

رمان گنهکار بی گناه | *تاراج زمان* کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



با اینکه هیچ دلش نمیخواست از رخت خواب دل بکند اما صدای آلام گوشی به او می گفت که باید بیدار شود. کش و قوسی به بدنش داد و سعی کرد چشمهایش را باز کند بعد از مدتها در خانه خودش از خواب بیدار شده بود هر چند معتقد بود در غربت هیچ جا خانه آدم نیست اما خب اینجا

یه جورهایی حکم خانهاش را داشت ساعت شش بود با خودش گفت کاش امروز مامور تی نداشت می توانست بیشتر بخوابد اما چه میشد کرد دستور بود و بایدانجامش میداد.

از رخت خواب بلند شد باید سریع دوشی می گرفت و خود را به تیم تحویل میرساند. وقتی در آئینه حمام صورتش را دید واقعا جا خورد البته بعد از یک هفته طولانی مسافرت آن هم با اتومبیل حال و روز بهتری هم نمیتوانست داشته باشد آنهاهم با آنهاهمه تنش و درگیری! ته ریش نامرتبی صورتش را گرفته و بود وهاله سیاهی که در اثر کم خوابی بوجود آمده بود زیر چشمانش دیده میشد. او دستانش را روی لبه روشویی گذاشت و به طرف آئینه خم شد و صورتش را با دقت بیشتر نگاه کرد عجیب بود اما احساس میکرد با مرد درون آئینه غریبه است. با تصویری که با چشمانی خسته قهوه‌های رنگ تماشایش میکرد هیچ حس مشترکی نداشت. اما اینطور که به نظر میرسید این خودش بود مردی تنها که کم داشت در غربتش غرق می شد. و خود را نمیشناخت یاد یک ترانه قدیمی افتاد که خودش هم نمی دانست چطوری آمده بود و کنج حافظهاش جا خوش کرده بود:

من نشانیهای خود را می دهم

یک نفر باید مرا پیدا کند

او نفسش را با صدا بیرون داد بعدانگشتانش را در موهای سیاه و چربش فرو برد و در کمد بالای روشویی را باز کرد و خمیر ریش و فرچه اش را برداشت و همانطور که صورتش را کف مالی میکرد به این فکر میکرد که چطور بعضی زنها عاشق این ته ریش میشوند؟

ساعتی بعد او در حالیکه یک جین آبی و تیشرت سورمه ای رنگ و یک کاپشن بادی سیاه به تن داشت از خانه خارج شد هوای تقریبا سردی بود آسمان خاکستری رنگ خبر از بارش زوددهنگاهی را می داد اما هنوز برفهای هفته پیش در گوشه و کنار دیده میشدند. او عاشق این فصل بود.

دینو و جیجی در لکسوز سیاهرنگی که آنسوی خیابان پارک بود منتظرش بودند و با دیدن او تک بوقی زدند تا او را متوجه خود کنند. دینو راننده بود و جیجی با دیدن او پیاده شد و سوار صندلی عقب شد و صندلی جلو را برای او خالی کرد.

دینو مثل همیشه یک آبنبات چوبی در دهانش بود و با دیدن او آنرا در دهانش جابهجا کرد و گفت: چطوری «شاین»!؟

جیجی به جای او جواب داد: عالی‌ه؟! مگه نمیبینی تر و تمیزه و مثل همیشه با حالت مسخرهای خندید.

شاین بدون اینکه به رفیق الکی خوش نگاه کند گفت: عالی که نیستم... ولی خوبم! دینو اتومبیل را روشن کرد و گفت: من به رئیس گفتم لازم نیست تو بیایی اما اصرار داشت تو هم باشی و البته گفت به خاطر اینکه با وجود خستگی اینکار رو هم انجام دادی یه جایزه خوب برات کنار میذاره! و چشمکی از آینه به جیجی زد.

جیجی آرنجهایش را روی دو صندلی راننده و شاگرد گذاشت و گفت: خوش به حالت شاین، من آرزومه که یه روز رئیس بهم از اون جایزههاش بده... من نمیدونم تو که هیچوقت قبول نمیکنی اما چرا باز هم رئیس برات میفرسته.

شاین خوب منظور از جایزه را می دانست و هیچوقت هم زیر بار قبول کردن آنها نمیرفت اما باز رئیس برایش جایزه میفرستاد و این جایزهها دخترانی بودند که او برای شاین میفرستاد تا با آنها خوشگذرانی کند.

شاین آرنجش را روی لبه پنجره گذاشت و گفت: برنامه امروز چیه؟ جیجی گفت: باید بچههای کریستال رو تا ویلای خارج از شهر اسکورت کنیم.

شاین دستی به صورت تازه اصلاح شدهاش کشید و گفت: از کی تا حالا کریستال اینقدر مهم شده؟ حالا مگه دارن چیکار میکنن؟

دینو گفت: مثل اینکه خیلی محرمانه‌هاست حتی به ما هم چیزی نگفتن! باورت می شه؟! ما هم نمیدونیم! دیروز کریستال می گفت عملیات مهمی دارن اما خودت که میشناسیش دهنش مثل در یه گاوصندوق قدیمی سفته...

جیجی از پشت با لحن بامزه‌های گفت: فکر کن یه زن دهنش لق نباشه... خیلی ترسناکه... من که ازش می ترسم.

شاین خنده اش را خورد و به چهره جیجی از داخل آینه نگاه کرد و گفت: چون دقن لق نیست ازش می ترسی یا...

شاین می خواست خاطره آن لگد کذایی را به یاد جیجی بیاورد همانی که تا مدت‌ها بساط خنده افراد «دون سالیاری» را جور کرده بود!

دینو با صدای بلندی زد زیر خنده و گفت: راست میگه جی بگو چرا ازش میترسی!

جیجی چینی به چهره انداخت و گفت: آه آه یادم نیاندازید دوباره جاش درد گرفت.

قضیه این بود که جیجی یک بار یک کتک حسابی از کریستال خورده بود تا دیگر به سرش نزند به او نزدیک شود.

دینو گفت: هر وقت پای این دختره کریستال وسط ماجراس مطمئن باش قضیه آدم ربایی و اینجور چیزاس... با اینکه میگن محرمانه اس اما مطمئنم یه ادم مهم رو دزدیدن... وقتی رئیس تو رو برای همراهی می فرسته دیگه همیشه شک نکرد.

شاین چشمانش را تنگ کرد و گفت: یعنی واقعا قضیه اینه؟!

ساعتی بعد آنها به محل قرار رسیدند کریستال با آن موهای بلوند که روی صندلی جلو نشسته بود از همین فاصله نه چندان نزدیک قابل شناسایی بود.

دینو سوتی کشید و گفت: این دختره عجب تیکه ایه! هر دفعه که میبینمش خواستنیتر از قبله!

جیجی گفت: کاملاً مخالفم... نفرت انگیزه!

شاین بدون توجه به بحث میان آندو از اتومبیل پیاده شد و به سمت هیوندای شاسی بلند سیاهرنگی که منتظر ایستاده بود رفت و همانطور که به آنها نزدیک میشد در دل حرف دینو را تایید کرد چون «کریستال سانتینی» واقعا برای شغلی که داشت زیادی جذاب بود.

در اتوبیل باز شد و کریستال از آن پیاده شد موهای بلوندش را از بالای سرش دم اسبی بسته بود و پیشانی خوشترانشش را به رخ بیننده می کشید یه پالتوی چرم کوتاهی که تا زیر باسنش میرسید به تن داشت و پوتینهای بلند بدون پاشنه ای که معلوم بود صاحبش خیلی به آنها میرسد. او با قدمهای بلندی به سمت شاین میآمد و اخم محسوسی به چهره داشت. وقتی آندو به هم رسیدند کریستال با لحنی که دلخوری در آن موج میزد گفت: دون با خودش چی فکر کرده برای من همراه فرستاده؟! تمام کارای سخت رو من انجام می دم و اونوقت... یعنی من اینقدر بی دست و پام؟! از اون دوتا احمق هم موندم؟!

او اینرا در حالی گفت که به اتومبیل دینو و جیجی اشاره میکرد.

شاین شانهایش را بالا انداخت و گفت: من در جریان نیستم... دیشب رسیدم!

کریستال چشمان آبیاش را تنگ کرد و گفت: وای به حالت شاین آگه تو موش دوونده باشی!

شاین بدون اینکه هیچ عکس العملی در چهره اش نمایان شود گفت: تو در جایگاهی نیستی که من رو تهدید کنی... و ثانیهای مکث کرد و تمام اجزای صورت کریستال را از نظر گذراند و ادامه داد: و اطمینان داشته باش من هم مشتاق نیستم که توی کارهای احمقانه تو دخالت کنم. پس برو سوار ماشینت شو تا قال قضیه رو بکنیم همگی بریم پی کارمون!

کریستال نگاه پر از خشمی به شاین کرد و گفت: ما جلوتر میریم. و به سمت اتومبیلش حرکت کرد. و شاین همانطور که داشت به سمت اتومبیل میرفت به این فکر میکرد که چقدر از این دختر مغرور متنفر است. کریستال دختر خوانده دون سالیاری بود و از کودکی تحت تعلیم او قرار داشت و حالا جزء یکی از مهمترین افراد او محسوب میشد و در بسیاری از عملیتهای تبهکارانه آنها نقش مهمی را ایفا میکرد شاین به جرات می توانست بگوید او فقط نام زن بودن را به دنبال خود می کشد وگرنه از هر مردی سختتر و سنگدلتر است.

دینو با تردید گفت: چی داشت میگفت؟ چهره‌هایش نشون می داد که الان تیربارونت میکنه!

شاین پوزخندی زد و گفت: حرف اضافه زن فقط دنبالش برو بزار این ماموریتو تموم کنیم که اصلا حوصله این دختره از خود راضی رو ندارم!

آنها باید کریستال و اتومبیلش را تا ویلای خارج از شهر سالیاری همراهی میکردند وقتی جلوی ویلای بزرگ و مجلل سالیاری ایستادند شاین از اتومبیل پیاده نشد اما خوب همه جا را زیر نظر داشت کریستال سریع از اتومبیل بیرون پرید از حرکاتش مشخص بود که در حال دستور دادن است شاین همیشه با خودش میگفت: این اندام ظریف واقعا غلط انداز است. در واقع کریستال ازدهایی بود در جلد یک پروانه.

حدس دینو درست بود قضیه آدم ربایی بود شاین اینرا از کیسه ای که از پشت اتومبیل خارج شد و با احتیاط به داخل ساختمان منتقل شد فهمید اما هیچ کنجکاو نبود که بداند ماجرا چیست و چه کسی را دزدیده‌اند. شاین دلش می خواست باقی روز را برای خودش باشد اما می دانست که دون هیچ خوشش نمی‌آمد که شاین بدون دیدن او آنجا را ترک کند پس از اتومبیل پیاده شد و به طرف

عمارت رفت. کریستال جلوی در ایستاده بود و او را با غیظ تماشا میکرد و با دیدن او که به سمت عمارت میرفت جلوتر از او داخل شد. شاین هیچوقت از کریستال خوشش نمیآمد چون او به طرز احمقانه‌های به شاین حسادت میورزید و این حسادت از حس مالکیتی که او نسبت به دون که دایبش هم میشد نشئت می گرفت و از اینکه دون نسبت به شاین که هیچ وابستگی به خانواده نداشت اینقدر مهربان است و شاین اینقدر مورد توجه دون است عصبانی میشد.

... و از اینکه دون نسبت به شاین که هیچ وابستگی به خانواده نداشت اینقدر مهربان است و شاین اینقدر مورد توجه دون است عصبانی میشد.

هیچکس نمی دانست «شاین» دقیقا از کجا آمده است گویی یک روز همه از خواب بیدار شده بودند و دیده بودند او شده نور چشمی دون سالیاری و همه کاره تشکیلات، البته خود شاین زیاد مشتاق نبود تا مسئولیت همه چیز را بر عهده بگیرد او فقط میخواست کسی کاری به کارش نداشته باشد اما یک روز به خودش آمد و دید شده معتمد رئیس! و حالا تبدیل شده بود به آچار فرانسه تشکیلات و البته دست راست دون سالیاری.

وقتی شاین وارد عمارت شد کریستال داشت پالتویش را از تن خارج می کرد او یک بلیز یقه اسکی گپ به تن داشت که بلندی گردنش را به رخ می کشید او پالتویش را روی مبل سلطنتی تک نفرهای که روبروی پنجره بزرگ رو به حیاط بود نداشت و بعد دستش را دراز کرد و بند مویش را باز کرد و با حرکتی که به سر و گردنش می داد سعی کرد موهایش را مرتب کند موهای نسبتا بلند و خوش حالتی که مثل آبشاری طلایی تا وسط کمرش را می پوشاندند. و همانطور که بند مویش را داخل جیب شلوار جذب براق سیاه‌رنگش فرو میکرد به سمت بوفه ی بار مجهزی رفت که گوشه سالن بود و همانطور که کمی نوشیدنی برای خودش میریخت با نفرت شاین را نگاه می کرد که چگونه از در وارد شد و به سمت راهپله ها رفت. چقدر دلش میخواست انگشتانش را داخل موهای سیاه او فرو کند و و آنها را دسته دسته بکند و آنقدر با لگد به دهان او بزند که تمام دندانهایش داخل دهانش خورد شود. تا دیگر نتواند آن لبخند احمقانه را تحویل او بدهد، خودش هم نمی دانست ریشه این همه خشم و نفرتش نسبت به شاین از کجا نشئت گرفته اما آنچنان خشمی از او در دلش نهفته بود که گاهی نمیتوانست آنرا کنترل کند مخصوصا وقتی شاین کاملا نادیده میگرفتش و چیزی که واقعا کریستال را دیوانه میکرد آن رنگ تحقیر و تمسخری بود که همیشه در ته چشمهای شاین بود.

شاین که می دانست در تیر رس نگاه کریستال است برای اینکه خشمش را صد چندان کند با پوزخندی نگاهش کرد و کریستال با همان نگاه پر از خشم و کینه با دوانگشت اشاره وانگشت وسط ابتدا به چشمان خودش و بعد به او اشاره کرد که یعنی: همیشه حواسم بهت هست!

و شاین همانطور که به چشمهای آبی و مورب او زل زده بود برای اینکه بیشتر اعصاب او را خراب کند انگشتانش را به صورت صلیب درآورد به این معنا که: موفق باشی!

در این هنگام نینا خدمتکار مخصوص دون که زنی حدود پنجاه ساله بود سر و کله اش از بالای پله ها پیدا شد و با همان فروتنی ذاتیاش رو به شاین گفت: سینیور، دون می خوان شما رو ببین و بعد رو به کریستال کرد و ادامه داد: و همچین شما رو سینیوریتا!

کریستال لیوانش را روی میز تقریبا کوبید و گفت: مگه بهت نگفتم من رو سینیوریتا صدام نکنی؟

نینا با دیدن عکس العمل کریستال کمی جا خورده بود و به تته پته افتاده بود وقتی شاین از کنار او رد شد با لبخند چشمکی به او زد و تقریبا نجوا کرد: بیخیال نینا محلش نزار!

نینا لبخند خیلی محوی زد و به سمت پایین پله ها حرکت کرد و شاین از پشت سر صدای کریستال را شنید که می گفت: من از کلمه سینیوریتا متنفرم... دفعه آخرته! باشه!

وقتی شاین وارد اتاق مطالعه بزرگ سالیاری شد او در حال خوردن قهوه و مطالعه روزنامه صبح بود.

شاین وارد شد و کنار در ایستاد و گفت:

- سلام دون.

سالیاری سرش را بلند کرد و با دیدن شاین لبخند کج و کوله ای زد و با سر به اشاره کرد که برود و بنشیند و در این لحظه کریستال نیز وارد شد و همزمان بوی عطرش فضا را پر کرد عطرگرم و شیرینی که شاین از آن متنفر بود. او موهای طلایی اش که رگه هایی از رنگ زیونی نیز در آن وجود داشت را دور صورتش ریخته بود و رنگ روشن آنها روی بلوز سیاه رنگش کنتراست زیبایی پیدا کرده بود با اینکه شاین میدانست او از یک ماده گرگ هم بیرحمتتر است اما باز هم گاهی واقعا تحت تاثیر زیبایی او قرار می گرفت اما هر بار به خود نهیب میزد که «کریس سانتینی» فقط یک خنجر در غلافی زیباست.

کریستال بدون کوچکترین توجهی به شاین رفت و روبروی سالیاری روی کاناپه نشست سالیاری واقعا او را دوست می داشت این را میشد از نگاه پر از عشقی به او داشت فهمید سالیاری و همسرش هیچگاه بچه دار نشده بودند و این کریستال دختر خواهر سالیاری بود و در واقع سالیاری دایی اش میشد. شاین همیشه با دیدن آندو یاد آن ضرب المثل ایرانی میفتاد که : حلال زاده به داییش میرود! اما این دختر حرامزادهتر و پلیدتر از آن بود که حلال زاده باشد!

شاین رفت و دورتر از او روی یک مبل تک نفره نشست و منتظر شد تا سالیاری صحبت کند و او بعد از تمام کردن قهوه اش رو به شاین کرد و مثل همیشه با لحن آرام و با وقارش خیلی شمرده شروع کرد:

- آفرین شاین از کارت خیلی راضیام! محموله‌های که دیروز آوردین خیلی مهم بود... پاداشت محفوظه!

خب سالیاری حق داشت اینقدر از شاین تشکر کند چون او دیروز یکی از محموله های بزرگ عتیقه ای که تا به حال در کشور جا به جا شده بود را سالم بدستش رسانده بود. کلا خانواده سالیاری زیاد در کار عتیقه نبودند اما این یکی از استثنائات بود.

وبعد رو کرد به کریستال که پاهای باریک و بلندش را روی هم انداخته بود و با خشمی نامحسوس شاین را تماشا می کرد، و گفت: و تو کریستال... مثل همیشه عالی! بهت افتخار میکنم عزیزم!

لبخندی بروی لب کریستال آمد، خیلی کم پیش می آمد که او لبخند بزند و این از معدود دفعاتی بود که شاین لبخند او را میدید و باید اعتراف می کرد لبخند زیبایی داشت و متعجب بود که صورت او با لبخند چقدر دلنشین میشود.

- متشکرم پدر... اما از اینکه اینها رو برای همراهی فرستادی ناراحت شدم! احساس کردم بهم اعتماد نداری!

کریستال اینرا گفت و با نفرت به شاین اشاره کرد اما دون خیلی آرام گفت: عزیزم خودت دلیلش رو می دونی پس نپرس و بعد رو شاین کرد و ادامه داد: خب شاین گمان نمی کنم بدونی امشب چه خبره؟

شاین گنگ سالیاری را نگاه کرد و گفت: نه، نمیدونم... من تازه دیشب رسیدم!

دون با لبخند گفت: تولد سارا همسرمه، تصمیم گرفتم امسال به مناسبت پنجاهمین سالگرد تولدش یه جشن بزرگ بگیرم... همه کارها انجام شده منظورم پذیرایی و اینجور چیزهاست... وبعد رو کریستال کرد و گفت: کریس در جریانه! و بعد دوباره به سمت شاین چرخید و ادامه داد: من از بیشتر خانواده ها دعوت کردم که مهمترینشون خانوادههای «فرارا» و «روسو» و «مونتی»! می دونی که معنی این کار من چیه؟ میخوام بین خانوادههای «فرارا» و «روسو» و «مونتی» و البته سالیاری یه اتحاد درست کنم. مدتهاست که ما با هم در رقابت شدید هستیم اما دیگه کافیه!

شاین که تا اینجا با دقت به حرفهای سالیاری گوش کرده بود گفت: پس اینطور که معلومه شما تصمیم گرفتید خیلی از منافعتون رو از دست بدین! خب از بین رفتن رقابت یعنی شراکت! و این فکر نمیکنم از لحاظ اقتصادی به نفعتون باشه!

سالیاری با لبخند سری تکان داد و گفت: تو مرد باهوشی هستی و من خوشحالم که تو رو دارم اما خب من خیلی فکر کردم همه چیز در مادیات خلاصه نمی شه! شراکت قدرت هم به همراه خودش میاره و البته آرامش نسبی! در هر حال تصمیمیه که گرفته شده و من خوشبین هستم.

در این هنگام نینا با وسایل پذیراییش وارد شد و یک فنجان قهوه و یک برش کیک شکلاتی جلوی شاین گذاشت، بوی مطبوع قهوه مشام شاین را پر کرده بود که سالیاری ادامه داد: حفظ امنیت جشن امشب رو به عهده تو و کریستال میزارم چون به شما دو نفر بیشتر از همه اعتماد دارم.

وقتی این جمله ازدهان سالیاری خارج شد شاین و کریستال بی اختیار به هم نگاه کردند. کریستال با لحنی دلخور رو به سالیاری کرد و گفت: پدر... من به تنهایی هم از پشش بر میام لازم نیست که...

سالیاری میان حرف او پرید و گفت: من از تو بهتر میفهمم... تو مسئول داخل مجلس هستی نباید کسی از وظیفه ات بویی ببره و به سمت شاین نگاه کرد و ادامه داد: و تو هم مسئول حفاظت از کل محوطه هستی! دیگه خودت میدونی چی کار باید بکنی و نیاز به گفتن من نیست اما باید با هم هماهنگ باشین... و بعد رو به کریستال کرد و اضافه کرد: جنگ و دشمنی واسه بعد از مراسم امشبه... فهمیدی؟!

سالیاری خوب از تنفر کریستال نسبت به شاین خبر داشت اصلا مگر کسی هم بود که نداند کریستال سانتینی به خون شاین تشنه است...

وقتی آندو از اتاق سالیاری خارج شدند کریستال به شدت خشمگین بود و اینرا به راحتی میشد از حالاتش فهمید او لب زیرینش را به دندان گرفته بود در اتاق سالیاری را که بست با غیظ گفت:
شاین وایستا بینم...

شاین دستهایش را داخل جیبش کرد و با طمئینه به سمتش برگشت و با همان پوزخند همیشگی به او زل زد...

کریستال با این میل شدید که بزند توی دهان او مقاومت کرد و در حالیکه سعی میکرد لرزش نفرت در صدایش نباشد رو به شاین کرد و گفت: من با تو دشمنی ندارم. می خوام این رو توی کله ات فرو کنی!

شاین شقیقه اش را خاراند و با حالت خونسردی که برای کریستال کشنده بود گفت: بسیار خب! من هم همچین فکری درباره ات نکردم.

شاین اینرا با حالت کنایه آمیزی گفت و بعد نگاهی به ساعتش کرد و ادامه داد: فکر نمیکنم وقت زیادی داشته باشیم. بهتره به جای حرف زدن بری و به وظیفه ای که بهت محول شده برسی.

کریستال با غیظ شاین را نگاه کرد و گفت: لازم نیست برای من نقش ساعت گویا رو بازی کنی و تنه محکمی به او زد و از کنارش رد شد و بعد به سمت راهپله ها رفت.

وقتی کریستال از نظر شاین ناپدید شد او نفسش را به بیرون فوت کرد و خود را برای روز سخت و شبی سختتر آماده کرد! این مسئولیت به خودی خود سخت بود چه برسد به اینکه مجبور بود با کریس سانتینی زبان نفهم هم سرو کله بزنی.

وقتی او وارد سالن پایین شد متوجه جنب و جوشی که در همه کارکنان بود شد که با عجله مشغول سر و سامان دادن به سالن بودند که تا ساعات آینده پذیرای مهمانان مهمی میبود. او با طمانینه از پلهها پایین آمد و سریع از عمارت خارج شد و به سمت پشت عمارت رفت جایی که معمولا افراد اعم از کارکنان و محافظان در آنجا جمع میشدند و همانطور که انتظارش را داشت دینو را در آنجا یافت که مشغول حرف زدن با «لینا ریکی» بود! لینا منشی دون سالیاری بود و البته بیشتر نقش هماهنگ کننده کارکنان را به عهده داشت آنها با دیدن شاین هر دو به سمت او چرخیدند و چشمان زیتونی لینا با دید شاین برق زد تقریبا کسی در تشکیلات آفونسو سالیاری نبود که نداند لینا به شاین نظر دارد.

وقتی شاین به فاصله دو سه قدمی آنها رسید دینو با همان لهجه سیسیلی اش گفت: شاین شنیدی چه خبره؟!

شاین که حالا کنار آنها ایستاده بود گفت: آره... و لینا در حالیکه چشم از شاین بر نمیداشت دستی بروی موهای خرما بیاش کشید و گفت: خب شما لیست چیزایی رو که لازم دارید رو آماده کنید تا من ترتیبش رو بدم... او سر تا پای شاین را ورنانداز کرد و با اینکه حاضر بود هر چه دارد بدهد تا شاین این تی شرت سورمه ای جذاب را عوض نکند گفت: شما هم باید لباس رسمی بپوشید منظورم کت و شلوار و...

شاین میان حرف او پرید و گفت: البته اما منظور شما این نیست که من الان تا اون سر شهر برم و کت و شلوارم رو بردارم بیارم اینجا!

لینا خندید و نگین تازه کاشته شده دندانش را به رخ اندو کشید و گفت: نه... اگه یادتون باشه سال پیش نماینده یکی از برندهای کت و شلوار به دستور دون اومد و اندازه بیشتر کارکنان رو گرفت!

شاین آنروز را خوب به یاد داشت چون همان روزی بود که کریستال ضربه محکمی به کشاله ران جیجی زده بود و با سر حرف لینا را تایید کرد و لینا ادامه داد: به دستور دون همه کارکنان و محافظا و نیروهای امنیتی باید مثل هم لباس بپوشن و ما سفارشش رو به همین شرکت دادیم و ... او به ساعت نگاهی انداخت و با خود گفت: چرا دیر کردن؟!

او دوباره به شاین نگاه کرد و گفت: شاین امروز روز حساسیه اصلا دلم نمی خواد مشکلی توی حیطه مسئولیتی من پیش بیاد پس شما هم لیستتون رو دقیق تنظیم کنید و به من تحویل بدین... اما دینو دستش را پشت سر لینا گذاشت و در حالیکه او را از شاین دور می کرد گفت: لینا زیادی داری سخت می گیری این هم یه مهمونیه مثل همه.

شاین صدای لینا را می شنید که سعی داشت دینو را قانع کند که این مهمانی خیلی مهمتر است. شاین صدای لینا را می شنید که سعی داشت دینو را قانع کند که این مهمانی خیلی مهمتر است. شاین کمی کراوات پهن براقش را دستکاری کرد تا حالت بهتری به خود بگیرد و به تصویر خود در آینه نگاه کرد یک کت و شلوار سیاه با پیراهن سفید و کراوات نوک مدادی که با لبه نوک مدادی کت هماهنگ شده بود. او دستی به موهایش کشید و از اتاق تعویض لباس خارج شد و اولین

چیزی که دید دینو بود که نا رضایتی داشت هیکل قناسش را در آن کت و شلوار تقریباً خوشدوخت و رانداز میکرد از حالت او خنده اش گرفت و به سمت او رفت و در حالیکه سعی می کرد نخندد گفت: چی شده دینو؟! درگیری؟

دینو در حالیکه سعی میکرد صدایش را بالا نبرد در حالیکه صدایش از عصبانیت میلرزید گفت: فقط بدونم این ایده کت و شلوار مال کی بوده...

شاین سر تا پای او را و رانداز کرد و گفت: مشکل از کت و شلوار نیست تو هیکلت داغونه! آگه مصرف شیرینی و شکلاتت رو بیاری پایین یک کم شکل آدما می شی!

شاین اینرا گفت و دینو را به حال خودش گذاشت و به طرف عمارت رفت دیگر تقریباً همه چیز برای رسیدن مهمانها آماده بود و یک ون که با حروف درشت روی آن نوشته شده بود « گلفروشی آرسن» داشت محموله اش را که دسته گل‌های بزرگ و قطعا گرانبه‌ای بود خالی می کرد شاین از پله ها بالا رفت و وارد سالن که به خاطر مهمانی تقریباً نصف وسایلیش به جای دیگری منتقل شده بود وارد شد باید از همه چیز مطمئن می شد پس دوباره مشغول واریسی همه گوشه و کنار شد تا مثلاً بمبی یا دوربین یا وسایل استراق سمعی جاسازی نشده باشد.

کریستال دستگاہ فر را روی میز توالیت انداخت و به تصویر خود در آینه نگاه کرد و با خودش گفت که سر وضعش به عنوان یک خودآرایی چیز خوبی از آب در آمده است در هر حال او نه حوصله رفتن به آرایشگاه را داشت و نه وقتش را البته سارا به او پیشنهاد کرده بود تا آرایشگرش به کریستال کمک کند اما خب مسئله اصلی این بود که کریستال از آرایشگرها متنفر بود!

او به سمت لباس شبی که از رگال آویزان بود رفت و آنرا برداشت و در حالیکه می دانست امشب با این پیراهن درگیر خواهد بود آنرا تن کرد. خب خوبی اش این بود که لباس بلندی نبود تا نتواند از زیر دست و پا جمعش کند! سنگدوزیهای دور یقه کمی پوستش را ناراحت کرد و همین باعث شد که خلق تنگش تنگتر شود و زیر لب غرید لعنتی! وقتی جلوی آینه قدی خودش را دید با خود اندیشید امشب با این لباس چطوری باید هوای مجلس را هم داشته باشد! باو لبه های لباسش را از زیر بغلش گرفت و تا آنجا که می توانست آن را بالا کشید اما فایده ای نداشت در بهترین حالت ممکن هم نصف بیشتر بالا تنه اش بیرون بود ترسی به دلش راه یافته بود که نکند که شاین از این نقطه ضعف سوء استفاده کند و خود را بیشتر در دل سالیاری جا کند او موهایش را از داخل

لباس خارج کرد طوری که فرمایش بهم نخورد و در همین لحظه کسی در اتاقش را زد او تقریباً فریاد زد: کیه؟!

صدای لینا را شناخت که می گفت: کریس عزیزم منم!

وقتی لینا وارد اتاق شد کریستال بدون اینکه به او فرصت حرف زدن بدهد گفت: بیا این زیپ لعنتی و بکش بالا!

لینا یک تخته شاسی در دستی بود آنرا روی میز توالت گذاشت و دستور کریستال را انجام داد و بعد گفت: کریس، شاین در به در دنبالت میگرده!

- به جهنم...

- وای عزیزم توی این لباس چقدر زیباتر به نظر می رسی! فکر کنم ستاره مجلس باشی!

کریس حالی که داشت گوشواره های الماسی را که سال پیش دونه برای تولدش به او هدیه داد بود را داخل گوشش می کرد گفت: من وظیفه مهمتری از ستاره شدن دارم... اوضاع چطوره؟

لینا تخته شاسی اش را برداشت و گفت: همه چیز خوبه فقط...

کریس همانطور که صندلهای سنگ کاری شده مارک گوچی اش را به پا می کرد گفت: فقط چی؟

- میشه منم آماده بشم؟

کریس سر تا پای لینا را از نظر گزراند، یک پیراهن طرح مردانه سفید به همراه یک دامن خمیره ایه یشمی با کمر بند چرم که تا روی کشکک زانوهایش می رسید! هر کسی می توانست بفهمد که او منشی است. پوزخندی زد و گفت: باشه همینجا لباست رو عوض کن من دارم می رم.

کریس به سمت میز توالتش رفت و رژ لب صورتی مرطوبش را برداشت شروع به مالیدن کرد و بعد دوباره کمی رژ گونه زد چشمهایش را هم قبلاً با ریمل و سایه دودی آرایش کرده بود و دیگر کاری نداشت او کیف کوچکی را که ست صندلهایش بود برداشت و دوباره داخل آنرا چک کرد تا مطمئن شود کلت کوچک طلایی رنگش را فراموش نکرده و با دیدن آن در کیف را بست و به طرف در خروجی رفت و قبل از اینکه از اتاق خارج شود رو به لینا کرد و گفت: فقط در رو قفل کن!

لینا با لبخند تایید کرد و قبل از اینکه کریس کامل از اتاق خارج شود صدایش کرد:

- کریس...

کریس ایستاد و لینا با لبخند گفت: محشر شدی!

کریس لبخند کجی زد و گفت: سعی کن تو هم بشی!

شاین روی زمین زانو زده بود و مشغول واریسی شومینه بزرگ طبقه پایین بود که صدای کریس را از پشت سرش شنید:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

شاین بلند شد و وقتی با کریس روبرو شد فهمید که این موهای فر چشمهای آرایش شده اش تا حالا کجا گم و گور شده بود و الحق اگر میخواست منصف باشد او داشت میدرخشید... شاین با پوزخند گفت: بالاخره وقتی تو داری بزک و دوزک می کنی یکی باید اینجا کارت رو انجام بده!

کریس لبش را از داخل گاز گرفت و از گشاد شدن پره های بینی اش مشخص بود که عصبانی است او که با این صندلهای پاشنه بلند حالا تقریباً هم قد شاین شده بود به مردمک قهوه‌های رنگ چشمان شاین زل زد و گفت: یعنی الان داشتنی کارهای من رو انجام می دادی؟

شاین که داشت از بوی عطر کریس خفه می شد گفت: چیز دیگه ای به نظر میومد؟

کریس در یک نگاه صورت شاین را از نظر گذراند و احساس کرد چقدر از آن پیشانی بلند و ابروهای پهن پرکالای و چشمهای نافذی که هیچ وقت هیچ احساسی در آن دیده نمیشد متنفر است از آن بینی نه چندان کوچک و آن چانه زاویه دار و حتی خط کمرنگی که آنرا به دونیم قسمت میکرد. از همه چیز او متنفر بود چون شاین قابلیت اینرا داشت که پدرش را از او بگیرد! شاین با آنهمه قابلیت و ذکاوت می توانست او را تبدیل به یک دختر بچه بی خاصیت بکند در یک لحظه از سر و وضعی که برای خودش درست کرده بود خشمگین شد کاش می توانست همین الان برود و همه این چیزهای قشنگ را از تنش خارج کند و دوباره به جلد همان دختر قوی که بود برود اما چه باید می کرد وقتی مجبور بود؟

کریس با اکراه لبه کت شاین را گرفت و گفت: حالا که اینجام و دلیلی نمیبینم وجودت رو تحمل کنم! همونطوری که پدر گفت مسئول کارهای داخلی منم پس لطفا... گور گم!

شاین ذاتا منطقی تر از کریس بود و در کل حوصله لجبازیهای کودکانه را نداشت پس به طرف در خروجی براه افتاد خدا را شکر کرد که لازم نبود زیاد با کریستال سر و کله بزند.

کریستال با نگاهش او را تا دم در بدرقه کرد و زیر لب گفت برو به جهنم!

شاین حرف کریستال را شنید به سمتش چرخید و با لبخند کجی که بروی لبش بود چشمک کوچکی زد و گفت: زیاد حرص نخور خانوم کوچولو... آرایش خراب میشه... و فقط شاین میدانست که این دو جمله چه آتشی به جان کریستال می اندازد...

کریستال چشمهایش را تنگ کرد و گفت: خیلی نفرت انگیزی شاین راوانلی... یه روز خودم گورتو میکنم...

شاین با همان نیشخند تحقیر آمیز گفت: منتظر تم فقط مواظب باش ناخونات نشکنه... و بدون اینکه منتظر عکس الاعمل کریستال باشد رفت...

خب شاین قبلا هم کریس را در لباسی غیر از شلوار و بلوزهای تیره و جذب دیده بود، او همیشه عادت به پوشیدن لباسهای اسپرت داشت اما هر وقت او کریس را در چنین شمایی میدید واقعا خنده اش میگرفت چون دیگر هیچ خبری از آنهمه جذبه ای که او برایش جنگیده بود نبود. او تبدیل می شد به یک زن ظریف و دلبر که تنها به درد این می خورد که با او تانگو برقصی و مثل بادبادک او را به دنبال خودت بکشی! با آن موهای فر شده و سایه دودی و لباس شب سنگدوزی شده هر زن دیگری بود به نظر شاین زیبا می رسید اما کریستال با این هیبت بیشتر خنده دار به نظر می رسید و هر چه برای پنهان کردن ظرافتهای زنانه اش رشته بود پنبه می شد مخصوصا این دفعه که با این لباس سیاه دکلته، دار و ندارش بیرون ریخته بود یعنی واقعا این لباس را خودش انتخاب کرده بود یا دستهای پشت پرده وادارش کرده بودند تا آنرا بپوشد البته دستهای پشت پرده کسانی به جز لینا و همسر دون سالیاری سارا نبودند.

شاین دم در ایستاده بود و مشغول بررسی کردن نفراتی بود که از جلوی در تا ورودی عمارت باید امنیت را حفظ میکردند این ایده کت و شلوارهای یک شکل در عین مسخرگی با مزه به نظر می رسید چون یک جور وحدت به انسان القا می کرد.

- چطوری شاین..؟

این صدای ماریو بود که امروز بعد از چند هفته برگشته بود او تنها کسی بود که میشد گفت شاین با او صمیمی است شاین با دیدن او لبخندی زد و دستش را به سمت او دراز کرد و همزمان گفت: کی رسیدی؟ اوضاع چطور بود؟

ماریو همانطور که دست او را می فشرد گفت: امروز صبح... بد نبود فقط خیلی سرد بود! مسکو توی زمستون جای خوبی برای مسافرت نیست!

شاین گفت: از نمایشگاهت چه خبر؟ موفق شدی؟

– آره بد نبود! هر چند اونطوری که انتظارش رو داشتم نشد و همشم به خاطر پایین اومدن ناگهانی دمای هوا بود!

ماریو اینرا گفت و بعد دستی به صورتش که ته ریش جذابی آنرا پوشانده بود کشید و برای عوض کردن موضوع پرسید:

– اینجا چه خبره؟!

او اینرا پرسید در حالیکه با سر به عمارت اشاره می کرد.

شاین گفت: در ظاهر تولد دونا سالیاریه ، اما در واقع یکی از مهمترین مجالس گردهمایی خانواده ها توی بیست سال گذشته اس!

ماریو گفت: جداً!

شاین شانه ای بالا انداخت و گفت: من هم دقیقا نمی دونم! شاید باورت نشه اما امشب روسی ها و فراراها هم هستن! فکر رو بکن بعد از اون کشتار ده سال پیش!!

ماریو لحظه ای جا خورد و بعد گفت: عموم چه نقشه ای توی سرش داره؟!

شاین شانه اش را بالا انداخت و گفت: نمی دونم... ببینم تو هنوز ندیدیش؟!

– نه امروز صبح لینا زنگ زد گفت برای مهمونی امروز باید باشم! باید حدس میزدم خبرایی هست!

ماریو اینرا گفت و دستانش را در جیب شلوارش فرو می کرد، او یک کت و شلوار سفید به همراه پیراهنی سفید با نوار دوزی سیاه به تن داشت موهای قهوه‌ایش از دفعه آخری که اینجا بود بلندتر بودند و چشمان سبز نافذش در این روز آفتابی درخشانتر از همیشه به نظر میرسیدند. ماریو

سالیاری برادرزاده دون سالیاری بود و تقریباً یکی از مشاورهای او، اما او شخصیت عجیبی داشت یک مافیایی هنرمند! او به طور حرفه‌ای نقاشی می‌کرد و تا به حال نمایشگاههای زیادی در کشورهای مختلف برگزار کرده بود و راز موفقیت هم استعدادش بود هم ثروتش و البته او یکی از جذابترین تبهکارانی بود که تاریخ به خودش دیده!

ماریو در حالیکه اطراف را نگاه میکرد گفت: کریس کجاست نمی بینمش؟!

لبخند شیطنت آمیزی گوشه لب شاین نشست تنها کسی که می دانست ماریو نسبت به کریس حسی دارد او بود پس با همان لبخند گفت: داخله... امروز امنیت داخل مجلس با اون و آدم‌هاشه!

ماریو با لبخند گفت: من می رم یه سری بزخم و بعد چشمک کوچکی به شاین زد و وارد عمارت شد اما جلوی در ورودی با لینا روبرو شد که پالتوی چرم قهوه‌ای رنگش را از روی لباس مجلسی یشمی اش پوشیده بود و با آن آرایش و موهای مرتب به استقبال میهمانی می رفت آنها با هم خوش و بشی کردند و هر کدام مسیر خود را ادامه دادند.

شاین میخواست از پله‌ها پایین برود که با صدای لینا متوقف شد لینا با لبخندی شیرین به سمت او رفت و گفت: خوبی...؟!

شاین گفت: متشکرم... کاری داری؟

لینا شانه اش را بالا انداخت و گفت: راستش نه... یعنی آره... خب...

شاین گفت: زودتر بگو... لطفا... کار دارم!

لینا که تا حالا سرش پایین بود صاف به مردمک چشمهای شاین زل زد و گفت: میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

– البته!

شاین با بیخیالی اینرا گفت.

– میشه اگه کسی من رو برای رقص انتخاب نکرد تو... لینا که تا این لحظه به چشمان شاین

زل زده بود سرش را پایین انداخت و ادامه داد: تو من رو انتخاب کنی!

شاین از این درخواست لینا واقعا جا خورد این احمقانه ترین حرفی بود که تا به حال شنیده بود در هر حال در بین آنهمه میهمان مطمئنا یکی پیدا می شد با لینا بر قصد اصلا این درخواست خیلی بی جایی بود ولی از آنجایی که او می دانست لینا چه حسی نسبت به خودش دارن پس باید جوری که دل او نشکند به او می فهماند که درخواست مسخره ای دارد پس گفت:

چرا این فکر رو می کنی؟ تو دختر زیبایی هستی مطمئنم همه دوست دارن با تو برقصن در ثانی من نمی تونم، امشب مراسم حساسیه خودت که می دونی من باید تمام وقت حواسم به اطراف باشه و...

لینا که خودش فهمیده بود حرف بی ربطی زد دست و پاچه خندید و گفت: تو راست می گی... مثل اینکه من یه کمی خسته ام و مغزم خوب کار نمی کنه! اما اگه توی جمع باشی من... او مکثی کرد و با شرم نا محسوسی اضافه کرد: من خیلی خوشحال میشم! سعی کن بیایی.

شاین لبخندی زد و گفت: ممنون لینا، اگه بتونم حتما.

کریس با ضربه ای که به بازویش خورد به عقب برگشت و با چهره خندان ماریو روبرو شد. و با لحن پر از کنایه گفت: ببین کی اینجاس! پیکاسو کی برگشتی!

ماریو خندید و گفت: امروز صبح رسیدم... چطوری؟

کریس دستی بروی موهایش کشید و گفت: بد نیستم اگه این احمقها اجازه بدن!

ماریو با ذوق سر تا پای کریس را ورنده کرد و در حالیکه فاصله اش را با او به کمترین حالت ممکن می رساند گفت: خیلی خوشگل شدی!

کریس او را به آرامی هل داد و گفت: می شه اینقدر نزدیک من نشی؟! می دونی که متنفرم کسی بهم بچسبه!

ماریو که زیبایی و عطر کریس سرمستش کرده بود بدون اینکه یک سانت تکان بخورد گفت:

تقصیر خودته! زیادی خواستنی هستی!

کریس لحظه ای به چشمان ماریو زل زد و بعد در حالیکه سعی می کرد آرامشش را حفظ کند

گفت: ماریو... میدونی توی کیف من چیه؟!

ماریو که مسخ چشمهای آبی کریس شده بود گفت: نه... اما هر چی باشه باید خیلی جذاب باشه.

کریس با غیظ گفت: آره اتفاقا خیلی جذابه! یه کلت طلایی تمام اتوماتیک خوشگل، که دارم

میبرم امروز امتحانش کنم و اگه همین الان از سر راهم نری کنار هیچ چیزی رو تضمین نمی کنم

...

ماریو خندید و گفت: باشه... اما آخرش مال خودمی! و همانطور که آرام انگشتش را روی

پوست لطیف بازوی کریس می کشید اضافه کرد: بی عرضه ترین آدم دنیا هستم اگه

عاشقت نکنم!

کریس دست او را پس زد و پوزخندی زد و گفت: نقشه هاتو لو نده آقای نقاش فعلا هم برو

پیش پدر برای عرض ادب چون قیافه ات روی اعصابمه! همزمان با تاریک شدن هوا چراغهای

عمارت روشن شدند و زیبایی محوطه را صد چندان کرده بود شاین هیچ حوصله این چنین

مجالسی را نداشت و قرار داشتن در چنین محیطهایی حالش را بهم می زد چون می دانست که

همه آنها یک مشت جنایتکار خون آشامند که تمام ثروتشان و قدرتشان روی خون انسانهای بی

گناه و بعضا گناهکارانی مثل خودشان پایه گذاری شده بود و از اینکه دون مسئولیت حفاظت از

اطراف را به او داده بود خوشحال بود.

مهمانها کم کم داشتند می رسیدند و و جلوی عمارت را اتومبیلهای گرانقیمت سیاه‌رنگشان پر

کرده بود. و خودشان با کت و شلواری های مارک دار و جواهراتی که به خود اویزان کرده بودند

مثل زالوهایی که در هم می لولند قل می خوردند و وارد عمارت می شدند شاین احساس می کرد

بوی تعفنشان را می تواند احساس کند او که کنار در ورودی ساختمان ایستاده بود تک تک آنها را

زیر نظر داشت و سعی می کرد با فکر کردن به چیزهای دیگر اوضاع را قابل تحملتر کند اما مشکل

این بود که او این شغل را انتخاب کرده بود تا دیگر به هیچ چیز فکر نکند. او بی سیمش را جلوی

دهانش گرفت و به مردی که جلوی در ورودی ایستاده بود گفت: ببینم تونی همه چی مرتبه؟!

- بله شاین...

- همه مهمانها رسیدن؟

- تقریبا فقط «سالواتوره فرارا» مونده... او مکثی کرد و اضافه کرد: که فکر کنم الان اونم رسید!

- باشه مواظب همه چی باش... هر چیز غیر عادی دیدی خبرم کن اینو به همه بچه ها بگو! حوصله سوتی ندارم!

شاین بی سیم را داخل جیبش گذاشت و کمی دستانش را بهم مالید هوای سردی بود اما نه طوری که نشود تحمل کرد او رو به مارکی که پایین پله ها ایستاده بود اشاره ای کرد و وقتی او نزد شاین آمد شاید گفت: برو یه دوری بزنی اطراف رو نگاه کن کسی خرابکاری نکنه!

وقتی مارکی رفت سر و کله ماریو با یک گیلان شراب سرخ پیدا شد او کتتش را از تن خارج کرده بود و آستینهای پیراهن سفیدش را تا کرده بود و این کار او را جذابتر کرده بود آریو در حالیکه نیم نگاهی داشت به زنجیر طلای نسبتا قطوری که دور گردن ماریو خود نمایی میکرد گفت: چه خبرا اوضاع اون داخل چطوره؟

ماریو خندید و گفت: اونطوری نیست که تو دوست داشته باشی و بعد سرش را تکانی داد و ادامه داد: ول کن اینجا رو بیا بریم داخل یه کم خوش بگذرون!

شاین با پوزخندی گفت: یعنی تو الان داری خوش می گذرونی!

ماریو دستانش را از هم باز کرد و گفت: البته... چرا که نه!

شاین لبش را تر کرد و گفت: تو عشقت توی او مجلس داره جولون می ده من چرا باید بهم خوش بگذره؟ من همینجا راحتترم.

ماریو لحظه ای به شراب سرخی که در جام بزرگ شیشه ای در زیر نور چراغهای محوطه می درخشید نگاه کرد و با تردید تکرار کرد: عشقم... آدم عاشق مجسمه ونوس بشه راحتتره تا کریستال سانتینی! تلاش برای راضی کردن او مجسمه برای اینکه باور کنه عشق وجود داره عاقلانه تر به نظر می رسه. کم کم دارم فکر می کنم که بیخیالش بشم!

شاین خندید و گفت: الان تازه رسیده به حرفی که پارسال بهت گفتم، خرج کردن عشق برای این دختر... با عرض پوزش... اسراف محبته! ظاهر قشنگی داره ولی... فقط ظاهره!

ماریو خندید و گفت: بیخیال... راستی امروز همه خانواده ها هستن به غیر از وینچی ها! کسی از اونها رو ندیدم.

شاین گفت: تو امروز دون رو ندیدی؟

- نه راستش خیلی سرش شلوغ بود ...

شاین سرش را تکانی داد و گفت: خب در واقع این حرفی که می خوام بهت بگم خیلی محرمانه اس و هیچ کس نباید چیزی ازش بفهمه دون بقیه رو جمع کرده تا بر علیه «پدرو وینچی» هم دست بشین! نمی دونم چقدر در جریان هستی اما اونها جدیدا خیلی گنده شدن و معاملات بزرگی با آمریکایی ها انجام دادن و این باعث شده منافع همه خانواده ها به خطر بیفته یه یارویی هست به اسم «سایمون اسپرینگ» این یه دلال آمریکایی اسلحه اس! وینچی ها اسلحه رو از آمریکا وارد می کنن و بعد به کشورهای جنوب آفریقا می فروشن. با این کار بدجور قوی شدن! کم کم دارن بقیه رو می بلعن!

ماریو لحظه ای به شاین نگاه کرد و بعد گفت: خدای من... پدرو وینچی حتی حرف زدن هم بلد نیست!

شاین خندید و گفت: از ان نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به زیر دارد!

ماریو سرش را تکانی داد و بعد با خنده گفت: من عاشق این ضرب المثلهاتم...

در این لحظه مارکی خود را به شاین رساند و از ظاهرش مشخص بود که کمی عصبی است ماریو با دیدن او گفت: من می رم تا تو به کارت بررسی شاین اما آخر مهمونی رو از دست نده... سورپرایز دارم برات! و بعد مثل همیشه چشمک کوچکی به شاین زد و رفت.

شاین به سمت مارکی چرخید و گفت: چی شده؟ بگو ببینم!

مارکی گفت: غلط نکنم اینجا یه خبراییه!

شاین گفت: چی؟

مارکی نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: پشت ساختمون یعنی دقیق بگم جلوی اصطبل دو تا از آدمهای کریستال بد جوری مشکوک می زنن!

حواس شاین سریع رفت پیش اتفاق امروز صبح و آن محموله ای که کریستال برای آوردنش کم مانده بود چشمهای او را از کاسه دربیآورد! اما خب از کریستال بعید نبود برای خراب کردن او هم که شده گندی بزند که نشود جمعش کرد. او در ورودی را به مارکی سپرد خودش برای اینکه فهمد اوضاع از چه قرار است به سمت اصطبل رفت. او عمارت بزرگ سالیاری را دور زد و به اصطبل بزرگ سالیاری که همیشه چند تا اسب گرانیقیمت در آن پیدا می شد نزدیک شد دو نفر جلوی در خروجی ایستاده بودند و با دیدن شاین کمی به هم بعد هر دو به شاین نگاه کردند.

- اینجا چه خبره؟! شما دو تا...

شاین اینرا تقریبا فریاد زد...

انها متیو و ساکس از زیر دستان کریستال بودند که درست مثل رئیسشان اعصاب خورد کن و غیر قابل تحمل بودند. ساکس گفت: فکر نمی کنم به تو ارتباطی داشته باشه!

- اتفاقا به تنها کسی که مربوطه منم! شاید نمی دونید که مسئول امنیت اطراف منم نه اون رئیس احمقتون!

متیو گفت: مواظب حرف زدنت باش...

شاین با پوزخند گفت: چرا... مثلا چی می شه اگه نباشم؟

او ساکس را نگاه کرد و گفت: ما وظیفه داریم نذاریم کسی وارد بشه!

شاین گفت: محض اطلاع شما... من کسی نیستم! رئیس کل محافظها هستم... و حالا هم می خوام بدونم چه آشغالی او تو چال کردین که مثل سگ جلوش پاس می دین!

آندو می دانستند که نمی توانند جلوی شاین را بگیرند تا وارد اصطبل نشود و از طرفی نمی دانستند که چطورری باید جواب کریستال را بدهند اما شاین تردید هر دوی آنها را از بین بد با ورودش به اصطبل!

فضای اصطبل تقریبا نیمه تاریک بود و در این موقع از سال اسبها را به جای دیگری منتقل می کردند اما پاس دادن جلوی اصطبل خالی... غیر عادی بود شاین تک تک اتاقکها را نگاه کرد و

بالاخره آن چیزی را که می خواست یافت او سیاهی چیزی یا کسی را در کنج یکی از اتاقها دید و بعد برگشت و با پوزخند به ساکس و متیو که با خشم نگاهش می کردند نگاهی انداخت و وارد اتاق شد.

صدای نفس نفس زدن زنانه ای فضای اتاق را پر کرده بود ولی تاریکی اجازه اینرا نمی داد تا شاین ببیند که این بخت برگشته کیست او کور مال کورمال کلید برق را یافت و وقتی انرا روشن کرد با صحنه ناراحت کننده ای روبرو شد. دختر جوانی که دهان و دست و پایش را بسته بودند با حالت بدی روی پوشالهای کف اتاق اصطبل افتاده بود. موهای بینهایت سیاه رنگش لا به لای پوشالهای زرد رنگ خودنمایی می کرد و دختر بیچاره در این سرما به جز یه مایوی یک تکه قرمز چیزی به تن نداشت. صورتش در میان انبوه موهای سیاه رنگش پنهان شده بود شاین کنار او زانو زد و سعی کرد کمی حالت او را بهتر کند شانه های او را گرفت و از روی زمین بلندش کرد و او را به دیواره اتاق تکیه داد دختر بیچاره از سرما می لرزید و حتی نمی توانست چشمهایش را باز کند شاین واقعا عصبی شده بود بالاخره هر کاری قوانین خود را داشت حتی تبهکاری! یه انسان چقدر باید بی وجدان می بود که بتواند انسان دیگری را که در دستان او اسیر بود اینگونه به حال خود رها کند. شاین اطرافش را نگاهی انداخت تا ببیند می تواند چیزی پیدا کند تا بدن دختر را با آن بپوشاند و اولین چیزی که نظر او را جلب کرد پتوهای بزرگی بود که روی لبه دیوار کوتاه اتاق قرار داده بودند و از آنها برای پوشاندن بدن اسبها در زمستان استفاده می کردند. یکی از آنها را برداشت و انرا خوب دور بدن دختر پیچید. در این هنگام پلکهای دختر لرزید و چشمهایش را باز کرد هنوز موهایش توی صورتش پخش بودند او با دیدن شاین وحشت زده سعی کرد خود را عقب بکشد اما نمی توانست. دهانش را با چسب سیاه پهنی بسته بودند و او به سختی با بینی اش نفس می کشید شاین موهای او را از صورت کنار زد و گفت: آرام باش من با تو کاری ندارم.

چشمان وحشت زده دختر که به طور عجیبی سبز بودند از ترس گشاد شده بود و از پره های گشاد شده بینی اش می شد به عمق وحشت او پی بود. او سرش را تکانی داد و سعی کرد چیزی بگوید! شاین گفت: دهننت رو باز می کنم به شرطی که جیغ نکشی! در هر حال به جز من تنها کسانی که می شنون همون عوضیایی هستن که آوردنت اینجا!... فهمیدی؟!

دختر سرش را تکان داد و کمی آرامتر شد شاین در یک حرکت ناگهانی چسب را از روی لبهای دختر کند او جیغ خفه ای کشید. حالا شاین می توانست دقیقتر چهره دختر را ببیند او دختر حدودا

بیست و پنج شش ساله ای به نظر می رسید که صورت خوش فرمش از ترس و سرما بی نهایت رنگ پریده شده بود دختر که تازه دهانش را باز شده می دید اولین چیزی که گفت این بود:

– من سامانتا اسپرینگ نیستم... باور کنید! من فقط رفته بودم استخر شنا کنم...

شاین گفت: آروم باش... متاسفم موضوع تو به من مربوط نمی شه... متاسفم!

دختر که مثل ابر بهار اشک می ریخت دوباره تکرار کرد: باور کنید من سامانتا... نیستم اون زنه یه چیزی گذاشت رو دماغم و منو آورد اینجا... هی ازم یه چیزایی درباره یه کسی به اسم سایمون می پرسید... باور کنید من نمی دونم شما دنبال کی هستید...

شاین گفت: من نمی دونم تو کی هستی اما می تونم حدس بزنم اون زنه احمق چه گافی داده!

دختر با حالت ملتمسانه ای گفت: خواهش می کنم... به خاطر خدا...

شاین گفت: بهت قول نمی دم اما سعی ام رو می کنم ولی امیدوار نباش...

در این هنگام صدای تیر اندازی های ممتد تمام فضا را پر کرد شاین از جا پرید و سریع از اصطبل خارج شد خبری از ساکس و متیو نبود او بی سیمش را از جیبش درآورد و سعی کرد مارکی را پیدا کند اما هیچ کس جواب او را نداد وقتی او وارد حوطه جلویی عمارت شد اولین چیزی که نظرش را جلب کرد دو اتومبیل ون نقره ای بود که به صورت نا منظم پارک شده بودند حس ششم شاین می گفت که کاسه ای زیر نیم کاسه است او سریع خود را پشت یکی از دیوارها پنهان کرد شاید پلیسها بودند، از اینجا می توانست جنازه مارکی را ببند که روی پله ها افتاده بود اینها کار پلیس نمی توانست باشد. از درون ساختمان صدای شلیکهای پی در پی می آمد حدسش درست بود به مهمانی حمله شده بود اما این صداهایی را می شنید می توانست مال یک ارتش باشد دقیقی طول نکشید که حدودا بیست نفر سریع از ساختمان خارج شدند و با همان سرعت سوار ونها شده و محوطه را ترک کردند حدس اولیه شاین اشتباه بود آنها صد در صد پلیس نبودند ده دقیقه ای می شد آنها رفته بودند اما هیچکس از ساختمان خارج نشد سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفته بود و شاین بلند شد و به سمت عمارت رفت و مارکی روی پله ها افتاده بود و جوی خونی از زیر جسدش را پایین پله ها راه افتاده بود شاین با تاسف از کنار او رد شد و با ورودش به ساختمان با صحنه فجیعی روبرو شد یک قتل عام به تمام معنا! همه را کشته بودند حتی صدای ناله کسی هم به گوش نمی رسید دینو در حالیکه هنوز اسلحه اش در دستش بود روی زمین کنار دیوار افتاده بود معلوم بود تیری به سرش اصابت کرده. او سالیاری و همسرش سارا را دید که غرق در خون در

کنار هم افتاده بودند صحنه های متاثر کننده ای برای شاین بود در هر حال او سالها با این آدمها سر و کار داشت چشمهای سالیاری از تعجب گشاد شده بود و سینه اش غرق خون بود لینا روی پله ها افتاده بود تیری به گردنش خورده بود و چشمهای زیتونی اش باز مانده بودند و از دهان نیمه بازش رد باریکی از خون جاری بود بوی خون داشت حالش را به هم می زد باید سریع اینجا را ترک می کرد تا سر و کله پلیسها پیدا نشده او سریع برگشت تا برود که کسی پایش را گرفت، وقتی جلوی پایش را نگاه کرد دید دستی از زیر یکی از کنسولهای بزرگ کنار راه پله بیرون آمده او خم شد و کریستال را که خود را در زیر کنسول جمع کرده بود تا دیده نشود را دید. در تاریکی آنجا چشمهای آبی اش مثل چشمهای گربه می درخشیدند و در آنها ترس را به وضوح می شد دید شاین متعجب پرسید: تو زنده ای؟!...

چه سوال احمقانه ای معلوم بود که او زنده است شاین دست او را گرفت تا کمکش کند از آنجا بیاید بیرون و همزمان پرسید اینجا چه خبره؟!...

کریس با فکی لرزان گفت: همه رو کشتن... نمیدونم کیا بودن... خواهش می کنم... من رو هم با خودت ببر!

شاین سر تا پای او را و رانداز کرد نیمی از قسمت بالا تنه برهنه اش خونی بود و موهایش آشفته شده بود.

شاین در حالیکه به صحنه فجیعی که در اطرافش بود نگاه می کرد گفت: متاسفم اما من نمی تونم تو رو دنبال خودم راه بندازم و بعد با دیدن کتف زخمی او ادامه داد: برام دردسر میشی.

کریس که توان ایستادن نداشت روی زمین زانو زد و گفت: خواهش می کنم... من رو اینجا ول نکن...

شاین از بالا او را نگاهی کرد و خونسرد گفت: تو جای من بودی این کار رو می کردی؟ مطمئنم تیر خلاص رو توی سرم خالی می کردی!

کریس که چشمانش مثل یک گربه مظلوم شده بود لبه کت شاین را گرفت و گفت: تو با من فرق می کنی...

شاین او را کنار زد و گفت: برو کنار... باید برم الان که پلیسا سر برسن!

کریس همانطور که روی زمین زانو افتاده بود آرنج کتف سالمش را ستون هیكلش کرده بود نالید: خواهش می کنم شاین تو همیشه با همه فرق داشتی... تو وجدان داری خواهش می کنم نذار باقی عمرم رو توی زندون بگذرونم...

شاین به طرف او برگشت و لحظه ای به او که روی زمین افتاده بود نگاه کرد. دیگر از آن دختر قوی و ترسناک خبری نبود او تبدیل شده بود به یک موجود ترحم برانگیز که حتی توان راه رفتن هم نداشت.

کریس با چشمان نم دار دوباره نالید: شاین خواهش می کنم... فقط من رو از اینجا ببر قول می دم در دسر نشم... می رم پی کارم... فقط من رو از اینجا ببر!

شاین خودش هم نفهمید چرا برگشت چون همیشه دلش می خواست سر به تن کریستال سانتینی نباشد و حالا که فرصتش را یافته بود تا حسابی حال او را جا بیاورد دلش به حال او می سوخت. شاین به سمت او آمد و زیر بازوی او را گرفت و از روی زمین بلندش کرد و گفت: لعنت به تو... هیچ وقت برای من سودی نداشتی... بعد پرسید: می تونی راه بری؟

بارقه امید در چشمهای آبی کریس درخشید و سریع سرش را تکانی داد و گفت: آره فقط یه کم کمکم کن...

شاین یکی از رو میزی ها را برداشت و آنرا دور تن کریس پیچید بعد رفت و سویچ دینو رو از جیبش برداشت و در حالیکه واقعا از مرگ او متاسف بود نزد کریس برگشت و بعد بازوی او را گرفت و تا جلوی اتومبیل برد.

کریس روی صندلی کنار راننده نشسته بود دیگر تقریبا بیهوش بود و شاین با خودش کلنجار میرفت که آیا آوردن او با خودش کار درستی بوده یا نه. اما در هر حال کاری بود که اتفاق افتاده بود او جلوی یک داروخانه ایستاد و مقداری وسایل خرید چون می دانست که حداقل تا چند روز همه بیمارستانها تحت نظر پلیس بودند تصمیم گرفته بود مدتی را در ویلای قدیمی دون بگذراند مطمئنا دیگر هیچ کس آنجا را به خاطر نداشت بعد از دو ساعت رانندگی وقتی جلوی در ویلا رسیدند شاین کم کم ترسیده بود که مبادا کریس بمیرد نه اینکه مرگ او برایش مهم باشد اما دلش نمی خواست یک جنازه روی دستش بماند تا پلیس بفهمد پای یک شاهد دیگر هم وسط است.

شاین کریس را تکان داد و او به سختی چشمهایش را باز کرد و اولین چیزی که پرسید این بود:
کجاییم؟

- تو به این کاری نداشته باش پیاده شو تا زود ماشینو گم و گورش کنم.

کریس خواست در را باز کند اما دست راستش را نمی توانست تکان بدهد شاین کلافه گفت:
ولش کن و بعد خودش پیاده شد و در را برای او باز کرد او چهره اش می شد فهمید که چقدر درد
می کشد شاین او را از اتومبیل پیاده کرد و بعد اتومبیل را برد و پشت ویلا پنهان کرد وقتی
برگشت کریس رو پله های جلوی ویلا نشسته بود و سرش را به حصار سنگی اطراف پله تکیه داده
بود. موهایش به طور نامرتبی دور صورتش را گرفته بودند و رومیزی سفیدی که شاین دور شانه او
پیچیده بود کاملاً خونی شده بود.

شاین سریع به سمت او رفت و زیر بازوی او را گرفت و کمی خشونت بلندش کرد و گفت: برای
چی اینجا ولو شده الان یکی میاد می بیندت.

او دیگر نای راه رفتن نداشت و شاین تقریباً او را دنبال خودش می کشید کریس نالید: آرومتر...
من حالم خیلی بده!

شاین او را رها کرد و کلید در ورودی را از زیر گلدان سنگی کنار در برداشت و گفت: صبر کن بریم
تو هر جا دلت خواست ولو شو!!

بعد در را باز کرد و او را به داخل هدایت کرد و خودش هم وارد شد. اولین کاری که کرد این بود که
به زیر زمین برود و برق ویلا را وصل کند وقتی به نشیمن برگشت کریس روی یکی از مبلها افتاده
بود آرایشش توی صورتش پخش شده بود و صورتش به طرز بدی رنگ پریده مینمود شاین
بالای سراو ایستاد و با لحنی که هیچ دلسوزی در آن نبود گفت: پاشو ببینم چی کار برات می تونم
بکنم.

او همانطور که روی مبل دراز کشیده بود از لای پلکهای لرزانش شاین را نگاه می کرد گفت: من به
یه پزشک احتیاج دارم!

شاین کنار او نشست و گفت: لازم نیست... میخوای گیرمون بندازی؟

- گیر بیفتیم بهتر از اینه که بمیرم! او اینرا با ناله ی دردناکی گفت.

شاین در حالیکه او را می نشانند گفت: بمیری بهتره! آدم زندانی با مرده فرقی نداره و با حالتی نه چندان مهربان همان رومیزی که خودش دور کتف کریس بسته بود که قبلا سفید بود حالا از خون سرخ شده بود باز کرد.

از زخم پشت کتفش مشخص بود که تیر به استخوان خورده و متوقف شده تمام بدن کریس می لرزید شاین گفت: اینجا نمی شه کاری کرد پاشو بریم تو حموم!

کریس نالید: تو رو خدا منو ببر پیش یه پزشک... نزار بمیرم!

شاین با خشونت بازوی او را گرفت و بزور بلندش کرد و گفت: گفتم لازم نیست پاشو.

کریس با آخرین توانش می خواست مقاومت کند اما فایده ای نداشت او نالید: خیلی نامردی... می خوام تلافی کنی؟! آره آوردی اینجا شکنجه م کنی!

شاین با هیسی او را دعوت به سکوت کرد او را با زحمت به حمام رساند و او را روی سکوی کنار وان نشانند بعد رفت وسایلی را که از داروخانه خریده بود را آورد و از داخل کیسه یک پنس بیرون آورد و آنرا از بسته بندی استریلش خارج کرد ابتدا با سرم خوراکی محل زخم را شست و بعد کریس دیگر تقریبا بیهوش شده بود و نمی توانست خود را نگاه دارد شاین می خواست بیدارش کند اما عجیب بود برای اولین بار دلش به حال او سوخت و او را به دیوار تکیه داد لباس سیاه سنگدوزی شده اش به خاطر خونهای دلمه بسته زرشکی شده بود شاین محل زخم را تمیز شست و بعد با دقت یک جراح گلوله را خارج کرد و همین کافی بود تا کریس را هوشیار کند او فریاد بی رمقی کشید و دوباره از حال رفت.

شاین گلوله را داخل سطل زباله انداخت و گفت: خوش شانسی هستی، و بعد محل زخم را بخیه زد و پانسمان کرد...

وقتی کریس به هوش آمد ابتدا مکان و زمان را به یاد نمی آورد. او روی تخت دراز کشیده بود و پتویی رویش کشیده شده بود کمی نگذشت تا بفهمد به غیر از لباس زیرش لباسی به تن ندارد و یک سرم هم به دستش وصل است و دست سمت راستش که گلوله خورده بود به طرز ماهرانه ای با باند روی سینه اش ثابت بسته شده، از دست شاین به شدت عصبانی بود؟ چطور جرات کرده

بود او را برهنه کند، از اینکه شاین بدن او را دیده بود احساس خشم و البته کمی شرم میکرد... دردی را در کتفش احساس می کرد و سر درد بدی داشت. آفتاب بی رمق اواخر نوامبر از لابلای ملافه ضخیمی که جلوی پنجره بزرگ اتاق آویزان بود به داخل می تابید کریس اطرافش را نگاه کرد اینجا اتاق خواب دون سالیاری بود وقتی برای تعطیلات یا دلایل دیگر به اینجا می آمد. یک لحظه از یادآوری سالیاری متاثر شد.

در اتاق باز بود و سر و صدای خفه ای از جای نه چندان دوری به گوش می رسید دلش می خواست بلند شود و برود ببیند چه خبر است اما در خود این توان را نمی دید. در همین هنگام درد بدی از کتفش شروع شد و در جانش پیچید که باعث شد ناله بلندی سر دهد او با صدای بلند شاین را صدا می زد اما خبری از او نبود!

شاین در آشپزخانه مشغول درست کردن صبحانه برای خودش بود و با اکراه سعی می کرد صدای کریس را نشنیده بگیرد اما این دختر ول کن نبود. او گوجه فرنگیهای رنده شده را رها کرد و به طبقه بالا رفت و با عصبانیت وارد اتاق کریس شد و رو به او که روی تخت مچاله شده بود گفت: چه خبرته؟! برای چی عریضه می زنی؟!

کریس نالید: دارم از درد میمیرم.

شاین به در تکیه داد و همانطور که به کریس نگاه میکرد گفت: باید تحمل کنی! گلوله استخونت رو خراشده بود باید هم کمی درد داشته باشه!

کریس به شاین که در چهار چوب در ایستاده بود گفت: تو لعنتی مگه دکتری؟! تو میخوای من رو بکشی!! بعد نیم خیز شد و اضافه کرد: اصلا به چه جراتی لباسهای منو از تنم درآوردی؟!

شاین چشمهایش را تنگ کرد و گفت: باید ازم ممنون هم باشی که اون لباسهای کثیفو از تنم درآوردم و گرنه هیچ دیوونه ای به یه لباس خونی دست نمیزنه! حالا هم یا ساکت شو بگیر بخواب یا با چسب دهنتم رو می بندم تا دیگه صداتو نشنوم...

کریس با استیصال نالید: خواهش می کنم... لعنت به تو... آخه من درد دارم!

شاین به سمت کثوی کنار میز توالت رفت و گفت: تنها چیزی که تونستم بدون نسخه پزشک گیر بیارم این آمپوله، ولی توقع معجزه نداشته باش...

کریس با چشمانش که در نور اتاق به طرز عجیبی آبی به نظر می رسیدند او را تعقیب کرد و گفت:
تو یه چیزایی حالته... نه!

شاین آمپول را شکست و آنرا با مهارت خاصی به سرنگ کشید و با نگاه عاقل اندر صفیه و در
حالیکه با پوزخندی به لب داشت کریس را تماشا می کرد گفت: از تو بیشتر حالیمه!

کریس به پانسما کتفش اشاره کرد و گفت: منظورم از پزشکی و اینطور چیزهاست!

او سرنگ را داخل سرم تزریق کرد و گفت: فکر کن یه پزشکم...

کریس با حالت مسخره ای خندید و گفت: مسخره خودتی!

شاین یک بسته کپسول به دست کریس داد و بدون توجه به او گفت: برات آب میارم هر هشت
ساعت یدونه بخور...

کریس با دست آزادش موهایش را پشت گوشش فرستاد و گفت: نه مثل اینکه راستی راستی
باورت شده دکتری!

شاین که کم کم داشت از دست حرفهای کریس حوصله اش سر می رفت گفت: حرف اضافه زن!
اگه میخوای زخم عفونت نکنه و مثل سگ نمیری حرفم رو گوش کن!

کریس مبهوت به شاین نگاه کرد و گفت: نکنه واقعا دکتری!

شاین قرص را به سمت کریس پرت کرد و گفت: بگیرش...

و به سمت در رفت هنوز از اتاق خارج نشده بود که کریس بی مقدمه پرسید: همه مردن؟!!

شاید در میان چهارچوب در متوقف شد و بدون اینکه به سمت او بچرخد گفت: آره... فکر کنم
تقریبا همه...

کریس لحظه ای سکوت کرد و گفت: کار اون بود... اون ماریوی عوضی...

شاین با شنیدن حرف کریس به سمت او چرخید و گفت: تو الان چی گفتی؟!!

کریس تکرار کرد: کار ماریو بود...

شاین سرش را پایین انداخت و دستی به چانه اش کشید و گفت: آره... وقتی جسدش رو ندیدم

باید حدسش رو میزدم! بعد سرش را بلند کرد و ادامه داد: اما چرا؟! سالیاری عموی ماریو بود!

کریس با شنیدن نام سالیاری کمی ناراحت شد اما بدون آنکه به روی خودش بیاورد گفت: دقیق نمی دونم اما یه حدسهایی می زنی! فکر کنم قضیه مربوط بشه به همون ماجرای قاچاق اسلحه و... شاین گفت: چه ربطی داره...

- نمی دونم.. یعنی دقیقا نمی دونم اما یه حدسهایی می زنی.

شاین چند قدم برداشت و گفت: حدسهات رو بگو...

فکر کنم پدر و وینچی هیچکاره باشه و همه چیز زیر سر خود ماریو بوده... این جمع کردن همه خانواده ها هم فکر خودش بود که کم کم به پ... پدر القا کرد. صدای هنگام ادا کردن کلمه پدر به وضوح لرزید اما او زود خودش را جمع و جور کرد و ادامه داد: این یه نقشه بود تا از شر همه یک جا خلاص بشه!

شاین یاد آخرین جمله ماریو افتاد: «آخر مهمونی برات سورپرایز دارم!» پس سورپرایزش این بود!

کریس با خشم گفت: خودم می کشمش... اون عوضی رو از روی زمین محوش می کنم.

شاین به طبقه پایین برگشت و درحالیکه فکرش بد جور مشغول ماریو بود دوباره با گوجه فرنگیها مشغول شد صدای کریس قطع شده بود حتما آپول کار خودش را کرده بود و او خوابش برده بود حالا شاین بهتر می توانست فکر کند... تمام ده سال گذشته را با سالیاری گذرانده بود حالا که او مرده بود باید چه می کرد؟ او گوجه ها را درون ماهیتابه ریخت. همین ماریو بود که او را به سالیاری معرفی کرده بود و حالا در کمال ناباوری عموی خودش را با بدترین حالت کشته بود. این تبه‌کاران واقعا بویی از انسان بودن نبرده بودند.

شاین بی اختیار یاد اولین روزی افتاد که ماریو را دیده بود در آن کافه محقر زیر ریل آهن، او یادش می آمد که چطور ماریو به سمت او آمده بود و به او پیشنهاد کار داده بود.

«قد و هیكل خوبی داری... دوست داری یه کار خوب داشته باشی؟» و منظور او از کار خوب همان شغل نه چندان شریف بادیگاردی بود. این شغل برای مردی که همه چیزش را از دست داده و هیچ انگیزه ای برای ادامه ندارد بهترین گزینه بود او نه تنها از مرگ نمی ترسید بلکه با آغوش باز به استقبال آن می رفت چه شغلی بهتر از این برای مردی که در به در به دنبال مرگ بود. اما از آنجا

که مرگ از جویندگان خود فراری است در این ده سال حتی یک بار هم جانش به خطر جدی نیفتاده بود.

شاید بهتر بود ماریو را پیدا می کرد و با او ادامه می داد در هر حال شاین خطری برای ماریو نداشت تا بخواهد او را هم از میان بردارد دوباره از اینکه کریستال سانتینی را دنبال خودش راه انداخته بود پشیمان شد... خب میتوانست او را همینجا قال بگذارد و بود... اما نه مطمئنا تا چند ماه آینده پرونده کشتار ویلای سالیاری روی میز پلیس بود و پلیس با پیدا نکردن جنازه او مطمئنا الان دربه در برای یافتن او همه جا را گشته بود!

شاین تخم مرغها را درون مایع گوجه فرنگی شکست و زیر لب گفت: باید ماریو رو پیدا کنم!...

کریس با صدای شاین از خواب بیدار شد دردش کمی کمتر شده بود اما احساس ضعف می کرد شاین دم در ایستاده بود و صدایش می کرد او سرش را از روی بالش بلند کرد و با صدای خفه ای گفت: چیه؟! چیکارم داری؟

شاین گفت: پا شو بیا پایین میخوام پانسمان زخمت رو عوض کنم!

کریس گفت: من نمی تونم راه بیام ضعف دارم... کلی خون از دست دادم.

شاین چند قدم برداشت و وارد اتاق شد و گفت: چرند نگو...! ماهانه از این بیشتر خون از دست میدی!

کریس گفت: تو انسان نیستی...؟! وضعیت من رو نمی بینی؟!

شاین لحنی تمسخرآمیز گفت: نه تو انسانی!! حرف مفت نزن بلند شو نمی خوام همه جا رو به گند بکشی!

کریس نیم خیز شد و گفت: اصلا به تو چه ربطی داره؟!

شاین کمی فکر کرد و گفت: درست می گی! اصلا به من چه ارتباطی داره چه بلایی سر تو میاد؟! یادم رفته بود که دشمن منی! او به سمت در خروجی اتاق رفت و اضافه کرد: هر کاری دلت میخواد بکن!

هنوز شاین به راه پله های طبقه دوم نرسیده بود که صدای کریس بلند شد...

- کجا داری میری... برگرد...

او اینها را با لحن تحکم آمیزی می گفت اما شاین بدون توجه به او به طبقه اول برگشت هنوز داشت به ماریو فکر می کرد اما او را چطوری باید پیدا می کرد؟! شاین بیشتر پاتوقهای او را می شناخت و البته چند تا از خانه های او را هم می شناخت ، ولی حداقل تا یک مدتی نباید جایی آفتابی می شد. او روی کاناپه بزرگ و راحت جلوی تلویزیون ولو شد سعی کرد خوب فکر کند تا راهی برای خودش پیدا کند.

- تو مزخرفترین آدمی هستی که توی تمام عمرم دیدم... ازت متنفرم شاین... متنفرم که مجبورم با تو یه جا بمونم... متنفرم که ...

کریستال سانتینی این جملات را همانطور که به حفاظ چوبی کنار راه پله تکیه داده بود و پله ها را دانه دانه رد می کرد می گفت. وقتی به طبقه پایین رسید ابتدا شاین را پیدا نکرد اول سری به آشپزخانه زد و بعد به نشیمن برگشت و گفت: امیدوارم بری به جهنم شاین...

وقتی شاین را که با بیخیالی روی کاناپه دراز کشیده بود و دستهایش را پشت سرش قلاب کرده بود و پاهایش را روی هم انداخته بود پیدا کرد رفت و بالای سر او ایستاد و گفت: بیدار شو...

اما شاین بدون هیچ عکس العملی حتی چشمهایش را هم باز نکرد کریس بلندتر فریاد زد: بهت می گم پا شو...

شاین چشمهایش را باز کرد و گفت: همین... میخواستم خودت بیای التماس کنی!

کریس در آن ربدو شامبر گل و گشادی سالیاری واقعا دراز و مردنی به نظر می رسید ، شاین با پوزخند سرتاپای او را ورنانداز کرد و گفت: چه حسی داری وقتی لباس یه مرده رو پوشیدی؟!

کریس گفت: حسش از حس محتاج کسی مثل تو بودن بهتره...

شاین دوباره دراز کشید و با خونسردی گفت: تو محتاج من نیستی!

کریس با اکراه زیر لبی گفت: پانسماں کتفم رو عوض کن...

شاین گفت: نشنیدم چی گفتی!

- پانسماں کتفم رو عوض کن...

شاین دستش را کنار گوشش گذاشت که یعنی نشنیدم.

کریس فریاد زد: لعنتی این پانسماں آشغال رو عوض کن...

شاین گفت: فکر می کردم ضعف داری اما با عربده ای که زدی فهمیدم همه اش فیلمه... او مکتبی کرد و اضافه کرد: در ضمن، به من دستور نده!

کریس که واقعا دلش میخواست چشمهای شاین را با ناخنهایش از کاسه دریاورد گفت: باشه آقای عقده ای... ل..ط..ف..! پانسماں کتفم رو عوض کن!

شاین از جایش بلند شد و گفت: من عقده ای نیستم تو یه آدم بی ادب و بی شعور هستی که عقده ریاست داری... و بعد به کریس که با نفرت نگاهش می کرد نگاه کرد و گفت: بلند شو برو حموم تا من هم بیام.

کریس گفت: همینجا چه اشکالی داره؟!

شاین که داشت چند بسته گاز استریل و باند از روی میز برمیداشت گفت: کاری می گم انجام بده حوصله سر و کله زدن ندارم!

کریس با اکراه بلند شد و به طرف حمام رفت رب دشامبر گشادش را با یک دست از تنش خارج کرد و در حالیکه آنرا دور پایین تنه اش پیچیده بود روی لبه وان نشست!

شاین وسایلش را روی سکوی کنار وان گذاشت و ابتدایک دستکش لاتکس را با دقت به دست کرد رنگ گرمی روشن دستکش به پوست برنزه مچهایش کنتراست جذابی به هم زده بود. بعد او بانندی را که با آن کتف کریس را ثابت کرده بود باز کرد و بعد مقداری بتادین روی گاز استریلی که روی زخم قرار داشت ریخت تا آنرا مرطوب کند قطرات بتادین روی پوست کریس غلطید و تا روی گودی کمرش رفت کریس از سرمای آن مور مورش شد و گفت: اینو گذاشته بودیش تو فریزر؟! - آره...

کریس گفت: من رو مسخره کردی؟!

شاین آرام گاز استریل را از روی زخم برداشت و گفت: حرفی رو نزن که می دونی مسخره اس!

کریس احساس سوزشی روی زخمش کرد و گفت: لعنتی... چقدر میسوزه...

شاین گفت: به خاطر بخیه هاس...

کریس به سمت او چرخید و گفت: تو زخم منو بخیه زدی؟! چطور به خودت اجازه میدی کاری رو که بلد نیستی انجام بدی؟! مگه من موش آزمایشگاهی توام...

شاین او را وادار کرد تا بچرخد و گفت: بهتره آروم بشینی! من کارم رو بلدم...

کریس غرید: چی رو بلدی؟ تو یه تبه‌کار احمقی که جز اسلحه با هیچی سر و کار نداشتی اونوقت نشستی بدن منو کوک زدی؟!

شاین با آرامش گفت: همه رو با خودت مقایسه نکن! و آرام شروع به پانسمان کردن کتف کریس او ایستاده بود و کریس با آن چشمهای آبی موربش که همیشه شاین را یاد گربه می انداخت دقیقا مثل گربه ای که آماده پریدن باشد شاین را از پایین نگاه می کرد و شاین بدون توجه به نگاه او گفت: یه حموم احتیاج داری!

کریس کمی بور شد با خود اندیشید حتما تنش بوی عرق می دهد او سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت در این لحظه حس حقارت می کرد جلوی شاینی که با آن تیشرت کرم رنگ و جین آبی واقعا شیک به نظر می رسید ، اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که شاین کجا لباسش را عوض کرده پس بی مقدمه پرسید: تو برگشته بودی؟

شاین خیلی کوتاه گفت: نه!

- پس لباسهات رو کجا عوض کردی؟

- صبح رفتم فروشگاه کمی خرید کردم! او کار پانسمان کریس را تمام کرد و صاف ایستاد و گفت: خودت رو آماده کن که حداقل یه هفته اینجا بمونیم!

کریس در حالیکه سعی میکرد ربدو شامبر را دوباره تنش کند پرسید: بعدش...

- بعدش هر کی میره دنبال کار خودش... او اینرا گفت و از حمام خارج شد.

کریس هم بدنبال او همانطور که بند ربدو شامبر را سفت میکرد گفت: تو میخوای چیکار کنی؟

صدای شاین از آشپزخانه آمد: چرا باید به تو بگم؟

کریس دل ضعه عجبیبی داشت خود را به آشپزخانه رساند و گفت: نگو... به من ربطی نداره چه غلطی میخای بکنی...

شاین سر تا پای او را ورنانداز کرد و گفت: جای بدش دمخور شدن با توه...

کریس که احساس تهوع می کرد در چشمهای شاین براق شد و گفت: نکنه فکر کردی از دیدنت خوشحال می شم؟ خدا میدونه که چقدر از این موقعیتی که توشم متنفرم.

شاین گفت: مجبور نیستی میتونی گورت رو گم کنی بری!

کریس با لحن تحقیر آمیزی گفت: من برم... اونیکه باید بره تویی! مثل اینکه یادت رفته اینجا خونه پدر منه!

شاین خنده ای کرد و گفت: خونه پدرت! تو پدرت کجا بود! تا اونجایی که من می دونم تو یه بچه بی پدر و مادر بودی که سالیاری با ترحم بزرگت کرده وگرنه تا حالا صد بار از گشنگی مرده بودی؟ چشمهای گربه ایه کریس از عصبانیت گشاد شد او طرف شاین آمد و گفت: خفه شو... من بی پدر و مادر نیستم...

شاین پشت میز وسط آشپزخانه نشست و گفت: چرا هستی اما خودت رو زدی به اون راه ... کریس آنقدر عصبانی شده بود که چشمهایش دیگه نمی دید شاین درست دست گذاشته بود روی دردناکترین قسمت وجودش و ول کن هم نبود احساس می کرد هزاران هزار چشمه زشت روی پوست صورتش می خزند او محکم روی میز کوبید و فریاد زد: بهت گفتم خفه شو... من بی... پدر... اما گویی فکش منقبض شده بود و نمی توانست جمله اش را کامل ادا کند در یک لحظه همه چیز جلوی چشمش شروع به رقصیدن کرد و گویی همه صداها را از زیر آب می شنید احساس ضعف شدیدی داشت و ناگهان فضا جلوی چشمش سفید شد و دیگر چیزی نمی دید فقط صدای شاین بود که داشت از زیر آب با او صحبت می کرد!

کف آشپزخانه دراز شده بود و شاین سعی داشت به زور یک قاشق مربای بد مزه را به او بخوراند او کمی مقاومت کرد و با صدای شاین که با لحن نامهربانانه ای می گفت: باز کن او دهن لعنتی رو... بالاخره مجبور شد دهانش را باز کند شاین قاشق مربا را در دهان او خالی کرد و گفت: فشارت افتاده باید اینرو بخوری؟

سردرد بدی داشت و احساس می کرد سرش به شدت سنگین شده می خوست جواب شاین را بدهد اما نمیتوانست ضعف شدیدی در تمام بدنش احساس می کرد شاین دوباره سعی داشت یک

قاشق دیگر از آن مربای وحشتناک به او بخوراند که کریس دست او را گرفت و به زور گفت: نمی خورم...

رنگ و روی کریس به طرز بدی زردی گراییده بود و حتی لبهایش که همیشه صورتی بودند حتی دیشب با آنهمه خونی که از دست داده بود حالا بیرنگ شده بودند و مژه های بلندش روی گونه های زردش سایه مغمومی انداخته بودند.

شاین در کمال ناباوری دلش به او می سوخت که اینطوری بی دفاع و ضعیف روی سرامیکهای کف آشپزخانه ولو شده بود و حتی نای حرف زدن نداشت فکرش را هم نمی کرد او نسبت به گذشته اش اینقدر حساس باشد پس نقطه ضعف کریس سانتینی هم مشخص شد شاین مرد بی اخلاقی نبود تا از نقطه ضعف کسی سوءاستفاده کند در هر حال او نمی توانست تضمین کند تا دیگر درباره این قضیه صحبت نکند چون کریس سانتینی گاهی اوقات واقعا روی اعصاب بود.

شاین پرسید: حالت جا اومد... خوبی؟

کریس سرش را با بی حالی سرش را تکان داد و گفت: من دارم میمیرم و باعثش هم تویی! باید من رو می بردی پیش یه پزشک.

شاین از کنار او بلند شد و گفت: کسی تا حالا از افت فشار نمرده! یعنی تا به حال فشارت نیفتاده؟! تو چطور زنی هستی؟ هر زنی حداقل چند بار توی عمرش فشارش می افته!

کریس نای جواب دادن به حرفهای شاین را نداشت هنوز سرش گیج می رفت و حالت تهوع داشت شاین دوباره بالای سر او نشست و گفت: آخرین باری که غذا خوردی کی بود؟

کریس نالید: دست از سرم بردار... برو کنار!

- باید یه چیزی بخوری! بلند شو...

کریس از لای پلکهای نیمه بازش شاین را نگاه کرد و گفت: اگه تو از اینجا بری من حالم خوب میشه اینطوری که جلوی چشمی حالم رو بدتر می کنی!

شاین بلند شد و گفت: باشه من هم مشتاق نیستم اینجا باشم و در حالیکه آشپزخانه را ترک می کرد اضافه کرد: و با احمقی مثل تو سر و کله بزنم!

کریس دستی موهای چربش کشید و آنها را از اطراف صورتش به پشت گوشش فرستاد و بعد دستش را به در کابینت گرفت و سعی کرد بلند شود احساس حماقت می کرد از اینکه جلوی شاین در آن وضعیت غش کرده بود از اینکه ضعیف به نظر برسد متنفر بود! این افت فشار دیگر چه کوفتی بود! اسمش را قبلا شنیده بود اما تا به حال برایش اتفاق نیفتاده بود او به زحمت رو پایش ایستاد رب دوشامبر گشادی که به تن داشت حرکتش را سختتر می کرد خدا رو شکر شاین را دک کرده بود وقتی ایستاد دوباره آن حالتهای مزخرف سراغش آمدن. حرکت مورچه ها روی صورتش و وزوز گوشش و با آن محیط سفید نورانی...

شاین با صدای سقوط به سمت آشپزخانه دوید و حدسش را درست یافت کریس دوباره از حال رفته بود شاین سریع خودش را به او رساند و چند ضربه به صورتش زد اما اینبار حالش بدتر بود. - نکنه بره تو کما...!

این فکر مثل برق از سر شاین گذشت او سریع کریس را از روی زمین بلند کرد و او را روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کرد. کریس کمی هشیار شده بود اما هنوز به حال خودش نبود تصاویر محوی از شاین را می دید که می رفت و می آمد.

شاین کنارش زانو زد و پنبه ای را که آغشته با مایع سردی بود روی رگ دستش مالید بوی الکل در بینی اش پیچید گیج بود نمی دانست شاین مشغول چه کاری است اما با سوزشی که در دستش احساس کرد حدس زد که شاین به او سرم وصل کرده است و بعد سرم را از مجسمه زرافه بزرگی که کنار دیوار بود آویزان کرد.

بعد با انگشتانش چشمهای او را باز کرد و چیزی که کری حدس زد گوشه موبایل باشد نوری را داخل چشمهایش انداخت و نبضش را گرفت. کریس همه اینها را میدید اما توان صحبت کردن نداشت و دست آخر هم خوابش برد.

کریس چشمهایش را با احساس دل ضعفه بدی باز کرد او به دستش نگاه کرد دیگر اثری از سرم نبود و جایش با پنبه و چسب پانسمان شده بود. او خواست از جایش بلند شود که صدای شاین به گوشش رسید.

- بلند نشو! من دیگه حوصله ندارم از روی زمین جمعیت کنم.

او گردنش را به سمت صدا چرخاند شاین روی میله‌های سمت پنجره نشسته بود و مشغول ور رفتن با یک گوشی موبایل بود و وقتی دیدن کریس نگاهش می کند گفت: تو واقعا نمی دونی وقتی فشارت پایینه نباید از جات بلند شی؟؟

کریس گنگ گفت: فشارم؟

شاین موبایل را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و خیلی زود با یک قوطی پیتزا از آن خارج شد و آنرا روی زانوی کریس گذاشت و گفت: همه شو بخور . بعد قوطی نوشابه را هم روی آن گذاشت و اضافه کرد: این رو هم بخور تا قند خونت بیاد سر جاش!

کریس کمی خودش را روی مبل بالا کشید و به حالت نیمه نشسته در قوطی پیتزا را باز کرد و با دیدن پترزای قارچ و گوشت گفت: من از این خوشم نمیاد.

شاین که دوباره رفته بود سر موبایلش گفت: همینه که هست! میخوای از گشنگی نمیری بخورش!

کریس با بی میلی تکه ای کند و مشغول شد کمی سرد شده بود اما هنوز قابل خوردن بود کریس با دهان نیمه پر گفت: تو این چیزا رو از کجا یاد گرفتی؟

- چیا رو؟

- همین دکتر بازی ها رو! سرم وصل کردن و قرص و...

شاین گفت: قبلا یه پزشک بودم!

صدای خنده کریس فضا را پر کرد خود شاین هم نمی دانست چرا این را به کریس گفته بود چون کاملا واضح بود او باور نمی کرد که شاین، رئیس محافظان سالیاری قبلا یک پزشک بوده است.

خنده کریس که تمام شد گفت: تو خیلی بامزه ای... من همیشه فکر می کردم مزخرفترین آدمی که میشناسم تویی!

شاین همانطور که با گوشی درگیر بود گفت: من هم درباره تو همین فکر رو می کردم... او سرش را بلند کرد و به کریس که تقریبا نشسته بود نگاه کرد و ادامه داد: هنوز هم همین فکر رو می کنم.

کریس با زبان، سسی را که گوشه لبش مالیده بود را لیسید و گفت: واقعا از کجا یاد گرفتی؟ به نظر ماهر میای!

شاین با لحن بی تفاوتی گفت: گفتم که من قبلا به پزشک بودم!

کریس کم کم داشت به شوخی بودن حرفهای شاین شک می کرد او لقمه ای که در دهانش بود را قورت داد و گفت: تو منو دست انداختی یا...

در این لحظه شاین خیره به کریس زل زد و گفت: بین یک باراز من پرسیدی گفتم من قبلا به پزشک بودم...اگه دوباره بررسی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

کریس با دهان نیمه باز لحظه ای به شاین نگاه کرد و بعد گفت: یعنی باید باور کنم تو قبلا... یعنی تو... او صاف به شاین زل زد وگفت: تو پزشک بودی؟!

شاین بدون اینکه به او نگاه کند گفت: ... هستم!

کریس گفت: الان تو به پزشکی...

شاین کلافه وسایلی که در دستش بود روی میز ولو کرد و گفت: بینم زبون آدم سرت نمی شه؟ بهت یه بار گفتم آره، نمی فهمی...

کریس شروع کرد به خندیدن و در حالیکه ناشیانه سعی می کرد از افتادن قوطی نوشا به اش جلوگیری کند در میان خنده گفت: رئیس محافظهای دون سالیاری... یه پزشک بوده!... یعنی هست... و همینطور می خندید.

شاین کلافه گفت: می شه بس کنی؟! این کجاش خنده داره؟

کریس که هنوز هم می خندید با پشت دست اشکی که از چشمش جاری شده بود را پاک کرد و گفت: خیلی خنده داره، آخه تو رو چه به پزشکی؟ مثل اینکه من بهت بگم من قبلا یه کارگر معدن بودم... یا یه راهب بودم... یا

شاین با لحن تهدید آمیزی گفت: بس کن اصلا خوشم نمیاد وقتی دارم جدی حرف می زنم یکی بخنده... یا مسخره بازی دربیاره!

اما کریس بدون توجه به تهدید او در میان خنده گفت: آخه وقتی توی روپوش سفید تصویرت می کنم نمی تونم نخندم ... مثلا با اون پشت بازوهات صدای قلب مریضا رو گوش میکردی؟ و به شدت خنده اش اضافه شد.

شاین تقریبا فریاد زد: گفتم نخند...!

کریس با خنده گفت: چیکار کنم وقتی خنده داره!

تنها دلیلی که باعث می شد شاین زیاد عصبی نشود این بود که کریس وقتی می خندید واقعا خواستنی می شد اما با این حال باز هم از اینکه کریس اینطوری به او بخندد راضی نبود.

کریس خودش را جمع و جور کرد و گفت: پس تو یه پزشکی...! و دوباره مشغول خوردن شد اما هر از چند گاهی خنده ریزی می کرد و شاین هم دوباره با موبایل مشغول شده بود که کریس بی مقدمه پرسید: چرا...!

شاین بدون نگاه کردن به او:

- چی چرا!

- چرا پزشکی رو ادامه ندادی؟

....

- چرا پزشکی رو ادامه ندادی؟

- فوضولی موقوف!

کریس در حالیکه به شاین زل زده بود تکه آخر پیتزای قارچ و گوشت از دهن افتاده اش را گاز زد یعنی باید باور می کرد این مرد که دور بازویش اندازه دور کمر او بود با آن پوست برنزه و صورت همیشه اخمالو یک پزشک است؟ اگر شاین به او می گفت در گذشته در حرفه مدلینگ بود کریس هیچ تعجب نمیکرد... اما پزشکی؟! نه... این یکی دیگر خیلی عجیب بود! او بی مقدمه پرسید:

پزشک چی بودی؟

- منظورت رو نمی فهمم!

- منظورم اینه که تخصصت چی بوده!

شاین با حالت تهدید آمیزی گفت: ببین من اینو بهت نگفتم که سوال پیچم کنی؟!!

کریس گفت: آقای دکتر خواهی نخواهی ما به مدت باید همدیگرو تحمل کنیم پس بهتره اینقدر سفت و سخت نباشی!

شاین نیم نگاهی به کریس انداخت و گفت: بین کریستال سانتینی من هیچ از تو خوشم نمیاد و از اینکه زیادی با تو قاطی بشم متنفرم بهتره حدت رو حفظ کنی و زیاد به پر و پای من نیچی! کریس آخرین لقمه پیتزایش را قورت داد و گفت: بین دکتر من خیلی وقته فهمیدم اونطورا هم که نشون میدی نیستی پس واسه من ادا درنیار!

شاین با غیظ کریس را نگاه کرد و گفت: اول اینکه هیچ خوشم نمیاد منو دکتر صدا کنی! اگه فکر می کنی از من نقطه ضعف گرفتی درست فکر کردی پس دست رو نقطه ضعف یه مرد مستاصل که می دونه نقطه ضعف چیه نذار... بعدش مثلا من ادای چی رو درمیارم...

کریس جعبه پیتزا رو روی زمین انداخت و در حالیکه میخواست بلند شود گفت: ادای آدمای عوضی رو! از سه کیلومتری داد میزنه آدم حسابی هستی!

شاین در دلش از این حرف کریس خوشش آمده بود اما با همان اخمی که داشت کریس را نگاه می کرد گفت: حالا مثلا تو انسان شناس شدی؟ عوضی یا آدم حسابی از دم خور شدن با تو خوشم نمیاد.

کریس پاهایش را روی زمین گذاشت در حالیکه هنوز روی کاناپه نشسته بود و شروع به مرتب کردن رب دو شامبر گشاد و زشتی که به تن داشت شد، چقدر دلش میخواست یه دست لباس راحت داشت تا بپوشد اما حالا به جز این رب دو شامبر نفرت انگیز چیزی نداشت و در همان حال گفت: زیادی خودت رو دست بالا می گیری همیشه از این حسی که بهم میدی حالم به هم می خوره همیشه با خودم میگفتم تو اینهمه اعتماد به نفس رو از کجات درمیاری مگه تو کی هستی؟! حالا فهمیدم ... وقتی حرفهایش به اینجا رسید سرش را به سمت شاین چرخاند و با چهره ای منزجر ادامه داد: اما هر چی هستی واسه خودت هستی واسه من همونیکه همیشه جلوی در ورودی می ایسته!

شاین پوزخندی زد و گفت: جلوی در ورودی ایستادن خیلی بهتره تا توی اون مجالس متعفی باشم که آدمهایش بوی خون گندیده می دن!

کریس یک لحظه سکوت کرد جواب شاین آنچنان محکم بود که او هیچ چیزی برای گفتن نداشت اما زود خودش را جمع و جور کرد و گفت: مطمئن باش که خودت هم یکی از مایی وگرنه اینجا چی کار میکردی! الان باید توی توی مطبت منتظر بیمارارت بودی تا کمکش کنی نه اینجا کنار یه آدم متعفن بشینی و حرف مفت بزنی!

شاین لبخند تلخی زد و گفت: تو درست میگی! من هم یکی از شما هستم هر کی با شما حتی کلمه ای حرف بزنه متعفن می شه چه برسه به من که سالهاست با شماها هستم.

کریس بلند شد و به طرف طبقه دوم رفت اما هنوز به راه پله ها نرسیده بود که شاین صدایش کرد و گفت: یه فکری برای غذای خودت بکن! من حوصله ندارم هر روز برم و غذا بخرم بیارم!

کریس اخمی کرد و گفت: من هم ازت نخواستم اینکار روکنی!

شاین سر تا پای او را ورنانداز کرد و گفت: خب پس این مشکل هم حل شد!

کریس کمی آزرده شده بود وقتی به اتاق خواب رسید داشت زیر لب به شانسی بدش بد و بیراه می گفت او یگراست به سمت کمدی که حدس میزد مخصوص لباسها باشد رفت و در انرا باز کرد دیگر تحمل این رب دو شامبر لعنتی را نداشت و البته آنجا هم با چیز بدرد بخوری روبرو نشد بیشتر کت و شلوارهای قدیمی سالیاری بود و چند دست از لباسهای از مد افتاده سارا همسر او.

او یکی از لباسها را که به نظر قابل استفاده تر از بقیه بود بیرون کشید یک پیراهن از جنس ریون به رنگ سبز یشمی که دور یقه و کمرش به طور متکلفانه ای سنگدوزی شده بود و آستینهایش که از دور مچ سردست می خورد و همین سردست ها هم به طرز زیبا اما همانطور متکلف و افراطی با سنگهای ریز و درشت سنگدوزی شده بود کریس آنرا به تنش چسباند او از لحاظ جثه تقریبا دو برابر سارا بود اما خب جنس پارچه لباس حالت ارتجاعی داشت یعنی کش می آمد قد لباس تا کمی بالای زانویش میرسید کریس با خودش فکر کرد:

– حتما این برای سارا «میدی» بوده!

او لباس را روی تخت انداخت و به سمت حمام رفت اما یاد زخم روی کنفش افتاد خب با این زخم که نمیتوانس برود زیر دوش... باید حتما شاین راه حلی برای این هم بلد بود پس او با اکراه از اتاق خارج شد و از بالای راه پله ها فرید زد:

– دکتر من دارم می رم حموم!

اما هیچ صدایی نشنید پس تا نیمه پله ها پایین آمد و باز فریاد زد: آقای دکتر...

خدا می دانست او چه تمسخری را چاشنی لحنش می کرد وقتی شاین را دکتر صدا می کرد.

او وارد سالن نشیمن طبقه اول شد ساعت حدود ده و نیم یازده صبح بود و آفتاب نیم روزی که از پنجره های شرقی ویلا به داخل می تایید فضا را بسیار نورانی کرده بود شاین دوباره روی کاناپه دراز کشیده بود و لحن ادای کلمات کریس سانتینی و صدای زنگدار او توی مغزش پیچیده بود و عصبی اش کرده بود او سعی می کرد خودش را کنترل کند و استخوانهای کریس را خرد نکند کریس بالای سر او ایستاد و گفت: دکتر چرا جواب نمیدی...

شاین کوچکتریم عکس العملی نشان نداد پس کریس دستهایش را روی زانوهایش گذاشت و روی صورت او خم شد:

- دکتر... دکی!

در این لحظه شاین دیگر نتوانست رو اعصابش کنترلی داشته باشد و فک کریس را با دستش گرفت و غرید: بهت گفتم با اعصاب من بازی نکن... گفتم، مگه نه... و این آخری را با چنان فریادی گفت برق از چشمان کریس پرید او واقعا غافلگیر شده بود و شاین بلند شد او را با تمام قدرت در حالیکه هنوز چانه و فک او را با دست گرفته بود به عقب هول داد و کریس عقب عقب رفت و محکم به سیستم تلوزیون خورد و نقش زمین شد.

محل زخمش دقیق روی لبه میز بزرگ ال ئی دی مماس بود و با آن ضربه وقتی با آن برخورد کرد آنچنان دردی در جانش پیچید که حس کرد نفسش بند آمد او روی زمین خم شد و با حالت دردناکی ناله کرد و حس می کرد درد آنقدر زیاد است که نمی تواند نفس بکشد و بریده بریده گفت: خدایا ... این درد داره! این... ل... عنت... ی...!

شاین با دیدن حالت او ابتدا نمی فهمید کریس چرا اینقدر به خود میپیچد اما ثانیه ای طول نکشید که او یاد زخم کتف و بخیه هایی که صبح به آن زده بود افتاد.

کریس هنوز روی زمین خم شده بود و در حالیکه حتی دستش هم به زخمش نمی رسید تا شاید بتواند کمی از دردش را با لمس کردن آن کم کند. او زیر لب می نالید:

خدایا درد داره...

شاین با لحنی که بیشتر طلبکار بود تا نگران گفت: چی شد؟ نکنه مردی واقعا...

کریس روی زمین به پهلو دراز کشید و حتی توان جواب دادن به شاین را هم نداشت و فقط ناله می کرد.

شاین از جایش بلند شد و بالای سر او نشست و گفت: چه مرگت شد؟! اون موقع که داری روی اعصاب من راه میری اینطوری لال مونی نمی گیری!

کریس لب زیرینش را گاز گرفت و با بغضی که در ته صدایش بود نالید: لعنتی... نمی فهمی درد دارم. درد داره منو می کشه... موهای طلایی اش روی زمین پخش شده بودند و او با حالت ترحم انگیزی به خود می پیچید!

شاین لباس کریس را از روی پانسمان کتفش کنار زد و با دیدن لکه خون تازه ای که روی آن بود فهمید که کمی زیاده روی کرده است.

– همینجا دراز بکش... چیزی نیست... شاین اینرا گفت و یک کوسن از روی کاناپه برداشت و آنرا زیر سر کریس گذاشت .

کریس نمی توانست تحمل کند و تقریبا داشت گریه می کرد انگار دردش واقعا شدید بود او در میان گریه گفت: چرا اینکار رو کردی...! من دارم میمیرم از درد... دارم میمیرم از درد...

شاین آرام پانسمان او را باز کرد حدسش درست بود یکی از بخیه ها پاره شده بود و داخل زخم فرو رفته بود و دوباره داشت خونریزی می کرد کریس با حالت دردآلودی گریه می کرد و از آه و ناله اش مشخص بود که درد شدیدی را تحمل می کند شاین آرام موهای او را که روی صورتش پخش شده بود را کنار زد و گفت: متاسفم... یکی از بخیه ها...

کریس چشمانش را از درد به هم فشرده بود ، او نالید: برای من توضیح نده... فقط این درد رو کم کن... میسوزه!

شاین بخیه پاره شده را بیرون کشید و دوباره جایش را بخیه زد و پانسمانش کرد کریس دیگر بی حال شده بود و چشمانش را بسته بود و هر از چندگاهی ناله ای می کرد درد انچنان ضعیفش کرده بود که مثل یک دختر بچه بی دفاع شده بود.

احساس گناه و عذاب وجدان بدی تمام وجود شاین را پرکرده بود. یک انسان هر قدر بد و کثیف مستحق تحمل درد نیست و این که او باعث شده بود انسانی اینچنین دردی را تحمل کند ناراحتش می کرد شاید تا به حال کارهای بد زیادی انجام داده بود اما اینکه بی دلیل فقط از روی

عصبانیت کسی را زخمی کند برایش ناراحت کننده بود او روی زانوهایش ایستاد و به کریس که روی زمین افتاده بود خیره شد.

یادش آمد که همیشه او را یک ماده گرگ می دانست اما ساعتی قبل وقتی او در میان درد گریه کرده بود شاین احساس کرده بود که آنقدرها هم به خود تلقین میکرد از او متنفر نبود...

آرامرا صدایش زد:

- سانتینی... سانتینی...

شاین هیچ وقت او را به اسم یعنی کریستال صدا نمی زد، او معمولاً اصلاً او را صدا نمی زد.

کریس لای چشمهایش را باز کرد چشمهایش به خاطر گریه و شاید درد سرخ شده بودند و او با صدای ضعیفی گفت: چی میگی؟!

شاین با لطفی که به یاد نداشت پرسید: الان خوبی؟!

کریس با همان صدای بی جان گفت: فقط میخوام بخوابم!

شاین دستکشهای خونی لاتکس را از دستش خارج کرد و گفت: بسیار خوب، اما اینجا سرده میبرمت بالا!

قطره اشکی از گوشه چشم کریس جوشید و روی بینی اش سرید و روی کوسن چرم شیری رنگی که رویش دراز کشیده بود افتاد شاین کمی هول کرد و با زانو به سمت او رفت و روی صورت او خم شد و گفت: هنوز درد داری؟!

کریس با سر تأیید کرد و دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت: میدونی... اینجا درد می کنه! و بعد بلند شد و نشست بدن نیمه عریانش را با همان رب دو شامبر کدایی پوشاند و خواست از روی کاناپه بلند شود که شاین به قصد کمک به سمتش رفت کریس با دست او را پس زد و با لحن آزرده ای گفت: به من دست نزن! خودم میتونم!

او از جایش بلند شد و به سمت راه پله ها رفت و شاین را که با دهان نیمه باز نگاهش می کرد به حال خودش رها کرد و هر طوری شده خود را به اتاق خواب رساند در را بست و روی تخت نشست. دیگر مثل قبل درد نداشت اما چیزی در قلبش شکسته بود و زخم کهنه ای که همیشه آنرا در اعماق قلبش پشت تمام آن خشونت و سردی پنهان می کرد سر باز کرده بود. و همان دختر کوچولویی که همیشه پشت آن نقاب زنانه قوی پنهان بود بیدار شده بود و گریه می کرد... و مثل همیشه مامانش را می خواست او روی تخت دراز کشید و پاهایش را تا انجایی که درد زخمش اجازه میداد در شکمش جمع کرد دیگر خسته شده بود از اینکه ادای یک زن قوی را دریاورد نقش یه سوپر زن را بازی کند وانمود کند که ناراحت نمی شود، دلش نمی شکند، غصه نمی خورد، گریه نمی کند... خسته شده بود از اینکه کریستال باشد. میخواست دوباره همان دختر کوچولویی باشد که روز زانوی پدرش مینشست و آبنبات چوبی می خورد. او اجازه داد قطرات اشک همانطور نترس و بی محابا روی گونه هایش فرو بریزد و مثل همیشه مثل بیشتر شبهای زندگی بیست و هفت ساله اش اشکهای ساکت و سربراهش باریدن گرفته بودند با این تفاوت که اینبار کمی سربه هوایی کرده بودند و جلوی یک غریبه خودنمایی کرده بودند.

اما کمی که فکر می کرد می دید دیگر چه فرقی می کند! دیگر باید برای چه کسی باید نقش دختر قوی را بازی می کرد همه کسانش مرده بودند! سالیاری... دایی اش... پدر خوانده مهربانش... دیگر مرده بود دیگر لازم نبود برای داشتنش بجنگد! دیگر شاین یا هر کس دیگری نمی توانست او را از پدرش جدا کند... دیگر پدری نبود... اما

حالا دیگر هیچ کس نبود... احساس پوچی می کرد حالا در این لحظه او دختری بود که هیچ نداشت یک دختر بیست و هفت ساله با دستان خالی یه دختر بیست و هشت ساله که حتی یک دختر هم نبود... موجود بی ارزشی بود شاین او را مثل آشغال به در و دیوار می کوبید و ماریو... دیگر حتی انگیزه ای برای کشتن ماریو هم نداشت... کاش جرات داشت تا خودش را بکشد اما خوب می دانست صبح که از خواب بلند شود دوباره همان حس لعنتی وابستگی به زندگی در وجودش زنده می شد.

شاین برای لحظاتی به راه پله ای که لحظاتی پیش کریستال سانتینی جسم رنجورش را از ان بالا کشیده بود و در پیچ پاگرد پنهان شده بود خیره مانده بود. چیزی را که دیده بود را باور نداشت! کریستال سانتینی... بی احساسترین و قوی ترین زنی که تا به حال دیده بود لحظاتی قبل جلوی چشمهای او گریه کرده بود! مگر کریس سانتینی هم اشک ریختن بلد بود؟!

ساعت حوای چهار بعد از ظهر بود که کریس با صدای شاین چشمهایش را باز کرد و اولین چیزی که به ذهنش خطور کرد این بود که شاین چرا بدون اجازه وارد شده او با لحن بیحالی گفت: چی میخوای؟

شاین که روی لبه تخت نشسته بود گفت: من سیستم گرمایشی ویلا رو راه انداختم اگه بخوای میتونی بری حمام!

کریس گفت: این زخم لعنتی رو چیکار کنم؟

شاین گفت: بیا برات با نایلون می پوشونمش!

کریس لحظه ای شاین را نگاه کرد و گفت: دلت برام سوخته... نه؟ گفتمی این دختره بیچاره رو زدم داغونش کردم برم یه کمی بهش محبت کنم...

شاین گفت: اگه دوست داری اینطوری فکر کن!

کریس دوباره لحظه ای سکوت کرد و گفت: میدونی من چی دوست دارم؟ دوست دارم تو پاشی و از اینجا بری بیرون... بهترین کاری که برام میتونی بکنی اینه!

شاین آرام ساعد دست کریس را گرفت و گفت: بلند شو... میدونم دلت میخاد منو بکشی اما مگه خودت نگفتی بهتره همدیگرو تحمل کنیم؟

کریس دستش را از میان دست شاین بیرون کشید و گفت: حرفم رو پس میگیرم... اون قبل از این بود که باعث بشی اونقدر درد بکشم... تو نمی تونی حدسشم بزنی من چه دردی رو به من تحمیل کردی... دیگه دلم نمی خواد بیمنت. آزرده گی و غم را به وضوح می شد از صدای کریس تشخیص داد.

شاین گفت: به خاطر امروز صبح متاسفم... من نمی خواستم اون کار رو بکنم... اما تو، خودت باعث شدی من اون عکس الاعمل رو نشون بدم... قبلش چند بار بهت گفتم من از اینکه دکتر صدام کنی خوشم نیامد...

کریس گفت: باشه دکتر... دیگه دکتر صدات نمی کنم... حالا پا شو برو... اگر هم قصد نداری اینجا رو ترک کنی من می رم...

شاین بدون توجه به حرفهای کریس پنبه ای را به الکل آغشته کرد و گفت: بلند شو ...

کریس گفت: نمی فهمی بهت می گم برو از اینجا...

اما شاین واقعا توجهی به حرفهای کریس نداشت و گفت: باید پوستت رو با الکل تمیز کنم...

کریس بلند شد و نشست باید باور می کرد که شاین میخواهد کمکش کند و در ثانی داشت برای یک دوش آب گرم می مرد اما غرورش اجازه نمیداد به هین راحتی با او صلح کند اما شاین بدون اینکه منتظر اجازه او باشد شروع با پاک کردن پوست کتفش کرد کریس گفت: اینکارا برای چیه؟ - باید چربی پوستت رو پاک کنم تا چسب بهش بچسبه.

سردی الکل روی پوستش حس خوبی به او می داد شاید یک تکیه نایلون از رول نایلون آشپزی کند و آنرا با دقت روی پانسمان قرار داد و با چسب ثابت کرد. و بعد او را که تا به حال ساکت بود صدا زد:

- سانتینی.

کریس بدون اینکه نگاهش کند با گفتن هوم! به او فهماند که منتظر ادامه حرف اوست اما شاین دوباره صدایش زد و گفت: به من نگاه کن!

کریس با نگاه بی رمقی به او زل زد و منتظر ماند تا ببیند شاین چه می گوید.

شاین که لبخند کمرنگی بروی لب داشت گفت: درسته که هیچ وقت روابط خوبی با هم نداشتیم اما این دلیل نمیشه که بخوام که بهت صدمه بزنم... یا ناراحتت کنم...

کریس گفت: یعنی الان میخای من حرفت رو باور کنم؟ باور کنم برات مهمم که من ناراحتم...

شاین با لحنی مطمئن گفت: البته که برام مهمه...واقعا تصور میکنی من از درد کشیدن تو لذت می برم؟

کریس برای اولین بار در طی این ده سالی که شاین را می شناخت به چشمان او زل زد و سعی کرد در عمق چشمهای قهوه ای او چیزی پیدا کند تا حرفهایش را تکذیب کند اما تنها چیزی که میدید صداقت بود و البته یه جور مهربانی آمیخته با پشیمانی.

شاین دستش را به طرف کریس دراز کرد و گفت: آتش بس... هوم... نظرت چیه!

کریس به دست شاین که به طرفش دراز شده بود نگاه کرد و گفت: حالا حتما برای آتش بس باید باهات دست بدم؟

شاین کف دستش را ه سمت کریس چرخاند و گفت باشه اگه دوست نداری مجبور نیستی... و بعد بلند شد و به سمت در خروجی رفت و کریس همانطور که روی تخت نشسته بود با چشم او را بدرقه کرد. حس عجیبی داشت با اینکه مطمئن بود که شاین از سر ترحم به خاطر بلایی که به سرش آورده بود اینطور مهربان شده بود اما دلش میخواست به این قسمت موضوع زیاد فکر نکند.

وقتی قطرات آب گرم روی سرش ریختند و از لا به لای موهایش رد شدند و با پوست بدنش برخورد کردند کریس احساس کرد تمام خستگی و دل آزرده‌گی اش از بین رفت.

شاین تصمیم خودش را گرفته بود باید با ماریو سالیاری تماس می گرفت اما اینرا هم خوب میدانست که تمام تلفنهایی که به نام سالیاری ثبت شده اند الان در حال شنود هستند و خط همراه خودش هم صد در صد کنترل می شد پس باید برای خودش یک خط تلفن دست و پا می کرد اما هرگز نباید اجازه میداد کریستال سانتینی از این موضوع سر در بیاورد چون عکس العملش غیر قابل پیشبینی بود. او کاپشن جینی را که صبح از تنها فروشگاه موجود در این شهر کوچک حاشیه شهر خریده بود به تن کرد و از خانه خارج شد.

کریس از حمام خارج شده بود و با دقت نایلونی را که شاین روی زخمش چسبانده بود را کند و در حالیکه یک ملافه تمیز را از کمد در میاورد تا با آن خودش را خشک کند صدای بسته شدن در را شنید و متوجه شد که شاین خانه را ترک کرد.

کریس خود را به پشت پنجره رساند و آرام پرده را کنار زد و او را دید که پیاده به سمت جاده اصلی براه افتاده بود با آن کت و شلوار جین چقدر خوشتیپ به نظر میرسید در یک لحظه کریس به او حسودیش شد به اعتماد به نفسی که در راه رفتن داشت، او یک مرد بود چیزی که کریس ترجیح می داد باشد. قوی بدون احساس نیاز به کسی، او کنار پنجره فاصله گرفت و در حالیکه ملافه سفیدی را درو بدنش پیچیده بود روی صندلی جلوی میز توالت نشست و به تصویر خودش در آینه نگاه کرد موهای خیسش به سرش چسبیده بودند و این پیشانی تقریبا بلندش را بیشتر نمایان می کرد با اینکه رنگ به چهره نداشت اما هنوز هم زیبا بود او همیشه با خودش می گفت کاش به جای زیبایی خداوند او را مرد آفریده بود. اخر زیبایی به چه درد یک دختر تنها میخورد؟ به

جز اینکه مایه دردسرش میشد، مگر نه اینکه همین ماریو به خاطر زیبایی اش همیشه موی دماغش می شد؟!

اما او چه بود یک دختر ضعیف رنگ پریده که حالا دیگر به معنای واقعی کلمه تنها بود. پیشترها این تنهایی را فقط در خلوت شبهایش احساس میکرد اما با مرگ تمام کسانی که میشناختندش دیگر تنهای تنها بود. تنها کسیکه مانده بود شاین بود کسی که به بودنش هیچ اعتباری نبود آشنایی که بیشتر غریبه بود. بی ربط ترین کسی که میتوانست برایش باقی بماند.

شاین سوار اولین خودرویی شد که برایش ایستاده بود یک وانت که بار سبزیجاتش را داشت به شهر میبرد راننده مرد میانسالی بود که صورتش آفتاب سوخته اش پر بود از چین و چروکهایی که ناشی از کار کردن طولانی در زیر آفتاب بود خوشبختانه مرد پرحرفی نبود و به شاین اجازه اینرا میداد تا فکرش را روی کاری که باید انجام میداد متمرکز کند.

شاین که به شهر کوچک نزدیک ویلا رسید بلافاصله خود را به فروشگاه کوچکی که صبح خرید جزیی از آن کرده بود رساند فروشنده ای که صبح پشت پیشخوان بود جای خود را به دختر نوجوان مو مشکی داده بود که چهره بسیار بانمکی داشت او با لبخند رو به شاین کرد و گفت: به نظر غریبه میانین میتونم کمکتون کنم؟

شاین با لبخندی مردد گفت: راستش یه سیم کارت میخاستم

دختر گفت: ما سیم کارت نداریم... اما گوشی...

شاین میان حرف او پرید:

- نه من سیم کارت احتیاج دارم...

دختر کمی فکر کرد و گفت: خب میتونید از دکه روزنامه فروشی لئون تهیه کنید... کارش این نیست اما همیشه یه چیزایی تو دست و بالش هست.

شاین سرش را تکانی داد و دوباره به اطرافش نگاهی انداخت و گفت: لباس زنانه هم دارید؟!

دختر لبخندی زد و گفت: البته... و با انگشت به محل آن اشاره کرد؟

شاین با تردید به سمت غرقه لباسها رفت او هیچ از لباس زنانه نمیدانست و این باعث شده بود که کمی گیج شود...

شاید بتونم کمک کنم!

این صدای دختر فروشنده بود که پشت سر شاین ایستاده بود شاین چانه اش را خاراند و گفت: راستش من و دوست دخترم یهویی تصمیم گرفتیم بزنییم از شهر بیرون و اون هیچی همراه خودش نیاورده و ...

دختر لبخندی زد و گفت: خب چرا خودشون نیومدن؟

شاین که از دروغی که گفته بود ناراضی بود گفت: راستش منم بهش گفتم اما گفت که حوصله نداره ... من هم هیچی از لباس زنونه نمی دونم!

دختر به سمت رگالی رفت که تی شرت‌هایی در اقسام رنگها از آن آویزان بود رفت و گفت: خب من کمکتون می کنم. ایشون چه سایزی می پوشن؟

شاین کمی فکر کرد و با لبخند احمقانه ای گفت: نمی دونم... خب ما تازه با هم آشنا شدیم...

دخترک نگاه متعجبی کرد و گفت: خب قدشون چقدره چاقن لاغر...

شاین گفت: قدش حدودا ... خب فکر کنم بلنده... شاید یک مترو هفتاد... و کمی لاغر...

دختر با همان نگاه متعجب لبخندی زد و گفت: پس بیشتر این تی شرت‌ها برایشون مناسبه... و او چند تا از آنها را از داخل رگال بیرون آورد و گفت: خب اینها رنگ بندی هم دارن...

اما شاین میان حرف او پرید و گفت: دو سه تا از هر کدوم رو که به نظرتون خوبه برام کنار بزارید من هیچ نظری ندارم...

دختر فروشنده به تعجبش اضافه شده بود گفت: بسیار خوب او مشغول انتخاب شد و شاین در همان حال که او مشغول زیر و رو کردن رگالها بود گفت: چند تا شلوار هم میخام... راحت و خوب باشن! و یه ژاکت هم میخام... و یه چیز گرم... کاپشن یا پالتو... و لحظه ای مکث کرد و بعد گفت: اصلا هر چیزی که یه زن جوون می تونه لازم داشته باشه... و با لبخند تصنعی ادامه داد: میخام غافلگیرش کنم!

دختر سری تکان داد و گفت: اونها رو هم من انتخاب کنم!؟

شاین با سر تأیید کرد و گفت: ممنون می شم!

دختر شانه اش را بالا داد و با لبخند گفت: کار سختی نیست.

شاین لبخندی زد و خودش به سمت غرفه مواد غذایی رفت.

ساعتی بعد شاین با سه نایلون بزرگ راهی ویلا شده بود او نتوانسته بود یک سیم کارت پیدا کند و باید فکر دیگری می کرد.

کریس جلوی تلویزیون نشسته بود و در ظاهر مشغول تماشای یک موزیک ویدئو از لئونا لوئیز بود اما تمام حواسش به در ورودی بود تا شاین برگردد نمی دانست چرا اما حسی به او می گفت شاید شاین دیگر باز نگردد در هر حال برایش فرقی هم نداشت چه الان چه یک هفته بعد بالاخره آندو راهشان را از هم جدا می کردند. کریس با خودش فکر میکرد حالا باید چه کار کند وقتی همه مرده اند و همه چیزش هم حتما مصادره شده؟ خب می توانست وانمود کند در یک مسافرت بوده و تازه برگشته و از همه چیز بیخبر بوده است... چشمهایش برقی زد درست بود بهترین راه همین بود، اما با یادآوری دختری که در اصطبل زندانی بود تمام امیدهایش از دست رفت در هر حال دختر او را شناسایی میکرد مگر چند نفر دختر بلوند در دم و دستگاه سالیاری بودند که برایش کار هم می کردند؟!

باید علی رغم میل باطنی اش سراغ خانواده پدری اش می رفت کسانی که سالها بود از آنها بی خبر بود خانواده پدر کریس در یک مزرعه بزرگ در ساکرامنتوی کالیفرنیا زندگی می کردند و کلا از ابتدا با ازدواج پسرشان لوئیجی که همان پدر کریس می شد با لائورا مادرش مخالف بودن و دلیلش این بود که آنها هیچ دلشان نمی خواست با یک خانواده مافیایی رابطه ای داشته باشند و وقتی پسرشان در یک تصویبه حساب کشته شد دیگر دل خوشی از تنها نوه شان هم نداشتند او تا شانزده سالگی سالی یک بار در عید پاک نزد آنها می رفت اما حالا درست ده سال از آخرین باری که آنها را دیده بود می گذشت .

در این هنگام در درودی باز شد و شاین با دو نایلون بزرگ در دستش وارد شد و یکر است به سمت آشپزخانه رفت و انرا را روی پیشخوان گذاشت.

- اینها چیه خریده؟

کریس همانطور که به طرف او می رفت این جمله را گفت.

شاین با دیدن او در این هیبت جدید واقعا جا خورده بود او موهایش را با یک کلیپس بالای سرش جمع کرده بود و موهای جلوی پیشانی اش را که تا چانه اش می رسید را در دو طرف صورتش رها کرده بود و با آن پیراهن کوتاه یشمی زیباترین زنی شده بود که شاین تا به حال دیده بود شاین بارها با خودش گفته بود که کریس برای موقعیتی که در آن قرار داشت زیادی زیبا بود شاین ابروهایش را بالا داد و گفت: عوض شدی...؟!

کریس خودش را ورنده کرد و برای عوض کردن بحث گفت: این جواب سوالم نبود چرا اینقدر خوراکی خریدی مگه چند روز قرار اینجا باشیم؟

شاین بسته های سبزیجات و اسپاگتی و پنیر را از داخل نایلون خارج کرد و گفت: تو فرض کن دو روز... قرار نیست که از گرسنگی بمیرم! یا هر روز اینهمه راه برم و غذا بخورم! همینطوری هم کم تابلو نیستم توی شهر!

کریس بسته قارچ را برداشت و در حالیکه انرا برانداز میکرد گفت: یعنی میخای خودت غذا درست کنی؟!

شاین بسته قارچ را از او گرفت و به سمت یخچال رفت و همانطور که وسایل را داخل آن جا میداد گفت: چیز دیگه ای به نظر میرسه؟

و بعد با سر به آن یکی نایلون اشاره کرد و گفت: اون دوتا نایلون دیگه واسه توئه!

کریس متعجب ابروهایش را بالا داد و گفت: برای من؟!

و کنجکار نایلون را به سمت خودش کشید و با احتیاط درونش سرک کشید و با دیدن بسته پد بهداشتی احساس کرد بدنش داغ شد و با غیظ به شاین نگاه کرد و گفت: اینا چیه؟!

شاین که خودش هم نمی دانست دختر فروشنده چه چیزهایی را داخل نایلون ریخته با خونسردی گفت: همون چیزهایی که لازم داشتی!

کریس با عصبانیت آمیخته با شرم گفت: من کی گفتم همچین چیزی لازم دارم؟!

شاین بسته تخم مرغی را داخل یخچال گذاشت و گفت: لازم نبود بگی... من احمق نیستم می فهمم که اینطوری راحت نیستی!

کریس لحظه ای درسکوت فقط شاین را نگاه کرد واقعا احتیاجی به پد بهداشتی نداشت اما پس چرا شاین فکر کرده بود ممکن است او در حالتی باشد که به این چیزها احتیاج داشته باشد؟ او کلافه موهایش را پشت گوشش گذاشت و گفت: بینم دیوونه شدی؟! میگم لازم ندارم و در ثانی اگر هم لازم داشته باشم چرا به تو بگم ...

شاین که واقعا گیج شده بود در یخچال را بست و به طرف پیشخوان آمد و گفت: من رو باش که دلم برات سوخته با این وضع توی سرما میگرددی!!!

کریس که واقعا عصبانی شده بود گفت: کدوم وضع؟ بهت میگم من احتیاج ندارم! برای چی سر خودت رفتی واسه من وسایل شخصی خریدی؟

شاین با عصبانیت نایلون را به طرف خودش کشید و گفت: عجب آدمی هستی... به تو خوبی نیومده . همانطور که در کیسه نایلونی را باز می کرد ادامه داد: من رو باش که دلم برات سوخت... اما با دیدن بسته پد بهداشتی حرفش در دهانش ماسید به وضوح گوشها و گونه هایش سرخ شدند او با دهان نیمه باز لحظاتی به بسته سفید و صورتی پد بهداشتی که در دستش بود خیره شده بود و لحظاتی بعد با تنه و پته گفت: این ... ای...؟؟ و بعد بسته را دوباره داخل نایلون انداخت و گفت: من چه بدونم... این دختر فروشنده خودش این رو گذاشته این تو... من فقط گفتم چند تا تی شرت و ژاکت و شلوار بزاره...

کریس با دیدن صورت گل انداخته شاین خنده اش گرفته بود اما خیلی خوب خودش را کنترل کرد و با خونسردی گفت: برای من لباس خریدی؟

شاین با پشت انگشت شصتش عرقهای پشت لبش را پاک کرد و گفت: نمی دونم این دختره دیگه چی گذاشته این تو، بیا بگیر خودت نگاه کن...

کریس نایلون را باز کرد و ابتدا تی شرتهایی را که با دقت تا شده و روی هم قرار داده شده بودند را بیرون آورد از دیدن رنگهای جیغ آنها هم عصبانی شده بود و هم خنده اش گرفته بود .
- این چیه؟! -

او تی شرت صورتی چرکی را که روی سینه اش طراحی در هم برهی داشت را در هوا معلق نگاه داشته بود و با اکراه آنرا برانداز می کرد! و ادامه داد: تا حالا من رو توی یه همچین چیزی دیدی؟ شاین شانه اش را بالا انداخت و گفت: هیچ نظری ندارم.

دومی یک تاپ تقریباً بلند بود به رنگ لیمویی را رویش عکس میکی موس بود و پایینش دو ردیف تور سیاه به صورت چینداری دور دوزی شده بود و آخری هم یک بلیز قرمز جیغ با آستینهای کیپور سه ربعی بود که از بقیه معقولتر به نظر می رسید اما رنگش به نظر کریس فاجعه بود.

شلوارها که واقعا کابوس بودند یه جین لوله تفنگی که کلی زنجیر و پلاک از کمر آن آویزان بود و دور جیبهایش گلدوزی شده بود. و آن یکی یک ساپورت قهوه ای بود .

کریس با دیدن دو لباس زیر سفید در کف نایلون واقعا خنده اش گرفته بود او با لبخند تصنعی رو به شاین کرد و گفت: ببینم این دختری که میگی چند سالش بود؟

شاین که داشت تاریخ انقضای بسته پنیر را نگاه می کرد گفت: نمی دونم شاید شونزده کمتر یا بیشتر...

کریس بند لباس زیر را گرفت و آنرا از نایلون خارج کرد و در حالیکه جلوی چشم شاین تکانش میداد حرصی گفت: خیلی دلم میخاد بینمش ازش پرسم حالش خوبه!... ببینم تو گفتی واسه کی داری خرید میکنی؟

به محض اینکه چشم شاین به لباس زیر سفید توری که در دست کریس بود افتاد به بهانه گذاشتن پنیر داخل یخچال پشتش را به کریس کرد و در حالیکه سعی می کرد انعکاسی از لبخند پهنی که به لب داشت در صدایش معلوم نباشد گفت: مگه فرقی می کنه؟

کریس به سائز لباس زیر نگاهی انداخت و گفت: در هر حال این بدرد من نمی خوره... و با لحن معنی داری اضافه کرد: کوچیکه! و بعد آنرا داخل نایلون برگرداند . سراغ کیسه بعدی رفت و همانطور که در آنرا باز می کرد گفت: ببینم این یکی دیگه چه شاهکاریه!

شاین هنوز سرش توی یخچال بود و ترجیح میداد همینطور هم ادامه بدهد به جای اینکه با کریس که با پروویی درباره سائز لباس زیرش صحبت می کرد روبرو باشد!

کریس اینبار با خنده گفت: خدایا... اینجا رو ببین... این دختره واقعا بد سلیقه بوده!

شاین به سمت او چرخید کریس یک کاپشن بادی قرمز رنگ را با دو دستش در هوا معلق نگاه داشته بود خز قهوه ای رنگ پر پشتی دور یقه آنرا پوشانده بود و یک کمر بند براق از جنس ورنی روی کمرش خودنمایی میکرد!

شاین ابروهایش را بالا داد و گفت: زیاد هم بد نیست.

کریس کاپشن را روی پیشخوان گذاشت و گفت: تا حالا دیدی من یه همچین چیزی بپوشم؟

- قرار نیست بری روی فرش قرمز... در ضمن اینها از اون رب دو شامبر عتیقه که بهتره و البته از اینی که الان پوشیدی و سر تا پای کریس را ورنه انداز کرد.

شاین در حالیکه به داشت تاپ تونیک زرد رنگ چیندار نگاه می کرد ادامه داد: به نظر من از اون لباسهای تیره و بد رنگی هم که می پوشیدی خیلی بهتره!

کریس سر تا پای شاین را نگاه کرد و گفت: ببینم لباسای خودت رو کی انتخاب کرده؟

شاین خودش را نگاه کرد و گفت: خودم... چطور مگه؟

کریس در حالیکه لحن شاین را تقلید می کرد ادامه داد: به نظر من از اون چیزهایی که قبلا می پوشیدی وحشتناکتره!

کریس اینرا گفت و لباسها را از روی پیشخوان جمع می کرد شاین را به حال خودش رها کرد و رفت.

شاین با نگاه او را بدرقه کرد و زیر لب گفت: پررو... و بعد کتری را پر از آب کرد و روی اجاق گاز گذاشت تا قهوه دم کند.

کریس لباسها را روی تخت ولو کرد برایش عجیب بود که شاین به فکر او بوده است و برایش لباس تهیه کرده او نفسش را به بیرون فوت کرد، به حال روزش واقعا خنده دار شده بود کارش به کجا رسیده بود که شاین برایش لباس زیر و پد بهداشتی می خرید! و دوباره با یادآوری قیافه شاین هنگام دید پد بهداشتی خنده اش گرفت هنوز هم مردانی وجود داشتند که از خجالت صورتشان سرخ می شد کریس فکر میکرد نسل آنها منقرض شده باشد.

کریس از روی تخت بلند شد و در یک حرکت پیراهن تنگی را که به تن داشت از تن خارج کرد و نفسی کشید چون در آن لباس تنگ و پر زرق و برق واقعا احساس خفگی می کرد!

او دوباره لباس زیر سفید تور دوزی شده سایز شصت و پنج را برداشت و ورنه انداز کرد حد اقل سه سایز کوچک بود او با افسوس آنرا نگاه کرد و بعدا آنرا دوباره داخل نایلونش گذاشت و رفت و لباس زیر قدیمی خودش را که شسته و روی رادیاتو اتاق پهن کرده بود تا خشک شود برداشت و پوشید و رفت بالا سر لباسهای گل منگولی که شاین برایش آورده بود ایستاد و تا یکی را انتخاب کند و بپوشد.

شاین مشغول خرد کردن قارچها بود که سر و کله کریس دوباره پیدا شد خب مثل اینکه او از پیراهن قرمز با آستیههای کیپور بیشتر خوشش آمده بود چون همان را به آن همراه جین شلوغ و پلوغ پوشیده بود البته قبل از آن که انرا به پا کند تمام آن زنجیرها و زلم زیمبوها را از کمر آن کنده بود.

شاین دوباره مشغول خرد کردن قارچها شده بود کریس تازه متوجه مهارت او در این کار شده بود و همانطور که متعجب نگاهش می کرد گفت: خیلی حرفه ای هستی!

شاین قارچها را دانه دانه خرد می کرد گفت: آره هستم...

کریس گفت: از کجا یاد گرفتی؟

شاین بدون اینکه او را نگاه کند گفت: از خودم...

- میخای چی درست کنی؟!

- اسپاگتی؟!

کریس با لحنی که معلوم بود باورش نشده گفت: میخای بگی بلدی؟!

شاین که همانطور سرش پایین بود گفت: آپولو که نمی خام هوا کنم!

کریس گفت: یعنی اسپاگتی واقعی...

شاین سرش را بالا کرد و کلافه گفت: آره... اسپاگتی واقعی!

کریس گفت: البته این از دکتر بودنت عجیبت نیست!

شاین همانطور که قارچها را خرد شده را داخل ماهیتابه می ریخت سر تا پای او را هم ورننداز کرد چقدر عوض شده بود با آن پیراهن قرمز که برجستگیهای اندام زیبایش را به رخ می کشید.

کریس متوجه نگاه شاین شد و لبخند شیطنت آمیزی به لب آورد گفت: راستی.... امیدوارم

آشپزیت مثل انتخاب لباس نباشه ... سلیقه ت فاجعه س!

- یه درصد فکر کن من برات لباس انتخاب کرده باشم!

کریس به طرف یخچال رفت و درش باز کرد و در حالیکه داخل آنرا دید میزد گفت: پس اونطوری

من من زل نزن!

شاین آمد بگوید که : توهم زدی! اما ناگهان صدای آخش بلند شد! و همزمان کریس به طرف او چرخید تا دلیل ناله او را بفهمد که با شاین که انگشتش را محکم گرفته و فشار میداد روبرو شد و با خنده و با لحن لج دراری گفت: بد جوری حواست رو پرت کردم....متاسفم!

شاین با عصبانیت گفت: دهنتم رو ببند... اعصاب ندارما!

کریس یک قوطی کوکاکولا از درون یخچال برداشته بود گفت: زیاد عصبانی نباش این یه حالت طبیعی! همه مردها اینجورن!

شاین دستش را زیر آب گرفته بود گفت: منظورت چیه!

کریس در قوطی نوشابه اش را باز کرد و گفت: درباره نقطه ضعف مردها دارم صحبت می کنم. شاین با تمسخر سرتاپای کریس را ورنانداز کرد و همانطور که داشت زخم انگشتش را چسب می زد گفت: یعنی الان من روی تو ضعف دارم؟! او پوزخندی زد و ادامه داد: خیلی اعتماد به نفست بالاس! فقط تصور کن من برای یه زن دست و پام بلرزه!

کریس به میز وسط آشپزخانه تکیه داد و جرعه ای از نوشابه اش را خورد و گفت: آره راست میگی! من خیلی وقته به تو شک کردم...

شاین دوباره چاقو را بداشت و گفت: منظور...

کریس دوباره جرعه ای نوشید و گفت: همیشه به لینا می گفتم که بیخیال تو بشه... اما اون بیچاره باورش نمی شد!

شاین چاقو را روی تخته گذاشت و صاف ایستاد و به کریس زل زد و گفت: چی رو باورش نمی شد؟!

کریس گفت: راستش اون اوایل که لینا تازه وارد تشکیلات شده بود خیلی تو نخ تو بود... فکر کنم خودت هم فهمیده بودی...

کریس نفسی کشید و ادامه داد: دختر بیچاره خیلی ازت خوشش اومده بود اما وقتی من بهش گفتم تو از دخترا خوشت نیما باورش نشد... بهش گفتم که ... کریس مکثی کرد و بعد به شاین نگاه کرد و گفت: اولش فکر می کردم ... خب... هیچ زنی اطرافت نبود... خب تو دائم با دینو و جوجو دمخور بودی.. میفهمی که... یه مرد چرا نباید به زنها نگاه کنه مگر اینکه...

شاین دستش را به کمرش زد و با حرص گفت: فکر کردی من گی هستم؟!

کریس با بی خیالی جرعه دیگری نوشید و گفت: آره اولش این فکر رو می کردیم ... من که مطمئن بودم به قیافه ت هم میومدم... اما لینا بدجوری تو نخت بود و بالاخره از زیر زبون جوجو کشیده بود که تو گی نیستی!

کریس با خنده و کمی اندوه گفت: باورت همیشه اونروزی که فهمید تو گی نیستی من رو نهار مهمون کرد! دختر بیچاره...

شاین با عصبانیت گفت: باورم نمی شه شما دو تا می نشستید و درباره گرایشات جنسی من صحبت می کردید؟! اصلا به چه حقی ...

کریس گفت: حالا چرا عصبانی میشی؟ همه اون آدمها مردن در هر حال تو نه از مردها خوشت میاد نه از زنها... تو آدم سرد مزاجی بودی! این لینا رو عذاب میداد.

شاین دستش را روی سینه اش قلاب کرد و گفت: خب... پس به نظرت من سردم؟

کریس داشت ته قوطی نوشابه اش را نگه می کرد تا از تمام شدنش مطمئن شود و بدون اینکه به شاین نگاه کند گفت: البته من به لینا گفتم این حالتها دائمیه اما اون همیشه ایمان داشت که تو خوب میشی! منظورم اینه که یه قرصایی هست که...

شاین احساس می کرد حرارت بدنش به شدت بالا رفته و ضربان قلبش سریعتر شده است کریس نمی توانست حدسش را هم بزند با حرفهایی که با بی خیالی درباره سردی شاین میزد در واقع عطش خفته او را بیدار می کرد.

شاین به طرف او رفت و آرام گفت: به نظرت من باید قرص مصرف کنم؟!

کریس از اینکه شاین اینقدر به او نزدیک شده بود کمی معذب شد اما تا آمد خودش را کنار بکشد شاین او را بلند کرد و با قدرتی آمیخته با خشونت او را روی میزی که به آن تکیه داده بود دراز کرد و ساعدش را زیرگردن او گذاشت و گفت: تو الان گفتم من طبیعتم سرده؟! میخای بهت ثابت کنم که یه مرد سالمم؟!

چشمهای کریس از وحشت گشاد شده بودند و او نمی توانست حتی پلک بزند نفسهای گرمش که با بوی کوکاکولا مخلوط شده بود به صورت شاین می خورد و همین بیشتر او را تحریک میکرد تا خودش را به کریس ثابت کند.

کریس که توقع یک چنین عکس‌العملی را از شاین نداشت واقعا ترسیده بود اما مثل همیشه، حتی در این حالت که شاین با آن اندام ورزیده اش روی او خم شده بود و توانایی هر حرکتی را از او سلب کرده بود خودش را نباخت و گفت: چرا عصبانی میشی؟! من چیزی رو گفتم که به نظرم می رسید... شاین همانطور که نفس‌هایش به صورت کریس می‌خورد از فاصله چند سانتی به چشم‌های آبی او زل زد و گفت: میخای همین جا خودم رو بهت ثابت کنم؟! و فریاد زد: ها... می‌خوای؟

کریس در عمق چشم‌های قهوه‌ای شاین که به طور عجیبی تیره شده بودند خشم و شهوت را می‌توانست ببیند ترس در وجودش سایه افکند او در میان پنجه‌های قوی شاین دختر ضعیفی بیش نبود اما نباید اجازه میداد شاین پی به ترس او ببرد پس غریب: ولم کن آشغال ... چطور جرات میکنی!

شاین که ساعدش زیر گردن کریس بود و دماغ به دماغ او ایستاده بود گفت: دختر گستاخی مثل تو رو باید اینطوری تنبیه کرد تا دیگه به خودش جرات نده درباره سردی یا گرمی یه مرد توی روش نظر بده!

کریس به زور دستش را از زیر هیکل گنده شاین خارج کرد و چنگ در موهای او انداخت و سعی کرد تا به اینکار او را از خودش جدا کند اما شاین با نیشخندی گفت: با اینکارها بیشتر تحریکم میکنی تا طبع گرمم رو بهت نشون بدم!

او سرش را داخل موهای کریس فرو کرد و زیر گوش او گفت: شما عادت ندارین یه مرد بهتون احترام بزاره و مثل یه انسان باهاتون رفتار کنه به جای اینکه توی هر فرصتی یه کامی ازتون بگیره! او دوباره سرش را بلند کرد و به تخم چشم‌های او زل زد و ادامه داد: هر کی بهتون نگاه نکنه زود بهش مارک می‌زنین که منحرف جنسیه یا ناتوانه!

کریس گرمی نفس‌های شاین را روی پوستش احساس می‌کرد و این داشت حالش را به هم میزد او در حالیکه با انزجار سرش را به سمت مخالف چرخانده بود فریاد زد: احمق... و همانطور که دست و پا میزد ادامه داد: ولم کن... من زخمیم...

شاین فشار دستش را از زیر گردن کریس کمتر کرد و گفت: اما زبونت اینرا نشون نمی‌ده! کریس جیغ زد: احمق میگم ولم کن! ولم کن!

شاین او را رها کرد و یک قدم به عقب برداشت بد جویری احساس گرما می کرد اصلا انگار در جهنم ایستاده بود کریس از روی میز بلند شد و فریاد زد: بی همه چیز... کثافت... حالمو به هم میزنی!

شاین با حالت تمسخر آمیزی گفت: من حالت رو بهم می زنی؟! او خنده مصنوعی بلندی کرد و گفت: نمی تونی حدسش رو هم بزنی که چقدر ازت نفرت دارم وقتی اونطور وقیح روبروی من می ایستی و درباره خصوصی ترین مسائل زندگیم حرف می زنی! از هرزه های مثل تو حالم به هم می خوره! کریس فریاد زد: تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی... کی به تو این اجازه رو داده! کی... او به سمت شاین آمد و یقه تی شرت او را با دو دست گرفت و فریاد زد: به چه حقی به من می گی هرزه... ها... هرزگی من رو دیدی... ها...

شاین مچ دستهای کریس را گرفت و در حالیکه سعی می کرد لباسش را از دست او خارج کند گفت: چیه... دست پیش رو گرفتی پس نیفتی؟ فکر می کنی داد و فریادت من رو میخاد بترسونه؟ فکر میکنی ازت می ترسم؟

کریس لباس شاین را رها کرد و چند قدم به عقب برداشت و سر تا پای شاین را ورنانداز کرد و گفت: نه فکر نمی کنم تو از من بترسی... تو یه مرد گنده ی آشغالی که هرگز از یه زن نمی ترسی... حالم به هم میخوره از اینکه با تو زیر یه سقف باشم و تو هوایی نفس بکشم که تو هم از اون تنفس می کنی!

او اینرا گفت و از آشپزخانه خارج شد به شدت تحقیر شده بود و مثل یک آشغال با او رفتار شده بود مگر او چه کاری کرده بود که مستحق آن حرفهایی باشد که شاین بارش کرده بود وقتی به اتاق خواب رسید داشت از عصبانیت و بغض خفه می شد احساس می کرد اگر یک دقیقه دیگر اینجا بماند خفه خواهد شد باید از اینجا میرفت اصلا چرا باید شاین را تحمل می کرد مگر نه اینکه همیشه از او متنفر بود در هر حال هر جهنم دره ای بهتر بود از این موقعیتی که داخلش قرار داشت.

اما بی پول و زخمی کجا میتوانست برود او مستاصل روی تخت نشست تنها گزینه ای که داشت ساکرامنتو بود اما از اینجا تا ساکرامنتو کلی راه بود و او بی پول و خسته و تحت تعقیب چه کاری می توانست انجام بدهد؟ ولی حالا با این مسائلی که پیش آمده بود دیگر جایز نبود در این خانه بماند و در ثانی دیگر حتی یک ثانیه هم نمی توانست شاین را تحمل کند وقتی تصور کرد که

دوباره چشم در چشم شاین شود لرزه ای از انزجار در تنش افتاد! نه...دیگر بی پولی و نا امنی هم برایش مهم نبود فقط دلش میخواست زود از این خانه برود تا دیگر مجبور نباشد شاین را ببیند او موهایش را دوباره با کلیپس بالای سرش جمع کرد احساس بغض سنگینی در گلویش می کرد احساس حقارت تا مغز استخوانش رسیده بود چرا شاین به خودش این اجازه را میداد تا به او اینقدر توهین کند. صدای شاین در ذهنش طنین انداخت: هرزه... وقیح!

او محکم چشمهایش را به هم فشرد تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند و بعد با اکراه کاپشن قرمزی را که شاین برایش خریده بود را به تن کرد از بین کفشهای سارا یکی را که مناسب به نظر میرسید به پا کرد کمی گشاد بود ولی خب کارش را راه می انداخت این سوال در ذهن کریس نقش بست: چرا سارا با اینکه از او کوتاه تر بود شماره پایش از او بزرگتر بود...کریس سرش را تکان داد و گفت: لعنتی الان وقت فکر کردن به این اراجیف نیست فکر کن ببین چطوری باید تا ساکرامنتو بری که نه دست پلیس بهت برسه نه ماریو!

شاین روی صندلی وسط آشپزخانه نشسته بود و به قارچهای خرد شده زل زده بود هنوز هم اعصابش بهم ریخته بود هیچ دلش نمی خواست آن رفتار را با کریستال سانتینی داشته باشد اما این خود کریستال بود که اجازه نمیداد تا شاین یک برخورد درست با او داشته باشد شاین قبول داشت که کمی زیادروی کرده بود اما کریس خودش مقصر بود و باعث میشد تا شاین برخورد بدی با او داشته باشد از اینکه او را هرزه نامیده بود کمی ناراحت بود کریس از او پرسیده بود که آیا هرزگی اش را دیده؟! البته که ندیده بود کلا کریس سانتینی چطور می توانست هرزگی کند وقتی به هیچ مردی نگاه نمی کرد! او انگشتانش را در موهایش فرو کرد و به سانتینی لعنت فرستاد که باعث شده بود احساس بدی داشته باشد در هر حال این تقصیر خود سانتینی بود که چشم در چشم شاین دوباره غریزه جنسی او اظهار نظر می کرد... خب نا سلامتی او یک مرد بود

با شنیدن صدای پای او از راه پله ها شاین داخل نشیمن سرک کشید تا ببیند او در چه حالی است و وقتی کریس را درون آن کاپشن قرمز دید متعجب از جایش بلند شد و چند قدمی جلوتر رفت تا ببیند او دارد چکار میکند کریس به سمت بوفه بزرگی که گوشه سالن بود رفت و در پایینی آنرا باز کرد واسلحه ای را از آنجا برداشت و داخل جیبش جا داد و بعد به سمت در خروجی رفت و همه را در حالی انجام داد که حتی نگاهی هم به شاین نیانداخت.

وقتی در ورودی را پشت سرش کوبید شاین تازه متوجه شد او چه کار می خواهد بکند باورش نمی شد که او در این وقت شب خانه را ترک کند.

شاین رفت و دوباره روی صندلی نشست و با خودش گفت: به درک در هر حال هیچ ربطی به او ندارد سانتینی چه غلطی می کند اصلا چه اهمیتی داشت که چه بلایی سر او می آمد او بلند شد و ظرفی را برداشت و پر از آب کرد و آنرا روی اجاق گذاشت و زیرش را روشن کرد و در حالیکه بلند بلند با خودش حرف می زد گفت: چه اهمیتی داره... از دستش راحت شدم زن نفرت انگیز... و همانطور که در ظرف نمک را باز می کرد ادامه داد:

- جز در دسر چیز دیگه ای برای من نداشت!

اما هیچکدام از این حرفها نمی توانست او را آرام کند او از پنجره آشپزخانه به آسمان تیره نگاه کرد هوا کاملا تاریک شده بود... او نفسش را به بیرون فوت کرد داشت با خودش کلنجار میرفت تا به خود بقبولاند برایش مهم نیست چه بلایی سر سانتینی می آید اما چیزی درونش اجازه نمیداد او را به حال خودش رها کند تا برود و بلایی سر خودش بیاورد در این وقت شب اگر گیر پلیس هم نمی افتاد مطمئنا لاشخورهای زیادی وجود داشتند که برای یک دختر جوان و زیبا در کمین بودند! اما کسی در درون شاین گفت: به اون گرگ ماده هیچ کس نمی تونه صدمه بزنه! اما وقتی شاین به خودش آمد دید که دارد کنش را به تن می کند تا دنبال او برود.

کریس داشت سر بالایی منتهی به جاده اصلی را طی می کرد که با شنیدن صدای پا از پشت سرش کمی ترسید هوا خیلی تاریک بود و هیچ نوری به غیر از نور ضعیف ماه فضای تاریک اطراف را روشن نکرده بود تا آنجایی که می دانست این اطراف حیوانات وحشی پیدا نمی شد اما خب شاید سگ ولگردی بود او سریع به عقب برگشت و با دیدن سیاهی مردی که از دور به سمت او می دوید حدس زد که شاین باشد که به سمت او می آید و وقتی شاین به فاصله چند متری او رسید حدسش را درست یافت و دوباره به راهش ادامه داد شاید از همان فاصله گفت: کجا داری می ری؟! و ایستا!

کریس بدون اینکه به او توجه کند همانطور به راهش ادامه داد تا شاین چند قدم فاصله اش را با گامهای بلند طی کرد و به او رسید و بازوی او را گرفت و وادار به ایستادنش کرد و همزمان که او را به سمت خودش می چرخاند گفت: مگه با تو نیستم می گم و ایستا!

کریس بازویش را از میان انگشتان شاین بیرون کشید و گفت: دست از سرم بردار .

شاین گفت: این موقع شب کجا داری می ری؟

کریس با حالت تمسخر آمیزی گفت: ببخشید از شما اجازه نگرفتم...

شاین دستانش را بالا آورد و گفت: ببین من می دونم زیادی عصبی شدم... اما تو هم قبول کن بیگناه نیستی!

کریس گفت: اصلا همش تقصیر منه... خوبه؟! حالا برو کنار میخام برم... دیگه نمیتونم با تو یک جا باشم!

شاین گفت: اما الان داری کجا می ری؟

کریس همانطور که او را کنار میزد گفت: به تو ربطی نداره!

شاین دوباره خودش را سر راه او قرار داد و مجبور به ایستادنش کرد و گفت: میدونم به من ربطی نداره اما این حماقت محضه که این موقع بخوای از خونه بزنی بیرون.

کریس گفت: دلش اینه که من احمقم... از یه احمق انتظاری بیشتر از حماقت نداشته باش!

اما شاین از جایش تکان نخورد و کریس مجبور شد او را دور بزند و همانطور که راهش را کج میکرد گفت: اگه احمق نبودم با دشمنم همخونه نمی شدم.

شاین با او همقدم شد و گفت: باشه اگه میخای بری این به من ربطی نداره اما تا صبح صبر کن.

کریس با خودش فکر کرد که واقعا شاین نگران اوست؟ خب اینرا میدانست او برعکس بقیه افرادی که میشناخت کمی وجدان دارد ولی باز هم این دلیل نمی شد که کریس به حرف او گوش کند در این لحظه چیزی توجه هر دوی آنها را جلب کرد نور چراغ چند اتومبیل که به سمت آنها می آمد این کمی عجیب بود چون این راه جاده اختصاصی ویلای سالیاری بود و هیچ کس دیگری با آن کاری نداشت هر دوی آنها ناخودآگاه به یکدیگر نگاه کردند و سریع بدون اینکه هرکدام به دیگری چیزی گفته باشد خود را پشت علفهای بلندی که در کنار جاده روئیده بودند پنهان کردند وقتی اتومبیلها با سرعت و گرد و خاک زیاد از جلوی اندو رد شدند آنها توانستند به وضوح آرم پلیس فدرال را تشخیص دهند. کریس و شاین به یکدیگر نگاه کردند و هر کدام می توانست تشویش را در چشم ان یکی ببینند...

کریس مضطرب گفت: از کجا فهمیدن ما اینجاییم؟

شاین نفسش را به بیرون فوت کرد و متفکرانه گفت: خب... نمیتونم! باید بد جوری دنبال اون قضیه رو گرفته باشن که همه چیزایی که به سالیاری مربوط میشه رو اینطوری تحت نظر دارن...

کریس گفت: اونها الان باید دنبال ماریو باشن...

شاین نیم نگاهی به کریس انداخت و گفت:

– حالا که اینجان و ما باید سریعا فرار کنیم با اوضاعی که توی ویلا هست لازم نیست زیاد باهوش باشن تا بفهمن ما تازه اونجا رو ترک کردیم.

کریس با حالتی عصبی لب زیرینش را گزید و گفت: لعنتی...

شاین گفت: باید هر چه سریعتر از اینجا دور بشیم.

کریس نگاهی به او انداخت و گفت: چشم بسته غیب میگی! این که کاملا واضحه ما باید هر چه سریعتر از اینجا بریم اما چطوری؟

شاین بلند شد و گفت: هر چی نفس داری باید بدوی، تا هنوز نفهمیدم ما خونه رو ترک کردیم باید یکی رو پیدا کنیم ما رو از اینجا بره.

کریس بلند شد و هر دو به سمت جاده دویدند آندو بدون اینکه خودشان بفهمند با هم همدست شده بودند گویی آندو نفری که ساعتی پیش مثل سگ و گربه به جان هم افتاده بودند اینها نبودند.

حالا داشتند با هم برای رهایی میدویدند کاملا واضح بود که کریس نمیتواند به سرعت شاین بدود مسیر ویلا تا جاده کمی کمتر از نیم کیلومتر بود اما گویی حالا که اندو عجله داشتند این مسیر کش می آمد کریس که با آن کفشهای ناراحت واقعا دویدن برایش سخت بود به نفس نفس زدن افتاده بود تا بالاخره ایستاد و دستانش را روی زانوهایش گذاشت. او وسط جاده خم شده بود و تقریبا از خستگی داشت نفسش بند می آمد شاین بالای سر او ایستاد و گفت: چرا وایستادی... الان وقت استراحت کردن نیست.

کریس بدون اینکه صاف شود بریده بریده گفت: من... دیگه... نمیتونم ادامه بدم...

شاین به سمت ویلا نگاهی انداخت و گفت: زود باش بجنب الان شروع میکنن به گشتن اطراف... نباید اینجا باشیم.

کریس سرش را بلند کرد و گفت: چرا نمیفهمی... نمیتونم...

شاین لحظه ای با خود اندیشید که چه اهمیتی دارد کریس با او باشد یا نه اصلا چرا باید او را با خود می برد؟ او همین الان میتواندست به راحتی خود را به جاده اصلی برساند و خودش را از مهلکه

نجات دهد پس چرا باید کریس سانتینی را با این ظاهر تابلو دنبال خودش راه بیاندازد؟ او فقط سرعتش را کم می کرد.

کریس وقتی طرز نگاه کردن شاین را دید تا ته ماجرا را از چشمان او خواند پس با تندی گفت: چیه؟! اگه میخای بری برو! در هر حال من روی تو حساب نکرده بودم!

شاین به سمت او آمد و ساعد او را با خشونت گرفت و در حالیکه او را وادار به دویدن می کرد گفت: به جای اینکه فکت رو تکون بدی پاهاتو تکون بده!

کریس در حالیکه پا به پای شاین می دوید گفت: من نمی تونم به سرعت تو بدوم... نمی فهمی من یه مرد نیستم...

شاین گفت: حرف نزن فقط بدو...

لحظاتی بعد آنها کنار جاده نه چندان شلوغ ایستاده بودند و به معدود اتومبیلهایی که جلویشان با سرعت عبور میکردند دست بلند می کردند.

کریس در حالیکه دستهایش را داخل جیبش کرده بود و با بیقراری کنار جاده بالا و پایین می رفت مضطرب گفت: من میدونم گیر میوفتیم...

– میشه دهنتم رو ببندی؟ داری اعصابم رو بهم میریزی؟!

شاین اینرا در حالی گفت که دستش را برای اتومبیل دیگری بلند کرده بود.

– تو بیخودی امیدواری که یکی ما رو سوار کنه ... هیچ احمقی این موقع شب دوتا غریبه رو سوار نمیکنه...

شاین فریاد زد: بسه... اینقدر نحس نباش!

از دور چراغهای اتومبیلی پیدا شد و شاین دوباره دستی برای آن بلند کرد و ناگهان اتومبیل که یک کامیون کوچک حمل گوشت بود ایستاد.

شاین با دیدن کامیونی که ایستاده بود نگاهی به کریس انداخت و با پوزخند ابروهایش را بالا داد.

چراغ داخل کابین روشن بود و راننده یک مرد حدودا چهل ساله بود که ته ریش بور کم پشتی

صورتش را پوشانده بود و یک کلاه بیس بال کهنه قهوه ای به سر داشت موهای بلندش را از

پشت بسته بود و از روی پیراهن آبی اش یک جلیقه اسپرت کهنه طوسی رنگ پوشیده بود کلا
چهره دوستانه ای نداشت او در حالیکه چشمش به کریس بود گفت: کجا میری؟
شاین گفت: تا هر جا ما رو ببری. او متوجه نگاه خیره راننده به کریس شد و با خودش فکر کرد که
آوردن کریس زیاد هم بی فایده نبوده است.
راننده پوزخندی زد و گفت: بیاید بالا!

شاین سوار شد و کریس هم کنار او نشست داخل کابین گرمای دلچسبی داشت که بعد از نیم
ساعت دوبدن در آن هوای سرد واقعا می چسبید اما فضا را بوی چرب گوشت پرکرده بود که
حسی جالبی به انسان منتقل نمی کرد.

راننده مرد کم حرفی بود و کنجکاوی زیادی نداشت و این برای اندو بهتر بود تا اینکه بخواهد آنها
را سوال پیچ کند رادیو با صدای کمی روشن بود و یک آهنگ مزخرف در حال پخش بود برای
حدود ده دقیقه تنها سکوت بود جاده تقریبا باریک بود چون این جاده یک راه قدیمی تقریبا فرعی
بود که سالها پیش بعد از افتتاح جاده اصلی از رونق افتاده بود شاین کمی جا به جا شد معلوم بود
نا آرام است. کریس نیم نگاهی به او انداخت و غرولند کرد:

- چته؟! چرا دست و پا میزنی؟

شاین با کلافگی گفت: خزهای این کاپشن مسخره اذیتم میکنه!

حق با شاین بود خز پر پشت اطراف کلاه کاپشن دقیقا توی صورتش بود و با هر حرکت بیشتر
توی سوراخ دماغش فرو می رفت.

کریس پوزخندی زد و گفت: سلیقه خودته... باید تحمل کنی.

- چرت و پرت نگو... به جاش اینو درش بیار.

کریس گفت: اینو در بیارم از سرما یخ کنم؟ مشکل توئه خودت یه جواری حلش کن.

کریس اینرا گفت و صورتش را به طرف پنجره برگرداند.

شاین سرش را نزدیک گوش کریس کرد و گفت: عقل کل! این ماشین بخاری هم داره محض
اطلاعت!

کریس که احساس کرد کمی خنگ به نظر رسیده بدون اینکه شاین را نگاه کند گفت: در هر حال توی این کابین کوچیک من نمیتونم این کارو بکنم.

شاین بدون اینکه منتظر اجازه کریس باشد کلاه کاپشن را بالا داد و با دیدن زیپ مخفی آن خواست بازش کند کریس با غیظ کلاه را که حالا روی سرش بود از روی سرش به عقب پرت کرد و گفت: داری چیکار میکنی؟!

شاین هم با غیظ دوباره کلاه را بالا زد طوری که دوباره روی سر کریس افتاد و گفت: دارم این زیپ لعنتی رو باز میکنم... یه لحظه آدم باش...

– لازم نکرده، درش میارم....

با شنیدن این حرف شاین او را رها کرد تا کریس کاپشنش را دربیارد.

ثانیه ای طول نکشید که کاپشن روی زانوی کریس بود و او با نفرت داشت شاین را تماشا میکرد. بعد دوباره سرش را به سمت پنجره چرخاند و آرنجش را به لبه پنجره تکیه داد و دستش را ستون چانه اش کرد و سعی کرد خودش را با تاریکی و لامپهای اطراف جاده سرگرم کند تا اینکه با این فکر کند مجبور شد با شاین همسفر شود. در هر حال این با هم بودن داشت به اتمام میرسید فقط کافی بود که آنها به اولین شهر بزرگ برسند تا او از شر شاین راحت شود تنها کاری که باید میکرد این بود که گوشواره های الماسش را که فعلا دارایی اش بود بفروشد و خودش را به ساکرامنتو برساند.

راننده کامیون مبهوت رفتار آندو بود گویی دو دشمن خونی را به زور کنار هم نشانده باشند. او با حالت کنایه آمیزی گفت: چه خوب، مشکلتون حل شد!

شاین نیم نگاهی به راننده انداخت و ترجیح داد هیچ نگوید.

یک ساعت یا شاید هم بیشتر بود که آنها در راه بودند مسیر یکنواخت، تاریکی شب و خستگی کم کم خواب را داشت مهمان چشمهای آندو میکرد. اما شاین ترجیح می داد در ماشین یک غریبه هشیاری خودش را از دست ندهد کریس همانطور که دستش ستون سرش بود خوابیده بود یا حداقل اینطور به نظر می رسید اما با هر تکان ماشین دستش از زیر چانه اش تکان می خورد و او از خواب میپرد. چشمهای سرخس حاکی از خستگی و خواب آلودگی اش بود او داخل صندلی فرو رفت و سرش را به پشتی آن تکیه داد و دوباره خوابید.

شاین هم کم کم داشت چشمهایش گرم می شدند اما ناگهان با دیدن نور آبی و قرمز چراغ گردانی که در فاصله ای چند کیلومتری قابل دیدن بود هشیار شد کمی به جلو خم شد و بعد از اینکه از چیزی که روبروی چشمانش بود مطمئن شد با سقلمه ای به پهلوی کریس او را بیدار کرد با سقلمه دوم کریس با غرولند از خواب برخاست و با چشمانی نیمه باز گفت: چیه؟ چی کارم داری؟ اما او هم با دیدن نورهای ماشین پلیس صاف نشست. آنها هر دو همزمان یکدیگر را نگاه کردند و این اضطراب آنها از چشمان راننده مخفی نماند و گفت: مشکلی هست؟

شاین بدون اینکه او را نگاه کند گفت: نه...

کریس برای اینکه راننده متوجه حرفهای او نشود به زبان ایتالیایی گفت: این لعنتیها از کجا پیداشون شد؟

و شاین هم به ایتالیایی جواب او را داد:

- خب معلومه، دنبال ما میگردن!

کریس نگاهی به شاین انداخت تا شاید در صورت او نشانه ای از اضطراب یا حتی آرامش بیابد اما او فقط در حالیکه پوست لب زیرینش را می جوید به نورهای آبی و قرمز خیره مانده بود کریس با خودش فکر میکرد که حالا شاین چه کاری خواهد کرد حالا خودش باید چه کار می کرد باید ریسک میکردند و به راهشان تا ایست بازرسی ادامه میدادند یا در این بیابان تاریک و سرد پیاده می شدند و... نه این غیر ممکن بود. به سمت ایست بازرسی رفتن ریسک بزرگی بود و پیاده شدن هم اصلا عاقلانه نبود او دوباره با اضطراب بیشتری به همان زبان ایتالیایی گفت: میخوای چیکار کنی؟

شاین که گویی با صدای کریس از خواب پریده باشد سریع به سمت راننده برگشت و گفت: وایستا ما همینجا پیاده میشیم.

راننده که بو برده بود یک خبرهایی هست نگاهی به شاین انداخت و گفت: دنبال شما؟

شاین گفت: به تو ربطی نداره همینجا وایستا.

راننده زد بغل و اینبار با اطمینان گفت: دنبال شما. لبخند اعصاب خوردکنی به لب داشت از آن لبخندهایی که کریس هر وقت بروی لب هر کس میدید دلش میخواست بزند توی دهانش. گویی راز کسی را فهمیده باشی و بخواهی باج بگیری. راننده هر دوی آنها را ورننداز کرد و گفت: میتونید

برید اون پشت... و با سر به یخجال عقب ماشین اشاره کرد و گفت: هیچکس اون پشت رو نگاه نمیکنه.

- و اینهمه خوبی بابت...

شاین اینرا با لحنی مشکوک پرسید.

راننده شانه اش را بالا انداخت و گفت: حتما چیزی دارین که به خاطرش دنبالتون... از اون کمی هم به من بدین.

شاین پوزخندی زد و گفت: الکی دل خوش نکن ما چیزی نداریم.

راننده با طمع به کریس نگاه کرد و گفت: اونقدرها هم بی چیز نیستین...

لبخند از روی لبهای شاین محو شد لحظه ای به قیافه راننده که هنوز لبخند به لب داشت خیره شد کاملا مشخص بود که هیچ از این حرف راننده خوشش نیامده راننده کاملا متوجه تغییر حالت شاین شد و فهمید که کمی زیاده روی کرده است کریس هم گویی منتظر عکس العمل شاین بود اما وقتی انقباض چانه شاین را دید با خودش اندیشید: چه مسخره... مردهای احمق!

اما در اینجا شاین احمقتر بود که این حرف به مزاق خوش نیامده بود، اگر راننده گمان میکرد که کریس نامزد یا دوست دختر شاین است هیچ عجیب نبود اما انگار خود شاین هم باورش شده بود که نسبتی به غیر از دشمنی با کریس دارد.

تمام این افکار در صدم ثانیه از مغز کریس گذشت اما شاین در یک حرکت ناگهانی اسلحه اش را از جیبش بیرون آورد و انرا زیر چانه راننده گذاشت و با عصبانیت گفت: فقط بگو چرا نباید مغزت رو پاشم کف ماشین؟

برق از چشمان راننده پرید لوله سرد اسلحه را زیر گردنش احساس میکرد و از چشمان شاین میتوانست بخواند که هیچ تریدید در اینکه تهدیدش را عملی کند ندارد او آشکارا به لرز افتاده بود و با تته پته گفت: من... من منظوری نداشتم... معذرت میخوام... خواهش میکنم منو نکش!

شاین گفت: دخل آدم دله ای مثل تو رو باید آورد وگرنه معلوم نیست چند نفرو بدبخت کنی!

کریس با ضربه ای شاین را متوجه خودش کرد و با عصبانیت گفت: هیچ معلوم هست چیکار میکنی؟

شاین گفت: به تو ربطی نداره!

کریس عصبی خندید شاین او را آدم حساب نمی کرد برایش هیچ احترامی قائل نبود اما رویش حساسیت نشان میداد، باید باور میکرد شاین دارد به خاطر او ینطور راننده را تهدید میکند او همانطور که نیم نگاهی به راننده داشت گفت: پس به کی ربط داره؟! منو میخواد دیگه! باشه من مشکلی ندارم فقط مارو از اینجا خلاص کنه.

شاین متعجب مژه زد و اما سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت: خوشحالم که انگلیسی حرف نمیزنی.

کریس گفت: احمق بزار ما رو از اینجا خلاص کنه... به نظرت من میزارم بهم دست بزنه؟ درباره من چی فکر کردی؟

شاین راننده را تقریباً به در کوبید و به انگلیسی گفت: من اصلاً به تو فکر نمی کنم!

برق طمع دوباره در چشمان راننده درخشیدن گرفت و در حالیکه با ترس به شاین نگاه می کرد با لکنت گفت: قبوله!

شاین متعجب فکر کرد که این مرد واقعا دله است که حتی با وجود اسلحه زیر خرخره اش هنوز به کریس نظر دارد.

کریس با لبخند گفت: اوکی فقط به شرطی که ما رو از اینجا خلاص کنی!

راننده با لحن چندش آوری گفت: باشه عزیزم... نمیزارم دستشون بهت برسه!

وقتی در یخچال بسته شد ناگهان فضا در تاریکی مطلق فرو رفت، کمی رعب آور و خیلی ناخوش آیند، بوی گوشت و چربی خوک فضا را به طرز تهوع آوری پر کرده بود کریس گفت: لعنت... کاپشنم رو جا گذاشتم.

شاین به در تکیه زده بود، مطمئن نبود بتوانند از دست پلیس جان سالم به در ببرند آنها حتما پشت کامیون را هم نگاهی می انداختند چرا باید این پشت را نگاه نکنند حس خیلی بدی داشت مثل کسی که خودش دست و پایش را ببندد و آنقدر محکم اینکار را بکند که نتواند خود را آزاد کند.

- به نظرت ایست بازرسی رو رد کردیم.

کریس اینرا پرسید و شاین گفت: فکر نمیکنم... اما باید بهش رسیده باشیم ... نه؟

- نه هنوز... زیاد هم نزدیک نبود... اما اینقدر هم دور نبود یک کیلومتر کمتر بود... این چرا متوقف نشد؟

کریس با تردید و کمی شک اینرا گفت و بعد با همان لحن ادامه داد: کمی مشکوک نیست؟
شاین گفت: این حماقت بود...

- چی حماقت بود؟

شاین گفت: اعتماد کردن به یه راننده احمق منحرف، ما با دست خودمون، خودمون رو انداختیم تو هچل!

- نه... تو خیلی بدبینی! شاید بهش ایست ندادن! شاید هنوز به ایستگاه نرسیده...

دیگر شاین مطمئن بود که کاسه ای زیر نیم کاسه است. با یک حساب سرانگشتی هم میشد فهمید که کامیون باید دقیقی قبلتر می ایستاد اما هنوز هم کامیون در حال حرکت بود و از تکانهایش معلوم بود در یک مسیر ناهموار در حال حرکت است.

کریس که سرما و ترس به جانش دویده بود دستانش را دور بدنش پیچید و سعی کرد در تاریکی چیزی ببیند اما در تاریکی مطلق هیچ نوری وجود نداشت تا چشمانش به آن خوبگیرد و چیزی ببیند. دست از تلاش برداشت و سعی کرد به سرما فکر نکند اما هوای یخچال به طرز ترسناکی سرد بود.

از تاریکی که اطرافش را گرفته بود هیچ خوشش نمی آمد حس کوری به او دست داده بود در همین فکر بود که نور صفحه تلفن شاین ناگهان فضا را روشن کرد. یخچال تقریبا پر بود طوری که به غیر از جایی که ایستاده بودند فضای دیگری وجود نداشت بخار بازدمشان در فضا یخ میکرد و این خود حاکی از دمای پایین داخل یخچال داشت شاین به در یخچال تکیه داده بود و با چهره ای مشوش کریس را نگاه کرد و گفت: از چاله دراومدیم افتادیم تو چاه...

کریس با صدای پر از اضطراب گفت: یعنی چی...

شاین شانه ای بالا انداخت و گفت: خدا میدونه با چه آدم بیماری طرف هستیم. این موقعیتی که ما توش هستیم... خسته و تحت تعقیب زندانی توی یه یخچال بزرگ.

کریس بازوهایش را با کف دستانش مالید و گفت: و بدون لباس.

تنها چیزی که کریس به تن داشت یک بلیز با آستینهای توری بود که تقریباً هیچ نقشی در گرم نگه داشتن او ایفا نمی کرد او که حالا دیگر میلرزید گفت: تنها چیزی که الان برای من مهمه سرماست.

شاین کاپشن جینش را بیشتر به دور خودش پیچید و گفت: دعا کن یارو یادش نره ما اینجا هستیم. گو اینکه مطمئنم برامون نقشه کشیده... قبول کن که خیلی حماقت کردیم.

کریس عصبانی گفت: میشه انقدر اینو تکرار نکنی! آره منم میدونم کمی ناشیانه عمل کردیم... اما گزینه دیگه ای داشتیم؟! پلیسها مثل مور و ملخ ریختن تو خیابون باید چیکار میکردیدم؟

شاین موبایلش را داخل جیبش گذاشت و دوباره همه جا تاریک شد و گفت: با این سرمای که الان توشیم فکر نمیکنم تا چند ساعت دووم بیاریم. دو حالت داره یا میخاد ما رو بکشه و به خیال خودش پولهامونو برداره و یا...

کریس گفت: یا چی؟

- یا اونقدر بیحال بشی که نتونی از خودت دفاع کنی... و بعد با لحن تمسخر آمیزی گفت: خوشگلی هم در دسره عزیزم.

ترس به وجود کریس چنگ زد حالا باید چیکار میکرد. او الان هم تمام بدنش کرخت شده بود حتی اگر کاپشنش را هم فراموش نکرده بود در این دمای پایین یخ میکرد اصلاً شاید با رفقاش قرار گذاشته باشه. او مضطرب گفت: شاین تو باید کمک کنی! تو باید کمک کنی.

او شاین را نمی توانست ببیند فقط صدای او را شنید که گفت: از دست من هیچ کاری بر نیاد.

سرما دیگر داشت کار خودش را میکرد کریس روی زمین کنار دیوار نشست و خودش را جمع کرد و سعی کرد به خودش تلقین کند سردش نیست اما هوا آنچنان سرد بود که احساس میکرد حتی امعا و احشایش هم یخ کرده اند لرز عجیبی تمام بدنش را فرا گرفته بود و دندانهایش با حالت بدی به هم میخوردند و او حس میکرد صدای دندانهایش تمام فضا را پر کرده است. چطور توانسته بود گول یک راننده احمق را بخورد چرا به ذهنش نرسیده بود که ممکن است راننده یک عوضی به تمام معنا باشد و حالا او تنها و بی دفاع با بدنی کرخت گوشه یک یخچال پر از گوشت خوک به مقصد نامعلومی برده می شد. احساس خستگی و کوفتگی می کرد چقدر دلش میخواست

الان روی تخت بزرگش زیر پتو دراز کشیده بود و مشغول نوشیدن یک لیوان بزرگ شیر داغ بود. چقدر دلش برای تخت راحتش در آپارتمان لوکس و زیباییش تنگ شده بود وقتی یاد اتاق خواب بزرگ آفتابگیرش با آن ست خواب سفید و صدی افتاد یک لحظه خودش را آنجا دید همه چیز سر جای خودش بود و تخت خوابش که دو ماه پیش خریده بود از این تختهای کوتاه بود که فاصله چندانی با سطح زمین نداشت و تشت راحتش آدم را دعوت به خواب میکرد چقدر آن پتوی نرم و لطیف صدی رنگ را دوست داشت عاشق این بود که پتو را با آن پرزهای نرم و بلندش بدون ملافه روی خودش بکشد.

اما ناگهان گویی کسی دستش را گرفت و دوباره او را داخل آن یخچال پر از گوشت متعفن کشید این شاین بود که داشت صدایش میکرد و از شانه هایش گرفته بود و تکانش میداد: سانتینی... بیدار شو نباید بخوابی!

- ولم کن... چرا برم گردوندی اینجا ...

شاین دوباره او را تکان داد و گفت: می خوای بمیری؟ اگه بخوابی مردی!

کریس دوباره سرما را داشت احساس میکرد لرز تمام وجودش را گرفته بود از شدت سرما گریه اش گرفته بود او نالید: سرده... خیلی سرده! بزار بخوابم ... نمیتونم تحمل کنم.

شاین نمیتوانست صورت کریس را ببیند اما از لرزی که در وجود او بود میتوانست بفهمد که دختر بیچاره در چه حالت بدی قرار دارد کریس دوباره نالید: سرده... خیلی سرده... اگه نخوابم هم میمیرم... چه مرگ بدی... چه مرگ بدی...

شاین او را به طرف خودش کشید و محکم او را در بر گرفت و دستهای کریس را روی سینه اش جمع کرد با این کار شاید میتوانست کمی او را گرم کند اما خوب میدانست این کار نمیتوانست کمک زیادی به کریس بکند چون خود شاین هم کم کم داشت سردش میشد اما در هر حال او هم لباس بیشتری به تن داشت هم بنیه قوی مردانه اش تحمل بیشتری به او میداد. او زیر گوش کریس گفت: نباید بخوابی دختر... میمیری.

کریس با اینکه در حال خوبی نبود اما هنوز هشیار بود و میتوانست بفهمد شاین او را در میان سینه اش گرفته است همه جا تاریک بود و او تنها چیزی که میدید تاریکی بود و سیاهی، و البته سرما.

اما الان که تن گرم شاین او را اینطور در بر گرفته بود دوباره خون گرمی در وجودش جریان پیدا کرد خودش هم نمیدانست که این گرما واقعا از تن شاین است یا اینکه موقعیت عجیبی که ناگهان در آن قرار گرفته بود باعث ترشح آدرنالین در بدنش شده بود.

در میان بازوان شاین بودن به اندازه کافی شوک برانگیز بود تا خونسش پر از آدرنالین شود شاین کسی بود که همیشه کریس از او متنفر بود حتی دلش نمیخواست بوی عطرش را بشنود حتی دلش نمیخواست سایه او روی دیوار خانه اش بیفتد اما حالا چه اتفاقاتی افتاده بود که برای زنده ماندن باید به او پناه می برد. او سرش روی سینه شاین بود و دستان قوی شاین در آن تاریکی مطلق مثل ماری که بدور طعمه اش چنبره میزند بدور بدنش حلقه شده بودند شاید این تعبیر خوبی نبود چون مار برای گرفتن زندگی این کار را میکرد اما شاین برای جان دادن به کریس این کار را کرده بود.

کریس همانطور که خود را به تن گرم شاین می فشرد گفت: بزار بمیرم این بهتره تا دست اون آدم رذل به من برسه. من با این حالی که دارم نمیتونم از خودم دفاع کنم.

شاین دستش را روی موهای کریس کشید شاید میخواست آنها را از روی صورتش کنار بزند کریس در این تاریکی نمیتوانست چیزی از کارهای شاین درک کند شاین با لحنی که کریس به یاد نداشت مثل انرا قبل از دهان او شنیده باشد گفت: نترس نمیزارم اذیتت کنه.

صدای شاین توی گوش کریسال تکرار شد گفته بود نترسید...! نمیگذارد اذیتش کن... ۱ شاین اینها را گفته بود؟! این یعنی نگرانش بود؟! یعنی برایش اهمیت قائل بود.. کریستال احساس کرد ضربان قلبش بالا رفتند... شاید شاین فقط میخواست سرگرمش کند شاید این حرفها را از سر تمسخر زده بود اما هرچه که بود حسهای عجیبی را توی دل کریستال بیدار کرده بود... حسهایی کهنه و قدیمی که سالها بود زیر خاکستر خفته بودند...

کریس سردش بود شاید شاین با اینکار مرگ او را کمی عقب می انداخت چون در هر حال کریس هنوز سردش بود او با صدایی که لرزش را میشد به وضوح در آن حس کرد گفت: چه کاری میتونی بکنی؟ شاید داره ما رو میبره به یه جایی... نمیدونم پاتوقش... شاید زنگ زده به دوستاش... از دست تو چه کاری برمیاد...

شاین با خودش فکر کرد که مطمئنا اگر نیم ساعت دیگر در این یخچال میماندند کریس جان سالم بدر نمی برد همین حالا هم او کم کم داشت به حالت بیهوشی فرو میرفت شاین باید او را وادار به حرف زدن میکرد شاین گفت: راننده زیاد هم مقصر نیست تو خیلی خوشگلی.
کریس خیلی دلش میخواست میتوانست چهره شاین را وقتی این جمله را می گفت ببیند او گفت: چی گفتی؟

شاین در حالیکه دستش را به تیره پشت او میکشید گفت: تو خیلی خوشگلی از همون اولین باری که دیدمت با خودم گفتم تو برای این کار زیادی خوشگلی.

کریس دلش میخواست بخوابد اما این بحث تازه داشت برایش جذاب می شد او گفت: میدونم داری سرم رو گرم می کنی تا خوابم نبره اما در هر حال نظر من نسبت به تو همونی بود که تو آشپزخونه بهت گفتم.

شاین گفت: خیلی ناراحتت کردم! آره...

- آره...

شاین نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: تقصیر خودت بود منو دیوونه کردی... واقعا توی برخورد با مردها ناشی هستی! اما من آدم سردی نیستم...

- هیچ وقت هیچ دختری اطرافت نبود...

- چون تو نمیدیدی قرار نبود که نباشه!

کریس کمی ساکت شد او دستانش را آزاد کرد و آنها را از زیر کاپشن جین شاین که داخلش خردار بود رد کرد و دور بدن او حلقه کرد جایی که هنوز گرم بود و با این کار دستانش کمی گرم شدند. او سرش را بیشتر به سینه شاین فشرد حالا که داشت میمرد چه اهمیتی داشت که او پررو می شد یا نه.

- هیچ وقت به من توجه نمیکردی!

شاین از این حرکت و البته حرف کریس جا خورد طوری که برای ثانیه هایی در ان تاریکی حتی پلک هم نمی زد و کریس اضافه کرد: باورم نمی شد که تو من رو نمیدیدی! این خیلی برام گرون تموم میشد...

شاین گفت: شاید میدیدم اما لزوما هر دیدنی نباید به چیزی که ما فکر میکنیم ختم بشه.

کریس نیمچه آهی کشید و گفت: تو فکر میکنی من یه هرزه ام... نه!

شاین لبهایش را به گوش کریس چسباند و گفت: نه... به هیچ وجه... تو من رو عصبی کردی، اون حرفا رو جدی نگفتم.

کریس لبخندی زد که شاین در آن تاریکی نمیتوانست آنرا ببیند و چشمانش بست دلش میخواست خودش را اینطوری که بین بازوهای شاین است تصور کند حتما موهای سیاه شاین با موهای بلوند او قاطی شده و کنتراست بوجود آورده بودند شاین دوزانو نشسته بود راستی هیچ وقت قبلا کسی را اینطور در آغوش نگرفته بود... چقدر ته ریش شاین زبر بود وقتی اینطوری صورتش را به صورت کریس چسبانده بود سعی کرد یادش بیاید که ته ریش شاین چطوری بود، خب زیاد پر پشت نبود که صورتش سبز شود، مثل مال بعضی مردها هم کچل باغ نبود. خیلی معمولی و البته جذاب بود و مخصوصا وقتی آنرا مرتب میکرد ...

شاین متوجه شد که حلقه دستان کریس به دور بدنش شل شدند و تعداد دفعات دم و بازدمش هم به صورت نگران کننده ای کم شدند.

او در حالیکه تکانش میداد کریس را صدا زد: سانتینی... سانتینی!

اما جوابی نشنید گویی به راستی او داشت میمرد اما نه این مرگ مسخره ای بود برای یک دختر زیبا و جوان، شاین او را به سینه اش تکیه داد و کاپشنش را از تن خارج کرد و در آن تاریکی کورمال کورمال آنرا تن کریس کرد کریس دوباره بیدار شده بود او تقریبا نجوا کرد: چیکار داری میکنی؟ دیوونه شدی!

شاین ترجیح میداد خودش بمیرد تا مرگ دیگری را ببیند این برایش سخت بود که اجازه بدهد کریس از سرما یخ کند او گفت: یادت رفته من یه پزشکم نمیتونم اجازه بدم مریضم بمیره... در هر حال این راننده عوضی الانهاست که بایسته، مطمئنا خوب میدونه توی این یخچال یه آدم زیاد دووم نمیاره.

شاین زانو به زانوی کریس نشسته بود و بازوهای او را گرفته بود کریس از خودش میپرسید چطور تا به حال او را نشناخته بود شاین به نظر خیلی مهربان می رسید چه صدای گرم و آرامش بخشی داشت وقتی آنطور مهربانانه با کریس حرف میزد چقدر اطمینان بخش بود صدایش وقتی می گفت

که نمی گذارد کسی اذیتش کند کریس حس کرد که چقدر دلش میخواهد دوباره شاین را در آغوش بگیرد او دستش را بلند کرد و آنرا ابتدا روی سینه شاین گذاشت و بعد دوباره در آغوش او فرو رفت گفت: من مطمئنم جون سالم بدر نمیرم اگه الان از سرما نمیریم اون عوضی ما رو میکشه... اما اگه زنده موندم دلم میخاد بیشتر با تو آشنا بشم...

شاین سعی کرد بخندد و گفت: چون اینجا گیر افتادیم این حرف رو میزنی، چیزی نگو که بعدا پشیمون بشی...

کریس دستش را روی صورت شاین کشید و دوباره آن ته ریش زبر را زیر پوست انگشتان یخ زده اش احساس کرد و گفت: نمیدونم... شاید تو راست بگی! اما دیگه مثل قبل ازت متنفر نخواهم بود... چطور میتونستم از تو متفر باشم... تو اصلا نفرت انگیز نیستی! شاین گفت: مطمئنم فردا این موقع همه حرفاتو پس میگیری.

کریس بغض کرد و کمی سکوت کرد و با بغض گفت: یعنی میشه... من فردا رو بینم؟ حالا داشت حق هق می کرد او ادامه داد: من دلم نمیخاد اینطوری بمیرم... این عادلانه نیست. هنوز خیلی چیزا هست که تجربه نکردم...

شاین دست کریس را از روی صورت برداشت و انگشتان او را نزدیک دهانش بود و سعی کرد با بازدمش آنها را گرم کند. اما حس کرد کار بیهوده ای انجام میدهد چون نایی برای ها کردن نداشت، او انگشتان کریس را به لبانش چسباند و گفت: مطمئن باش که فردا رو می بینیم تو رو نمیدونم اما من تو برنامه هام نیست که بدست یه احمق منحرف بمیرم!

کریس دلش میخواست بخندد اما توان خندیدن نداشت سرش روی سینه شاین بود او داشت میمرد یا حد اقل داشت دچار سرما زدگی میشد او زیر لب زمزمه کرد: اگه زنده بمونم میخام برم ساکرامنتو... اونجا... من هنوزم یه دخترم... یه دختر واقعی... همونی که باید باشم... نه این هیولایی که حالا هستم!

شاین چیزی از حرفهای کریس متوجه نمیشد چون او داشت به لهجه غلیظ سیسیلی صحبت میکرد او تنه کریس را بالا کشید و محکم او را در آغوش گرفت شاین هم داشت کم کم به حال و روز کریس می افتاد اما مطمئن بود که راننده فقط میخواهد آنها را بی دفاع کند و قصد کشتن ندارد برای خودش نگران نبود اما اینکه کریس به دست آن موجود منحرف نفرت انگیز بیفتد واقعا مضطرب بود و با این حالی که داشت با بدنی سرما زده و بدون انرژی از دستش هیچ کاری برای

کریستال بر نمی آمد او زیر گوش کریس گفت: فقط سعی کن نخوابی... خواهش میکنم بیدار بمون!

راننده نگاهی به ساعتش انداخت دقیقا چهل و پنج دقیقه از زمانیکه آندو را در یخچال حبس کرده بود میگذشت و دیگر راهی هم تا گاراژ متروکه ای که وودی و سام انتظارش را میکشیدند نمانده بود او دوباره شماره وودی را گرفت.

- دو دقیقه دیگه اونجام!

- چی؟!

راننده که «مک» نام داشت دوباره شمرده شمرده گفت: دو دقیقه دیگه میرسم.

- اها... خوبه... ما منتظریم.

مک پرسید: چند نفرید؟

- چی؟!

مک نفسش را با صدا بیرون داد از وودی متنفر بود مخصوصا وقتی باید همه چیز را برایش تکرار میکرد نمیدانست این وودی به همراه سام از کدام جهنم دره ای آمده بودند، سام که کلا تعطیل بود و یک کلمه هم انگلیسی صحبت نمی کرد و وودی هم آنقدری بلد بود که روی مخ مک راه برود.

آنها از مهاجران تازه واردی بودند که هنوز زبان هم نیاموخته بودند. ماه قبل برادر وودی به دست دزدان جاده ای کشته شده بود و آنها به خاطر اینکه او یک مهاجر غیر قانونی بود نتوانستند شکایت کنند و پرونده هم در ظاهر به علت ناقص بودن مدارک و در اصل به علت اینکه دولت به یک مهاجر غیر قانونی اهمیتی نمیداد مخومه اعلام شد اما وودی و سام در به در دنبال قاتلین او بودند تا انتقام خون او را بگیرند. حالا او میتواند زن و مرد زندانی در یخچال را به جای قاتلین برادر آنها جا بزند در هر حال آنها آنقدر زبان بلد نبودند که از کلک او سر در بیاورند و بفهمند که خود او کلک برادرشان را کنده تا پولهای او را بالا بکشد.

مک دوباره شمرده شمرده گفت: چند تا هستید!

- هیچ کی فقط من و سام.

- خوبه منم دیگه رسیدم.

مک برای اینکه مجبور نشود دوباره جمله اش را تکرار کند منتظر جواب وودی نشد و تماس را قطع کرد.

در این هنگام کامیون ایستاد اینرا از توقف لرزشها میشد فهمید شاین دیگر تمام بدنش کرخت شده بود اما حال کریس از او بدتر بود چون دیگر حرف نمیزد و شاید نفس هم نمیکشید شاین بی رمق کریس را چند بار تکان داد و گفت: بیدار شو دختر... بیدار شو... نباید بخوابی!

در این هنگام در یخچال باز شد شاین با چشمان نیمه بازش میتوانست سایه سه نفر را تشخیص بدهد و یکی پس از دیگری وارد یخچال شدند تصور اینکه کریس با این حالت دست سه مرد متجاوز بیفتد تنش را لرزاند گویی این نفرت خون گرمی را به رگهایش روانه کرد او دلش میخواست از جایش بلند شود و از خودشان دفاع کند اما گویی بدنش از آن خودش نبود صدای راننده را شنید که به دونفر دیگری که همراهشان بودند گفت: اینه! میخاستند همون بالا رو سر من هم بیارن!

آن دو نفر دیگر همچنان ساکت بودند و فقط راننده بود که داشت درباره چیزهایی صحبت میکرد که شاین چیزی از آن سر در نمیآورد.

– دختر رو طعمه میزارن بعد سر راننده های بیچاره ای مثل ما رو میکنن زیر آب.

راننده یا همان «مک» اینرا گفت و بعد لگدی نثار پهلوی شاین کرد و ادامه داد: دختره مال من این یارو مال شما! انتخاب برادرتون رو ازش بگیرین. و بعد زیر بازوی کریس را گرفت و او را از میان بازوان شاین بیرون کشید و همانطور که با لبخند زشتش شاین را نگاه میکرد زیر لب گفت: بده به من این خوشگله رو بسه دیگه برای تو... و با صدای بلندی گفت: بیاین بچه ها انتقام «رضا» رو ازش بگیرین.

و متعاقب آن یکی از آن مردها به سمت شاین آمد و یقه او را گرفت و گفت: مرتیکه دی... * * * عوضی، آشغال... کثافت داداش ما رو میکشی فرار میکنی؟ فکر کردی خیلی زرنگی... بچه زرنگ کجایی... دهن تو سرویس میکنم پدرسگ عوضی...

شاین با شنیدن این جملات به زیان فارسی هشیار شد مغزش به کار افتاد در صدمی از ثانیه کل فضا را تحلیل کرد و فهمید که مک چه نقشه ای برایش کشید اما مک بیچاره یک درصد هم حدس نزده بود که چقدر میتواند بد شانس باشد شاین تمام قوایش را جمع کرد و به زبان فارسی گفت:

به خدا این مرتیکه پفیوز دزد ناموس دروغ میگه! جون مادرت نزار ببرتش... این مرتیکه بی پدر مادر رو بگیریدش...

اما شهوت انچنان چشمان مک را کور کرده بود که هیچ چیز از این اتفاقی که افتاد نفهمید او فقط در حال کشیدن کریس به بیرون از یخچال بود.

شاین که کور سوی امید در دلش روشن شده بود دوباره رو به وودی و سام که ماتشان برده بود با لحنی ملتمسانه گفت: تورو قرآن جلوی این مرتیکه لاشی رو بگیرین... نزارین ببرتش... مگه خودتون ناموس ندارین. به پیر به پیغمبر مثل سگ داره دروغ میگه... به هر چی میپرستید نقشه کشیده برای ما.

شاین خودش ایرانی بود میدانست که از چه دری باید وارد شود در هر حال این تنها راه نجات برای کریستال سانتینی بود وودی و سام هنوز مبهوت داشتند به شاین نگاه میکردند شاین سعی کرد با دست انداختن به هر چیزی که اطرافش بود خودش را بالا بکشد تا بایستد و در همان حال گفت: این آشغال واسه ما نقشه کشیده چشمش نامزدم رو گرفته تو رو خدا جلوشو بگیرین مگه شما غیرت ندارین!

سام با تیغ گفت: اما... اما اون میگه... میگه...

وودی با تنه ای به سام سریع از یخچال خارج شد معلوم بود که خیلی عصبانی است.

سام هنوز ماتش برده بود او کلا آدم سریع الانتقالی نبود او با تته و پته گفت: ت... تو... از کجا زبون ما رو بلدی؟

شاین انگار چیزی نمیشنید فقط تنها هدفش این بود که کریستال سانتینی را از دست آن مرد متجاوز خلاص کند او افتان و خیزان خود را به در یخچال رساند و از آن تقریبا خودش را پرت کرد بدنش انقدر یخ کرده بود که گویی درد را احساس نمیکرد او روی زانوهایش بلند شد سایه ای از دو نفر را می دید که در حال جدال بودند او بلند شد و به سمت آنها رفت کریستال روی زمین افتاده بود و راننده و آن یکی مرد دیگر در حال بحث و جدل بودند وودی آنقدر به انگلیسی تسلط نداشت تا منظورش را به مک بفهماند و مک هم تنها چیزی که میگفت مزخرفاتی درباره قاتل بودن شاین و چیزهای دیگر بود.

شاین از هرزگی و طماعی مرد راننده واقعا عصبی شده بود از اینهمه سماجت و وقاحتی که مرد را در دست اندازی به یک دخترداشت، واقعا خشمگین بود.

شاین با وقتی که برای خودش خریده بود حالا کمی جان گرفته بود لعنت به کریستال سانتینی که او را در اینچنین موقعیتی قرار داده بود کاش واقعا همانقدر که از او بدش می آمد نسبت به او بی تفاوت هم بود اما نمیتوانست... خودش هم نمیدانست چرا اما نمیتوانست بگذارد بلایی سر سانتینی بیاید. شاید در حالت عادی به خودش میگفت که در رابطه با سانتینی به عنوان یک انسان هیچ تعهدی ندارد اما باز هم چیزی در درونش اجازه این بی تفاوتی را به او نمیداد.

ناگهان گویی از نقطه گمشده ای در بدنش نیروی خفته ای به تمام عضلاتش تزریق شده باشد قدمهایش تندتر شد و راننده و وودی در یک لحظه هر دو به سمت او برگشتند سایه ترس را به وضوح در چشمان راننده می شد دید. شاین در یک لحظه خرخره راننده را گرفت و او را روی زمین انداخت اندو با هم گلاویز شده بودند شاین غلطی زد و روی شکم راننده نشست و بلافاصله با نیرویی که خودش را هم متعجب کرده بود مشت محکمی به صورت راننده وارد کرد و وقتی مطمئن شد او دیگر هیچکاری با کریس نخواهد داشت که صورتش غرق در خون بود شاین فریاد زد: آشغال با خودت چه فکری کردی... او یقه راننده را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد و اضافه کرد: من رو چی فرض کردی عوضی؟

او دوباره راننده را روی زمین کوبید و از روی او بلند شد و لگدی به پهلویش زد. به سمت کریس که روی زمین افتاده بود رفت و در حالیکه او را تکان میداد سعی کرد بیدارش کند. رنگ دختر بیچاره به شدت پریده بود و کاملا بیهوش به نظر میرسید شاین او را از روی زمین بلند کرد و صورت او را نزدیک گوشش آورد تا از نفس کشیدن او مطمئن شود و در این حال وودی مبهوت حرکات او بود و هنوز هم از شوک فارسی حرف زدن او درنیامده بود.

سام که تازه از راه رسیده بود کنار وودی ایستاد و همانطور که به شاین و کریس نگاه میکرد گفت: داوود چی شده؟! این چرا فارسی بلد بود.

وودی یا همان داوود گفت: سامان خیلی سخته حدس زدنش؟؟ چون یارو ایرانیه!

او اینرا گفت و رفت بالا سر شاین ایستاد و ادامه داد: ببین دادا.. این یارو که لت و پارش کردی می گفت تو رفیق ما رو کشتی!

شاین بدون توجه به حرفهای داوود گفت: ببینم اینجا یه جای گرم پیدا نمیشه؟! من باید این دختر رو به یه جای گرم ببرم...

داوود کنار شاید چمباتمه زد و گفت: داداش مثل اینکه نشنیدی من چی گفتم! این یارو...

شاین میان حرف او پرید و گفت: فهمیدم چی گفتی، اما الان برای من جون این دختر از همه چی مهمتره... نکنه باید بزارم بمیره تا جواب شما رو بدم یه بار گفتم این مرتیکه دیه*ت زر زده و در حالیکه کریس را از روی زمین بلند میکرد ادامه داد: اینجا یه جای گرم پیدا میشه؟

داوود بلند شد و دستی به موهایش کشید هنوز دو دل بود که آیا باید به مردی که دو دقیقه پیش متهم به قتل نزدیکترین دوستش که مثل برادرش بود کمک کند یا نه، او با اکراه به شاین گفت: با من بیا...

شاین همانطور که دنبال داوود می رفت رو به سامان کرد و گفت: میشه از داخل اتاق کامیون کاپشنش رو بیاری؟! رنگش قرمزه!

سامان که هنوز هنگ بود سرش را تکان داد و به سمت کامیون رفت.

کانتین کوچکی در گوشه گاراز بود شاین به همراه داوود وارد آن شو و از لذتی که در گرمای حاکم بر فضای کوچک کابین بود متعجب شد. او کریس را روی یک تخت تک نفره دراز کرد و با هر چه در اطرافش بود بدن او را پوشاند حالا در نور بهتر میتوانست کریس را معاینه کند، خب خوب بود که بدن کریس هنوز کمی گرم بود و سرما نتوانسته بود به بدن او کاملاً نفوذ کند اما آنقدر در سرما مانده بود تا از حال برود، وقتی سامان با کاپشن قرمز کریس وارد کابین شد شاین در حال درآوردن کفشها و جورابههای کریس بود.

کریس تمام وقایعی که در اطراف در حال وقوع را میتوانست درک کند اما توانی خود نمیدید تا عکس العملی نشان دهد نمیتوانست بفهمد شاین دارد با او چه میکند اما جسم یخ زده اش کم کم داشت گرم میشد صدای مردان ناشناسی را میشنید که با شاین به زبان کاملاً نا آشنایی سخن می گفتند و لحنشان چندان دوستانه به نظر نمیرسید و صدای شاین را هم می توانست تشخیص دهد که او هم کلمات نا مفهومی به زبان می آورد.

داوود رو به شاین گفت: باید ماساژ بدی پاهاشو!

سامان در تائید داوود گفت: آره کمی نرمش بده انگشتاشو تا گرم بشن.

شاین بدون اینکه به آنها نگاه کند انگشتان ظریف پای کریس را در میان یک ملافه پیچید و خیلی کوتاه گفت: نه... نمیخادا!

شاین خوب میدانست که اندام سرمازده را هرگز نباید ماساژ داد چون احتمال آسیب دیدگی دارد او کاپشن را از دست سامان گرفت و در همان حال گفت: مرسی ...

شاین آرام مو موهای کریس را که توی صورتش پخش شده بود را کنار زد صورت دختر هنوز هم رنگ پریده مینمود اما از دم و بازدم منظمش مشخص بود که حالش خوب است، با این حال شاین دستش را از پشت یقه او رد کرد و روی کتفش را لمس کرد تا از دمای بدن او مطمئن شود گو اینکه برای این کار باید دمای قسمتهایی مثل روی شکم را امتحان کرد اما شاین ترجیح میداد در این مکان و زمان به پوست پشت گردن اکتفا کند تا جلوی چشمان دو مرد بدن یک دختر زیبا را لمس کند.

کریس به پهلو خوابیده بود و موهای بلوندش روی بالش پخش بودند شاین با خودش می اندیشید که وقتی کریس در خواب است هیچ نشانی از آن دختر سرسخت و غیر قابل نفوذ را در وجود او نمی شود پیدا کرد دیگر هیچ گره ای در آن ابروهای قهوه ای رنگش وجود نداشت و لبهای خوش فرم نه چندان برجسته اش را با سماجت به هم نمی فشرد فقط یک دختر بلوند بود که به سادگی زیبا بود اما شاین خوب میدانست نباید گول این ظاهر فرشته گونه را بخورد چون با تمام این اتفاقات هنوز هم هیچ اعتمادی به او نداشت و میدانست او به وقتش تبدیل به یک ماده گرگ می شود.

- نمی خوای ماجرا رو تعریف کنی؟

این صدای وودی بود که شاین را متوجه خود کرد شاین تازه می توانست کمی حواسش را جمع کند و موقعیتی که داخلش بود را ارزیابی کند.

وودی یا همان داوود یک مرد ریز نقش شاید بیست و هشت نه ساله بود با قد متوسط، چهره قابل اعتمادی داشت با آن چشمان درشت و بی نهایت تیره او کنار یک بخاری برقی زهوار در رفته

نشسته بود و به شاین زل زده بود وقتی نگاه پرسشگر شاین را دید ادامه داد: بگو ببینیم چی کاره ایی.

شاین از کنار تخت کوچکی که کریس روی آن خوابیده بود بلند شد و با یک قدم خود را به او رساند کابین به حدی کوچک بود که بیشتر مسیری که در آن میشد طی کرد دو یا سه قدم بود در هر حال گرم کردن جایی به این کوچکی کم هزینه تر بود، شاین روی چهار پایه پلاستیکی کوچکی که تقریباً روبروی وودی بود نشست و در این هنگام سام هم وارد شد او بدون مقدمه گفت: بدجور ناکارش کردی داداش! از دستت حسابی شکار بود.

شاین اخمی کرد و گفت: بره خدا رو شکر کنه نکشتمش مرتیکه لاشی رو!

سام گفت: فعلاً که گور به گور شد پی کارش... او همانطور که کتری را پر از آب می کرد گفت: اما بدجوری سرد شده

شاین پرسید: تازه واردین؟

وودی گفت: تقریباً... کمی بیشتر از یه سال

- چطوری نگرفتنتون تا حالا...

وودی با خنده گفت: خب دیگه زرنگی ماست ...

شاین گفت: خیلی مواظب باشین وگرنه با این اوضاع اگه بگیرنتون کارتون تمومه با قانونیاش اونطوری تا میکنن وای به حال شما که غیر قانونی اینجا هستین.

سام گفت: بیخیال ... تا حالا که قسر در رفتیم.

وودی گفت: من داوود هستم البته اینجا وودی صدام می کنن و به سام اشاره کردو ادامه داد: اینم سامانه... سام.. راستش ما سه نفر بودیم من و سامان و رضا... رضا خدایامرز و پسر خاله سامان بود من هم دوست رضا بودم، با هم وارد این خراب شده شده بودیم اما نامردا رضا رو کشتن به خاطر چندرغاز...

شاین گفت: آها پس او حرومزاده میخواست من رو به جای قاتل دوستتون جا بزنه!

سام گفت: آره... ما هم باورمون نشده بود که دل او عوضی به ما سوخته باشه من یکی که بتونم حسابش رو میرسم... اما گفتیم تیری تو تاریکی ... راستی شما چطوری گیر اون افتادین؟

شاین پوزخندی زد و گفت: ما یه جورایی شبیه هم هستیم... فراری از قانون...

داوود آهانی گفت و ادامه داد: پس بگو... و شاین اینطور ادامه داد: راستش من و اون و با سر به کریس اشاره کرد و ادامه داد: داشتیم فرار میکردیم که سوار کامیون اون شدیم یه جورایی سوتی دادیم و خامش شدیم... مرتیکه عوضی داشت ما رو توی اون یخچال می کشت.

سامان گفت: بی خیال تو هم که کم نیاوردی، اون دماغی که من دیدم کلی خرج رو دست صاحبش گذاشته بود.

شاین نیمچه لبخندی زد و گفت: دلَم میخاست گردنش رو بشکنم... شاین بعد از سالها داشت دوباره به زبان مادری اش صحبت می کرد و برایش جای تعجب داشت که هنوز هم کاملا به آن تسلط داشت گویی که در استفاده از برخی از کلمات کمی مشکل داشت اما برای کسی که بیش از ده سال از زبانی استفاده نکرده باشد خوب بود.

داوود گفت: خب نمیخوای اسمت رو به ما بگی؟ شاید جزو اسراره؟

شاین لبش را گزید و گفت: اسمم؟ اومکتی کرد و نام کاملش را پس از سالها دوباره به زبان آورد: من «شایان» هستم، «شایان شکوهی»...

– خب آقا شایان خوشبختیم از دیدنت... سامان اینرا درحالی گفت که یک لیوان چای داغ را به طرف شاین گرفته بود شاین لیوان چای را از دست او گرفت و گفت: من هم همینطور... راستش باید خیلی از شما ممنون باشم... شما مهره شانس من هستید اگر شما نبودید معلوم نبود چه بلایی سر ما میومد.

داوود با سر به کریس که روی تخت خوابیده بود اشاره کرد و گفت: حالا چی میشه؟... حال نامزدت رو میگم.. خوبه؟

شاین میخواست حقیقت را در باره کریس بگوید اما ترجیح داد که در نظر سامان و داوود کریس هنوز نامزدش باشد پس گفت: خوبه... شانس آوردیم که زود از اون یخچال لعنتی در آوردمون وگرنه معلوم نبود اگه کمی بیشتر اون تو میموندیم چه بلایی سرمون میومد. مخصوصا که اون کاپشنش رو توی ماشین جا گذاشته بود... او برگشت و نگاهی به کریس که خیلی آرام خوابیده بود انداخت و ادامه داد: داشتیم از دست میدادمش.

خود شاین هم ار لحنی که در گفتن این جمله بکار برده بود خنده اش گرفته بود و خدا را شکر کرد که کریس سانتینی خواب بود و این جمله را نشنیده بود وگرنه تا مدت‌ها برایش دست می گرفت.

کریس هنوز خواب بود یا اینطور به نظر میرسید و هر از چند گاهی سرفه کوتاهی می کرد تا وجودش را اعلام کند شاین همانطور که جرعه ای از چای داغی را که در دستش بود را می نوشید داشت به این فکر می کرد که حالا باید چه کار کند. از کجا باید شروع می کرد باید موقعیتی که داخلش بود را باید خیلی خوب آنالیز می کرد تا بتواند تصمیم درستی بگیرد. داوود و سامان داشتند درباره مسائلی صحبت می کردند که هیچ اهمیتی برای شاین نداشت اما دلش میخواست اندو حالا حالاها به زبان فارسی که به گوش شاین بسیار شیرین و آهنگین بود صحبت کنند.

داوود بلند شد و در حالیکه کلاه و شالش را برمیداشت گفت: ما باید بریم...

شاین نگاهی به ساعتش انداخت نزدیک به چهار صبح بود داوود خیلی سریع منظور او را فهمید و ادامه داد: خب ما راننده کامیون هستیم و به خاطر وضعیت اقامتمون مجبوریم بیشتر شبها رانندگی کنیم. با این وضعیت چاره ای هم نداریم.

شاین برگشت و نگاهی به کریس انداخت و گفت: اما ما هنوز...

داوود میان حرف او پرید و گفت: شما میتونید اینجا بمونید در هر حال ما تا نزدیکیای ظهر برمیگردیم.

سام چایساز کهنه اش را از برق کشید و گفت: اینجا زیاد رفت و آمد نداره اما اگه کسی اومد آفتابی نشید معمولا آدمهای درست و حسابی اینجا میان.

شاین سری تکان داد و با خود اندیشید که هر قدر هم ناجور باشند به دو مافیایی آدمکش نمیتوانند آسیبی برسانند.

داوود با لبخند کجی گفت: ناهار مهمون ما باشید... تا اون موقع برمیگردیم.

شایان تعارف ایرانی را خوب میشناخت با لبخندی شبیه مال داوود گفت: اینجا زیاد تعارف نکن... این چیزا رو نمی فهمن.

و داوود با خنده گفت: اولاً تعارف نکردم جدی گفتم... در ثانی تو از خودمونی...

شاین پس از مدت‌ها خندید خودش هم نمیدانست که آخرین باری که واقعا خندیده بود کی بود اما احساس صمیمیتی که با این دو مرد ایرانی میکرد را سالها بود تجربه نکرده بود چون تا آنجایی که ممکن بود سعی کرده بود خودش را از تمام چیزهایی که او را یاد ایران می انداخت دور نگاه دارد اما گویی دستنی نامرئی او را به سمت این دو مرد ایرانی هل داده بود تا بتواند دوباره خیلی چیزها را برای خودش تازه کند. تا پس از سالها باز هم کسی او را به اسم واقعی اش صدا کند تا...

وقتی سام و داوود کابین کوچک را ترک کردند شاین رفت و روی مبل تک نفره کهنه و چرک مرده ای که تا لحظاتی قبل داوود را در خود جای داده بود نشست با اینکه به نظر نمی رسید اما مبل به طرز دلچسبی راحت بود. سکوت در فضا طنین انداخته بود و تنها صدایی که شنیده می شد صدای دم و باز دم کریس بود که کمی از حد معمول بلندتر بود.

شاین کمی به جلو خم شد و کریس را نگاه کرد که با دهان نیمه باز خوابیده بود کاری که شاین از آن متنفر بود او با خود اندیشید: وقتی با زبون و حلق خشک از خواب بیدار شد و دهنش مزه چوب خشک میداد حالش رو می پرسم... نیم خیز شد تا برود و سر او را کمی جا به جا کند که حالت دم و بازدمش طبیعی شود اما دوباره سر جایش نشست و با خودش گفت: همینجوری هم به خاطر این اتفاقها نمی شه جمعش کرد... با اینکه ساعتی قبل در یخچال سرد مک مجبور شده بود کارهایی را انجام بدهد که در حالت معمولی محال بود انجام دهد اما میدانست که کریس سانتینی مستعد به سوء برداشت است هیچ دلش نمیخواست که سانتینی او را به خودش بچسباند. و تا مدت‌ها از کارهای او سوژه بسازد

پس او دوباره در همان مبل کهنه ی راحت فرو رفت. و خودش هم نفهمید کی خوابش برد...

دقایقی میشد که کریس بیدار شده بود اما جرات نداشت چشمانش را باز کند آخرین چیزی که به یاد داشت چهره شاین بود که... از یاد او ری وقایع دیشب احساس کرد عرق سردی روی تنش نشست او به طور نا محسوسی لب زیرینش را گزید، واقعا چطوری میتوانست دوباره به صورت شاین نگاه کند با آن گندی که دیشب بالا آورده بود.

– آه خدای من... من چه غلطی کردم دیشب توی اون یخچال لعنتی... کاش همه اش کابوس بود... من به چه حماقتی تونستم اون مرد از خود راضی و مغرور رو بغل کنم و بهش بگم که در موردش اشتباه می‌کردم. خدایا بعد از اون همه تحقیری که در حقم کرده بود.

اینها نمونه ای از جدال کریس با خودش بودند سکوتی که در فضا سنگین بود به او این اطمینان را داد که کسی اطرافش نیست و در ثانی میل به باز کردن چشمهایش و کاوش اطرافش آنقدر سرکش بود که دیگر بیش از این نمیتوانست در مقابل آن مقاومت کند او ابتدا لای پلکهایش را باز کرد و با دیدن اتاق خالی کاملاً چشمهایش را باز کرد نور آفتاب صبحگاهی به داخل کانکس تابیده بود و فضا را به طور خوشایندی روشن بود او خودش را روی یک تخت تک نفره یافت دستها و پاهایش با ملافه پیچیده شده بود و همان کاپشن قرمز زاغارت را به تن داشت خودش هم بدون اینکه چیزی زیر سرش گذاشته شده باشد همانطور رو تخت ولو شده بود موهای بلونش به طرز بدی ژولیده بود و هر قد سعی کرد مرتبشان کند زیاد نوفق نشد و در آخر رهایشان کرد، در ته گلویش احساس درد و سوزش ناخوشایندی داشت که مطمئناً به خاطر رخت خواب ناراحتش بود، هنوز هم از یادآوری دیشب و آن یخچال سرد در تمام وجودش احساس لرز بدی میکرد اما قسمت بدش نه سرما بود نه کوفتگی بدی که الان داشت، قسمت وحشتناک تمام وقایع دیشب ماجراها و دیالوگهای رد و بدل شده بین او و شاین بود...

وقتی کامل نشست اولین چیزی که دید شاین بود که روی مبل تک نفره ای روبروی در ورودی ولو شده بود و ریتم منظم تنفسش مشخص بود که خوابیده است کریس با دیدن او بی اختیار اخم کرد و با خودش فکر کرد که چقدر دلش میخواهد او را همیجا در خواب خفه کند تا دیگر مجبور نباشد با او چشم در چشم شود مطمئن بود که شاین تا آخر عمرش او را مسخره خواهد کرد دوباره یادآوری خاطرات دیشب باعث شد درد بدی در معده اش پیچد و البته گرسنگی هم در این درد بی تاثیر نبود او یادش نمی آمد آخرین باری که غذا خورده است کی بوده اما با کمی فکر یادش آمد که بعد از آن پیتزای قارچ و گوشت لعنتی دیگر تقریباً چیزی نخورده است اولین کاری که او کرد پیدا کردن و پوشیدن کفشهای مسخره اش بود... او باید الان چه میکرد درد معده و گلویش از او توان تمرکز را گرفته بود او لحظه ای آرام روی همان تخت نشست و سعی کرد کاملاً تمرکز کند:

خب او الان به غیر از یک جفت گوشواره الماس چیزی دیگری نداشت... که روی فروش بدون دردسر آنها هم نمیتوانست حسابی باز کند. مطمئناً شناسایی می شد با آن الماسهای صورتی تابلو در هر حال مگر چند نفر در کشور وجود داشتند که یک چنین جواهراتی داشتند. مالخرها هم به غیر از بز خری به چیز دیگری فکر نمی کردند او دست برد و آنها را از داخل لباس زیرش بیرون آورد و دوباره با دقت تماشایشان کرد یک جفت گوشواره با یک نگین تقریباً درشت صورتی رنگ

که در دریایی از برلیان غرق بودند او دوباره آنها را سر جایشان گذاشت، گیریم که آنها را هم به قیمت خوبی فروخت بعدش چه...؟ بدون هیچ مدرک و کارت شناسایی به کجا میتوانست برود آن هم تنها و دست خالی... ناگهان کریس یاد اسلحه ای که دیشب با خودش برداشته بود افتاد و زود دستش را روی جیبی که قبلا اسلحه در آن بود گذاشت اما همانطور که حدسش را میزد سر جایش نبود او زیر لب لعنتی به روح بلند شاین فرستاد و سعی کرد با تولید کردن کمترین صدا از روی تخت بلند شود گو اینکه در هر حال موفق نشد اما شاین هنوز هم خواب بود کریس آرام خودش را بالا سر شاین رساند او کاملا خواب به نظر میرسید اینطور که چشمهایش بسته بودند چقدر درشت بودند مخصوصا با آن مژه های بلند و دخترانه، ته ریشش پررنگتر شده بود و اینطور که سرش را به عقب تکیه داده بود چانه اش چقدر قوی به نظر میرسید.

کریس میل شدید در خواباندن یک مشت جانانه به فک او داشت اما او این حس را از خودش دور کرد چون تصمیم گرفته بود هرطوری که شده اسلحه اش را پس بگیرد و مطمئن بود که شاین انرا داخل جیبش گذاشته است او روی او خم شده بود و سعی داشت آرام دستش را داخل جیب او ببرد.

کریس دیگر زیادی به شاین نزدیک شده بود و خوب میتوانست بوی تن او را احساس کند که مخلوطی بود از عطر مزخرف و تلخ همیشگی او که با بوی عرق خفیفی مخلوط شده بود... و این او را دوباره یاد دیشب می انداخت او چینی به دماغش داد و لعنتی در دل به آن راننده و یخچالش و البته شاین فرستاد و سعی کرد بدون کوچکترین اشتباهی جیبهای شاین را بگردد غافل از اینکه شاین مدتهاست که بیدار است تا انگشت کریس جیب شاین را لمس کرد او در یک حرکت که بیشتر به نیت ترساندن کریس بود میچ او را گرفت و محکم دستش را پیچاند که این کار او داد کریس را درآورد:

– کثافت دستم رو ول کن استخونم رو شکوندی!

کریس اینرا در حالی گفت که هنوز میچ دستش در میان انگشتان قوی شاین بود شاین او را با حرکتی چرخاند و گردنش را از پشت در میان ساعدش قرار داد و گفت: وقتی یه دزد کثیف کوچولو رو سر بزنگاه بگیری همین کارو باید باهانش انجام بدی...

کریس تقریبا روی زانوی شاین نشسته بود... نشسته که نه تقریبا داشت در میان بازو و ساعت شاین گردنش خرد میشد او غرید: عوضی ولم کن... داری خفم میکنی...

شاین او را ول کرد و کریس سریع خودش را از او جدا کرد و در حالیکه گردنش را میمالید با غیظ او را نگاه کرد و در حالیکه تمام سعی اش را میکرد تا خونسردی به نظر بیاید گفت: به جای حرف مفت زدن اسلحه م رو پس بده...

شاین بدون اینکه از جایش تکان بخورد گفت: اما دیشب نظر دیگه ای درباره ام داشتی ... یادته یا برات یادآوری کنم؟

کریس بی تفاوت گفت: فقط میتونم بگم خفه شو...

شاین در حالیکه صدایش را نازک میکرد و لحن کریس را تقلید می کرد گفت: اوه عزیزم من چرا ازت متنفر بودم...

کریس پوزخندی زد و گفت: چیه مثلا میخوای لج منو دربیاری؟ زیاد انرژی مصرف نکن نمیتونی...

اما شاین ادامه داد: اوه خدای من تو اصلا نفرت انگیز نیستی...

کریس دستانش را روی سینه قلاب کرد و گفت: اسلحه م...

شاین که از اینکه تیرش به سنگ خورده بود و نتوانسته بود کریس را عصبانی کند کمی دماغ شده بود گفت: متاسفم ولی دست من نیست...

کریس با عصبانیت نفسش را به بیرون فوت کرد و دوباره گفت: شاین با زبون خوش میگم اسلحه من رو پس بده!

شاین گفت: آدم... میگم دست من نیست.. او تاکید معنا داری روی کلمه ادم داشت.

از تنگ و گشاد شدن پره های بینی کریس مشخص بود که دارد از عصبانیت دیوانه میشود او آب دهانش را غورت داد و شمرد شمرد با لحنی آرام اما ترسناک گفت: آدم... اسلحه من رو همین الان پس بده!

شاین با همان لبخند تمسخر آمیز که واقعا روی اعصاب کریس بود از روی مبل بلند شد و به سمت یخچال کوچک و کهنه کنار در ورودی رفت و در انرا باز کرد و در حالیکه داخل انرا واریسی میکرد با خودش گفت: چقدر گرسنمه!

کریس عصبی پیشانی اش را سایید دیگر واقعا داشت دیوانه میشد و معده اش گویی تبدیل شده بود به یک چشمه اسید و دائم در حال ترشح اسید بود و همین باعث سوزش بدی در سر دلش

میشد وقتی شاین به سمت او برگشت او هنوز وسط کانکس ایستاده بود و با دندانهای قفل شده و دستهای مشت شده داشت تماشایش می کرد شاین گفت: چیه چرا اونجوری نگام میکنی!

کریس گفت: تو سابقه بیماری «دیگر آزاری» داری؟

شاین لبش کج و کوله کرد و کمی مکث کرد و گفت: تا اونجایی که یادم میاد نه...

کریس گفت: تا حالا کسی بهت گفته خیلی نفرت انگیز و چندش آور و حال به هم زن هستی؟

شاین پوزخندی زد و گفت: تا حالا نه اما فکر کنم به تو زیاد گفته باشن.

کریس گفت: تا حالا کسی خرخره تو جویده؟!

شاین با همان پوزخندی که روی مخ کریس اسکی میکرد گفت: از مادر زایده نشده...

در این هنگام کریس به سمت او حمله کرد و ناخنهایش را در گردن شاین فرو کرد و فریاد زد: ازت متنفرم... ازت متنفرم...

شاین که انتظار یک چنین حرکتی را از کریس نداشت واقعا جا خورده بود او سعی کرد کریس را از خودش جدا کند اما گویی خشم قدرت او را چند برابر کرده بود شاین دلش نمیخواست در برابر او زیاد خشونت به خرج بدهد چون در هر حال او یک دختر بود و کتک زدن یک دختر در قاموس شاین تقریبا نوشته نشده بود، تقریبا ... چون کریس الان بیشتر شبیه یک ماده گرگ بود که با چنگالهایش داشت گردن او را میدرید.

شاین دستهای او را بزور از دور گردنش باز کرد اما خوب یک کانکس کوچک ده متری جای خوبی برای گلاویز شدن نیست چون آندو با حالت بسیار بد و دردآوری نقش زمین شدند البته دردناک بیشتر برای کریس چون یک مرد صد کیلویی با شدن برویش سقوط کرده بود اما در آن لحظه آنقدر آدرنالین در خونش بود که هیچ دردی را حس نکرد و برعکس در یک حرکت سرشانه شاین را گاز گرفت و دندانهایش را با تمام نیرو به هم فشرد جوری که ناله شاین بلند شد...

– ده دقیقه قبل

سامان کیسه های خریدش را از صندلی کنار راننده برداشت و در بزرگ کامیون را بست و به طرف کانکس داغون کنار گاراژ به راه افتاد هنوز خبری از داوود نبود او دوباره شماره داوود را گرفت:

– الو داوود

—سامان چطوری؟

—خوبم پس کجا موندی؟

—هیچی الان میرسم ایست بازرسی بود مجبور شدم کمی میان بر بزنم تو چیکار کردی؟

—هیچی همه چی عادی و خوبه... یه کم خرید کردم زود بیا صبحونه رو با هم بزنیم...

—باشه مواظب باش... هنوز او دو نفر رو خوب نمیشناسیم... درسته ایرانی هستن اما بالاخره غریبن.

—نه حواسم هست... فعلا!

—فعلا... خداحافظ.

سامان کمتر از ده متر از کانکس فاصله داشت که صدای فریاد دردآلودی را از داخل کانکس شنید از صداهایی که از داخل می آمد مشخص بود که اتفاقاتی در حال وقوع است و کسانی در حال جدال با هم هستند او به سرعت قدمهایش افزود.

هنوز دندانهای کریس در گوشت تن شاین بود که در ورودی به طور ناگهانی گشوده شد و سامان در چهار چوب در پدیدار شد و چیزی که با آن کف کانکس روبرو شد شاین بود که نیم خیز روی کریس دراز کشیده بود و کریس از شانۀ او آویزان بود... یک سوء تفاهم به تمام معنا، او خیلی سریع گفت: معذرت میخوام... و در کانکس را بست و شاین هم از این فرصت استفاده کرد و کریس را با حرکتی از خودش جدا کرد و سیلی محکمی به صورت او زد جوری که چهارتا انگشتش روی صورت کریس جا انداخت و در حالیکه دستش را روی شانۀ اش همانجا که کریس به دندان گرفته بود گذاشته بود از روی او بلند شد و فریاد زد: فقط یه دلیل بیار که استخوناتو خورد نکنم...

کریس احساس کرد جای تک تک انگشتان شاین روی صورتش تبدیل به تاول شدند و سوزش و درد در جاننش پیچید تقریباً تمام انرژی اش تحلیل رفته بود و احساس میکرد همین الان خواهد مرد حس میکرد با هر دم و بازدم یک چاقو دولبه از حنجره تا ریه هایش را پاره میکند او غلطی زد و سعی کرد از جایش بلند شود اما هیچ توانی در خود برای اینکار نمی دید پس تلاشش بی نتیجه ماند و همانجا روی زمین دراز کشید شاین با سمت او رفت و یقه خردار کاپشن او را با خشونت گرفت و او را مثل یک عروسک پارچه ای از روی زمین بلند آنقدر عصبانی بود که چشمهایش سرخ

شده بودند کریس با چشمانی نیمه باز و بی حال نگاهش میکرد او غرید: قسم میخورم تموم دندوناتو خورد میکنم اما اینجا نه...بزار سامی رو هم از سوء تفاهم دریباریم.

او کریس را کشان کشان به سمت در ورودی برد و در را باز کرد و تا خواست او را از بالای پله ها به بیرون پرتاب کند سامان مثل اجل جلویش پرید و در حالیکه دستهایش را روبروی او باز کرده بود گفت: داری چیکار میکنی؟!

شاین با عصبانیت گفت: برو کنار...

سامان نیم نگاهی به کریس انداخت به وضوح جای انگشتان شاین را روی صورتش میتوانست ببیند مشخص بود که نمیتواند روی پاهایش بایستد او رو به شاین کرد و با ناباوری با لحنی سرزنشگرانه گفت: میخای بکشیش؟!

شاین همانطور که سعی میکرد سامان را کنار بزند گفت: به تو ربطی نداره!

اما سامان هم مرد نسبتا قد بلند و توپری بود او شاین را به داخل کانکس هل داد و گفت: دیوونه شدی؟! آدمه... بچه گربه که نیست!

شاین که کمی آرام شده بود یقه کریس را ول کرد و در حالیکه به خونی که از جای دندانهای کریس آمده و لباسش را سرخ کرده بود اشاره کرد و گفت: این آدمه... کاش بچه گربه بود... یه سگه هاره!

سامان به کریس کمک کرد تا از روی زمین بلند شود و گفت: هر چی در هر حال یه دختره... نامزدته... به نظر نمیومد اینقدر بی مرام باشی...

سامان دوباره کریس را به داخل کانکس باز گرداند و روی مبل نشاند شاین پشت سر او وارد شد و تقریبا فریاد زد: بین چه خودش رو به موش مردگی زده... یعنی با یه سیلی به این وضع افتادی... من که میدونم چه جونوری هستی...

کریس سرش را بلند کرد و با آخرین توانی که داشت گفت: دهن گشادتو ببند...

شاین رو به سامان کرد و به زبان فارسی گفت: بین چه پرروئه! شیطونه میگه...

سامان خیلی جدی و خشک گفت: شیطونه غلط میکنه!

دقیقی بعد شاین کمی آرام شده بود و همین باعث شده بود درد بیشتری را احساس کند او پیراهنش را در آورد تا ببیند کریس چقدر به او توانسته آسیب بزند و با دید جای دندانهای کریس هم عصبانی شده بود هم خنده اش گرفته بود با این قالبی که دندانهای او روی شانه اش انداخته بودند میشد برایش یک ست دندان مصنوعی ساخت...

کریس که زیر چشمی داشت تماشایش میکرد پوزخند بی حالی زد و با صدایی گرفته گفت: عالیه... شاین با غیظ نگاهش کرد و گفت: واقعا این دوستای جدید فرشته های نجات تو هستن و گرنه شک نکن اینقدر میزدمت که صدای سگ بدی...

کریس سرش را بلند کرد و به صورت شاین زل زد و گفت: برو بمیر ... شاین دوباره لباسش را پوشید و گفت: یادم باشه یه آمپول هاری بزnm.

کریس گفت: حتما این کار رو بکن برای من هم یه دارو تجویز کن چون یه مرده متعفن رو گاز گرفتم... دکتر... و شروع به سرفه کردن کرد صدایش هم تقریبا دیگر در نمی آمد خودش هم دقیقا نمیدانست به خاطر فریادهایی بود که زده یا دلیل دیگری دارد چون در هر حال آنچنان احساس درد و سوزشی در سینه اش میکرد و گویی نمیتوانست نفس بکشد.

در این لحظه سامان وارد شد و دو کیسه خریدش را جلوی یخچال گذاشت و با سوءظن آندو را از نظر گذراند و گفت: خوبه... مطمئن نبودم وقتی برگردم هر دو تون زنده باشین...

کریس داشت سرفه میکرد و بدنش میلرزید او رو به سامان کرد و گفت: میشه به یه زبونی صحبت کنی که منم بفهمم!؟

سامان کمی خجالت کشید و گفت: من زیاد انگلیسیم خوب نیست...

البته با آن لهجه ضایعی که سامان این جمله رو گفت لازم نبود توضیح بیشتری بدهد.

حالا دیگر دندانهای کریس داشت به هم میخورد و بدنش دقیقا حالت ویبره گرفته بود او با صدایی لزران گفت: چقدر سرده...

سامان به طرف او رفت و گفت: شما حالت خوبه!؟

کوفتگی بدنش جای خود را به درد شدیدی در تمام مفاصلش داده بود و هر لحظه بیشتر سرما به جانش چنگ میزد شاین رو چهارپایه بدون پشتی نشسته بود و تمام وقایع را تماشا میکرد کریس

روی مبل مچاله شده بود و به غیر از چهار خطی سرخی که جای انگشتان شاین روی صورتش بود رنگش به سفیدی گراییده بود شاین گفت: چته... داری میمیری!

کریس انگشت لرزانش را به سمت شاین گرفت و با صدایی گرفته گفت: تو فقط خفه شو...

شاین از روی چهارپایه بلند شد و به سمت سامان رفت و گفت: یه قاشق چایخوری به من بده... سامان که داشت با نگرانی کریس را نگاه میکرد گفت: توی کابینته روی ظرفشویی! چیکار داری؟

شاین در کابینت را باز کرد و همانطور که آنرا واری میگرد گفت: نترس نمیخام با قاشق چایخوری بکشمش... او یک قاشق چایخوری برداشت و به طرف کریس که در حال لرزیدن بود رفت و ادامه داد: مثل اینکه کاری رو که من میخواستم بکنم خدا کرد... روبروی او ایستاد و گفت: داری میمیری آره... نفست بالا نمیاد!

کریس نالید: خدایا... تو چرا نمیروی به جهنم ...

شاین نامهربانانه او را به عقب هل داد و گفت: دهنتم رو باز کن بینم چقدر وضعت خرابه...

اما کریس از این حرکت شاین کمی جا خورد و نتوانست بهت زدگی را در نگاهش مخفی کند ولی شاین بدون توجه به نگاه متعجب کریس دوباره تکرار کرد: نشنیدی؟! اون دهنو باز کن...

سامان برای بار چندم پرسید: میخای چیکار کنی... این دختر خیلی مریض به نظر میرسه...

شاین گفت: آره منم میخام کمکش کنم اگه این دهنو باز کنه!

آنها باز هم داشتند به زبان فارسی صحبت میکردند زبانی که کریس را گیج و عصبی میکرد، سامان با لحنی مشکوک پرسید: رفتارتون عجیبه... نه به اینکه دیشب به خاطرش داشتی یارو راننده هه رو میکشتی... نه به اینکه امروز مثل چی از خجالت همدیگه در اومدین! یه چیزی میپرسم راستشو بگو، شما واقعا با هم نامزدین؟...

شاین پوزخندی زد و گفت: به نظر اینطور میاد؟! دو نفر که با هم نامزدن مثل ما دو تا هستن؟ او نیم نگاهی به کریس انداخت و بعد دوباره رو به سامان کرد و ادامه داد: ما دوتا بیشتر همکار هستیم...

سامان پرسید: چیکاره این اونوقت؟

شاین دستی به موهایش کشید و خیلی کوتاه گفت: تا حالا اسم مافیا به گوشت خورده؟

سامان که کمی جا خورده بود گفت: یعنی میخای بگی شما دو تا... یعنی تو و این دختره..

شاین سری تکان داد و گفت: بله ما دوتا عضو یه خانواده مافیایی بودیم همه رو کشتن فقط ما دوتا نجات پیدا کردیم...

سامان همانطور مبہوت سری تکان داد و گفت: آها... او لحظه ای با بہت به نقطه نامعلوم خیره شد و بعد اضافه کرد: من برم یه دوش بگیرم... و اندو را تنها گذاشت کاملا مشخص بود که خیلی جا خورده بود.

کریس دیگر شک نداشت که دچار سرماخوردگی شده آن هم از نوع خیلی سختش مثل اینکه از زمین و آسمان داشت برایش میبارید. و کتک کاری ساعتی قبلش با شاین هم شده بود نور علی نور، از دست خودش عصبانی بود باز هم یک رفتار احمقانه دیگر از او سر زده بود واقعا ناراحت بود که شاین با بی رحمی آن سیلی جانانه رو حواله صورتش کرده بود اما در دل خود را مستحق آن میدید گاز گرفتن شاین، واقعا از در آغوش گرفتن او بدتر بود اما خوب که فکر میکرد میدید شاین واقعا با کمال ناجوانمردی به او سیلی زده بود دوباره بغض داشت دلش میخواست گریه کند دلش میخواست با صدای بلند زار بزند اما مگر میشد... کریستال سانتینی نباید گریه میکرد... همان یک بار هم از دستش در رفته بود.

شاین هنوز روبروی او نشسته بود و از او میخواست تا دهانش را باز کند مغزش هنگ کرده بود نمیدانست الان در این لحظه باید چه کار کند، باید خودش را باز بدست شاین بسپارد، یا اینجا را ترک کند و برای همیشه راهش را از او جدا کند، خب در اینکه او الان توان انجام هیچ کاری را نداشت و هیچ شکی نبود پس باید چه میکرد او برای هر کاری نیاز به سلامتی داشت اما با این لرز و بدن درد واقعا چه کاری میتوانست بکند او نیاز به جایی برای استراحت داشت و کسی که از او مراقبت کند... اما کتناکت وحشتناکی که بین او و شاین بوجود آمده بود همه چیز را خراب کرده بود یک لحظه هم دلش برای خودش سوخت و هم از خودش بدش آمد بخاطر اینکه چرا توان کنترل خشمش را ندارد... او با صدای شاین به خودش آمد:

– دهنتم رو باز کن...

او با اکراه دهانش را به اندازه وارد شدن یک قاشق باز کرد شاین قاشق چایخوری را داخل دهان او کرد و همزمان گفت: بیشتر...

کریس کمی بیشتر دهانش را باز کرد و شاین با هم گفت: بیشتر... او با قاشق به زبان کریس فشار آورد تا او دهانش را کاملا باز کند و همین کارش کریس را وادار کرد تا دهانش را کامل تا آنجایی که میتواند باز کند شاین بلند شد و با دقت به ته حلق ملتهب کریس نگاه کرد از شواهد امر کاملا مشخص بود او دچار عفونت لوزه شده است شاین قاشق را از دهان کریس خارج کرد و آنرا داخل ظرفشویی انداخت و گفت: اوضاع زیاد خوب نیست...

کریس سرش را بلند کرد و به شاین که بالای سرش ایستاده بود زل زد و در همان حال گفت: یعنی چی...

- عفونت استروپکوکیه...

کریس که دیگر کاملا صدایش گرفته بود گفت: یعنی چی دقیقا...

شان بدون اینکه به کریس نگاه کند گفت: یعنی گلوت چرک کرده و خیلی زود باید آنتی بیوتیک دریافت کنی...

کریس با حالت نا متعادلی از روی مبل بلند شد.

شاین گفت: ببینم تو همیشه اینطوری هستی؟

کریس مشکوکانه شاین را نگاه کرد و گفت: چطوری؟!

شاین گفت: زود کنترلت رو از دست میدی؟ فکر کنم یه مشکلی داری!

کریس به چشمهای شاین براق شد و گفت: چیه... میخوای بگی من دیوونم؟!

شاین گفت: کم نه...

کریس به طرف او چرخید و گفت: ببین شاین... به نظرت ما مجبوریم همدیگرو تحمل کنیم؟

شاین با پوزخند کجی به کریس زل زده بود و هیچ جوابی به سوال کریس نداد پس کریس دوباره پرسید: ما نمیتونیم همدیگرو تحمل کنیم... ما برای اینکه با هم باشیم ساخته نشدیم... من که در حال حاضر نمیتونم اینجا رو ترک کنم حال و روزم رو که میبینی اگه اینطور مریض نمیشدم شک نکن که یک دقیقه هم اینجا نمیومدم اما با این وضع چاره ای ندارم غیر از اینکه اینجا بمونم، پس حالا که من نمیتونم برم تو برو... اگه بخوای ازت خواهش میکنم... من دیگه توانش رو ندارم،

دیگه نمیتوانم با تو... او احساس کرد دیگر نمیتواند بایستد پس روی زمین نشست تا مثل دفعه قبل ولو نشود از اینکه شاین دوباره از روی زمین جمعش کند متنفر بود.

شاین واقعا دلش برای کریس سوخته بود هنوز جای انگشتهایش را میتوانست روی صورت او بشمارد الان که خوب که فکر میکرد می دید کار درستی نبوده که آنطور به صورت کریس سیلی بزد او به طرف کریستال رفت و زیر بازوی او را گرفت و از روی زمین بلندش کرد و گفت: بزار کمکت کنم...

کریس روی زمین نشست بود و با چشمهای مورب آبی اش به شاین زل زده بود و درست شبیه یک ماده گربه که ترسیده باشد مردد بود شاین او را از روی زمین بلند کرد و کمکش کرد تا روی تخت بنشیند و در همان حال گفت: شاید اینا نخوان که تو اینجا بمونی... تو که نمیشناسیشون شاید اونقدر ها هم که به نظر میاد خوب نباشن...

کریس هنوز ساکت بود و تصمیم هم نداشت تا انرا بشکند او که روی تخت نشست شاین گفت: میخوام توی چشمت رو نگاه کنم... اجازه میدی؟

- به توی چشم من چیکار داری؟! کریس هنوز هم با شک به شاین نگاه میکرد.

شاین دستش را در هوا معلق نگاه داشته بود پرسید: میتونم...؟

کریس شانه اش را بالا انداخت و این یعنی موافق بود... شاین ابتدا چشم راست او را نگاه کرد اما وقتی خواست چشم چپ او را نگاه کند صدای «آخ» او بلند شد چون شاین دقیقا دستش را روی جای سیلی اش گذاشته بود که دردناک بود... شاین با لحنی که قاعدتا باید پوزشخواهانه میبود اما هیچ ردی از پشیمانی در آن شنیده نمیشد گفت: ببین نباید از دست من عصبانی باشی مقصر خودت بودی... و در ضمن اسلحه ات رو من برداشتم.

کریس گفت: پس اون لعنتی کدوم گوریه...

- اون رو دیگه من نمیدونم... شاین اینرا گفت و دست کریس را گرفت، کریس متعجب دستش را عقب کشید و گفت: داری چیکار میکنی؟

شاین دوباره دست او را گرفت و در حالیکه ناخنهای او را میفشرد گفت: اگه درست فهمیده باشم تو کمبود آهن داری...

کریس گفت: چی...

شاین دست او را رها کرد و گفت: ببین آگه حدسم درست باشه که هست... دلیل اینکه اینقدر زود از کوره در میری اینه که کمبود آهن داری... شاین همانطور به صورت بهت زده کریس نگاه میکرد ادامه داد: تو توی دوره سیکل ماهانه ت قرص آهن مصرف نمیکنی...

کریس نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت: ببین دکی... من مریض تو نیستم... ماکسیموم با هم همکار هستیم... یعنی بودیم... پس تو کارهایی که بهت ربط نداره دخالت نکن...

شاین کمی به صورت رنگ پریده کریس نگاه کرد و گفت: حرف آخرت همینه دیگه...

کریس در حالیکه به تخم چشمهای قهوه ای شاین زل زده بود با صدایی گرفته و لحنی لجوجانه گفت: فرض کن حرف آخرمه که چی؟! وبا خودش فکر کرد که در هر حال شاین حتی اگر دکتر هم باشد نباید در باره این مسئله با او صحبت کند نه اینکه خجالت بکشد، خوشش نمی آمد که کسی بخواهد درباره مسائل خصوصی اش اظهار نظر کند مخصوصا اینکه آن یک نفر شاین باشد.

شاین لبخندی زد که کاملا مشخص بود ریشه در اعتماد به نفس دارد بعد گفت: باشه... تو مریض من نیستی... و اینکه حالت بدتر هم خواهد شد به من هیچ ربطی نداره... او بلند شد و و بالای سر کریس ایستاد و ناگهان لحنش از حالت مزاح تبدیل به لحنی جدی شد و اضافه کرد: فقط آگه احساس کردی داری خفه میشی حتما زنگ بزن اورژانس ...

او اینرا گفت و به سمت در خروجی رفت و در همان حال گفت: خداحافظ همکار...

شاین واقعا داشت کاپشنش را می پوشید تا برود کریس سعی میکرد با جملاتی نظیر: خب که چی... بالاخره که میخاست بره... اصلا بودنش چه فایده ای داره جز اعصاب خوردی... اون هم بعد از اون کتک کاری فجیع... خودش را قانع کند.

اما باز هم نمیتوانست اجازه دهد تا شاین همینطوری ولش کند و برود باز هم به خودش نهیب زد: چرا باید پیش تو بمونه؟؟ مگه تعهدی داره تا با تو باشه...؟ مگه نه اینکه تمام مدتی که یکدیگر را میشناختند تنها چیزی که بینشان بود دشمنی بود و عداوت، حالا که چی... مگر چه اتفاق ویژه ای افتاده بود که کریس انتظار داشته باشد شاین به عنوان تنها آشنایش کنار او بماند و تیمارش کند. در این هنگام سامان با یک حوله وارد کانکس شد و با دیدن شان که شال و کلاه کرده بود به زبان فارسی که کریس چیزی از آن نمیدانست گفت: داری میری؟

شاین همانطور که داشت داخل آینه کوچک کنار در ورودی یقه کت جینش را مرتب می کرد گفت: آره برم یه سری خرت و پرت لازم دارم... بعدش بینم میتونم یه هتلی مهمونخونه ای چیزی پیدا کنم...

سامان گفت: هستین همینجا... در کلبه ما رونق اگر نیست صفا هست...

شاین با لبخند به سامان نگاه کرد و گفت: شعر به جایی بود... در کلبه شما هم رونق هست و هم صفا، منتها ما نمیتونیم بمونیم.

سامان خندید و گفت: سوای شوخی... همینجا باشین ما هم خوشحال میشیم.

شاین کاملاً به طرف او چرخید و گفت: اگه خودم تنها بودم میموندم اما دونفری نمیشه.

سامان نیم نگاهی به کریس انداخت که روی همان تخت کوچک نشسته بو و با سوءظن آنها را تماشا میکرد و گفت: مگه شما با هم ... یعنی.. منظورم آینه که نیم ساعت پیش داشتین همدیگرو میکشتین.

شاین لبخند کمرنگی زد و گفت: دست شکسته وبال گردنه... دلم میخاد سر به تنش نباشه اما نمیتونم ولش کنم به حال خودش، حالش زیاد خوب نیست دیشب توی او یخچال بدجوری سرما خورده... میترسم تبدیل به ذات الریه بشه. شاین نیم نگاهی به کریس انداخت و بعد دوباره رو به سامان کرد و گفت: اما بهش نگو که من قراره برگردم... پررو میشه.

سامان خندید و گفت: بخوام هم نمیتونم بگم.

شاین در کانکس را باز کرد و از سرمای هوا جا خورد با اینکه هنوز زمستان کاملاً از راه نرسیده بود اما هوا بسیار سرد بود و باد سردی میوزید.

کریس با ناباوری شاین را تماشا میکرد که چطور میخورد او را ترک میکند وقتی در کانکس بسته شد او دیگر طاقت نیاورد و از جایش بلند شد و پا برهنه به طرف در خروجی رفت سامان که متوجه عدم تعادل او شده بود سعی کرد با انگلیسی دست و پا شکسته ای او را قانع کند تا سر جایش برگردد اما مسلماً حریف او نمی شد کریس در را باز کرد و سوز سرما تنش را لرزاند او به درگاه در تکیه زد. خودش هم میدانست با این کار دیگر هیچ راه برگشتی برای خودش باقی نمیگذاشت و همه آنچه سالها در اعماق قلبش پنهان کرده بود آشکار میشد اما دیگر نه دلیلی برای پنهان کاری داشت نه توانی برایش باقی مانده بود تا بتواند با این میل سرکش بجنگد خودش هم نمیدانست

اما حس میکرد اگر اجازه دهد شاین الان ترکش کند او را دیگر هیچوقت نخواهد دید همیشه موافعی بود که او برای مدتها شاین را نمیدید اما همیشه مطمئن بود آندو با طنابی نا مرئی به اسم سالیاری به یکدیگر وصل میشدند اما حالا دیگر این بند نامرئی نیز وجود نداشت تا او را وجود شاین مطمئن کند. کریس سرش را به چهار چوب در تکیه زد و با آخرین توانی که در تن بیمارش بود با آن صدای گرفته شاین را صدا زد:

- شاین...

اما مثل اینکه او نشنید کریس دوبارها صدایش زد: شاین... وایستا...

شاین وقتی صدای کریستال سانتینی را از پشت سرش شنید واقعا جا خورد... یعنی اولین بار هم صدای او را شنیده بود اما گمان کرده بود که صدای باد باشد اما وقتی دوباره نام خود را با صدای او شنید به سمت در ورودی چرخید و او را تکیه داده به درگاه یافت در حالیکه خود را به چهار چوب چسبانده بود او با لحنی حق به جانب گفت: تو حق نداری من رو ول کنی و بری...

شاین دستهایش را داخل جیبش فرو کرد و گفت: اول اینکه تو مریض من نیستی... همکارم هم نیستی... هیچ نسبتی هم با من نداری... در ثانی کی این حق رو از من میگیره؟ تو...

کریس موهایش را از صورتش کنار زد دیگر نمیتوانست روی پاهایش بایستد پس همانجا نشست و گفت: تو نباید بری...

شاین چند قدم نزدیکتر شد و با صدای بلندی سامان را صدا زد سامان خیلی سریع بالای سر کریس پیدا شد و شاین به زبان فارسی گفت: ببرش تو... اما بهش نگو من قراره برگردم... سامان با سر تایید کرد و زیر بازوی کریس را گرفت و از روی زمین بلندش کرد و شاین اضافه کرد: دستت درد نکنه فقط گرم نگهش دار من دو سه ساعت دیگه برمبگردم.

کریس دلش میخواست توان آنرا داشت تا دنبال شاین برود و مانع رفتن او شود اما بیماری آنچنان وضعیفش کرده بود که حتی نمیتوانست قدمی از قدم بردارد نمیتوانست این بعضی که داشت خفه اش میکرد حس به خاطر عفونت گلویش بود یا شکستن دلش... در هر حال هر چه بود باعث شده بود تا اشکهایش همینطور بی وقفه به پهنای صورتش سرازیر شوند او خود را به دست سامان سپرد تا بردش و روی تخت بخواباندش دیگر چه فرقی داشت اینجا یا هر جای دیگر، شاین ترکش کرده بود و برای همیشه رفته بود...

سامان متعجب به کریس که داشت گریه میکرد خیره شد کمی گیج شده بود خودش با چشمهای خودش دیده بود که نیم ساعت پیش کریس با چنگ و دندان به جان شاین افتاده بود و حالا دلیل این اشکها را نمی فهمید.

سامان با لهجه وحشتناکی به زبان انگلیسی گفت: چیزی لازم نداری؟

کریس سری تکان داد و پرسید: من هم باید برم؟

سامان گفت: نه... دلش می خواست بگوید نه تا وقتی حسابی خوب نشدی و حالت جا نیومده، اما مهارت زبانی اش این اجازه را به او نمیداد پس تنها به گفتن یک «نه» اکتفا کرد.

بعد به او کمک کرد تا روی تخت دراز بکشد و بالش کوچکی را زیر سر او گذاشت او از کمد کوچک پای تخت یک پتو بیرون آورد و آنرا روی تخت زیر پای کریس گذاشت. کریس با انگشتهای لرزانیش زیپ کاپشن قرمز بادی اش را که هنوز به تن داشت پایین کشید و آنرا از تنش خارج کرد و با کمک سامان زیر پتو خزید و در تمام مدت قطرات درشت اشک از چشمانش فرو میچکیدند.

شاین که از گاراژ خارج شد با داوود روبرو شد که سوار بر کامیون بزرگش به سمت گاراژ می آمد. او جلوی پای شاین ترمز کرد و شیشه را پایین داد و گفت: داری میری؟

شاین همانطور که دستهایش داخل جیب کاپشنش بود جواب داد: آره برم بینم یه جایی میتونم پیدا کنم یه مدت قایم بشیم... ببخشید مزاحم شما هم شدیم.

داوود گفت: بیخیال بابا چه مزاحمتی... فقط پلیس بازاره... نکنه دنبال شمان؟!!

شاین گونه اش را خاراند و گفت: فک کنم...

داوود با خنده گفت: پس خیلی مهم باید باشین!

شاین به نقطه ای در دوردست خیره شد و گفت: کم نه... و بعد رو به داوود کرد و ادامه داد: کسی رو میشناسی برامون کارت شناسایی جور کنه؟

داوود پرسید: نقلی دیگه...

شاین شانه اش را بالا انداخت و گفت: خب آره ...

داوود سری تکان داد و گفت: برات یه کاری میکنم...

شاین گفت: من دو سه ساعت دیگه برمیدرم... اون وقت درباره اش صحبت میکنیم.

- باشه...

وقتی داوود وارد کانکس شد بوی سوسیس سرخ شده و تخم مرغ فضا را پر کرده بود داخل به طرز دلچسبی گرم بود او کاپشنش را درآورد و ابتدا نیم نگاهی به کریس که روی تخت خوابش برده بود انداخت و بعد جواب سلام سامان را داد.

- چه خبر...

سامان گفت: نبودى بیینی چه خبر بود...

داوود نگاه پرسشگرانه ای به سامان انداخت و پرسید: چی خبر بود؟

- اومدم دیدم افتادن به جون هم حسابی از خجالت هم دراومدن، پسره میخواست دختره رو از پنجره پرت کنه بیرون...

ابروهای داوود بالا رفت و همین سامان را تشویق به ادامه کرد:

- دختر با چنگ و دندون پسره رو حسابی تیکه پاره کرده بود و پسره هم حسابی کتکش زده بود...

داوود متعجب جرعه ای از چایش را نوشید و گفت: مگه با هم نامزد نیستن؟

- نه بابا نامزد چی... منم ازشون پرسید بهم گفتن که نامزدن نیستن... اینا مافیان.

داوود آنچنان تعجب کرد که چای به گلویش پرید و دقایقی سرفه کرد و در همان حال پرسید: چی گفتی الان؟

سامان گفت: درست شنیدی گفتم اینا مافیایی هستن... همه رو کشتن فقط موندن اینا... الانم دختره خیلی مریضه!

داوود به کریس که خواب بود نگاه کرد و گفت: مریضه؟! نمیره بمونه رو دستمون این یارو که رفت!

سامان گفت: رفته براش دارو بخره... در ضمن گفته به دختره نگیم برمیدرده...

- چرا...؟! اینرا داوود با لحنی متعجب گفت.

– من چه میدونم گفت پررو میشه... دختره با دندون گوشت کتف پسره رو تقریبا کنده بود بعدشم
یه کتک جانانه ازش خورده بود، گفتیم دیگه تف تو صورت هم نمی اندازن... بعد از رفتن پسره
داشت زار میزد... دیوونن این خارجیا.

سامان اینرا گفت و لقمه ای سوسیس و تخم مرغ در دهانش گذاشت. داوود سرش را خاراند و
گفت: در دسر نشه برامون... کم صنم نداریم!

شاین داشت وسوسه میشد که سری هم به آپارتمانش بزند اما مطمئن بود که آنجا الان حکم لانه
زنبور را دارد چون هم از طرف پلیس تحت نظر بود هم از طرف افراد ماریو. اوضاع طوری بود که
حتی تماس دوباره با ماریو هم ممکن بود دردسر ساز باشد، حالا که خانواده سالیاری قتل عام شده
بودند خودبه خود همه آدمهای او هم مهره سوخته به حساب می آمدند حالا بود که دوستان قدیمی
بدرد میخورند شاین یک تاکسی گرفت و سریع آدرس را به او داد باید خود را به «هاکان» می
رساند، «هاکان بیلدیز» جز آن دسته از دوستانش بود که شاین آنها را با نام ما قبل حیوان شدن
نام می برد دقیقا دوستی آنها مربوط به زمانی می شد که شاین تازه وارد این کشور غریبه شده
بود، آنها هر دو دانشجوی دانشگاه یوسی ال ای بودند، هاکان در رشته دارو سازی مشغول بود او
متولد و بزرگ شده در ترکیه بود و همین باعث شده بود که از لحاظ فرهنگی شاین کمی با او
احساس نزدیکی کند آندو بعد از ترم سه تا زمانی که شاین تحصیلش را نیمه کاره رها کند با هم
همخانه بودند و با اینکه شاین هیچ گاه نسبت به ترکها نظر خوبی نداشت اما با دیدن هاکان کمی
نظرش عوض شد. و حالا موقع آن بود تا هاکان خودش را به شاین ثابت کند، به او ثابت کند که
ارزش دوستی و اعتماد شاین را داشته است، البته نه تنها به خاطر دوستی با شاین بلکه به خاطر
کمکهای بی شماری که شاین به او در طول این ده سال کرده بود. خب شاین خیلی سعی کرده بود
وجود او را از همه کسانی که میشناختندش پنهان کند در واقع هاکان مال آن قسمت از زندگی
شاین بود که مافیا و خانواده سالیاری در آن جایی نداشت.

ساعت حوالی یازده صبح بود که شاین خود را به محل کار هاکان که یک داروخانه نسبتا بزرگ در
قسمت جنوبی بروکلین بود رساند، او یک تاکسی دقیقا تا جلوی در داروخانه گرفت وقتی تاکسی به
سمت مقصد حرکت کرد شاین دستش را به لبه پنجره تکیه داد و به فکر فرو رفت خودش هم
نمیدانست چرا اما یاد روزهایی افتاد که شایان شکوهی نام داشت، شایان شکوهی متولد تهران
دانشجوی نابغه دانشگاه شهید بهشتی و بورسیه پزشکی در دانشگاه بزرگ کالیفرنیا. یک جوان
پرشور و فعال که با دنیایی از آرزوها کشورش را ترک کرده بود و به این کشور پا گذاشته بود وقتی

سیر خاطراتش به اینجا رسید او دوباره با این میل سرکش به تداعی گذشته جنگید و به خاطرات موزی اش اجازه نداد که باز در ذهنش جان گرفته و دوباره تکرار شوند.

صدای راننده که گفت: رسیدیم. شاین را از افکارش بیرون کشید. هاگان در یک داروخانه بزرگ در منطقه بروکلین نیویورک مشغول به کار بود شاین مدت‌ها بود که از او خبری نگرفته بود و حالا مطمئناً هاگان با دیدن او حسابی جا میخورد شاین که وراد داروخانه شد با یک بار چشم چرخاندن توانست هاگان را ببیند، او هیچ متوجه حضور شاین نشده بود و مشغول صحبت کردن با یکی از همکارانش بود با دیدن هاگان لبخند کم‌رنگی بروی لبهای شاین نقش بست هاگان هنوز ته لهجه ترکی اش را حفظ کرده بود و این زمان طولانی که در نیویورک زندگی میکرد نتوانسته بود این خصیصه را از او بگیرد شاین دقیقی دم پیشخوان ایستاد و وقتی متوجه شد که هاگان درگیرتر از آنی است تا متوجه حضور او شود با سرفه ای حضور خود را اعلام کرد هاگان ابتدا کمی با چشمهای سبز رنگ و پر مژه اش گنگ او را ورنانداز کرد و بعد مغزش کم کم شروع به کار کرد:

– شایان... خودتی!

شایان خندید و گفت: اینطور به نظر میاد.

هاگان جلوی چشمهای متعجب همکارش اش از روی پیشخوان خم شد و او را در آغوش گرفت، آخرین باری که آندو یکدیگر راملاقات کرده بودند بر می گشت به سه سال پیش آن هم در جشن نامزدی هاگان. بعد از آن شاین به علت مسافرتها پی در پی که برایش پیش می آمد نمیتوانست دیدارش را با هاگان تازه کند در ثانی در چند سال گذشته انقدر اوضاع بد بود که شاین ترجیح میداد کسی از روابط شخصی او با خبر نباشد. در واقع هاگان برگ برنده شاین بود، دقیقی بعد آندو روبروی هم در دفتر داروخانه نشسته بودند.

– کجا رفتی یهو غیبت زد؟

هاگان اینرا در حالی پرسید که دستهایش را در هم قلاب کرده بود و به سمت شاین که روبرویش در آنسوی میز روی مبل چرم سیاه‌رنگ مخصوص میهمانان ویژه نشسته بود خم شده بود.

شاین خنده ای کرد و جواب داد: همین دورو ورا زیر سایه شما...

هاگان خندید و گفت: اما از دست این تعارف ایرانی...

شاین با لبخند دستی به دماغش کشید و گفت: اتفاقا امروز خیلی عجله دارم و وقتی هم برای تعارف کردن ندارم.

ابروهای هاکان در هم فرو رفت و گفت: چی شده... مشکلی پیش اومده؟

شاین پوزخندی زد و گفت: تا مشکل رو چی بدونی... الان کل زندگیم رو هواس...

هاکان از روی مبل بلند شد و همانطور که به طرف فایلی که در گوشه اتاق بود میرفت گفت: نگرانم کردی... چی شده؟

شاین خودش را روی مبل راحتی که رویش نشسته بود کاملا رها کرد و جواب داد: نپرس که جزو اسراره... فقط حسابی به کمکت نیاز دارم.

هاکان کلیدی از داخل جیبش درآورد و قفل یکی از کسوها را باز کرد و یک ظرف از آن خارج کرد. او سر جایش برگشت و ظرف را جلوی شاین گذاشت و گفت: امان از این اسرار تو، که یهویی تو رو توی خودش حل کرد... بعد ظرف باسلق را به طرف شاین گرفت و گفت: تازه ی تازس... نخوری از دستت رفته.

شاین هیچ وقت از این شیرین خوشش نیامده بود اما هیچ وقت هم از دلش نمی آمد تا اینرا به هاکان بگوید یک حبه کوچک باسلق برداشت و در دهانش گذاشت و گفت: این هم تقدیر ما بود دیگه ...

هاکان گفت: آ آ چی شده به فلسفه جبری رو آوردی؟ تو که همیشه با افتخار میگفتی که تفکر جبری توی فلسفه ایرانی جایی نداره و به فلسفه خرد گرایانه ایرانی میبایدی!

شاین با دستی به پشت سرش کشید و گفت: بیخیال الان من توی یه اوضاعی هستم که نمیتونم به هیچی فکر کنم.

هاکان گفت: یعنی چی... چی شده مگه؟ تو بیزینست دچار مشکل شدی؟

شاین برای چند ثانیه به هاکان خیره شد و گفت: تو بد مخمصه ای افتادم... بیزینسم فعلا تا یه مدت نامعلوم تعطیله... یادته یه بسته ای رو چند سال پیش بهت دادم تا برام نگه داری؟

هاکان سرش را به علامت تأیید تکان داد و شاین گفت: الان بهش احتیاج دارم و البته چیز دیگه ای که خیلی بیشتر از اون بسته بهش احتیاج دارم یه جایی برای موندنه چون بنا به دلایلی یه مدت نباید جایی آفتابی بشم.

هاکان سرش را تکانی داد و گفت: باشه اون بسته توی صندوق اماناتمه، درباره جایی برای موندن...

شاین میان حرف او پرید و گفت: در ضمن من تنها نیستم...

هاکان کمی متعجب شاین را نگاه کرد و گفت: تنها نیستی؟

شاین سرش را خاراند و گفت: یکی دیگه هم همراهمه... یه دختر!

به تعجب هاکان اضافه شد این دیگر واقعا تعجب برانگیز بود شاین که ذاتا مرد تک پری بود و همیشه تنهایی را ترجیح میداد حالا در یک چنین موقعیتی که در حال فرار یا حداقل مخفی شدن بود یک نفر، یک دختر! را با خودش همراه کرده بود.

شاین وقتی چشمهای از تعجب درشت شده شاین را دید گفت: فکرت رو خراب نکن داستان داره این دختره، اما هر چی هست با چیزی که توی فکر توئه یکی نیست!

هاکان خنده ای کرد و گفت: حالا مکه تو میدونی چی تو فکر منه

شاین گفت: هرچی، چیز خوبی نیست... فقط در همین حد بدون این دختره یه چیز تو مایه های وبال گردنه... حالا تا وقتی که زمانش برسه باید تحملش کنم.

هاکان گفت: خب هرچی... میتونی بیای خونه ما... من و مهسا که همه ش سرکاریم و خونه تقریبا خالیه...

شاین گفت: مهسا مشکلی نداره... دردسر نشه برات؟!

هاکان گفت: کدوم زنی از مهمون ناخونده خوشش میاد؟ اما از اونجایی که شما ایرانیا ذاتا مهمون دوست هستید فکر نمیکنم واسه چند روز مشکلی داشته باشه.

شاین بلند شد و گفت: فقط یه سری دارو هم لازم دارم... میتونی...؟

هاکان دستانش را داخل جیب روپوش سفیدش کرد و گفت: بگو بینم چی میخای؟ آقای دکتر!

هاکان اینرا در حالی گفت که داشت سرتا پای شاین را برانداز میکرد مطمئنا هیچ کس باور نمیکرد این مرد ورزیده ی نسبتا قد بلند با آن مدل موی آلمانی و پوست برنزه یک پزشک باشد.

شاین هم متعاقب هاکان بلند شد و گفت: یه بسته اسپرین و دو تا ویال پنی سیلین G پتاسیم... شاین با مکتی کوتاه اضافه کرد ۱ میلی گرم، یه چیزی هم واسه التهاب بده... شاین کمی فکر کرد و گفت: فکر کنم دگزامتازون خوب باشه... با یه دونه سرم غذایی و یه بسته ویتامین C از این قرص جوشان ها باشه...

کریس واقعا داشت دقایق سختی را سپری میکرد او به معنای واقعی کلمه بیمار بود در سرش احساس سنگینی بدی می کرد و گوی با هر بار فرو دادن آب دهانش مقداری از حنجره ی زخمی اش را نیز میبلعد. مکان و زمان را کاملا قاطی کرده بود گاهی خود را در یخچال سرد و تاریک راننده بیمار دیشبی میدید گاهی خود را خوابیده در تخت نرم و راحت و گرانبقیمتش در آپارتمان دنج و ساکتش... و لحظه ای دوباره در همان کانکس کوچک و تنگ بود گوشه‌هایش پر بود از صداهایی که به زبانی ناشناس صحبت می کردند و هر از چند گاهی شاین را میدید که به او میخندد. اما بدترین قسمت این ماجرا ماریو بود که کنار تخت او نشسته بود و با چشمهای ناپاکش تا اعماق وجود او را میکاوید... و او هر قدر تقلا میکرد نمیتوانست خود را از دست او خلاص کند نمیتوانست جلوی او را بگیرد تا بدنش را لمس نکند و هر جایی که انگشتان ماریو با آن برخورد میکرد به طرز بدی تیر می کشید گویی انگشتان او نیرویی برابر با چند صد کیلو گرم بر بدن او تحمیل میکردند که اینچنین جای انگشتانش دردناک بودند وقتی ماریو شکمش را لمس کرد درد بدی در ستون فقراتش پیچید که تا مغز استخوانش رسید و با صدای ناله خودش از خواب پرید کریس احساس میکرد که تک تک مهره هایش در حال جدا شدن از هم هستند.

کریس نیم خیز شد و اطرافش را نگاه کرد هیچکس در کانکس کوچکی که حکم تنها سرپناه کریس را داشت نبود او دوباره روی تخت نه چندان راحتش افتاد و دلش میخواست به حال خودش گریه کند احساس میکرد در این لحظه هیچکس تنها تر از او روی کره خاکی وجود ندارد با خودش فکر میکرد که الان هر کس دیگری به جا او بود حداقل یک نفر را داشت تا از او پرستاری کند اما او الان خسته و تنها رها شد در بین غریبه ها نه کسی را داشت که نگرانش باشد نه حتی کسی بود که کمی آب بدستش بدهد او الان اگر میمرد هم به هیچ کجای دنیا بر نمیخورد. مطمئنا هیچ کس او را به خاطر نمی آورد و حتی برای او افسوس هم نمیخورد. کریس با همین افکار تلخ دوباره به خواب فرو رفت تا ادامه کابوسهایش را ببیند.

شاین از اتوبان داخل جاده فرعی باریکی پیچید که به همان گاراژ متروکه منتهی میشد حالا که اتومبیل هاگان را قرض گرفته بود مسیری که موقع رفت نیم ساعته طی کرده بود به چند دقیقه کاهش پیدا کرده بود. اما چرا هاگان باید اینهمه لطف در حق آریو میکرد؟ مگر نه اینکه آنها تنها دوستان دوره تحصیل بودند و به غیر از این رابطه نه چندان محکم دیگر هیچ چیزی بین آنها نبود پس چرا هاگان باید به یک غریبه که حتی هم وطن و هم‌زبانش هم نبود اینقدر کمک میکرد، جوابش زیاد سخت نبود و همه در ضرب المثل «تو نیکی میکنی و در دجله انداز» خلاصه میشد.

هاگان در یک خانواده معمولی در حومه آنکارا متولد شده بود پدرش یک کارمند ساده شهربانی بود و مادرش هم یک زن خانه دار، اما نبوغ و هوش پسر کوچکشان آنچنان زیاد بود که توانسته بود بورسیه دانشگاه بزرگی مثل یوسی ال ای را بگیرد. وقتی هاگان پا به خاک ایالات متحده گذاشت تقریباً یک جوان آس و پاس بود و به جز پولی که پدرش با سختی جور کرده بود تقریباً هیچ نداشت و این با اوضاع شایان کاملاً متفاوت بود.

شایان در یک خانواده بسیار متمول در تهران دنیا آمده بود پدر بزرگش یکی از بزرگترین تجار در بازار تهران بود و پدرش هم یکی از پزشکان سرشناس در زمینه جراحی مفاصل او تقریباً مثل یک شاهزاده بزرگ شده بود اما پدر و مادرش هرگز به او اجازه ندادند تا فرد بی سواد باشد و شایان هم از امکاناتی که در اختیار داشت به خوبی استفاده میکرد او یک نابغه به تمام معنا بود چون در سن پانزده سالگی توانست وارد دانشگاه پزشکی شود و تحصیلات خود را ادامه دهد و برای گرفتن تخصص، بورسیه یوسی ال ای شود. زندگی در امریکا چیز تازه ای برای شایان نبود چون او هر سال تعطیلات تابستان را به این کشور سفر میکرد تا هم به زبان انگلیسی تسلط داشته باشد هم دیدارش را با فامیلهای مادری اش تازه کند.

هاگان و شایان در سال دوم ورودشان به ایالات متحده با هم آشنا شدند و در تمام مدت این شایان بود که سخاوتمندانه دوستش را پشتیبانی میکرد و در مقابل هاگان هم دوستی بی شائبه و همراهی بی دریغش را نثار شایان میکرد. هاگان پس از آشنایی با شایان در تک تک ثانیه های زندگی با او بود تا زمانی که زندگی شایان دچار آن سونامی وحشتناک شد. اما شایان وقتی تبدیل به شاین شد دیگر رابطه اش را با هاگان محدود کرد حتی ازدواج هاگان با مهسا که دختر خاله شاین بود هم نتوانست در تصمیم شاین تغییری ایجاد کند.

شاین که داخل محوطه گاراژ پیچید داوود و سامان را دید که مشغول سر و کله زدن با کامیون بزرگی بودند که وسط گاراژ پارک شده بود. آندو با دیدن اتومبیل شاسی بلند که وارد گاراژ شده

بود هر دو به سمت در ورودی چرخیدند. ابتدا نتوانستند راننده را بشناسند اما وقت شاین از اتومبیل پیاده شد به تعجب هر دوی آنها اضافه شد شاین خم شد چیزهایی را که با خودش آورده بود را از روی صندلی کنار راننده برداشت و در اتومبیل را بست و به سمت سامان و داوود رفت داوود کاپوت کامیونش را بالا زده بود و مشغول سر و کله زدن با آن بود اما سامان داشت شاین را که به آنها نزدیک بود نگاه میکرد.

- سلام بچه ها... اوضاع چطوره؟

- علیک سلام... داوود سرش را از روی موتور ماشین بلند کرد و گفت: به به آقا شایان... گفتیم دیگه بر نمیگردی...

شاین نیشخندی زد و گفت: چرا برنگردم...! او با سر به کانکس اشاره کرد و با لحن کنایه آمیزی رو به سام کرد و گفت: دخترمون چطوره؟

سامان با پوزخندی گفت: بیچاره خیلی وضعش خرابه... کاش یه دکتر میبردیش

شاین با همان نیشخند گفت: خودم دکترم... و نیشخندش تبدیل به یک لبخند پت و پهن شد...

داوود آرنجش را به لبه کاپوت تکیه داد و گفت: همینجوری داره هزیون میگه... ببخشد رک میگم... او مکثی کرد و ادامه داد: نمیره!

شاین با همان لبخند گفت: کسی تا حالا از سرما خوردگی نمرده...

او اینرا گفت و در حالیکه به سمت کانکس میرفت اضافه کرد: جون سختراز این حرفاس...

وقتی شاین وارد کانکس شد چیزهایی را که خریده بود روی میز کوچک چسبیده به دیواره کانکس گذاشت خریدهایش شامل یک پاکت آب میوه و یک پاکت شیر و کمی سوپ جوجه برای کریس به همراه چند عدد لیمو و دو پرس خوراک مرغ و سبزیجات. و بعد بالای سر کریس رفت تا از زنده بودن او مطمئن شود کریس به صورت بدی رنگ پریده به نظر میرسید و هر از چند گاهی از میان لبهای خشکیده نیمه بازش کلمات نامفهومی خارج میشد که شاین معنی آنها را نمی فهمید او حدس میزد که این کلمات به زبان سیسیلی باشند و در هر حال هیچ اهمیتی هم نداشت که یک دختر وحشی در هزیانهایش چه میگوید.

شاین بسته داروبهایی را که خریده بود باز کرد و اولین کاری که کرد درست کردن سوسپانسون پنیسیلین بود او آب مقطر را با سرنگ کشید و داخل شیشه پنیسیلین تزریق کرد و در تمام این

مدت کریس هنوز در خواب بود شاین با خودش فکر کرد که این آمپول بدون بی حس کننده واقعا میتواند دردناک باشد اما ته دلش بدش هم نمی آمد کریس کمی درد بکشد شاید ظالمانه به نظر میرسید اما در هر حال هاکان فراموش کرده بود که چیزی به عنوان بی حس کننده به او بدهد خودش هم به فکرش نرسیده بود در حالیکه داشت شیشه را تکان میداد لبه تخت کریس نشست و صدایش زد

- سانتینی...بیدار شو...

اما کریس هیچ عکس العملی نشان داد پس شاین دوباره با صدای بلندتری صدایش زد پلکهای کریس لرزیدند و او چشمهایش را باز کرد در نور تقریبا شدیدی که از پنجره کانکس به داخل میتابید چشمهای او بینهایت آبی به نظر میرسیدند و شاین میتواندست رگه های سبز رنگی را که تا به حال متوجه آنها نشده بود در چشمان او ببیند. کریس با چشمانی مست و نگاهی بیحال او را از میان مژه های بلندش نگاه میکرد نمی توانست واقعیت و رویا را تشخیص دهد آیا این واقعا شاین بود که بالای سرش ایستاده بود یا رویایی بیش نبود. مگر نه اینکه او برای همیشه ترکش کرده بود پس الان این چه کسی بود که با شمایل شاین بالای سرش ایستاده بود و نگاهش میکرد شاین دوباره کریس را صدا زد او بیدار بود اما نگاهش گنگتر از آن بود که شاین مطمئن شود که او کاملا بیدار شده شاین صورتش را کمی نزدیکتر آورد و گفت: بیداری؟

کریس کم کم داشت مطمئن میشد که خواب نمی بیند او سرش را تکانی داد و شاین دوباره پرسید: به آنتی بیوتیک خاصی آلرژی نداری؟

کریس که هشیار تر شده بود تکانی به خودش داد و خواست بنشیند که شاین با فشاری که به شانه او آورد دوباره او را روی تخت خواباند و گفت: نمیخواه بلند شی... خوابیده جواب بده!

کریس سرش را به علامت نفی تکان داد و شاین دوباره پرسید: آخرین باری که پنی سیلین تزریق کردی کی بوده؟

کریس سعی کرد تمرکز کند اما گویی نمیتوانست، هنوز نتوانسته بود باور کند شاین برگشته است او گفت: ده... ده سالم بود... فکر کنم...

شاین شیشه پنیسیلین را نگاهی کرد و دیگر آماده بود او کمی از آنرا داخل سرنگ کشید و بقیه را داخل یخچال گذاشت و سرپوش سرنگ را گذاشت و آنرا داخل جیب کاپشنش انداخت و گفت:

خب پس باید قبلش تست بدی...میخوام پنسیلین رو روی دستت تست کنم... او بلند شد و بسته پنبه های الکلی که مخصوص تزریقات بود باز کرد و یکی برداشت و دوباره بالای سر کریس آمد و دوباره روی لبه تخت نشست و دست کریس را گرفت و آستین او را کمی بالا زد کریس احساس کسی را داشت که مدتها کتکش زده بودند و حالا با هر لمس شدن تک تک سلولهایش به درد می آمدند شاین همانطور که داشت پنبه را روی پوست کریس میکشید بدون اینکه به کریس نگاه کند گفت: کمی درد داره... اولش بگم... کولی بازی درنیاری...

کریس که سردی الکل را روی پوستش احساس میکرد با صدای ضعیفی گفت: کی من کولی بازی درآوردم؟

شاین سرنگ را از جیبش در آورد و چند ضربه با انگشت به آن زد و مقداری از آنرا در هوا خالی کرد دلیل این کارش را کریس میدانست این برای خارج کردن حبابهای هوا از داخل سرنگ بود چون این حبابها میتوانند مرگ آور باشند شاین به طور جذابی حرفه ای به نظر میرسید وقتی او در غالب دکتری اش فرو میرفت چقدر جذابتر و مهربانتر به نظر میرسید! اینها افکاری بودند که ذهن کریس چرخ میزدند.

شاین در مقابل چشمان کریس سرنگ را زیر پوست او فرو کرد و به آرامی مایع داخل آنرا در زیر پوست کریس خالی کرد و متعجب آن کریس سوزش وحشتناکی را در زیر پوستش احساس کرد گویی یک سرنگ اسید را زیر پوستش تزریق کرده باشند او نفسش را با صدا بیرون داد و بعد ناله ضعیفی از میان لبهای بسته اش به گوش شاین رسید.

شاین پنبه را روی پوست کریس گذاشت و سرنگ را بیرون کشید اما این باعث نشد تا دردی که تمام ساعد کریس را در بر گرفته بود بهتر شود او نالید: از قصد این کارو کردی نه...!

شاین پرسید: کدوم کارو؟!

کریس که درد در صدایش به وضوح قابل حس بود گفت: فکر نکن احمقم باید توش بیحس کننده میریختی!

شاین لبخند کجی زد و گفت: آره... یادم رفت...

کریس گفت: خیلی پست فطرتی...

شاین از روی لبه تخت بلند شد و گفت: حالا که کارت گیر یه آدم پست فطرته مواظب حرف زدنت باش...

کریس گفت: من ازت نخواستم کمکم کنی!

شاین ظرف سوپ را از درون کیسه پلاستیکی خارج کرد و آنرا روی میز گذاشت و گفت: پس عمه من بود از ترس رفتن من، جلوی در همین کانکس وا رفت...

شاین همیشه عادت به برگرداندن ضرب الامثلها و تکیه کلامهای فارسی به انگلیسی داشت و همین باعث شده بود ادبیات او با بقیه فرق داشته باشد...

کریس سکوت کرد در واقع حرفی برای گفتن نداشت، شاین در ظرف یکبار مصرف سوپ را باز کرد و قاشق یکبار مصرفی را داخل آن انداخت بعد یکی از لیموها را با یک کارد میوه خوری برید و داخل آن چلانند، کریس بعد از ثانیه هایی سکوت گفت: چرا برگشتی؟!

شاین با ظرف سوپ به طرف او آمد در حالیکه آن را به سمت او گرفته بود گفت: فرض کن حماقت...

کریس لحظه ای مردد به ظرفی که در دست شاین بود نگاه کرد و گفت: به نظر احمق میای...

شاین ظرف را روی لبه تخت گذاشت و گفت: حماقت که شاخ و دم نداره... و بعد با سر به سوپ اشاره کرد و اضافه کرد: بخورش...

بوی لذیذ سوپ مرغ و لیمو با هم مخلوط شده بود اما کریس به طرز عجیبی بی اشتها بود او چینی به صورتش انداخت و گفت: اشتها ندارم...

شاین رفت و روی مبل نشست و گفت: بهتره هر طوری شده بریزیش توی شکمت...

کریس پاهایش را توی شکمش جمع کرد و چانه اش را روی زانوییش گذاشت و ظرف سوپ را به طرف خودش کشید و با قاشق شروع به بازی کردن با آن کرد که شاین با لحنی آمرانه گفت: بخورش...

کریس نیم نگاهی به شاین انداخت و بعد چهار زانو نشست و ظرف سوپ را برداشت چقدر دلش میخواست از همینجا ظرف سوپ را به طرف شاین پرتاب کند اما حیف که الان اصلا وقت خوبی

برای در افتادن با شاین نبود او به زور سوپی که به نظرش بیمزه ترین غذایی می آمد که تا آنروز خورده بود بالا داد. اما واقعا حال بهتری پیدا کرد بعد خوردن همان غذای بیمزه.

شاین روی مبل نشسته بود و داشت با خودش فکر میکرد که با ورودش به خانه هاگان و مهسا یک عهد ده ساله را میشکست! عهدی برای حذف کرده همه کسانی که میشناختندش. مطمئنا با ورودش به خانه هاگان ، مهسا انچنان سوال پیچش میکرد که کاملا پشیمانش میکرد اما انتخاب دیگری نداشت تمام تلاشش برای تماس با ماریو به شکست انجامیده بود و تنها چیزی که توانسته بود بفهمید این بود که ماریو درست بعد از ان قتل عام غییش زده بود البته شاین دقیقا میتوانست حدس بزند او الان کجاست اما ترجیح میداد جای خودش هم مدتی مخفی بماند.

مهسا دختر کوچک نه ماهه اش را که تازه خوابیده بود داخل تخت حفاظدار سفیدش گذاشت و به آشپزخانه برگشت و به ادامه کارش مشغول شد او سیب زمینی هایی را که پوست کنده بود داخل سبد ریخت و تا خواست آنها را بشوید هاگان را از پنجره آشپزخانه دید که سلانه سلانه با پای پیاده داشت به طرف خانه می آمد مهسا با خودش فکر کرد که حتما باز اتومبیلش را در پارک ممنوع پارک کرده و پلیس آنرا توقیف کرده است او سرش را به علامت تاسف تکان داد و سبد سیب زمینی ها را رها کرد و شیر ظرفشویی را بست و به طرف در رفت تا از همسرش استقبال کند.

هاگان تا خواست کلید را در قفل بنداز مهسا در را باز کرد وبا صدایی پر از خنده گفت: سورپرایز... هاگان لبخندی زد و گفت: از کجا فهمیدی؟!

و مهسا همانطور که از جلوی در کنار میرفت و هاگان را به داخل دعوت میکرد گفت: از ضربان قلبم... یهویی رفت بالا...

هاگان وارد خانه شد و بعد از بوسه کوچکی که روی گونه مهسا گفت: من که باور میکنم...

مهسا خندید و گفت: آقای سر به هوا باز اتومبیل خوشگلمون رو کجا جا گذاشتی؟!

هاگان کیفش را در روی کاناپه گذاشت و در حالیکه کتتش را در می آورد گفت: باورت نمیشه...

مهسا کت او را گرفت و گفت: یعنی چی... نکنه بال درآورده که باورم نشه!

هاکان به طرف دستشویی رفت و گفت: حدس بزن امروز کی اومده بود داروخونه...

مهسا کت هاکان را از جالباسی آویزان کرد و گفت: نمیدونم... پرزیدنت او با ما؟!!

هاکان خندید و گفت: نه... عجیبت از اون...

مهسا با بی حوصلگی گفت: چه میدونم... پاپ...

هاکان با خنده وارد شد و گفت: تا کل آدمهای معروف دنیا رو نام نبردی بهتره بهت بگم.

مهسا گفت: فکر خوبیه چون من هیچ وقت تو بیست سوالی موفق نبودم.

هاکان روی مبل ولو شد و گفت: دوست خوشتییمون جناب شایان شکوهی.

مهسا لحظه ای با دهان نیمه باز هاکان را نگاه کرد و گفت: کی...

- منم با این جلوی چشمم و ایستاده بود خیلی جا خوردم از دیدنش، اون هم بعد از چند سال، تو جشن نامزدیمون هم که نسبه اومد و هنوز نشسته... رفت.

هاکان اینرا گفت و بعد ناگهان گویی چیزی یادش آمده باشد گفت: راستی عزیز بابا کجاس؟!!

مهسا به آشپزخانه برگشت و گفت: چه عجب یادتون افتاد... جون به سرم کرد و بالاخره خوابید.

مهسا قسمت آخر جمله اش را به فارسی گفت، هاکان در طی این چند سالی که با ایرانیها قاطی شده بود مخصوصا از پنج سال گذشته که با مهسا آشنا شده بود تقریبا زبان فارسی را آموخته بود خب در هر حال بیشتر از چهل درصد زبان ترکی از کلمات فارسی تشکیل شده بود.

مهسا با یک فنجان چای دوباره به نشیمن بازگشت و گفت: خب بگو بینم شایان دیگه چی می گفت اصلا چه شده که دوباره آفتابی شده؟! اونم بعد از اینهمه سال...

هاکان با چشم مهسا را دنبال کرد تا او آمد و کنار او نشست و فنجان چای را روبروی او گذاشت.

- راستش نمیدونم... مثل اینکه توی دردرس افتاده، خودت میدونی که چقدر میتونه مرموز باشه... حالا قراره چند روز بیاد اینجا...

مهسا متعجب گفت: دروغ میگی...!

- باور کن منم خیلی تعجب کردم.

هاکان اینرا گفت و مهسا متفکرانه ادامه داد: باید اوضاع خیلی خراب باشه... من یکی که فکر نمی‌کردم دوباره شاین رو توی فامیل ببینیم.

هاکان گفت: راستی میگفت تنها نیست.

مهسا چینی به ابروهایش داد و گفت: یعنی چی تنها نیست؟

هاکان جرعه ای چای نوشید و گفت: چه میدونم... گفت یه دختر هم همراهشه!

ابروهای مهسا بالا رفت و گفت: چی میگی... یه دختر...

هاکان که از بالا رفتن انتهای همسرش خنده اش گرفته بود گفت: البته فکر نکنم قضیه رمانتیکی در میون باشه... زیاد به دلت صابون نزن...

- آ...خ، لعنت به تو شاین... لعنت...

کریس بود که از شدت درد ضعف کرده بود احساس میکرد همین الان مقدار زیادی سرب مذاب را درون رگهایش تزریق کردند، تقریباً داشت گریه میکرد.

شاین با حالت مضحکی یک زانویش را به لبه تخت گذاشته بود و با ژست وحشتناکی آمپول را تزریق میکرد گویی دارن به گربه ای چیزی آمپول میزنند.

شاین گفت: حالا چی شده مگه... اینقدر ها هم که ادا درمباری درد نداره...

- ببند دهنه رو... واسه تو دارم ادا درمبارم؟! کریس اینرا با عصبانیت گفت و بعد نیم خیز شد و ادامه داد: خیلی نفهمی... قسم میخورم این نامردی ت رو تلافی میکنم. از روی عمد یه کاری میکنی که دردم بیاد... نمیدونم قبلاً چه غلطی میکرد اما مطمئنم که پزشک نبودی.

شاین مایع قهوه ای رنگ دگزامتازون را داخل سرنگ کشید و گفت: دیگه پررو نشو... من احمقم که دلم به تو سوخته... بلند نشو ببینم.

کریس با دیدن سرنگ نالید: اون چیه... مگه تموم نشد...

شاین نیشخندی زد و گفت: نه عزیزم.. این هم یه آمپول دیگه س واسه اینکه او صدای خوشگلش به حالت اولش برگرده...

کریس مطمئن بود که شاین تمام این کارها را برای آزار او میکند او گفت: نمیزارم اون لعنتی رو به من تزریق کنی. فکر کردی با کی طرفی؟! اینطوری میخای زجرم بدی.

شاین همانطور که هوای آمپول را میگرفت به طرف کریس آمد و او را وادار به دراز کشیدن کرد و گفت: بخواب بابا! فکر کردی من بیکارم بشینم واسه تو نقشه بکشم... آخه زجر کشیدن تو چه دردی از من دوا میکنه مثلا خیلی جذاب میشی وقتی زجر میکشی...

کریس با صدای دو رگه فریاد زد: ازت متنفرم شاین... او مکثی کرد و با لحنی ملتسمانه ادامه داد: لعنتی حداقل اون یکی را طرف دیگه بزن... دردم میاد... چرا نمیفهمی...

شاین لبه کمر شلوار او را کمی پایین داد و گفت: لازم نیست بهم بگی چیکار کنم...

آمپول را با تسلط تزریق کرد طوریکه کریس تقریبا هیچ چیز احساس نکرد و کمی پیش خودش ضایع شد وقتی شاین سرنگ را خارج کرد گفت: با اون صدای قشنگ داد نزن اگه میخای تارهای صوتیه لعنتی ت صدمه نبینن...

کریس توی دلش خالی شد... شاین نگرانش بود؟؟؟ یعنی باید باور میکرد!!! نگران تارهای صوتی اش بود... در همین افکار عجیبش بود که فکر کرده بود این آمپول آخری خیلی زیادی بدون درد بودن بلند شد و نشست و گفت: تو اصلا حالت طبیعی نداری...

شاین نگاه تمسخر آمیزی به کریس کرد و گفت: خانم طبیعی... بهت پیشنهاد میکنم فعلا دراز بکشی...

کریس تا آمد به حرف شاین فکر کند درد بدی درست از محل تزریق آمپول آخری شروع شد طوری که حس کرد کل پای چپش فلج شد... و با اولین ناله ای که کرد صدای خنده ی شاین بلند شد و گفت: من عاشق این آمپولم... یه جورایی هیجان انگیزه... آدم رو غافلگیر میکنه...

کریس که تقریبا به گریه افتاده بود نالید: بدجنس... بد ذات... آخخخ...

شاین همانطور که درپوش سرنگ را میگذاشت با لبخند واضحی گفت: بهتره یکم سعی کنی مودب باشی...

کریس نیم خیز شد و مستی به پای شاین کوید و گفت: برو گمشو... از درد کشین من لذت میبری... تو بیماری...

شاین زباله های تزریقاتش را داخل نایلونی ریخت و همانطور که در انرا گره میزد گفت: تو ذاتا احمقی... آخه من چرا باید برای درد کشیدنن بهت آمپول بزنم... با دستهامم میتونم اینکار رو بکنم...

این حرف که از دهان شاین خارج شد کریس همانطور نیم خیز به چشمهای شاین زل زد... برای دقایقی سکوت برقرار شد... فک کریستال منقبض شد و با نفرت گفت: پاشو برو اونطرف اینقدر که نزدیکم میشینی حالت تهوع بهم دست میده...

شاین که هنوز به عمق آبی چشمهای او زل زده بود با لبخند تمسخر آمیزیگفت: اگه زودتر میگفتی یه چیزی هم برای تهوعت میگرفتم...

کریستال رویش را برگرداند و سرش رار وی بالش گذاشت و ترجیح داد جواب او را ندهد... متوجه شد که شاین بلند شد و از کنار او رفت و متعاقب ان صدایش را شنید:
- بگو ببینم برنامه ت چیه؟!

کریس که هنوز هم درد داشت بدون اینکه به سمت او نگاه کند گفت: نمیدونم...

شاین ظرف غذایش را از درون نایلون خارج کرد و در انرا باز کرد و مشغول به خوردن شد و در همان حال گفت: من با یکی از دوستانم صحبت کردم قرار شده برم خونه اون یه مدتی بمونم تا کمی اوضاع ارومتر بشه...

کریس سری چرخاند و همانطور که شاین را نگاه میکرد گفت: خب...

شاین گفت: اگه بخوای میتونی با من بیای؟!

کریس پوزخندی زد و گفت: چیه مهربون شدی؟!

شاین ثانیه ای روی صورت کریس مکث کرد و گفت: آخه جدیدا متوجه شدم تو ازم خوشتر میاد...

بدن کریس داغ شد و مطمئن بود که گونه هایش کاملا سرخ شده اند با این دمایی که در انها احساس میکرد، اما خود را نباخت و گفت: خیلی اعتماد به نفست بالاست ... من... از تو... خوشتر میاد... او تاکید تمسخر آمیزی روی کلمه «تو» کرد و ادامه داد: توهم زدی ...

شاین غذایی که در دهانش بود قورت داد و گفت: پس تو فکر میکنی توهم زدم... اما من مطمئنم...
کریس با غیظ و نفرت شاین را نگاه کرد و گفت: وقتی قیافه ت رو اونجوری میکنی طوری که انگار
از همه چیز توی دنیا خبر داری بیشتر ازت متنفر میشم...

شاین لبخند کجی زد و گفت: بین ما مردها یه قول معروف هست که میگه اگه یه دختر بیشتر از
سه بار بهت گفت ازت متنفره... عاشقته تضمینی!

کریس در حالیکه داشت رویش را از او برمیگرداند گفت: ما هم یه قول معروف داریم که میگه از
مردهای خودشیفته بخاری بلند نمیشه...

- بستگی داره بخار رو چی بدونی... اینرا شاین گفت و بعد ظرف غذایی را که برای کریس خریده
بود برداشت و آنرا روی چهار پایه کوچک کنار تخت گذاشت و ادامه داد: بالاخره چیکار میخوای
بکنی؟ با من میای؟

کریس دوباره به سمت او برگشت و بلند شد و روی تخت نشست و گفت: گزینه دیگه ای هم
دارم؟!

شاین گفت: گزینه دیگه ت پیدا کردن ماریو میتونه باشه... شاید به عنوان معشوقه قبولت کنه...
خیلی گلوش پیشت گیر کرده بود.

کریس ظرف غذا را برداشت و همانطور که در انرا باز میکرد گفت: اون دهن کثیف رو ببند... و با
دیدن خوراک مرغ و سبزیجات ادامه داد: آه... با این سیلغه غذایی مسخره ت. این چه کوفتیه
دیگه... من گوشت مرغ دوست ندارم...

شاین واقعا از شخصیت و کارهای کریس متعجب بود او با تمام دخترانی که دیده بود فرق داشت
نه قهر میکرد نه خودش را لوس میکرد و هرجایی که به نفعش بود لجبازی و یکدندگی را کاملا
کنار میگذاشت، او همانطور که شاین را با باد توهین و تمسخر گرفته بود در آن واحد با او سر ذائقه
غذایی اش بحث می کرد. گاهی به سختیه سنگ بود و گاهی به انعطاف پذیری موم...

کریس شروع به جدا کردن قطعات مرغ از غذا کرد و در همان حال به زبان سیسیلی غر غر میکرد،
شاین گفت: من گارسونت نیستم ...

کریس گفت: نمیتونی باشی با این قیافه و سلیقه ت... او اینرا گفت و بعد ادامه داد: حالا اینجایی
که میگی کجا هست؟

– همینجا توی نیویورک ، درباره جزئیات سوال نکن... تا بتونیم یه سری مدارک جعلی جور کنیم جای امنیه! به این پسره وودی سپردم یکی رو پیدا کنه...

کریس تکیه ای سیب زمینی شیرین در دهانش گذاشت و گفت: چه کسی ام... طرف حرف زدن بلد نیست...

شاین بدون اینکه به او نگاه کند گفت: خاصیتش از تو بیشتره..

کریس چشم غره ای به شاین رفت و گفت: از تو یکی که مطمئنا خاصیتش بیشتره... انسانیتش هم بیشتره!

شاین گفت: بین کی داره دم از انسانیت میزنه!

کریس تکه ای سیب زمینی شیرین در دهانش گذاشت و گفت: نه پس تو انسانی!

شاین چنگالش را محکم داخل یک تک قارچ فرو کرد و گفت: ذاتا پررو و طلبکاری کاریش همیشه کرد!

کریس لحظه ای در سکوت شاین را تماشا کرد و بعد گفت: لازم نکرده به این وودی بگی خودم یه کاریش میکنم.

شاین گفت: چیکار میخوای بکنی؟! اگه یادت رفته لازمه یادآوری کنم شما الان یه مهره سوخته هستی! همه ازت فرارین...

کریس گفت: از من فرارین از پول که فراری نیستن...

شاین پوزخندی زد و گفت: پول... اینو خوب اومدی... اونوقت شما پول هم دارین ...

کریس گفت: نباید داشته باشم؟!

شاین لحظه ای کریس را نگاه کرد و گفت: فکر کنم باید یه بار دقیق موقعیتی که توش هستی رو کامل برات توضیح بدم... شما الان یه پاپاسی هم نداری ... هیچ اعتباری هم هیچ جا نداری، تمام داراییهات مسدوده... تحت تعقیب قانون و ماریو سالیاری هم هستی... مفهومی یا احتیاج داری بیشتر قضیه رو بشکافم؟

کریس نگاه عاقل اندر سفیهی به شاین انداخت و گفت: چرا فکر میکنی شعور تو از من بیشتره؟! واقعا با خودت فکر میکنی من احتیاج دارم این مزخرفات رو تحویل من بدی؟ اول بگم که من و تو توی یک قایقیم... پس اوضاع بهتری از من نداری بعدش هم باید بگم که پول فقط اون چیزی نیست که توی بانکه...

شاین با نگاه به کریس فهماند که متوجه منظور او نشده کریس دستش را از یقه اش داخل لباس زیرش کرد و جلوی چشمهای شاین گوشواره های الماسش را بیرون آورد و گفت: فرق زنها و مردها اینه...

شاین پوزخندی زد و گفت: منظورت لباس زیرته...

کریس گوشواره ها را سر جایش برگرداند و با حرص گفت: آره با بقیه پولم یکی برات میخرم... بعد بگم که این گوشواره ها اونقدر می ارزن که تا یک سال فقط بخورم و بخوابم... تو اینها رو آب کن... من هم مدارک رو جور میکنم.

شاین ظرف غذای خالی اش را داخل نایلون برگرداند و گفت: اوکی مثل اینکه بالاخره داری به یه دردی میخوری... حالا پاشو باید بریم کم کم هوا داره تاریک میشه... شبها گشتهای پلیس بیشترن!

کریس ظرف غذایش را روی تخت گذاشت و با خودش فکر کرد که آیا سپردن افسار زندگی اش به کسی مثل شاین کار درستی بود او داشت پا در مسیری میگذاشت که انتهایش معلوم نبود و تنها امید کریس به این بود که شاین او را دور نمیزد... خب تا حالا که ولش نکرده بود این نشان میداد که فرد قابل اعتمادی است اما حالا پای دو قطعه الماس صورتی تقریبا نایاب وسط بود این ممکن بود معادله بازی را عوض کند و در ثانی یک میل باطنی نه چندان شدید اما محکم مانع این میشد تا کریس شاین را ترک کند... در هر حال در این لحظه تنها کسی که میتوانست به او اعتماد کند شاین بود.

شاین بلند شد و کاپشن او را از روی میز برداشت و به سمت او رفت و گفت: بلند شو کمکت میکنم...

کریستال جا خورد... شاین داشت واقعا دیوانه اش میکرد.. او همانطور که روی تخت نشسته بود سرش را بلند کرده بود و داشت با چشمانی متعجب حرکات شاین را نگاه میکرد او لب خنباند و گفت: چیه... مهربون شدی؟!

شاین زیر بازوی او را گرفت و بلندش کرد و گفت: فرض کن دلم برات سوخته...

کریستال گفت: دلت به خودت بسوزه..

شاین لبخند کجی زد و گفت: تو که بدت نمیاد..

کریستال اخمی کرد اما توان مقابله با دستهای شاین را نداشت که کاپشن را بدون دخالت و تنش کرد وقتی داشت زیپ کاپشن را بالا میکشید برای لحظاتی با او چشم در چشم شد... لبخند کجی بروی لبهای شاین نشست بود که بیشتر شبیه پوزخند بود... کریستال احساس میکرد نگاهش به عنیبه های قهوه ای شاین چسبیده شاین زیپ کاپشن را کاملا بالا کشید و همانطور که خزهای کاپشن را مرتب میکرد گفت: چیه ... خوشت اومده...

کریستال چینی به بینی اش انداخت و از زیر دستهای شاین شانۀ خالی کرد و از او دور ش شاین ظرف غذای او را برداشت و داخل نایلون انداخت و گفت: در ضمن قبل از راه افتادن لزمه یک سری مسائل رو بهت توضیح بدم، اینجایی که الان داریم میرم خونه بهترین و نزدیکترین دوستمه.

کریس در حالیکه حرکات او را نگاه میکرد گفت: نگو که داری منو میبری خونه «لری جونز».

شاین ابتدا خیلی کوتاه گفت: نه... اما لحظه ای مکث کرد و مشکوک پرسید: بینم تو لری رو از کجا میشناسی؟!

کریس موهایش را بست و گفت: دو سه سال پیش بهت شک کرده بودم ... میخواستیم ازت یه آتو بگیرم کله پات کنم... یه مدتی تو نخت بودم، آخرشم هیچی گیرم نیومدم... اما مطمئنم که یه ریگی تو کفشت بود!

شاین بازوی او را با خشونت گرفت و به سمت خودش چرخاند و گفت: تو نخ من بودی؟

کریس با لحنی حق به جانب گفت: خب آره... حالا چی شده مگه؟!

شاین با لحن ترسناکی گفت: خدا بهت رحم کرد همون موقع نفهمیدم وگرنه...

کریس بازویش را از میان انگشتان نیرومند شاین بیرون کشید و گفت: ولم کن... حال مثلا میخاستی چیکار کنی؟

شاین نفسش را بیرون داد و زیر لب گفت: لعنت بر شیطان... او لبش را تر کرد و ادامه داد: درباره این قضیه بعدا از خجالتت در میام، همونطور که داشتیم میگفتم اینجا خونه یکی از دوستای قدیمی و صمیمی مه، همسرش هم نسبت فامیلی با من داره... او در حالیکه با عمق چشمهای آبی کریس نگاه میکرد و این کارش باعث شده بو تا نگاه کریس مثل آهنربا به نگاه او بچسبد ادامه داد: هیچی، تاکید میکنم هیچی از من نمیدونه فقط در این حد که یه بیزینس شخصی داشتیم و الان کارم تعطیل شده، نه درباره من چیزی از دهنتم درمیاد نه درباره خودت، تو فقط دوست منی! فقط دوست. فهمیدی!

کریس گفت: حالا مثلا بفهمه چه جونوری هستی چی میشه؟!

شاین گفت: هیچی نمیشه. فقط من گردنت رو میشکونم.

کریس شاین را هل داد که البته او حتی یک میلی متر هم تکان نخورد و گفت: بیخود میکنی... فک کردی کی هستی؟! و در حالیکه ادای شاین را در می آورد اضافه کرد: فقط دوست... فقط دوست، چی فکر کردی، از فقط دوستت بودن هم حال بهم میخوره.

شاین پوزخندی زد و گفت: آره اونکه کاملا مشخصه... بعد نگاه مشکوکانه ای به کریس کرد و گفت: خوبه، پس همه چی حله و هیچ مشکلی نیست. خوبه که حرفهای همدیگرو خوب میفهمیم. کریس گفت: فکر کردی همه مثل خودت احمقن؟! هیچوقت بقیه رو با خودت مقایسه نکن. اینقدر خودت رو به من نچسبون... من ات خوشم نیاد هیچ... بدمم میاد...

شاین نیشخندی زد و گفت: اونکه کاملا مشخصه...

منظور شاین از «فقط دوست» همون just friend خودمونه.

شاین پشت سر کریس از کانکس خارج شد و داوود و سامان را دید که به طرف کانکس می آمدند داوود با صدای بلندی گفت: کجا؟

شاین گفت: ما دیگه داریم میریم...

داوود گفت: اگه جایی رو ندارید بمونید بی تعارف...

شاین دستش را داخل جیب کاپشن جینش کرد و گفت: نترس من دندون تعارفم رو خیلی وقته کشیدم، اگه واجب بود حتما میموندم... کارام رو درست کردم، یه جایی واسه خودم دست و پا کردم.

سامان با سر به کریس اشاره کرد و گفت: اون چی؟! ولش میکنی؟

شاین از اینکه سامان اینقدر به فکر کریس بود خنده اش گرفته بود او نیم نگاهی به کریس که زبان فارسی واقعا کلافه اش کرده بود کرد و گفت: نه! مال بد بیخ ریش صاحبش... فعلا با خودم مجبورم خر کشش کنم تا اوضاع بهتر بشه.

داوود دستش را به سمت شاین دراز کرد و گفت: باشه... در هر حال از آشناییت خوشحال شدیم.

شاین دست او را فشرد و گفت: من هم همینطور و بعد با سامان هم دست داد و گفت: خیلی مواظب باشین سعی کنین تا نگرفتنتون کارهاتون رو درست کنین.

سامان گفت: مگه اینکه معجزه ای چیزی بشه من که چشمم آب نمیخوره کاری بتونیم بکنیم.

شاین گفت: در هر حال موفق باشید. منم اگه بتونم حتما کمکتون میکنم...

کریس کمر بندش را را بست و گفت: دزدیدیش؟!

شاین با لبخند دستی برای سامان تکان داد و ماشین را روشن کرد و گفت: چی رو؟

- این لگن رو میگم!

شاین با مهارت دور زد و به سمت در خروجی رفت و گفت: دله دزدی کار توئه!

کریس نگاه تحقیر آمیزی به شاین انداخت و گفت: اگه کار من دله دزدیه تو هم نگهبانی بیش نیستی!

شاین خونسرد گفت: آره من نگهبان بودم... حرف دیگه ای هم داری؟!

کریس لحظه ای با خشم به نیمرخ شاین نگاه کرد و هیچ چیز نگفت و فقط به روبرویش زل زد.

شاین لحظه ای در سکوت رانندگی کرد و تمام حواسش به این بود تا سرعتش از حد مجاز بالاتر نرود چون الان هیچ وقت آن نبود تا پلیسی را دنبال خودش راه بیاندازد او برای اینکه این سکوت

مزخرف بین خودش و کریستال سانتینی را پر کند بی اختیار دستش به سمت سیستم صوتی
اتومبیل رفت و آنرا روشن کرد باید حدسش را میزد که یک آهنگ فارسی پلی شود و البته صدای -
ابی - خواننده ای که روزی خواننده مورد علاقه شاین بود در فضا طنین انداخت:

منو ببخش عزیزم که از تو می گریزم

میسوزم و خاموشم تو خودم اشک می ریزم

از لحظه تولد سفر تقدیر من بود

تنم اسیر جاده دلم اسیر تن بود

یه قصه تازه نیست خونه به دوشی من

هراس دل سپردن عذاب دل بریدن

اگه یه دست عاشق یه شب پناه من شد

فردا عذاب جاده شکنجه گاه من شد

لحظه رفتنه دستاتو میبوسم

باید برم حتی اگه بی تو بیوسم

منو ببخش منو ببخش که نا گزیرم

باید برم حتی اگه بی تو بمیرم

کریس که دیگر کلمات فارسی داشت از چشمانش میزد بیرون کلافه گفت: این چی میگه؟!

اما شاین که با شنیدن این آهنگ گویی در فضا و زمان سفر کرده بود و به سالها قبل بازگشته بود
با صدای کریس و سوال بی موقعش ناگهان از کوره در رفت و فریاد زد: ساکت باش...

برق از چشمان کریس پرید او به دیوانه بازیهای شاین عادت داشت اما با این وجود بد جور جا
خورد طوریکه برای لحظاتی زبانش بند آمد.

شاین با دیدن چشمهای وحشتزده کریس که در تاریکی عنبیه آن بسیار درشت شده بود و حالت
معصومانه ای به او داده بود کمی از عکس العملش ناراحت شد اما خب در هر حال او عذر خواهی

نمیکرد و با قیافه ای حق به جانت ثانیه ای به صورت بهت زده کریس زل زد و بعد سریع حواسش را معطوف به رانندگی کرد وقتی کریس از بهت خارج شد ضربه تقریباً محکمی به بازوی شاین کوبید و فریاد زد: چته؟! افسار پاره کردی؟

شاین با دست راستش که آزاد بود مچ کریس را گرفت و گفت: ببین دفعه آخرته دستت رو من بلند میشه چون تصمیم گرفتم دیگه مراعاتتو نکنم فهمیدی؟

کریس در حالیکه تقلاً میکرد مچش را از میان انگشتان قوی شاین بیرون بکشید از میان دندانهای قفل شده اش غرید: ولم کن دیوونه زنجیری!

شاین دست او را ول کرد و ادامه داد: نمیفهمی وقتی یکی داره فکر میکنه نباید دهن گشادت رو باز کنی؟!

کریس با خودش فکر کرد که این مرد احمق دیگر شورش را در آورده، همانطور که در تمام این دو روز به خودش میگفت، همراه شدنش با شاین حماقت محض بود، اما دلیلش هر چه که بود حالا دیگر باید تمامش میکرد دیگر طاقتش داشت طاق میشد، میترسید اگر کمی بیشتر طولش دهد یک بلایی سر شاین بیاورد و این در هر حال چیزی نبود که او بخواهد. و از طرفی هم از اینکه شاین با او مثل یک آشغال رفتار کند دیوانه اش میکرد پس بهترین کار هر چند نا خوشایند، جدا شدن از او بود. او لحظه ای با غیظ شاین را نگاه کرد و گفت: بزن کنار!

شاین نیم نگاهی به کریس انداخت و گفت: چی؟!

- بهت میگم بزن کنار... همین الان!

شاین پوزخندی زد و با خودش فکر کرد که کریس چه بلوف احمقانه ای میزند مطمئناً اگر این دختر میمرد هم هرگز در این بیابان حومه شهر از اتومبیل پیاده نمیشد! او پوزخندی زد و پرسید: بزنیم کنار؟! مطمئنی؟!

کریس با تمام توان فریاد زد: حرومزاده بزن کنار این لعنتی رو!

شاین با خونسردی اتومبیل را کنار زد و گفت: چه غلطی میخوای بکنی؟

کریس برای لحظاتی به چشمان شاین زل زد و گفت: دیگه نمیتونم تحملت کنم... تو نفرت انگیزترین آدمی هستی که تا حالا دیدم... فکر کردی کی هستی؟ و بعد با نگاه تحقیر آمیزی

سرتاپای شاین را ورننداز کرد و ادامه داد: موجود حقیر نفرت انگیز... با اون غرور احمقانه ت. ازت متنفرم.... و این رو هر چی که میخای حساب کن!

او در را باز کرد و پیاده شد و در را محکم کوبید.

شاین واقعا دهانش بسته شده بود بعد از لحظاتی خودش را جمع و جور کرد و پیاده شد کریس داشت به طرف جاده میرفت شاین در حالیکه سعی میکرد لحنش در بی تفاوت ترین حالت ممکن باشد گفت: حرف آخرت اینه؟! اگه میخوای ناز کنی از اول بهت بگم، من ناز ماده گرگها رو نمیکشم... پس تا پشیمون نشدم بیا سوار شو.

اما کریس بدون اینکه جواب او را بدهد حتی بدون اینکه نگاهش کند پشت به او کنار جاده ایستاد. شاین با خود فکر کرد که شاید کمی زیاده روی کرده بود!

مهسا گیره سر کوچولویی سبزی را که شکل یک سیب بود روی موهای نرم و قهوه ایبه دخترش ثابت کرد و نگاه رضایت آمیزی به او کرد یک زیر سارافونی سفید نخی از زیر یک سارافن چیندار سبز و یک جوراب شلواری سفید که طرحهای از سیبهای کوچک سبز و لیمویی داشت، اینها لباسهای آرینای کوچولوش بودند که الان دستش را تا مچ در دهانش کرده بود و با آن چشمهای درشت عسلی رنگش به او زل زده بود.

مهسا با لحنی که گویی دارد با یک آدم بزرگ صحبت میکند گفت: آدم دستش رو توی دهنش نمیکنه . بعد با مهربانی دست کودکش را از دهانش خارج کرد آرینا با شیرین زبانی صداهای با مزه ای او خودش در میآورد: دا دا دا.

و انگار میخواست دوتا دندان کوچولوی سفیدش را به رخ مادرش بکشد مهسا خودش را هم در آینه ورننداز کرد، یک پیراهن بافت جذب طوسی و یک جین ساده لوله تفنگی که به اندام باریک و کشیده اش زیبایی بخشیده بود او بعد دستی به موهای سیاهش کشید و آرینا را بلند کرد و از اتاق خارج شد.

هاکان مشغول چیدن میوه ها در سبد بود که با صدای مهسا به خود آمد: ببین چه دخملی دارم... جیگر طلای مامانو ببینه باباش.

هاکان با دیدن دختر کوچکش در آن لباس سبز که باعث شده بود چشمهای عسلی او کمی تم سبز هم داشته باشد ضعف کرد و میوه ها را رها کرد و به سمت او آمد و گفت: بابا فدای دختر بره... بده بینم این عروسکو.

آرینا هم که با دیدن پدرش خیلی ذوق کرده بود با جیغ خود را در آغوش پدر انداخت و مهسا همزمان گفت: آی بی معرفت تا باباشو میبینه ما رو بالکل فراموش میکنه...

او اینرا گفت و بعد با لحن کنایه آمیزی گفت: اگه آقای پدر لطف کنن مادر خانم رو هم نگاه کنن ممنون میشیم.

هاکان نگاه محبت آمیزی به همسرش کرد و گفت: من که کلا دیوونه مادر خانم هستم تا آخر عمر... اینطوری هم که خوشگل کردی کم کم داره به شاین حسودیم میشه.

مهسا با خنده گفت: ایششش حالا کی واسه شاین خوشگل کرده؟! او از خود راضی تیپ زدن داره؟

هاکان سرش را کمی عقب برد تا موهایش را از چنگال آرینا نجات دهد و پرسید: پس...!؟

مهسا همانطور که داشت باقی میوه ها را در ظرف میچید گفت: فکر کنم شما از یه دختر هم صحبت کردین... خب دلم نمیخاد تو اولین برخورد فکر کنه فامیلهای شاین گریگوری ان!

هاکان با خنده گفت: من عاشق این اصطلاحات شما ایرانیام... گریگوری!! بعدشم... شاین گفت این دختری هیچ ربطی...

مهسا میان حرف هاکان پرید و گفت: بین هیچ ربطی هم نداشته باشه من تمام سعی ام رو میکنم که ربطش بدم، شاین بعد از ده سال داره بر میگردد به سمت خانواده! دلیلش هر چی که باشه من نمیخوام از دستش بدم، به خاطر مامان به خاطر خاله به خاطر خانواده... من باید از این فرصت استفاده کنم تا اونو کاملا برگردونم...

هاکان شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم! در همین هنگام صدای زنگ در خانه بلند شد هاکان با سر به سمت در اشاره کرد و گفت: اومدن!

مهسا دوباره دستی به روی موهایش کشید و گفت: تو برو باز کن.

هاکان چشمکی به مهسا زد و آرینا را به او سپرد و سمت در رفت، وقتی در را باز کرد همانطور که انتظار داشت شاین را پشت در یافت. شاین به لبه در تکیه داده بود و با لبخند هاکان را تماشا میکرد.

هاکان لبخندی زد و به فارسی گفت: خوش اومدی... بفرمایید.

شاین با همان لبخند وارد شد و همزمان گرمای دلچسبی تمام وجودش را فرا گرفت اما این لذت زیاد دوام نداشت چون بلافاصله یاد کریس، شیرینی آنرا به تلخی بدل کرد و دوباره یک جدال درونی که دقیقا از لحظه ای جدا شدن کریس درگیر آن شده بود دوباره شروع شد اما شاین به این افکار اجازه رشد نداد و انرا سریع از ذهنش پراکنده کرد و گفت: بینم مهسا هم ترکی بلده؟! هاکان خندید و گفت: شما ایرانیها بمیرید هم دوست ندارید ترکی یاد بگیرید.

شاین با خنده گفت: چون به اندازه کافی ترک توی ایران زندگی میکنند که لازم نباشه بقیه یاد بگیرن.

همینکه شاین وارد نشیمن شد اولین چیزی که دید مهسا بود که مثل همیشه آراسته و مرتب وسط سالن ایستاده بود در حالیکه یک موجود شیرین کوچولو را در آغوش داشت.
- به به پسرخاله بی معرفت ما! او اینرا گفت و به طرف شاین آمد.

شاین با او دست داد و در حالیکه با محبت نگاهش میکرد گفت: حق داری... هر چی دلت میخواه بگی بگو.

مهسا لحظه ای به شاین زل زد گویی میخواست دوباره تمامی اجزای صورت او را برای خودش یادآوری کند باید اعتراف میکرد که شایان خیلی تغییر کرده بود و گویی هیچ نشانی از آن شایانی که سالها قبل میشناخت در وجود این مرد ورزیده که به طرز جذابی برنزه به نظر میرسید نبود. شایان موهای پشت سرش را کاملا کوتاه کرده بود و موهای روی سرش کمی پرپشتتر بود و این به چهره اش کمی مایه خشونت داده بود موهای جلوی پیشانی اش را با حالت نه چندان مرتبی به سمت بالا و چپ داده بود و جای زخم کمرنگی بالای ابروی چپش به چشم میخورد که قبلا نبود. چند چین نازک گوشه چشمهایش هم بوجود آمده بود که جذابترش کرده بود تنها چیزی که از آن شایان ده سال پیش در وجودش باقی مانده بود حالت با نمکی بود که هنگام خندیدن چشمهای شیطان قهوه ای رنگش به خود میگرفتند.

مهسا شانه او را لمس کرد و بعد گفت: فقط می‌گم خوش اومدی...

در این هنگام آرینا به شاین اشاره کرد و با صدای شیرینی گفت: بو...

شاین با خنده گفت: این دیگه چیه؟!

مهسا با خنده گفت: تو دهات ما بهش می‌گن بچه... و او آرینا را به آغوش شاین سپرد و ادامه داد:
بچه که نه عشق مامان ... آرینا خانم...

شاین آرینا را گرفت و او را درست مقابل صورت نگاه داشت و در حالیکه به چشمهای عسلی آرینا
که با تعجب نگاهش میکرد خیره شده بود گفت: این چقدر خوشگله ... به کی رفته؟
مهسا گفت: به مامانش رفته...

شاین چشمانش را تنگ کرد و گفت: فکر نمیکنم... مطمئنی؟

مهسا با خنده گفت: شایان میزنم توی سرتها... نیومده شروع کردی؟

شاین با لبخند لحظه ای مهسا را تماشا کرد و بعد گفت: دلم برات تنگ شده بود.

مهسا با لحن معنی داری گفت: مگه تو دلم داری؟ ده سال قید همه رو زدی رفتی...

شاین نفسش را بیرون داد و گفت: وقتی دلیلش رو میدونی درباره اش نپرس.

در این هنگام هاگان هم به آنها پیوست و گفت: من هنوزم باورم نمیشه تو رو توی خونه خودمون
میبینم.

مهسا حرف همسرش را تأیید کرد و اضافه کرد: واقعا غافلگیر شدیم.

شاین به آرینا که هنوز در آغوشش بود اشاره کرد و گفت: اما من بیشتر غافلگیر شدم.

دقایقی بعد آنها دور میز روبروی هم نشسته بودند شاین آرینا را به مادرش سپرد و خودش رو به
هاگان کرد و گفت: خب دیگه چیکار میکنی؟!

اما مهسا به جای او جوابداد: ما که حرفی برای گفتن نداریم تو از خودت بگو... اونیکی سالهاست
رفته شمایی آقا شایان.

شاین لبخند کجی زد و گفت: یه آدم یکه و یالغوز چه حرفی برای زدن داره؟

مهسا بلند شد تا وسایل پذیرایی از مهمانش را مهیا کند و همزمان پرسید: راستی هاگان از یه خانم حرف میزد اما تو تنها اومدی!

و شاین دوباره یاد کریستال سانتینی لعنتی افتاد که تمام این چند ساعت صورتش مثل یک تصویر متحرک جلوی چشمش رژه میرفت و آزارش میداد، « اول قرار بود با من بیاد بعد اون هم یه جایی واسه خودش پیدا کرد و رفت، دوست نداشت مزاحم باشه!»

شایان اینرا گفت تا قضیه کریس را برای همیشه تمام کند و مهسا هم گفت:

– مزاحم چیه؟ کاش میاوردیش...

اما شاین هر قدر با خودش کلنجار میرفت تا فکر کریس را از سرش بیرون کند کمتر موفق میشد اگر میخواست با خودش رو راست باشد باید اعتراف میکرد که او با خودخواهی و بی تدبیری یک انسان بی پناه را در یک شب سرد وسط یک اتوبان خارج از شهر رها کرده بود بدون اینکه هیچ نگرانی از سرنوشت او داشته باشد خب درست بود که آن انسان کریستال سانتینی بود کسی که سالها مثل یک استخوان لای زخم آزارش داده بود اما در همان مدت کوتاهی که با او همراه شده بود توانسته بود بفهمد که او آنقدر ها هم که نشان میداد بد نبود حداقل نه به سختی همیشه.

– الو... شایان کجا رفتی؟!

این صدای هاگان بود که او را از افکارش بیرون کشید.

شایان سرش را تکانی داد و گفت: هیچ جا... همی جا...

مهسا با لبخند ظرف میوه را به سمت شایان گرفت و همزمان رو به هاگان کرد و گفت: راستی اخبار گفت که امشب بارون میاد لباسهای آرینا رو پهن کرده بودم تو تراس آفتاب بینن میشه بری جمعشون کنی؟

هاگان بلند شد و با لبخند گفت: اطاعت میشه بانو و رفت و مهسا سریع رو به شایان کرد و گفت: هنوز هم درباره گذشته من باید رازدار باشی... هاگان چیزی درباره اش نمیدونه...

شاین گفت: من فکر میکردم بهش گفتم دیگه..

مهسا ابروهایش را تا به تا کرد و گفت: نتونستم... نمیتونم.

اما هاگان با ورودش به این بحث پایان داد:

– عجیب هوایی! امسال خیلی زودتر از سالهای قبل سرد شده!

و همین یک جمله کافی بود تا دوباره ذهن شاین دچار همان عذاب و احساس گناه شود: یعنی الان کریس کجا بود؟! آیا سرپناهی برای خودش پیدا کرده بود؟

کریس صدای شاین را از پشت سرش شنید که گفت: حرف آخرت اینه؟! آگه میخوای ناز کنی از اول بهت بگم، من ناز ماده گرگها رو نمیکشم ... پس تا پشیمون نشدم بیا سوار شو!

کریس با حرص دندانهایش را به هم سایید اما ترجیح داد که شاین را نادیده بگیرد و جواب او را ندهد خودش هم نمیدانست چرا اما حس میکرد این بهترین عکس العمل در مقابل این مرد غیر قابل تحمل است در واقع دلش میخواست برگردد و به او بگوید: «که چقدر دلش میشکند وقتی شاین با او مثل یک آشغال رفتار میکند، چقدر از او متنفر است وقتی آنطور شخصیت و روح او را خرد میکند و برای او نه شخصیتی قائل است و نه هیچ اهمیتی به جریحه دار کردن احساسات او میدهد.»

اما دیگر کافی بود دیگر هیچ چیز حتی جاننش هم ارزش آنرا نداشت تا شاین را تحمل کند لعنت به هر چه احساس و عاطفه بود تا حالا که این مسائل در زندگی اش نبود پس بگذار از این به بعد هم نباشد.

– من برم دیگه بر نمیگردم... گفته باشم!

اما او همانطور بدون هیچ واکنشی به جاده زل زد خودش را بیشتر در آن کاپشن بادی گرم مچاله کرد و دستانش را در جیبش مشت کرد. او شنید که شاین دوباره سوار اتومبیل شد و در را بست و بعد صدای استارت و روشن شدن موتور اتومبیل و در آخر خود اتومبیل که با سرعت از کنارش رد شد و وارد جاده شد و بدون هیچ تردیدی با سرعت از او دور شد با اینکه کریس تقریباً همین را میخواست اما باز هم باورش نمیشد که اینقدر در نظر شاین بی ارزش باشد، شاین او را خیلی راحت رها کرد و رفت آن هم در این جاده تقریباً متروک با وجود اینکه میدانست کریس نه پولی دارد و نه چیزی تا از خودش دفاع کند... او با خودش گفت: نه... داره بلوف میزنه الان بر میگردد... آگه برگرده و کمی اصرار کنه حتما قبول میکنم... اصلاً از اولش هم اشتباه کردم باید تحمل میکردم و ... افکارش که به اینجا رسید سرش را تکانی داد و با به خودش گفت: نه... کریستال اشتباه نکن، در هر حال اون حق نداره که به تو توهین کنه... و کریس همینطور با خودش درگیر بود تا

اینکه تقریباً مطمئن شد که شاین واقعا او را رها کرده و رفته. و بلافاصله حس بغض شدیدی در گلویش چنگ انداخت و همزمان با آن لرز بدی به جانش افتاد:

– لعنت به تو شاین یعنی اینقدر پست فطرت هستی؟ یا من اینقدر بی ارزشم... من ... کریستال آنتیا سانتینینی نوه دن سانتینینی بزرگ، تنها وارث سانتینینی ها... اینقدر بی ارزش هستیم؟ اصلا به عنوان یه انسان ... یه دختر... تو هیچ ارزشی به وجود من قائل نیستی؟ این حق من نبود که اینطوری با من تا کنی... مگه تو نگفتی که نمیذاری کسی اذیتم کنه... مگه کنت رو تن من نکردی تا نمیرم... مگه تو نبودی که برام رفتی و دارو خریدی؟!... گفتم برنمیگردی اما برگشتی؟ فکر کردم برات مهمم... فکر کردم تو با بقیه فرق داری... چه احمقی بودم که تصور میکردم تو مثل بقیه مردها عوضی نیستی... حداقل اونها با من رو بازی میکردن مثل تو اینطور ناجوانمردانه از پشت بهم خنجر نزدن...

اشک تمام صورتش را خیس کرده بود و باد سردی که میوزید مثل سیلی به صورت خیسش میخورد او با پشت دست صورتش را پاک کرد و تقریباً نالید: خدایا چرا من اینقدر ضعیفم؟ چرا زن رو اینقدر ضعیف آفریدی؟! صدای هق هقش در میان باد گم شد.

بعد از دقایقی گریه کردن به خودش نهیب زد: کریس قوی باش نباید کم بیاری در هر حال اون هم یه مرد مثل بقیه مردها... وقتی از تو چیزی بهش نمی ماسه دلیلی نمیبینه که کمکت کنه... تو کریس سانتینینی هستی ... حالا هم فکرت رو جمع کن و یه راهی پیدا کن تا خودت رو از این مخمصه ای که توش افتادی خلاص کنی.

در این نیم ساعتی که کریس کنار جاده ایساده بود حتی برای دلخوشی یک دوچرخه هم رد نشده بود کم کم داشت سرما در جاننش نفوذ میکرد او کنار جاده چمباتمه زد و خود را جمع کرد اگر نمیتوانست خودش را به شهر برساند تمام نقشه هایش بر آب بود، اما تا اتومبیلی از آنجا رد نمیشد مطمئنا هیچ شانسی برای ادامه نداشت در همین افکار بود که نور چراغ اتومبیلی از دور پیدا شد.

هاکان مشغول صحبت کردن با تلفن بود و صدایش از اتاق کارش تا نشیمن میرسید و مهسا هم در حال چیدن سفره شام بود. عذاب وجدان شاین هر لحظه شدیدتر میشد و هر چه با خودش

کلنجر میرفت تا بتواند کارش را برای خودش توجیه کند فایده ای نداشت به ظاهر داشت با آرینا بازی میکرد اما فکرش جای دیگری بود مهسا هم متوجه حالت او شده بود پس پرسید: کجایی؟

شاین سری تکان داد و گفت: در خدمت شما!

مهسا پشت چشمی نازک کرد و گفت: برو... بچه خر میکنی؟

شاین خدید و گفت: اختیار دارین بانو... و هر دو لبخندی زدند و مهسا کمی تن صدایش را پایین آورد و گفت: راستی از عماد خبر داری؟

شاین که خنده اش گرفته بود گفت: چه خبری آخه؟! من از تو که دختر خالمی خبر ندارم!

مهسا پارچ دوغ را همی زد و گفت: مرده!

شاین سرش را تکان داد و گفت: نفرین نکن!

مهسا پارچ را سر سفره گذاشت و گفت: جدی میگم... مرده!

شاین گفت: جدی مرد؟!

مهسا با نفرت گفت: آره کثافت... باورم نمیشه، اما یه زمون فکر میکردم که اگه یه روز خبر مرگش رو بشنوم من هم میمیرم اون روز به هیچ وجه تصورش رو نمیگرم که خبر مرگ اون رو با شادی به همه بدم... زمونه بازیهای عجیبی داره ...

شاین دستانش را روی میز به هم قلاب کرد و گفت: چطوری مرد؟! از کی شنیدی؟

مهسا دیس برنج را روی میز گذاشت و گفت: اوردوز کرده عوضی! جنازش بو گرفته بوده وقتی پیداش کردن... چند وقت پیش یکی از دوستانم بهم گفت.

شاین سرش را تکان داد و به فکر فرو رفت: عماد راز بزرگ و تاریکترین نقطه زندگی «مهسا سمیعی» بود هیچکس نفهمید که او چطور و کی وارد زندگی مهسا شد اما ورودش مثل یک سونامی تمام زندگی خانواده کوچک سمیعی را بهم ریخت، آنروزها مهسا یک دختر شانزده ساله دبیرستانی بود با آینده ای درخشان او تک فرزند پدرش و مادرش بود و البته وارت ثروت خانوادگی... اما عماد با ورودش همه چیز را به هم ریخت، «عماد حسان» آنروزها یک جوان بیست ساله بود که اصالتش به عراق برمینگشت و کارش تلکه کردن و دله دزدی بود که حتی در خواب هم نمیتوانست تصور کند که بتواند دل و هوش یک دختر زیبا و ثروتمند را برباید اما گویی تقدیر

مهسا بود که مسخ این مرد پلید شود کار آندو به جایی رسید که مهسا برای تامین مخارج اعتیاد خودش و عماد دست به دزدی از پدر و مادرش میزد... وقتی مهسا هجده ساله شد دیگر یک مصرف کننده قهار بود که هیچ چیز به غیر از اعتیاد برایش باقی نمانده بود و این روزها برابر شده بود با ورود شاین به خانواده سالیاری، هیچ کس نفهمید عماد چرا و چگونه مهسا را رها کرد فقط شاین بود که میدانست عماد بعد از خوردن یک کتک حسابی از دینو و قطع شدن یکی از انگشتانش راضی به رها کردن مهسا شده بود و نه تنها مهسا را بلکه کلا شهر را ترک کرده بود. بعد از آن مهسا که گویی بختکی دوساله از رویش برداشته شده بود با کمک پدر و مادرش دوباره به زندگی بازگشت چند سال بعد به واسطه شاین با هاکان آشنا شد او ابتدا قرار بود به مهسا که در رشته شیمی فارغ التحصیل شده بود کمک کند تا پروژه پایان اش را تکمیل کند اما کارشان به ازدواج کشید.

شاین با صدای مهسا به خودش آمد:

- برات کرفس پختم... هنوزم دوست داری؟

شاین لبخند و چشمان حریص به ظرف خورشید نگاه کرد و گفت: هنوزم...؟! مگه آدم عشقشو میتونه فراموش کنه؟

مهسا خندید و گفت: عشقتم مثل خودش اجق و جقه... او یک کاسه بزرگ دیگر آورد و روی میز گذاشت و گفت: اینم آش رشته... یه خانواده ایرانی جدیدا اومدن توی محلمون... نمیدونی که... ماهن... مادر شوهرش یه چند وقته از ایران اومده پیششون، برایش آش پخته بود اون هم اینو برای ما آورده... قسمتت بود بخوری! توی این سرما بد جور میچسبه!

و باز هم شاین یاد کریس افتاد و این کلا احوالش را تلخ کرد...

- عجب کاری کردی... دختر بیچاره رو ولش کردی وسط بیابون توی این سرما... بارون... آدم با یه توله سگ هم اینکار رو نمیکنه!

او لبش را از تو گزید و مهسا گفت: چیه شاین... احساس میکنم نا آرامی! قیافه ت بد جور تابلوئه! شاین با خنده ای مصنوعی گفت: چرا حرف توی دهن من میزاری؟ من خوب خوبم.

شاین کمی برای خودش آش ریخت و سعی کرد با خوردن خودش را سرگرم کند و مهسا هم داشت کم کم به آرینا غذا میداد که هاکان سر رسید و مهمانی کوچک آنها شروع شد. خورشید

کرفس غذای محبوب شاین بود که چند سالی میشد نخورده بود اما الان هیچ چیزی از طعم و مزه آن نمی فهمید چون تمام وقت فکرش پیش کریس بود و اینکه چه بلایی سرش آمده بود.

سفره شام جمع شد و هاگان و شاین میز غذا را ترک کردند و روی مبلهای پذیرایی نشستند و آرینا با شیرین کاریهایش آنها را سرگرم کرده بود که مهسا با یک سینی چای و شیرینی به آنها پیوست و لحظاتی بعد آنها در سکوت مشغول نوشیدن چای بودند شاین میدانست که هر دوی آنها بیصبرانه منتظرند تا او از خودش بگوید اما آنها نمیدانستند که گذشته شاین آنقدر زشت است که شاین حتی از فکر کردن به آن هم دچار عذاب میشود.

مهسا برای شکستن سکوت گفت: شاین ازدواج نکردی؟

شاین پوزخندی زد و گفت: چرا اتفاقا... پنج تا هم بچه دارم!

مهسا نوچی گفت ادامه داد: لوس نشو دیگه! جدی پرسیدم!

شاین گفت: خودت چی فکر میکنی؟ من ازدواج کردم؟

مهسا جرعه ای چای نوشید و گفت: نع... چون هنوز هم دیوونه ای!

شاین گفت: واقعا مرسی!

هاگان شیرینی کوچکی دردهانش گذاشت و گفت: مهسا کلی برای تو و اون خانمی که میخواستی با خودت بیاری نقشه کشیده بود... با تنها اومدنت همه رو بر آب کردی!

مهسا با لحنی که بیشتر عشوه آمیز بود تا سرزنش آمیز گفت: هاگان...

شاین رو به مهسا کرد و گفت: داشتیم دختر خاله؟ نقشه کشیدن نداشتیم...

مهسا با خنده شانهِ ای بالا انداخت و گفت: حالا که معلوم نیست دختره رو کجا دک کردی واسه اینکه نیاریش اینجا... امیدوارم تو خیابون ولش نکرده باشی!

خنده روی لبهاش شاین ماسید و آنچنان واضح اوقاتش تلخ شد که هم هاگان و هم مهسا هر دو متوجه شدند:

- ببخشید شوخی کردم به خدا!

مهسا اینرا گفت و هاگان ادامه داد: جدی گرفتی؟!

شاین سرش را تکان داد و گفت: اتفاقا حدست درسته!

مهسا گنگ شاین را تماشا کرد و شاین ادامه داد: تو خیابون که نه... تو بیابون ولش کردم...

مهسا خندید و گفت: خیلی لوسی شایان...

شاین با لحنی جدی گفت: واقعا میگم... من یه دختر رو توی بیابونهای اطراف شهر از اتومبیل پیاده کردم و خودم اومدم اینجا...

مهسا متعجب گفت: تو واقعا اینکار رو کردی؟!

شاین سری تکان داد و مهسا ادامه داد: تو واقعا یه دختر رو توی بیابون پیاده کرده بعد اومدی با ما نشستستی آش رشته خوردی؟! او مکتی کرد و بعد ادامه داد: تو هنوز ادم نشدی؟

هاکان با لحنی سرزنش آمیزی گفت: مهسا...

مهسا رو به هاکان کرد و گفت: باورم نمیشه!

شاین گفت گفت: اونى که دربارش حرف میزنم با دخترای دیگه فرق داره!

مهسا دوباره با همان نگاه ملامتگرانه شاین را نگاه کرد و گفت: چه فرقی داره مثلا؟ سردش همیشه؟ تنها نیمونه؟ نمیترسه؟ شاخ و دم داره؟

شاین سرش را تکانی داد و لبخند عصبی زد و گفت: نمیدونم... اعصابم رو خورد کرد ... مجبورم کردم...

مهسا بلند شد و به طرف در رفت و دست به سینه کنار در ایستاد و گفت: شایان شکوهی ازت میخوام همین الان بری و او دختر رو پیدا کنی... بدون اینکه خودت رو توجیه کنی.

شاین از جایش بلند شد و گفت: مهسا فکر نمیکنم اون الان ...

مهسا میان حرف او پرید و گفت: اون الان تنها و بی سرپناه کنار اتوبان منتظره تا شاید یه آدم درست و حسابی پیدا بشه و سوارش کنه البته اگه تا حالا بلایی سرش نیومده باشه!

شاین هیچ انتظار یک چنین برخوردی را از مهسا نداشت او با مهسای چند سال پیش خیلی فرق کرده بود مصمم تر و مسئولیت پذیر تر شده بود دیگر مثلا قبلا لوس و حق به جانب نبود اما در هر حال چیزی که او الان از شاین میخواست کمی غیر ممکن بود، الان چند ساعت از حضور شاین

میگذشت و البته چند ساعت از جدا شدن او از کریس مطمئنا الان دیگر کریس همانجایی که پیاده شده بود منتظر شاین نمانده بود و تا به حال فکری برای خودش کرده بود اما شاین آنقدر فکر درگیر کریس بود که ناخودآگاه بلند شد و مثل بچه حرف گوش کنی به طرف در رفت که هاکان در این هنگام بالاخره حرفی زد:

– کجا میری ... مطمئنا الان رفته!

اما شاین آنقدر کلافه بود که تا به خودش آمد دید که پای پیاده در حال قدم زدن در خیابان خلوت و سرد است. هوا خیلی سرد بود طوری که حتی جریان هوایی که از سوراخهای بینی خارج میشد تا شعاع یک متری تبدیل به بخار میشد باران شدید نبود اما همین نم نم بارانی که آرام روی شهر پاشیده میشد خیابانها را خیس کرده بود شاین از دست خودش کفری بود همیشه از این بُعد از شخصیتش متنفر بود اما هیچ وقت هم نتوانسته بود این جنبه از شخصیتش را درست کند همین غرور مسخره لعنتی که همیشه آزارش داده بود و از اعتماد به نفس بیش از حدش ناشی میشد... و ایندفعه دیگر شاهکار کرده بود... چقدر دلش میخواست ساعت به عقب برگشت و او اینقدر بد با سانتینی حرف نمیزد... با اینکه همیشه خودش را به خاطر پیشداوریهایش درباره افراد سرزنش میکرد اما این هم یکی دیگر از چیزهایی بود که هیچ گاه هم نمیتوانست از دستش راحت شود. دست خودش نبود واقعا گاهی یادش میرفت سانتینی هم انسان است، دل دارد و وقتی سرش داد بزنی ناراحت میشود... شاید هم یک جوهرهایی تقصیر خود سانتینی بود که زیادی خودش را محکم نشان داده بود.

سه چهار روزی از آن شب میگذشت و هیچ خبری از کریستال نشده بود شاین جسته و گریخته هر جایی که شاید میتواند خبری از او بگیرد را گشته بود اما هرچه بیشتر می جست کمتر میافت او به تمام مالخرها و جاعلان مدرک و قاچاقچیان انسانی که میشناخت مراجعه کرده بود اما هیچکدام خبری از او نداشتند دیگر کم کم بیخیال یافتن او شد چون مطمئن بود که او حتما یه جایی برای خودش پیدا کرده است در اخر هم به خودش گفت که گربه را از هر طرف که بیاندازی روی چهار دست و پایش فرود میاید سانتین که از گربه هم زرنکتر است...

ساعت حوالی سه و نیم چهار بعد از ظهر بود امروز صبح او از هاکان و مهسا و البته آرینا خداحافظی کرده و از خانه آنها بیرون زده بود باید هر طوری شده ماریو را پیدا میکرد دیگر تعلل بیش از این جایز نبود با اینکه واقعا از ماریو حالش به هم میخورد اما او تنها گزینه اش بود یا باید کلا شهر را ترک میکرد یا ماریو را تحمل میکرد البته یافتن ماریو زیاد هم کار سختی نبود آنهم

برای کسی مثل شاین که کل جیک و پوک این تبهکاران در دستش بود و در ضمن ناسلامتی ماریو و شاین دوست هم بودند ماریو همیشه از شاین خوشش می آمد و شاین باید روی این حساب میکرد. اولین جایی که به فکرش رسید رستوران «لوچا» بود که در محله ایتالیایی نشین شهر قرار داشت البته تعداد ایتالیایی هایی که در این محله بودند واقعا زیاد نبود اما چون همین تعداد مالک نصف بیشتر املاک بودند ایتالیایی ها در آن قسمت برای خودشان جولان میدادند شاین که وارد رستوران شد بلافاصله با «ارنستو» روبرو شد. ارنستو یکی از پیشخدمتهای رستوران بود و تقریبا ده سالی میشد که شاین را میشناخت او با دیدن شاین ابتدا جا خورد حدس زدن دلیلش زیاد سخت نبود چون دیگر کمتر کسی بود که از قتل عام خانواده های سالیاری و روسی چیزی نشنیده باشد با همان لهجه غلیظش که میگفتند مال اهالی ناپولی است به شاین خوشآمد گفت و البته به روی خودش نیاورد که چقدر از دیدن او متعجب است چون همه میگفتند که یک نفر هم جان سالم بدر نبرده است اما حالا شاین سر و مر و گنده و سالمتر از همیشه روبروی او وسط کافه ایستاده بود.

ارنستو روبرو او ایستاد و گفت: این خودتی یا روحته؟!

شاین هم پوزخندی زد و گفت: روحمه!

ارنستو راهش را کشید و به طرف آشپزخانه رفت و همانطور گفت: من به روح اعتقاد ندارم...

شاین به دنبال او راه افتاد و گفت: چه خبر...

– چه خبری میخوای باشه؟

ارنستو اینرا گفت و بعد سفارشات میزها را به یکی از کمک آشپزها داد و بعد رو به شاین اضافه

کرد: همه چی مثل همیشه!

شاین متوجه اوقات تلخی ارنستو شد و گفت: چیه باز «فرانکو» حالت رو گرفته؟!

ارنستو چشم غره ای به شاین رفت و بعد در حالیکه تن صدایش را پایین می آورد گفت: اسم اون

مصیبت رو پیش من نیار که دیوونه میشم!

شاین که حدسش را درست یافته بود لبخند کمرنگی زد و گفت: بیخیال ارنستو... تو تنبلی چرا به

بقیه توهین میکنی؟

ارنستو باز هم تهدید کرد: شاین من اصلا تو حال خوبی نیستی ... هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

شاین گفت: خب حالا کجا هستی؟

- کی؟! -

- رئیس تو رو می‌گم... فرانکو!

ارنستو سر یکی از پیشخدمتهای زن غرغر کرد و بعد گفت: نمیدونم... نمیخوامم بدونم.

شاین که از این اداهای ارنستو کم کم داشت حوصله اش سر میرفت گفت: بمونم میاد؟

- بمون شاید اومد...

شاین نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت: ارنستو داری کلافه م میکنی یه جواب درست و

حسابی به من بده!

ارنستو در حالیکه دستش را به عادت ایتالیایی ها در هوا تکان میداد گفت: نیم ساعت دیگه سر و

کله ش پیدا میشه... حالا هم دیگه حوصله م سر رفت. با من حرف نزن.

شاین رفت و روی یکی از صندلی ها نشست و تصمیم گرفت نهارش را بخورد تا فرانکو نیامده.

آیریس آینه ای را از درون کیفش بیرون آورد و نگاهی به رنگ و مدل جدید موهایش در آن انداخت و لبخند رضایت آمیزی بروی لبش آمد مدتها بود که تصمیم گرفته بود دستی به سر و گوش خودش بکشد اما نمیتوانست چیزی که واقعا میخواهد را پیدا کند تا اینکه بالاخره تصمیمش را گرفت و موهایش را به رنگ سیاه پرکلاغی رنگ کرده بود و این باعث شده بود تا پوستش خیلی روشنتر به نظر بیاید و با آن چتری های یکدستش که تا روی ابروهایش میرسیدند چهره جدیدی به خودش گرفته بود او آینه را داخل کیفش برگرداند و با لبخند پیروزمندانه ای که به لبش بود به راننده اش گفت: سیمسون برو لوچا!

شاین هنوز دسرش را که یک تکه کیک پنیر به همراه خامه و توت فرنگی بود تمام نکرده بود که ارنستو با همان قیافه دمخ سر رسید.

– تشریف فرما شدن...

شاین با دستمال دهانش را پاک کرد و از جایش بلند شد و به سمت در که به قسمت پشتی رستوران باز میشد رفت و چند لحظه بعد پشت در اتاق مدیریت بود او با ضرباتی به در وارد شد و فرانکو را جلوی آینه قدی بزرگی که کنار اتاقش بود یافت:

– او ببین کی انجاست! شاین خودمون.

«آیریس فرانکو» صاحب رستوران لوچا اینرا گفت و به سمت شاین آمد و با او دست داد.

آیریس مثل همیشه شاد و سرحال بود و انرژی اش تمام فضا را پر کرده بود شاین با دیدن او در ظاهر جدید کمی جا خورد. دیگر از آن موهای قهوه ای موج زیبا خبری نبود حالا دختری روبروی او ایستاده بود با موهای سیاه بسیار صاف و براق که چتری های یکدستش تا بالا چشمهای سبز زمردینش میرسیدند و با آن رژ لب قرمز براقی که بروی لبهای قلوه ای کوچکش مالیده بود حسابی جذاب شده بود.

آیریس که متوجه نگاه کنجکاو شاین شده بود با خنده گفت: چطور شدم شاین؟! امروز حسابی خودم رو تغییر دادم!

شاین لبخند کجی زد و گفت: چی ... بگم! از پدرت اجازه گرفتی؟

آیریس طبق عادت همیشگی اش لب و لوچه اش را کج و کوله کرد و در حالیکه ادای شاین را در می آورد گفت: اجازه گرفتی!

و بعد در حالیکه دستانش را به کمرش میزد ادامه داد: آقای محترم اگه یادتون رفته بگم من دیگه وارد هیجده سال شدم و اختیارم دست خودمه!

شاین که میدید آیریس هنوز هم رفتار بچگانه اش را حفظ کرده با خودش فکر کرد این دختر هیچ وقت بزرگ نخواهد شد او امروز یک سارافون بافت سیاهرنگ جذب که تا بالای زانویش میرسید و به همراه یک جفت پوتین ساق بلند با پاشنه های بلند پوشیده بود چه هیبت جدیدی برای خودش درست کرده بود او که تا همین چند وقت پیش تنها با شلوار جین و کفش اسپرت دیده میشد.

شاین رفت و روی یک صندلی نشست و گفت: ارنستو از دستت خیلی شکاره! چیکارش کردی؟
آیریس آمد و روبروی شاین نشست و گفت: من که میدونم اومده اینجا تا جاسوسی من رو واسه پدرم بکنه...

شاین گفت: ازش خب نداری؟!

- از کی؟

آیریس اینرا گفت و پایش را روی هم انداخت.

شاین گفت: پدرت رو میگم... دنبالش میگردم...

آیریس گفت: اگه نمیدونی کجاس پس خودش نخواسته که بدونی! خودت میدونی که... من اجازه ندارم جای اونرو به کسی بگم... این توصیه همیشگی پدره! تازه به خود من دیروز اجازه آفتابی شدن داده... یه ماه بود که مجبورم کرده بود که نیویورک رو ترک کنم... من تازه دیروز از اسپانیا برگشتم.

شاین به فکر فرو رفت... پس «ماریو سالیاری» خیلی وقت بود که این نقشه رو در سر می پروراند چون دخترش را تا آنجایی که توانسته بود از مهلکه دور کرده بود!

شاین گفت: میشه باهات تماس بگیری بگی من اینجام؟

آیریس مردد شد اما خب شاین یکی از دوستهای تقریباً نزدیک پدرش بود... پدرش همیشه به او توصیه میکرد که اگر مشکلی داشت و کسی در دسترسش نبود تنها کسی که میتواند به او اعتماد کند همین شاین است. آیریس از روی میل بلند شد و به طرف کیفش رفت و گوشی موبایلش را بیرون آورد و در همان حال گفت: نمیدونم این روزا چه خبر شده؟! بابا خیلی محتاط شده!

آیریس گوشی ظریف و زیبایش را درون کیف موبایل صورتی پر زرق و برقش بیرون کشید و شماره ماریو را گرفت و لحظه ای گذشت تا صدای ماریو در گوشی طنین انداخت:

- سلام بابا...

- سلام من میخوامت الان باهات تماس بگیرم... ببینم تو به ارنستو گفتی دیگه نیاد اونجا؟

- آره...

- چرا...!

- ببین بابا من دلم نمی خواد یه نفر باشه دائم جاسوسی من رو بکنه!

- گوش کن آیریس گفتی نمی خوامی بری دانشگاه گفتم باشه... گفتی میخوامی یه بیزینس واسه خودت داشته باشه قبول کردم و اون رستوران رو دادم بهت... این یکی رو دیگه خودت رو بکشی هم قبول نمیکنم!

- بابا...!

- صدات رو برای من نازک نکن ... بمیری هم باید یکی اونجا باشه... ارنستو هم مثل اینکه دیگه پیر شده به جاش یکی دیگه رو میفرستم که از پس تو دختر چموش بر بیاد.... ببینم با اجازه کی موها تو رنگ کردی!؟

شاین که کم داشت از شنیدن این مکالمه بی سر و ته خسته می شد بلند شد و شروع به قدم زدن در طول اتاق کرد.

تقریباً هیچکس نمیتوانست باور کند که ماریو سالیاری دختری به این سن و سال داشته باشد او فقط سی و پنج سالش بود، یک مرد جوان بسیار جذاب و خوشپوش، که خاطر خواهان زیادی داشت.

کمتر کسی از وجود آیریس خبر داشت و البته تقریباً عده معدودی داستان او را میدانستند و شاین هم یکی از آنها بود، آیریس نتیجه یک عشق سوزان و البته نافرجام مربوط به دوران نوجوانی ماریو بود. زمانی که ماریو سالیاری یک نوجوان هفده ساله بود رابطه ای را با یک مانکن بیست و سه ساله برزیلی به نام «جرمانا» آغاز میکند. جرمانا که عضو یک گروه بین المللی بود و بیشتر سال را در مسافرت به سر میبرد وقتی متوجه بارداری خود میشود با توجه به ثروت خانواده ماریو تصمیم به بدنیا آوردن کودک میکند تا بوسیله او بتواند پولی به جیب بزند غافل از اینکه ماریو هنوز به سن قانونی نرسیده است، وقتی او بچه به بغل وارد خانه «لورنزو سالیاری» پدر ماریو شد تقریباً همه را شوکه کرد اما او نمیتوانست حتی حدسش را بزند که با چه کسانی درافتاده است چون آنها نه تنها پولی به او ندادند بلکه کودکش را نیز از او گرفتند درحالی که او را تهدید به کشاندنش به دادگاه به جرم برقرار کردن رابطه با یک نوجوان زیر سن قانونی کردند از حق مادر بودن نیز محروم کردند.

در ابتدا ماریو از پذیرفتن کودک سرباز میزند و البته این بسیار بدیهی است چون هیچ نوجوان هفده ساله ای از پدر شدن خوشش نمی آید اما او به اجبار مادرش که یک کاتولیک معتقد بود مجبور به پذیرفتن مسئولیت پدری اش میشود.

آنها کودک را «آیریس فرانچسکا» می نامند که بعدها خود آیریس نام آیریس فرانکو را برای خودش انتخاب میکند حالا ماریو در سن سی و پنج سالگی پدر یک دختر زیبای هجده ساله بود که بیشتر به برادر و خواهر شبیه بودند تا پدر و دختر.

آیریس نالید: بابا چرا اذیت میکنی!

– همین که گفتم... از فردا «کانر» به جای ارنستو میاد اونجا...

آیریس وقتی متوجه شد که نمیتواند از پس پدرش بر بیاید لحظه ای مکث کرد و بعد گفت: باشه بابا بعدا درباره اش صحبت میکنیم اما الان شاین اینجاست... میگه ازت خبر نداره.

لحظه ای سکوت در گوشی برقرار شد و بعد ماریو در حالیکه تردید و تعجب در صدایش موج میزد پرسید: گفتم الان کی اونجاست؟ شاین؟!

– آره ... میخواد ببیندت.

این نمیتوانست حقیقت داشته باشد یعنی شاین از آن قتل عام جان سالم بدر برده بود؟ و حتی گیر پلیس هم نیافتاده بود؟

اینها افکاری بود که از ذهن ماریو گذشت و او بعد گفت:

– تو که نگفتی من کجام؟!

آیریس خیلی کوتاه گفت: نه!

– گوشی رو بده بهش.

آیریس گوشی را به طرف شاین گرفت و گفت: بیا با تو میخاد حرف بزنه!

شاین گوشی را از دست آیریس گرفت.

– الو ماریو!

– شاین... این تویی؟

- قرار بود نباشم؟ فکر نمیکنم مرده یا زنده بودن من مشکلی تو برنامه هات ایجاد بکنه!

- البته که نه ... من و تو دوستای قدیمی هستیم!

شاین با لحن پر معنایی گفت: البته... البته...

ماریو خیلی صریح گفت: میدونی دوست قدیمی... من به تو اعتماد ندارم... احساس میکنم داری دختر من رو تهدید میکنی...

شاین خنده مصنوعی کرد و گفت: بین کی داره از تهدید حرف میزنه... دن سالیاری الان دیگه هیچ کس نمیتونه تو رو تهدید کنه! تو قدرت بلا منازع مافیای نیویورک شدی... دیکه هیچکس نیست جلوی تو بایسته... من که جای خود دارم اوباما هم نمیتونه تهدیدت کنه...

ماریو گفت: مواظب حرف زدنت جلوی آیریس باش... اون چیزی نمیدونه!

شاین پوزخندی زد و گفت: بهتره از الان آب دیده ش کنی... خوب نیست زیادی پاستوریزه باشه.

- برای چی میخای منو ببینی؟

- خودت چی فکر میکنی؟ معادله سختی نیست ... من الان بیکارم و تو تنها کسی هستی که میتونه کاری رو که من توش تخصص دارم رو بهم بده.

- از کجا بدونم دستت با وینچی ها تو یه کاسه نیست؟

- بیخیال ماریو خودت هم میدونی که من با وینچی ها هیچ وقت رابطه ای نداشتم...

- در هر حال احتیاط شرط عقله... همونجا بمون میفرستم دنبالت. باید اول مطمئن بشم دنبالت نیستن...

شاین نفسی تازه کرد و گفت: باشه هر طور راحتی.

برای شاین جالب بود که ماریو با اینهمه قدرتی که به هم زده بود هنوز هم ترس در وجودش بود آنهم از خانواده ضعیفی مثل وینچی ها!

ماریو که تماس را قطع کرد گوشی را روی میز کارش انداخت و بعد انگشتانش را زیر چانه اش در هم قلاب کرد و به فکر فرو رفت شاین بعد از چندین روز سر و کله اش پیدا شده بود! تا حالا کجا بود که الان سراغ او را گرفته بود خب البته جواب این سوال خیلی سخت نبود در آن چند روز اول

پلیس خیلی مصرانه دنبال قضیه سالیاریها را گرفته بود. ماریو از طرفی نمیتوانست به راحتی به شاین اعتماد کند و از طرفی به وجود او در کنارش واقعا احتیاج داشت چون او نه تنها خیلی زیرک بود بلکه هوش و فراستش او را از حد یک محافظ ساده تا یک مشاور کار کشته ارتقا میداد. ماریو بلند شد و از اتاقش خارج شد وقتی به طبقه همکف رسید «پینو» را دید که با یک سینی غذا به سمت قسمت شرقی ویلا میرود او با دیدن ماریو ایستاد و با احترام خاصی گفت: سلام قربان ...

- کجا داری میری؟

پینو با سر اشاره ای به در کرد و گفت: غذای...

ماریو میان حرف او پرید و گفت: بده من میبرمش...

- قربان من خودم...

باز ماریو حرف او را قطع کرد:

- سینی رو بده به من ، خودتم برو!

پینو مطیعانه سینی را به دست ماریو داد و بعد کلیدی را هم از جیبش در آورد و گوشه سینی گذاشت و رفت ماریو به سمت اتاقی که مورد نظرش بود رفت کلید را در قفل چرخاند و وارد شد و در را پشت سرش بست او سینی غذا را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت و خودش گوشه تخت نشست و به دختری که با دست و پا و دهان بسته روی تخت افتاده بود خیره شد:

- ببین کریس! چه بلایی سر خودت آوردی؟ من رو مجبور کردی که باهات اینطوری رفتار کنم! مگه من ازت چی میخوام؟!

او به آرامی گوشه چسبی را که روی دهان زندانی اش بود از روی پوستش بلند کرد و با یک حرکت ناگهانی آنرا از روی دهان او کند... و کریس ناله ضعیفی کرد و همانطور بی حرکت روی تخت افتاد. ماریو آرام با پشت دستش صورت او را نوازش کرد و از چشمهایش میشد خواند که واقعا دلش نمیخواهد با کریستال اینگونه تا کند اما چه باید میکرد کریس واقعا رام نشدنی بود ... هنوز جای ناخنهای کریس روی بازوهایش میسوخت.

او دستش را روی گونه کریس سراند تا زیر چانه اش و ناگهان با خشونت چانه او را گرفت و گفت: ببین کریستال بهت تا شب فرصت میدم ... اگه اونی که من میخوام شدی که هیچ... وگرنه کاری باهات میکنم که تا عمر داری یادت نره... من از نه شنیدن خوشم نمیداد اونقدر هم توی این

سالها ازت کشیدم که حس انتقامم به عشقی که بهت دارم بچربه پس عقلت رو به کار بنداز...
دستم رو بگیر تا دستاتو تا آخر عمر بگیرم و ول نکنم وگرنه طوری...

– هر غلطی که میخوای بکن... زودتر... چون آرزوی اینکه منو تصاحب کنی به گور میبری من هیچ وقت دستامو تو دستای تو نمیزارم...

ماریو با خشم تمام صورت کبود و زخمی کریس را از نظر گذراند هم عصبی بود هم اندوهگین او واقعا کریس را دوست داشت اما اینکه کریستال او را پس میزد دیوانه اش میکرد از اینکه دیروز کریس را کتک زده بود آنقدر ناراحت بود که دلش میخواست زمان را به عقب برگرداند و از وقوع این اتفاق جلوگیری کند اما وقتی به حرفهای کریس فکر میکرد که چطور عشق او را به سخره میگرفت خونش به جوش می آمد او از کنار تخت بلند شد و در عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد برای مرد جذابی مثل ماریو پس زده شدن واقعا یک شکست محسوب میشد او تقریبا بعد از قضیه جرمانا و آن افتضاحی که به بار آمده بود به خودش قول داده بود دیگر هیچگاه خود را قاطی اینچنین مسائلی نکند و تا ده سال هم همچنان به قولی که داده بود پایبند مانده بود اما با دیدن کریستال سانتینی همه معادلاتش به هم ریخت مخصوصا اینکه کریستال از آن دسته دخترانی نبود که بتواند با ظاهر جذاب یا دارای اش او را جذب کند ابتدا از این سختی کریس خوشش می آمد اما کم کم طی هشت سال بی محلی حالا عشقی آمیخته با خشم و بغض نسبت به او داشت. او با اینکه میتوانست، اما هرگز دلش نمیخواست که کریس را با زور و اجبار تصاحب کند. این آن چیزی نبود که ماریو بخواهد او همیشه سعی داشت بتواند نظر کریس را جلب کند اما هر چه بیشتر سعی میکرد کمتر موفق میشد او جلوی سرویس آرایش بزرگ اتاق ایستاد و در آینه خود را ورنانداز کرد میتوانست آرزوی هر دختر باشد که در کنار چنین مردی حتی قدم بردارد پیراهن مردانه سفیدی که به تن داشت در تاریک و روشن اتاق میدرخشید موهای تقریبا بلند و مواجش که به رنگ قهوه ای روشن بودند او را هر چه بیشتر شبیه الهه های یونانی میکرد مخصوصا با آن چشمهای سبز و نافذ که تا عمق وجود آدم را میکاوید اما هیچ کدام از این جذابیتها نتوانسته بود کوچکترین توجهی از کریس جلب کند.

ماریو دوباره برگشت و کنار تخت روبروی کریس نشست، دیدن صورت کریس با آن کبودیها واقعا برایش درد آور بود او دوباره آرام دستش را روی صورت کریس کشید و گفت: مگه من ازت چی میخوام... قطره اشکی از چشمش چکید و روی پیراهن سفیدش افتاد از انقباض فکش مشخص بود که با چه نیرویی دندانهایش را بهم میفشرد.

کریس گفت: برای اینکه اون چیزی رو که تو میخوای من ندارم... من عشقی ندارم که به تو بدم... چرا نمیفهمی؟! ماریو با شنیدن این جمله دوباره دیوانه شد و چنگ در موهای کریس انداخت و او را از روی تخت بلند کرد و فریاد زد: چرا... چرا منو دوست نداری؟

کریس احساس میکرد که تمام موهایش از ریشه کنده شدند و در دستان ماریو ماندند او نالید اما آنقدر ضعیف شده بود که توان نالیدن را هم نداشت ماریو او را روی تخت کوبید و گفت: تو درد و غصه زیادی رو به من تحمیل میکنی کریستال سانتینی، دیگه نمیتونم تحمل کنم... تو مجبورم میکنی کسی که خیلی دوستش دارم رو آزار بدم... نمیتونم بیخشمتم... بهت خیلی فرصت دادم اما تو نفهمیدی... نفهمیدی که من واقعا دوستت داشتم...

کریس با صدای ضعیفی گفت: تو یه بیمار روانی هستی... تو توان تشخیص تفاوت بین عشق و نفرت رو نداری، ادعا میکنی دوستم داری اما تمام طول این سالها فقط آزارم دادی و مزاحمم بودی تو سادیسم داری... چطور میتونی بگی دوستم داری وقتی با دستهای بسته شکنجه م میدی... وقتی بزور میخوای بهم تجاوز کنی و در مقابل مقاومت من، کنکم میزنی؟ اینها یعنی دوست داشتن؟! این نفرت هم نیست... رذالت محضه!

ماریو از بلند شد و کنار تخت ایستاد او لحظه ای به کریس نگاه کرد و گفت: یه ضرب الامثل شرقی هست که از یکی شنیدم «دیگی که واسه من نمیبجوشه... بزار توش سر سگ بجوشه» بهت نشون میدم که چقدر میتونم رذل باشم اگه مال من نیستی دیگه به جهنم، برام مهم نیست که چطور، اما بدجور حالت رو میگیرم... دیگه اجازه نمیدم ناراحتم کنی...

ماریو با غیظ اتاق را ترک کرد آنقدر گرفته بود که حتی متوجه پینو که روی پله ها نشسته بود و مشغول بازی کردن با موبایلش بود نشد و به سمت باری که گوشه سالن خودنمایی میکرد رفت، گویی تنها چیزی که کمی آتش دلش را سرد میکرد همین الکل بود او پیک را تا سر پر کرد و یک نفس آنرا بالا کشید و تا ته گلوش آتش گرفت:

تازه متوجه پینو شد و با حالت بدی گفت: برو غذاشو بده... مواظب باش همه ش رو بخوره!

شاین از اتاق آیریس خارج شد و به سمت کلوپ مخفی و خصوصی که دقیقا در قسمت پشتی رستوران قرار داشت رفت، فقط عده معدودی بودند که اجازه ورود به این قسمت را داشتند شاین وارد شد و یکراست به سمت بار رفت و روی صندلی بلندی که خالی بود نشست، «آلفردو»

متصدی بار که شاین را خوب میشناخت به ایتالیایی گفت: ببین کی اینجاس ... چطوری شاین! شنیده بودم قسر در رفتی... اما انتظار ندشتم به این زودیها بینمت.

شاین گفت: پس باید خیلی از دیدنم خوشحال باشی!

آلفردو مرد حدودا چهل و پنج ، پنجاه ساله چاقی بود و گونه های برجسته سرخرنگش با آن سیبیل نازک همخوانی بامزه ای داشت، تقریبا همه دوستش داشتند و او خود را درگیر هیچ مسئله ای نمیکرد و بی طرف بیطرف بود او با خنده گفت: البته... البته، خیلی خوشحالم...

– پس حالا که خوشحالی یه سودای خنک مهمون تو...

شاین اینرا با خنده گفت و یک زیتون از ظرف روی باز برداشت و در دهانش گذاشت...

آلفردو گفت: شاین من رو از چی میترسونی؟! همه توی این حوالی میدونن «آلفردو موندو» مرد سخاوت مندییه!

او یک لیوان بزرگ سودا که لایه قطوری کف روی آن ایستاده بود روبروی شاین گذاشت و خودش مشغول تمیز کردن پیکهای شیشه ای روی میز شد شاین جرعه ای از سودایش را نوشید یادش آمد آخرین باری که اینجا بود مربوط به چند ماه قبل میشد که همگی به مناسبت تولد آلفردو اینجا جمع شده بودند . آلفردو با آن زبان چرب و نرمش کریستال را مجبور کرد تا با او برقصد چه صحنه خنده داری بود وقتی کریستال سانتینی با آن قد بلند و اندام باریک با آلفردو تپل و قد کوتاه چرخ میزد همه از خنده روده بر شده بودند یادش آمد که آنروز کریس آنقدر زیبا شده بود که ماریو نمیتوانست تماشایش کند و پشتش را به بقیه کرده بود و پی در پی شاتهای ویسکی را بالا میداد و در آخر هم زیر بغلش را گرفته بودند و به خانه برده بودندش...

سیر خاطرات شاین که به اینجا رسید دوباره یاد کریستال سانتینی و ناجوانمردی که در حق او کرده بود برایش تازه شد حس بدی از ته دلش شروع شد و تا به مغزش رسید هنوز هم نتوانسته بود ردی از کریس بدست بیاورد و تنها چیزی که دلخوشش میکرد این ضرب الامثل بود که «بی خبری، خوش خبری است.»

در همین افکار بود که کسی کنارش نشست و با لحن نه چندان دلچسبی گفت: یه چی بده بخوریم بریم فضا...

آلفردو از جلوی شاین رد شد و در حالیکه به زبان ایتالیایی غر غر میکرد و لپ کلامش این بود که: «اینجا شده پاتوق اوباش» شاین را متوجه فردی که کنارش نشسته بود کرد، وقتی شاین هیلسون را کنارش دید باورش نمیشد که یک چنین فرد بی ارزشی اجازه ورود به این مکان سری را که فقط و فقط نزدیکان ماریو حق ورود به آنرا داشتند پیدا کرده است، هیلسون یه دوره خبرچین ماریو بود، ماریو حالا که مدیریت رستورانش را به دخترش سپرده بود قاعدتا باید در رفت و آمدهای مشتریها حساستر میشد پس حالا چطور به این خبرچین بی در و پیکر اجازه ورود به حریمش را داده بود؟! شاین نمیدانست چرا اما نسبت به این موضوع کنجکاو شده بود. هیلسون با دیدن شاین که نگاهش میکرد لبخندی زد و گفت: سلان شاینی بالاخره من و تو هم آخور شدیم دیگه زیاد خودت رو واسه ما نگیر...

شاین پوز خندی زد و گفت: آره... ودوباره خودش را با سودایش سرگرم کرد.

- همیشه دوست داشتیم اینجا رو بینم...

شاین بدون اینکه به او نگاه کند گفت: خوش به حالت...

- آره من خیلی خوش شانسم... هیلسون اینرا گفت و بعد یک پیک بالا کشید و ادامه داد: من خیلی خوش شانسم...

شاین لیوان سودایش را برداشت و به گوشه ای از سالن پناه برد و در یکی از مبلهای چرمی سیاهرنگ فرو رفت و دوباره در افکار خودش غرق شد.

دو سه ساعتی میشد که شاین روی همون مبل ولو شده بود و داشت فکر میکرد خوشبختانه امروز کلوپ زیاد شلوغ نبود فقط دو سه نفر در حال بیلپار بودند و هیلسون و داشت مخ ارنستو را می خورد در این هنگام در باز شد و آیریس وارد شد از لب و لوچه آویزانش مشخص بود که خیلی دمخ است او بدون تردید یگراست راهش را کشید و آمد و کنار شاین روی مبل ولو شد و به روبرویش زل زد:

- چیه... خیلی پکری؟

شاین همانطور که داشت به روبرویش نگاه میکرد پرسید.

- تو این کانر رو میشناسی؟

- چطور مگه؟

آیریس سریع به سمت شاین چرخید و گفت: شاین دقیق بهم بگو... میشه دست به سرش کرد یا نه؟!

شاین لحظه ای به صورت آیریس زل زد با تمام تلاشی که خرج کرده بود تا خود را بزرگتر از سن واقعی اش نشان دهد اما زیاد موفق نشده بود و او هنوز یک دختر نوجوان بود که کمی زود استخوان ترکانده بود:

– فکر نمیکنم! از اون زبل هاست...

آیریس لب ورچید و گفت: شاین خواهش میکنم... به بابا بگو بیخیال من بشه... اینقدر واسه من بپا نزاره...

شاین گفت: ببخشید... با عرض پوزش، من رو تو مسائل خونوادگیتون قاطی نکن! در ثانی اگه ریگی به کفشت نیست بیخیال شو...

در این هنگام سر و کله هیلسون بالای سر آنها پیدا شد او که مشخص بود تا خرخره نوشیده آروغی زد و بعد دقیقا کنار آیریس نشست طوری که کاملا به او چسبیده بود آیریس که واقعا شوکه شده بود تا آمد از کنار او بلند شود هیلسون دست او را کشید و او را دوباره سر جایش نشاند و با لحن کشداری گفت: کجا خانم کوچولو حالا نشستی... مگه من چیم از شاین کمتره؟ درسته ظاهر من اندازه شاین جذاب نیست اما باطنم درخشانه...

آیریس با انزجار غرید: احمق کثافت دستم رو ول کن...

شاین با دیدن هیلسون انتظار یک چنین افتضاحی را هم میکشید ، اصولا راه دادن این چنین اراذلی به حریم خصوصی کار اشتباهی بود . شاین نمیدانست او به پاس چه خوش خدمتی اجازه ورود به حریم ماریو را پیدا کرده بود اما هر چه بود ماریو نباید این مرد پست را به جایی که دخترش هم در آنجا رفت و آمد داشت راه میداد آن هم با آن حساسیتی که روی آیریس داشت، او از جایش بلند شد و دست آیریس را گرفت و او را کنار کشید آیریس که واقعا ترسیده بود مثل یک جوجه کوچولو خود را پشت شاین پنهان کرد ، بعد شاین همانطور خونسرد یقه هیلسون را گرفت و بدون توجه به داد و بیداد و الفاظ رکیکی که هیلسون نثارش میکرد او را تا در خروجی روی زمین کشاند پرتش کرد بیرون ، هیلسون با وضع بدی روی آسفالت کف خیابان ولو شد او که حتی توان دوباره ایستادن را نداشت تلو تلو خوران از روی زمین بلند شد و گفت: چیه... فکر کردی کی هستی... من الان در این ساعت میتونم تو رو بخرم و بعدش بفروشم... من دیگه مرد ثروتمندی

هستم... من حالا دیکه با اون «هیلسون بارت» گذشته فرق دارم... من... من... او دستش را داخل جیبش کرد و کیسه ای را بیرون کشید و ادامه داد: من الان میلیونر... او در کیسه را با کرد و آنرا روی کف دستش تکاند و بعد در حالیکه دو تکیه الماس صورتی رنگ را به شاین نشان میداد گفت: بین... هیچ به عمرت یه همچین چیزی دید؟! هیچ تا به حال بهش نگات افتاده؟!!

شاین با دیدن گوشواره های الماس نشان کرید در میان انگشتان کثیف هیلسون یخ کرد هیلسون خندید و ادامه داد: چیه؟! برق از سه فازت پرید؟! کف کردی؟!!

شاین با یک حرکت او را از روی زمین بلند کرد و محکم به دیوار سنگی پشت سرش کوبید و غرید: عوضی حرومزاده... اینارو از کجا آوردی؟!

هیلسون که مستی کمی از سرش پریده بود گفت: به تو چه... مگه تو پلیسی؟!!

شاین دستش را روی خرخره هیلسون گذاشت و غرید هیلسون آگه راستش رو عین بچه آدم بهم نگی قسم میخوردم همینجا خفه ت کنم و جنازت رو بندازم جلوی سگها!

هیلسون که فشار زیادی را روی حنجره اش داشت تحمل میکرد دیگر به خرخر افتاده بود او با زبان بی زبانی به شاین فهماند که میخواهد حرف بزند شاین که او را رها کرد او روی زمین ولو شد و برای دقایقی فقط سرفه میکرد. شاین یقه او را از پشت گردنش گرفت و او غرید: اون دهن کثیف رو باز کن بینم...

– چند وقت پیش که رفته بودم پیش «آندرس مونز» کریستال سانتینی رو اونجا دیدم، سعی داشت این گوشواره ها رو به اون بفروشه و مونز قبول نمیکرد و میگفت پولی در بساط نداره منم که قضیه قتل عام سالیاری ها رو شنیده بودم حدس زدم که ماریو دنبال سانتینی باشه... واسه اولین بار مغزم به کار افتاده بود با هر چرب زبونی که بود کریستال رو مجبور کردم با من همراه بشه و بعدش یواشکی آمارش رو به ماریو دادم...

در این هنگام شاین دیگر طاقت نیاورد و مشت محکمی به دهان هیلسون کوبید باورش نمیشد این مرد پست یک همچین بلایی سر کریستال سانتینی آورده باشد فقط شاین میتوانست حدس بزند که کریستال در چه مخمصه ای افتاده بود. و در این میان تنها یک نفر مقصر میدانست و آنهم کسی جز خود شاین نبود!

ماریو دوباره گیلاس را پر کرد اما گویی از مستی خبری نبود... گویی انقدر دردتش زیاد بود که با هیچ مسکنی آرام نمیشد حتی شراب... همیشه وقتی کارد به استخوانش میرسید این الکل بود که دردهایش را تسکین میداد اما امروز از آن روزهایی بود که دیگر از دست این یار قدیمی هم کاری بر نمی‌آمد او روی کانپه اتاق مطالعه ولو شده بود و در تاریکی به سقف زل زده بود هنوز اولین باری که کریستال را دیده بود دقیق به یاد داشت آن کریسمس سرد در سیسیل، چه برفی باریده بود آن سال، دقیقا ده سال پیش بود قرار بود آن سال همه خانواده سالیاری دور جمع شوند ماریو با اینکه هیچ علاقه‌ای به حضور در آن جمع را نداشت ولی به اجبار پدرش که آن روزها هنوز زنده بود در آخرین لحظات خود را به آنها رسانده بود و آنروز اولین باری بود که کریس را میدید، کریس دختر عمه ناتنی اش میشد چون مادر کریس دختر واقعی پدر بزرگشان نبود و به فرزند خواندگی پذیرفته شده بود و اینرا هیچ کس نمیدانست به جز اعضای خانواده، کریس یک دختر نوجوان بود که تازه پا به سن هجده سالگی گذاشته بود و آنقدر زیبا بود که چشم همه میهمانها اعم از زن و مرد به او بود با آن موهای بلوند زیتونی و چشمهای درخشان و آبی رنگ، ماریو در همان اولین برخورد دل و دینش را به او باخته بود به دختری که به سردی همان نیمه شب سرد کریسمس بود، و ظاهرش هیچ ربطی به اسمش نداشت چون او هیچ ظرافت و شکنندگی از خودش نشان نمیداد سخت و سرد بود مثل کوه یخ، و از آن روز به بعد کریستال سانتینی شد هدف ماریو اما هر چه بیشتر تلاش میکرد کمتر در جلب نظر او موفق میشد. و حالا عشقش، تمام آرزویش در زندگی، دختری که می‌پرستیدش، خسته و خراب، شکسته و ناتوان، در طبقه پایین روی یک تخت افتاده بود در با بدنی پر از کبودی و خونمردگی... در حالیکه دستانش مثل یک قربانی بسته شده و منتظر جلادی بود که برایش فرستاده شود، چقدر خوب میشد که او هم به همراه بقیه در آن شب خونینی کشته میشد و ماریو را راحت میکرد اما گویی این فرشته... فرشته مرگ و غذایش بود گویی تنها هدف از خلقت کریس آزار ماریو بود چون دوباره مثل همیشه زیبا و دلفریب روبرویش ظاهر شده بود ایکاش... ایکاش مرده بود... ماریو چشمانش را به هم فشرد و قطرات اشک از گوشه چشمانش سرازیر شدند...

ماریو در همین احوال بود که با صدای تقه‌ای به در از افکارش بیرون آمد:

- کی هستی...

صدای پشت در که متعلق به «کنت» بود گفت: قربان شاین اینجاست...

ماریو بلند شد و روی کاناپه نشست دلش نمیخواست شاین او را در این حال درب و داغان ببیند او گیلاس را روی میز گذاشت و دکمه های لباسش را بست دستش به صورت و موهایش کشید و گفت: بگو بیاد.

طولی نکشید که در باز شد و سایه شاین در چهارچوب نقش بست .

- اینجا چقدر تاریکه!

بیا تو کلید او لامپم بزن.

شاین دستش را دراز کرد و لامپ را روشن کرد و ماریو را روی کاناپه یافت در حالیکه از ظاهر بهم ریخته اش مشخص بود حال درستی ندارد. او در حالیکه نور چشمانش را کمی ناراحت کرده بود با چشمانی نیمه باز شاین را نگاه میکرد.

- چطوری؟! دلم واست تنگ شده بود!

ماریو این جمله را با لحنی گفت که شاین نمیتوانست دقیق بفهمد که منظور او از گفتنش چیست، نمیتوانست هیچ حس خاصی در آن بیابد، نه طعنه و نه تمسخر و نه حتی شوخی.

شاین پوزخندی زد و در حالیکه کمی اطراف را ورنانداز میکرد رفت و روی مبل تک نفره روبروی ماریو نشست و گفت: واقعا...

ماریو گیلازش را برداشت و لب تر کرد و گفت: واقعا... او کمی شاین را نگاه کرد و ادامه داد: تو کشف خودمی... من تو رو پیدات کردم... حیف بود که می مردی! کسی مثل تو نباید زود بمیره!

شاین با همان پوزخند روی لبش گفت: آره... حق با توه! تو من رو کشف کردی و تبدیل به این هیولایی که الان هستم شدم... ممنونم از لطف.

- بیخیال شاین! هر کس یه روشی برای زندگی داره! روش تو هم یکی از اونهاست . در ضمن تو زیادی هم دستات آلوده نیست. حداقل نه به اندازه من... ماریو از روی کاناپه بلند شد و چند قدم برداشت و بعد دستانش را از هم باز کرد و در حالیکه خودش را ورنانداز میکرد ادامه داد: من رو بین! من کسی هستم که چند روز پیش دستور مرگ کلی آدم رو دادم که یکی از اونها عموی خودم بود... کسیکه مثل پدرم میموند... منفورتر و کثیفتر از من تا حالا دیدی؟ شاین لبخند کجی زد و گفت: این بخش قضیه به من مربوط نمیشه! من همیشه در حاشیه بودم و از این هم راضی

ام... فقط الان من واقعا بلاتکلیفم... اگه میتونی و میخوای که کمکم کنی ، بمونم... وگرنه برم و یه فکری برای خودم بکنم!

ماریو به سمت شاین آمد و با لبخند دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: ببین شاین من همیشه از این حس بیطرفی تو خوشم میومد و همین باعث شده بود که دوستت داشته باشم... یکی حس بی طرفیت و دیگری نفرتی از کریستال داشتی... از اینکه میدیدم بهش نظر نداری خوشم میومد... باعث میشد بهت حس بدی نداشته باشم وقتی فهمیدم زنده ای واقعا خوشحال شدم... حیف بود که بمیری... حالا هم دلم میخواد پیشم بمونی.. فقط...

شاین دلش میخواست یقه ماریو را بگیرد و از او پرسد که چه بلایی سر کریستال آورده اما خوب میدانست این کارش مساوی بود با مرگ خودش و کریس اما پس چه کاری باید میکرد دوباره شروع به سرزنش کردن خودش کرد:

خیلی احمقی شایان تو دختر بیچاره رو هل دادی تو دل آتیش حالا چه بلایی سرش اومده! چرا اینکارو کردی؟ لعنت به تو و اون بی طرفی احمقانه ت!

و چیزی که دل شاین را واقعا میسوزاند حدس تلخی بود که نسبت به احساسات کریستال نسبت به خودش میزد و چهره گریان کریس کابوس این روزهایش شده بود و خاطرات آن دو روز مثل خوره افتاده بود به جانس... صدای کریس وقتی به او گفته بود: چطور میتونستم از تو متفر باشم... تو اصلا نفرت انگیز نیستی!

شاین نفس را با صدا بیرون فوت کرد و گفت: فقط چی؟!

– فقط موندم تا حالا کجا بودی که دست پلیس بهت نرسیده؟

شاین که داشت صبرش را از دست میداد آرام گفت: آواره بودم... از ترس پلیس و البته تو مجبور بودم توی سوراخ موش زندگی کنم... ولی آخرش که چی گفتم سراغ پلیس که همیشه رفت... تو منطقی تر از اونهایی...

ماریو با پوز خند گفت: البته... منطقی تر... و بعد ادامه داد: به غیر از تو دیگه کی زنده بود؟

شاین که دقیقا میدانست منظور ماریو چیست خود را به نفهمیدن زد و گفت: منظورت چیه؟!

– یعنی فقط تو بودی که زنده موندی؟!

– نمیدونم... من فقط به این فکر میکردم که تا پلیس سر نرسیده فرار کنم...

برای لحظاتی نگاهشان در هم قفل شده بود کاملا معلوم بود که حال ماریو خیلی خراب بود... چشمهای به خون نشسته اش گویای همه چیز بودند.

ماریو به سمت پنجره بزرگی که پشت سرش بود رفت و کمی بیرون را نگاه کرد اما آنقدر افکارش مغشوش بود که تقریبا هیچ چیز نمیدید، خب شاین اینجا بود مردی که همیشه به او اعتماد داشت و هیچوقت نا امیدش نکرده بود و خوب میدانست که کریس چه مقدار از شاین متنفر است، خب حالا باید چه رابطه ای بین این دو موضوع بی ربط پیدا میکرد؟ ذهن بیمار ماریو که تنها برای پروراندن افکار پلید ساخته شده بود شروع به کار کرده بود، او از دست کریس عاصی شده بود و میخواست به طرز بدی انتقام سالها بی اعتنایی را از او بگیرد و کریس هم از مردی که الان چند قدم آن طرفتر ایستاده بود تا حد مرگ متنفر بود... پس... بله خودش بود، کریس باید امشب عروس میشد و به حجله میرفت! و داماد او هم کسی نمیتوانست باشد جز شاین!

ابتدا سعی کرد این فکر کثیف را از سرش بیرون کند اما وقتی به تک تک آن سالهایی که در حسرت یک نگاه کریستال سوخته بود می اندیشید دوباره به این نتیجه میرسید که کریس هم باید دردی که او چشیده را تجربه کند. باید می فهمید که تنفر چه عمقی دارد باید حس میکرد شکستن یک مرد آنهم به مدت ده سال چه طعمی دارد او به طرف شاین چرخید و گفت: تو تا حالا گالری مخفی من رو دیدی؟

شاین که انتظار شنیدن این سوال را نداشت کمی جا خورد و ماریو ادامه داد: هر نقاشی یه کارهایی داره که فقط برای دل خودش اونها رو کشیده ... من هم مستثنی نیستم... فقط یه فرق کوچیکی که نقاشیهای من داره اینه که تا حالا به غیر از خودم هیچکس اونها رو ندیده اما میخوام تو ببینیشون... تو اولین و به احتمال زیاد آخرین کسی هستی که از گالری مخفی من دیدن خواهی کرد و در حالیکه او را به سمت در راهنمایی میکرد گفت: دنبالم بیا!

شاین که تنها چیزی که به آن فکر میکرد حال و روز کریس بود بدون هیچ حرفی به دنبال او راه افتاد تا شاید او حرفی از کریس به میان بیاورد.

هوای گالری پر بود از بوی رنگ و تینر و گوشه کنار تابلوهای ناقص و بومهای سفید به چشم میخورد او یگراست شاین را به سمت یک بوم بزرگ در ابعاد شاید صد در صد و پنجاه بود برد که

رویش را با پارچه ای پوشانده بود شاین که تا به حال حتی کلمه ای هم صحبت نکرده بود دستانش را داخل جیب شلوارش فرو کرد و گفت: عجب جایی واسه خودت دست و پا کردی!

- آره... اینجا تنها جایی که توش احساس آرامش میکنم... او با احتیاط پارچه ای را که روی بوم بود پایین کشید و شاین با دیدن طرحی که روی بوم بود لحظه ای جا خورد، یک تصویر زیبا از صورت دختری که شاین به خوبی میشناختش، همان دختری که این دو سه روز یک خواب راحت را از شاین گرفته بود، همان دختری که شاین به بدترین حالت رهایش کرده بود همان «کریستال سانتینی» که دلمشغولی اینروزهای شاین شده بود چه نگاه بی دغدغه ای داشت در این تصویر و چه حس مردد زیبایی در چشمهایش موج میزد او همانطور که محو نقاشی ماریو بود صدای او رو شنید که با لحنی پر از حسرت گفت:

- به یه پاپاراتزی سفارش این عکس رو داده بودم از بین صد تا عکس انتخابش کردم چون توی این عکس خودش بود... بدون هیچ نقاب و تظاهری! شیش ماه طول کشید تا اینو تموم کنم... او لحظه ای سکوت کرد و بعد با صدایی که حزن و اندوه در ان موج میزد ادامه داد: با چنان عشقی کشیدمش که گاهی حس میکنم که بوی عشق میده... نمیدونم چرا اما اون زمان مطمئن بودم که میتونم راضیش کنم تا عشقم رو باور کنه... توی تک تک لحظه هایی که صرف کشیدن این کردم فقط عشق بود توی دلم و بس اما...

ماریو ساکت شده بود و شاین ترجیح میداد نگاهش نکند چون مشخص بود که بغض ماریو شکسته شده او بعد از دقایقی وقتی توانست به خودش مسلط شود دوباره شروع کرد: اما دیگه هیچ امیدی بهش نیست... دیگه نمیتونم شاین... دیگه بریدم از اینکه نداشته باشمش... حالا تازه دارم به این حرف پی میبرم که فاصله بین عشق و نفرت از مو هم باریکتره... اون دیگه برای من هیچی نیست اما نمیتونم اجازه بدم کسی که ده سال زجرم داده به همین راحتی به زندگیش ادامه بده!

شاین حالا دیگه مطمئن شده بود که ماریو افکار شیطانی در سر دارد و این او را بیشتر نگران حال کریس میکرد، حقیقت غیر قابل انکار این بود که اگر بلایی سر کریستال می آمد شاین هرگز نمیتوانست خودش را ببخشد. هنوز هم از اینکه چطور توانسته بود او را در یک بیابان به امان خدا رها کند متعجب بود مثل اینکه انقدر در نقش شاین سنگدل و بی رحم فرو رفته بود که خودش هم باورش شده بود که یک مافیایی پست فطرت و بی رحم است... یادش رفته بود که او روزی شایان شکوهی بود مردی که نماد از خود گذشتگی و انسانیت بود.

شاین در حالیکه سعی می کرد خود را کاملاً بی تفاوت نشان بدهد گفت: اون که مرده! تو اون رو همراه با بقیه سالیاری ها کشتی!

– امیدوار بودم که مرده باشه اما... او به طرف شاین چرخید و ادامه داد: امیدوار بودم که توی اون شب لعنتی بمیره و راحتم کنه اما یه دفعه دیدم که دوباره سر و کله اش پیدا شده... همونقدر زیبا و نفس بر... همونطور مغرور و دست نیافتنی! انگار هیچ بلایی سرش نیومده بود... اولش خیلی خوشحال شدم... گفتم این یه فرصت بوده... فرصتی که من عشقم رو بدست بیارم اما اشتباه می کردم!

شاین تظاهر به متعجب بود کرد و گفت: واقعا...؟! جون سالم بدر برده بود؟ بعد متفکرانه سری تکان داد و اضافه کرد: پس راسته که میگن گربه هفت تا جون داره!

ماریو پوزخند تلخی زد و گفت: آره گربه کوچولوی من نمرده بود تا من رو دوباره بکشه! اما من این اجازه رو بهش نمیدم... اجازه بهش نمیدم که بیشتر از این زندگی رو برام زهر کنه... اون الان اینجاست پیش من... اما نه جسمش مال من شده نه روحش... نمیتونم اجازه بدم که همینطوری دلم رو بسوزونه و بره... باید تاوان دل شکسته من رو پس بده!

شاین از نگرانی داشت میمرد یعنی هنوز کریس زنده بود، اگر مرده بود چه! حتی فکرش هم وحشتناک بود چون شاین مطمئن نمیتوانست با این عذاب وجدان کنار بیاید.

شاین به خودش جرات داد و در حالیکه که سعی میکرد هیچ نشانی از التهاب درونی اش مشخص نباشد گفت: یعنی تو میخوای بگی که پیداش کردی؟

ماریو سرش را تکانی داد و گفت: اون الان اینجاست... شکارش کردم!

شاین دیگر داشت دیوانه میشد و از آن سختی این بود که باید خود را آرام نشان میداد او قلمویی را از روی میز کنار دستش برداشت و گفت: آفرین خیلی زرنگی!

– خوش شانسی بگی بهتره...

ماریو اینرا گفت و دوباره پارچه را روی تابلوی کریس کشید و ادامه داد: حرف دارم باهات... اما اینجا نه!

لحظاتی بعد آندو در سالن بزرگ طبقه پایین بودند پینو روی مبل تک نفره در آنسوی سالن خوابش برده بود که با تشر ماریو از خواب پرید و سریع خودش را گم و گور کرد. ماریو شاین را

دعوت به نشستن کرد و خودش هم روبروی او نشست و ابتدا دقایقی سکوت کرد و بعد حرفش را با این سوال شروع کرد: تا حالا شده که از کسی خوشت بیاد؟! کسی توی زندگیت بوده که دوستش داشته باشی؟!!

شاین پوزخندی زد و گفت: ماریو تو تقریباً توی جریان زندگی من هستی...

– نه... همیشه یه چیزهایی هست که به غیر خود آدم هیچکس نمیدونه!

ماریو اینرا با لحن مرموزی گفت و شاین جواب داد:

– حالا که می‌پرسی، نه! من خیلی وقته این مبحث رو از زندگیم حذف کردم...

ماریو پوزخند معنی داری زد و گفت: اگه انکار میکنی پس بوده... خب من نمیخوام و انتظارش رو هم ندارم که بخوای کامل برای من توضیح بدی! دلم میخواد که حس من رو درک کنی... من توی تمام زندگیم از زنهایی ضربه خوردم که دوستشون داشتم و اول از همه مادر آیریس بود که خودت کمابیش جریانش رو میدونی... اون چنان نقره داغم کرد که تا سالها نمیتونستم به هیچ زنی دل ببندم... زندگی من به عنوان یه نوجوون هفده ساله به دست یه زن نابود شد. نمیخوام بگم من یه بچه چشم و گوش بسته و خام بودم... نه... این اون چیزی نیست که من بخوام درباره خودم بگم... منظور من اینه که دختری که فکر میکردم عاشقشم و عاشقمه من رو شکل یه کیف پول میدید... بعدش هم نوبت کریستال سانتینی بود که از «جرمانا» بیشتر من رو سوزوند و حتی خاکسترم رو هم به باد داد... الان که روبروی تو نشستم هیچی ازم نمونده به جز یه قلب شکسته و یه حال خراب که هیچی نمیتونه خوبش کنه... من همه چیز دارم... ماریو اینرا گفت و از جایش بلند شد و در حالیکه در اطراف سالن قدم میزد ادامه داد: نگاه کن... پول و ثروت... قدرت و نفوذ... جذابیت ظاهری... هنر... اما هیچکدوم از اینها به چشم اون لعنتی نمیاد... اون لعنتی فقط جون من رو میخواد فقط مرگ من رو میخواد...

ماریو با حرص دندانهایش را به هم سایید و لحظه‌ای سکوت کرد بعد دستش را مشت کرد و بالا آورد و ادامه داد: اما کور خونده... اگه مال من نیست بزار مال هیچکس هم نباشه... شاین تو باید بفهمی من چی میگم... باید درکم کنی... من یه مرد خرد شده‌ام... کریستال من رو خورد کرد... میخوام خوردش کنم... میخوام چنان داعی به دلش بزارم که هر ثانیه صد بار آرزوی مرگ کنه...

شاین کم کم داشت میترسید ماریو با چنان نفرتی از کریس صحبت میکرد که همین حالا هم شاین به زنده بودن او شک کرده بود ... همیشه میدانست که ماریو مرد خطرناکی است اما الان وقتی حالات او را میدید مطمئن شده بود که از دست او هر کاری ساخته است.

ماریو ثانیه‌هایی به شاین نگاه کرد و بعد گفت: باید کمکم کنی!

شاین لبخند تصنعی زد و گفت: کمک؟! او مکتی کرد و اضافه کرد: چه کمکی؟!!

ماریو لب زیرینش را گزید و لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با صدایی محزون و ترسناک گفت:

میخوام باهش کاری کنی که بعد از تو هیچ مردی حتی دلش نخواد نگاهش کنه!

شاین با اینکه هنوز منظور ماریو را دقیق متوجه نشده بود احساس کرد خون در رگهایش یخ بست منظور او هر چه بود چیز خوبی نبود!

– یعنی باید دقیقا چیکار کنم؟! منظورت رو نمی فهمم!

شاین اینرا با تردید پرسید و ماریو پشتش را به او کرد و با صدایی لرزان گفت: امشب اون مال توئه...

شاین احساس تهوع میکرد چیزی که از دهان ماریو میشنید را باور نداشت، لحظاتی سکوت در بین آنها حکمفرما شد و شاین این سکوت را شکست و با صدایی که شگفتی در آن موج میزد گفت: منظورت این نیست که ...

ماریو بدون اینکه به سمت او برگردد گفت: آره دقیقا منظورم همینه!

شاین با حالتی عصبی خندید و گفت: تو میخوای من برم با کریستال سانتینی...

ماریو سریع به سمت او چرخید و گفت: آره دقیقا همین رو میخوام... میدونم بودن با اون برات لذتی نداره... میدونم ازش نمیتونی لذت ببری... اما میخام الان بری توی تختش... میخوام با خاک یکسانش کنی... نابودش کنی... میخوام زجرش بدی ... درد بکشه...

شاین که تا به حال ماریو را اینقدر ترساک ندیده بود خود را نباخت و گفت: چرا من... چرا اینرو از من میخوای...

– ببین دور و ور من پر از آدمهایی که فقط منتظر یه اشاره من هستن تا این کار رو با دل و جون انجام بدن اما من از تو میخوام که اینکاررو بکنی میدونی چرا؟

ماریو روبروی شاین ایستاده بود و با نگاه ترسناکی او را تماشا می کرد و ادامه داد: نمیخواه حدس بزنی چون خودم بهت میگم... به دو دلیل از تو میخوام اینکار رو بکنی اولیش اینکه تو کابوس کریستال سانتینی هستی اون همیشه از تو متنفر بود و بهت حسادت شدیدی داشت و همیشه سعی داشت تو رو جلوی سالیاری خراب کنه... دلم میخواد تو باهات اینکار رو بکنی تا زجر بیشتری بکشه و بعدیش هم اینکه چون میزان تنفرت از او دختر رو میدونم میخوام ببینم چقدر به من وفاداری آیا به خاطر من حاضر با اون قاطی بشی...

شاین چیزهایی که از دهان ماریو خارج میشد را نمیتوانست باور کند... گویی مغزش توان تجزیه و تحلیل را از دست داده بود ماریو امشب کاملا مشاعرش را از دست داده بود او وقتی سکوت و بهت شاین را دید گفت: اونطور مبهوت نگاهم نکن... مردش هستی ... انجام میدی کاری رو که ازت میخوام؟

شاین نمیدانست الان باید چه عکس الاعملی از خودش نشان بدهد ماریو هیچ اهمیتی برایش نداشت حتی دیگر نمیخواست برای او کار کند تنها چیزی که میخواست این بود که کریستال سانتینی را از چنگ این بیمار روانی نجات دهد اما چطور باید اینکار را میکرد... باید الان دقیقا در مقابل این مزخرفاتی که ماریو تحویلش داده بود چه واکنشی نشان میداد؟ او چند قدم به طرف ماریو برداشت و گفت: ببین ماریو تو الان تو حالت عادی نیستی کمی تو نوشیدن زیاده روی کردی...

ماریو میان حرف او پرید و فریاد زد: من مست نیستم لعنتی! او لحظه ای با چشمان خون گرفته و نگاهی خشمگین شاین را نگاه کرد و ادامه داد: به این قیافه میاد مست باشه... آرزوم این بود که مست بشم و هیچی نفهمم اما دیگه از این الکل لعنتی هم هیچ کاری ساخته نیست ... او لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

- شاین اگه جوابت منفیه همین الان اینجا رو ترک کن و هیچوقت دیگه هم سراغ من نیا... من برای اینکار آدمهای زیادی دارم... اما قبلا دلیل اینکه چرا میخوام تو اینکار رو بکنی برات گفتم... حالا خودت میدونی یا دستت رو بده به من و به همه چی برس، یا از اینجا برو و به راه بهتری برای زندگیت پیدا کن...

شاین در حالیکه سعی میکرد خود را خونسرد و بی تفاوت نشان بدهد گفت: من برای اینکه با تو بمونم هر کاری میکنم حتی ... رابطه با زنی که حالم رو به هم میزنه... اما این دختر عشق توئه... از کجا بفهمم فردا که حالت سر جا اومد پشیمون نشی و ...

ماریو پوزخندی زد و گفت: آره حرفت منطقیه... اما یه اشکال داره ... من اونمی نیستم که پشیمون بشه... در هر حال این دختر مال من نیست ... و مال من هم نخواهد شد... ولی یه شرط دیگه هم دارم ، باید من هم اونجا باشم! میخوام شاهد زجر کشیدنش باشم... میخوام جلوی چشمهای من تبدیل به یه آشغال بشه.

با شنیدن این حرف شاین مطمئن شد که ماریو کاملا دیوانه شده او آب دهانش را قورت داد این لحظات، لحظات حساسی برای او و بیشتر برای کریستالی بود که معلوم نبود الان در چه وضعیتی بود شاین گفت: ببین ماریو این یکی رو دیگه اصلا نمیتونم قبول کنم... اینو برای خودم نمیگم به خاطر خودت میگم... الان که عصبانی هستی و دلت فقط با دیدن این صحنه خنک میشه یک لحظه گذراست، اما با دیدنش این صحنه تا همیشه توی ذهنت حک میشه و روزی صد بار برات تکرار میشه و این مطمئنا برای سلامتی مضره... خودت میدونی که من قبلا یه پزشک بودم به من اعتماد کن... نبینی بهتره صبح بیا و چیزی که میخوای ببین...

ماریو خیلی راحت قانع شد تا از این خواسته وحشتناکش بگذرد گویی خودش هم واقعا راقب به این کار نبود او به طرف شاین آمد و در حالیکه با تردید نگاهش میکرد گفت: باشه حالا که فکر میکنم ببینم واقعا نباید اونجا باشم... اما میخوام خیلی زجر بکشم... میخوام تمام زنانگیشو نابود کنی! آگه از پشش بر نمیای به یکی دیگه بسپارم تا این کار رو بعد از تو... شاین سریع گفت: بهت قول میدم بعد از من هیچ مردی بهش طمع نکنه!

شاین از خودش منزجر شد وقتی این جمله از دهانش خارج شد اما چه باید میکرد باید برای خودش و کریس زمان میخرید و او با هر گونه تعلل کریس را در آغوش یک حرامزاده وحشی دیگر هل میداد.

ماریو سرش را تکانی داد و گفت: بسیار خب دنبال من بیا...

و شاین بی هیچ حرفی دنبال او به راه افتاد اضطراب تمام وجودش را پر کرده بود نمیدانست با چه صحنه ای قرار است روبرو شود تنها چیزی که میخواست این بود که حداقل فرصتی برایش مانده باشد تا ناجوانمردی را که در حق کریستال کرده بود جبران کند.

ماریو جلوی در یک از اتاقها ایستاد و کلیدی را از جیبش در آورد و در قفل چرخاند...

بعد رو به شاین کرد و گفت: حرف دارم باهاتش بمون همینجا من که رفتم برو... و وارد اتاق شد و شاین پر از اضطراب همانجا دم در ایستاد.

شاین دم در اتاقی که قرار بود شکنجه گاه کریستال باشد ایستاده بود اتاق شیکی بود پر از اوسایل لوکس و زیبا... اما هوای اتاق کمی سردتر از حد معمول بود کریستال با حالت بدی رو تخت افتاده بود در حالیکه دستها و پاهایش از پشت بسته شده بودند یک لباس خواب حریر به رنگ بنفش تیره تنها چیزی بود که به تن داشت او پشتش به شاین بود و موهای بلوند زیتونی اش به طور محزونی روی بالش پخش شده بود شاین از همینجا میتوانست کبودی پشت آرنج کریس را تشخیص دهد و البته زخم پشت کتفش که بخیه خورده بود و از خون خشک شده اطرافش مشخص بود که کمی خونریزی کرده بود. شاین دلش گرفت و احساس کرد قلبش در سینه فشرده شد مسبب تمام این رنجی که الان این دختر میکشید کسی نبود جز شاین ، دلش میخواست الان میرفت و او را در آغوش میگرفت و از اینجا فرار میکردند اما این تقریبا محال بود با وجود اینهمه محافظ در داخل و اطراف خانه...

ماریو بالای سر کریس ایستاد و برای لحظاتی تماشایش کرد کریس در حالت مثل خواب یا بیهوشی بود نیمی از صورتش در بالش پنهان شده بود و آن نیمه دیگر هم کبود و زخمی بود ماریو از آمدنش داخل و دیدن دوباره کریس پشیمان شد و قدمی به عقب برداشت که با صدای کریس متوقف شد: چیه؟! اومدی ببینی هنوز زنده ام؟!

او تخت را دور زد و رفت و روبروی کریس رو زمین زانو زد تا رو در روی او قرار بگیرد :

- برای آخرین بار میخوام عشقم رو بهت تقدیم کنم... قبولش کن تا آخر عمرم ازت محافظت کنم...

- چرا نمیفهمی... من دوستت ندارم... هیچ علاقه ای توی قلبم نسبت به تو وجود نداره...

کریس سرش را بلند کرد و اینرا گفت و دوباره سرش روی بالش افتاد.

ماریو بلند شد و گفت: بسیار خوب خودت خواستی مال من نباشی... پس من هم هیچ کمکی نمیتونم بهت بکنم در برابر کسی که الان اون پشت و ایستاده تا من دستم رو از روی تو بردارم .

اون دیگه مثل من نیست ، برای رسیدن به قدرت هر کاری که ازش بخوام میکنه... هنوز هم سر حرفت هستی؟

- اون با تو برای من هیچ فرقی نداره هر دوتون حرومزاده های عوضی بیش نیستین!

ماریو دیگه هیچ شکی در دلش نبود تا کریس را له کند او به سمت در خروجی اتاق رفت و روبروی شاین ایستاد و بی مقدمه گفت: اینو بدون که همین حالا هم به من مدیونی! فکر نکن که خیلی زرنگ بودی و از دست پلیسا فرار کردی... من بودم که آزادیتو خریدم! وگرنه خیلی پیشتر از این گرفته بودنت ... اینا رو نمی گم تا سرت منت بزارم میخوام بدونی که چقدر برام ارزش داشتی که به خاطرت با پلیس معامله کردم . پس خیالت راحت باشه و هر کاری که فکر میکنی بکن تو کاملا آزادی... میتونی پوستشو بکنی! تیکه تیکه ش کنی... هر کاری... هر کاری... هیچکس بازخواستت نمیکنه.

شاین از شنیدن حرفهای ماریو یخ کرده بود اوسرش را تکان داد و گفت: بسیار خب خیالت راحت...

شاین بعد از رفتن ماریو برای ثانیه هایی جرات آنرا نداشت تا داخل شود ، اما بالاخره به خودش جرات داد و وارد شد و اولین کاری که کرد قفل کردن در اتاق بود.

کریس باید اعتراف میکرد که دیگه کم کم داشت می ترسید با اینکه همیشه ادای شجاعت را در می آورد اما در واقع او خیلی ترسو بود... ترسو تر از هر کسی که میشناخت او حتی از سایه ی شاخه هایی که شبها پشت پنجره اتاقش میرقصیدند میترسید او از تنهایی میترسید از تاریکی میترسید و از هر چیز مسخره ای در این دنیا وجود داشت میترسید. اما همیشه یاد گرفته بود نقش یک دختر شجاع را بازی کند در واقع او شجاع نبود فقط بازیگر خوبی بود. و حالا با تمام وجود میترسید اما هنوز هم داشت نقش همان دختر شجاع را بازی میکرد و با شنیدن صدای چرخیدن کلید در قفل ترس در وجود کریس ریشه دواند گوشه‌هایش تیز شدند صدای پاها به تخت نزدیکتر شد و بعد سنگینی فردی را که روی تخت نشست را احساس کرد ، حس میکرد که قلبش از شدت تپش همین حالا از سینه اش بیرون میپرد، آب دهانش را به زور قورت داد مثل اینکه به آخر خط رسیده بود.

شاین انقدر از دیدن دوباره کریس آنهم سالم خوشحال شده بود که اگر میتوانست او را در آغوش میگرفت چه کسی باور می کرد که یک روز شاین از دیدن کریستال سانتینی اینچنین ذوقزده شود.

دستهای کریس با یک دستبند پلاستیکی سفید بسته شده بود و مشخص بود که ساعتهاست به این صورت رها شده، چون دستبندها روی مچ دستش را حسابی خراشیده بودند که این شاین را واقعا متاثر میکرد. اوبه آرامی به او نزدیک شد حالا میتوانست نفسهای بریده بریده او را بشنود نمیدانست باید الان چه کاری انجام بدهد مطمئن بود کریس با دیدن او طوفان به پا میکند. شاین بی اختیار موهای او را که روی بالش ولو بودند مرتب کرد در اصل دلش میخواست موهایش را لمس کند تا از واقعی بودن او مطمئن شود در این چند روز با اینکه زیاد به روی خودش نمی آورد اما تا به سر حد مرگ غذاب کشیده بود حالا دیگر کریستال را پیدا کرده بود تقریبا سالم اگر این کبودیها و خون مردگیها را حساب نمیکرد.

او آرام بازوی کریس را لمس کرد با اولین تماس دستش لرزش محسوسی تمام وجود دختر را فرا گرفت شاین ترجیح داد قبل از هر چیز دستهای او را باز کند.

کریس خیلی دلش میخواست جلوی لرزیدن خود را بگیرد اما گویی با تمام تلاشی که کرده بود در این لحظات آخر واقعا مرگ ترسانده بودش اما این یارو هر که بود دیگر داشت زیادی با عطفوت برخورد میکرد و این کریس را بیشتر میترساند دلش میخواست فریاد بزند اما نه توانش را داشت و نه جراتش را. بعد از اینکه دستهای او را باز کرد پاهایش را نیز همانطور به آرامی باز کرد بدون هیچ حرکت اضافه ای...

کریس توان آنرا نداشت تا با فرشته مرگش روبرو شود او همانطور روی بازوی چپش خوابیده بود و با چشمانی که از ترس گشاد شده بودند منتظر حرکت بعد مرد ناشناس شد اما حرکت بعدی ناشناس برایش کمی عجیب بود چون او شروع به واریسی محل زخمی شد که شاین برایش بخیه زده بود و از قضا خیلی هم دردناک شده بود.

- دوباره یکی از بخیه ها پاره شده...

کریس با خود اندیشید که واقعا این صدای شاین است یا او اشتباه کرده است او با یک حرکت به سمت او چرخید و حدسش را واقعیت یافت، شاین بالای سر او نشسته بود داشت با لبخند نگاهش میکرد. اما دستهای او که به خاطر بسته بودن در یک حالت، به مدت طولانی به حالت خواب رفتگی دچار شده بود و به صورت دردناکی گز گز میکرد او در میان درد نالید: تویی... اینجا... شاین دستی بروی موهای کریس کشید و آنها را از روی پیشانی اش به عقب راند و گفت: آره... بالاخره پیدات کردم...

کریس در میان درد پوزخندی زد و گفت: چیه؟! ... مهربون شدی... وقتی اونطوری ولم می کردی هیچ دلت بهم نسوخت حالا اومدی که چی...

شاین در حالیکه به چشمهای او زل زده بود گفت: عذر خواهی رو واسه همین جاها گذاشتن! کریس که کم کم داشت از گز گز دستش کم میشد گفت: عذر خواهی! فکر میکنی دردی رو که من کشیدم با عذر خواهی تو کم میشه؟ حس حقارتی که بهم دادی با عذر خواهی احمقانه ت جبران میشه؟! تو موجود از خود راضی ...

شاین بدون هیچ حرفی بلند شد و پتویی را که رویش نشسته بود برداشت و روی بدن نیمه برهنه کریس کشید حرفی برای گفتن نداشت چون در کمال ناباوری اینبار حرفهایی که از کریس میشنید حقیقت بود...

کریس با غیظ پتو را کنار زد و گفت: چیه اومدی اینجا مهربونیت رو به من صدقه بدی؟ من به صدقه تو هیچ احتیاجی ندارم.

شاین دوباره خواست پتو را روی کریس بکشد که با مقاومت کریس روبرو شد کریس به شدت عصبی شده بود و مثل یه بچه دست و پا میزد و در مقابل این کار شاین مقاومت میکرد. شاین همانطور سعی میکرد بزور پتو را روی کریس بکشد بی اختیار او را محکم در بر گرفت، کریس برای دقایقی در میان بازوان او دست و پا زد و خیلی زود خسته شد و همزمان با آرام گرفتنش ناگهان بغضی که مدتها بود گلایش را میفشرد ترکید او هم از خستگی و هم به خاطر گریه بریده بریده و تند نفس میکشید و شاین او را محکم به خود میفشرد وانگار با اینکار به این یقین میرسید که کریس را پیدا کرده و این کابوس لعنتی طولانی به اتمام رسیده است با خودش فکر میکرد که چقدر گریه کریستال سانتینی برایش دردناک است.

کریس برای دقایقی با صدایی تقریباً بلند گریه کرد وقتی به هق هق افتاد توان اینرا نداشت تا خود را از میان بازوان نیرومند شاین آزاد کند دیگر حتی این قدرت را در خود نمیدید تا با او بجنگد ... و در این حال افکاری که سالها آنها را پس زده بود و به آنها اجازه رشد نداده بود و حتی در خلوت خودش هم جرات اینرا نداشت تا آنها را با خود در دلش تکرار کند، دوباره در ذهنش جان گرفتند گویی آنها هم میدانستند که او الان آنقدر ضعیف است توان مقابله در برابر آنها را ندارد پس ناجوانمردانه روح او را مورد تاخت و تاز قرار دادند و خیلی زود تمام وجود او را فتح کردند و شروع به رقصیدن دور آتشی کردند که در دل کریس روشن شده بود و مدام در مغز او فریاد میزند که: تو

دوستش داری... تو شاین رو دوست داری احمق جون... اما دوباره مغز کریس شروع به جنگیدن کرد: «نه... من دیگه دوستش ندارم دیگه گول این آغوش امن رو نمیخورم... دیگه نمیزارم که گولم بزیند... این آغوش مال من نیست ...»

اما صدای ضعیف مغزش توان مقابله با فریادهایی را که مدام بلندتر میشدند را نداشت .
- متاسفم... من رو ببخش... اجازه بده جبران کنم...

این شاین بود که این جمله را با صدایی آرام و مهربان در گوش او زمزمه می کرد.

کریس درحالیکه حالا داشت به آرامی اشک میریخت گفت: چرا اینکارو با من میکنی؟ چرا...؟! موندم میزان تنفرت از من چقدره که این روش کثیف رو برای آزار من انتخاب کردی! چرا به من امید واهی میدی؟! چرا میخوای به من بقبولانی که برات مهم هستم... در حالیکه هیچ ارزشی برای من قائل نیستی؟ من رو در آغوش میگیری و نوازش می کنی و بعد مثل یه آشغال با من رفتار میکنی؟

شاین هیچ حرفی برای گفتن نداشت چه باید می گفت؛ در مقابل سوالهای منطقی کریس چه جوابی باید میداد! او لبانش را به گوش کریس چسباند و گفت: تموم حرفهات درسته... برای دفاع از خودم هیچ حرفی ندارم که بزنی... بزار تو عمل بهت ثابت کنم که از هر کاری که کردم پشیمونم... من فقط میخوام کمکت کنم.

کریس سرش را به عقب برد و با چشمهای نمناک و مژه های خیسش به چشمان شاین زل زد و گفت: اگه میخوای کاری برام بکنی همین الان من رو بکش... التماس میکنم... من رو بکش بزار از شر این ماریوی لعنتی خلاص بشم... مگه همیشه همین رو نمیخواستی؟! که من رو خفه کنی؟ مگه همیشه نمیگفتی که یه روز خرخره تو میجوئم؟! مگه...

شاین دستش را آرام روی دهان کریس گذاشت و گفت: اینها مربوط به گذشته س... مطمئن باش اگه وقت مردنت بود ماریو از بین اینهمه آدم من رو برای کشتنت اینجا نمی فرستاد... نمیتونی حدس بزنی چه نقشه وحشتناکی برات کشیده خدا رو شکر میکنم که هیچی درباره چند روز گذشته نمیدونست وگرنه اگه حدسش رو هم میزد ما با هم بودیم کلک هر دومون کنده بود...

کریس دست شاین را از روی دهانش کنار زد و گفت: مثلا الان اومدی من رو نجات بدی؟ تو فقط خودت رو هم به کشتن میدی... ما هیچ شانسی نداریم.

شاین کمی حلقه بازویش را دور کریس شل تر کرد و گفت: تو چرا همیشه آیه یاس میخونی؟ کلا منفی نگری!

کریس گفت: آقای مثبت اندیش مثل اینکه مکان زمان رو یادت رفته! یادت رفته الان کجاییم و تو چه موقعیتی هستیم!

شاین پتو را محکم دو کریس پیچاند، دقیقتر صورت او را نگاه کرد میتواندست یک کبودی زیر چشم چپ و بریدگی گوشه لب او را بهتر ببیند او لبش را به دندان گزید و به خودش جرات داد تا سوالی را که ذهنش را مشغول کرده بود پرسد: اذیت کرد؟!

کریس نگاهش را از شاین دزدید و گفت: دیروز ... میخواست ... لحظه ای مکث کرد و ادامه داد: اجازه ندادم که ... شاین میان حرف او پرید و گفت: نمیخواه بگی...

او به چشمهای شاین زل زد و در حالیکه محکم پتو را به خودش میچسباند گفت: اما فکر نمیکنم اگه باز هم بخواد بهم تعرض کنه بتونم مقاومت کنم ...

شاین دندانهایش را به هم فشرد دلش نمیخواست به اتفاقاتی که بین کریس و ماریو افتاده بود فکر کند ... کریس همانطور که به شاین نگاه میکرد گفت: اگه نمیتونی کمکم کنی ازت خواهش میکنم منو بکش ... بمیرم بهتره تا به دست ماریو بیفتم ...

شاین کمی عصبی گفت: میشه خواهش میکنم این حرف مسخره رو دیگه تکرار نکنی؟

– به نظر تو مسخره س چون قرار نیست یه آشغال، بی سیرت کنه! این منم که دو روز برای حفظ شرافتم باهاش جنگیدم... دیگه توانی ندارم...

کریس اینرا گفت و بعد مچ دستهایش را به شاین نشان داد و گفت: به این زندگی نمیگن...
شاین گفت: متاسفم

کریس گفت: زیاد هم تقصیر تو نیست ، خودم ناشی گری کردم...

– اون شب برگشتم دنبالت اما رفته بودی! وقتی رسیدم کسی رو ندیدم نه اتومبیلی نه آدمی بعد هر جایی رو به نظرم میرسید گشتم از همه پرسیدم اما خبری ازت نبود....

کریس با اخم به شاین نگاه کرد و گفت: من نزدیک یه ساعت اونجا بودم ... کسی رو هم ندیدم!
انتظار نداشتی که تا صبح بشینم منتظر تو ...

کریس با اخم نگاهش را از شاین گرفت و به نقطه دیگری خیره شد و ادامه داد: من و تو مثل قطب مثبت و منفی آهنربا هستیم اینکه همدیگر رو دفع میکنیم طبیعیه... من توقعی از تو ندارم که بخوای کمکم کنی .

شاین از روی تخت بلند شد و چند قدم برداشت و گفت: ماریو آدم خطرناکیه... باید از اینجا بری! - گفتنش آسونه ، اما چطوری؟

کریس اینرا گفت و شاین به طرف پنجره رفت و همانطور که اطراف را از پنجره دید میزد گفت: نمیدونم...

کریس در حالیکه پتو را روی دوشش کشیده بود از روی تخت پایین آمد و به طرف شاین رفت تا نگاهی به بیرون بیاندازد و در همان حال گفت: نمیونی چند نفر این اطرافن؟

شاین گوشه لبهایش را کج کرد و گفت: حدودا... شاید ده نفر!

کریس روبروی شاین ایستاد ، شاین دقیقا یک سر و گردن از کریس بلندتر بود و به همین علت کریس که بر خلاف همیشه هیچ کفشی به پا نداشت مجبور بود برای حرف زدن با شاین سرش را به عقب خم کند او پرسید: تو مسلحی؟

شاین پوزخندی زد و گفت: یه کلت با شیش تا گلوله به چه دردی میخوره؟

کریس دستش را به طرف شاین گرفت و گفت: بدش به من... به درد من میخوره!

شاین گفت: چیکارش داری؟

- میخوام در مقابل ماریو ازش استفاده کنم... اگه میخوام بمیرم بزار اون رو هم با خودم ببرم...

شاین لحظه ای به کریس زل زد و گفت: میدونی من الان واسه چی اینجام؟

کریس گنگ شاین را نگاه کرد و شاین ادامه داد: اگه بدونی ماریو چه نقشه ای برات کشیده اینطور راحت اینجا نمی ایستی و با من حرف نمیزنی...

و شاین تمام حرفهایی که بین خودش و ماریو رد و بدل شده بود را به کریس گفت، وقتی شاین ساکت شد به وضوح ترس را در نگاه کریس میتوانست ببیند او قدمی به سمت شاین برداشت و بعد پتویی را که محکم دور خودش پیچیده بود را رها کرد و لبه های کاپشن جین شاین را گرفت و

در حالیکه صدایش از ترس و هیجان میلرزید گفت: من باید از اینجا برم ، این مرد یه بیمار...
سادیسیم داره...!

شاین دستهای او را گرفت و گفت: تمام سعیم رو میکنم...

اما در این لحظه ناگهان کلیدی در قفل چرخید و در اتاق با خشونت زیادی باز شد، و ماریو با حالتی نا متعادل و چشمانی خون گرفته در حالیکه دکمه های پیراهنش تا ته باز بودند وارد اتاق شد شاین بوی خطر را احساس کرد چون ماریو یک کلت نقره ای در دستش بود و کاملاً مشخص بود که حالت عادی ندارد برای لحظاتی کریس و شاین ماتشان برده بود اما ماریو با نعره ای گویی آنها را از بهت بیرون آورد:

– لعنتی دستت رو از روی عشق من بردار!

شاین دستهایش را بالا آورد و در حالیکه به سمت ماریو میرفت و سعی در آرام کردن او داشت گفت: نه ...داری اشتباه میکنی من...

اما ناگهان صدای بلندی در فضای اتاق طنین انداخت، ماریو شلیک کرده بود...

برای لحظاتی فقط سکوت بود ؛ طنین صدای گلوله در فضای کوچک اتاق گویی همه را کر کرده بود هیچ صدایی از هیچ کجا به گوش نمیرسید .

گوش شاین صوت بدی میکشید... دلیلش صدای گلوله ای بود که در چند متری اش شلیک شده بود دود ناشی از شلیک در هوا پخش شده بود و بوی باروت مشامش را پر کرده بود ، شاین سوزش بدی در قفسه سینه اش احساس میکرد که دلیلش را نمیدانست او دستش را روی سینه اش گذاشت و انگشتاتش به مایع گرمی آغشته شد ذهنش سریع شروع به تجزیه و تحلیل کرد اما درد وحشتناکی که کم کم داشت تمام وجودش را میگرفت قدرت هر گونه فکر یا حرکتی را از او سلب کرده بود گویی کسی از پشت هلهش داد و او را نقش بر زمین کرد و دیگر چیزی متوجه نشد .

کریس با دهانی نیمه باز داشت ناباورانه اتفاقاتی که در کمتر از یک دقیقه در مقابل چشمانش به وقوع پیوسته بود را تماشا میکرد او با قدمهایی لرزان به سمت شاین رفت و کنار او زانو زد پلیور طوسی رنگ شاین غرق در خون بود و شاین با چشمانی نیمه باز روی زمین ولو شده بود. ماریو هنوز وسط اتاق ایستاده بود و اسلحه اش به سمت شاین بود ناگهان کریس با قدرتی که خودش

هم نمیدانست از کجا بدست آورده بود از جا برخاست به تمام قدرت به سمت ماریو حمله کرد و او را به عقب هل داد.

همین ضربه کافی بود تا ماریو را نقش زمین کند زیرا او آنقدر مست بود که در حالت عادی هم نمیتوانست روی پاهایش بایستد و همزمان اسلحه اش هم از دستش بروی زمین افتاد کریس که دوباره تبدیل به همان کریستال سائیتی تر و فرز و کار کشته قبل شده بود اسلحه را از روی زمین قاپید و بدون اینکه حتی لحظه ای هم تردید در دلش راه دهد همه خشاب را روی ماریو خالی کرد و وقتی کارش تمام شد پیراهن سفید ماریو کاملاً سرخ شده بود او با صدایی که از ته گلویش خارج میشد گفت: کریس... تو...

و بعد مرد... به همین سادگی ماریو سالیاری مرد، مردی که چند روز پیش همه اطرافیانش را قتل عام کرده بود، مردی که به تنها قدرت مافایایی منطقه تبدیل شده بود به همین سادگی مرده بود. کریس در حالیکه از شدت هیجان چشمهایش پر از اشک شده بود فریاد زد: بمیر آشغال بی همه چیز... برو به جهنم!

کریس اسلحه ای را که در دست داشت را با گوشه لباس خواب حریرش پاک کرد و آنرا به سمت جسد ماریو پرتاب کرد و به سمت شاین برگشت او روی زمین افتاده بود کریس کنار او زانو زد و با بغض نالید: شاین... خم شد و سر شاین را در آغوش گرفت از صورت شاین مشخص بود که درد شدیدی را تحمل می کند رگه باریکی از خون از گوشه لبش جاری شده بود و در لابلای ته ریشش که کمی بلند شده بود گم شده بود.

- کشتمش شاین... کشتمش..

کریس اینرا با صدایی لرزان وچشمی گریان به لب آورد و شاین به زور لبخندی زد و گفت: آفرین دختر تو...

اما سرفه مهلتش نداد تا جمله اش را کامل کند و او همراه با سرفه مقداری هم خون بالا آورد، صحنه دردناکی بود مخصوصاً برای کریس که سالها منتظر بود تا بتواند کمی از توجه شاین را داشته باش حالا درست وقتی که حس میکرد شاید بتواند به این آرزویش برسد شاین داشت میمرد کریس توان تحمل اینرا نداشت او احساس میکرد همین الان جانش از بدنش در میروود و قبل از اینکه بلایی سر شاین بیاید او زودتر میمیرد.

در این هنگام پینو و کنت ماموران داخل ساختمان از راه رسیدند و با دیدن جسد غرق در خون ماریو ابتدا شوکه شدند...

کریس با دیدن آنها فریاد زد: من کشتمش... رئیس عوضیتون رو من به جهنم فرستادم... من کریستال سانتینی ماریو سالیاریه عوضی رو کشتم حالا اگه نمیخواهید که بیشتر توی دردسر بیوفتید گورتون رو گم کنید چون دیگه هیچ کس نیست که این خانواده کثیف رو اداره کنه!

پینو و کنت یکدیگر را نگاه کردند مردی که حقوقشان را پرداخت میکرد مرده بود در حالیکه هنوز دو هفته هم از استخدامشان نمیگذشت آندو نگاه معنی داری به یکدیگر انداختند و سریع خود را به طبقه بالا رساندند تا حداقل چیزی برای این دو هفته گیرشان بیاید چون در هر حال یک مرده نمیتوانست حقوقی به آنها بدهد.

کریس دوباره متوجه شاین شد صورت رنگ پریده و لبهای لزرانش گویای این بود که درد زیادی را دارد تحمل میکند مغز کریس به کار افتاده بود باید هر چه سریعتر از اینجا میرفتند اما با این وضعیت شاین کار آسانی به نظر نمی آمد اما چه باید میکرد با خودش گفت کاش کسی بود تا کمکش میکرد اما خیلی سریع جواب خودش را داد که: هیچ کس الان توی این ساختمون لعنتی به فکر تو که داری عشقت رو از دست میدی نیست پس بجنب و کاری بکن تا پشمنی تا آخر عمر برات نمونه.

او تمام توانش را جمع کرد و دست شاین را دور گردنش انداخت و با تمام توانش سعی کرد هیکل صد کیلویی او را تکان دهد اما هر چه زور میزد کمتر موفق میشد او زیر گوش شاین گفت: خواهش میکنم... شاین کمک کن!

شاین با صدایی که بیشتر شبیه پچ بود گفت: منو بزار برو دختر.. میگیرنت!

کریس که همانطور زیر بالا تنه شاین را گرفته بود و تقلا میکرد گفت: بدون تو هیچ جا نمیرم... در این هنگام شاین با آخرین توانش کمی به زانوهایش فشار آورد و به کمک کریس از جایش بلند شد کریس که دیگر احساس میکرد کمرش دارد زیر تنه سنگین شاین خرد میشود چند قدم تا نزدیک در خروجی اتاق شاین را دنبال خودش کشید اما شاین واقعا دیگر توان حرکت نداشت و نفسهایش بریده بریده شده بودند کریس در میان گریه نالید: خدایا... و همین فریاد گویی کمی نیرو به او تزریق کرد چون چند قدم دیگر برداشتند و وارد سالن اصلی شدند تا در ورودی چیزی

نمانده بود کریس باید شاین را از این خانه دور میکرد. نباید شاین در این خانه پیدا میشد چون مطمئناً باید بابت جسد ماریو هم او جواب پس میداد.

پینو که چیزی بیشتر از دو بسته اسکناس صد دلاری گیرش نیامده بود دمغ و تقریباً عصبانی داشت از پله‌ها پایین می‌آمد که با کریس و شاین روبرو شد کریس با شنیدن صدای پای پینو به طرف او چرخید و با خود اندیشید شاید او کمکش کند با اینکه امکانش خیلی کم بود اما در هر حال تیری بود در تاریکی:

- خواهش میکنم ... کمکم کن تا بزارمش توی یه ماشین!

- بیخیال من نه حوصله تو رو دارم نه حال کمک کردن! تو باعث شدی هیچی گیرم نیاد!

کریس سعی کرد ملتمسانه ترین لحنی که بلد بود را به کار ببندد با اینکه شناسی برای متقاعد کردن پینو نمیدید اما باید سعی اش را میکرد:

- خواهش میکنم مرد... کمکم کن... فکر کن این برادرت یا دوست صمیمیته که داره میمیره! خواهش میکنم! تو من رو می شناسی ... فقط کمکم کن تو اولین فرصت جبران میکنم... خودت میدونی که میتونم!

پینو لحظه ای مردد شد در کمال ناباوری به نظر میرسید که کمی نرم شده او میدانست که کریستال سانتینی یک میلیاردر بالاقوه است با توجه به ثروت پدری اش ، عقل حکم میکرد که به او کمک کند از کجا معلوم شاید یک روزی بدردش میخورد؛ پس کریس ادامه داد: ازت خواهش میکنم التماس میکنم فقط زیر بازوشو بگیر ... میدونم تو مرد خوبی هستی ... از نگاهت معلومه که با بقیه شون فرق داری ... التماس میکنم...

پینو همانطور که به طرف آنها می‌آمد میان حرف کریس پرید: خب باشه بسه دیگه ... لازم نیست اینقدر زنجه موره کنی! ببریمش تا توی ماشین بعدش به من ربطی نداره!

- کریس با خوشحالی گفت: باشه ... فقط تا جلوی ماشین...

وقتی شاین را روی صندلی عقب اتومبیل دراز کردند او دیگر کاملاً بیهوش شده بود ، پینو در صدم ثانیه غیبش زد. کریس سریع پشت رل نشست و حرکت کرد خودش هم نمیدانست دقیقاً باید چه کاری انجام دهد اما اینقدر میدانست که هر چه از آن ویلای لعنتی دورتر شود بهتر است.

با اینکه میدانست باید بیشتر رانندگی کند اما نگرانی شاین داشت دیوانه اش میکرد هر از چند گاهی بر میگشت و شاین را که روی صندلی عقب دراز شده و لباسش غرق در خون بود نگاه میکرد خودش هم متوجه نبود که دارد بلند بلند زار میزد و در میان گریه به شاینی که مطمئناً صدای او را نمیشنید التماس میکرد تا نمیرد. بعد از بیست دقیقه رانندگی او اتومبیل را کنار زد و سریع از آن پیاده شد در عقب را باز کرد و زیر بغلهای شاین را گرفت و با زحمت و مشقت او را از آن پیاده کرد و کنار جاده دراز کرد هوا سوز و حشتناکی داشت و این را کریس با تمام وجود حس میکرد چون چیزی جز یک لباس خواب نازک به تن نداشت اما الان شاین برایش از هر چیزی مهمتر بود ته دلش صدای دائم فریاد میزد که:

– اون میمیره... بیخودی زور نزن! اون هم مثل بقیه عزیزانت تو رو تنها میزاره و میره.

اما خودش با صدای بلند جواب خودش را میداد:

– نه... ایندفعه نه... من نمیزارم... دیگه نه، تو رو نمیتونم از دست بدم... باید بمونی و بفهمی که چقدر دوستت دارم... چقدر زجر کشیدم از نداشتنت، باید بمونی!

بعد در حالیکه سر شاین روی زانوهایش قرار داشت جیبهای شاین را واریسی کرد و گوشی موبایل او را پیدا کرد و با اورژانس تماس گرفت.

دقایقی میشد که سر شاین رو زانوی کریس بود و او پیشانی اش را روی پیشانی شاین گذاشته بود و آرام اشک میریخت خودش هم نمیدانست اینهمه اشک از کجا سر چشمه گرفته بودند که تمامی نداشتند از فاصله نه چندان دور نور چراغهای گردان آمبولانس پیدا شد؛ کریس باید میرفت باید اینجا را ترک میکرد وگرنه مجبور بود به سوالات زیادی جواب بدهد او آرام سر شاین را روی خاک گذاشت و خواست بلند شود که برود برگشت و نگاهی به شاین انداخت هنوز یک ساعت نبود که تیر خورده بود کریس در دل دعا کرد تا دیر نشده باشد، در کسری از ثانیه چیزی از دل کریس گذشت شاید این آخرین باری بود که شاین را میدید چه کسی میدانست دفعه بعدی که بتواند او را ببیند کی خواهد بود... چطور باید دل میکند حالا که انگار همه چیز داشت درست میشد؛ لعنت به ماریو... لعنت به این سرنوشتی که برای کریس نوشته شده بود... چیزی در دلش بیدار شد... یک آرزوی کوچک برای کریستال سانتینی، دختری که تقریباً هیچ وقت هیچ آرزویی نداشت... او خم شد و برای اولین بار و شاید هم آخرین بار شاین را بوسید، لبهای شاین خشک و خون آلود بودند، فرصت اینرا نداشت تا بیشتر با او باشد او لحظه ای به صورت شاین نگاه کرد و

بعد دستی بروی موهای او کشید و سریع پشت رل پرید و پایش را تا آنجا که میتوانست روی گاز فشار داد و از آنجا دور شد.

احساس میکرد تکه ای از وجودش را جا گذاشته و رفته بود اشکهای بی وقفه می ریختند او تصمیم خودش را گرفته بود، شاین را میخواست حتی اگر به قیمت مرگش تمام میشد، غرورش که دیگر جای خود داشت!

کنارت چقدر حال من بهتره

از این حالی که این روزا میشه داشت

اگه دنیا هر چی که داشتم گرفت

ولی دستتو توی دستام گذاشت

بگو تا کجا میشه همدست بود

تو راهی که بیراهه همپای ماست

تو صبحی که تاریکتر از شبه

تو این شب که کابوس رویای ماست

با چشمت پر کن نگاه منو

که یه عمره از وهم خالیتره

حقیقتترین لحظههامو بین

که از آرزو هم خیالیتره

بگو تا کجا میشه هم دست بود

تو راهی که بیراهه همپای ماست

تو صبحی که تاریکتر از شبه

تو این شب که کابوس رویای ماست

دکترافشین یدالله

مهسا ظرف شیر جوش را از داخل ماکروویو درآورد و لیوان را پر کرد و آنرا روی میز گذاشت و همزمان هاگان در حالیکه داشت پلیور بافت سیاهرنگی را به تن میکرد وارد آشپزخانه شد

- امروز نوبت واکسن آریناس... میتونی بیای؟!

مهسا اینرا گفت و ظرف مربا را از یخچال بیرون آورد و روبروی هاگان روی میز گذاشت و هاگان گفت: سعیم رو میکنم... امروز...

اما صدای زنگ تلفن همراهش که روی میز عسلی نشیمن بود به او اجازه کامل کردن جمله اش را داد و او همانطور که از جابش بلند میشد ادامه داد: اگه اینها اجازه بدن.

صدای زنگ موبایل قطع نمیشد تا هاگان بالای سر گوشی اش رسید و با دیدن نام شاین روی صفحه موبایلش با صدای بلند طوری که مهسا بشنود گفت: حدس بزن کیه... شاین! اون هم اینموقع صبح...

مهسا از آشپزخانه با خنده به فارسی گفت: خدا به خیر کنه...

وقتی هاگان دکمه سبز را فشار داد و تماس برقرار شد کمی جا خورد چون صدایی که میشنید صدای یک زن بود:

- الو...

- هاگان با صدایی متعجب جواب داد: بله بفرماید!

- سلام آقا ... من از بیمارستان مرکزی نیویورک تماس میگیرم!

هاگان یخ کرد و در کسری از ثانیه موج از افکار منفی و ترسناک به مغزش هجوم آوردند و او آب دهانش را قورت داد و گفت: بفرماید!

- این گوشی همراه مجروحی بوده که ما امروز صبح پذیرش کردیم آخرین شماره ای که باهاش تماس گرفته شده مربوط به شماره شما بوده ... شما ایشون رو میشناسین؟ بیمار ما یه مرد ورزیده حدودا سی ساله سی با موهای تیره و ...

اینها صد در صد مشخصات شاین بودند ، هاگان نفسش را با ترس بیرون داد و گفت: بله ... بله میشناسمش!

مهسا که کمابیش در جریان مکالمه هاکان بود با نگرانی از آشپزخانه بیرون آمده بود و هاکان را تماشا میکرد.

وقتی مکالمه هاکان به اتمام رسید مهسا با نگرانی پرسید: چی شده؟!

هاکان در حالیکه سعی میکرد خود را آرام نشان بدهد گفت: هیچی.. از بیمارستان بود... مثل اینکه به اتفاقی برای شاین افتاده!

مهسا دستش را روی دهانش گذاشت و گفت: وای خدا...

هاکان گفت: نترس هنوز که چیزی معلوم نیست ... آگه چیزی شده بود تلفنی بهم میگفتن...

مهسا روی نزدیکتریم صندلی ولو شد و گفت: من دیشب خواب بد دیدم! از صبح پا شدم دل توی دلم نیست... اما فکرش رو نمیکردم... او در حالیکه به خاطر بغض صدایش میلرزید ادامه داد: هاکان نکنه شاین... اما بغضش به اجازه نداد تا جمله اش را کامل کند.

هاکان به طرف مهسا رفت و دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: عزیزم چرا اینجوری میکنی؟! گفتم که چیزی معلوم نیست الان میرم بینم چی شده شاید اصلا طرف شاین نباشه... شاید گوشیشو زده باشن...

مهسا نالید: خدا کنه ... خداکنه...

هاکان که خودش دست کمی از مهسا نداشت به سختی توانست مهسا را راضی کند تا تنهایی برود.

نیم ساعت دیگر هاکان در بیمارستان بود پذیرش او را به ایستگاه پرستاری در طبقه ای که شاین در آن بستری بود راهنمایی کرد. هاکان با دیدن شاین در بخش آی سی یو در حالیکه دستگاههای زیادی به او وصل بود دیگر توانی در زانوهایش برای ایستادن نداشت باورش نمیشد این مردی که روی تخت دراز کشیده و نشانی از زندگی در وجودش دیده نمیشود همان شاین باشد که خنده از روی لبش دور نمیشد... او حتی صدای پرستار را که از او پرسید بیمار را میشناسد یا نه نشنید پرستار برای دومین بار در حالیکه شانه هاکان را لمس میکرد گفت: آقا ایشون رو میشناسید؟

هاکان مثل کسی که از خواب پریده باشد گفت: بله... این دوستمه...

- پس لطفا تشریف بیارید کمک کنید تا مشخصاتش رو توی پرونده ش وارد کنم.

بعد از اینکه هاکان به تکمیل پرونده شاین کمک کرد . رو به پرستار کرد و گفت: من باید دکترش رو ببینم... میخوام بدونم چه بلایی سر دوستم اومده!

پرستار در حالیکه بعضی قسمت‌های خالی فرم پذیرش را پر میکرد گفت: متخصص مغز و اعصاب صبح ویزیتش کرده ، تا دو سه ساعت دیگه متخصص ریه میاد تا ببینه وضعیتش چطوری دیشب ریه سمت راستش رو جراحی کردن چون به علت گلوله ای که خورده بود تقریباً ریه سمت راست از کار افتاده بود.

هاکان دستی به موهایش کشید و پرسید: مشکل اصلیش چیه؟

پرستار پرونده را بست و در حالیکه هاکان را نگاه میکرد جواب داد: خب گلوله به ریه سمت راست اصابت کرده بود و خون زیادی از دست داده بود و از طرفی هم تنفسش دچار مشکل شده بود ، دکتر جراحش نگران بود که به مغز هم آسیب رسیده باشه اما «دکتر هاوکینز» متخصص مغزو اعصاب گفت که توی اسکن و ام آر آی چیزی دیده نشده اما باز هم باید صبر کنن تا بیمار به هوش بیاد...

هاکان با ترس پرسید: حالش خوب میشه؟

پرستار بدون اینکه حتی به او نگاه کند بلند شد و پرونده را از روی میز برداشت و گفت: این رو باید از دکترش بپرسی.

هاکان داشت از غصه دق میکرد و از آن بدتر این بود که این خبرها را چطوری باید به مهسا میداد.

پرستار او را به حراست بیمارستان راهنمایی کرد و در حراست هاکان متوجه شد حوالی دو صبح طی تماسی با اورژانس پیکر نیمه جان مرد جوانی در حالیکه کنار اتوبان افتاده بوده و تیری به سینه اش خورده بود پیدا شده بود و تنها چیزی که همراهش بود یک گوشی همراه بود و تنها شماره ای که در آن ذخیره شده بود شماره هاکان بوده است.

مامور بخش حراست که مرد قد بلند و چاقی بود پشت صندلی اش جا به جا شد و گفت: آیا میتونید حدس بزنید که چرا باید به جون دوستتون سوءقصد شده باشه؟

هاکان سرش را تکانی داد و گفت: راستش من تو جریان کارهاش نبودم... او آدم تو داریه خیلی کم درباره خودش حرف میزنه...

– شغلش چیه؟

- نمیدونم...

هاکان اینرا در حالی گفت که شانه اش را بالا می انداخت و ادامه داد: گفتم که اون مردی نیست که درباره کارهایش با بقیه صحبت کنه!

«جان مک کوی» مامور پلیس که هاکان نامش را از روی سینه اش خوانده بود رو میز خم شد و گفت: بالاخره شما باید یه چیزی درباره این آقای... او از روی پرونده نام شاین را خواند و در حالیکه با تلفظ مسخره ای او را شکوی میخواند ادامه داد: درباره این آقای ش... شکوی بدونید...

هاکان گفت: فقط میدونم قبلا اون یه دانشجوی پزشکی بود اما به دلایلی که نمیدونم کار و تحصیل رو رها کرد... ما سالها از هم بی خبر بودیم تا اینکه چند روز پیش دوباره همیدگرو دیدیم... هاکان من و منی کرد و گفت: آخه ... همسر من یه نسبت فامیلی با ایشون داره.

مک کوی که معلوم بود قانع نشده نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: بسیار خب آقای...

- بیلدیز هستم

مک کوی که داشت با خودش فکر میکرد امروز چه اسمهای عجیب و قریبی میشنود با تلفظ مسخره ای گفت: آقای یلدیز... مثل اینکه شما هم بیشتر از ما نمیدونید اینطور که به نظر میرسه باید منتظر باشیم تا خودش بهوش بیاد و برامون تعریف کنه چرا یه گلوله نه میلیمتری توی سینه ش بود و کنار اتوبان رها شده بود. این آقای شاین شکوی باید کلی برامون حرف داشته باشه... او کمی با خودش کلنجار رفت و بعد پرسید: راستی این اسم کجائیه؟

- خب او اصالتا ایرانیه اما سالهاست که توی آمریکا زندگی میکنه... پاسپورت آمریکایی داره و شهروند ایالات متحده س...

مک کوی سری تکان داد و گفت: بسیار خوب... میتونید برید. او اینرا گفت و بعد پاکتی که وسایل شاین در آن بود به دست هاکان داد، هنوز هاکان از اتاق مک کوی خارج نشده بود که تلفن همراهش زنگ خورد و کسی نبود جر مهسا، هاکان با خودش فکر کرد که مهسا چقدر خودش را کنترل کرده و تا حالا صبر کرده و زنگ نزده بود:

- الو...

- سلام چه خبر؟!

- آروم باش... همه چی خوب به نظر میرسه... یکی شاین رو با تیر زده...

مهسا هینی کشید و هاگان با اینکه خودش هم به این حرفی که میزد زیاد اعتقاد نداشت سریع گفت: خطر رفع شده... الان همه چی خوبه! فقط باید شاین به هوش بیاد چون دیشب یه جراحی داشت.

مهسا با صدای نگران گفت: خدای من... من میخوام ببینمش!

- باشه اما باید منتظر بمونیم گفتیم که باید به هوش بیاد.

مهسا با صدایی که نگرانی در آن موج میزد گفت: هاگان... من الان باید چیکار کنم؟!

- چی رو چیکار کنی؟

- ببین تا حالا که از شاین خبر نداشتیم... خب نداشتیم... اما الان فرق میکنه... به نظرت نباید به پدر و مادرش خبر بدیم؟!

هاگان گفت: چی داری میگی مهسا؟! بعد از ده سال زنگ بزنیم بگیم چی؟! بچه تون پیدا شده منتها توی آی سی یوئه و یکمی هم تیر خورده؟! به نظر منصفانه س؟

مهسا با صدایی بغض آلود گفت: نمیدونم... خدا به خیر کنه...

- تو زیاد خودت رو نگران نکن... به آرینا منتقل میشه... گناه داره طفلی... منم الان دارم میرم سرکار، فعلا کاری نمیشه برایش کرد جز دعا. غروب میام دنبالت بیای ببینیش.

حالا که ماریو مرده بود کریس دیگر دلیلی برای نرفتن به خانه نداشت البته او هنوز جرات آنرا نداشت تا پایش را در آپارتمانش بگذارد اما خب هنوز ویلایش را داشت... جایی که هیچ پلیسی از وجود آن خبر نداشت وقتی کلید در ورودی ویلا را از دهان مجسمه شیر جلوی در بیرون آورد در دل داشت خودش را برای خریدن این ویلا تحسین میکرد... او نگاهی به اطراف انداخت در این صبح زود اواخر پاییز تقریبا خیابان خالی بود و هیچ کس در اطراف نبود تا دختر بلوندی را که به جز یک لباس خواب بنفش که نیمی از آن هم خونی بود را ببیند که با پاهای برهنه از مرسدس سیاهرنگی پیاده شده بود و داشت داخل دهان مجسمه شیر سردر ویلای خالی از سکنه را میگشت و به جز

سوز بادی که هر از چندگاهی برگهای زرد ریخته در کنار خیابان را تکان میداد چیزی شنیده نمیشد.

او ابتدا اتومبیلی که از ویلای سالیاری برداشته بود داخل پارکینگ گذاشت تا در اولین فرصت گم و گورش کند. کف پاهایش دیگر تقریبا حس نداشت بس که پا برهنه روی پدال فشار داده بود، تمام بدنش کوفته و داغان بود اما آنقدر غصه و نگرانی داشت که دیگر هیچ کدام از آنها برایش مهم نبود. وقتی وارد ویلای نه چندان بزرگ اما شیکش شد برای اولین بار در این دو هفته کمی احساس آرامش میکرد گو اینکه بدون شاین همه چیز برایش ناگوار بود.

کریس تقریبا سه سال پیش این ویلا را با یک پاسپورت جعلی خریده بود پس حتی سالیاری و همسرش که خانواده اش محسوب میشدند هم درباره آن چیزی نمیدانستند و حالا که ماریو مرده بود دیگر این خانه امن امن بود اما اندیشه شاین تمام اینها را به کامش زهر میکرد... دوباره اشک به چشمهایش دوید واقعا از دست این روزگار شاکی بود او از پله های طبقه دوم بالا رفت و خودش را به اتاق خواب بزرگش رساند که به طور سفارشی دستور ساختش را داده بود یک اتاق بزرگ در حدود چهل متر، یک تخت بزرگ وسط اتاق بود و کل دکور اتاق را به رنگهای مورد علاقه اش یعنی کرمی و طلایی چیده بود او در گاوصندوق مخفی اش را که پشت تابلو بزرگی که یک کپی ماهرانه از شب پر ستاره «ونسان ونگوک» بود باز کرد خب اینجا تمام چیزهایی را که لازم داشت را میتوانست پیدا کند. یک سری کامل مدارک شناسایی جعلی به نام «ناتالی ایوانز» که کارت شناسایی پاسپورت گواهینامه رانندگی، تلفن همراه، و هر مدرکی که یک آدم زنده برای زندگی احتیاج دارد شامل میشد البته به همراه پول و اسلحه. اما لبخندی که از دیدن اینها بروی لبش نقش بسته بود با دیدن پاکتی در بسته ای که در زیر مدارک بود از روی لبش محو شد او پاکت بزرگ کرم رنگی را که بدقت در آن چسب کاری شده بود را بیرون کشید و همانجا نشست روی زمین و در آنرا باز کرد و همزمان با پاره کردن کردن آن، سیلی از عکسهای شاین بروی زمین ریخت... سه سال پیش بود که دو نفر را مامور کرده بود تا حسابی جاسوسی شاین را بکنند تا شاید بتواند از او آتویی بگیرد و تحت سلطه اش بگیرد. اما همان موقع فهمیده بود که این مرد غیر قابل نفوذ است و هیچ نقطه ضعفی ندارد.

او یکی از عکسها را که شاین به همراه دینو و «مارگاریتا ولچی» که آن زمانها دوست دختر دینو بود در حال ورود به یک رستوران بود، برداشت. شاین یک کت اسپرت طوسی به همراه یک

تیشترت آبی یخی به تن داشت و عکاس صحنه خوبی را شکار کرده بود شاین در حالیکه خنده بی خیالی را بروی لبش داشت در حال مرتب کردن یقه کتش بود.

ذهن کریس شروع به فعالیت کرد و سعی کرد آن لحظه را تصور کند وقتی شاین از اتومبیل پیاده شده و مثل همیشه قبل از اینکه در اتومبیل را ببندد کتش را پوشیده و بدون اینکه یقه آنرا مرتب کند در اتومبیل را بسته و چند ثانیه بعد تازه یادش افتاده که یقه اش را مرتب کند این تقریبا عادت همیشگی شاین بود و بعد از ده سال گویی کریس تک تک عاداتها و رفتارهای روتین شاین را از حفظ بود.

سیر افکار کریس که به اینجا رسید با چکیدن یک قطره اشک بروی عکس او متوجه شد که دارد گریه میکند و سریع قطره اشک را از روی عکس زدود و بعد عکسها را جمع کرد و آنها را دوباره داخل پاکت نیمه پاره برگرداند و بعد داخل همان گاوصندوق گذاشت و رفت تا کمی به بدن خسته و روح خسته ترش فرصت بدهد تا خودش را کمی ترمیم کنند. و هیچ چیز التیام بخش تر از یک حمام آب گرم نمیتوانست این کار را به خوبی انجام دهد وقتی کریس با آن بدن کوفته و مجروح داخل وان آب گرم دراز کشید تازه متوجه اوضاع نه چندان خوب خودش شد. گویی تک تک استخوانهایش داشتند از یکدیگر جدا میشدند او آرام روی کف وان دراز کشید و اجازه داد آب گرم تمام تنش را در بر بگیرد کریس سرش را روی برجستگی لبه وان گذاشت و چشمانش را بست آب گرم دردهای جسمی اش را التیام میداد اما از تنش بدتر قلبش بود که گویی دیوی بیرحم آنرا در میان انگشتانش گرفته بود و سخت میفشرد طوری که هر از چند گاهی با صدای بلند نفسش را مثل آه بیرون میداد تا کمی از سنگینی سینه اش کم کند و اما گلوله سمجی که راه گلویش را بسته بود گویی قصد رفتن نداشت.

وقتی کریس چشمهایش را باز کرد واقعا گیج بود و مکان و زمان را کاملا فراموش کرده بود برای لحظاتی گنگ فقط اطرافش را نگاه کرد و ناگهان مثل فنر از جا پرید اما هنوز هم گیج بود دقیقی طول کشید تا بتواند بفهمد که کجاست او نمیدانست دقیقا چه مدت است که اینطور توی وان خوابش برده اما هر چه بود از نوری که از پنجره به داخل میتابید می توانست حدس بزند که اواسط ظهر باشد.

او از داخل وان بلند شد و آب آنرا خالی کرد و یک دوش گرفت و با پوشیدن حوله از حمام خارج شد وقتی جلوی آینه رخت کن بزرگ و شیک که با یک در از خود حمام جدا میشد ایستاد از دیدن خودش کمی جا خورد، گوشه سمت راست لبش زخم بود و سمت چپ پیشانی اش هم کمی

متورم شده بود و کبودی داشت واقعا خوش شانس بود که پلیس دستگیرش نکرده بود با این قیافه درب و داغان. نمیتوانست بگوید مثل صبح حالش بد است اما خب زیاد هم خوب نشده بود هنوز هم جای زخم گلوله ای که شاین بخیه زده بود زق زق میکرد. و گویی وظیفه اش این بود که کریس را دائم یاد شاین بیاندازد.

کریس یگراست به طبقه همکف رفت و صندوق پست را خالی کرد تا شاید در میان انبوه بروشورهای تبلیغاتی که داخل صندوق را پر کرده بود بتواند چیزی پیدا کند تا برای خودش غذایی سفارش بدهد، چون دیگر تقریبا از حال داشت میرفت و البته خیلی زود هم توانست چیزی را که میخواست بیابد؛ بعد از اینکه او یک پیتزای بزرگ پرونی و مخلفاتش را سفارش داد اولین کاری که کرد روشن کردن تلفن همراه جدیدش بود؛ الان اولین و تنها هدف او یافتن شاین بود و بس! باید با اورژانس مرکزی تماس میگرفت و امار همه مصدومان مردی را که در بیمارستانهای نیویورک پذیرش شده بودند را در می آورد.

مهسا که هیچ دلش نمیخواست دختر کوچکش را با خود وارد محیط بیمارستان کند از هاگان خواست که جدا جدا به دیدن شاینی که هنوز به هوش نیامده بود بروند...

شاین روی تخت دراز شده بود و هنوز هشیاری اش را باز نیافته بود بهیاری که داشت صورت او را اصلاح میکرد کمی چانه اش را بریده بود او صورت شاین را تمیز کرد و او را تحویل پرستارش داد تا دوباره دستگاهها را وصل کند. و پرستارش که زن میانسال رنگین پوستی بود ابتدا به تاسف شاین را نگاه کرد و در حالیکه از جوانی شاین متاثر شده بود در دلش دعا میکرد که کاش زودتر به هوش بیاید.

صدای پاشنه پوتینهای ساق بلند زن جوانی در سالن انتظار بیمارستان مرکزی نیویورک طنین افکند. با اینکه این پوتینهای نو که هنوز ساعتی از خریدن آنها نمیگذشت کمی انگشتان پایش را میفشردند اما این دلیل نمیشد او اینطور متکبرانه قدم بردارد او طوری با نخوت قدم برمیداشت که تقریبا هر کس او را میدید ناخودآگاه حس احترامی نسبت به او در دلش ایجاد میشد. عینک آفتابی مارک شنلش را روی موهای قهوه ای سوخته اش گذاشته بود و چتریهای زیبا و خوشحالتش نیمی از پیشانی اش را پوشانده بودند. یک پالتوی آلبالویی رنگ از جنس چرم به تنش بود که اندام بی نقص دخترانه اش را به رخ میکشید و یک کیف با طرحهای پوست مار که مارک شنل با تمام زرق و برقی که از آن انتظار میرفت روی آن خودنمای میکرد.

او با همان غرور روبروی پرستاری که در ایستگاه پرستاری نشسته بود ایستاد و با لهجه غلیظ بریتانیایی گفت: به من گفتن یه بیمار جدید توی آی سی یو بستریه، که نام و نشون درست و حسابی نداره.. من دنبال کسی میگردم احتمال میدم اون باشه ... ، میتونم بینمش؟

پرستار که مرد ریز نقش و کوتاهی بود و ته چهره آسیایی اش از سه کیلومتری توی چشم میزد از دیدن این دختر فوق العاده شیک در بیمارستان واقعا جا خورده بود خودش را جمع و جور کرد و گفت: ام... منظور تون همونه که تیر خورده بود؟!

دختر با لبخند سری تکان داد و گفت: بله... خودشه!

– اما ایشون شناسایی شدن... اسمش... او من و منی کرد و بعد نام شاین را به سختی از روی لیست خواند:

– اسمش هم ... شین هستش... «شین شکای» اگه درست تلفظ کرده باشم!

قلب دختر لرزید اما او هیچ چیز بروز نداد و با همان لبخند موقری که به لب داشت گفت: آیا میتونم بینمش؟ برام مهمه!

دختر اینرا گفت و نام پرستار را از روی سینه اش خواند و بعد آن چشمهای خانه خراب کنش به پرستار ریز نقش کوتاه قد زل زد و ادامه داد: برام مهمه! این لطف رو در حقم میکنید آقای «یون»؟ اما چه کسی میتوانست در مقابل چشمان «کریستال سانتینی» مقاومت کند وقتی آنطور به او خیره میشد؟! پرستار احساس میکرد چشمان این دختر مثل دو تکه از آسمان است در یک ظهر آفتابی تابستان همانقدر آبی... همانقدر گرم... و بیشتر دیوانه کننده بود تا آرامش بخش باشد، او برای فرار از دو تکه فیروزه جادویی محصور در قاب مژه های بلند و سیاه، او را به سمت آی سی یو راهنمایی کرد و بعد خودش را گم و گور کرد چون احساس میکرد قلبش تحمل هضم زیبایی دختر را ندارد.

بیماران آی سی یو ممنوع الملاقات بودند و ملاقات کنندگان تنها از پشت شیشه بزرگی که بین آنها و بیماران قرار داشت میتوانستند بیمارانشان را ببینند.

وقتی کریستال شاین را آنطور بیهوش و بیدفاع افتاده روی تخت بیمارستان دید ناخودآگاه نفسش را که انگار در سینه اش گیر کرده بود را با صدا بیرون داد و بلافاصله دماغش تیر کشد همیشه وقتی دلش میسوخت یا به شدت احساساتش تحریک میشد این حالت به او دست میداد و متعاقب

ان اشک به چشمانش میدوید اما الان دیگر کارش از این حرفها گذشته بود... او قدمی به سمت شیشه برداشت و دستش را وی شیشه گذاشت و ناباورانه به مردی که عشقش بود و حالا روی تخت بی جان افتاده بود زل زد؛ ضربان قلبش انقدر تند بود که کریس احساس میکرد صدای قلبش را میتواند بشنود. این مردی که الان آنجا دراز کشیده شاین او بود... تمام آرامشش و تمام شادی زندگی غمگین و رقت انگیزیش... همین مردی که الان آنجا روی تخت دراز کشیده بود... همین مردی که هیچگاه محبتی از او ندیده بود و تنها چیزی که از او بیاد داشت پرخاش و سردی بود! اما هیچ کدام از اینها حتی ذره ای از محبتی که کریس به او داشت کم نمیکرد... گاهی به خودش میگفت: تو مشکل روانی داری وگرنه هیچ کس عاشق مردی که به خودش تشنه س همیشه... هیچکس پابند مرد سرد و از خود متشکری مثل شاین نمیشه!

اما همیشه در پایان همه این جدالهای درونی تنها جمله ای که برای قانع کردن خودش میزد این بود که:

– دوستش دارم چون دوستم نداره!

این منطق بی منطق کریس بود که حتی خودش را هم اذیت میکرد.

ساعت ملاقات فرا رسیده بود مهسا رو به هاکان کرد و گفت: ممنونم که برای من وقت گذاشتی...

هاکان آرینا را از او گرفت و گفت: این چه حرفیه که میزنی... شاین دوستمه!

مهسا با لبخند آرینا را به آغوش هاکان داد و بعد کت کوتاه سیاه رنگش را برداشت و در اتومبیل را بست و راهی بیمارستان شد.

مهسا بلافاصله با دیدن شاین بروی تخت ای سی یو انطور آرام و بی حرکت گویی غم دنیا را ریخته بانشد توی دلش بی اختیار اشکهایش جاری شدند چطور باید اینرا قبول میکرد که شاین، مردی که همیشه مثل برادرش بود درست دو روز بعد از یک غیبت ده ساله اینطور بی جان روی تخت بیمارستان بیفتد.

او همانطور که با چشمانی اشک بار شاین را نگاه میکرد زیر لب گفت: خاله کجایی بینی تک دونه پسرت تو چه وضعیه... بمیرم واست خاله... بمیرم!

بعد آرام گفت: شاین جان تو رو خدا بیدار شو... تو رو جون همونیکه به خاطرش آواره شدی!

در این لحظه مهسا تازه متوجه دختری که کنارش ایستاده بود شد که با چهره ای ماتم زده به شاین خیره شده بود و از رد سیاهی که روی گونه هایش بود میشد فهمید که قبلا گریه کرده است.

مهسا حدس میزد که این دختر هم به خاطر شاین اینجا باشد اما دوست نداشت پرسد خوشش نمی آمد فضول به نظر برسد او نگاهش را از دختر که گویی اصلا در این عالم نبود گرفت و باز شاین را تماشا کرد فرصت برای در آوردن ته و توی این دختر زیاد بود...! اما ناگهان مهسا متوجه لرزش نامحسوسی در پلکهای شاین شد او با خودش طوریکه بقیه هم شنیدند گفت: انگار داری به هوش میاد...

دختر که کسی جز کریس نبود با شنیدن این حرف از دهان مهسا قدمی به جلو برداشت و وقتی به چشمهای شاین دقیق شد او هم متوجه لرزش محسوسی که پلکهای شاین داشتند شد و بی اختیار گفت: خدای من... درسته... اون داره بیدار میشه...

هنوز این حرف درست و حسابی از دهان کریس خارج نشده بود که شاین به آرامی چشمهایش را باز کرد.

مهسا قدمی به جلو برداشت و سرش را به شیشه چسباند و بعد با هیجان گفت: خدایا شکر... برگشت...

و کریس هم با لحن هیجان زده ای که برای خودش هم عجیب بود گفت: متشکرم شاین... میدونستم... برمیگردی...

در این لحظه هر دوی آنها متوجه آن یکی شد و هم زمان به یکدیگر نگاه کردند...

کریس متوجه دختری که کنارش ایستاده بود شد دختر که پوست کرم رنگ روشنی داشت و موهای بی نهایت سیاه رنگش را با یک کلیپس ساده آن هم به رنگ سیاه از پشت سرش بسته بود و چتریهایش را که تا روی ابروهای نسبتا پهن و کمی کوتاهش میرسیدند روی پیشانی تخت نه چندان بلندش رها کرده بود. او به طرز ساده ای زیبا بود. وقتی کریس متوجه نگاه دختر که رنگ تعجب داشت شد، فهمید که گند زده... او لبش را از تو گاز گرفت و منتظر شد تا مهسا چیزی بگوید مهسا کمی مردد کریس را تماشا کرد اما ناگهان گویی دوباره یاد شاین افتاده باشد سرش را به سمت تختی چرخاند که دلیل مشترک حضور او و این دختر بی نهایت زیبا در این جا بود.

در این لحظه دو پرستار از راه رسیدند و اولین کاری که کردند این بود که پرده ای را جلوی شیشه کشیدند و مهسا دیگر نتوانست چیز بیشتری ببیند او داشت از استرس میمرد اما خب این موقعیت خوبیش این بود حالا میتوانست بهتر به این دختر پردازد چون در هر حال او الان هیچ کاری از دستش برای شاین بر نمی امد اما تا سرش را پرخاند متوجه شد که دختر دارد سالن انتظار را ترک میکند پس مهسا سریع به دنبال او دوید و نرسیده بود او صدا زد: خانم... خانم یه لحظه صبر کنید!

کریس لب زیرینش را گزید مثل اینکه واقعا کار را خراب کرده بود اما او از کجا باید حدس میزد که شاین کس و کاری داشته باشد... این جنبه از قضیه تقریبا چیزی بود که هیچ به فکر کریس نرسیده بود و حالا واقعا نمیدانست چه کاری باید انجام دهد یا اصلا چه باید بگوید به این دختری که الان داشت صدایش میزد. دیگر برای حاشا کردن هم دیر شده بود و حتی نمیتوانست فرار کند؛ در هر حال الان دست دخترروی شانه اش بود و او باید می ایستاد و می دید که حرف حساب این دختر سمج چیست:

- خانم خواهش میکنم یه لحظه صبر کنید... کارتون دارم!

اینرا مهسا در حالی گفت که کمی نفس نفس میزد. کریس لبخند زورکی زد و گفت: بله... مشکل چیه؟

- شما شایان رو میشناسید؟!

کریس که تلفظ نا آشنای نام شاین کمی متعجبش کرده بود برای اینکه کمی برای خودش وقت بخرد تا بتواند حواسش را جمع کند تا ببیند چطوری باید این گندی را که زدی جمع کند پس گفت: کی رو؟

مهسا کمی جا خورد دختری طوری نگاهش میکرد که گویی کاملا منظور او را نمیفهمد... مهسا با دست به سمت آی سی یو اشاره کرد و گفت: اونجا... جلوی آی سی یو... دیدم از بیدار شدنش چقدر خوشحال شدین...

کریس لبش را با حالت جذابی گزید و با لبخند گفت: نه... فکر کنم اشتباه میکنید!

مهسا چند بار پلک زد و کریس را متعجب کرد چون چشمهایش شباهت محسوسی به چشمهای شاین داشتند همان چشمهای قهوه ای جذاب و پر مژه، مهسا گفت: چرا انکار میکنید... اگه شما

لون رو میشناسید میتونید به پلیس کمک کنید تا بفهمن کی همچین بلایی سرش آورده! ما هیچی از اون نمیدونیم... از کارش و ارتباطاتش... نمیدونیم با چه کسانی سروکار داشته...

کریس با شنیدن نام پلیس بوی خطر را احساس کرد او نفسش را به بیرون فوت کرد دیگر وقت حاشا نبود... او نگاه دقیقتری به مهسا کرد ذکاوت از چشمهایش میبارید ، کریس بازوی مهسا را گرفت و گفت: باید باهات صحبت کنم وگرنه شاین رو بدبخت میکنی!

چشمهای مهسا گرد شد و تا آمد چیزی بگوید کریس او را به دنبال خودش کشید و وارد پله های اضطراری شدند کریس اطراف را خوب نگاه کرد و گفت: بینم تو کی هستی؟

مهسا که هنوز شوکه بود گفت: این رو من باید پرسیم!

کریس گفت: جواب منو بده! چه نسبتی با اون داری؟

مهسا که ناخودآگاه تحت تاثیر اعتماد به نفس کریس قرار گرفته بود گفت: من همونی هستم که شماره تلفنم تنها شماره سیو شده توی گوشی شاین بوده...

کریس احساس کرد قلبش فشرده شد ، در عرض چند ثانیه افکاری تلخی از ذهنش گذشت احتمالاً این دختر دلیل بی توجهی شاین بود... حتما یک نسبت نزدیکی با شاین داشت... چهره زیبایی داشت ، چرا نباید شاین این دختر را دوست داشته باشد. چرا این دختر نباید محبوبه شاین باشد؟! چقدر مهربان و گرم بود و نگاهش چه آرامشی داشت... بی شک این همان چیزی بود که هر مردی میخواست هیچ مردی یک دختر سرکش و وحشی مثل کریس را نمیخواست ... اما الان وقت فکر کردن به این مسائل مسخره نبود مسائل مسخره ای که همه زندگی کریس را در مشت خود گرفته بودند. ولی مهسا با ادامه صحبتش کریس را از نگرانی خارج کرد:

– من دختر خاله شاین هستم... و همسرم تنها دوست شاینه... البته تا اونجایی که میدونم...

مهسا من و منی کرد و ادامه داد: اون تمام هفته پیش رو با ما بود اما دو روز بعد از اینکه از هم جداحافظی کردیم با همسرم تماس گرفتن و گفتن که اون زخمی پیدا شده!

کریس نفس راحتی کشید و یک نفس به تمام معنا راحت... انگار مهسا تنها سد راه او باشد... چه مسخره ... این دختر هنوز از راه نرسیده میتواندست به صورت بالقوه عشقش را از او بگیرد ... آه خدایا دوست داشتن چقدر میتواندست دردناک و سخت باشد وقتی دستت به هیچ جا بند نبود .

کریس با حالت زیبایی چتری هایش را لمس کرد و بعد گفت: ببین این ماجرا پیچیده تر از چیزیه که فکرشو میکنی... فکر میکنم زندگی شاین برات مهمه... پس بهت میگم برای اون مردی که روی تخت افتاده بهتره که پلیس نفهمه به غیر از شما ملاقات کننده ی دیگه ای هم داشته... و این به شغلش بر میگردد... نمیدونم چقدر درباره شاین میدونید... او صورت متعجب مهسا را ورنه از کرد و ادامه داد: البته اینطور که به نظر میرسه هیچی نمیدونید. فقط در این حد بهت میگم پلیس هیچی نباید از اومدن من بفهمه... به خاطر خود شاین...

مهسا که واقعا جا خورده بود؛ این دختر خوش پوش که به طرز نفس بری زیبا بود چرا اینقدر گنگ حرف میزد مهسا گفت: چی داری میگی؟! چرا من رو گیج میکنی؟! من فقط پرسیدم تو کی هستی... دوستشی یا دشمنش!؟

کریس به چشمان قهوه ای مهسا خیره شد نفس عمیقی کشید و با چهره ای که مهسا هیچ چیز از ان نمیتوانست بفهمد گفت: این طور که به نظر میرسه دشمنش نیستم! او لحظه ای سکوت کرد و بعد اضافه کرد: خودش اگه بخواد بهتون میگه که قضیه چیه... فقط حواستون باشه... نباید بفهمن که من اینجا بودم...

مهسا سری تکان داد و بعد به کریس اضافه کرد: امیدوارم اشتباهی نکنی که اون رو به عمر گیر بندازی...

مهسا که واقعا نگرانی را میشد از تک تک اجزاء صورتش فهمید گفت: خانم خواهش میکنم... من واقعا گیج شدم... شایان تو چه دردسری افتاده!؟

کریس لبخند نمکینی زد و گفت: اون خودِ دردسره... و با همان لبخند ادامه داد: فکر نمیکنم کسی بتونه اون رو بندازه تو دردسر، البته فعلا که بد شانسی آورده... و تاکید میکنم تنها کسیکه میتونه اون رو بندازه توی دردسر خود تو هستی اگه به نصیحتهایی که بهت گفتم عمل نکنی...

کریس برگشت تا برود که مهسا دستش را گرفت و گفت: خواهش میکنم حداقل اسمت رو بهم بگو!

کریس به طرف او چرخید و گفت: اسمم؟! فکر نمیکنم لازم باشه.

- پس به شایان چی بگم!؟

مهسا این را با لحن معصومانه ای پرسید و کریس لبخندی زد و جواب داد: لازم نیست چیزی بگی! احتمالاً خودش بتونه حدس بزنه...

مهسا دستش را داخل کیفش کرد و سریع یک خودکار بیرون آورد و همانطور که کیفش را برای یک تکه کاغذ یا چیزی که بتواند روی آن بنویسد زیر و رو میکرد گفت: خواهش میکنم فقط یه لحظه... بعد چیزی را که میخواست یافت و خودکار و یک کارت ویزیت را به طرف کریس گرفت و گفت: شمارهت رو برام بنویس. آنقدر دست و پاچه شده بود که حتی به فکرش هم نرسیده بود که میتواند شماره کریس را در موبایلش سیو کند.

کریس با لبخند به خودکار و کاغذ مهسا نگاه کرد و بعد آنها را از دست مهسا گرفت و گفت: تو شماره تو به من بده..

مهسا هنوز بهت زده به پیچ پاگرد نگاه میکرد جایی که چند لحظه پیش دختر مرموز چشم آبی در آن گم شده بود، او نفسش را به بیرون فوت کرد و دوباره به آبی سیو برگشت هنوز پرده ها کشیده بودند و خبری نبود او کمی مردد وسط سالن ایستاد ابتدا نگاهی به شیشه های پوشیده شده با پرده کرم رنگ انداخت و بعد نگاهی به در خروجی، هنوز هم گیج بود سوالهای زیادی در سرش چرخ میخوردند اما جوابی برای آنها نداشت او راهش را کشید و پیش هاگان برگشت از دور هاگان را داخل ماشین دید که داشت با آرینا بازی میکرد و نا خودآگاه لبخندی بروی لبش آمد و هاگان بلافاصله با دیدن مهسا با خنده او را به آرینا نشان داد و گفت: مامی هم اومد... دست تکون بده...

و آرینا با حالت شیرینی دستش را در هوا تکان داد مهسا دخترش را در آغوش کشید و با شادی گفت: به هوش اومد...

هاگان با شنیدن این حرف نغس راحتی کشید و گفت: خدا رو شکر خیالم راحت شد!

مهسا در حالیکه داشت موهای آرینا را نوازش میکرد با حالت مضطربی گفت: آره خیلی خوب شد!

- پس چرا هنوز نگرانی؟! الان باید خوشحال باشی!

هاگان اینرا گفت و منتظر جواب مهسا ماند.

مهسا دقایقی به هاگان نگاه کرد و گفت: هاگان یه اتفاقی افتاده!

هاکان از دیدن چهره مشوش همسرش ترسی در دلش دوید و گفت: چی شده؟! و با تردید ادامه داد: شایان خوب بود دیگه؟

مهسا گفت: آره... اون که خدا رو شکر چشمه‌اشو باز کرد! اما...

او نگاهی به هاکان انداخت و ادامه داد: فکر نمیکنم قضیه به همین سادگیها باشه... نمیدونم این شایان خودشو تو چه دردرسراییی انداخته که ... او مکثی کرد و هاکان نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت: دقیق بگو ببینم چی شد؟

– رفتم جلوی آی سی یو دیدم یکی دیگه قبل از من رسیده فکر نمی‌کردم به خاطر شایان اونجا باشه... اینقدر نگران شایان بودم که اصلا بهش نگاه هم نکردم اما یهو با دیدن ذوقزدگیش از باز شدن چشمهای شایان فهمیدم که یه کاسه ای زیر نیم کاسه س. دنبالش رفتم و مجبورش کردم تا بهم بگه چه ربطی با شاین داره اولش دنبال یه ماجرای رمانتیک بودم اما دختره یه چیزایی بهم گفت که خیلی ترسیدم!

هاکان مشکوک پرسید: مگه چی گفت؟

مهسا هاکان را نگاه کرد و بعد لبهایش را با زبان تر کرد و گفت: خیلی گنگ حرف میزد! و در مقابل درخواست من، که ازش خواستم بیاد پیش پلیس و کمکمون کنه بفهمیم چرا به شایان حمله شده گفت که اگه پلیس بفهمه شایان به غیر از ما ملاقات کننده دیگه ای هم داشته... واسه ش دردرسر میشه! نمیدونم چرا... گفت باید صبر کنیم تا خود شایان به هوش بیاد.

هاکان گفت: باید اینا رو به پلیس بگیم!

مهسا گفت: نه هاکان، نمیدونم چرا اما حسم میگه حق با اون دختره... تو هیچ به شایان شک نکردی؟ اون تا حالا کجا بوده؟ چیکار میکرده؟ چرا اینقدر خلق و خو و ظاهرش عوض شده؟ من تو چشماتش خشونتیی دیدم که قبلا نبود، اون دیگه اون مرد مهربون و پر از احساسی نبود که قبلا میشناختیم اون مردی که اونجا روی اون تخت خوابیده هیچ شباهتی با شایانی که ده سال پیش قید همه رو زد و رفت نداره، مردی که از هر ده جمله ای که از دهنش خارج میشد یکیش عاشقانه بود با این مرد یکیه؟ این کجاش به شایان میره؟ اندام ورزیده ش؟ مدل موهاش؟ یا آتیشی که توی چشمه‌اشه؟ نه هاکان من حرفهای اون دختر رو که معلوم بود شایان رو خوب میشناسه باور میکنم... بذار خود شایان بهمون بگه چه بلایی سرش اومده!

هاکان در دل حرفهای مهسا را تأیید میکرد واقعا موافق بود که شایان واقعا عوض شده بود البته اینرا تنها کسانی میتوانستند بفهمند که با او زندگی کرده بودند و هاکان هم یکی از آنها بود. هاکان سه سال کامل با شایان زندگی کرده بود و بهتر از هر کسی میدانست منظور مهسا چیست، مهسا درست میگفت یک چیزی درباره شایان درست نبود و هاکان خوب میدانست که این شایان تنها نام شایان را با خود دارد وگرنه نه آن مرد با احساس ده سال پیش است و نه هیچ چیزی از آن مرد در وجودش باقی مانده، چگونه باید ادعای شایان را باور میکرد وقتی میگفت دختری را زیر باران در بیابان رها کرده مردی که حتی برای گربه ها هم دل میسوزاند.

هاکان نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت: باشه... هر چی تو بگی! در هر حال خودش به هوش اومده و احتمالا میدونه چی باید بگه .

دو روز بود که شاین به بخش منتقل شده بود و حال عمومی اش به گفته پزشکان خوب بود او روی تخت دراز کشیده بود داشت به سقف سفید بیمارستان و کیسه سرم تمام شده اش خیره شده بود افکارش به طرز بدی مغشوش بودند تمام فکرش پیش کریستال سانتینی بود و اینکه چه بلایی سرش آمده بود او تقریبا چیزی بیاد نمی آورد فقط صداهایی مبهم که واضحترین آنها صدای کریستال بود که به او گفته بود ماریو را کشته! هنوز میتوانست بوی باروت را احساس کند. با اینکه ده سال بود سر و کارش با اسلحه بود اما این تقریبا اولین باری بود که بطور جدی زخمی شده بود؛ البته اگر دو سال پیش را که بازویش با گلوله ای که به طور سهوی از اسلحه یکی از محافظین شلیک شده بود خراش سطحی برداشته بود حساب نمیکرد. کلا حال خوبی نداشت نه از نظر روحی نه از نظر جسمی. سردرد بدی داشت که گفته بودند به خاطر بیهوشی است و درد بدی هم در قفسه سینه اش داشت که گاهی زیاد میشد و گاهی هم از بین میرفت . و از همه اینها بدتر دلواپسی اش برای کریستال بود اما به طور خوشبینانه ای امیدوار بود که او هم جان سالم بدر برده باشد.

در همین احوال بود که پلیس یونیفرم پوشی وارد اتاقش شد. شاین مدتی بود که منتظر بود و میدانست که دیر یا زود سر و کله پلیس پیدا میشود. اما انتظار پلیسهای بیشتری را داشت نه یک سروان دوم یونیفرم پوش.

مرد یونیفرم پوش که پرونده ای در دستش بود گفت: آقای شین شکوی...

شاین گفت: درستتره که بگین شایان شکوهی...

مرد یونیفرم پوش که شاین نامش را از روی سینه اش خوانده بود کمی شاین را تماشا کرد و بعد گفت: متاسفم... یکم تلفظش...

شاین میان حرف او پرید و در دستش را در هوا تکانی داد و گفت: بیخیال هر طور که راحتی!

- بله شما سه شب پیش در اتوبان منتهی به شهر در حالیکه یک گلوله کالیبر نه میلی متری توی سینه تون شلیک شده بود پیدا شدین...

شاین سری تکان داد و گفت: بله...

- خب برای صورت جلسه نیاز به توضیحات بیشتری دارم...

شاین بدون اینکه به پلیس نگاه کند همانطور که به سقف خیره بود گفت: خب چی باید بگم... تازه شام خورده بودم از رستوران که بیرون زد کمی پیاده روی کردم درست پشت خیابون بیست و پنجم همونجا که یه محوطه باز بزرگ هست دو نفر با یک شورولت سفید مدل هشتاد سر راهم رو گرفتن... او نیم نگاهی به پلیس انداخت و ادامه داد: خب میدونید من یه مقدار جواهرات داشتم، یه دست بند طلا و یه پلاک... نمیدونم چرا یهو زد به سرشون... فکر کنم یه چیزی مصرف کرده بودن چون تو حالت عادی نبودن بعد یکشون که اسلحه دستش بود شروع کرد به گفتن چرت و پرتهایی درباره مرفهین بی درد و... فکر میکرد که من بچه مایه دارم و از این جور چیزا... میگفت میخواد انتقامشو از ما پولدارها بگیره و... خلاصه تا به خودم اومدم دیدم یه سوراخ وسط سینه م درست کردن، بعدش منو سوار ماشینشون کردن و دیگه تقریباً چیزی یادم نیست...

پلیس که اسمش « تیموتی هادل » بود تمام اظهارات شاین را نوشت و پرسید: صورتشون رو دیدن؟

- نه صورتهاشون رو پوشونده بودن.

- چیزی که بتونه شناسایی شون کنه... علامت مشخصه ای... جمله خاصی یا اسمی... هیچی به یاد ندارین؟

شاین سری تکان داد و گفت: احتمال میدم سیاه بوده باشن...

- چرا؟! -

شاین ابروهایش را کج و کوله کرد و گفت: لهجه شون شبیه سیاه‌ها بود...

مرد سری تکان داد و بعد از پرسیدن سؤالی‌های روتین بالاخره رضایت داد تا دست از سر شاین بردارد و او بعد از به امضا رساندن صورت گزارشش رفت.

ملاقات با پلیس راحتتر از چیزی که فکرش را میکرد به پایان رسید البته به لطف قوه تخیل قوی شاین با ساختن یک چنین داستان بلند و قابل باوری.

وقت ملاقات بود و مهسا و هاکان هر دو برای دیدن شاین به بیمارستان آمده بودند شاین با بالا تنه برهنه و باند پیچی شده به حالت نیم خیز دراز کشیده بود و سعی داشت در مقابل مهسا که میخواست به زور یک کنسرو آناناس را به خوردش بدهد مقاومت کند:

- مهسا تو رو خدا بیخیال شو... از آناناس خوشم نیاید.

- برات خوبه میگن بهترین میوه برای ترمیم زخمها همین آناناسه!

شاین چپ چپ مهسا را نگاه کرد و مهسا خیلی زود منظور او را فهمید:

- میدونم خودت پزشکی اما...

شاین لبخندی زد و گفت: اما چی؟! -

مهسا با خنده گفت: اما هیچی حالت نیست!

شاین نیم نگاهی به هاکان انداخت و بعد رو به مهسا کرد و گفت: ایشالا فارسی که بلد نیست!

و مهسا نیشخندی زد و گفت: نه اونقدر که بفهمه تو هیچی حالت نیست...

شایان لبخند پت و پهنی زد و گفت: تو چی... ترکی بلدی؟! -

مهسا پشت چشمی نازک کرد و با عشوه ای که مخصوص خودش بود گفت: فکر کن بلد نباشم...

شایان با همان لبخند پهن گفت: میدونه بلدی؟

مهسا با لبخند ابروهایش را بالا انداخت و گفت: نوچ... گذاشتمش واسه روز مبادا...

شاین همانطور که داشت کمی جا به جا میشد گفت: ای مارمولک...

و مهسا با صدای بلند خندید و هاکان در حالیکه چشمهایش را تنگ کرده بود با لحنی مشکوک گفت: نمیدونم چرا یه حسی بهم میگه دارین پشت سر من حرف میزنید...

مهسا خندید و گفت: حس استباه میکنه ...

شاین گفت: حداقل اون دختر خوشگلتون رو می آوردین یکم دلم شاید میشد اخه دیدن دو تا آدم گنده چه دردی از یه مرض دوا میکنه؟!

مهسا رو به هاکان کرد و گفت: میگم این پرروئه تو بگو نه!

در این لحظه مهسا متوجه صدای آلارم گوشی اش شد که میگفت او یک پیامک دریافت کرده.

هاکان با دیدن ابروهای بالا رفته و چهره متعجب مهسا پرسید: چیزی شده؟ از طرف کیه؟

مهسا گفت: فکر کنم همون دختره باشه... گفته بودم که شمارمو گرفت... درباره شایان از من پرسیده...

هاکان گفت: جدا ... ؟

شاین کمی مشکوک نگاهش را بین مهسا و هاکان رد و بدل کرد و با تعجب و سوء ظن گفت:

دختره... و در حالیکه به خودش اشاره میکرد ادامه داد: حال من رو پرسیده؟!!!!

مهسا گفت: آره اصلا یادم رفته بود... وقتی تو آی سی یو بودی یه دختری اومده بود ملاقات خیلی هم مشکوک میزد... نمیدونی چقدر منو ترسوند ...

شاین میدانست که سانتینی محتاطتر از اینهاست که خودش را با آمدن به بیمارستان به خطر بیاندازد. اما از طرفی مطمئن بود که آن دختری که آنها درباره اش صحبت میکنند نمیتواند کسی به جز کریستال سانتینی باشد...

- توضیح بده ببینم... کی بود... چه شکلی بود؟

مهسا با زبان لبش را تر کرد و گفت: یه دختر جوون و خوشگل... موهای قهوه ای و چشمهای آبی... خیلی شیک و خوش پوش و البته مرموز...

شاین کمی گیج شد ، مو قهوه ای؟! تا آنجایی که میدانست کریستال بلوند بود اما خوب زنها لحظه به لحظه تغییر میکنند بعید نبود موهایش را رنگ کرده باشد، او رو به مهسا پرسید: حالا چرا مرموز؟!

– نمیدونم میگفت که نباید درباره اومدنش با پلیس صحبت کنم... میگفت که برای تو خطر داره... و هاگان ادامه داد: شایان ما امیدواریم خودت رو توی دردسر نیانداخته باشی! شاین لبخند مرموزی زد و گفت: دردسر؟! تا دردسر چی باشه...

مهسا با لحنی خیلی جدی که کمتر از او انتظار میرفت رو به شاین کرد و گفت: شایان... خواهش میکنم راستش رو بگو... تو توی این ده سال چیکار میکردی؟ چرا اینقدر عوض شدی؟ شاین دستش را به طرف مهسا دراز کرد و گفت: گوشیتو بده ببینم چی نوشته اینقدرم قضیه رو کاراگاهش نکن!

مهسا گوشی اش را بدست شاین داد و گفت: منو نییچون... تو یه جورى شدی... دیگه اون شاین قبلنا نیستی!

شاین اس ام اسى را احتمال نود و نه درصد از طرف کریس بود خواند: «حال دوست مشترکمون چطوری؟»

او سرش را بلند کرد و کمی به مهسا نگاه کرد و گفت: تو همون مهسای چند سال پیش هستی؟ همون دختر لوس خودخواه؟!

مهسا گفت: جواب سوال من رو با سوال نده...

– جوابت رو دادم... همه عوض میشن دختر خاله عزیز حالا لزوما قرار نیست که همه تغییرات خوشایند باشه!

هاگان رو به مهسا کرد و گفت: محاله بتونی از دهنش حرف بکشی!

مهسا گفت: من نتونم خاله زهره میتونه!

شایان با شنیدن نام مادرش – زهره – از دهان مهسا در چشمهای او براق شد و گفت: بین مهسا دیگه داری زیاده روی میکنی!

مهسا گفت: اما من میخوام درباره تو باهاشون حرف بزنم!

این حرف مهسا شاین را واقعا عصبی کرد طوری که بدون توجه به مکانی که در آن بود ناگهان فریاد زد: بس کن... تو این کار رو نمیکنی... و همزمان با این فریاد ناگهان درد بدی در قفسه سینه اش پیچید طوری که چهره اش در هم فرو رفت.

مهسا که کمی ترسیده بود گفت: باشه... هر چی تو بگی فقط داد نزن...

در این هنگام پرستاری از راه رسید و تشری به شاین زد و به مهسا و هاکان گوشزد کرد که وقت ملاقات به اتمام رسیده و باید بروند.

مهسا دستش را روی شانه شاین گذاشت و گفت: متاسفم نمیدونستم اینقدر عصبی میشی!

شاین که هنوز اخم عمیقی روی صورتش بود گفت: نمیدونستی؟! چطور اینو میگی وقتی تمام جریانو میدونی... او نفس عمیقی کشید و بعد به چشمان مهسا زل زد و گفت: مهسا... نمیبخشمت اگه حتی بشنوم به کسی از من گفتی!

شاین دلش نمیخواست یک همچین برخوردی با مهسا آن هم در مقابل هاکان داشته باشد اما واقعا مهسا پایش را روی آستانه صبر شاین گذاشته بود او ده سال نرفته بود که بخواد برگردد، مطمئن بود که دیگر برای خودش برگشتی در کار نبود چون هنوز هم علت رفتنش محکم سر جایش قرار داشت به محکمی همان ده سال پیش که قید همه چیز را زده بوده و رفته بود... حالا دیگر او شایان شکوهی نبود، او یک مرد تنها بود که هیچ کس در زندگی برایش ارزش نداشت و تنها چیزی که میخواست گذراندن این زندگی بود که تنها تلخی برایش به ارمغان آورده بود اصلا زندگی بدون «داشتن» بدون «خواستن» چه معنایی داشت.

– شماره شو میشناسی؟

مهسا بود که اینرا پرسید و شاین جواب داد: نه اما میتونم حدس بزنم کیه و همزمان با گفتم این جمله روی شما ره را لمس کرد تا از حدسش مطمئن شود.

کریس به عکس خودش در آینه میز توالت نگاه کرد و پوزخندی زد که قاعدتا باید لبخند رضایت امیزی به ظاهر جدیدش میبود، اما اوضاع و احوال روحی و عصبی اش انقدر خراب بود که این پوزخند هم از سرش زیاد بود، دو ساعتی می شد که از آرایشگاه برگشته بود هنوز موهایش بوی

شامپو و نرم کننده می داد. موهای پیتاژ شده و خوشحالتش با آن مش های زیتونی تیره ظاهر جدیدی به او بخشیده بود مخصوصا موهای جلوی پیشانی اش که حالا تا روی ابروهایش میرسیدند واقعا به دلش نشست بود بعد از این مدت دربه دری واقعا به یک آرایشگاه حسابی نیاز داشت او از جلوی آینه کنار رفت و گوشی همراهش را از درون کیفش درآورد و انرا چک کرد هیچ پیغامی دریافت نکرده بود و همین نگرانی اش را از جانب شاین دو چندان میکرد هنوز موبایل را داخل کیفش نگذاشته بود که شروع به زنگ خوردن کرد او دوباره آنرا از توی کیف کوچک محافظش خارج کرد و شماره را خیلی زود شناخت با اینکه آنرا در گوشی سیو نکرده بود ، در جواب دادن به تماس مردد بود احتمال اینکه تماس از جانب پلیس برای یافتن محل او باشد کم نبود اما با این وجود کریس تصمیم گرفت تا این تماس را پاسخ دهد او دکمه سبز را فشار داد و گوشی را بغل گوشش نگاه داشت .

- الو...

صدا ، صدای کسی جز شاین نمیتوانست باشد، این لحن طلبکار بی برو برگرد مخصوص خودش بود. کریس احساس کرد بدنش گرم شد و ضربان قلبش به یکباره بالا رفت او با ناباوری گفت: شاین ... این تویی؟... چطوری؟

صدایش به وضوح میلرزید ؛ در خوشبینانه ترین حالت انتظار داشت از طرف ان دختری که چشمهایش شبیه شاین بود یک اس ام اس دریافت کند به این مضمون که شاین چشمهایش را باز کرده اما حالا خود شاین پشت تلفن با او حرف میزد.

شاین با همان لحن خشک همیشگی اش به زبان ایتالیایی گفت: فعلا که خوبم... تو چیکار کردی؟ کریس که واقعا از این لحن خشک و سرد شاین لجش درآمده بود گفت: بعدا میفهمی... به پلیسا چی گفتی؟

شاین گفت: یه دروغی سر هم کردم ، اما فکر نمیکنم باور کرده باشن...

شاین مکثی کرد و بعد در حالیکه لحن صدایش کمی نرمتر شده بود گفت: میشه بیایی دنبال من... حوصله اینجا رو ندارم.

- مگه میتونی... منظورم اینه که دکترت...

شاین میان حرف کریس پرید و سریع گفت: میای یا نه...؟

کریس واقعا از این طرز حرف زدن شاین لجش میگرفت مطمئنا هر زمان دیگری بود یک جواب دندان شکن در آستین داشت اما دیگر حوصله جنگیدن با شاین را نداشت... نه اینکه حوصله جنگیدن نداشته باشد توان درشت شنیدن از شاین را نداشت... مثل یک تشنه... تشنه دیدنش بود... با خودش که تعارف نداشت بدون شاین زندگی برایش بی رنگ و بو بود.

- بگو دقیقا باید چیکار کنم؟!

شاین گفت: کار خاصی لازم نیست انجام بدی فقط بیا جلوی در بیمارستان منم توی حیاطم... فقط به جوری باید با نگهبانا کنار بیای ...

- باشه... فقط... مطمئنی که میتونی بیمارستان رو ترک کنی؟!

عطوفتی که در لحن کریس بود واقعا شاین را متعجب کرد طوری که نا خودآگاه او هم لحنش تغییر کرد:

- نگران نباش... میدونی که من خودم پزشکم... و کریس از تن صدای او فهمید که لبخند بزرگی بر لب دارد.

کریس این پا و آن پا کرد و گفت: باشه... من تا به ساعت دیگه میرسم...

وقتی تماس قطع شد کریس احساس میکرد میتواند پیش قلبش را از روی سینه اش احساس کند او یقه لباسش را در پنجه اش فشرد و به خودش گفت: چه شده کریس؟ چرا اینجوری شدی؟ به خودت مسلط باش!

اما وقتی قلبش سر ناسازگاری داشت و مثل یک عضو خودمختار عمل میکرد تکلیف او چه بود جز مدارا کردن؟!

شاین که تماس را قطع کرد تازه متوجه نگاههای مهسا و هاکان شد مهسا زودتر گفت: چه خبره اینجا؟! این چه زبونی بود شما صحبت کردی؟

هاکان با نیشخند گفت: فکر کنم ایتالیایی بود... درست نمیگم شاین...

مهسا گفت: باشه... فقط یادت باشه ما رو غریبه دونستی!

شاین که از این حرف مهسا خنده اش گرفته بود گفت: بابا چرا قضیه رو اینقدر بزرگش میکنید! طرف ایتالیایه باهاش ترکی حرف بزیم؟!

– ||| دختره از منم بهتر انگلیسی صحبت میکرد... چرا دروغ میگی؟! –

– بیخیال مهسا... گیر نده!

مهسا گفت: اتفاقاً دختر خوبی هم بود... چقدرم از بیدار شدنش ذوق کردم... داشت پس میوفتاد!! از من بیشتر خوشحال بود!

شاین با نگاه متعجبی مهسا را تماشا کرد یعنی باید باور میکرد کریس از زنده ماندن او ذوق کرده بود؟! کریستال سانتینی؟! خوشحالی به خاطر نمردن او!!!

از نمردن من خوشحال بود؟! شاین اینرا با لحن متعجبی گفت.

مهسا لبخند کجی زد و گفت: خوشحال بود...؟! داشت گریه میکرد...

شاین چشمهایش را تنگ کرد و گفت: برو ... خودتو بزار سر کار...

– نه به جون خودم... داشت گریه میکرد... وبعد لبخندی زد و اضافه کرد: چه چشمهای خوشگلی هم داشت.

شاین دهانش را که از تعجب باز مانده بود بست و گفت: باشه لازم نیست دیگه به جزئیات پردازی...

شاین اینرا گفت و بعد رو به هاکان کرد و ادامه داد: وسایلی که همراهم بود رو تو تحویل گرفتی؟ هاکان سرش را تکان داد و گفت: فقط یه گوشی بود چون لباسهات که خیلی داغون شده بودند یه مقدار پول نقد و کارت اعتباری و موبایل الان تو خونه س... او مکثی کرد و پرسید: لازمشون داری؟

شاین سری تکان داد و کوتاه گفت: نه...

در این هنگام پرستاری که چند لحظه پیش به آنها درباره تمام شدن وقت ملاقات اخطار داده بود دوباره از راه رسید و با احترام آنها را از اتاق خارج کرد.

بعد از رفتن آنها شاین اولین بهیار که جلوی چشمش ظاهر شد را صدا زد او یک دختر خنده رو و کمی پر بود.

– ببینم میشه برم تو حیاط... شاین اینرا گفت و بعد اضافه کرد: احتیاج به هوای تازه دارم!

بهیار که اسمش کندی بود چینی به بینی کک و مکی اش انداخت و گفت: توی این سرما ... این موقع شب؟! فکر نمیکنم برات خوب باشه؟!

شاین گفت: میشه یا نه؟!

کندی گفت: شدنش که میشه... و بعد پرسید: میتونی راه بری؟

شاین شانه ای بالا انداخت و گفت: اگه ویلچر برام بیاری بهتره!

کندی با خنده گفت: پس صبر کن تا بیارم...

کریس کمد لباسهایش را باز کرد تمام دیروز را مشغول خرید بود و تا نزدیکی صبح مشغول جا به جا کردن... و نتیجه اش یک کمد پر از لباس بود او جلوی کمد بزرگ لباسهایش ایستاده بود و یک سوال توی مغزش چرخ میخورد:

«حالا چی بپوشم!»

سوالی که برای هر زنی به غیر از کریستال سانتینی یک سوال روتین و تکراری محسوب میشد! وقتی خوب فکر میکرد میدید هیچ گاه این دغدغه را نداشته که چی بپوشد اما امروز درست مثل یک دختر شانزده ساله دچار استرس شده بود که الان چه باید به تن کند آنهم در مقابل مردی که ده سال است جلوی چشمش رژه میرود! او با تردید یک شلوار کتان جذب شکلاتی به همراه پیراهن بافت سیاه را انتخاب کرد و در آخر یک کت کوتاه قهوه ای سوخته کبریتی که یک دکمه از زیر سینه میخورد از روی آن پوشید.

موهایش را که بست و همان کلاه گیس قهوه ای سوخته را روی سرش گذاشت آنقدر استرس داشت که دست و دلش به آرایش نمی رفت و تنها به یک برق لب صورتی اکتفا کرد ما در آخرین لحظه با مداد چشم کاربنی کمی داخل چشمش را آبی کرد البته این اوج آرایشش بود چون کریس زیاد اهل خودآرایی نبود.

کندی همانطور که با هن و هن ویلچر شاین را هل میداد گفت: آقای شکوهی هوا خیلی سرده... براتون خوب نیست.

شاین گفت: اتفاقا خوبه... میتونی بری!

– نه میمونم... از صدای کندی مشخص بود که به شدت سردش شده و این به نفع شاین بود چون با دو سه بار اصرار توانست دکش کند. اما باید اعتراف میکرد که واقعا هوای سردی بود او پتوی نازکی که به دورش پیچیده بود بیشتر به خودش پیچاند و به زحمت از روی ویلچر بلند شد و چند قدم برداشت هنوز ضعف داشت و درد مبهمی در قفسه سینه اش احساس میکرد اما واقعا دیگر تحمل ماندن در بیمارستان را نداشت و در ثانی هر لحظه امکان اینرا میداد که پلیسها درباره او تجدید نظر کنند... احتمالا هنوز چیزی درباره مرگ ماریو سالیاری نشنیده بودند که به این راحتی از او گذشته بودند پس تا وقت بود باید میرفت. شاین هنوز داشت به حرفهایی که مهسا درباره کریس زده بود فکرمیکرد یعنی باید حرفهای مهسا را در باره گریه کریس باور میکرد؟! امکان داشت مهسا او را دست انداخته باشد اما دلیلی برای اینکارش وجود نداشت... در هر حال او نمیتوانست کریس را در حال گریه کردن برای خودش تصور کند چون تا آنجایی که به یاد داشت کریستال سانتینی از او متنفر بود. در همین افکار بود که متوجه سیاهی شخصی شد که به طرفش می آمد لازم نبود زیاد به مغزش فشار بیاورد تا کریستال را بشناسد او کریستال را از دو کیلومتری هم تشخیص میداد با آن راه رفتن متکبرانه، شاین برگشت و روی ویلچر نشست و در همین حال کریس روبروی او ایستاده بود ... خیلی تغییر کرده بود با آن کلاه گیس قهوه ای سوخته! شاید کمی جا خورده بود هیچ وقت کریس را اینقدر ظریف و شکننده ندیده بود گویی تا به حال شخص دیگری به جای کریستال سانتینی میشناخته!

کریس در حالیکه نفس نفس میزد گفت: زود باش با نگرهبان صحبت کردم ... مشکلی نیست میتونیم اینجا رو ترک کنیم! بعد مکث کوتاهی کرد و گفت: میتونی راه بری؟

شاین در حالیکه در تاریک و روشن به صورت کریس نگاه میکرد گفت: مطمئنی مشکلی نیست؟ نمیخوام همه بفهمن من دارم اینجا رو مخفیانه ترک میکنم ... حساس میشن به قضیه...

کریس احساس کرد شاین دارد قابلیت او را زیر سوال میبرد پس کمی بهش برخورد و گفت: شک داری به من... میگم باهات صحبت کردم... بعد رفت و دستگیره های ویلچر را گرفت تا او را هل دهد که شاین گفت: لازم نیست میتونم راه برم...

کریس گفت: مطمئنی!؟

– سینه م تیر خورده ... پاهام سالم...

کریس گفت: احمق نیستم... گفتم شاید هنوز ضعف داشته باشی...

شاین لجوجانه گفت: ندارم.. و از روی ویلچر بلند شد و ادامه داد: ویلچر خیلی تابلوئه...

کریس سر تا پای او را ورنده کرد و گفت: نه به اندازه این لباسهای فرم بیمارستان...

شاین نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت: بینم الان ما چرا اینجا وایستادیم داریم بحث میکنیم؟!

کریس گفت: «ما» نه... «تو» داری بحث میکنی!

شاین دوباره روی ویلچر نشست و گفت: حالا که دقت میکنم یه کم ضعف دارم...

شاین که روی ویلچر نشست کریس رفت تا هلهش بدهد در حالیکه از دست او کمی لجش درآمده بود.

دقایقی بعد اندو داخل پورشه نقره ای جدید کریستال بودند کریس واقعا به نفس نفس افتاده بود گفت: بینم تو چند کیلویی؟

شاین همانطور که داشت صندلی اش را عقبو جلو میکرد تا کمی راحتتر باشد گفت: صد و سه کیلو بودم تا قبل از اینکه تیر بخورم...

کریس استارت زد و با پوزخند گفت: یعنی الان لاغر شدی؟! کمر منو داغون کردی!

- خودت اصرار کردی هلم بدی من که داشتم پیاده میومدم!

دقایقی میشد که کریس ساکت بود کمی توی ذوقش خورده بود انتظار برخورداری را داشت اما انگار دوباره گول شاین را خورده بود...

- حالا چرا اینقدر بد اخلاقی؟!

شاین با این سوال ، کریس را متوجه خودش کرد و کریس نیم نگاهی به او انداخت و بعد دوباره مشغول رانندگی شد و ترجیح داد جواب شاین را ندهد:

- خودت خواستی کمکم کنی! من درخواستی برات نفرستادم!

کریس باز هم سکوت کرد شاین واقعا متوجه نمیشد که رفتار ضد و نقیضش کریس را آزرده میکرد!

- بین من اصلا خوشم نیامد زیر منت کسی باشم اون هم کسی مثل...

- چرا مزخرف می‌گی؟! منت چیه... خودم خواستم پیام دنبالت... کریس تقریبا اینرا فریاد زد این پیشداری های شاین واقعا دیوانه اش میکرد.

- پس این رفتارت برای چیه؟!

کریس نگاه تقریبا طولانی به شاین کرد و اما چون باید حواسش به رانندگی اش هم می بود از او نگاهش را گرفت و با عصبانیت گفت: میشه خواهش کنم فقط دو دقیقه به من نیش زبون نزن؟

- اعصاب نداری ... ! قرص آهن رو که گفتم مصرف میکنی؟ شاین این جمله را با لحن خیلی جدی گفت و کریس با چشمانی گرد شده نگاهش کرد و شاین همزمان با نگاه او نیشخندی زد که کریس گفت: بهتره واسه خودت هم یه چیزی تجویز کنی... کلا مشکل داری!

کریس کمی خوش اخلاقتر شده بود اخمی که بین ابروهایش بود از بین رفته بود شاین گفت: حالا این کلاه گیس برای چیه؟!

کریس با عشوه مصنوعی گردنش را تکان داد و گفت: میخواستم یه تغییری کرده باشم...

شاین هم با همان نیشخندی که روی اعصاب کریس بود گفت: به خاطر من؟!

کریس هم سریع جواب داد: نخیر به خاطر پلیسا... چرا باید به خاطر تو کلاه گیس بزارم؟!

- گفتم حالا که به خاطر تو رفتم زیر تیغ جراحی با خودت گفتم یکم بهم روحیه بدی! شاین اینرا با همان نیشخندی که به لب داشت گفت و کریس نیم نگاهی به او انداخت و گفت: تو به خاطر من رفتی زیر تیغ جراحی...؟!!

- نه پس اونجا داشتم هوا میخورم... یهو تیر ماریو اومد و رفت توی سینه من!

- نمیدونم اونجا چیکار میکردی ولی مطمئنم هر چی بود به خاطر من نبود! اگه برات ارزشی داشتم اونجوری تو بیابون ولم نمیکرد!

- ای تو روحت! شاین اینرا به زبان فارسی گفت و ترجیح داد دیگر چیزی نگوید. و کریس در حالیکه با انگشت به او اشاره میکرد گفت: به یه زبونی حرف بزن که بفهمم .

شاین آرنجش را به لبه پنجره تکیه داد و با همان لبخندی که واقعا روی اعصاب کریس بود مشغول تماشای نیمرخ زیبای کریستال سانتینی بود اما اینکه چرا هیچ وقت نمیتوانست دو کلمه حرف با او بزند برایش عجیب بود ، انگار از هر دری وارد میشدند اخرش به جنگ ختم میشد ،

انقدر بی انصاف نبود که همه تقصیرها را به گردن کریس بیاندازد اما هر چه فکر میکرد نمیتوانست ایراد کارش را پیدا کند.

کریس که دیگر از نگاه خیره شاین کمی عصبی شده بود گفت: همیشه به من زل نزن؟!!

شاین گفت: تو واقعا ماریو رو کشتی؟!!

کریس بدون اینکه به شاین نگاه کند با خونسردی گفت: آره کشتمش... حیف شد زود مرد... دلم میخواست حسابی درد بکشه بعد بمیره؟!!

شاین لب زیرینش را گزید و گفت: خیلی اذیتت کرد؟!!

از انقباض فک کریس معلوم بود که دارد دندانهایش را به هم میفشارد شاین احساس شفقت عجیبی در دلش احساس کرد و دوباره حس عذاب وجدانی که نسبت به کریس داشت با یادآوری بدن زخمی کریس بی اختیار دستش را به سمت کریس برد تا کمی دلداریش بدهد که کریس در حالیکه سعی میکرد خونسرد باشد زیر لب گفت: به من دست نزن!!

دست شاین در هوا معلق ماند و کریس ادامه داد: ترحمت رو برای خودت نگهدار... خود کریس هم نمیدانست چرا اینقدر در مقابل شاین سرسختی نشان میدهد وقتی میداند که چقدر به محبت او نیاز دارد.

شاین کمی جا خورد او فقط میخواست کمی کریس را دلداری بدهد اما او طوری با او رفتار میکرد که گویی شاین میخواهد اذیتش کند... دقیقا دوره صلحی که بینشان برقرار میشد به یک دقیقه نمیکشید... شاین گفت: من واقعا به خاطر اون کار احمقانه ای که درباره تو انجام دادم متاسفم ، اما گیر افتادنت دست ماریو دیگه بی احتیاطی خودت بود...

کریس گفت: یه دختر زخمی و مریض ، بدون یه پاپاسی پول... باید چیکار میکردم؟! او نیم نگاهی به شاین انداخت چشمهایش شفاف شده بودند و بعد حواسش را به جلو معطوف کرد و ادامه داد: فکر کردی من کیم؟! جیمز باند؟! منم یه آدمم! گاهی اوقت یکی باید کمکم کنه... من هم وقتی مریض میشم ضعیف میشم... فکرم از کار میوفته... او سکوت کرد لب زیرینش را گزید تا اشکش در نیاید و بعد ادامه داد: وقتی هنوز تب و لرز داری همه لباسهات خیسن و کتفت هم تیر خورده... اگه آرنولد هم باشی... کم میاری!!

کریس لب زیرینش را به دندان گرفته بود تا از ریختن اشکهایش جلوگیری کند خودش هم نمیدانست چرا در مقابل شاین اینقدر زود رنج و دل نازک میشود.

سکوت بدی فضای اتومبیل را فراگرفته بود و تا رسیدن به مقصد هم ادامه داشت .

کریس موتور اتومبیلش را خاموش کرد و بعد از باز کردن کمربندش از اتومبیل پیاده شد.

از تمام حرکات کریس دل آزرده میبارید و شاین دقیقاً الان نمیدانست باید چه عکس العملی نشان دهد شاین در را باز کرد پیاده شد اما بالا فاصله تا پایش به زمین رسید ناگهان درد بدی درست از محل زخم جراحی اش شروع شد و تمام قفسه سینه اش را گرفت طوری که برای لحظه ای احساس کرد نفسش بند آمد او به بدنه اتومبیل تکیه داد و کمی به جلو خم شد میدانست علت درد به خاطر نشستن است و اگر کمی مدارا کند بهتر خواهد شد اما گویی این درد قصد خوب شدن نداشت کریس که هنوز به در خانه نرسیده بود برای لحظه ای برگشت و با دیدن شاین در حالیکه دستش را روی سینه اش گذاشته و به جلو خم شده هراسان به طرف او برگشت ابتدا با قدمها آرام و بعد چند قدم بلند، تقریباً دوید. واقعا دست و پاچه شده بود او دستانش را روی شانه های شاین گذاشت و با صدایی نگران گفت: خوبی... چی شد...

شاین سری تکان داد و با صدایی که درد در آن خش انداخته بود گفت: الان خوب میشه!

کریس از ترس و نگرانی داشت قالب تهی میکرد :

- بزار برگردونمت بیمارستان... بلایی سرت نیاد!؟

شاین که گویی کم کم داشت دردش کمتر میشد گفت: نه... لازم نیست داره بهتر میشه.

کریس زیر بازوی شاین را گرفت و گفت: بزار کمکت کنم.

شاین در حالیکه هنوز درد در ابروهایش گره انداخته بود نیشخندی زد و گفت: من صد کیلوئم... بگم! بعدا نگی کمرت رو خورد کردم.

کریس همانطور که به او کمک میکرد تا صاف بایستد گفت: حرف اضافه نزن... اصلا تقصیر خودمه نباید از بیمارستان خارجت میکردم!

شاین خنده اش گرفته بود گویی ذره ای ظرافت در رفتار این دختر وجود نداشت او دستش را دور شانه کریس حلقه کرد و سعی کرد آرام راه برود با اینکه از شدت دردش هر لحظه کمتر میشد اما باید اعتراف میکرد که درد جان کاهی بود.

کریس در جنوبی ویلایش را باز کرد و به همراه شاین وارد شد. شاین حالا خیلی بهتر شده بود و میتوانست سر پا بایستد کریس با چشمهای نگرانیش به شاین نگاه کرد و وقتی صورت آرام او را دید گفت: بهتری؟

شاین گفت: خوبم... و به کمک کریس رفت رو روی کانپه بزرگ روبروی تلوزیون نشست، احساس میکرد خیلی خسته است کریس سریعتر از چیزی که شاین فکر را بکند با یک بالش و پتو بالای سرش ایستاده بود؛ او بالش را به دسته مبل تکیه داد و شاین به حالت نیم خیز روی آن لم داد و کریس با پتو بدن او را پوشاند شاین تک تک حرکات کریس را زیر نظر گرفته بود با اینکه توی ماشین خیلی تلخ و دل آزرده به نظر میرسید اما الان چقدر گرم و مهربان بود چقدر دلنشین و ...

در این لحظه کریس سرش را بلند کرد و نگاهش با نگاه شاین تلاقی پیدا کرد کریس کمی خجالت کشید انگار کمی زیاده روی کرده بود باید خویشتنداری بیشتری به خرج میداد او بلافاصله نگاهش را از شاین دزدید و او صاف ایستاد و در حالیکه سعی میکرد نگاهش را از شاین بدزدد گفت: من باید برم بیرون یکم کاردارم... تا تو یه کم بخوابی من برگشتم، کریس اینرا گفت و سریع از خانه خارج شد...

صدای بسته شدن در که آمد شاین مطمئن شد کریس از خانه خارج شده است، او هنوز هم از مهربانی کریس در هنگام پوشاندن او با پتو متعجب بود، یاد حرف مهسا افتاد که گفته بود کریستال سانتینی از خوشحالی گریه میکرد... وقتی همه چیز را کنار هم میگذاشت به نتیجه عجیب و غریبی میرسید که حتی خودش هم از به زبان آوردن آن خنده اش میگرفت اینکه کریستال سانتینی «دوستش» دارد؟ یا به زبان ساده تر «عاشقش» است! «او» و «کریستال سانتینی»؟! تنها وجه مشترکی که میتوانست پیدا کند اسلحه بود و البته کمی خون و یک مقداری خشونت و البته همان چیزی که کریس از آن به عنوان نیش زبان یاد کرده بود!

شاین نفسش را به بیرون فوت کرد و چشمهایش را بست و سعی کرد این افکار مسخره را از سرش بیرون کند و بعد از روزها اضطراب کمی در آرامش بخوابد. و خودش هم نفهمید که کی خوابش برد.

یکی دو ساعت بعد کریس برگشت در حالیکه دستهایش پر بود از پاکتهای خرید او ابتدا خوراکیهایی را که خریده بود را روی این آشپزخانه گذاشت و بعد با بقیه پاکتها به طرف طبقه دوم رفت و سر راه نیم نگاهی هم به شاین انداخت که هنوز خواب بود او ابتدا به طرف اتاقی که برای شاین در نظر گرفته بود رفت بسته های خرید را که شامل یک سری لباس زیر و شلوار و بلیز راحتی و البته یک سری وسایل شخصی مثل مسواک و وسائل اصلاح بود روی تخت گذاشت بعد اتاق را ترک کرد.

کریس نرسیده به اتاقش کلاه گیسی که روی سرش بود را با حرص برداشت ، سرش به خارش افتاده بود زیر آن کلاه گیس قهوه ای سوخته. او لباسهایش را با یک تاپ سفید رکابی و یک شلوار راحتی گشاد طوسی عوض کرد یک جفت دمپایی لا انگشتی صورتی چرک از کمد برداشت که روی بندهایش را نگیلهای ریز تزئینی پر کرده بود و روی پوست سفید پاهایش واقعا جلوه می کرد علی الخصوص ناخونهای پدیکور شده اش که همین امروز از زیر دست آرایشگر بیرون آمده بود ؛ او کمی کرم مرطوب کننده به دستش زد بعد کمی عطر زد و برس را برداشت و بند را از موهایش باز کرد و شروع به برس کشیدن کرد وقتی کمی بیشتر به عکس خودش در آینه نگاه کرد تصمیم گرفت چیزی از روی تاپش بیوشد قبل از اینکه این مرد از خود راضی به «از راه بدر کردن» متهمش کند! او سویتشرت کوتاه طوسی صورتی رنگی را از روی تاپش به تن کرد و به طبقه پایین برگشت بعد از چک کردن وضعیت شاین به آشپزخانه بزرگ و لوکسی که تک تک وسایل آنرا با وسواس خاصی سفارش داده بود رفت ...

از اینجا بهتر میتوانست شاین را نگاه کند موهایش کمی بلندتر شده بودند و ته ریش نا مرتبی صورتش را پوشانده بود که چهره اش را مردانه تر و جذابتر کرده بود کریس تازه متوجه میشد که چرا زنها اینقدر برای ته ریش سر و دست میکشند.

او رفت تا یک قهوه برای خودش و شاید شاین دم کند!

شاین بیدار شده بود چرت کوتاهی زده بود اما در همین زمان کوتاه خواب عجیب و مسخره ای دیده بود، خودش و کریستال در حال... او نفسش را به بیرون فوت کرد و لبخند کجی که بیشتر شبیه پوزخند بود با سماجت رو لبش نقش بسته بود و در دل به خودش گفت که:

- وقتی قبل از خواب جلوی او افکار مزخرفی رو که توی مغزت چرخ میخورن رو نمیگیری انتظار خواب بهتری هم نباید داشته باشی!

اما باید اعتراف میکرد با وجود اینکه تمام آنها فقط یک خواب بود اما عجیب تاثیر گذار بود صدای کریستال را شنید که میگفت:

- گرسنه ای!

اما حال تکان خورد نداشت هنوز هم اثرات خوابی که دیده بود توی بدنش بود و سستی قابل توجهی در خودش احساس میکرد.

وقتی کریس متوجه شد شاین هیچ عکس العملی ندارد خود را بالای سر شاین رساند خودش هم نمیدانست چرا اما کمی ترسیده بود که نکند بلایی سرش آمده باشد در هر حال او با فرار شاین از بیمارستان زیاد موافق نبود.

- بیداری؟!!

شاین چشمهایش را باز کرد و لحظه ای کریستال را نگاه کرد و کریس ادامه داد:

- چیزی میخوری برات بیارم!

شاین دوبار مژه زد و گفت: ممنون ولی... اول باید برم دستشویی!

کریس نگاهی به لباس مغز پسته ای رنگی که به تن شاین بود انداخت و چقدر از این رنگ متنفر بود، او با سر به سمت دستشویی اشاره کرد و گفت: سرویس بهداشتی اونجاست و مکثی کرد و ادامه داد: اگه بخوای میتونی بری یه دوش بگیری؟!!

شاین یخ کرد... یعنی کریس فهمیده بود او در چه وضعیتی است او کمی فکر کرد نه با وجود این پتو او نمیتواند متوجه چیزی شده باشد! اما بی اختیار پرسید:

چرا باید دوش بگیرم...

کریس متعجب شاین را نگاه کرد و گفت: خب... گفتم شاید بخوای دوش بگیری؟

شاین کمی در جایش جا به جا شد تازه متوجه کریس شده بود برای لحظه ای به او خیره شد خودش هم نمیدانست دلیلش آن خواب کذایی بود یا واقعا کریستال خیلی زیباتر از همیشه به نظر میرسید چون به طور بی سابقه ای حس کشش عجیبی نسبت به او در خودش احساس میکرد طوری که کریس هم متوجه نگاه عجیب او شد و با خودش فکر کرد شاید لباسش زیادی مسخره است چون تنها چیزی که به نظرش میتوانست باعث خیره شدن شاین بشود یک اشتباه یا یک «سوتی» بود.

- موهات...

اینرا شاین با لحن خاصی گفت طوری که کریس دستش به موهایش کشید و گفت: موهام چی؟!

- از اولش همین شکلی بودن؟!

کریس واقعا از خنگی شاین لجش درآمده بود با کلافگی چشمهایش را در کاسه چرخاند و بعد گفت: میخوای دوش بگیری یا نه؟!

شاین گفت: بدم نیامد اما... بعدش هیچی ندارم که بپوشم!

کریس گفت: برات یه اتاق آماده کردم فعلا پاشو نشونت بدم ، اینجا برای خواب خوب نیست. درباره لباس هم یه فکری میکنیم.

شاین با لحن مسخره ای گفت: انتظار نداری که لباسهای تو رو بپوشم...

کریس در حالیکه زیر بازوی او را میگرفت گفت: به نظرت لباسهای من تن تو «نره غول» بشن؟!

شاین پتو را کنار زد و در حالیکه چینی به ابروهایش افتاده بود به کمک کریس با طمئینه از روی کاناپه راحتی که رویش دراز کشیده بود بلند شد ، کریس دستش را از زیر بغل شاین رد کرد و دور بدن او حلقه کرد ، همزمان با این بوی عطر شیرین کریس که همیشه شاین از آن متنفر بود در مشامش پیچید و یک سوال در ذهنش نقش بست: «من واقعا از این عطر متنفر بودم؟!»

واقعا کریس هیچ نقشی در راه رفتن او ایفا نمی کرد اصلا یک دختر شصت کیلویی چه کمکی میتوانست به مردی مثل او بکند با نزدیک به صد و نود سانت قد و صد کیلو وزن ! اما شاین از اینکه اینطور دستش را دور شانه های ظریف کریستال حلقه کرده بود و کریستال دستهایش را

روی کمر و پهلوی او گذاشته بود بدش هم نمی آمد. از اینکه کریستال اینطور نزدیکش بود حس خشنودی بی سابقه ای در خودش احساس میکرد!

- اینجا رو کی خریدی؟

این سوال را شاین همانطور که داشتند پله های چوبی و تزئینی منتهی به طبقه دوم را طی میکردند پرسید.

- سه چهار سالی میشه... همیشه دوست داشتم یه جا واسه خودم داشته باشم که هیچکس ازش خبر نداشته باشه اینجا رو با مدارک جعلی خریدم و هیچ کس از اینجا خبر نداشت تا اینکه یه روز ماریو رو جلوی در اینجا دیدم اومده بودن بگه که حواسش به من هست، رذل بی همه چیز تمام مدت برای من جاسوس گذاشته بود و فهمیده بود... اصلا فرق نمیکرد چطوری اما اون فهمیده بود که من اون روزهایی که به بهانه رفتن به هاوایی غییم میزد میومدم اینجا... بعد از مرگ اون لعنتی هیچ کس از وجود اینجا خبر نداره...

صورت کریس چند سانت بیشتر با شاین فاصله نداشت و نفسهایش موقع حرف زد به صورت شاین میخورد، نفسش بوی توت فرنگی میداد! چشمهای شاین بین چشمها و لبهای کریس در رفت و آمد بود و دقیق متوجه بود که چیزی که سالها در وجودش خفته بود داشت بیدار میشد او در دل به خوابی که دیده بود لعنتی فرستاد چون همان رویای لعنتی حسهای خفته درونش را هم بیدار کرده بود. کریس هنوز داشت حرف میزد که جلوی در یکی از چهار اتاق طبقه دوم ایستاد او آرام در اتاق را باز کرد و شاین را به داخل دعوت کرد:

شاین وارد یک اتاق حدودا سی متری شد که یک تخت تک نفره که به نظر خیلی هم راحت می آمد در وسط آن خودنمایی میکرد کریس به شاین کمک کرد تا روی کاناپه تک روبروی در بنشیند و بلافاصله کیسه های خرید کریس که روی تخت بودن نظر شاین را جلب کرد:

- اینها چیه؟! جزو دکور اتاقه؟!!

کریس یکی از کیسه های کاغذی را برداشت و روی تخت خالی کرد یک ست لباس زیر مردانه سفید به همراه یک تی شرت سورمه ای رنگ و دو شلوار نخی مردانه یکی به رنگ سیاه و دیگری به رنگ نوک مدادی تیره. تمام محتویات کیسه بودند.

شاین با نیشخند گفت: برام رفتی خرید؟!!

- آره ببین و یاد بگیر! به اینا میگن خرید نه اون جعبه مداد رنگی که تو برای من خریده بودی!

- بی خیال ... اونها کار من نبود...

کریس گفت آره... خوب شد وگرنه حتما برام سرهمی و پیشبند میخریدی!

اما شاین حتی یک کلمه از حرفهای کریس را هم نمیشنید فقط مجذوب حرکات او شده بود کریس همانطور که خم شده بود و داشت از کشو زیر تخت یک ملافه درمی آورد ادامه داد: مسواک و اینجور چیزها هم توی حموم هست و با دست به در حمام اشاره کرد. اما شاین همانطور که روی کاناپه لم داده بود محو حرکات ظریف و جذاب کریس بود او مشغول پهن کردن ملافه روی تخت شد شاین تا به حال کریس را در لباس خانگی در حالیکه موهای بلوند و لختش را با بیخیالی و خیلی ساده از پشت سرش با یک کلیپس جمع کرده بود و دمپایی لا انگشتی پوشیده بود ندیده بود. مخصوصا الان که چهار دست و پا روی تخت نشسته بود و مشغول تو زدن لبه های ملافه بود و موهای جلوی پیشانی اش با حالت جذابی در هوا معلق بودند. کریس تمام چینهای روی ملافه را با دست صاف کرد و بعد شروع به انداختن بالش درون ملافه لیمویی رنگش شد. شاین با خودش فکر میکرد این دختر ظریف که با وسواس داشت ملافه روی بالش را صاف میکرد همان کریستال سانتینی بود که کلکسیون اسلحه داشت و دینو و جوجو مثل سگ از او میترسیدند؟

کریس بالش را روی تخت سر جایش گذاشت و ملافه ای را روی تخت پهن کرد بعد یک پتو از کمد دیواری بیرون آورد و با دقت رو ملافه انداخت و او تمام این کارها را جلوی چشمهایش شاین انجام میداد که آرنجش را ستون هیکلش کرده بود و گویی داشت فیلم تماشا میکند.

کریس که متوجه تغییرناگهانی شاین شده بود همه ش با خودش فکر میکرد که شاین دوباره چه بامبولی میخواهد سوار کند با این لبخند مسخره ای که کنج لبش جا خوش کرده و قصد رفتن هم ندارد.

- اشکالی نداره با اون بخیه ها بری حموم؟

شاین با این سوال کریس به خودش آمد:

- نه... یه دوش کوتاهه!

کریس نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: یه حوله توی حموم هست... میتونی ازش استفاده کنی.

- تا حال کسی رو نیوردی اینجا؟!!

شاین اینرا با لحن معنا داری پرسید که کریس سریع منظور او را فهمید دستهایش را روی سینه اش قلاب کرد:

– مثلاً کی رو باید بیارم اینجا؟!

شاین لبش را کج و کوله کرد و گفت: خب... دوستی... دوست پسری...

کریس چشمهایش را کمی تنگ کرد و گفت: نشنیدی میگن فوضولی موقوف؟!

او کیسه مقوایی خالی را که برداشت و اضافه کرد: اما محض اطلاعات... واسه اینکه نمیری از فوضولی میگم... قبل از تو هیچ کس افتخار ورود به اینجا رو نداشته... گفتم زیاد فکرت رو مشغول نکنه!

– پس من اولین هستم؟!

شاین اینرا با نیشخند جذابی گفت که دل کریس از دیدنش ضعف رفت و ناخودآگاه گوشه سمت چپ لبش باز سرکشانه کش آمد و او لبخند بی اراده کجی بروی لبش نقش بست دلش میخواست یه جواب درست و حسابی به این حرف مسخره شاین بدهد اما با همان لبخند گفت: چیه... مثل اینکه خیلی خوشت اومد...

شاین مثل دفعات قبل با چینی به ابروهایش کمی روی مبل جا به جا شد و گفت: آخه به غیر از من بیچاره دیگه کی جرات اومدن توی این خونه رو داری با وجود صاحب خونه خوش اخلاقی مثل تو... لبخند روی لبهای کریس ماسید و برای لحظه ای به شاین زل زد که سعی داشت از روی مبل بلند شود و شاین با دیدن حالت دمخ او اضافه کرد: البته با من که خوبی... وای به حال بقیه!

کریس لبخند کجی زد و گفت: مطمئنی با تو خوبم؟!

شاین کیسه داروهایش که در جیب روپوش زشت مغزپسته ای بیمارستان بیرون آورد و روی کنسول کنار مبل گذاشت و گفت: تا حالا که خوب بودی...

– پس زبونت رو کنترل کن تا باهات بد نشدم!

کریس اینرا گفت و بعد اضافه کرد: تنهایی میتونی حمام کنی؟

شاین خیلی جدی در حالیکه دکمه های پیراهنش را باز میکرد گفت: نه ... تو هم بیا... باید کمک کنی!

کریس علنا وا رفت و کمی شاین را که پیراهن زشت مغز پسته ای را از تنش خارج کرده بود لحظه ای تماشایش کرد و شمرده شمرده گفت: کمکت کنم؟!

شاین با بالا تنه برهنه در حالیکه یک پانسمن سمت راست قفسه سینه اش را پوشانده بود که با دیدن آن قلب کریس در سینه فشرده شد و دوباره صحنه تیر خوردن شاین جلوی چشمش رژه رفت. نگاهش از روی پانسمن بالا رفت و در حالیکه صورت شاین را نگاه میکرد گفت: باید چیکار کنم؟!

شاین نفسش را با خنده نا محسوسی بیرون داد و گفت: باید بیای تنم رو بشوری!

ابروهای کریس بالا رفت و در حالیکه با دست به خودش اشاره میکرد گفت: من... بیام تن تو رو بشورم؟!

- آره... این عرف جراحیهای ریه س...!

این درست بود که کریس واقعا شاین را دوست داشت اما باز هم دلیل نمیشد تا این کار را برای او انجام دهد چون در هر حال شاین از احساسات درونی کریس خبر نداشت و دیگر این توقع زیادی بود... کریس گفت: کی گفته من یه همچین کاری رو برات انجام میدم؟!

شاین با لبخند دندان نمایی زد و گفت: نترس شوخی کردم... تصور کن بزارم تو با من بیای اون تو... و با سر به حمام اشاره کرد.

کریس نفس راحتی کشید واقعا چیزی که شاین از او میخواست وحشتناک بود، او پشت چشمی برای شاین نازک کرد و پوزخندی زد و گفت: خیلی هم دلت بخواد!

شاین با همان لبخندی که ردیف دندانهای یکدست و براقش را به رخ میکشید کریس را ورنانداز کرد و چشمک کوچکی زد و با لحن معنا داری گفت: حق با توه... کیه که نخواد...

پوزخند روی لبهای کریس ماسید و احساس کرد بدنش گر گرفت و ضربان قلبش به صورت ناگهان بالا رفت، خدا خدا میکرد گونه هایش گل نیانداخته باشند او نفسش را با حرص بیرون داد و اتاق را ترک کرد.

و شاین از پشت سرش گفت: جعبه کمکهای اولیه رو برام بیار... او مکثی کرد و اضافه کرد: لطفا... وقتی کریس در اتاق را بست شاین هنوز لبخند بر لب داشت بالاخره برای یک بار کریس در مقابلش کم آورده بود.

کریس پله ها دو تا یکی پایین آمد در حالیکه لبخند پت و پهنی روی لبش جا خوش کرده بود. او به سمت بسته های خریدش رفت و وسائل کمکهای اولیه ای را که امروز خریده بود برداشت، هنگام عبور از سالن وقتی اشت به سمت پله ها میرفت تصویر خودش را در آینه بزرگی که به دیوار بود دید با دیدن لبخند گشادی که روی لبش بود با پوزخندی به خودش گفت: خجالت آورده ... حالا همه باید بفهمن که داری از خوشی میمیری؟

او به سختی لبخندش را جمع کرد بعد دستی به موهایش کشید و دو تا نفس عمیق کشید تا شاید از ضربان قلبش کمی کم کند. و به سمت پله ها رفت.

وقتی کریس وارد اتاق شد شاین داخل حمام بود او به طرف حمام رفت و با ضربه ی کوچکی به در وارد شد شاین با بالا تنه برهنه روی لبه وان نشسته بود و داشت به آرامی چسبهای ضد حساسیتی را که گاز استریل را روی زخم ثابت کرده بود را از روی پوستش جدا میکرد. چسبها به موهای روی سینه اش چسبیده بودند و مشخص بود که موقعیت دردناکی است البته از اندازه کوتاه موها میشد فهمید آن قسمت را قبلا اصلاح کرده بودند اما موهای روی سینه اش - که زیاد هم پرپشت نبودند - لجوجانه جوانه زده بودند و به چسب چسبیده بودند، کریس با دیدن این صحنه نیشخندی زد و گفت: میخوای کمکت کنم؟!

شاین که انگار منتظر یک همچین پیشنهادی بود، به قول معروف پیشنهاد کریس را روی هوا گرفت، او دستهایش را روی لبه وان گذاشت و گفت: بیا اینا رو بکن... و طوری این جمله را گفت که مشخص بود حسابی از دست این چسبها خون به جگر شده بود.

کریس جعبه کمکهای اولیه را روی لبه روشویی گذاشت و ابتدا رفت با دقت به چسبها و پانسمان نگاه کرد دو سه تا از آنها را خود شاین کنده بود اما بیشترش باقی مانده بود. کریس نیم نگاهی به شاین که عرق پیشانی اش را مرطوب کرده بود انداخت و گفت: به شرطی که سوسول بازی در نیاری!

شاین چشمهایش را تنگ کرد و گفت: به شرطی که غرض ورزی نکنی!

کریس گفت: قبول کن که حق دارم حتی اگه بخوام غرض ورزی بکنم ... خیلی اذیتم کردی...
شاین در حالیکه نگاه عمیقی به کریس می انداخت گفت: باشه اگه حالت رو بهتر میکنه... من حرفی ندارم!

کریس همانطور که به عمق چشمهای قهوه ای شاین خیره شده بود لحظه ای مکث کرد و گفت:
مثلا میخوای بگی خیلی منصفی؟!!

شاین وزنش را روی دستهایش انداخت و کمی به عقب متمایل شد برایش عجیب بود این حاضر جوابی کریستال که همیشه لجش را درمی آورد حالا چقدرش به نظرش بامزه میرسید او با لبخند کم‌رنگی که بروی لبش داشت گفت: من هیچ ادعایی ندارم... مگر اینکه تو چیزی رو به من نسبت بدی!

کریس دستهایش را روی رانهایش گذاشت و به سمت شاین خم شد و همانطور که به جای دندانهایش روی کتف شاین نگاه میکرد گفت: تو خودت میدونی من اگه بخوام بهت نسبتی بدم ، مطمئنا اون چیز خوبی نخواهد بود...

آنها برای لحظاتی در سکوت بدون اینکه حتی پلک بزنند به هم نگاه کردند و بعد این کریس بود که سکوت را شکست و گفت: حالا شروع کنم؟!
شاین با سکوتش به او جواب مثبت داد.

کریس از نایلونی که روی کابینت روشویی گذاشته بود یک لنگه دستکش لاتکس برای دست راستش بیرون آورد و بعد به همانطور که به سمت شاین می آمد با پوزخند گفت: آماده ای؟!
- چیه؟! خیلی خوشحالی؟! میدونم که الان میخوای پوستم رو بکنی ...

کریس گفت: بس کن... من اگه بخوام اذیتت کنم راهای بهتری هم هست!
شاین گفت: اینطوری که حرف میزنی واقعا میترسم... از شما زنها هیچی بعید نیست...
- تا حالا کسی بهت نگفته خیلی حرف میزنی?!!

کریس اینرا گفت و بعد روی پانسماں شاین خم شد و با احتیاط گوشه یکی از چسبها را از روی لبه گاز استریل بلند کرد و بعد با یک حرکت ناگهانی آنها را از روی پوست شاین جدا کرد و متعجب آن شاین چینی به ابروهایش انداخت و گفت: هی دختر... آرومتر...

کریس نیم نگاهی به شاین انداخت و رفت سراغ چسب بعدی که شاین گفت: بزار یه نفس بگیرم...

کریس که کم کم داشت از این بازی خوشش میامد دست چپش را روی شانه شاین گذاشت و گفت: سوسول بازی در نیار...

وقتی کریس دستش را روی شانه شاین گذاشت شاین احساس کرد بدنش از دورن لرزید و متعاقبا احساس کرد تمام وجودش داغ شد و او خدا را شکر کرد که کریس همه این تغییرات را به حساب درد میگذارد وگرنه حسابی آبرویش میرفت! او با صدایی مرتعش گفت: بی انصاف درد داره!

کریس چشم غره ای به شاین رفت و گفت: یعنی میخوای بگی من از قصد یه کاری میکنم دردت بیاد؟! فکر میکنی منم مثل تو بد جنسم که آمپول رو بدون بیحس کننده بهم تزریق کردی؟ حقشه با مشت بکوبم روی زخمت در عوض اون بلاییکه تو ویلای سالیاری سرم آوردی!

شاین بلافاصله یاد بخیه پاره شده کریس بر اثر برخوردش با میز تلویزیون افتاد اولین باری که گریه کریس را دیده بود همانروز بود... چقدر جا خورده بود وقتی دیده بود که کریس که همیشه او را بی احساسترین انسان دنیا میدانست اشک میریخت البته درد هم در این قضیه بی تاثیر نبود اما باید اعتراف میکرد که آنروز واقعا تحت تاثیر قرار گرفته بود.

- خیلی اذیتت کردم؟!

شاین اینرا با لحن مهربانی که با صدای بم مردانه اش تضاد زیبایی داشت از او پرسید ، لحنش پر بود از عطفوت بی سابقه ای که برای کریستال به صورت خوش آیندی تازگی داشت در لحظه ای کوتاه احساس کرد دمای حمام به طور عجیبی ناگهان بالا رفت و مطمئن بود که گونه هایش گل انداخته اند! چیزی که شاین پرسیده بود یک سوال ساده بود اما این مهم نبود که چه پرسیده این مهم بود که چطور و با چه دلسوزی شیرینی این جمله را بیان کرده بود!

کریستال لبش را از تو گزید و خیلی کوتاه گفت: فراموشش کن! میترسید اگر جمله بلندتری بگوید صدای لرزانش رازش را برملا کند. او یک چسب دیگه را کند و در مقابل ناله شاین اضافه کرد: شنیده بودم تحمل مردا در مقابل درد کمه اما دیگه نه اینقدر...

شاین چینی به ابرویش انداخت و گفت: کندن مو از ریشه دردناک نیست؟!

کریس بدون اینکه به شاین نگاه کند گفت: این در مقابل ایپلاسیون ماهانه زنها هیچی نیست!

کریس اینرا گفت و چسب بعدی را به همان سرعت دفعات قبل کند شاین گفت: باورم نمیشه زنها هر ماه اینهمه درد رو تحمل میکنن... شماها دیوانه اید.

کریس ناخونهای دست چپش را که روی شانه برهنه شاین بود در گوشت کمی فشار داد و هیسی گفت و همزمان چسب آخر را هم سریع کند و فشار ناخونهای کریستال آنچنان حس سرخوشی در شاین به وجود آورده بود که او تقریبا هیچ دردی را احساس نکرد اما برای خالی نبودن عریضه ناله ساختگی کرد و کریستال با نیشخند گفت: گریه نکن این یکی اخریش بود ...

شاین نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: دردش از تیر خوردن هم بدتره...

کریس صاف ایستاد و گفت: نازک نارنجی... حالا چیکار کنم؟!

شاین پرسید: توی اون نایلون چیا داری؟

- به فروشنده توی داروخونه گفتم میخوام پانسمن عوض کنم اون هم یه سری وسیله بهم داد...
نمیدونم دقیقا اسمشون چیه...

شاین گفت: بیار ببینم چی گرفتی!

کریس دستکش را از دستش خارج کرد و وسایل داخل نایلون را که شامل یک کیسه سدیم کلراید به همراه چند بسته گاز استریل و باند غیر استریل و چسب و... بود به شاین نشان داد.

شاین خیلی کوتاه گفت: خوبه... و از کریس خواست با محلول سدیم کلراید زخم را بشوید.

وقتی کریس پانسمن را کامل از روی زخم برداشت با دیدن زخم عمودی قرمزی که که با آن بخیه های سیاه شبیه سیم خاردار شده بود چینی به ابروهایش انداخت واقعا تحمل دیدن بدن زخمی شاین را نداشت او بی اختیار گفت: درد داره؟!

شاین با لحنی دلخور گفت: نه پس ... نداره... خوبه کمی هم دلت به حال من سوخت!

کریس اخمی کرد و پانسمنال کهنه را داخل سطل انداخت و گفت: تو به دلسوزی من احتیاج نداری!

او به گفته شاین محلول سدیم کلراید را روی زخم ریخت، در حالیکه احساس میکرد تکه ای سنگ در گلویش گیر کرده و هر لحظه بزرگتر میشود، کم کم داشت از اینکه به شاین پیشنهاد داده بود تا در این کار کمکش کند پشیمان میشد.

خودش هم نمیدانست شاین در چهره اش چه دیده بود که ناگهان مچ دستش را به آرامی گرفت و گفت: کافیه دیگه... بهتره بری!

کریس هم از خدا خواسته قبول کرد و گفت: برای پانسماں، دوباره صدام کن... خودت که نمیتونی ... تنها... میتونی!؟

شاین بلند شد و گفت: بسیار خوب...

کریس در کابینت زیر روشویی را باز کرد و گفت: حوله اینجاست... و بعد به مسواک اشاره کرد و اضافه کرد: از این میتونی استفاده کنی ... نوئه...

کریس که در حمام را بست قطرات اشک بی اختیار روی گونه هایش لغزیدند حالی که داشت برای خودش هم عجیب بود آنقدر بی اختیار اشک میریخت که خودش هم جا خورده بود او سریع اتاق شاین را ترک کرد و خودش را به اتاقش رساند در را بست و همانجا پشت در روی زمین ولو شد، زخمی که روی سینه شاین بود به او یادآوری کرده بود که ممکن بود از دستش بدهد...

او بدون اینکه تلاشی برای گریه کردن بکند میگریست، و بی وقفه اشکهای جدید جایگزین قطرات قبلی میشدند. خودش هم نمیدانست این همه محبت از کجا سرچشمه میگیرد اما انچنان محبتی نسبت به شاین در قلبش احساس میکرد که گاهی اوقات میترسید، از خودش که اینقدر میتواند کسی را دوست داشته باشد میترسید، از این محبت میترسید، سالها با این عشق جنگیده بود اما نه تنها پیروز این میدان نبود بلکه روز به روز ضعیفتر میشد... و حالا دیگر توان اینکه بجنگد نداشت او مغلوب شده بود... این عشق بی فرجام توانسته بود تمام روحش را تصاحب کند...

کریس نفس عمیقی کشید و ناگهان یاد شاین افتاد، حتما الان حمامش تمام شده و منتظر است تا کریس برود و زخمش را پانسماں کند! کریس از روی زمین بلند شد و لباسهایش را به گمان اینکه شاید خاکی شده باشند تکاند و قبل از رفتن آبی رو رویش زد و آثار گریه را از صورتش پاک کرد گو اینکه یک فرد تیز بین با کمی دقت میتواندست بفهمد این چشمها لحظاتی پیش چشمه جوشان اشک بوده اند اما او تا آنجا که میتواندست آثار جرمش را پاک کرد بعد کمی رژ لب زد و رفت تا شاید به شاین کمی کمک کند!

شاین بعد از یک اصلاح حسابی و یک دوش دلچسب حالا حوله سفیدی را دور پایین تنه اش پیچیده بود و تر گل و ورگل منتظر بود تا کریس بیاید و در پانسماں زخمش کمکش کند. شاین منتظر بود تا کریستال از راه برسد دوست داشت برود و صدایش کند اما غرورش اجازه این کار را نمیداد با اینکه خودش هم خوب میدانست هیچ چیز مثل قبل نیست اما خودش هم نمیدانست چرا سرسختانه میخوانست و انمود کند که همه چیز در رابطه با کریستال سانتینی مثل گذشته است اما باز خودش بهتر میدانست که این یک دروغ مسخره بیشتر نیست چون تا قبل از این هیچ گاه از دیدن او تپش قلب نگرفته بود اما در همین چند ساعت گذشته به طور مسخره ای حالاتش عوض شده بود و البته خودش هم میدانست دلیلش چیزی جز آن خواب کذایی نبود! او نفسش را به بیرون فوت کرد و سعی کرد فکرش را به موضوع دیگری مشغول کند.

ظاهر زخم نشان میداد همه چیز خوب است نه اثری از التهاب بود و نه اثری از عفونت اما هنوز جای موهای کنده شده سینه اش میسوخت در این هنگام کریستال با تقه ای به در اجازه ورود خواست:

- بیا تو لطفا...

کریستال ابتدا لای در را با احتیاط باز کرد و بعد کامل وارد اتاق شد شاین با موهای نسبتا مرطوبی که ناشیانه به بالا رانده شده بودند به بالش پشتش لم داده بود صورتش را حسابی برق انداخته بود و همین باعث شده بود پوستش چند درجه روشنتر به نظر برسد بوی افتر شیو خنکی که استفاده کرده بود فضای اتاق را پر کرده بود.

کریستال نیم نگاهی به سینه شاین انداخت و گفت:

- یه فکری برای موهای روی سینه ت میکردی... دوباره پانسماںت رو عوض کردنی پوستت کنده س!

شاین با سر کریستال را که داشت تخت را دور میزد تعقیب کرد و گفت: نه دیگه نمی خوام چسب بزنم... همینجوری با باند ثابتش میکنیم...

کریستال شانه ای بالا انداخت و گفت: خودت بهتر میدونی و بعد چند عدد گاز استریل و باند برداشت و روی لبه تخت نشست. تصمیم گرفته بود زیاد به زخم شاین نگاه نکند و شاین اینرا از عنیبه های آبی و بی قرار کریستال فهمیده بود.

– اگه نمیتونی... خودم انجام میدم!

کریستال سرش را تکان داد و گفت: نه... من خوبم... بعد بسته یکی از گازهای استریل را باز کرد و آنرا به آرامی روی زخم گذاشت در حالیکه سعی میکرد کمترین نگاه را به آن بیاندازد.

– میخوام باند رو از زیر بازوهام رد کنی و و از یه جوروی که گاز رو روی زخم ثابت نگه داره!

شاین اینرا گفت و بعد ادا مه داد: اون باند رو بده به من!

کریستال که مثل یک بچه حرف گوش کن شده بود یکی از باندهای غیر استریل را به دست شاین داد و شاین بسته بندی آنرا باز کرد و سر آنرا روی گاز استریلی که روی زخم قرار داشت گذاشت بعد رو به کریستال کرد و گفت: اینو بگیر و بیچونش دور بدنم... قسم خوردم دیگه هیچ چسبی رو به خودم نچسبونم...

کریستال پوزخندی زد و گفت: سوسول! و بسته لول شده باند را از دست شاین گرفت و دستور داد: صاف بشین بینم چیکار میکنم!

شاین صاف روی تخت نشسته بود و کریستال تازه متوجه شده که این چیزی که شاین از او میخواهد یک اشکال کوچک دارد! او نمیتوانست به راحتی دستهایش را به هم برساند با وجود اندام تقریبا تنومند شاین!

شاین وقتی تردید او را دید گفت: زود باش الان گاز میکروب به خودش جذب میکنه! چی رو داری نگاه میکنی؟

کریستال معصومانه گفت: من که دستهام به هم نمیرسه... چطور اینو دور بدن تو بیچم؟!

شاین با بی حوصله گی گفت: مگه من گوریلیم که تو دستهایت به هم نرسه؟!

کریستال لبخند کجی زد و گفت: گوریل... چه توصیف جذابی!

شاین گفت: من گوریلیم... اصلا هر چی تو بگی من هستم... اما من دیگه تحمل کندن چسب از روی پوستم رو ندارم! و موزیانه دست روی نقطه ضعف کریستال گذاشت و اضافه کرد: نکنه از من میترسی؟

کریستال چینی به دماغش انداخت و گفت: از تو؟! چرا باید بترسم؟! و بعد اضافه کرد: برو اونورتر بزار بشینم روی تخت...

شاین مردی ورزیده با عضلاتی تقریبا ستبر بود که همین باعث میشد کریستال برای رساندن دستهایش به هم مجبور باشد تقریبا در آغوش او قرار بگیرد کریستال در موقعیت بدی قرار گرفته بود که نه راه پس داشت نه راه پیش، از طرفی نمیتوانست قید کمک کردن به شاین را بزند و از طرفی یک جوهرهایی معذب بود او باید یکی از دستهایش را از شکاف تقریبا باریک بین تنه و بازو شاین عبور میداد.

کریستال نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت: به شرطی که حرف نزنم...

کریستال تصمیم گرفته بود به صورت شاین نگاه نکند و کارش را سریع انجام بدهد و از این موقعیت مسخره خلاص شود.

بر خلاف تصور کریستال زیاد هم کار سختی نبود فقط قسمت بدش این بود که دماغ شاین تقریبا روی پوست گردنش قرار میگرفت و کوچکترین اشتباه باعث میشد که در آغوش او بیفتد این درست بود که قبلا هم این اتفاق افتاده بود اما کریستال نمیدانست چرا احساس میکرد این موقعیتی که الان او و شاین در آن قرار گرفته بودند با همه دفعات قبل فرق داشت دیگر نه او ان کریستال قبل بود و نه شاین آن مرد گذشته.

شاین کم کم داشت از اینکه یک چنین کاری از کریستال خواسته بود پشیمان میشد، موقعیت خوبی نبود وقتی یک دختر خوشگل تا مرز در آغوش گرفتن پیش میرفت و ... کریستال که کلا کسی نبود که به فکر یک همچین مسائلی باشد و به قول معروف از هفت دولت آزاد بود!! شاین هم که انگار امروز از دنده چپ بلند شده بود چشمهایش چیزهایی که چند سال ندیده بود را میدیدند البته دلیلش را کمابیش میدانست؛ تقریبا چند ماه میشد که با هیچ زنی نبود! اما واقعا دلیلش این بود؟! واقعا باید باور میکرد که دلیل این «شل کن، سفت کن هایی» که قلبش جدیدا شروع کرده بود این باشد، او مردی نبود که زیاد دنباله رو غرائزش باشد اما مگر میشد آدم یکپهویی نسبت به یک دختر احساسات پیدا کند مخصوصا اگر آن دختر کریستال سانتینی ضد حال باشد!

کریستال کمی معذب بود، بوی افتر شیو شاین از این فاصله خیلی غلیظ بود طوری که کریس احساس میکرد هنوز هم لایه قطوری از آنرا روی پوست شاین میتواند تشخیص دهد با لحن کنایه آمیزی گفت: یه کم افتر شیو میزدی روی پوستت!

نفس کریس هنوز هم بوی توت فرنگی میداد شاین با خودش فکر کرد این بود رژلبی است که به لبش زده یا آدامسی، خوشبوکننده دهانی، چیزی است؟! اما هر چه که بود بد جور روی مخ شاین

راه میرفت. شاین با لبخند کم‌رنگی که جدیداً مهمان دائمی لبه‌هایش شده بود گفت: چطور مگه؟! او اینرا گفت و سعی کرد با کریستال چشم در چشم شود.

کریستال آخرین دور باند را هم پیچاند و همانطور که نگاهش به نگاه شاین چسبیده بود گفت: بیخیال... یه تیکه چسب بده اینو بچسبونم باز نشه.

اما شاین آنچنان محو تناژ آبی چشمهای کریستال شده بود که تقریباً حرف او را نشنید.

کریستال متوجه پرتی حواس شاین شده بود و نیشخندی که سرکشانه سعی داشت وی لبش بیاید را فرو داد و گفت: الو... کجایی... یه تیکه چسب ...

شاین بدون اینکه نگاهش را از کریستال بگیرد تکیه ای از چسب ضد حساسیتی که در دست داشت کند و به او داد و گفت: راستی نگفتی... من چطوری رفته بودم کنار بزرگراه؟! مامورای اورژانس گفته بودن منو کنار اتوبان پیدا کردن... اصلاً اون شب دقیقاً چی شد؟!

کریستال کمی خودش را عقب کشید و در حالیکه حاصل کارش را بررسی میکرد گفت: چه عجب بالاخره یادت افتاد بررسی! او با حالت جذابی با حرکت سر موهایش را از روی پیشانی اش کنازد و ادامه داد: دیدی که من ماریو رو کشتم، تا اونجای داستان که به هوش بودی بعدشم سوار اتومبیل شدیم و از اون ویلا رفتیم!

شاین ناباورانه گفت: یعنی تو من رو سوار اتومبیل کردی؟! چطوری؟!

کریس وسایل پانسمان را جمع میکرد با لحنی که مشخص بود قصد از سر باز کردن شاین را دارد گفت: یه جوری بردم دیگه... و بلند شد برود که شاین دستش را گرفت و او را وادار به نشستن کرد و گفت: برام بگو... و با تاکید بیشتری اضافه کرد: با جزئیات!

کریس ابتدا به شاین بعد به دستش که در دست شاین بود نگاه کرد نمیدانست چرا اما احساس میکرد شاین این سوال را فقط برای اینکه او را بیشتر نزد خود نگذارد پرسیده بود او لبش را زبان زد و گفت: چه اهمیتی داره؟!

شاین که هنوز دست کریستال را در دست داشت و معلوم بود قصد رها کردنش را هم ندارد گفت: گفتم دوست دارم بدونم... حتی جزئیاتشو...

کریستال سعی کرد دستش را از میان انگشتان قوی شاین بیرون بکشد اما او با فشار کمی که به دست او وارد کرد به او فهماند که دستش را رها نخواهد کرد.

– خب بلندت کردم بردمت اونجا و بعد زنگ زدم اورژانس...

کریس اینرا در حالیکه گفت که هنوز دستش در دست شاین بود و چشمهایش از زیر نگاه شاین فرار میکردند.

شاین همانطور که داشت با انگشت شستش پوست لطیف پشت دست او را نوازش میکرد گفت: جزئیاتش رو هم میخوام بدونم؟!

کریستال کمی جا خورد بود رفتار شاین به طرز عجیبی ملایم بود و اصلا نمیتوانست بگوید مهربان شده بود! حقیقتی که هم کریس هم شاین سعی در انکارش داشتند به درخشانترین حالت داشت جلویشان خودنمایی میکرد. هم کریستال هم شاین میدانستند که یک چیزی در رابطه با روابطشان مثل قبل نیست اما هیچ کدام جرات اعتراف نداشت. کریس دقیقاً متوجه میشد شاین بصورت ناخودآگاه دارد او را به سمت خودش میکشد و همین باعث شده بود ضربان قلبش برای بار چندم در طی این مدت اخیر به یکباره بالا برود، این ضربان قلب نامنظم در طی این مدت برایش تبدیل به یک عادت شده بود.

شاین با چشمهای جذاب قهوه ای رنگی که محصور در مژه های پر پشت سیاه رنگ بود با نگاهی که پر بود از شیطنت به او زل زده بود و به کریستال این اجازه را نمیداد تا چشم از او بردارد و این باعث شده بود کریستال احساس کند سکوتی که در اتاق برقرار بود روی سینه اش سنگینی میکند چون نفسهایش کوتاه و بریده شده بودند حس میکرد توانایی ادامه این سکوت و این نگاه را ندارد نمیتوانست تضمین کند اگر یک دقیقه بیشتر در این وضعیت باقی بماند بتواند حالت عادی خود را حفظ کند و از حال نرود.

شاین غلیان احساسات شدید و غریزی را در خودش به وضوح احساس میکرد و کشش شدیدی که در همین لحظه نسبت به کریستال سانتینی در خودش احساس میکرد متعجبش کرده بود. کریستال با آن چشمهای کشیده ی آبی رنگ که به طرز کشنده ای شفاف و نمدار بودند روبرویش نشسته بود و به طور نا محسوس سعی میکرد انگشتان ظریف و خوشترانشش را از دست او رها کند. با اینکه هیچ کدام سعی در شکستن این سکوت نداشتند اما گویی حقیقت با حالت دلفریبی داشت خود را در این سکوت فریاد میزد و هر دوی آنها این فریاد بی صدا را خوب میشنیدند اما هیچ کدام تصمیم نداشتند تا زبان گویای حقیقت باشند.

پس از تقریباً یک دقیقه که اندو در سکوت فقط به چشمهای هم زل زده بودند کریستال بالاخره موفق شد دستش را از میان انگشتان شاین بیرون بکشد و در حالیکه از لبه تخت بلند میشد سعی کرد با طبیعی ترین لحنش حرف بزند:

– مگه نشنیدی میگن شیطان توی جزئیات!

شاین که هنوز نگاهش روی چشمهای کریس قفل شده بود گفت: یعنی نمیخواهی بگی؟! کریستال در دل گفت: «میخوام بگم اما اگه یک دقیقه دیگه اینجا بمونم نفسم بند میاد» اما در عوض گفت: تو نمیخواهی لباس بپوشی؟! نکنه فکر میکنی اینطوری خیلی جذابی؟! شاین تازه متوجه وضعیت خودش شد، حوله ای دو خودش پیچیده بود و روی تخت نشسته بود او که خنده اش گرفته بود در میان خنده گفت: اینرو دیگه تو باید بگی! که من جذابم یا نه! کریس در حالیکه سعی میکرد لبخند سرکشی را که اصرار به نشان دادن خودش داشت را از روی لبش جمع کند زیر لب «خودشیفته» ای نثار شاین کرد و از اتاق خارج شد.

وقتی در اتاق را پشت سرش بست انگار تازه متوجه قضایا شده باشد حس داغی عجیبی تمام تنش را فرا گرفت او یک سر به سمت آشپزخانه رفت و آشغالهای را درون سطل زباله زیر ظرفشویی انداخت و وقتی خواست دستهایش را بشوید بی اختیار دستش به سمت بینی اش رفت همان دستی که دقیقه ای پیش در دست شاین بود هنوز می توانست بوی افتر شیو «اولد اسپایس» شاین را که خودش خریده بود روی پوست دستش احساس کند نفس عمیقی کشید و بعد آنرا با آه بیرون داد؛ احساس درماندگی عجیبی تمام وجودش را فرا گرفت او با همان حال رفت و رو اولین صندلی نشست و آرنجهایش را روی میز گذاشت و دستانش را زیر پیشانی اش ستون کرد ، مغزش از هجوم افکار عجیب و غریب در حال انفجار بود ، او چشمهایش را بست و سعی کرد به این افکار در هم و برهمی که مغزش را پر کرده بود سر و سامانی بدهد میل شدیدی به گریه کردن در خودش احساس میکرد اما برای گریه کردن دلیلی نداشت آخر چرا باید گریه میکرد تا حالا که همه چیزی خیلی خوب بود و شاین دیگر دست از آن رفتار کشنده اش برداشته بود... مهربانتر شده بود و دیگر سعی در آزارش نداشت اما با تمام این اوصاف انگار یه جای کار می لنگید! این درست بود که شاین کلا آدم بدی نبود و نسبت به مردهای دیگری که در اطرافش بودند منصفتر و انسانتر بود اما باز هم این نمیتوانست تغییر رفتار ناگهانی او را توجیه کند ؛ شاین مردی نبود که بخواهد دست او را بگیرد یا نوازشش کند یا...

کریس واقعا داشت دیوانه میشد نمیتوانست دلیل این رفتارهای او را بفهمد شاین دائم او را بازی میداد در این مدت کوتاهی که با او همراه شده بود گاهی انچنان مهربان بود که نفس کریس را بند می آورد و گاهی آنچنان بی رحم میشد که اشکش را در می آورد، البته هر بار که شاین با او مهربان بود بعد بیرحمتتر از قبل می شد و بر اساس این تجربه کریستال زیاد روی رفتار مهربان شاین حساب نمیکرد اما واقعا اینبار فرق داشت. کمی از دست خودش عصبانی بود که چرا مثل دختر بچه ها از دست شاین فرار کرده بود؛ بله او از دست شاین فرار کرده بود چون به دلایلی که برای خودش هم مبهم بود از اینکه اتفاقی بین او و شاین بیفتند میترسید.... نه اینکه بترسد بیشتر معذب میشد با وجود عشقی که نسبت به شاین داشت اما باز هم هضم این برایش آسان نبود که بخواهد با مردی که سالها با او جنگیده وارد یک ماجرای رمانتیک بشود، و از همه مهمتر این بود که او هیچ اطمینانی از احساساتی که شاین میتوانست به او داشته باشد نداشت! اما باز با خودش فکر میکرد که شاید باید همانجا میماند و در مقابل شاین مقاومت نشان نمیداد! اما آخرش که چی! تهش به یک بوسه ختم میشد؟! به بوسه یک مرد میشد اعتماد کرد؟!!

وقتی سیر افکار کریستال به اینجا رسید او سرش را بلند کرد و نفسش را به بیرون فوت کرد و سعی کرد این افکار بی سر و ته را پس بزند در هر حال با فکر کردن به این مسائل چیزی عوض نمیشد... شاید باید کنار شاین میماند اما حالا که نمانده بود! باید خودش را برای ماجراهای بعدی آماده میکرد تا دفعه بعد اینطور مشغول سرزنش خودش نشود و پشیمان که چرا اینکار را نکردم چرا آنکار را نکردم!

بلند شد و دو سه تا ظرفی را که توی سینک بود داخل ماشین ظرفشویی گذاشت و بعد خریدهایش را که شامل میوه و سبزیجات و لبنیاتی مثل پنیر و شیر و خامه میشد داخل یخچال جا داد قبضههایی را که از دو ماه پیش پرداخت نشده بود را تلفنی پرداخت کرد بعد ماشین ظرفشویی را روشن کرد و کتری شیک استیلش را که بهترین مارک در نوع خودش بود را پر از آب کرد و روی اجاق گاز لمسی نقره ای مشکی اش گذاشت تا یک قهوه دم کند، از قهوه هایی که توی قهوه ساز درست میشد خوشش نمی آمد و همیشه قهوه ای را که به شکل سنتی دم شده بود را ترجیح میداد و این دم کردن قهوه تنها کاری در آشپزی بود که کریستال بلد بود. بعد دستمالی برداشت و با وسواس همه لکههای احتمالی را از روی وسایل آشپزخانه اش زدود.

کارش که تمام شد به سالن نشیمن برگشت و تلفن را برداشت و بروشور رستوران مکزیکی که تازه داخل صندوق پست انداخت بودند را برداشت خواست غذا سفارش بدهد که به ذهنش رسید

که از شاین هم بپرسد شاید پرهیز غذایی چیزی داشته باشد و قبل از اینکه به طبقه بالا برود خودش را در آینه ورنده کرد سوشرتش را مرتب کرد و آستینهایش را کمی بالا زد موهایش را باز کرد و دوباره با کلیپس آنها را جمع کرد و دستی به چترهای یک وری اش کشید و رفت.

از جلوی اتاق خودش رد شد و جلوی در اتاق شاین استاد و آرام ضربه ای به در زد اما صدایی نیامد پس از ثانیه هایی وقتی دید خبری نیست در زد اما باز هم هیچ صدایی مبنی بر اینکه میتواند داخل شود یا نه نشنید پس به آرامی در اتاق را باز کرد و ابتدا با تردید سرکی کشید و بعد کامل وارد اتاق شد شاین روی تخت دراز کشیده بود و از حالتش اینطور به نظر میرسید که خوابیده باشد.

و همانطور که به طرف شاین میرفت زمزمه کرد: بیداری!؟

اما هیچ جوابی نشنید انگار شاین خوابیده بود کریستال بین بیدار کردن و بیدار نکردن او مردد مانده بود اما خوب که فکر کرد دید نمیشود گرسنه خوابید پس تصمیم گرفت او را بیدار کند او کنار تخت ایستاد و آرام شاین را صدا زد اما باز جوابی نشنید تن صدایش را کمی بالاتر برد و باز شاین را صدا زد اما دوباره جوابی نشنید کمی نگران شده بود کلا از رفتن تا برگشتنش پیش شاین شاید نیم ساعت گذشته بود شاین نمیتوانست در نیم ساعت به چنین خواب عمیقی فرو رفته باشد ترس به جان کریس افتاد: نکنه حالش بد شده باشه!؟

او که زیاد موافق فرار شاین از بیمارستان نبود الان تمام وقایعی را که احتمالش را میداد جلوی چشمهایش رژه میرفتند.

او زانوی راستش را روی لبه تخت گذاشت و دستش را به تاج چوبی تخت گرفت و سرش را نزدیکتر آورد و دوباره شاین را صدا زد اما انگار نه انگار... پلکهای او همانطور آرام روی هم افتاده بود و کوچکترین حرکتی نداشت.

کریستال لب زیرینش را گزید و سعی کرد به خودش مسلط باشد اما ضربان قلبش انچنان تند و نا منظم بود که احساس میکرد با هر تپش تمام بدنش میلرزد دستش را که از ترس مثل یک تکه یخ شده بود را روی شانه شاین گذاشت و دوباره درحالیکه به آرامی تکانش میداد صدایش زد اما باز هیچ عکس العملی نبود احساس بغض و اضطراب شدیدی تمام وجودش را پر کرد او نفسهایش به شماره افتاده بودند او دستش را روی دهانش گذاشت تا شاید با اینکار کمی آرامشش را بدست بیاورد اما انگار فایده ای نداشت باید کاری میکرد او کاملاً روی تخت نشست آرام ضربه ای به

گونه شاین زد و با صدایی که از نگرانی می لرزید گفت: شاین.. چت شده... چرا بیدار نمیشی؟
بیدار شو...

ما باز هم فقط سکوت بود و چشمهای بسته شاین، کریس دیگر گریه اش گرفته بود دستش روی گونه شاین ثابت ماند و سعی کرد بغضش را با آب دهانش قورت دهد اما بی فایده بود حالا دیگر داشت گریه میکرد:

- بیدار شو... کریس اینراگفت و بعد تقریبا فریاد زد: شاین...

شاین که تا این لحظه موزیانه خودش را به خواب مرگ زده بود به صورت ناگهانی چشمهایش را باز کرد و گفت: چرا داد میزنی... من بیدارم!

کریس ابتدا برای ثانیه هایی خوشحال شد اما خیلی زود متوجه شد که شاین در حال بازی دادن او بودن احساس کرد ناگهان خشم شدیدی تمام وجودش را گرفت او برای لحظاتی در سکوت با چشمانی بهت زده فقط شاین را نگاه کرد و بعد ناگهان مثل یک آتشفشان منفجر شد:

- مسخره... فکر میکنی خیلی با مزه ای... احمق... بی شعور... ازت متنفرم!

شاین کمی به کریس حق میداد که اینطور عصبی شود او که میخواست از حدسهایی که زده بود مطمئن شود و حالا با اطمینان میتوانست بگوید که کریستال سانتینی احساسات رمانتیکی نسبت به او دارد پس حدسهایی که بر اساس حرفهای مهسا و چیزهایی که خودش دریافت کرده بود درست بود اما حالا باید پس لرزه های این شوخی به قول کریستال بی مزه را تحمل میکرد اما تا آمد به خود بجنبد کریس از روی تخت پایین پریده و رفته بود!

کریس با عصبانیت در اتاق را پشت سرش بست.

کریس آنقدر عصبانی بود که نگرانی دقیقی قبلش را بالا کل فراموش کرده بود او با عصبانیت در اتاقش را پشت سرش بست، از حماقتی که به خرج داده بود کلافه بود اما خوب که فکر میکرد میدید که زیاد هم گناهکار نیست خب او از کجا باید میفهمید که شاین بدجنس دارد برایش نقش بازی میکند... او با غیظ نفسش را به بیرون فوت کرد و زیر لعنتی به شاین فرستاد و با همان عصبانیت سوشرتش را از تنش خارج کرد و روی تخت پرت کرد مطمئن نبود اما اینطور که به نظر میرسید بند را آب داده است! حالا دیگر دستش پیش شاین رو شده بود او روی تخت ولو شد و دستشهایش را از هم باز کرد و به سقف زل زد:

- گند زدی دختر... دستت پیشش رو شد... حالا که میدونه... حالا که فهمیده د..دوست دوستش ... کریس حتی در خلوت خودش هم جرات اعتراف این حقیقت را نداشت او بدون اینکه جمله اش را کامل کند صورتش را پشت دستانش پنهان کرد و نالید: خدایا... رازم برملا شد... رازم...

لحظاتی همانطور بی حرکت روی تخت دراز کشیده بود و دستانش را روی صورتش گذاشته بود او بلند شد و نشست حالا که خوب فکر میکرد میدید اوضاع زیاد هم بد نبود... در هر حال دیوار حاشا بلند بود فوق فوقش این بود که او به عشقش اعتراف کرده بود! اما نه هیچ کلمه ای از دهانش خارج نشده بود مبنی بر اینکه او مستقیماً به چیزی اعتراف کرده باشد او هنوز روی تخت دراز کشیده بود که ضربه ای به در خورد و متعجب آن صدای شاین را شنید:

- میتونم پیام تو؟!!

کریستال با غیظ از روی تخت بلند شد و خودش را سریع پشت در رساند و کلید در را در قفل چرخاند، شاین گفت:

- ببین من متاسفم ... فقط میخواستم شوخی کنم!

کریس دلش میخواست در را باز کند و با مشت محکم به دهان او بکوبد اما دیگر برای این کارها دیر شده بود دوباره شاین گفت:

- چرا اینقدر بی جنبه شدی؟! گفتم که شوخی بود نمیدونستم اینقدر ناراحت میشی... بزار پیام تو اگه صحبت کنیم بهتره!

کریس کنایه شاین را خیلی خوب گرفت اما جرات اینرا نداشت که در را باز کند و با او روبرو شود او با همان حالت عصبی به طرف حمام رفت تا شاید با یک وان آب گرم بتواند کمی خودش را آرام کند، از طرفی اضطراب بر ملا شدن رازی که سالها پنهانش کرده بود و طرف دیگر حقه نا جوانمردانه شاین برای وادار کردن او به اعتراف، اینها داشت کلافه اش میکرد او روی لبه وان نشست و به صدای آبی که در حال پر کردن وان بود گوش سپرد.

شاین پکر و دست از پا درازتر به اتاقش برگشت چقدر دلش میخواست کریس آن در لعنتی را باز میکرد.

او رفت و روی تخت دراز کشید. با توجه به گفته های مهسا و یافته های خودش و البته این اتفاق اخری حالا دیگر مطمئن شده بود که ریستال سانتینی یک سری احساسات نا متعارف نسبت به او

دارد با این حال درست بود که حقایق برایش روشن شده بود اما حالا چطور باید دوباره کریستال سائینی را که تازه رام شده بود، آرام میکرد.

کریستال غلطی زد و چشمهایش را باز کرد دیشب را اصلا خوب نخوابیده بود شاید بهتر بود میگفت که دیشب اصلا نخوابیده بود البته صرف نظر از این خواب کوتاهی که نزدیک صبح چشمهایش را گرم کرده بود که شاید دو ساعت هم نمیشد. احساس میکرد چشمهایش میخواهند از حدقه بیرون بیایند اما از طرفی طاقت ماندن بیشتر در رخت خواب را نداشت هنوز از ماجرای دیشب کلافه بود او بلند شد و لبه تخت نشست و پاهایش را روی زمین گذاشت و به ناخنهای پایش خیره شد که به زیبایی فرنج شده بودند کمی آنها را در هوا تکان داد اما در این لحظه دوباره فکرش از ناخنهای پایش به دیشب معطوف شد قسمت بدش روبرو شدن دوباره با شاین بود حالا هی به خودش میگفت که «اتفاقی نیفتاده» «حاشا میکنم» اما در اصل موضوع هیچ فرقی نمیکرد که او جلوی شاین وا داده بود!

از روی تخت بلند شد و ربدوشامبر نباتی اش را از روی لباس خواب حریر ابریشم نباتی طلایی اش پوشید باید چیزی برای صبحانه آماده میکرد موهایش را که هنوز نم حمام دیشب رویش بود را کمی برس کشید و با کلیپس از پشت جمع کرد و رفت تا سخت ترین روز زندگی اش را آغاز کند.

وارد راهرو که شد چشمش به اتاق شاین افتاد که درش بسته بود زیر لب «بدذاتی» نثار او کرد و راهی آشپزخانه شد. چشمهایش به خاطر بی خوابی دیشب میسوختند گویی مستی نمک توی هر کدام ریخته باشند.

کریستال که وارد سالن شد صداهایی که از آشپزخانه می آمد توجهش را جلب کرد او همانطور که کمر بند ربدوشامبرش را می بست به سمت آشپزخانه رفت و همانطور که حدس میزد شاین را در آشپزخانه کنار اجاق یافت، او همان تی شرت سورمه ای رنگی را که کریس خریده بود پوشیده بود به همراه شلوار گرمکن نوک مدادی و با این لباسها حالت خودمانی دلنشینی به خود گرفته بود. کریس دستش را روی سینه قلاب کرد و با اخم به او زد شاین همانطور که داشت ظرفی را که روی اجاق بود هم میزد لبخندی زد:

- صبح بخیر بد اخلاق...

کریس بدون اینکه جواب او را بدهد با همان اخم به سمت او رفت بوی غذایی که شاین داشت می پخت مشامش را پر کرده بود با غیظ گفت: میشه اون هود رو روشن کنی؟!

– آخ اصلا یادم نبود... شاین اینرا گفت و در یک لحظه تمام هیکل کریس را ورنانداز کرد ربدو شامبر ساتن حریر نباتی رنگی که به تن داشت تا روی زانوهایش میرسید و ساقهای خوشترانشش را به رخ میکشید.

و کریس ادامه داد: بعدش هم با اجازه کی اومدی توی آشپزخونه من؟! همه جا رو به روغن کشیدی؟!

شاین نیم نگاهی به کریس انداخت و در همان حال که داشت هود را روشن میکرد گفت: خب گفتم دیشب خیلی ناراحت شدم... بعدشم شام نخورده خوابیدی... خب یکمی هم تقصیر من بود! بالاخره یه جوری باید از دلت در بیارم دیگه! اینقدر هم حساس نباش!

– اولاً که من گرسنه نیستم، بعدشم کی گفته من از اون چیزی که تو پختی میخورم؟ او اینرا گفت و به طرف در خروجی برگشت تا برود اما شاین سریع زیر غذایش را خاموش کرد و با یک قدم بلند خودش را به کریس رساند و بازوهای او را به نرمی گرفت و گفت: کجا...؟!

کریس کمی جا خورد و شاین از همین تردید استفاده کرد و او را روی اولین صندلی پشت میز نشانده و گفت: من آشپز خوبی هستم ... بعدشم ناجوانمردانه س در مقابل مردی که میخواد منت کشی کنه بد خلقی کنی!

کریس خودش را جمع و جور کرد و بلند شد و گفت: منت کشی اجباریه؟! من خواستم منت منو بکشی؟!

شاین دوباره او را نشانده و گفت: بد خلقی نکن... بابت دیشب متاسفم، فکر کردم خیلی بامزه م... الان فهمیدم نیستم...خوبه؟! او مکثی کرد و بعد با لبخند اضافه کرد: راضی شدم! دلت خنک شد؟!

کریس دستهای شاین را از روی شانهِ اش کنار زد و دوباره بلند شد و گفت: خوبه که به نتایج خوبی درباره خودت رسیدی ، ولی در هر حال من باید برم!

شاین دوباره او را روی صندلی نشانده و بدون اینکه دستهایش را از روی شانهِ های او بردارد سرش را نزدیک آورد و گفت: مجبورم نکن ببندمت به همین صندلی چون محال ممکنه که بزارم از املت اسپانیایی – که من با این حال و روزم پختم – نخورده، بری...

کریس سرش را بلند کرد و همزمان با شاین چشم در چشم شد اما نتوانست چیزی از نگاه او بخواند هنوز لبخند شیطننت آمیزی بروی لبهایش بود و کاملاً مشخص بود که در تصمیمش مبنی خوراندن آن املت کذایی به کریس مصر است. آندو لحظاتی به چشمهای هم خیره شدند و کریستال سکوت را شکست و گفت: میدونستی خیلی پرویی؟!

لبخند شاین تبدیل به نیشخند دندانمایی شد و گفت: هر طور که راحتی... اصلاً هر چی تو بگی من هستم...

- آشپز خونمو کتیف کردی...

شاین صاف ایستاد و جواب داد: بیخیال... تمیزش میکنم! آشپزخونه ای که توی آشپزی نشه... به چه دردی میخوره؟! او به سمت اجاق رفت و ادامه داد: چه آشپزخونه مجهزی داری! باید آشپز ماهری باشی.

کریس با سر شاین را که ماهیتابه سرامیک سورمه ای رنگی را سر میز می آورد تعقیب کرد و همزمان گفت: من آشپزی بلد نیستم...

شاین ماهیتابه را روی میز گذاشت و گفت: پس این آشپزخونه واسه چیه؟!

کریس بلند شد و دو بشقاب و قاشق آورد و آنها را روی میز گذاشت و گفت: من همیشه دوست دارم از هر چیزی بهترینش رو داشته باشم.

شاین پوزخندی زد و به فارسی گفت: آفتابه لگن هفت دست شام و نهار هیچی!

کریس روبروی او نشست و گفت: چی گفتی؟!

شاین سری تکان داد و گفت: مهم نیست!

کریس به چشمهای او براق شد و تکرار کرد: گفتم اینی که الان گفتی یعنی چی؟!

شاین لب زیرینش را تو داد و کمی فکر کرد آخر چطوری باید «آفتابه لگن هفت دست شام و نهار هیچی» را به انگلیسی ترجمه میکرد؟! او چینی به ابرویش داد و گفت: بیخیال... صبحونت رو بخور!

کریس جدی گفت: بین توی این مدت به اندازه کافی با این زبون عجیب و غریب که جدیداً ازش استفاده کنی روی مخم راه رفتی... میگی این چه زبونه یا...

شاین کمی املت برای خودش کشید و گفت: یا چی... بهم شلیک میکنی!

کریس کنایه ظریف شاین را در هوا گرفت اما ترجیح داد به روی خودش نیاورد که کنایه او را فهمیده چون با کوچکترین اشاره به این کنایه مجبور میشد تا ته ماجرا برود و ته تپش این بود که: «کریستال سانتینی، شاین را دوست دارد و هیچ وقت به او شلیک نمیکند»

کریس لب زیرینش را گزید و گفت: تو رو نباید با گلوله کشت باید خفت کرد...

شاین با حالت جذابی یک تای ابرویش را بالا داد و چشمهایش را تنگ کرد و گفت: به نظرت میتونی؟! دستات به هم میرسه؟!

شاین دیگر داشت با اینهمه کنایه شورش را در می آورد کریس نفسش را با حرص بیرون داد و گفت: میشه اینقدر به من کنایه نرنی؟!

- کنایه! من اصلا کنایه زدن بلد نیستم!چی هست این کنایه؟!

کریستال تقریبا فریاد زد: کنایه همین مزخرفاتیه که داری تحویل میدی!

شاین ابروهایش را بالا داد و گفت: باشه چرا عصبانی میشی... هر چی تو بگی! اصلا میخوای درباره این زبانی که بهش حرف میزنم صحبت کنیم؟! ها...

کریس سکوت کرد و در سکوت با خشم فقط شاین را نگاه کرد و شاین کمی از املت اسپانیایی که بویش بد جور وسوسه کننده بود برای کریستال ریخت و گفت: این یه ضرب الامثل بود به زبان فارسی... معادلش رو توی انگلیسی بلد نیستم.

کریس چگالی برداشت و گفت: از کجا یاد گرفتی؟ این فارسی رو.

شاین تکه ای نان فرانسوی برداشت و گفت: زبان مادریمه...

- هه هه هه بامزه... خندیدم!

شاین معصومانه گفت: باور کن... راست میگم! من ایرانی هستم!

کریس دستش را زیر چانه اش زد و چشمهایش را تنگ کرد ثانیه هایی شاین را تماشا کرد و گفت: بازی جدید دیگه... دوباره شروع کردی!

شاین به فارسی گفت: ای بابا... عجب گیری افتادیم... و به انگلیسی ادامه داد: بین من اصالتا ایرانی هستیم... توی تهران بدنیا اومدم و بزرگ شدم، زبان مادریم هم فارسیه، اسم کاملم هم شایانه، شاین شکوهی!

کریس که حسابی جا خورده بود برای لحظاتی با هن نیمه باز شاین را نگاه کرد و گفت: پس «شاین راوانلی» کیه؟!

شاین تکه ای نان و املت در دهانش گذاشت و با دهان پر خیلی کوتاه گفت: جعلیه! و وقتی لقمه اش را غورت داد با سر به بشقاب کریس اشاره کرد و اضافه کرد: بخور سرد شد!
کریس با چنگال کمی از املت را در دهانش گذاشت حتی مزه عالی املت هم نتوانست از تعجبش کم کند:

– حالا این که اینقدر تعجب نداره!

شاین اینرا در حالی گفت که داشت برای خودش کمی آب میریخت و ادامه داد: من فقط سیزده ساله که اینجام...

شاین جرعه ای آب نوشید و گفت: املت چطوره؟

کریس که کمی از بهتش کم شده بود خیلی کوتاه گفت: بد نیست...

شاین چینی به پیشانی اش انداخت و گفت: بد نیست؟! این عالیه...

کریس ابروهایش را تا به تا کرد و گفت: یکم از خودت تعریف کن ...

شاین با دهان بسته زبانش را روی دندانهایش کشید و بعد لبخند ملیحی تحویل کریستال سانتینی داد.

کریس هر لحظه منتظر بود تا شاین تحقیر و تمسخرهایش را بابت دیشب آغاز کند اما گویی شاین هیچ چیز از دیشب به یاد نداشت کریس با خودش گفت که شاید او متوجه حالت کریس نشده! شاید اوضاع انقدرها هم که کریس فکر میکرد وحشتناک نبود.

شاین دستش را زیر چانه‌هایش ستون کرده بود و به کریستال زل زده بود و هر لحظه بیشتر محو زیبایی این موجود ظریفی که روبرویش نشسته بود میشد مخصوصا الان که فهمیده بود کریستال هم نسبت به او کشش دارد کلا دیدش نسبت به او عوض شده بود واقعا باورش نمیشد تا کمتر از

یک ماه پیش اینهمه زیبایی برایش بی اهمیت بود. چتری های بلوند و زیتونی کریس با حالت پریشانی روی پیشانی اش ریخته بودند و تا روی ابروهایش میرسیدند و اینطور که موهایش را بالای سرش با کلیس جمع کرده بود بیشتر زیبایی گردن بلند و زیبایش را به رخ میکشید.

کریس نیم نگاهی به شاین انداخت که با حالت عجیبی به او زل زده بود اما ترجیح داد محلس نگذارد و خودش را با غذایش مشغول کرد اما وقتی بعد از از دقایقی دوباره او را زل زده به خودش دید دیگر طاقت نیاورد:

- ها... چیه... روی پیشونیم چیزی نوشته... چرا اینطوری به من زل زدی؟!

شاین انگشتانش را روی میز در هم قلاب کرد گفت: مگه باید چیزی شده باشه... دوست دارم نگات کنم!

کریس دیگر مطمئن شد که تمام اتفاقات دیروز به همان بدی بوده که فکرش را میکرده است وگرنه چرا شاین باید دوست داشته باشد به او نگاه کند؟!

کریس چنگال را کنار بشقاب گذاشت و دستهایش را روی سینه اش قلاب کرد و پلکهایش را روی به آرامی هم فشار داد نفسش را بیرون داد و بعد چشمهایش را باز کرد و زل زد به تخم چشمهای شاین و پرسید: از کی تا حالا...

شاین با همان لبخندش که روی اعصاب کریس بود گفت: از دیشب تا حالا...

کریس که واقعا دیگر تحمل این لحن کنایه آمیز شاین را نداشت دستهایش را روی میز کوبید و گفت: گفتم به من کنایه زن!

شاین در کمال شگفتی از تندیهای کریستال سانتینی آزرده که نمیشد هیچ نوعی حس لذت هم از سر به سر گذاشتن با او بهش دست میداد. با همان لبخند ابروهایش را بالا داد و گفت: کنایه نمیزنم از وقتی فهمیدم ازم خوشت میاد...

گویی سطلی آب داغ را روی سر کریس خالی کردند شاین با پررویی کامل داشت با او درباره اتفاقات مسخره دیشب صحبت میکرد، داشت از احساسات کریس درباره خودش اظهار نظر میکرد اما کریس نباید جلوی او وا میداد... نباید اجازه میدان شاین اینطور برای خودش روی اعصاب او ویراژ بدهد:

- شتر در خواب بیند پنبه دانه...

شاین لبخند کجی زد و گفت: چرا انکار میکنی؟! این یه حس طبیعیه...

کریس گفت: جنبه نداری دیگه... ظرفیتت در حد یه پشه هم نیست!

شاین از جایش بلند شد و با چند قدم خود را بالای سر کریستال رساند و دستهایش را روی پشتی صندلی کریس گذاشت و سرش را نزدیک او آورد و گفت: چرا توقعت درباره ظرفیت من اینقدر زیاده؟! و نفس عمیقی کشید و بوی عطر کریس را با ولع به ریه هایش فرستاد... و اضافه کرد: خودت رو توی آینه دیدی که...؟!

کریس دیگر اجازه کامل کردن جمله اش را به شاین نداد و از پشت میز بلند شد و بدون کوچکترین حرفی آشپزخانه را ترک کرد هر حدسی که درباره دیشب زده بود درست از آب درآمده بود شاین نه تنها متوجه همه چیز شده بود بلکه در کمال وقاحت آنرا به رخس هم کشیده بود اما چیزی که واقعا اعصابش را خورد میکرد این بود که هیچ حرفی برای گفتن نداشت، هیچ چیزی نداشت تا خودش را توجیه کند و به معنای واقعی کلمه «کم آورده بود».

او پله ها را دو تا یکی بالا رفت دلش میخواست سرش را میکوبید به دیوار. صدای شاین را از پشت سرش شنید که میگفت:

- وایستا... کجا رفتی؟!

کریس به وضوح خنده را میتوانست در ته صدای او بفهمد در اتاقش را که پشت سرش بست با عصبانیت رفت و روی تختش نشست دستش رو شده بود دیگر چیزی برای پنهان کردن نداشت.

کریس که رفت هنوز لبخند کمرنگی روی لبهای شاین بود او برای لحظاتی به در خروجی آشپزخانه جایی که لحظاتی قبل کریس در آنجا ناپدید شده بود خبره ماند بعد ظرفها را از روی میز جمع کرد و داخل ماشین ظرفشویی گذاشت. فکرش کاملا مشغول بود، به خودش نهیب زد:

- هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی شایان؟! بعد سیزده سال دوباره فیلت یاد هندستون کرده؟! مگه قرار نبود دیگه به حرف این دل لعنتی گوش نکنی؟! باز چی شده؟! این لوس بازی با چیه داری در میاری؟! حالا که دختره داره حاشا میکنه تو ول کن نیستی؟! میدونی که به این دل رو بدی به ناکجا آباد میکشوندت! حالا این کارا یعنی چی؟ چرا دوست داری با آتیش بازی کنی؟
و بعد خودش جواب داد:

– بیخیال... اینا همش بازیه... محاله که من دوباره دم به تله بدم... هر مردی از اینکه یه دختر خوشگل دوستش داشته باشه هیجان زده میشه... اما عشق... نه من دیگه از سن عاشق شدنم گذشته... تا کی باید غرائزم رو سرکوب کنم؟ تا کی باید عذا دار یه عشق بی سرانجام مسخره باشم؟! اگه توی هیجده سالگی دل بستم و توی بیست و سه سالگی شکست خوردم... دلیل این همیشه که تا ابد گوشه نشین بشم... این دختر بهم کشش داره، خوشگل و باحاله؟ چرا با هم خوش نباشیم؟! وقتی میدونم محاله بهش دل بندم! کریستال سانتینی دختری نیست که بتونه منو بسوزونه...

دست اخر حاصل این کمکش درونی یک انگشت بریده بود که هنگام برداشتن چاقو از روی میز دستش را بریده بود.

شاین کلافه از پله ها بالا رفت و به محض دیدن در اتاق کریس تمام آن تصمیماتی را که با خودش گرفته بود فراموش کرد باید اعتراف میکرد که اگر کریستال نسبت به او کششی داشت او نیز بی میل نبود، کریستال برایش مثل یک معمای حل نشده بود و این معما دیگر زیادی کهنه شده بود گویی سرنوشت آندو را به طرف هم هل داده بود که الان اینطور زیر یک سقف با هم مانده بودند و هر چه از هم دوری میکردند بیشتر به هم نزدیک میشدند.

شاین جلوی در ایستاد و گوشش را به در اتاق چسباند صدای فین فین کریستال را میتوانست بشنود وقتی تصور کرد او دارد گریه میکند ناگهان گویی قلبش در سینه فشرده شد دلش میخواست در را باز کند و برود و او را آرام کند اما خوب میدانست که شایان شکوهی کسی نبود که بتواند یک دختر در حال گریه را آرام کند. دو بار دستش بالا آمد تا در بزند اما هر بار گویی چیزی مانعش میشد مطمئن نبود که باید این کار را بکند. بی شک اگر الان او وارد این اتاق میشد فصل تازه ای در زندگی خودش و کریستال سانتینی آغاز میشد. دستش در هوا مشت شد و پایین آمد؛ نه او نمیتوانست این کار را با خودش و کریستال بکند هنوز صدای گریه کریستال را میتوانست بشنود او چرخید و به سمت اتاقش رفت.

وارد اتاق که شد خودش را روی تخت انداخت و به سقف زل زد سعی کرد تمام سالهایی را که کریستال را میشناخته از خاطر بگذراند. درست ده سال پیش بود وقتی برای اولین بار کریس را دیده بود عجیب بود که آنروز را با تمام جزئیات به یاد داشت شاید چون آنروز اتفاقا همان روزی بود که برای اولین بار سالیاری را دیده بود کریستال یک دختر هفده ساله بود که کمی بیشتر از سنش نشان میداد چشمهایش را به صورت افراطی سیاه کرده بود و موهای بلوندش را که از فرق

جدا کرده بود و صاف در اطراف صورتش رها کرده بود. نگاه مغضوبانه اش همیشه توی ذهن شاین مانده بود و حالا بعد از ده سال آندو که مثل جدال و چنگ و دندان نشان دادن به هم، به نظر میرسید که دارند عاشق هم میشوند. شاین که کلا منکر هر گونه عشقی نسبت به کریستال بود اما اینرا هم انکار نمیکرد که کشش نسبتا شدیدی به او داشت حالا اسم این کشش را نمیدانست چه باید بگذارد اما مطمئن بود عاشق کریستال نیست اصلا مگر میشد عاشق او باشد بعد از تمام بدبختیهایی که از دست او کشیده بود مگر یادش میرفت که کریستال همیشه سعی در خراب کردن او داشت و دائما در حال موش دواندن در کارهای او بود. اما وقتی رفتار کریس را کمی موشکافانه نگاه میکرد مطمئن میشد که حس کریستال نسبت به خودش خیلی جدی و قوی است و این باعث میشد احساس گناه کند. هنوز بعد از گذشت ده سال رگه هایی از آن شایان مهربان و نجیب در وجودش بود تا از احساسات یک دختر سوء استفاده نکند حتی اگر آن دختر کریستال سانیتینی باشد.

او دستش را روی سینه اش گذاشت و با حس کردن پانسمان زیر دستش یادش افتاد که باید پانسمانش را عوض کند و چه بهانه ای از این بهتر که کریستال را از اتاقش بیرون بکشد در هر حال تا او از آن اتاق بیرون نمی آمد هیچ راهی وجود نداشت تا شاید به او ثابت کند که بین آندو چیزی نیست... نمیتواند باشد... تا به کریستال حالی میکرد که هر احساسی به غیر از دشمنی بین او و شاین ممنوع است.

او از روی تخت بلند شد و خیلی سریع خودش را پشت در اتاق کریستال رساند و ابتدا ضربه ای به در زد. بعد از ثانیه ای صدای کریستال را شنید که با لحن نه چندان دوستانه ای گفت: چی میخوای؟!

شاین صدایی تقریبا بلند گفت: نمیخوای توی پانسمان کمکم کنی؟ واقعا تنهایی نمیتونم!

کریس کمی مردد شد او روبروی میز توالتش نشسته بود و مشغول اتو کشیدن موهایش بود او کمی مکث کرد دلش نمیخواست با شاین روبرو شود حداقل حالا نه، اما مثل اینکه مجبور بود او جواب داد: برو الان میام...

شاین در حالیکه سعی میکرد صدایش عادی باشد گفت: پس من اول یه دوش بگیرم بعد... یه ریح دیگه...

کریس دسته دیگری از موهایش را اتو کشید و با سکوتش رضایت خود را اعلام کرد، نگاهی به خودش در آینه انداخت با این موهایی که الان مثل ابریشم صاف و نرم شده بودند چهره اش حالت معصومی به خود گرفته بود او کمی اسپری به موهایش زد و با تکان دادن سرش کمی به آنها حجم داد.

شاین روی تخت نشسته بود و مشغول خشک کردن موهایش بود که صدای در او را متوجه خودش کرد:

– بیا تو لطفا.

کریس در را باز کرد و وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست ، یک تونیک کاراملی از جنس ریون پوشیده بود که روی سینه اش تصویر مرلین مونرو سنگدوزی شده بود و تا روی رانهایش میرسید و پایین تنه و کمر باریکش را به رخ بیننده میکشید و بالاتنه اش کمی حالت رها داشت و آستینها فقط کمی از بازوهایش را پوشانده بود به همراه یک ساپورت براق قهوه ای و یک دمپایی صندل لژدار، موهای صاف و زیبایش را مثل یک آبشار طلایی زیتونی در اطراف صورتش رها کرده بود و چشمهایش را بر خلاف همیشه کمی سیاه کرده بود البته مشخص بود برای پنهان کردن آثار گریه اینکار را انجام داده بود در کل کریستال سانتینی برای بریدن نفس یک مرد به اندازه کافی کشنده شده بود.

شاین سرش را به سمت او چرخاند و با دیدن او به وضوح چشمهایش برق زدند و در همان نگاه اول تمام قول و قرارهایی که با خودش گذاشته بود دود شد و رفت هوا... واقعا نمیدانست چه مرگش شده... قلبش دوباره مسخره بازی ای که جدیداً یاد گرفته بود را شروع کرده بود و با قدرت هر چه بیشتر خودش را به دیوار سینه اش میکوبید برای ثانیه هایی چیزی نگفت اما زود نطقش باز شد:

– فکر نمی‌کردم بیایی!

کریس دستهایش را رو سینه قلاب کرد و با صورتی که نه در آن اخم دیده میشد نه خشم و نه هیچ چیز دیگری گفت: بخوای حرف مفت بزنی میرم...

شاین که خدا خدا میکرد چیزی از التهاب درونی اش در چهره اش منعکس نشده باشد گفت: باشه... نیومده شروع نکن! اعصاب نداریا...!

کریس تخت را دور زد و دقیقاً روبروی شاین ایستاد و گفت: آره حسابی عصبانی ام... مکثی کرد و ادامه داد: اون مزخرفات چی بود توی آشپزخونه گفتی؟

شاین گفت: جنبه شوخی نداری؟! شوخی کردم میخواستیم یکم حال و هوات عوض بشه!

کریس با اینکه به روی خودش نیاورد اما دوست داشت شاین حرفهایی که دو ساعت پیش گفته بود را تصدیق میکرد. دلش میخواست شاین میگفت تمام آن حرفها را از ته دل زده اما شاین مثل یک «بزدل» به تمام معنا، همه آنها را حاشا کرده بود وقتی به خیالاتی که در سرش چرخ میخورد اندیشید بی اختیار پوزخندی بروی لبهایش آمد واقعا با خودش چه فکری کرده بود؟! شاین و داشتن احساسات! آن هم نسبت به او، به کریستال سانتینی، به دختری که همیشه ماده گرگ خطابش میکرد؟! خطابش میکرد؟! خطابش میکرد؟!

شاین وقتی نگاه تمسخر آمیز کریس را دید گفت: به چی میخندی؟

کریس لبخند کجش را جمع کرد و گفت: هیچی... به تو ارتباط نداره ... نفسش را با صدا به بیرون فرستاد و ادامه داد: زود باش دست به کار شو ، می خوام برم بیرون.

شاین سر تا پای کریس را ورنانداز کرد و گفت: خب برو...

کریس چشمهایش را تنگ کرد و با لحن تمسخر آمیزی گفت: قهر کردی؟!

شاین لبخند کجی زد و گفت: مگه من دخترم...

کریس با همان نگاه تمسخر آمیز شاین را ورنانداز کرد و گفت: اخلاق دخترونه کم نداری...

شاین نیشخندی زد و گفت: باشه، پس سعی کن تو هم یاد بگیری واسه آینده ت خوبه!

کریس دلش می خواست در آن لحظه زبان دراز شاین را از حلقومش بیرون بکشد اما ترجیح داد در سکوت کارش را انجام بدهد و برود... چون خوب میدانست با گاف بزرگی که دیشب داده بود دیگر حنایش پیش شاین رنگی ندارد.

شاین که با بالا تنه برهنه اش روی بالشها و نازبالشهای روی تخت ولو شده بود چینی به ابرویش داد و خواست بلند شود که کریس گفت: نمیخواه مظلوم بازی دربیاری! کجاس وسایل پانسمان بیارمشون...

شاین کنایه زدگفت: خسته میشی!

کریس چینی روی بینی اش انداخت و زیر لب چیزی گفت که شاین با اینکه متوجه نشد اما مطمئن بود ناسزایی نثارش کرده . کریستال به طرف حمام رفت غافل از اینکه شاین محو تماشای زیباییهای اوست...

شاین چهار زانو روی تخت نشست و کریس هم با زانو روی تخت آمد و همانطور که روی سینه شاین را نگاه میکرد گفت: خب این موهای بی ریخت روی سینه تو شیو کن هم خودت رو خلاص کن هم من رو!

- خوشم نیاد!

کریس گاز استریلی را باز کرد و نگاه پر معنایی به شاین کرد و گفت: حتما فکر میکنی خیلی قشنگن... و انرا به دست شاین داد تا بروی زخمش بگذارد بعد اضافه کرد: صاف بشین!

شاین که در کشمکشی سخت با خودش بود تا از انقلاب درونی اش چیزی بروز ندهد کمی صافتر نشست و با دستش گاز استریل را روی زخم نگاه داشت و البته نفس گیرترین قسمت کار شروع شده بود و آن پانداپیچی کردن زخم بود. کریس با زانو بیشتر نزدیک شاین شد تا راحتتر بتواند باند را دور تنه او ببیچاند و همین کارش باعث شد موج معطری از سمت او به سوی شاین هجوم بیاورد، همان عطر شیرین و تندی که همیشه کریس استفاده میکرد شاین کاملا متوجه بود که کریستال تمام سعیش را میکند تا با او چشم در چشم نشود اما باز هم هر از چند گاهی چشمهایشان سرکشانه یکدیگر را میجستند. کریس اولین دور باند را به سلامتی چرخاند سعی کرد به یاد بیاورد دفعه قبل چند دور باند را پیچانده بود اما ناگهان احساس کرد که دست شاین آرام روی کتفش را لمس کرد و به زور به خودش مسلط شد تا طبیعیتترین عکس العمل را نشان بدهد پس خونسرد گفت: داری چیکار میکنی؟

- بخیه هاتو کشیدی؟

منظور شاین همان بخیه هایی بودند که خودش بروی کتف کریس زده بود کریس آب دهانش را فرو داد هنوز شاین داشت روی کتفش به دنبال جای بخیه میگشت کریستال مطمئن نبود که دلیل این کار شاین واقعا آن بخیه های مسخره باشند اما جرات اینرا هم نداشت که چیز دیگری فکر کند یا بگوید چون مطمئنا دوباره شاین جواب دندان شکنی در آستینش داشت پس تصمیم گرفت در بازی او شرکت کند و خودش را به آن راه زد و گفت:

- آرایشگرم برام کشید!

– با رعایت اصول بهداشتی؟!

کریس کمی سرش را به عقب برد تا صورت شاین را ببیند و در همان حال گفت: نه پس! با رعایت اصول غیر بهداشتی!

بوی توت فرنگی مشام شاین را پر کرد و سوال دیوانه کننده ای مغز شاین را درگیر خودش کرد که: آیا لبهایش هم طعم توت فرنگی میدهند؟!

کریس برای دور دم دستهایش را دور بدن شاین حلقه کرده بود که ناگهان دوباره حرارت دست شاین را این بار درست وسط کتفهایش احساس کرد و همزمان تک تک سلولهای بدنش ابتدا منجمد و بعد آتش گرفتند اما تا آمد چیزی بگوید شاین او را به آغوشش هل داده بود...

موقعیت مسخره ای بود کریس روی زانوهایش ایستاده بود و با این حرکت شاین تعادلش را از دست داد و بیشتر در آغوش او فرو رفت و گویی هر چه دست و پا میزد تا کمی خودش را جمع و جور کند اوضاع بدتر میشد...

برای ثانیه هایی کریستال در بهت بود اما وقتی دست شاین لغزید و به پشت گردنش رسید از بهت خارج شد و گفت: داری چیکار میکنی؟!

به وضوح صدایش میلرزید؛ نه خشمی در صدایش وجود داشت نه ترس، تنها شرم بود و بهت... شاین با صدایی تقریباً مثل نجوا در گوش کریس زمزمه کرد: دیوونه کننده ای... نفسم رو بند آوردی!

نفسهای شاین سوزاننده بود و میسوزاندش او بی اختیار گفت: نه...

اما شاین همانطور که انگشتانش را لابه لای موهای او فرو میکرد نفس عمیقی کشید و گفت: نه...!! نه چی...؟! بیخیال بزار خوش باشیم...

کریستال با شنیدن این جمله تمام حس و حالش دود شد و رفت هوا... «خوش باشیم!» تنها چیزی که شاین میخواست همین بود «خوش بودن»؟! برای یک لحظه از او و خودش و این موقعیت مسخره متنفر شد... حالش به هم خورد از بوی افتر شیو اولد اسپایس شاین و رایحه ملایم میوه ایه شامپویی که به موهایش زده بود، متنفر شد از نگاههای پر از معنیشان؛ خواست خودش را از بین بازوهای او بیرون بکشد اما نمیتوانست مثل یک ماهی لغزنده و بدقلق شده بود دستهایش را روی بازوهای او گذاشت و با صدایی که پر از نفرت بود گفت: ولم کن... بزار برم!

شاین با همان لحن ملتهب و کش دار گفت: بیخیال سانتینی... میدونم که منو میخوای... منم تو
رو...

- بس کن... این مسخره باز یو تمومش کن!

کریس تقریبا اینرا فریاد زد درحالیکه سرش را به عقب چرخانده بود و با غیظ به تخم چشم شاین
زل زده بود شاین سرش را کج کرد صورت برافروخته اش را نزدیکتر آورد و گفت: وقتی اینطوری
چموشی میکنی... بعد سرش را با حالت مجذوبی سرش را تکان داد و لب زیرینش را گزید و
اضافه کرد: دیوونه م میکنی انکار نکن سانتینی... تو منو میخوای...

کریستال داغی اشک را پشت پلکهایش احساس کرد آنچنان حس حقارت و بی ارزش بودن به او
دست داده بود که دلش میخواست از همینجا یکسره فرار کند تا جایی که دیگر هیچکس او را
نشناسد! تا این ننگ را بتواند فراموش کند که شاین، مردی که کریستال سالها دوستش می
داشت او را به چشم یک «هرزه» نگاه میکرد حتی در این حال و هوا هم او را با نام کوچکش صدا
نمیزد... سانتینی... هه! در اوج شیفتگی هم او را سانتینی خطاب کرده بود! لعنت به این شاین،
لعنت به خودش که این مرد احمق خودخواه را دوست میداشت! لعنت به شاین که حتی از لفظ
دوست داشتن هم استفاده نمیکرد دوباره جمله او توی سرش تکرار شد «تو منو میخوای...» کاش
میگفت: «تو من رو دوست داری» یا حداقل «ازم خوشت میاد» این دیگر اوج بی رحمی بود، او حتی
برای کریستال آنقدر شخصیت قائل نبود تا از احساسات او با تعابیر انسانی استفاده کند!

نفسهای پر التهاب شاین را روی صورت و گردنش احساس کرد و بعد حرکت منبع این دم و بازدم
ملتهب روی گردنش... دیگر واقعا حالش داشت بهم میخورد دستش را به زور از زیر کتف شاین
بیرون کشید و بعد چنگ در موهای او زد و سر شاین را از روی گردنش جدا کرد و همزمان گفت:
بس کن این مسخره بازی رو...

شاین انتظار همراهی داشت از کریستالی که چشمهایش داد میزدند که عاشق است اما با این
عکس العملی که کریستال نشان داده بود واقعا جا خورده بود. اما دیگر برای فکر کردن به این
مسائل دیر بود دگر توان مقابله نداشت با میل شدیدی که به خواستن کریستال داشت. حالا که
کریستال را با تمام زیبایی و ظرافتش در بین بازوانش گرفته بود.

اما کریستال حال و هوای بدی داشت نفسهای تند و نامنظم شاین به صورتش میخورد و این جدالش را برای گریه نکردن سختتر میکرد او چشمهایش را محکم به هم فشرد و نالید: ولم کن شاین... به خاطر خدا ولم کن... دست از سر من بدبخت بردار!

شاین که با دیدن بی میلی کریستال و عکس العمل غیر قابل انتظارش همه حسش پریده بود بدون اینکه حلقه دستانش را باز کند با لحنی که تعجب توی آن موج میزد گفت: سانتینی...! کریس میان حرف او پرید و با لحنی آزرده از میان دندانها به هم فشرد اش گفت: من سانتینی نیستم... کریستال سانتینی مرد... او لب زیرینش را گزید و بعد ادامه داد: من ناتالی ایوانزم... میتونی ایوانز صدام کنی! ایوانز...

با اینکه مطمئن بود شاین هرگز متوجه منظور او نخواهد شد و دوباره او را سانتینی خطاب خواهد کرد بدون هیچ احساسی و بدون هیچ عشقی!

شاین بدون هیچ نشانه ای که از قصد او برای رها کردنش، دستش را روی کمر کریستال گذاشت و تا دهانش را باز کرد چیزی بگوید کریس با همان آزرده‌گی که در صدایش موج میزد اضافه کرد: من ماده گرگ هم نیستم... من یه دخترم... مثل حیوون با من رفتار نکن...

شاین بهت زده چند بار مژه زد اما تا آمد چیزی بگوید کریستال با یک حرکت خودش را از میان بازوان او بیرون کشید و ثابته ای بعد شاین تنها روی تخت نشسته بود و متعجب هنوز مست از بوی عطرش بود. و سعی میکرد این اتفاقات را تجزیه و تحلیل کند هر چند که کار سختی بود!

کریس در حالیکه دندانهایش را محکم به هم میفشرد تا از ریختن اشکهایش جلوگیری کند خودش را به اتاقش رساند واقعا دیگر طاقت این وضعیت را نداشت انگار توی ویلای به این بزرگی نفس کم می آورد.

یکراست به طرف کمد لباسهایش رفت و یک پالتوی چرم سیاه‌رنگ را بیرون کشید و پوشید پوتینهای ساق بلندی به همان رنگ هم به پا کرد شال و کلاه سیاه‌رنگی هم انتخاب کرد شال را دور گردنش پیچید و از اتاق خارج شد با دیدن در اتاق شاین دندانهایش را به هم سایید و تمام تلاشش را کرد تا اشکهایش سرازیر نشود وقتی پله‌های را دو تا یکی پایین می آمد هیچ تصمیمی برای اینکه کجا می‌خواهد برود نداشت اما میدانست که باید برود حالا هر جا که شده، قلبش شکسته بود و تمام ذهنیتی که از برخوردش با شاین داشت خراب شده بود.

جلوی آینه بزرگ وسط نشیمن ایستاد همزمان با این که کلاه سیاه‌رنگ ست شال گردنش را به سر میکرد ناخودآگاه نگاهش به گردنش کشیده شد احساس میکرد جای لبهای شاین را میتواند ببیند یک قرمزی کوچک که به بدترین حالت به او دهن کجی میکرد گویی داشت مسخره اش میکرد! مثل یک پوزخند بزرگ! دستش بی اختیار بروی گردنش لغزید اما زود خودش را جمع کرد؛ خیلی زود تصمیمش را گرفت تا به کلویی که این اواخر با همین هویت «ناتالی ایوانز» در آن عضو شده بود برود، و البته به دو دلیل اول اینکه هیچ کس توی آن کلوپ «کریستال سانتینی» را نمیشناخت دوم اینکه نزدیکترین جایی که به ذهنش میرسید همانجا بود. باید فکر میکرد، باید سنگهایش را با خودش وا میکند، او وارد فصل تازه ای از زندگی اش شده بود هویت جدید، اسم جدید، زندگی جدید! و به احتمال نود و نه درصد احساسات جدید! شاین با تمام توان قلبش را شکسته بود و او حالا میدانست که او برای شاین تنها حکم یک ماده زیبا و وسوسه انگیز را دارد که نفسش را بند می آورد... نه عشقی! نه احترامی! و نه کمترین احساسی اعم از مهر یا نفرت یا... تصمیم گرفته بود مسیر ویلا تا کلوپ را پیاده برود به این قدم زدن نیاز داشت و نم نم باران هم او را نتوانست از این میل شدید به قدم زدن منصرف کند!

وارد کلوپ که شد برای لحظه ای تاریکی و سکوت محیط دنج کلوپ که یک موسیقی لایت پس زمینه اش بود آرامشی عجیبی به وجودش تزریق کرد او رفت و پشت یکی از صندلی ها نشست و پالتویش را از تنش خارج کرد. از دست خودش و شاین عصبانی بود و بیشتر از خودش... از حماقتی که به خرج داده بود کلافه بود... چطور توانسته بود احساساتی را که سالها در قلبش مخفی کرده بود لو بدهد آن هم به شاین؟! چرا فکر کرده بود او با بقیه فرق دارد؟! اصلا چرا باید از آن مرد احمق بی انصاف خوشش می آمد؟ دلش نمیخواست از واژه عشق استفاده کند. چون حتی خودش هم خنده اش میگرفت از این جمله که «کریستال سانتینی عاشق شاین شده است» ته ته احساساتش یک حس تنهایی بود، به همراه نیاز به داشتن یک نفر به عنوان «همراه» یا «همدم» یا هر کوفت دیگری!

اما دیگر کریس با گزیدن لبش هم نمیتوانست جلوی اشکهایش را بگیرد اگر احساساتش همین قدر که میگفت پیش پا افتاده بودند پس چرا اینقدر احساس دل شکستگی میکرد او دستمالی از جعبه دستمال کاغذی روی میز بیرون کشید و به آرامی اشک را از گوشه چشمانش ربود و به آن اجازه سریدن روی گونه اش را نداد.

گارسون که پسر جوان رنگین پوست و ریزنقشی بود رسید و کریس برای خودش مارتینی سفارش داد و لحظاتی بعد به گیلاس پایه بلند مارتینی که یک زیتون در آن غرق بود خیره شده بود با اینکه اشک نمی ریخت اما قیافه ماتم زده اش حال درونی اش را جار میزد.

– میتونم اینجا بشینم؟!

کریس با شنیدن این جمله سرش را بلند کرد و متوجه مردی که بالای سرش ایستاده بود شد، مرد جوان حدودا سی ساله ای که لبخند کمرنگی به لب و کت شلوار خوشدوخت سیاهرنگی به تن داشت و بدون اینکه منتظر جواب کریستال بماند روبروی او روی صندلی نشست. کریس گفت: من اجازه ندادم!

مرد که چشمهای زیتونی نه چندان تیره اش در تاریک و روشن فضا درخشش خاصی داشت گفت: بله... اما احساس کردم باید بشینم!

کریس دستش را زیر گونه اش ستون کرد و با لحن کنایه آمیزی گفت: پس بهتر بود به جای من از احساساتون میپرسیدید که اجازه دارید بشینید یا نه!

مرد لبخند پهنی زد و چال گونه هایش را به رخ کریس کشاند و دستی بروی موهای بلوند تیره ی کوتاهش کشید و گفت: یعنی الان باید برم؟!

کریستال که حالت خودمانی مرد برایش جالب به نظر میرسید گفت: هر طور راحتی!

گارسون از راه رسید و مرد نیم نگاهی به گیلاس مارتینی کریستال انداخت و گفت: برای منم یه مارتینی بیار...

کریس همانطور دستش را زیر سرش ستون کرده بود و با همان چهره غمگین در حال بازی با پایه گیلاسش بود که مرد او را از خودش بیرون آورد:

– من «ژروم مورو» هستم.

کریس دهن باز کرد تا بگوید کریستال هستم اما کوتاه گفت: ناتالی ایوانز...

کریس با خودش فکر کرد که از الان زندگی تازه اش را شروع کرد و این مرد جذاب خوش برخورد اولین کسی بود که با «ناتالی ایوانز» آشنا میشد.

– چند بار اینجا دیدمت... تازه واردی؟!

کریس صاف نشست و گفت: اگه اینقدر حواست جمه... پس خودت خوب میدونی که من تازه واردم یا قدیمی!

مرد جوان که خودش را ژروم معرفی کرده بود خندید و دندانهای سفیدش نمایان شدند دندانهای پیشش کمی بزرگتر از بقیه بودند و همین لبخندش را با مزه تر کرده بود او دستی به صورتش که ته ریش بلوندی داشت کشید و گفت: همیشه تنهایی! او مکثی کرد لبخندش کمی کمرنگتر شد و ادامه داد: و غمگین...

کریستال پوزخندی زد و گفت: روانشناسی؟

مرد جوان که حالا مشخص شده بود نام ژروم است گفت: لازم نیست روانشناس باشی تا بفهمی آدما غمگین هستن

کریس با دقت بیشتری سر تا پای ژروم را ورناندز کرد صورتی کمی لاغر با گونه هایی استخوا که به همراه اندام متناسبش ورزشکار بودنش را مشخص میکرد، صورتش از بالا به یک پیشانی صاف و از پایین به چانه ای قوی ختم میشد از چینهای ریز کنار چشمش و پوست برنزه ی جذابش مشخص بود که مدتها زیر آفتاب بوده و این پوست برنزه با آن موهای بلوند تیره تضاد زیبایی بوجود آورده بود. صدایی گیرا با ته لهجه فرانسوی و اسمی که فرانسوی بودن او را فریاد میزد.

کریستال موهایش را حالت جذابی به پشت گوشش فرستاد و گفت: الان میخوای بگی من غمگینم؟!

ژروم لبخند دلنشینی زد و گفت: خوشحال هم نیستی!

کریستال چند بار مژه زد و گفت: بالاخره هر کس مشکلاتی داره...

ژروم با همان لبخند جذاب و دلنشینی که به لب داشت نگاهی به اطراف انداخت و گفت: من اغلب اینجا میام... صاحب کلوپ برادرمه! تقریبا اوقات بیکاریم اینجا هستیم.

– البته از آمار دقیقت مشخصه!

لبخندی که ژروم به لب داشت به خنده ای نمکین تبدیل شد و همزمان گونه هایش چال رفتند او که از حاضر جوابی کریستال خیلی خوشش آمده بود گفت: یکم از خودت بگو...

کریستال لبی تر کرد مشخص بود که مرد جوان دارد به او نخ میدهد! او تقریبا به این نخ دادنهای تابلو عادت داشت اما ایندفعه تصمیم گرفته بود نخ را بگیرد ببیند اصلا این نخ گرفتن آخرش به کجا میرسد آخرین باری که دوست پسری برای خودش داشت به شش سال پیش برمیگشت آنهم یک رابطه مسخره که به یک سال هم نکشیده بود «پائولو» پسر بدی نبود او مهربان و جنتلمن بود و البته از یک خانواده بسیار قدرتمند اما ایراد قضیه این بود که کریستال کس دیگری را دوست داشت و آن هم همین «شاین راوانلی» احمق بود که حالا به بدترین حالت نا امیدش کرده بود. اگر اصرار سارا سالیاری نبود هرگز پائولوی بیچاره را هم درگیر خودش نمیکرد. بعد از پائولو دیگر هیچ رابطه جدی با کسی شروع نکرده بود. و حالا دوباره تصمیم گرفته بود فرصتی به خودش بدهد هر چند مطمئن نبود که این تصمیمش به خاطر نا امیدی از شاین بوده باشد فقط تنها چیزی که در حال حاضر میخواست یک تسکین بود برای قلب شکسته و روان از هم فروپاشیده اش و چه چیزی بهتر از یک مرد جوان جذاب که اتفاقا جذبش شده بود... وقتی یاد حرفهای شاین می افتاد دلش میخواست تمام زندگی اش را بالا بیاورد که چطوری تمام مدت در دل به کسی عشق ورزیده بود که حتی بویی از مهر و عاطفه نبرده است. حالا قضیه شاین یک طرف اینکه الان باید به این مرد از خودش چه بگوید قضیه ای جداگانه ای بود مثلا باید میگفت: تا کمتر از یک ماه پیش یک مافیایی بوده و تمام زندگی اش را با یک اسلحه در دستش گذرانده؟! کریستال گوشه چشمش را کمی با انگشتش خاراند و برای اینکه برای خودش کمی وقت بخرد تا شاید بتواند داستانی برای خودش بسازد گفت: خب... تو شروع کن!

ژروم کمی از نوشیدنی اش را نوشید و گفت: من برنامه نویسی میکنم توی یه شرکت نرم افزاری...

کریستال گفت: پس مهندسی...

ژروم سرش را تکانی داد و گفت: نرم افزار...

کریس لبخندی زد و گفت: بهت نمیاد پشت میز نشین باشی! رو فرمی!

ژروم باز هم خندید و گونه هایش دوباره چال رفتند کریستال متوجه شد با مرد خنده رو و خوش مشربی طرف است، ژروم گفت: من مدل هم هستم و البته حرفه ای موج سواری میکنم...

دلیل پوست برنزه اش هم که مشخص شده بود کریستال تصمیم گرفت ده سال گذشته را فاکتور بگیرد و داستانش را نصفه و نیمه بگوید:

– من ... خب شغل خاصی ندارم... یعنی داشتم... برای پدر خونده م کار میکردم... یه جورایی
مباشرش بودم... یه ماه پیش فوت کرد... فعلا بیکارم!

ژروم دستش را به طرف کریستال دراز کرد و گفت: از آشناییت خوشبختم ناتالی!

کریستال هم دستش را در میان دست ژروم گذاشت و سعی کرد طبیعی ترین لبخندی را که
میتواند بزند و گفت: من هم همینطور...

شاین هنوز گیج بود ساعتی از رفتن کریس میگذشت و او هنوز روی تخت داراز کشیده بود دلیل
رفتار کریس را نمیفهمید همه چیز حاکی از این بود که کریستال سانتینی از او خوشش می آید اما
یکهوی چه شد؟ چرا کریستال سانتینی یک دفعه مثل یک بزغاله چموش چفتک پرانی کرد؟!

شاین نفسش را به بیرون فوت کرد هیچ وقت نتوانسته بود این دخترها را بشناسد اصلا توی
سرشان چه میگذشت؟! حرف و عملشان چرا اینقدر با هم تضاد داشت مطمئن بود کریستال
دوستش دارد پس... او پیشانی اش را خاراند و سعی کرد خوب به تمام ماجرا فکر کند و حرفهای
کریستال را دوباره پیش خودش حلاجی کند او گفته بود ماده گرگ نیست منظورش چه بود؟! خب
آنها قبلا روابط وحشتناکی با هم داشتند دقیقا بهترین توصیفش دشمنی بود در آن دوره نسبتهای
خوبی به هم نمیدادند اما خب این اواخر ...

او نفسش را فوت کرد سرش به خارش افتاده بود منظور کریستال را نمیفهمید او بلند شد و به
طرف تلفن رفت باید با هاکان تماس میگرفت باید همان بسته کدایی را از هاکان میگرفت الان
بدون پول و هویت هیچ کاری نمیتوانست انجام بدهد و از طرفی مطمئن نبود دیگر بتواند توی خانه
کریستال بماند. بعدا هم میتوانست بشیند درباره دیوانه بازیهای کریستال فکر کند.

صدای هاکان در گوشی پیچید:

– بله

شاین کمی مکث کرد و با لهجه مسخره ای گفت: مرحابا اِندی!

اما هاکان به فارسی جواب داد: مرض... و به انگلیسی ادامه داد: هیچ معلومه با اون وضعت کدوم
گوری هستی!

- چرا همه از یه زبون، اول فحشهاشو یاد میگیرن؟! اینهمه کلمه قشنگ توی فارسی اون وقت مهسا فقط این کلمه های مسخره رو یاد داد؟!

هاکان با لحنی ناراحت گفت: حقه ته بیشترم بهت بگم... سر تو میندازی پایین و میری... نه دوستی نه فامیلی... و با فارسی اضافه کرد: مسخره!

شاین قهقهه ای زد و گفت: آفرین خیلی پیشرفت کردی کمی بیشتر تلاش کنی میتونی فحشهای بیشتری هم یاد بگیری... چطورین شما؟!

هاکان که کمی آرامتر شده بود گفت: ما خوبیم تو کجا رفتی؟!

- من خونه یکی از دوستانم هستم!

هاکان کنایه زد: احيانا همون خانم خوشگل چشم آبی نیست که...

شاین نیشش باز شد و گفت: اتفاقا خونه همون خانم چشم آبییه!! تا پشت درآدم... و تکه آخر به فارسی گفت.

- مهسا خیلی از دستت عصبانیه... گیرش بیوفتی کارت تمومه!

شاین نفسی تازه کرد و گفت: بهش درباره تماسم چیزی نگو... به خاطر اون بسته زنگ زدم.. از صندوق امانات درآوردیش؟

- آره... خیلی وقته...

- ممنونم ازت هاکان... بتونم برات جبران کنم...

- بیخیال شایان! فقط قول بده که برای خودت دردسر درست نکنی.

شاین پوزخندی زد و گفت: باشه آدرس رو یادداشت کن ... برام چند دست لباسو یک جفت کفش هم بیار.

- دیگه چی؟ قلیونی... چایی... چیز دیگه ای نمیخوای؟!

- بیخیال هاکان... بالاخره باید یه جا به درد من بخوری دیگه!

هاکان «پررویی» زیر لب گفت و ادامه داد: باشه سایزت رو هم که... همون قلیبه؟!

شاین دوباره خندید و گفت: نه تو سن رشد بودم قد کشیدم... خب آره دیگه! سایز پیرهن هیجده، شماره پامپ نه و نیمه و شلوارم...

هاکان میان حرفش پرید و گفت: میدونم بابا... نمیخواه برام مایه بزاری.

شاین با لبخند گفت: پولم توی همون بسته هست...

هاکان گفت: خب بابا فهمیدیم پول داری!

شاین خندید و جواب داد: زود اینجا باش و... مهسا نفهمه!

- نترس جراتش رو هم ندارم بهش بگم دلم نمیخاد جوون مرگ بشی! دو ساعت دیگه اونجام ... امانتی ت دو سه روزه دسته فقط میمونه برم یه فروشگاه لباس...

شاین خندید و گفت: باشه... فقط از این شلوارهای پاره پوره نخریا یه چیز درست حسابی بخر وگرنه مجبورت میکنم پشش بدی به حساب خودت برام بخری!

شاین که گوشی را قطع کرد نگاهی به ساعت انداخت حوالی چهار بعد از ظهر بود از روی تخت بلند شد و و قدمی داخل اتاق زد هر چه فکر میکرد نمیتوانست سر از رفتار کریس دریاورد تا بالاخره تصمیم گرفت از خودکریستال بپرسد او با همین نیت از اتاق خارج شد و به سمت اتاق کریس رفت و ضربه ای به در زد اما صدایی نشنید و دوباره در را زد و باز هم هیچ خبری نبود خب انتظار بیپهوده ای هم بود وقتی کسی در اتاق نبود! شاین با احتیاط در را باز کرد و همزمان موجی از عطر گرم و شیرین مشامش را پر کرد و همین دوباره کمی هیجان زده اش کرد برایش عجیب بود در غیب کریستال او برایش حکم همان دختر سرکش همیشگی را داشت اما به محض نزدیک شدن به او معادلاتش کاملا به هم میخورد شاین آرام سرکی کشید و وقتی کسی را در اتاق نیافت کامل وارد اتاق شد... ابتدا از متراژ آن کمی جا خورد چون اتاق نسبت به کل ساختمان واقعا بزرگ بود و شاین انتظار یک چنین محیط بزرگی را نداشت فضای اتاق به طور محسوسی پر بود از بوی عطر کریستال و کل اتاق به صورت قابل توجهی تمیز و مرتب بود شاین هیجان عجیبی را در خودش احساس میکرد چند قدم وارد اتاق شد اما زود پشیمان شد دوست نداشت کریستال او را در اینجا ببیند پس سریع از اتاق خارج شد و به طبقه پایین رفت و همانطور که پله های را آرام رد میکرد با صدای بلند گفت: دوشیزه سانتینی...

اما هیچ صدایی نشنید مصرانه تصمیم گرفته بود تا دل کریستال را بدست بیاورد اگر از پس اینکار بر نمی آمد که شاین نبود. او وارد سالن پایین شد همه جا در سکوت بود و هیچ خبری از کریستال نبود او دوباره صدا زد: خانم بد اخلاق کجایی؟!

اما باز هم سکوت بود که جوابش را داد زیاد طول نکشید که شاین فهمید کریستال در خانه نیست و این کمی دماغش کرد دوست داشت خیلی زود دوباره روابطش با کریستال حسنه شود هر چند که هیچ وقت رابطه ی حسنه ای با او نداشت اما واقعا به دلسوزیها و دلوایسیهای صادقانه و موقرانه و البته گاهی ناشیانه او عادت کرده بود.

شاین روی کاناپه چرمین بزرگ روبروی تلویزیون نشسته بود را فشرده هوا کاملا تاریک شده بود و هنوز خبری از کریستال نبود و شاین دیگر داشت قرارش را از دست میداد گویی بعد از دو روز کمی بیش از حد وابسته به دیدن و سر و کله زدن با او شده بود طوریکه الان احساس میکرد واقعا دلتنگش شده است چقدر اینجا بدون او مسخره و خالی به نظر میرسید.

هاکان دو ساعت بعد سلانه سلانه از راه رسید وقتی که او زنگ را زد شاین کلافه مشغول عوض کردن کانالهای تلویزیون بود و بلافاصله با شنیدن صدای زنگ از جا پرید ابتدا حدس زد که کریستال باشد اما خب او حتما کلید داشت و همین ذوق شاین را کور کرد .

شاین در را که باز کرد هاکان در حالیکه گونه هایش به شدت سرخ شده بود بدون تعارف وارد خانه شد و گفت: خیلی سرده پسر فکر کنم تا صبح یه متری بیاره!

شاین در را بست و گفت: علیک سلام... بفرمایید تو دم در بده!

هاکان گفت: ببین من اینقدر هم فارسی بلد نیستم...

و بعد کیسه های خریدش را به طرف شاین گرفت و گفت: بگیر اینارو! خودم رو کشتم تا مهسا نفهمه! امان از دست تو وادارم میکنی بهش دروغ بگم!

شاین سرکی به داخل کیسه ها کشید و گفت: بیخیال بابا یکم دروغ ضرر نداره!

هاکان به طرف در خروجی رفت و گفت: حتما این رو هم تو میگی! در ضمن اون بسته رو هم گذاشتم توی اون کیسه قرمز... یه پالتو هم برات خریدم حودت که عقلت نمیرسه بگی...

شاین گفت: داری کجا میری؟! بشین یه قهوه برات بیارم.

– نه نمیخورم... همینجوریشم باید کلی دروغ سر هم کنم واسه مهسا... حد اقل بزار زود برسیم
خونه!

شاین چینی به دماغش انداخت و گفت: الحق که زی زی هستی!

هاکان پرسید: زی زی؟!!

– بیخیال! برو مرد خانواده... مواظب خودت باش...

هاکان نگاه مشکوکی به شاین انداخت و گفت: تنهایی؟!!

شاین شانه ای بالا انداخت و گفت: میبینی که...

هاکان دستش به دماغش کشید و گفت: مشکوکی... مشکوک!

شاین لبخندی پهنی زد و گفت: بیا برو....

هاکان که رفت دوباره خانه همان خانه سوت و کور شد شاین برای اینکه خودش را سرگرم کند
وسایل داخل کیسه ها را واریسی کرد یک جفت شلوار جین یکی آبی دیگری زغالی سه عدد پیراهن
مردانه دو عدد پولور، یک اور کت فوتر مشکی یک جفت نیم بوت سیاه چرم قالب کشیده... هنوز
هم هاکان خوش سلیقه بود و البته «شایان شناسی» اش حرف نداشت.

در همین حال و هوا بود که صدای زنگ تلفن توجهش را جلب کرد حتما هاکان بود که چیزی را
فراموش کرده، شاین بدون اینکه نگاهی به شماره افتاده روی صفحه تلفن بیاندازد انرا برداشت:

– بگو...

ابتدا مکثی کوتاه بود بعد صدای مردانه نا آشنایی گفت: ببخشید شما خانم «ناتالی ایوانز» رو
میشناسید؟!!

شاین واقعا جا خورد چون انتظار صدایی غیر از هاکان را نداشت بعد برای لحظاتی هنگ کرد
ناتالی دیگر کدام خری بود دهان باز کرد که بگوید «نه» اما ناگهان یادش آمد که ناتالی ایوانز
کیست و همزمان ضربان قلبش بالا رفت و ترس مبهمی وجودش را فرا گرفت و سیل وحشتناکی
از اتفاقات ناگواری که میتواندست برای کریستال افتاده باشد از جلوی چشمش گذشت:

– بله... و با نگرانی اضافه کرد: اتفاقی افتاده؟

– نه نه نگران نباشید... من از کلوپ «وایت نایت» تماس میگیرم... ایشون اینجان کمی حالشون...

– شاین میان حرف او پرید و گفت: چی شده؟!

مرد من و منی کرد و گفت: کمی زیاده روی کردن... وضعیت مناسبی ندارن ما هم تصمیم گرفتیم با شماره ای که اینجا گذاشتن تماس بگیریم... خب گفتیم...

شاین سریع همه ماجرا را گرفت و نفسش به بیرون فوت کرد و گفت: آدرس رو بهم بگین.

شاین گوشی را گذاشت و با اخمی که بین ابروهایش بود رفت تا لباسی عوض کند و برود ببیند این کریستال کله شق چه بلایی سر خودش آورده است.

شاین وارد پارکینگ شد خدا خدا میکرد اتومبیلی آنجا باشد و البته گویی خدا صدایش را شنیده بود با دیدن پورشه نقره ای کریستال او دوباره به خانه برگشت و با هر بدبختی بود سویچ را که جلوی میز توالت کریستال بود پیدا کرد و یک ربع بعد جلوی در کلوپ بود.

جای درست و حسابی به نظر میرسید یک کلوپ شبانه باکلاس و یک جای خوب و دنج.

شاین نگاهی به ساعتش انداخت نزدیک یازده شب بود بارش برف شروع شده بود و از دانه های ریز و خشکش مشخص بود که تا صبح همه جا را تسخیر خواهد کرد دستی بروی موهایش کشید و دانه های ریز برف را از روی موهایش پاک کرد و از پله های سرسرا بالا رفت.

وارد ساختمان که شد موجی مطبوعی از گرما به صورتش خورد محیط نیمه تاریک کلوپ و بوی عود گیاهی که در فضا پخش بود محیط مرموزی را بوجود آورده بود متصدی جوان بار پشت پیشخوان در حال پاک کردن پیشخوان بود و با دیدن شاین که مردد جلوی در ورودی ایستاده بود گفت: کمی زود اومدین هنوز کسی نیومده!

مسئول بار به تصور اینکه شاین برای خوشگذرانی شبانه آمده اینرا گفته بود اما شاین جلوتر رفت و گفت: با من تماس گرفته بودید...

مرد جوان گفت: آها... شما برای اون خانم بلوند اومدین. همزمان چشمهایش برق زد!

شاین زبانش را پشت دندانهایش فشرد و فکش کمی منقبض شد و مرد اضافه کرد: اونجاست... و به سر به سمتی اشاره کرد.

شاین سرش تکان داد و وارد شد بار را که دور زد وارد سالن اصلی شد و با دیدن صحنه ای که روبرویش بود احساس کرد تمام ماهیچه های بدنش منقبض شدند و دمای بدنش به یکباره بالا رفت دندانهایش در هم قفل شدند مردی روی یک کاناپه بزرگ که بسیار راحت به نظر میرسید نشسته یکی از دستهایش را روی پشتی گذاشته بود و کراوات تیره اش کاملا شل شده بود و دکمه های پیراهنش تا روی سینه باز بود سرش به عقب چرخیده بود و بیهوش بود یا حداقل اینطور به نظر میرسید و کریستال با چشمهای بسته سرش را روی زانوی او گذاشته بود و دستش در هوا معلق بود یقه لباسش کاملا نامرتب بود و قسمتی از برجستگیهای بالاتنه اش به همراه لباس زیر سیاه رنگش مشخص بود. موهای بلوند زیبایش روی پاهای مرد ولو بود و دست راست مرد جوان روی بازوی برهنه اش نشسته بود شاین احساس کرد توی این بار دنج با این سقف کوتاه هوا برای نفس کشیده کم آورده است دندانهایش را با فشار زیادی روی هم مفشرد و اینرا از انقباض ماهیچه فکش میشد فهمید در این هنگام مرد میانسالی از راه رسید و گفت: شب خوش آقای محترم... «مورو» هستم مدیر «وایت نایت»!

لهجه فرانسوی وحشتناکی داشت با سر کاملا طاس و چشمهایی نجیب او حدودا پنجاه ساله به نظر میرسید شاین سری تکان داد بدون اینکه چشم از کریس بردارد هنوز بهت زده و البته بیشتر خشمگین بود و خودش هم نمیدانست اینهمه خشم از کجا سرچشمه میگیرد اما اینرا میدانست اگر الان نرود و این تابلوی مسخره نسبتا رمانتیک را به هم نزدند دیوانه میشود او به سمت کریس رفت و بدون اینکه صدایش کند بازوهایش را گرفت و سعی کرد او را بنشانند و همزمان صدایش زد: بلند شو ببینم این چه وضعیتیته؟

اما به جای کریستالی که از زور مستی نای باز کردن چشمهایش را هم نداشت او زیر لب با لحن کشاری زمزمه کرد: شاین... لعنت به تو... اومدی...

مرد طاس فرانسوی گفت: مثل اینکه با برادر من مسابقه گذاشته بودن...

شاین نگاه شرر باری به مرد طاس یا همان «مورو» انداخت و به او فهماند که منتظر توضیح بیشتری است.

- این این کل کلهایی که جدیدا جوونا یاد گرفتن... هر کی دیرتر مست کنه... یکم توی نوشیدن زیاده روی کردن!

شاین که هنوز بازوهای کریستال میان دستش بود همانطور که داشت لباسهای او را مرتب میکرد نگاه مغضوبش را به سمت مرد جوانی که کنار کریس بود انداخت برای اینکه شاین بتواند تحملش کند زیادی جذاب بود.

«مورو» هنوز داشت صحبت میکرد:

– ما برای همین مواقع یه شماره اضطراری از اعضای کلپ میگیریم مخصوصا خانمها...

شاین بدون توجه به حرفهای مورو کریستال را که از گونه های سرخش مشخص بود مست مست است دوباره صدا زد سر کریستال روی بازوی شاین افتاده بود و کلا توی این عالم نبود شاین با یک حرکت بدون توجه به زخمی که روی سینه اش بود یک دستش را از زیر زانوهای کریس و دست دیگرش را از پشت بازوهای او رد کرد و او را از روی کاناپه کند خلاف تصورش کریستال سانتینی وزنی نداشت او همانطور که او را از خشم به سینه اش میفشرد و به سمت در خروجی رفت در دلش آشوبی به پا بود افکار آزار دهنده ای از اینکه کریستال با آن مرد زیادی جذاب میتواند انجام داده بشد توی مغزش تکرار میشدند لب زیرینش را از تو به دندان گرفته بود که پیشخدمت جوانی کیف و پالتوی کریستال را هم آورد او در را برای شاین باز کرد و جلوتر از او رفت و در اتومبیل را هم باز کرد شاین کریس را روی صندلی جلو گذاشت در این لحظه کریس چشمهایش کمی باز کرد صورت شاین با فاصله چند سانتی کریستال بود، آبی چشمهای کریس از میان ان مژه های بلند و خوشحالتش گویی خنجرهایی بودند که در جان شاین فرو میرفتند شاید دلش میخواست بر میگشت و صورت مرد فرانسوی و برادرش را از ریخت می انداخت هیچ کس حق نداشت به کریستال دست بزند... اینرا تازگیها کشف کرده بود اینکه تاب تحمل دیدن کسی را کنار او ندارد. شاین در همان حالت که کمر بند کریستال را می بست پرسید: خوبی؟!

اما کریس بدون اینکه جوابی بدهد دوباره چشمهایش را بست.

شاین سوار اتومبیل شد و کمر بندش را بست و به نرمی اتومبیل به راه افتاد هنوز عصبی بود هضم اتفاقات اخیر برایش ناگوار بود لب زیرینش را به دندان گرفته بود و گویی قصد داشت تمام غضبش را روی آن خالی کند سکوت داخل اتومبیل روی مخش فشار می آورد دستی انداخت و رادیو را روشن کرد اهنگی از «ریکی مارتین» در حال پخش بود شاینابتدا خواست ایستگاه را عوض کند اما بعد پشیمان شد.

When your soul is tired and your heart is weak

وقتی احساسات خستن و قلبت جونى نداره

Do you think of love as one way street

آيا به عشق مثل يه جاده يک طرفه نگاه ميکنی؟

Well it runs both ways, open up your eyes

خب اين يه راه دو طرفه س، چشمتو خوب باز کن

Can't you see me here, how can you deny

نميتونى منو اينجا ببینی؟! چطور ميتونى انکار کنی؟

این قسمت اهنگ کمی شاین را به فکر وا داشت. آيا واقا با باز کردن دوباره درهای قلبش برون عشق ميتوانست احساسات خسته و قلب ناتوانش را جانی دوباره ببخشد او حتی در تنهایی خودش هم هر گونه احساسی را نسبت به کریستال انکار میکرد اما عملا تحمل اینرا نداشت که حتی کسی به او نگاه کند خودش هم نمیدانست این احساسات موزی کی خودشان را درون دلش جا کرده بودند اما هر چه بود بد جور ذهنش را درگیر کرده بود گویی در درونش جنگی بر پا بود نیمی از قلبش طرفدار این حس تازه بودند و نیمی دیگر مخالف و حالا خودش هم نمیدانست در این جدال بالاخره کدام پیروز میشد.

شاین اتومبیل را داخل پارکینگ برد هنوز ساعاتی از شروع بارش برف نمیگذشت اما در همین مدت کوتاه تقریبا همه جا سفید شده بود شاین در همان حال که کمربندش را باز میکرد کریستال را صدا زد:

– خانم مست بیداری یا نه؟!

کریس با لحن کشدارى گفت: من مست نیستم.

شاین پوزخندی زد و گفت: کاملا واضحه... یه کم مینوشیدی...

کریس سرش را به طرف او چرخاند و دستش را تا انجایی که توانش را داشت بالا آورد و گفت:
ببین... برو خودت رو مسخره کن!

شاین از اتومبیل پیاده شد و آنرا دور زد و در سمت کریس را باز کرد و پرسید: میتونی راه بری؟

کریس در حال تقلا برای باز کردن کمربندش بود اما شاین با دیدن حرکات اسلوموشن او فهمید که توقع راه رفتن از کریستال کمی زیاد است او خم شد و کمربند کریستال را باز کرد دستانش را از زیر زانو و پشت او رد کرد تا بلندش کند کریستال با همان لحن مستش گفت: برات خوب نیست منو بلند نکن... تو زخمی هستی!

نا خودآگاه لبخندی بروی لبهای شاین نشست کریستال کاملاً مست بود اما هنوز هم نگرانش بود و در این لحظه احساس کرد در همین چند ساعت چقدر دلش برای او تنگ شده بود و همانطور که او را از اتومبیل بیرون می آورد گفت: دیگه سی کیلو این حرفها رو نداره توئیتی!

کریستال دستانش را دور گردن او حلقه کرد و گفت: اول اینکه من شصت کیلوئم دقیقش پنجا و نه کیلو و هفتصد گرم بعدشم برات خوب نیست بزارم زمین!

شاین غرید: ساکت باش!

کریستال بیشتر خود را بالا کشید تازه نطقش باز شده بود و با لحن کشداری که صدای زنگدارش را پر از عشوه کرده بود گفت: اگه بخیه هات پاره بشه خیلی درد داره... میدونی مثل اون دفعه که هلم دادی... خیلی میسوخت... وحشتناک بود دردش!

شاین احساس سنگینی روی قلبش کرد خم شد و نگاهی به صورت گل انداخته کریس و چشمهای خوشرنگ خمارش انداخت:

- نه چیزی نمیشه... اینقدرم حرف نزن میترسم جنبه ت پایین باشه هر چی خوردی رو بالا بیاروی روی من!

کریس که حالا صدای کشداریش کمی طلبکار هم شده بود گفت: من بالا بیارم... من...

شاین وارد خانه شد و کریس را روی کاناپه نشاند و خودش روبروی او روی زانو خم شد و گفت: آره... شنیدم ظرفیت دخترا کمه!

کریستال خندید مستانه ای کرد و گفت: هر کی با تو سرو کله بزنه طرفیتش میره بالا... تو... او مکثی کرد و بعد ناگهان خنده اش را خورد و نفسهایش بریده بریده شد اشک به چشمانش دوید حالا آن خنده مستانه تبدیل به گریه شده بود او ادامه داد: تو نمیدونی چه بلایی سر آدم میاری... تو موجود خودخواه احمق مغرور بی عاطفه... تو آدم بیشعور هیچی نفهم... تو...

شاین آرام دستش را روی دهان کریس گذاشت و گفت: آرام... بسه هر چی بلد بودی بهم نسبت دادی!

کریس دست شاین را کنار زد، حالا داشت زار زار گریه میکرد او با پشت دست اشکهایش را از روی گونه اش پاک کرد و گفت: هر چی بهت بگم دلم خنک نمیشه... برو از جلوی چشمم بزار تنها باشم... او به جلو متمایل شد و دستهایش را روی شانه های شاین گذاشت و گفت: برو.. از اینجا برو بزار تنها باشم...

شاین لبهایش را باز و بسته کرد حرفی برای گفتن نداشت و دوباره عصبانیتش را روی گوشته لبش خالی کرد و بعد آرام دستهای داغ کریس را از روی شانه هایش برداشت و گفت: بزار فردا درباره اش حرف میزنیم فعلا بهتره بری بخوابی..

کریس با زحمت از روی کاناپه بلند شد موهایش آشفته اما زیبا بودند شاین نزدیکتر شد تا کمکش کند اما کریس دستانش را بالا آورد و با همان چشمان اشک آلود و همان صدای مست و بغض آلود گفت: به من دست نزن... او لحظه ای با لبهای لرزان شاین را نگاه کرد و اضافه کرد: بزار به درد خودم بمیرم... من با تو حرفی ندارم... تو هیچی نمیفهمی!

و با بی تعادلی سلانه سلانه به سمت پله ها رفت اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود روی زانو روی زمین افتاد و تلاشش برای ایستادن بی فایده بود شاین آرام به سمتش رفت و زیر بازویش را گرفت و آرام بلندش کرد سرش به سمت جلو خم شده بود و صورتش در میان انبوه موهای بلونش پنهان شده بود او تکیه اش را به شاین داد و آرام در سکوت از پله ها بالا رفتند و شاین او را روی تختش خواباند و بعد پوتینهایش را از پاهایش خارج کرد بدش نمی آمد لباسهایش را هم برایش عوض کند اما میدانست که فردا بعد از اینکه عقلش سر جایش بیاید قیامت به پا میکند. کریس سرش به بالش نرسیده خوابش بود و شاین مطمئن بود که صبح با سردرد وحشتناکی از خواب بلند خواهد شاین روی لبه تخت نشست و به صورت او زل زد موهایش را به آرامی از روی صورتش کنار زد و برای لحظاتی به چهره او که به طرز عجیبی معصوم به نظر میرسید خیره شد کمی از آرایش چشمش به خاطر اشکهایی که دقایقی قبل ریخته بود زیر پلکش پخش شده بود و لبهای تقریباً کوچک و صورتی رنگش کمی ملتهب به نظر میرسیدند باورش نمیشد تا کمتر از دو ماه پیش از او متنفر بود مگر میشد از موجودی به این لطافت متنفر بود گویی بعد از مردن «سالیاری» کریس سانتینی نیز مرده بود و حالا از میان کالبد کریس سانتینی این موجود لطیف و پر از احساس متولد شده بود موجودی که شاین را هر لحظه بیشتر و بیشتر متعجب و متاثر میکرد!

شاین آرام انگشتش را روی سرانگشتان ظریف کریس را کشید گویی دارد یک شی ظریف و گرانبها را لمس میکند و هنوز هم نتوانسته بو دلیل پس زده شدنش را بفهمد کریس دوستش داشت اما درست وقتی که شاین را دیوانه خودش کرده بود او را پس زده بود... شاین نمیتوانست بفهمد در سر این دختر چه میگذرد و هر چه بیشتر فکر میکرد کمتر نتیجه میگرفت او نمیتوانست بفهمد در سر این دختر چه میگذرد به آرامی موهایش را نوازش کرد و بعد خم شد و عطر تن او را از میان یقه نیمه بازش نفس کشید سرش را کمی عقب برد میل شدیدی به چشیدن لبهای نیمه باز او داشت... این وسوسه داشت دیوانه اش میکرد بی اختیار سرش را نزدیک بود... نزدیکتر... و باز هم نزدیکتر... حالا کریستال داشت به آرامی توی دهانش نفس میزد... اما بیشتر از این نتوانست ادامه دهد... وجدانش اجازه نمیداد او را اینطوری بی خبر و بی دفاع در خواب ببوسد... احساس میکرد اینطوری به حریمش تجاوز کرده... آرام خودش را از او جدا کرد حالش خیلی خراب بود... داشت دیوانه میشد... نیاز شدیدی به کریستال داشت... و توان مقابله با این کشش را نداشت... واقعا نداشت... برای دقایقی نگاهش کرد و هر چه بیشتر فکر میکرد کمتر نتیجه میگرفت او نفسش را با آه بیرون فرستاد و بلند شد و اتاق را ترک کرد هر چند که دلش میخواست شب را همانجا روی لبه تخت او صبح کند اما نمیتوانست حدس بزند کریستال با دیدن او چه عکس العملی نشان میداد خب صبح که هیچ استقبالی از شاین نکرده بود. بعید نبود ایندفعه دوباره برویش اسلحه بکشد در هر حال نباید فراموش میکرد که هنوز هم نشانه هایی از آن دختر اسلحه به دست گذشته در وجود کریستال بود!

کریستال با سردرد وحشتناکی چشمهایش را باز کرد حس آدمی را داشت که تمام شب کتکش زده باشند چند سالی میشد که اینطوری در نوشیدن زیاده روی نکرده بود او به زحمت از روی تخت بلند شو حالت تهوع بدی داشت که او را یکر است به دستشویی کشاند اما دل و روده اش به او اجازه رسیدن به دستشویی را ندادند و او هر چه خورده بود را روی لباسهایش بالا آورد احساس میکرد فشارش به پایین ترین حد ممکن رسیده همانجا روی زمین کف دستشویی ولو شد نمیدانست چشمهایش خوب نمی دیدند یا همه جا خیلی زیاد نورانی بود بوی گند الکل با بوی اسیدی محتویات معده اش مخلوط شده بود و داشت حالش را به هم میزد به زور از روی زمین بلند شد و خودش را زیر دوش رساند و با لباس زیر آب ایستاد روی پاهایش بند نبود اما انقدر از وضعیتی که تویش گیر افتاده بود منزجر شده بود که حتی اگر به مرگش هم ختم میشد باید این دوش را میگرفت. لباسهایش را با بی تعادلی از تن خارج کرد با همان حالت قوطی شامپو را برداشت و آنرا کف دستش خالی کرد و بوی ملایم و وانیلی شامپو که جایش را با آن بوهای

وحشتناک عوض کرد کمی حالش بهتر شد. حوله ی ارغوانی اش را پوشید نیم نگاهی به ساعت انداخت نزدیک نه صبح را نشان میداد؛ باید برای خودش یک قهوه دم میکرد با فکر کردن به قهوه احساس کرد تک تک سلولهایش بیدار شدند و نیازشان را برای این نوشیدنی تلخ گوارا فریاد کشیدند به زحمت دمپایی های راحتی اش را پیدا کرد و با همان موهای خیس و آب چکان از اتاق خارج شد تقریباً تلو تلو میخورد از طرفی خماری زیاده روی دیشب و از طرف دیگر افت فشاری که داشت دیگر روی پایش بند نبود به آشپزخانه که رسید خودش را روی نزدیکترین صندلی ول کرد نفسی تازه کرد و بعد بلند شد و کتری را پر از آب کرد با شنیدن صدای آب حس تشنگی شدیدی وجودش را فرا گرفت هنوز در یخچال را باز نکرده بود که با صدای شاین متوجه او شد:

- بهتره کمی آب و عسل بخوری...

کریس بدون توجه به او در یخچال را باز کرد اما هنوز کامل در یخچال را باز نکرده بود که حضور شاین را پشت سرش احساس کرد هنوز هم از دستش دل آزرده بود دست برهنه شاین از پشت سرش دراز شد و در یخچال را گرفت و اضافه کرد: تا غش نکردی برو بشین فکر کنم آماده کردن صبحونه با من بود... شاین بازوی او را گرفت و وادارش کرد به سمت او بچرخد چشمهایش سرخ شده بودند و مردمکهای آبی اش در میان محیط صورتی چشمهایش تضاد با مزه ای بوجود آورده بودند و زیر چشمهایش حلقه های سیاهی بوجود آمده بود بیشترش به خاطر کم آبی در بدنش بودمیشد گفت قیافه اش داغون بود البته در هر حال کریستال سانتین زیبا بود حتی بعد از یک زیاده روی مثل دیشب و بامداد خماری مثل امروز!

کریستال با بد خلقی گفت: لازم نیست بهم دستور بدی!

شاین او را وادار به نشستن کرد گفت: وقتی مستی اخلاقت بهتره!

- تو هم مست کن شاید قابل تحملتر شدی!

شاین شیشه عسل را بیرون آورد کمی از آب ولرم داخل کتری داخل یک لیوان بزرگ ریخت و بعد دو قاشق عسل در آن حل کرد و گفت: این راه حلهای قشنگت رو واسه بقیه تجویز نکن...

کریستال که هنوز موهایش خیس بودند با سوء ظن شاین را نگاه کرد و ترجیح داد چیزی نگوید شاین همانطور که لیوان را بدست او میداد ادامه داد: کارت خیلی اشتباه بود!

کریستال به جای جواب دادن به او گفت: من از عسل خوشم نمیاد!

شاین گفت: بهتره بخوریش برای خماری هیچی بهتر از عسل نیست اگه دوست داری دلیل علمی شو هم توضیح بدم...

کریستال با همان اخم میان ابروهایش گفت: لازم نکرده... میدونم دکتری!

او با بی میلی لیوان شربت عسل را بالا کشید و تقریباً یک نفس همه را نوشید و بعد لیوان را روی میز گذاشت دستهایش را زیر سرش بالش کرد سرش را روی میز گذاشت حوصله تظاهر کردن نداشت در واقع او در آن لحظه داشت از خستگی و خماری میمرد.

شاین یک زیر پوش رکابی سفید به تن داشت به همراه همان شلوار راحتی نوک مدادی کمی از پانسمان روی سینه اش مشخص بود و البته قسمتی از چسبهایی که او آنرا با آنها روی زخم ثابت کرده بود و همین کافی بود تا کریستال را یاد دیروز صبح بیاندازد با اینکه شاین هیچ حرفی از اتفاق مسخره دیروز پیش نکشیده بود اما کاملاً مشخص بود که در صدد جبران اشتباه دیروزش است او داشت در کابینتها را باز و بسته میکرد که کریس گفت: دنبال چی میکنی؟! شاین بازویش را خاراند و گفت: یه ماهیتابه میخوام...

کریس در حالیکه هنوز سرش رو میز بود با انگشت به ظرفشویی اشاره کرد کمی حالش بهتر شده بود انگار واقعا شربت عسل مفید بود ولی هنوز هم روبراه نشده بود شاین ماهیتابه را روی اجاق گذاشت و بعد کمی زوغن زیتون داخلش ریخت و کمی کره داخل آن انداخت و پنج تا تخم مرغ نیمرو کرد و کمی پنیر هم داخلش ریخت و بعد پیازی را برداشت و آنرا روی نیمرو خرد کرد در آخر قوطی فلفل سیاه را برداشت اما قبل از پاشیدن رو به کریستال کرد و پرسید: دوست داری؟! کریستال با بی میلی شانه ای بالا انداخت و همین کافی بود تا شاین و روی نیمروی پر و پیمانش را با فلفل بپوشاند او ظرف نیمرو را روی میز گذاشت و ظرف نان را هم کنار آن گذاشت و به فارسی گفت: بزن روشن شی!

کریستال که تمام حرکات شاین تا تا به حال تماشا کرده بود گفت: بد نگذره؟! یه کم از خودت پذیرایی کن!

شاین نیشخندی زد و گفت: من همیشه برای خودم سه تا درست میکنم اما امروز خیلی گرسنه م چون دیروز نه نهار خودم نه شام، دیر بجنبی تموم شده!

کریس صاف نشست و گفت: من به همون قهوه م راضی ام این معجون چربی و کالری و هم خودت بخوری بهتره!

شاین لقمه ای در دهانش گذاشت و گفت: پیشنهاد میکنم قهوه نخوری... برای خماری بده! بوی غذای عجیب و قریب شاین بدجور توی سر کریس پیچیده بود شاین نمکدان را برداشته بود و داشت روی غذا نیمرویش را حسابی نمکپاشی میکرد که کریس مچش را گرفت و گفت: چه خبره؟!

شاین ابتدا نگاهی به دستش بعد نگاهی به کریستال انداخت و گفت: بی نمکه!

کریس نمکدان را از دست شاین بیرون کشید و روی میز کوبید و گفت: اینقدر از اینایی که غذا رو نچشیده نمکدونو بر میدارن بدم میاد...

شاین دوباره نمکدان را برداشت و شروع به پاشیدن کرد و گفت: خودم پختمش میدونم توش نمک نریختم...

کریس سری تکان داد و گفت: با این وضع غذا خوردن عجیبه تا حالا زنده موندی! این غذای چرب و تند و شور رو چطوری میخوای هضم کنی؟!

شاین تکه ای از نان فرانسوی تازه ای را که قبل از بیدار شدن کریس سفارش داده بود برایشان از فروشگاه آورده بودند برداشت و گفت: بی خیال... خوشمزه س! و بعد لقمه ای را که درست کرده بود به طرف کریس گرفت و ادامه داد: تخم مرغ برای خماری خوبه!

کریس که کمی از سردرد صبحگاهی اش کمتر شده بود گفت: میشه اینقدر خماری خماری نکنی... خوشم نمیاد.

هنوز دست شاین در هوا معلق بود نگاهش بین صورت و دست شاین رفت و آمد بعد با بی میلی لقمه را از دست شاین گرفت و بی حرف با قاشق پیازها را از رو توی لقمه اش جدا کرد و به ظرف برگرداند و وقتی لقمه را در دهانش گذاشت از مزه عالی اش متعجب شد مگر شاین چه کرده بود اودر مقابل چشمهای کریس چندتا تخم مرغ را توی یک ماهیتابه شکسته بود و حاصلش این معجون خوشمزه شده بود چشمهایش که برق زدند شاین لبخند کجی زد و لقمه ای که در دهان داشت غورت داد و گفت: چی شد... خوشت اومد!

کریستال با پروئی تمام گفت: اونقدرها هم که به نظر میاد بی خاصیت نیستی و لقمه بعدی را برای خودش گرفت. شاین گفت: فک کنم الان باید تشکر کنی!

کریس پوزخندی زد و تا آمد چیزی بگوید صدای زنگ تلفن همراهش که داخل جیب پالتویش بود بلند شد صدا از سالن بود کریس آمد بلند شود که شاین گفت: بشین با این وضعیت میترسم با مغز بری توی زمین و از روی صندلی بلند شد و اجازه داد صدای زنگ تلفن راهنمای اش کند.

گوشی را که از داخل جیب پالتو بیرون آورد با دیدن نام «ژروم مورو» کلا حال خوب صبحگاهیش گرفته شد او در حالیکه سعی میکرد کریس چیزی از حالش نفهمد گوشی را بدست او داد و سر جایش نشست؛ کریس ابتدا صفحه ال سی دی موبایل را نگاه کرد لبخند کم رنگی روی لبش نقش بست شاین احساس کرد که این لبخند کم رنگ مثل طناب دور گردنش پیچیده شد.

کریس سرش را با حالت زیبایی به عقب برد و جواب داد: سلام ژروم!

شاین با خودش فکر کرد که واقعا صدای کریس عشوه دارد یا او اینطور میشنود در هر حال هر چه بود حالش را بدجور بد کرده بود!

- چطوری خانم بازنده؟!

ژروم اینرا با صدایی که پر از خنده بود گفت گویی هیچ نشانی از خماری در وجودش نبود حتی با وجود زیاده روی دیشب.

کریس با عصبانیت تصنعی گفت: من بازنده ام... کی این حرفو زده؟!

ژروم گفت: من... شنیدم یکی اومده رو دست برده تو رو! حتی نمیتونستی راه بری... او اینرا گفت و با صدای بلندی خندید.

کریس چشم غره ای به شاین رفت و بعد گفت: هه هه هه خنده داره؟! اخبارو اشتباه به عرضت رسوندن!

ژروم با صدای بلند خندید و گفت: ببخشید اما توی فیلمهای دوربینهای مداربسته خودم دیدم کلا تو فضا بودی... راستی اون آقاهه کی بود... دوستای خوشتیپی داری! فقط دوستته دیگه!

کریس زبانش را روی زبانش کشید و گفت: تو فرض کن آره... که چی؟!

- آخه فکر کردم دیشب گفتمی تنها هستی... به یارو نمی اومد که فقط دوست باشه!

کریس نفسش را بیرون فوت کرد و گفت: نگو که زنگ زدی آمار اون رو دربیاری! چشمتو گرفته؟! و با لحن پر معنی اضافه کرد: نکنه از پسرا خوشت میاد!!

ژروم با صدای بلند خندید طوری که شاین هم صدایش را شنید او لحظه ای مکث کرد و گفت: کدوم احمقیه که دختری مثل تو رو ول کنه بره سراغ پسرا؟! من که نیستم!

کریس ته ای نان فرانسوی کند و به دهان گذاشت و گفت:

- گفتم خیلی درباره ش کنجکاوی... خب شاید...

ژروم میان حرف او پرید و گفت: او رو بیخیال یه قراری گذاشته بودیم یادته؟!

کریستال کمی به مغزش فشار آورد و یاد قرار دیشب افتاد که هر کس ببازد باید آن یکی را شام مهمان کند او نیشخندی زد و گفت: میخوای بهم شام بدی؟!

- نه شما میخواین به من شام بدی... بابت باخت دیروز...

کریس خندید و شاین همچنان داشت حرص میخورد دلش میخواست گوشی کریستال را از دستش بقاید و به دیوار سرامیکی روبرویش بکوبد تا صد تکه شود اصلا از کی تا حالا کریستال اینقدر لوند و خواستنی شده بود؟! او ل*اس زدن را کی یاد گرفته بود؟! شاید همیشه بلد بود... شاین با غیظ نانها را تکه تکه میکرد و برای خودش لقمه میگرفت و میخورد.

کریس که گفت خدا حافظ شاین آخرین لقمه را در دهانش چپانده بود وقتی کریس با مهیتابه خالی روبرو شد با دلخوری گفت: پس من چی؟! همه رو خوردی؟!

شاین که به وضوح عصبی بود گفت: میخواستی به جای ل*اس زدن با او احمق صبحونه ت رو بخوری!

کریس دندانهایش را روی هم فشرد و لحظه ای با غیظ شاین را نگاه کرد و گفت: به تو ربطی داره ...؟!

شاین از پشت میز بلند شد و از آشپزخانه خارج شد و کریس به دنبال او وارد سالن شد و گفت: وایستا ببینم الان چی بود به من گفتی؟!

اما شاین بدون توجه به او از پله ها بالا رفت و در پیچ پاگرد گم شد کریس عصبی به آشپزخانه برگشت و با نارضایتی به افتضاحی که درست شده بود نگاه کرد کف آشپزخانه پر از خرده نان بود

روی اجاق قطرات روغن پاشیده شده بود و شاین با شلختگی تمام پوست تخم مرغها را توی سینگ ظرفشویی پرتاب کرده بود.

شاین با غیظ رکابی اش را از تن خارج کرد و روی تخت کوبید از دست خودش عصبی بود احساس میکرد کنترل کارها از دستش خارج شده رفتارهایی ازش سر میزد که هیچ دلش نمیخواست دیگر هیچ تسلطی روی افکار و احساساتش نداشت سرش داشت از هجوم افکار ضد و نقیض منفجر میشد از طرفی میخواست به خودش بقبولاند که هیچ چیزی بین او و کریستال وجود ندارد و هر چه هست به غرائز و حوائج طبیعی بر میگردد اما از طرف دیگر میدید که به صورت مسخره ای روی او حساس است اصلا به او چه ربطی داشت کریستال سانتینی با کدام خری لا*س میزد اصلا چه اهمیتی داشت... اما اگر کریستال از اینکارها هم بلد بود پس ماجرای دیروز را چطور باید توجیح میکرد؟! آن نگاهها دلواپسی ها حرفهای نصفه و نیمه همه و همه میگفتند کریس دوستش دارد...

انگشتانش را لا به لای موهایش فرستاد و نفسش را به بیرون فوت کرد این سوال برای چند صدمین بار بود که توی سرش می افتاد اما دوباره بدون جواب... قاعدتا کریستال باید آغوشش را میپذیرفت اما... او روی تخت نشست دستهایش را ستون تنش کرد و به عقب متمایل شد شاید نباید به این رفتار کریس زیاد اهمیت میداد چون در هر حال او با مردی که حتی بیست و چهار ساعت از آشنا شدنش نمیگذشت هم مهربان بود...

بلند شد و به طرف حمام رفت انگار وقتش رسیده بود که از کریستال جدا شود باید میرفت تا این حس گستاخ بیشتر از این وجودش را پر نکرده بود نباید به دلش اجازه میداد بیشتر از این دور بردارد و گرنه سر به رسوایی میگذاشت ... نه اینبار دیگر نه نباید اجازه میداد بیشتر از این درگیر کریستال سانتینی شود...

حوله ای دور تن اش پیچش و از حمام خارج شد جلوی آینه ایستاد و همانطور که موهایش را خشک میکرد با خودش فکر میکرد که حالا باید چه کاری میکرد... دیگر از شغل کثیفی که قبلا داشت خسته شده بود به هر انگیزه ای که این زندگی را انتخاب کرده بود حالا دیگر آن انگیزش را نداشت دلش یک زندگی آرام میخواست.

شاید میرفت پیش اقوامش در کالفرنیا خب در هر حال فامیل آدم بهتر از هر کس دیگری بودند او یک پیراهن مردانه سفید به همراه پولور طوسی پوشید و همان جین زغالی که دیشب پوشیده بود را هم به آنها اضافه کرد نگاه رضایت آمیزی به عکس خودش در آینه زد بعد از مدتها یه تیپ درست و حسابی زده بود دستی به یقه اش کشید و بعد موهایش را با انگشتانش شانه کرد و آنها را با حالت نا مرتبی به عقب فرستاد.

از پله های که پایین آمد کریستال را ندید سری به آشپزخانه زد اما باز هم خبری نبود دوباره وارد سالن شد از پنجره به بیرون سرکی کشید و با دیدن سفیدی مطلق که همه جا بود جا خورد فکر میکرد که برف باریده باشد اما انتظار بارشی اینقدر سنگین را نداشت.

شاین به سمت پله ها رفت نمی شد بدون خداحافظی از کریستال برود... او تقه ای به اتاق کریستال زد کریستال که تنها چیزی که به تن داشت لباس زیر دو تکه اش بود با صدای بلند گفت: چی کار داری؟!

- میخام پیام تو...

کریس ربدو شامبر بلند مشکی قرمزش را از روی لبه تخت برداشت و آنرا پوشید و همانطور که داشت کمر بندش را گره میزد گفت: بیا تو...

شاین در را باز کرد و ابتدا سرش بعد بقیه تنه اش را وارد شد کریستال با دیدن او در این سر و شکل جا خورد و از خودش پرسید که شاین لباس از کجا آورده اما بدون اینکه از او بپرسد مشغول کارش شد از جعد زیبایی که روی موهایش بود و دستگاہ فر روی میز توالت شاین فهمیده که او موهایش را فر کرده است و همین کلا حالت چهره اش را تغییر داده بود و مهربانی و سادگی خاصی به آن بخشیده بود.

- چیه خوشتیپ کردی...

کریس اینرا گفت و در کمد لباسهایش را باز کرد و پشت به شاین دست به کمر ایستاد و مشغول ورنانداز کردن انبوه لباسهایی که از رگال آویزان بود شد...

- دارم میرم گفتم یه خداحافظی ازت بکنم...

کریس حس کسی را داشت که ناگاه یک سطل آب سرد را رویش پاشیده باشند اما او بدون اینکه هیچ تغییری در صدایش ایجاد شود همانطور که یک تونیک بافت فیروزه ای از لابلای لباسها بیرون میکشید گفت: باشه... برو!

کریس احساس میکرد که دستی گلایش را میفشرد اما تصمیمش را گرفته بود که این مرد خودخواه که هیچ بویی از عاطفه نبرده بود را رها کند، اما گویی بدنش سر به شورش گذاشته بود معده اش دوباره شروع به ترشح اسید کرده بود گویی دستی را در حال همزدن محتویات معده اش بود او لباس را روی تخت گذاشت اما در یک لحظه درد معده اش بد جور شدید شد نا خودآگاه دستش به سمت معده اش رفت به سمت تخت خم شد و دست دیگرش را روی لبه تخت گذاشت.

شاین با دو قدم بلند به سمتش رفت و با نگرانی بازویش را گفت و گفت: چت شد...

کریس خوشحال بود که میتواند همه اینها را گردن زیاده روی دیشبش بگذارد نه بی طاقی اش از نبودن شاین...

- هیچی... معدم یه کم... آخ...

او لب زیرینش را به دندان گرفت از چینی که میان ابروهایش افتاده بود مشخص بود که حال خوشی ندارد اشک چشمهایش را گرم کرده بود اما محال بود اجازه چکیدنشان را بدهد.

شاین او را روی تخت نشاند و گفت: کجا... کجا درد میکنه؟!

کریس دستش را روی سر معده اش فشار داد و گفت: چیزی نیست الان خوب میشه... عادت دارم!

شاین کلافه دستی به موهایش کشید و گفت: یعنی چی... عادت دارم؟! تا حال پزشک معاینه ت کرده؟!

کریستال که کم کم داشت بهتر میشد گفت: نه... گفتم که الان خوب میشه...

شاین او را روی تخت خواباند و گفت: دقیق بگو کجا... کجات درد میکنه...

و شاین نمیدانست که با این کارش چه غوغایی در دل کریستال به پا میکند... چه آتشی در جان کریستال می اندازد وقتی اینطوری نگرانی میکند برایش... کریستال گیج سری تکان دادن و دستش را روی شکمش گذاشت و گفت: اینجا... یکم... اینجا...

شاین آرام دست او را کنار زد و دست خودش را از روی آن رب دو شامبر ابریشم نازک روی شکم او گذاشت و گفت: هر جا که درد میکنه بهم بگو... او فشاری روی شکم او آورد و گفت: اینجا درد میکنه؟

کریس سرش را به علامت نفی تکان داد شاین دستش را کمی بالا تر آورد درست زیر جناغ سینه اش و کمی فشار داد و به صورت کریس زل زد و گفت: اینجا چی... درد داری اینجا...

پوستکریس مثل یک اسفنج گرمی دستان شاین را جذب خود میکرد و این برای دختری مثل کریستال با یک دنیا احساسات خام بی تجربه حکم طوفان را داشت... او سری تکان داد و با صدایی لرزان گفت: آره... درد میکنه...

شاین با لحن سرزنش آمیزی گفت: دیشب اون مردک عوضی با چه حقی تو رو مجبور کرده تا اونقدر الکل رو بفرستی توی خونت و این حال و روز رو برای خودت درست کنی؟ بعدش زنگ میزنی و...

کریس میان حرفش پرید و گفت: هیچ کس مجبورم نکرده... بعدشم من به تو زنگ نزدم... میخواستی نیایی... خودت اومدی...

شاین با لبخند کرنگی به او زد کریستال شکل دختر بچه های تخرسی شده بود که لج کرده باشند... شاین گفت: پس میداشتم تا صبح روی زانوی اون فرانسوی بخوابی؟!

کریستال دلش میخواست بگوید «اگر کسی هم این وسط مقصر باشد خود تو هستی که من را به آن بار لعنتی فرستادی با آن بی شعوری غیر قابل وصف تو من رو فرستادی توی اون بار لعنتی حالا اون فرانسوی رو چماغ کردی توی سرم میزنی...» اما ترجیح داد چیزی از این حرفهایی که در دلش بود نگوید او مکثش را شکست و ادامه داد:

– به تو هیچ ربطی نداره که من با کی حرف میزنم... یا روی زانوی کی میخوابم...

آندو برای ثانیه هایی به چشمهای هم خیره نگاه کردند و شاین چشمهایش ا برای لحظه ای بست و بعد با لحن آرامتری سکوت را شکست:

- صبحونه خوردی؟!

کریس که هنوز داشت نگاهش میکرد طلبکار بلند شد و نشست و گفت: چیزی برای من گذاشتی بمونه... جز اون افتضاح توی آشپزخونه؟!

شاین نیشخند تلخی زد و حرصی گفت: بس که غرق توی مکالمه ت بودی خوردن که هیچ نفس کشیدن هم یادت رفته بود!

کریس با غیظ ضربه محکمی به کتف شاین زد و گفت: چرت نگو...

شاین که ضربه کمی از انتظارش دردناکتر بود دستش را روی کتفش گذاشت و توپید:

- زخمی ام مثل اینکه... خوب هوش و حواست رو برده یارو...

کریس هم عصبانی شد هم نگران عصبانی از حرفهای کنایه آمیز و تلخ شاین و نگران از ضربه ای که زده بود و در آخر نگرانی اش به خشمش چربید:

- دردت اومد... چیزی نشد؟!

شاین دلش میخواست کریستال را محکم در آغوش بگیرد وقتی اینطور ناشیانه نگرانی میکرد بدجور شیرین میشد!

لبخندی سرکشانه روی لبش نشست و گفت: بلند شو لباس بپوش صبحونه مهمون منی... میبرمت یه جا انگشتاتم بخوری! عوض اون نیمرو...

کریس لبهایش را تو کشید و با عشوه رها کرد و بعد گفت: تو که میخواستی بری!

شاین یکی از جعدهای کریس را گرفت و کشید و مثل فنر رهایش کرد و گفت: بعدا...

کریستال دست او را عقب زد و گفت: دست نزن! پدرم درومد فر شدن حالا بکش بازش کن!

شاین زبانش را گوشه لبش کشید و گفت: واسه اون خوشگل کردی؟!

کریس دستش را بلند کرد تا دوباره ضربه ای به شاین بزند که شاین دستش را گرفت و گفت:

چک و لگدد مال منه ناز و عشوه ت مال بقیه... بلند شد و ادامه داد: ناز نخواستم ناکارم نکن!

آخرش ببین میتونی این بخیه های وامونده رو بزنی پاره کنی!

کریس که هنوز از شنیدن خبر رفتن شاین پکر بود گفت: با اعصاب من بازی نکن ...

شاین پیشانی اش را خاراند و گفت: من به اعصاب نگاه میکنم قاطی میکنی باهش بازی کنم فکر کنم بزنی منو بکشی!

او به کریس که مثل یک «بچه گربه آماده پریدن» به او زل زده بود نگاهی کرد و ادامه داد:

– زود باش میخوام صبحونه مهمونت کنم... به ظهر نکشه، نهار گرون میشه...

کریس که ورد سالن پایین شد شاین جلوی تلویزیون ولو شده بود و بی هدف کانالها را عوض میکرد.

کریس همان تونیک فیروزه ای بافت را به همراه یک شلوار جذب مشکی و نیم بوتهای کابویی بدون پاشنه مشکی پوشیده بود. و یک کاپشن بادی سیاهرنگ کوتاهی که خزهای قهوه ای پرپشتی داشت هم در دستش بود او کاپشن را روی نزدیکترین مبل انداخت و همانطور که شال کردن سیاهش را دور گردنش میپیچید گفت: وای به حالت اگه منو یه جای ارزون ببری!

شاین گردن کشید او او را جلوی آینه یافت در حالیکه داشت کلاه گل و گشاد بافتنی اش را روی موهای خوشگل فردارش جا به جا میکرد.

کریس کاپشن بادی اش را برداشت و اضافه کرد: به نظرت بشه ماشینو بیرون آورد... برف زیادی اومده.

شاین بلند شد اورکت فوترش را پوشید و گفت: آره... خرجش یه پاروئه... نباید برفا یخ کرده باشن... کریس که زیپ کاپشنش را کشید کیف تقریبا بزرگ چرم و جیر مارک لویی وتون ش را برداشت و همانطور که دستکشهای چرمش را دست میکرد گفت: من آماده ام...

برای یک روز برفی هوای خوبی بود آسمان ابری اما روشن بود و هنوز دانه های برف نرم و آرام میباریدند. برفهای دست نخورده و بی هایت سفید همه جا را پر کرده بودند و همین اشاین را ی اختیار یاد شعر فروغ انداخت... شاعره ای که روزی شاعر محبوبش بود:

پشت شیشه برف میبارد

پشت شیشه برف میبارد

در سکوت سینه ام دستی دانه اندوه می‌کارد

مو سپید آخر شدی ای برف تا سرانجامم چنین دید

بر دلم باریدی ای افسوس

بر سر گورم نباریدی...

شاین پشت در پارکینگ ایستاده بود که کریس با یک پارو از راه رسید کمی دماغش قرمز شده بود و با کلاهی که به سر داشت پیشانی بلند و سفیدش بیرون افتاده بود و با سیاهی کلاه تضاد بوجود آورده بود و بر خلاف همیشه که زیر طره های بلوندش پنهان بود. شاین دستش را دراز کرد و گفت بدش به من کریس گفت: نه... برات خوب نیست خودم انجامش میدم...

شاین پوزخندی زد و گفت: بده به من کوچولو... کار تو نیست!

اما کریس بدون توجه به او شروع به هل دادن برفها از جلوی در پارکینگ کرد برف تا یک وجب زیر زانویشان میرسید و برای پارو کردن با سختی زیادی روبرو نبود اما شاین به سمت کریس رفت و تا پارو را از دست او بگیرد و گفت: گفتم بدش به من...

کریس محکم دسته پارو را عقب کشید و گفت: کنار و ایستا... تو نباید فعالیت داشته باشی.

شاین گفت: کی گفته اونوقت؟! و بی هوا پا رو را از دست او قاپید و در عرض چند دقیقه همه برفها را کنار زد.

کریس کنار ایستاده بود و تماشا میکرد که ناگهان گلوله برفی محکم به پشتش خورد طوری که او را ترساند به چرخید تا ببیند کار چه کسی بود که یکی دیگر به صورتش خورد. شاین که متوجه ماجرا شده بود صاف ایستاد و ناگهان گلوله برفی هم به سر او خورد هر دو کمی جا خورده بودند که صدای جیغ و خنده دسته ای از نوجوانهای چهارده پانزده ساله به گوششان رسید و تازه متوجه ماجرا شدند یکی از پسرها که برای سنش کمی درشت بود و حداقل بیست ساله به نظر میرسید گلوله برف بزرگی را به پای کریس کوبید و گفت: عصبانی نباش... بیا بازی کنیم...

او هنوز متوجه شاین نشده بود وقتی شاین در تیر رس نگاه آنها قرار گرفت دخترها و پسرهایی که همراهش بودند خندیدند و گفتن: «اریک» کارت تمومه...

شاین خم شد و گلوله برفی بزرگی درست کرد و آنرا طوری پرت کرد که درست خورد توی صورت پسر نوجوان که «اریک» نام داشت و ناگهان صدای خنده همه بلند شد یکی از دخترها که کلاه سفید منگوله داری به سر داشت سریع گلوله برفی درست کرد آنرا به سر شاین کوبید و کریس هم متقابلا با گلوله برفی دختر دیگری را زد دقیقه ای بعد آنها همگی مشغول گلوله برف بازی بودند حالا گروه بزرگی از بچه ها نوجوانان و بزرگسالان با جیغ و شادی در حال برف بازی بودند کریستال آخرین باری را که اینقدر جیغ زده بود و شادی کرده بود را به یاد نداشت شاید ده ساله بود یا دوازده ساله... مربوط به خیلی سال پیش بود درست به یاد نداشت حالا بعد از اینهمه سال دوباره کودکی کرده بود در میان جمع بزرگی از آدمهای غریبه برف بازی کرده بود. وقتی کریس میخواست گلوله برفی را پرت کند ناگهان پایش لیز خورد و روی تپه ای از برفهایی که روی برگهای انباشته شده در حیاط را پوشانده بود افتاد خنده اش بند نمی آمد مخصوصا وقتی شاین هم پشت بند او افتاد روی زمین؛ کریستال ناگهان یاد زخم روی سینه شاین افتاد و با نگرانی از جایش نیم خیز شد تا حسابی حال «اریک» را بگیرد.

شاین که ده سال بود کریستال را میشناخت فهمید که اگر الان جلوی کریس را نگیرد تکه بزرگ پسرک گوشش خواهد بود بازوی او را کشید و دوباره روی زمین ولویش کرد و با لحن سرزنش آمیزی گفت: اونها فقط بچه ن...!

بعد غلطی زد و روی برفهای خشکی که زیر فشار تنه اش له میشدند و غرچ غرچ صدا میکردند رو به آسمان خوابید و در حالیکه نفس نفس میزد گفت: من خوبم ...! عالیم...

کریس بالای سر شاین روی آرنجهایش نیم خیز شد و گفت: مطمئنی... میترسم...

شاین سرش را به طرف او چرخاند چشمهایش را به خاطر بازتاب نور برف کمی تنگ کرده بود، او جعد طلایی موهای او را که لابلایشان پر از دانه های برف بود از روی صورتش کنار زد و با لبخند مهربانی گفت: از چی میترسی... بمیرم؟!

غم و اضطرابی به وضوح چشمهای آبی کریستال را پر کرد دانه های ریز برف روی مژه های بلند نشسته بودند و لبهایش به خاطر سرما حسابی سرخ شده بودند او به چشمهای قهوه ای شاین که در روشنایی صبحگاهی روشنتر و شفافتر به نظر میرسید زل زد در یک لحظه احساس کرد که همه جا ساکت شد فقط خودش بود و شاین، اینقدر نزدیک و بی پرده! نمیتوانست نگاهش را از چشمهای پر مژه و گرم شاین بکند احساس میکرد مردمک چشمش به چشم او چسبیده و قدرت

حرکتش را گرفته! شاین با انگشتان سردش آرام صورت کریس را لمس کرد و او را به خودش آورد.

کریس غر زد:

– چرا دستکش نپوشیدی؟ دستات یخ کردن!

شاین خندید و دوباره انگشتش را روی گونه او کشید و با نگاه واله اش گفت: نداشتم...

کریس دستکشهای چرم اصلش را از دستش خارج کرد و دست شاین را که از شدت سرما یخ کرده و سرخ شده بود را میان دستاش گرفت و در حالیکه پوست دستش را میمالید کمی روی آن «ها» کرد و سعی کرد با بازدمش کمی انرا گرم کند؛ در این هنگام آنها متوجه شدند که همه مردمی که داشتند برف بازی میکردند دست از بازی کشیده اند و دارند آندو را تماشا میکنند. کریس احساس کرد تمام بدنش از شرم داغ شد مطمئن بود که گونه هایش سرخ شدند خدا را شکر کرد که میتواند آنرا گردن سردی هوا بیاندازد شاین هنوز داشت نفس نفس میزد و با صورتی که پر از خنده بود تماشایش میکرد او هم دست کمی از کریستال نداشت و کمی احساس تابلو شدن میکرد در این هنگام ناگهان یکی از دخترها با صدای بلند جیغ زد: ببوسش... ببوسش*... و بقیه هم در یک چشم به هم زدن با او همراه شدند در یک لحظه فریاد ببوسش ببوسش تمام محله رو برداشته بود شاین لب زیرینش را تو کشید و رها کرد، بوی توت فرنگی توی دماغش پیچید و بعد با لحن شیطنت آمیزی گفت: نظرت چیه؟!

کریستال صاف نشست و گفت: خوابشو ببینی... و در حالیکه بلند میشد برای عوض کردن فضا ادامه داد: بسه دیگه پاشو بریم صبحونه منو بده... نکنه میخوای بیچونی؟!

با بلند شدن کریس سر و صدا به پایان رسید و بعضی دخترها که انتظار یک صحنه رمانتیک واقعی را داشتند و تیرشان به سنگ خورده بود آنها را هو میکردند، کریس با صدای بلند گفت: دوستان فیلم تموم شد بفرمایید...

«اریک» که کریستال بد جور چشمش را گرفته بود با شیطنت گفت: سانس بعدی کیه (چه زمانیه)?

شاین که بلند شده بود و حالا کنار کریس ایستاده بود هیچ از این متلک پسرک خوشش نیامده بود و با لحنی جدی تر گفت: بسه دیگه برو سر درس و مشقت... همگیتون... خداحافظ... او اینها را در حالی گفت که دستهایش را در هوا تکان میداد.

دو دقیقه بعد اندو داخل پورشه نقره ای کریس نشستند و شاین در حال ادرس دادن به کریستال بود

شاین میخواست کریستال را به کافه «سورنا» ببرد یک کافه لوکس با مدیریت دوست ایرانی اش فرهود...

کاش به شهر تو مرا همیشه راه بود

راه به تو رسیدنم همین پل نگاه بود

مرا ببر به خواب خود که خسته ام از همه کس

که خواب و بیداری من هر دو شکنجه بودو بس

(kiss her)

منظور دختر این بود که شاین اینکار رو بکنه!!

کریس که اتومبیل را راه نیانداخته بود سری تکان داد اما تا آمد پایش را روی گاز فشار دهد چیزی یادش آمد و آرام به فرمان کوبید و زیر لب زمزمه کرد: لعنتی!

شاین که هنوز دستهایش یخ زده و سرخ بود گفت: چی شد؟!

کریس برگشت و همانطور که داشت نگاهش میکرد گفت: با اینهمه الکل توی خونم... پلیس بفهمه کارم تمومه... او در حالیکه کمر بندش را باز میکرد ادامه داد: بیا تو بشین!

شاین داخل خیابان اصلی پیچید ماموران شهرداری مشغول برفروبی بودند و اما از هوا و ابرهای ضخیم مشخص بود که آسمان حالا حالا ها قصد آفتابی شدن ندارد، سکوتی بینشان برقرار شده بود و انگار هیچ کدام دوست نداشت آنرا بشکند اما این شاین بود که تصمیم به شکستن سکوت گرفت:

– میخوام برم کالیفرنیا...

کریس دوباره یاد رفتن شاین افتاد با اینکه به خودش قول داده بود تا به این موضوع فکر نکند اما باز هم غصه دوید توی دلش.

کلا کریس هر قدر هم تلاش میکرد اما تازگی ها نمیتوانست جلوی بروز احساساتش را بگیرد و بنابراین با تمام تلاشش باز هم چشمهایش لویش دادند و غمی روی آبی چشمهایش سایه افکند:
- چرا اونجا؟! -

- خب اونجا فامیل زیاد دارم مخصوصا تو «ال ای» بستگان زیادی دارم...

کریس علنا لب ورچیده بود و درسکوت داشت به این فکر میکرد که چطور باید با این فقدان کنار بیاید از فردایی که بدون شاین بیدار میشد میترسید.

کریس با دیدن یک فروشگاه لباس که مشخص بود درش را تازه باز کرده اند صاف نشست گفت:
جلوی اون فروشگاه ترمز کن... کار دارم!

شاین نیم نگاهی به ساعت انداخت نزدیک یازده بود و گفت: دیر نشه... من نهار نیستم...

کریستال نگاه سرزنش باری به او کرد و گفت: باشه آقای خسیس... اگه به نهار کشید با من...

شاین ترمز کرد و همانطور که کمر بندش راباز میکرد گفت: ورشکست میشی اینطوری! توی یه هفته به دو تا مرد نهار بدی...

کریس چشم غره ای به شاین رفت نمیدانست این متلکهای تلخ را از کجایش در می آورد که همیشه هم دو سه تا توی آستینش داشت او تهدید کرد:

- دوباره منو عصبانی نکن با این کنایه های مسخره ت... زبونت رو از حلقومت میکشم بیرون!

شاین چشمک کوچکی زد و گفت: شوخی کردم...

مرد جوانی که لباس فرم کارکنان فروشگاه را به تن داشت با یک جارو مشغول تمیز کردن برفهای جلوی در بود و یکی دیگر هم یک پادری بزرگ را داشت جلوی در پهن میکرد تا از کثیف شدن بیشتر کف فروشگاه جلوگیری کند.

فروشگاه مرکز فروش مصنوعات چرمی مارک بود و کریس قبلا تعریفش را خیلی شنیده بود دختر جوانی که لباس فرم سورمه ای رنگی شامل یک دامن تنگ و جلیقه به همراه یک پیراهن سفید به تن داشت به استقبالشان آمد و گفت: صبح بخیر، میتونم کمکتون کنم؟!

کریس لبخندی زد و گفت: دستکشهای مردانه تون رو میشه نشونم بدین....

شاین با شنیدن نام دستکش از دهان کریس با شگفتی نگاهش کرد و گفت: میخوای برای من دستکش بخری؟!

کریس نیم نگاهی به او انداخت و در حالیکه سعی میکرد جلوی خنده اش را بگیرد گفت: نه... واسه ژروم میخوام بخرم...

شاین دندانهایش را روی هم فشرد اما خودش را نباخت چون میدانست کریس اینرا به تلافی حرفی که او چند دقیقه پیش گفته بود میگوید اما بعضی چیزها واقعا شوخی شان هم اعصاب خوردکن بود!

دختر فروشنده آندو را به غرفه دستکشها برد و چند تا از آنها را نشان داد و همزمان پرسید: برای ایشون میخواهید؟!

کریس چشمک کوچکی زد و دست دراز کرد و زیر بازوی شاین را گرفت و گفت: ایشون اومدن پرو کنن! بعد دست شاین را که داخل جیبش بود بیرون کشید و به ایتالیایی گفت: دستش فک کنم اندازه دست تو باشه!

شاین انگشت اشاره اش را روی گونه ی کریس فشار داد و با غیظ به ایتالیایی گفت: رو اعصاب من راه نرو...

کریس لبخند کج شیطنت آمیزی زد :

- اعصابت رو از زیر پای من جمع کن...

دختر که ایتالیایی متوجه نمیشد از پیشخوان دور شد و یک جفت دستکش قهوه ای بلوطی را از پارتیشن چوبی پشت سرش برداشت همانطور که آنرا روی پیشخوان می گذاشت گفت: این یکی از بهترین مارکها مونه... کوچیه اصله... چرم میش و داخلش هم جیره... ضد خش و...

کریس دستکش را از روی پیشخوان برداشت از جنس نرم و انعطاف خویش مشخص بود که فروشنده بیراه هم نمیگوید آنرا به سمت شاین گرفت و گفت: امتحانش کن...

شاین دستکش را از دست او گرفت دست کرد کریس لنگه دیگر را بهم به او داد و گفت: چطوریه!

شاین سری تکان داد انگشتانش را باز و بسته کرد و گفت: خوبه... و تا خواست آنها را دریاورد کریس مانعش شد و گفت: بزار دستت باشه... واقعا باورت شده که برای اون میخوام دستکش چرم مارک بخرم؟!

این جمله کریس شاین را به آسمان هفتم برد.

او کارتش را به دختر داد و اضافه کرد: اون باید برای من خرید کنه!

و این جمله آخر شاین را از آسمان هفتم با مخ روی زمین کوید...

- من نیمیخوام با اون قرار بزارم! اون طالب منه...

شاین دستکشها را درآورد و قبل از اینکه فروشنده کارت را بکشد گفت: تو خونه دو سه جفت داریم! نمیخواد پولها تو خرج کنی... نگهدار بعدا بدردت میخوره شاید خواستی واسه عشقت چیزی بخری!

کریس سرمست از برانگیختن حسادت شاین گفت:

- خب چرا دستت نیستن... میتونی برو از خونه بیارشون!

شاین میدانست که نمیتواند به آپارتمانش برود اما گفت: در هر حال ممنون لازم نیست بخری!

فروشنده مردد میان آندو مانده بود که کریس برگشت و گفت: شما لطفا کارت رو بکشید... بعد رمزش را وارد کرد و بدون توجه به غر غرهای شاین دستش را داخل جعبه تحویل گرفت و هر دو از فروشگاه خارج شدند.

اینطور که به نظر میرسید تصمیم کریس درباره آن فرانسوی احمق جدی بود و این داشت شاین را دیوانه میکرد... کاش زودتر میرفت تا از دست وسوسه کریستال راحت میشد.

کریستال متوجه دماغ شدن شاین شد اما بروی خودش نیاورد در هر حال او داشت میرفت چه فایده ای داشت دلجویی و همدردی... تصمیم گرفته بود این ساعت‌های آخر را نه به رفتن او فکر کند نه غصه بخورد.

کریس جعبه را روی پایش گذاشت:

- چرا پشش دادی؟! چرا دستت نمیکنی؟!

شاین بدون نگاه کردن گفت:

- عادت به گرفتن کادوهای گرون ندارم!

شاین اینرا با لحنی سرد و بدون نگاه کردن به کریس گفت اصلا چه معنی داشت کریستال با او درباره یک فرانسوی احمق شوخی کند!

کریس زیر لب زمزمه کرد:

- لوس نازک نارنجی!

شاین پشت چراغ قرمز ترمز کرد و لحظه ای به نیم رخ پکر کریستال نگاه کرد چرا باید در این ساعات آخر ناراحتش کند دستش را دراز کرد و جعبه را از روی پاهای او برداشت و دستکشها را بیرون آورد و دستش کرد و کریستال گفت:

- چیه الان دلت بهم سوخت... برداشتی پوشیدی؟!

- بیخیال ضد حال نباش... بزار حالمون خوب باشه... من از دست کردن اینها نمیترسم از این میترسم که باید دوبرابر جبران کنم!

کریس بی هوا زد زیر خنده دوباره همان خنده زنگدار و نرم که حتی در دوران دشمنی شان هم شاین شیفته اش بود:

- تو دیگه کی هستی... خیلی خسیسی! حالا کی خواست جبران کنی... من خیلی وقت از تو نا امید شدم!

شاین نیم نگاهی به کریس انداخت هنوز از اثر برف بازی ساعتی پیش گونه هایش کمی سرخ بودند:

- باشه... اما اگه میخوای منو بندازی توی رو کم کنی... متاسفم نمیتونی!

چراغ سبز شد و شاین به راه افتاد و داخل اولین فرعی پیچید خیابان خلوتی بود و هنوز کامل برفروبی نشده بود آنها جلوی یک کافه نسبتاً بزرگ ایستادند.

مشتری زیادی هنوز وارد کافه رستوران نشده بود و اما رستوران مرتب و گرم منتظر بود، مرد جوان سبزه رویی پشت پیشخوان مشغول دستمال کشیدن و تمیز کردن بود که با دیدن شاین ابروهای پرپشت سیاهش بالا رفت و گفت: به به از این ورا... کم پیدایی داداش!

کریس از همینجا متوجه شد که باید خودش را برای نفهمیدن نیمی از مکالمات آماده کند.

شاین همانطور دستش را به طرف او دراز کرده بود گفت: احوال آقا سیامک چطوره!

- هستیم... زیر سایه شما!

سیامک با او دست داد و نیم نگاهی به کریس انداخت و شاین متوجه شد که باید معرفی کند:

- ناتالی... از دوستانه!

سیامک لبخندی زد و گفت: خیلی خوش آمدید خانم...

وقتی انگلیسی صحبت لهجه ی خوبی نداشت میکرد و کریس با لبخند گفت: ممنون!

شاین چشمی چرخند تا یک جای خوب برای خودشان پیدا کند چون امروز صبح بر خلاف همیشه کافه خلوت بود و دستش برای انتخاب جا باز.

دکوراسیون کافه شبیه کوپه های قطار بود صندلیهای چرم راحت نیمکت شکل پشت به پشت یکدیگر با میزهایی مستطیل وسط و یک حوض آبی و فواره در وسط رستوران که به محیط حال و هوایی کاملاً ایرانی بخشیده بود.

شاین رو به سیامک کرد و گفت: چای و کیک بیار... از او کیک شکلاتیهای مخصوص... دست درد نکنه...

سیامک چشم بلند بالایی گفت و در این هنگام سر و کله فرهود هم از در پشتی پیدا شد و به محض دیدن شاین گل از گلش شکفت:

- بین کی اینجاس... شایان پسر! تی جان قوربان... کوجایسه!؟

فرهود که اصالتا گیلانی بود عادت داشت به همان گیلکی با شاین احوال‌پرسی کند و شاین هم برای خنده همیشه جواب او را به ترکی دست و پا شکسته ای میداد: قوربان سَنه...

فرهود به سرعت پیشخوان را دور زد و خود را به شاین رساند و او را درآغوش گرفت و گفت: کجایی پسر نیستی... به خدا دلَم هزار راه رفت که این پسر دیوونه کجا رفته باز بی خبر! دوباره سالیاریها توی روزنامه خوندم داشتم دیوونه میشدم مطمئن بودم که یه بلایی سر خودت آوردی... او دوباره شاین را درآغوش گرفت و ادامه داد: نصفه عمرم کردی داداش! کجا بودی بی مرام... شاین از او که جدا شد گوشه چشمش را خاراند و گفت: هستیم همین ورا... یه سری مشکلات پیش اومد! اون قضیه که کلا حل شد...

در این هنگام فرهود تازه متوجه کریستال شد و با لبخند پر معنایی گفت: به به مبارکه! و بعد رو به کریس کرد و ادامه داد: خیلی خوش آمدید! و دوباره شاین را نگاه کرد و گفت: نگو چرا خبری ازت نیست... معرفی نمیکنی؟!

شاین چشم غره ای به فرهود رفت و گفت: خیالات خام نکن دوستمه و بعد دستش را روی کمر کریس گذاشت و گفت: ناتالی... و نگاهی به کریس انداخت و ادامه داد: دوستم فرهود! آندو با لبخند احوال‌پرسی کردند و فرهود که از شال و کلاهش مشخص بود قصد رفتن دارد خداحافظی کرد و رفت.

آندو به سمت یکی از صندلی‌ها که رو به خیابان ویو داشت رفتند کریس خواست میز را دور بزند و روبروی شاین بنشیند که شاید بازویش را گرفت و بدون اینکه هیچ کلامی بینشان رد و بدل شود او را کشید و کنار خودش نشانند کریس ابتدا کمی مردد بود ولی وقتی شاین با خونسردی پالتویش را از تن خارج کرد و با آن پولور طوسی، کنج نیمکت چرمی نشست او هم ترغیب شد تا کاپشنش را در بیاورد. تونیک ساده فیروزه ای بافتی که از زیر کاپشنش پوشیده بود بد جور به رنگ پوست و چشمهایش می آمد و یک تم فیروزه ای به طیف آبی چشمهای کریس اضافه کرده بود و کلا حالت جذابی به او بخشیده بود کریس شال گردن و کلاهش را هم در آورد و آنها را روی صندلی روبرویی گذاشت جعد موهایش کمی باز شده بودند و حالت زیباتری به خود گرفته بودند شاین تازه متوجه گوشواره های نقره کریس شد که نگینهای تقریبا درشتی از فیروزی داشتند شاین با صدای بلندی گفت:

- سیا... چای زنجبیلی باشه بی زحمت... یکم آب بیار... مرسی!

سیامک که کار تمیزکاری اش تمام شده بود گفت: تو چشم...

کریس که از شانه به شانه نشستن با شاین کمی معذب بود برای اینکه چیزی گفته باشد گفت:
زبان سخته؟!

شاین گوشه های لبش را کج کرد و گفت: نه به اندازه انگلیسی... فقط یکم پیچیدس و زیادی
مخفف!

کریس کمی گنگ نگاهش کرد و به او فهماند که منتظر توضیح بیشتری ست:

- خب نمیتونم بگم سخته یا آسون... زبان فارسی توش تفکیک مذکر و مونث نیست... فعل بی
قاعده نداره... خیلی کنایه امیزه... و پر از ضرب المثل!

کریس پشت چشمی نازک کرد و گفت: پس بگو تو اینهمه کنایه رو از کجا در میاری... مادرزادیه!

شاین که نگاهش بین لبها و چشمهای کریس در رفت و آمد بود گفت: من که نمیفهمم تو چی میگی
در هر حال قصد بدی ندارم...

- آره فقط خون آدم رو به جوش میاری گاهی!

شاین لبخند پهنی زد و گفت: تو زیادی حساسی...

در این هنگام سیامک با یک سینی از راه رسید یک قوری دو فنجان با یک ظرف کیک تکه شده که
روی یک لایه قطوری شکلات آب شده ریخته شده بود و به صورت عجیبی اشتهای برانگیز بود.

بوی چای زنجبیلی که در مشام شاین پیچید حس خوشایندی تمام وجودش را گرفت او بدون
اینکه کریس را نگاه کند گفت: - زنجبیل دوست داری؟!

کریس که صاف روی نیم کت نشسته بود و انگشتهایش را روی پاهایش در هم قلاب کرده بود
کوتاه گفت: آره...

شاین متوجه حالت ناراحت کریس شد او هم صاف نشست و شانه به شانه او شد و گفت: اگه
راحت نیستی میتونی بری اونور بشینی!

کریس من و منی کرد و گفت: نه... خوبه...

شاین فنجانهها را پر کرد و ادامه داد: گفتم شاید دلت نخواد زیاد نزدیک من باشی... به خاطر قضیه دیروز صبح...

کریس احساس کرد موهای بدنش راست شدند کاش شاین قضیه دیروز را پیش نمیکشید او لبخند مصنوعی زد و گفت: نه... مشکلی ندارم...

او خم شد و بازو به بازوی شاین آرنجهایش را روی لبه میز گذاشت خب در واقع قضیه دیروز هم بی تاثیر نبود اما دوست نداشت حالا که قرار بود شاین برود اینقدر با او صمیمی شود این قضیه را برایش دردناکتر میکرد. نگاهش رو دستهای مردانه شاین قفل شده بود دستهایش لطیف و نجیب بودند با ناخنهای تقریبا مربع و بلند پوستش زیاد هم برنزه نبود انگار، ساعت رولکس نقره ای رنگش از ریز آستش پولور طوسی اش خود نمایی میکرد و ساعت یازده و بیست دقیقه را نشان میداد کریس آهی کشید و شاین فنجان چایی را که بخار از روی آن بلند بود جلوی او گذاشت و گفت: آه میکشی؟!

کریس تشر زد:

- برای هر چی باید توضیح بدم؟!

شاین شانه ای بالا انداخت و گفت: میتونی ندی.. او تکه بزرگی از کیکی شکلاتی را با چنگال جدا کرد و داخل دهانش گذاشت کریس با پوزخند گفت: ضعف نکنی؟!

شاین همانطور که کیک را میجوید سرش را تکانی داد که:

- منظور؟!

- تو نبودی دو ساعت پیش پنج تا نیمرو رو با دو تا نون خوردی؟!

شاین کیکی را قورت داد و گفت: به جای این حرفا بخور تا تمومش نکردم... بعدشم دو تا تخم مرغ دادی میخوای تا قیامت سرکوفتشو بزنی؟!

کریس با چنگال تکه کوچکی کند و گفت:

- به جهنم بخور... من به خاطر خودت میگم...

مزه کیک محشر بود و چای هم که حرف نداشت طعم تند و معطر زنجبیل محشرش کرده بود و بعد از آنهمه بدو بدو و جیغ و داد میچسبید اما تمام اینها را فکر رفتن شاین زهر میکرد.

کریس در این افکار بود که شاین بی هوا پرسید: دیروز خیلی ناراحت شدی؟!
کریس کمی به چشمهای شاین زل زد و زبانی روی لبش کشید و گفت: میشه اینقدر درباره ش صحبت نکنی؟!
شاین جرعه ای از چایش را نوشید از خط میان ابروهایش مشخص بود که خیلی جدی دارد فکر میکند:
- متاسفم... اما حقمه بدونم چرا پسم زدی؟!
کریس گفت: نباید پس میزدم؟! بر خلاف همیشه لحنش طلبکار نبود فقط پرسشی بود گویی خودش هم جواب سوالی که پرسیده بود را نمیدانست.
آندو برای ثانیه هایی به هم زل زدند شاین نمیدانست چه باید بگوید کریس تکه ای دیگر در دهانش گذاشت معلوم بود که منتظر جوابی از طرف شاین نیست اما شاین گفت:
- فکر نمیکردم اینکار رو بکنی، ردم کنی... وگرنه قسم میخورم که یه همچین غلطی نمیکردم... من فکر میکردم... فکر میکردم...
کریس نگاهش را روی صورت شاین پاشید و با لحن ملتسمانه گفت: خواهش میکنم دیگه ادامه نده... من هیچ جوابی ندارم...
آندو در نزدیکترین حالت به یکدیگر نشسته بودند شانه به شانه؛ مثل دوقلوهای بهم چسبیده و در گوش هم وزوز میکردند گویی همه میخواستند حرفهای آنها بشنوند!
- ازم متنفری؟!
شاین اینرا با لحن شیطنت آمیزی گفت و کریس سریع سرش را به سمت او چرخاند و گفت: نه... شاین داشت توی صورت کریس صحبت میکرد: چرا... هستی...
کریس آرنجش را روی میز گذاشت و دستش را زیر سرش ستون کرد:
- دلیلش این نیست... و بعد خیلی ساده تکه شکلاتی را که گوشه لب شاین مالیده بود با انگشت پاک کرد و انگشتش را به دهان برد.

شاین احساس کرد دمای هوای اطراف بدنش ناگهان بالا رفت و خون مثل ماده ای مذاب به شقیقه هایش هجوم آورد باورش نمیشد یک دختر اینقدر در رفتارش با مردها ناشی باشد با صدای بلندی گفت:

- داری چیکار میکنی؟!

کریس جا خورد و البته کمی ترسیدگفت:

گوشه لبش کثیف بود... او در سکوت پلک زد:

- من ازت متنفر نیستم!

شاین هنوز هم ضربان قلبش سر جایش نیامده بود تحمل دیدن چشمهای مشوش کریستال را نداشت صدایش را پایین آورد و به نرمترین حالتی که میتواندست گفت: تو واقعا نمیدونی... نمیفهمی با این کار چه بلایی سر یه مرد میاری؟! بی اختیار انگشتش را روی همان گوشه لبش کشید و بعد نفسش را بریده بیرون داد و با دستمال گوشه لبش را پاک کرد گوشها و گونه هایش به وضوح سرخ شده بودند کریس که فکرش را نمیکرد این کار ساده اینقدر شاین را ناراحت کند کمی دست و پاچه شد و گفت: معذرت میخوام.... من فقط...

شاین لبش را به دندان گرفت و چشمهایش را بست و بعد از ثانیه ای باز کرد و درحالیکه به چشمهای مشوش کریستال نگاه میکرد گفت: نه... من معذرت میخوام... متاسفم.... یه کم... او مکثی کرد و ادامه داد: چشمهاتو اونجوری نکن... چیزی نشد...

او دستی به پیشانی اش کشید و نفسش را بیرون داد و برای دلجویی و عوض کردن فضا گفت: اصلا بیا موضوع بحث رو عوض کنیم... ها... چگونه؟!

کریس که چشمهایش هنوز هم ناراحت بودند لبهایش را بدون اینکه چیزی بگوید باز و بسته کرد و شاین دوباره گفت: ببین قرار نشد زود ناراحت بشی... الان یه اتفاق غیر منتظره افتاد... خب...

کریس دستش را زیر چانه اش ستون کرد و با ناراحتی گفت: من خیلی احمقم ... نه؟!

شاین هم درست مثل او دستش را زیر چانه اش ستون کرد وقتی کریس چشمهایش را اینطوری مظلوم میکرد دلش میخواست ساعتها بنشیند و تماشایش کند:

– گاهی اوقات یکم حماقت لازمه... این اولین بار توی ده سالی که میشناسمت بود... برای یه دختر بلوند* رکورد خوبیه!!

کریس صاف نشست و متخاصمانه نگاهش کرد و گفت: بعد میگی نزنمت... بعد میگی کنایه نمیزنی...

در این هنگام سیامک سستم صوتی رستوران را روشن کرد و موسیقی آرام و قدیمی و خاطره انگیزی در فضا پخش شد طوری که سر شاین بی اختیار به سمت پیشخوان جایی که سیامک نشسته بود چرخید و سیامک چشمکی زد و گفت: گفتم به حال و هواتون میاد.

آهنگ قدیمی «باور کن» بود که داشت پخش میشد... کریس که تغییر حالت شاین را دید گفت: چی شد؟!

شاین گفت: از این آهنگ تقریباً همه ایرانیها خاطر دارن...

کریس گوش سپرد اما خب قاعدتاً چیزی متوجه نشد... و بی اختیار گفت: حالا چی میگه؟!

شاین با لبخندی که به لب داشت گفت: متاسفم نمیتونم بگم؟!

کریس گفت: چرا... میخوام بدونم...

شاین جرعه ای از چایش را نوشید و گفت: از من این رو نخواه...

کریستال نزدیکتر شد و شانه به شانه گفت:

– مسخره نشو... بگو ببینم چی میگه این...

شاین همانطور که کریستال را نگاه میکرد با خنده ای که ته صدایش بود گفت: میترسم ظرفیتش رو نداشته باشی...

البته بیشتر برای بازار گرمی اینرا میگفت وقتی اینطوری کریستال التماسش میکرد خوشش می آمد.

کریستال که با فاصله چند سانتی داشت شاین را نگاه میکرد به خنده او خندید آندو همانطور با لبخند داشتند یکدیگر را نگاه میکردند و اصلاً توی این دنیا نبودند که با صدای ضربه ای به پنجره به خود آمدند و هر دو به سمت شیشه رو به خیابان چرخیدند شاین بلافاصله ساناز را در آن شال و

کلاه صورتی پر و پیمان شناخت و خودش را برای یک جدال درست و حسابی آماده کرد. زن جوان که کلاه صورتی اش را تا روی ابروهایش پایین کشیده بود انگشت دستکش پوشش را در هوا تکانی داد و خیلی سریع وارد کافه شد...

شاین زیر لب گفت: این دیگه از کجا پیداش شد؟!

ساناز خواهر سیامک بود و همسر فرهود، آندو پسر یک ساله ای به نام سورنا داشتند.

ساناز در کسری از ثانیه مثل اجل بالای سر شاین و کریستال بود آندو که هنوز هم شانه به شانه هم نشسته بودند هر دو به سمت او چرخیدند.

ساناز همانطور که به طرف آنها می آمد کلاه صورتی بافتش را که یک منگوله بزرگ بالای سرش داشت را از سرش برداشت و موهای قهوه ای سوخته ی کوتاهش نامرتب و در هم بیرون ریختند او شالش را باز کرد و بالای سر آندو رسید:

– مچت رو گرفتم آقا شایان... دیدی دیدی بالاخره دم به تله دادی؟!

کریستال که کمی گیج شده بود با چشمانی متعجب به زن جوانی که لبخند بزرگی روی لب داشت و تند تند به زبان فارسی صحبت میکرد خیره شده بود!

ساناز آمد و روبروی آندو نشست و گفت: یکی میگفت که هیچ وقت عاشق نمیشه... اتفاقا هم خیلی شبیه تو بود...!

شاین که برای جمع کردن خودش کمی دیر جنبیده بود همانطور که شانه به شانه کریستال نشسته بود گفت: چی میگی ... تند تند واسه خود میری و میدوزی؟

ساناز دستش را به سمت کریستال دراز کرد و گفت: سانی هستم...

کریس دست او را فشرد:

– ناتالی...

ساناز که داشت چهره کریس را موشکافانه نگاه میکرد گفت:

– خوشبختم من دوست شایان هستم!

کریس با لبخند گفت: من هم همینطور...

سامی گفت: من هم همینطور چی... از دیدن من خوشحالی یا دوست شایانی؟!
کریس که توجه شده بود ایرانیها همگی آدمهای عجیب و غریب و تند زبانی هستند با لبخند دندان
نمایی گفت: هردو!

- نه خوشم میاد خوش سلیقه هم هستی... بلوند و چشم آبی ...

ساناز همانطور که داشت کریستال را موشکافانه و رانداز میکرد گفت بعد رو به شاید کرد و ادامه
داد:

- زودتر میگفتی دختر بلوند دوست داری من اونقدر زحمت نمیکشیدم ... چشم آبی و بلوندا رو سوا
میکردم!

ساناز داشت درباره تلاش بی ثمرش برای معرفی دخترهای مختلفی که سعی داشت با شاین آشنا
کند و هیچ وقت موفق نمیشد صحبت میکرد.

شاین نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت و گفت: سانی قضیه اونطوری نیست...

ساناز چشمهایش را تنگ کرد و گفت: بین من شرطمون رو یادمه... باید پاشی بابا کرم برقصی!

شاین گفت: چه شرطی؟!!

- نگو یادت رفته... شیش ماه پیش بحث عشق و عاشقی شد تو گفتی هیچ وقت عاشق نمیشی!
یادت نیومد؟!!

- حالا کی گفته من عاشقم؟!!

ساناز ریز خندید و گفت: نیستی؟!!

شاین با ابرو به کریس اشاره کرد و گفت: اگه منظورت ایشونه... ما فقط دوستیم...

خنده نخودی ساناز بلندتر شد و در حالیکه داشت دستش را در هوا تکان میداد گفت: بله کاملاً
مشخصه ... داشتنی دختر مردم رو غورت میدادی... رفتین توی حلق هم!! از این نزدیکتر دیگه
نمیشه... حالا یه قر دادن اینهمه دروغ و دونگ نداره به سیا بگم ویولونش رو بیاره؟!!

شاین با شنیدن نام سیا فهمید که همه این آتشها از زیر سر او بلند میشود و گرنه ساناز چرا الان
باید سر برسد او گردن کشید و سیامک را که با خنده نگاهشان میکرد را دید:

- وای به حالت سیامک... خیلی دهن لقی!

ساناز توپید:

- به دادش من هیچی نگوها... شرطو باختی... دبه نکن!

شاین گفت: جدی میگم ما فقط دوستیم چرا باورت نمیشه؟!

- میخوام باورم بشه اما چشمتون نمیداره... چشم عاشق از سه کیلومتری تابلوئه... تازه «تو...»

بشینی ور دل یه دختر؟! اون هم اینقدر نزدیک؟! اونهم بی غرض!!

کریستال که تا حالا ساکت بود گفت: ببخشید موضوع چیه؟!

ساناز چشمک کوچکی به او زد و گفت: ما با این آقای محترم یه شرطی بسته بودیم... گویا ایشون

شرط و باختن و باید برامون برقصن! و از قضا دارن میپیچونن ما رو!

کریستال با تعجب به شاین نگاه کرد و جدی پرسید: بلدی برقصی؟!

شاین آرام دست کریس را لمس کرد و گفت: داره شوخی میکنه!

بعد رو به ساناز گفت: ساناز خانم فعلا خبری نیست بالا غیرتن بیخیال شو... استغفراللهی گفت و

بعد ادامه داد: وا... هیچی نیست با... هیچی نیست... ببین میتونی ابروی منو جلوش ببری!

ساناز بلند شد و به طرف پیشخوان رفت و گفت: نخواستیم بابا همینکه ضایع شدی برای ما کافیه!

بعد بسته ای را از سیامک گرفت و ادامه داد: چه آهنگی هم براتون گذاشته سیا...

شایان با خنده گفت: حالا من باهات کاردارم سیامک...

سیامک دستهایش را برد بالا و گفت: من بیگناهم... گردنم از مو باریکتر!

ساناز پیشخوان را دور زد و همانطور که به سمت آشپزخانه میرفت رو به کریس کرد و ادامه داد:

باورش کن مرد خوبیه!!

کریس متعجب به شاین نگاه کرد و شاین قبل از اینکه او چیزی بپرسد گفت: منظورش به شعر

این آهنگ بود...

کریس جرعه ای از چایش نوشید و گفت: دوستای با مزه ای داری!

کریس دستش را زیر چانه اش زد دل توی دلش نبود هر لحظه منتظر بود تا شاین بلند شود و بگوید خب خداحافظ؛ شما را به خیر و ما را به سلامت بعد او را راهی خانه اش کند و خودش برود کالیفرنیا... لوس انجلس... اما تکلیف او چه میشد... برای چندمین بار در طول این دو سه ساعت چشمهایش گرم شدند و خواستند که بچکند اما او با هر بدبختی که بود جلوییشان را گرفت.

وقتی دست شاین به طرف او رکش رفت کریستال مطمئن شد که لحظه ای که منتظرش بود فرا رسیده... او به وضوح مضطرب بود و شاین اینرا خوب میفهمید... حال و روز خودش هم چندان تعریفی نداشت میدانست که باید برود پی کارش اما نمیخواست باور کند که وابستگی پیدا کرده، جای بدش این بود که نه پای رفتن داشت نه دل ماندن...

کریس آرنجهایش را روی میز گذاشته بود و دستهایش را روی سینه قلاب کرده بود از فشار ناخونهایش روی بازویش میشد فهمید که چقدر ناآرام است او با چشمانش حرکات شاین را تعقیب میکرد و وقتی شاین پالتویش را پوشید او هم با سنگینی مشغول پوشیدن کاپشنش شد.

شاین با لحنی آرام و فوق العاده مهربان گفت: من الان میام.... بعد بلند شد و برای پرداختن صورتحساب نزد سیامک رفت.

- سیامک حساب ما چقد شد...

سیامک گفت: بیخیال داداش این حرفا چیه... برو مهمون ما!

- قربونت برم... اما حساب حساب!

- تعارف نمیزنم جون سیا... برو مهمون ما...

شاین دستش را به سمت جیبش برد و گفت: لوس نشو... بگو؛ شاین اینرا گفت و دستش را داخل جیبش برد اما هر چه بیشتر دنبال کیفش میگشت کمتر می یافت او همه جیبهای او را گشت اما خبری نبود... خنده اش گرفته بود سیامک گفت: چی شده؟!

شاین نگران گفت:

- کیفم رو یادم نیست کجا گذاشتم...

- خوب بگرد...

شاین:

– نه نیست، فک کنم افتاده بیرون...

در این لحظه کریس آمد و کنار او قرار گرفت و گفت: اتفاقی افتاده؟!

شاین گفت: کیفم نیست... صبح قبل از اینکه از خونه بیایم بیرون گذاشتم توی جیبم...

کریس گفت: حتما خوردی زمین از جیبت بیرون افتاده... بزار من حساب کنم برمیگردیم دنبالش میگردیم!

سیامک گفت: لازم نیست... گفتم که مهمونم مایی...

کریستال خوشحال بود در هر حال نیم ساعت هم نیم ساعت بود... حالا شاین مجبور بود با او برگردد به دنبال کیف پولش بگردد. کریس شالش را دور گردنش پیچید و بدون اینکه کلاهدش را بگذارد انرا داخل کیف بزرگش چپاند و از رستوران خارج شدند.

شاین در را برای کریس باز کرد و کنار ایستاد تا اول او خارج شود و بعد خودش به دنبال او از کافه خارج شد ساعت حوالی دوازده ظهر بود و برف دوباره کمی شدت گرفته بود کریس دستهایش را داخل جیبش گذاشت و با احتیاط داشت به سمت پورشه اش میرفت که ناگهان پایش لیز خورد او جیغ ریزی کشید و با خودش فکر کرد که کارش تمام است اما قبل از اینکه زمین بخورد شاین او را در هوا گرفت و او را ایستاند هنوز دستهایش دور او حلقه بودند سرش را در نزدیکتر آورد و زیر گوشش گفت: حواست کجاس؟! کف خیابون لیزه!

عطر وانیلی موهای کریس مشامش را پر کرد کریس که تعادلش را بدست آورد شاین آرام حلقه دستانش را باز کرد دیگر مطمئن بود که جدا شدن از کریستال سانتینی برایش سخت شده اما هنوز هم با خودش در جنگ بود نباید اجازه رشد بیش از حد این احساس را میداد اما هر بار که این تصمیم را میگرفت بیشتر در گیرش میشد برایش سخت بود دیدن چشمهای غمگین کریستال وقتی میدانست دلیل این اندوه چیست اینکه رفتنش اینقدر دختر را اندوهگین میکرد بدجور با روانش بازی میکرد احساسات ضد و نقیضش داشت دیوانه اش میکرد در همین افکار بود که ناگهان یک گلوله برفی خورد روی شانه اش و متعاقب آن صدای ساناز از پنجره طبقه دوم که میگفت:

– فقط دوست آرہ... یکم بغلش کن...

کریس و شاین هر دو به بالا نگاه کردند و ساناز را که روپوش آشپزی به تن و یک دستمال سه گوش روی موهایش بسته بود دیدند که با خنده نگاهشان میکرد او ادامه داد:

– فکر نکن قسردر رفتی باید برقصی ... دفعه بعد به همین راحتی ولت نمیکنم...

شاین با خنده گفت: مگه اینکه تو خواب بینی... برو تا خمیرات ترش نشدن...

ساناز خندید و برای موفقیت شاین انگشتانش را صلیب کرد و بعد پنجره را بست و رفت.

بمون، ولی به خاطر غرور خسته ام برو

برو، ولی به خاطر دل شکسته ام بمون

به موندن تو عاشقم، به رفتن تو مبتلا

شکسته ام ولی برو، بریده ام ولی بیا

چه گیج حرف میزنم، چه ساده درد میکشم

اسیر قهر و آشتی، میون آب و آتشم

(عبدالجبار کاکائی)

شاین توی ماشین نشست و همانطور که کمر بندش را می بست داشت به برنامه اش بعد از ترک نیویورک فکر میکرد البته اگر درد خفیفی که در ناحیه ریه اش احساس میکرد میگذاشت تمرکز کند این برای اولین بار در طی چند روز گذشته بود که ریه اش ابراز وجود کرده بود او آرام دستی بروی سینه اش کشید و سعی کرد روی برنامه اش برای آینده ای که هیچ نظری درباره اش نداشت تمرکز کند و تنها چیزی که مشخص بود جدا شدنش از کریستال سانتینی بود. کریستال با همان چهره غمگین که دیگر هیچ تسلطی در کنترل آن نداشت کنار او نشست شاین با خودش فکر کرد که او هیچ کمکی نمیتواند به کریستال بکند، اگر او حسی هم شاین داشت از همینجا قطع میشد بهتر بود هم برای خودش هم برای شاین. پس سعی کرد چشم بروی همه چیز ببندد و مثل همیشه پا روی دلش بگذارد؛ قلبش میگفت باید کنار کریستال سانتینی بماند و خودش را وقف احساسات او بکند اما عقلش حکم میداد که این وابستگی از ریشه غلط است و هر چه زودتر تمام شود بهتر است.

کریستال به روبرویش نگاه میکرد اما مشخص بود که اصلا حواسش اینجا نیست چشمهایش نگاه سردی داشت و از انگشتان در هم قفل شده اش میشد به تشویشش پی برد آنقدر دستش را محکم به هم فشرده بود که دستانش سرخ شده بودند شاین همانطور که آرام داشت به طرف خیابان اصلی می راند دستش را دراز کرد و دستان کریس را گرفت و همین کافی بود تا گره انگشتان او شل شوند شاین آرام دستان او را از هم جدا کرد و بدون اینکه کلامی بینشان رد و بدل شود با این کار او را دعوت به آرامش کرد. کریستال دلش میخواست زود به خانه اش برسد بدود توی اتاقش در را ببندد شیر حمام را تا ته باز کند و با صدای بلند گریه کند و صدای هق هقش را در پشت صدای آب پنهان کند اما در واقع او الان توی اتومبیلش کنار شاین نشسته بود و هق هق کردن آخرین گزینه ای بود که به آن فکر میکرد، تصمیم گرفته بود حتی از این توفیق اجباری که شاین را مجبور کرده بود ساعتی بیشتر کنارش باشد استفاده کند. شاین برای شکستن سکوت گفت:

- داشتی بد جور لیز میخوردی... نگرفته بودمت الان قیافت دیدنی بود!

کریس چشم غره ای به او رفت و گفت: در هر حال بدجنسی... از زمین خوردن من خوشحال میشدی؟!

شاین وقتی دید که کریستال کلا توی فاز شوخی نیست از حرفی که زده بود پشیمان شد و برای تصحیحی حرفش گفت:

- اگه اینطور بود نمیگرفتمت...

کریس همانطور که نگاهش میکرد گفت: شرط میبندم اون هم یه حرکت غیر ارادی بود وگرنه بدت هم نمی اومد من زمین بخورم....

شاین گفت: چرا اینقدر نگرشت نسبت به من منفی؟! من چرا باید از زمین خوردن خوشحال بشم...

- من نگرشم منفی نیست اما خودت بگو از حرفی که زدی چیز دیگه ای میشه استنباط کرد؟! و در حالیکه قسمت اخر حرفهای شاین را تکرار میکرد ادامه داد: قیافت دیدنی بود!

شاین گفت:

- منظورم اون نبود... در هر حال من نمیذاشتم بخوری زمین!

کریس دیگر دلش نمیخواست این بحث را ادامه بدهد در کل دلش نمیخواست با شاین هیچ بحثی را دنبال کند فقط میخواست این دقایق آخر را در سکوت کنار او بگذراند اما شاین اجازه نمیداد او فقط به دنبال چزاندنش بود!

وقتی داشتند از خیابان پنجم عبور میکردند جلوی «وولمن رینک» که رسیدند شاین گفت: نظرت چیه بریم پاتیناژ؟! بهت ثابت میکنم که از زمین خوردنت هیچ لذتی نمی برم!

کریستال با بی میلی نگاهی به سمت پست یخبازی بزرگ نیویورک انداخت و گفت: هیچ وقت استعدادی توش نداشتم... اما خب اگه تو بگی چیزی رو میخوای ثابت کنی باید بهت فرصت شو داد...

دقایقی بعد اندو کفشهای اسکیت به پا داشتند کنار پیست ایستاده بودند کریس کلاهدش را روی سرش کشید و گفت: وای به حالت شاین اگه بخوای اذیتم کنی...

شاین دست او را گرفت و گفت: بد بین... منفی باف... چرا باید اینکارو بکنم؟! آندو در حالیکه روی پیست یخ زده وولمن تاتی تاتی میکردند داشتند با هم سرو کله میزدند شاین خیلی واردتر از کریس بود در واقع او حرفه ای بود و کریس حتی کمتر از یک آماتور و که مثل جاسویچی از کمر شاین آویزان بود غر غرش یک لحظه هم متوقف نمیشد:

- از اینکه زیر پام محکم نباشه متنفرم...

شاین دستهای او را از دور کمرش باز کرد و دستش را دور شانهِ او حلقه کرد و او را محکم به خودش چسباند و گفت: عجب آدمی هستی... برای نود و نه درصد مردم لیز خوردن لذت بخشترین کار دنیاس...

کریستال از روی شانهِ اش صورت شاین را که کمی از سرما سرخ شده بود نگاه کرد و گفت: من جزو اون یک درصد باقی مونده هستم...

اندو همانطور که آرام روی یخ لیز میخوردند تقریباً مثل یک بدن واحد شده بودند کریس انچنان محکم شاین را گرفته بود که گویی هر لحظه خواهد افتاد و شاین هم خرسند از این نزدیکی در حالیکه قضیه رفتنش را بالاکل فراموش کرده بود دستش را دور شانهِ ی کریس حلقه کرده بود تا مانع زمین خوردنش شود! و اگر دردی نه چندان خفیفی که توی قفسه سینه اش داشت هر از چند گاهی در جانش نمی پیچید کالا یادش میرفت که کجاست و چه کاری میخواید بکنند...

کریس هر از چند گاهی جیغ ریزی میکشید و در آخر اینهمه هیجان را تحمل نکرد و پیشنهاد داد تا بروند و کنار پیست بنشینند.

آنها کفشهای اسکیت را پس دادند و کنار پیست نشستند و به مردان و زنان و بچه هایی که با شادی مشغول اسکیت بودند نگاه میکردند.

شاین کمی احساس سنگینی روی سینه اش میکرد اما نمیدانست دلیلش واقعا چیست جراحی روی سینه اش یا وابستگی به بودن با کریستال سانتینی در هر حال، حال خوشی نبود.

کریستال دستکشهایش را از دستش درآورد و داخل کیفش گذاشت بعد کش مویی از توی کیفش درآورد و موهایش را محکم دک اسبی بست شاین همانطور که نگاهش میکرد با بدجنسی گفت: حیف فر موهات به قرار امشب نرسید...

کریس چشم غره ای به شاین رفت و گفت: تو چرا اینقدر نگران قرار منی؟! اصلا کی گفته امشب من قرار دارم؟!!

اندو دست به سینه کنار هم نشسته بودند و شاین لحظه ای به کریستال که برای دقایقی از قالب ان دختر غمگین درآمده بود و باز تبدیل به همان کریستال گذشته شده بود نگاه کرد با اینکه در هر دو صورت خواستنی بود اما شاین ترجیح میداد او گستاخ باشد تا غمگین، شاین گفت: میخوام کمکت کنم که یهو شکست نخوری!

کریستال نیشخندی زد و گفت: من شکست نمیخورم تو نگران نباش!

شاین بی هوا دستش را روی کمر او گذاشت و او را به خودش نزدیک کرد و تقریبا زیر گوشش گفت: به نظرم قیدش رو بزنی بهتره!

کریس لحظه ای مکث کرد و گفت: چرا...اونوقت؟!!

شاین سری تکان داد و بدون اینکه چشم از چشمهای کریس بردارد گفت: پس ازش خوشتر اومده!

شاین جواب این سوال را خیلی بهتر از کریستال میدانست کریستال در چشمهای شاین براق شد و گفت:

- آره ازش خوشم میاد.... مشکلی داری شما؟!!

شاین لبهایش را روی هم فشرد تا حرف بدی نزنند کریس نگاهش را از او گرفت و به پیست و بازی مردم خیره شد شاین چند سرفه کوتاه کرد کریس فشار انگشتهای او را میتوانست روی بازویش احساس کند از حرفی که زده بود ناراحت بود چرا به او نمیگفت که هیچ چیزی بین او و آن فرانسوی وجود ندارد؟! شاین چرا با او اینکار را میکرد چرا باعث میشد کریس فکر کند که دوستش دارد شاین تکرار کرد: دوستش داری؟!

کریس بدون اینکه نگاهش کند گفت: یه بار جوابتو دادم آره آره...

شاین دستش را زیر چانه کریستال گذاشت و جبورش کرد تا نگاهش کند و دوباره گفت: دوستش داری؟!

کریس آب دهانش را غورت داد:

- چرا اینجوری میکنی... گفتم آره!

شاین برای لحظاتی به چشمهایش بی قرار کریستال نگاه کرد بعد چانه او را رها کرد و همانطور که به پیست نگاه میکرد گفت: میدونی توی کشور من میگن بهترین رنگ برای چشم سیاهه!

کریس پوزخند تلخی زد و گفت:

- به من چه... برو بگرد یه چشم سیاه برای خودت پیدا کن!

شاین لحن دل آزرده کریستال را درک کرد آرام بازوی او را فشرد و گفت: گوش کن بگم بعد جبهه بگیر... خودمم تا سالها نمیدونستم چرا... از خودم میپرسیدم چرا تیرگی رو اینقدر دوست داریم چرا وقتی هر رنگ بهتر از سیاهیه اینقدر چشم سیاه رو ستایش میکنن؟ من چشمهای رنگی رو بیشتر دوست داشتم با وجود اینکه چشمهای خودمم تیره بودن... اما بعدها فهمیدم چرا... میدونی چرا؟!

کریس بدون اینکه نگاهش کند شانه ای بالا انداخت.

شاین ادامه داد:

- چون چشم سیاه راز داره مثل شب... همونطور که شب همه بدی ها و خوبی ها رو توی خودش مخفی میکنه چشمهای سیاه هم تموم احساسات رو مخفی میکنن و این حتی دلیل علمی هم داره

تو نمیتونی تنگ و گشاد شدن مردمک رو که تحت تاثیر احساساتن توی چشمهای تیره بینی اما
توی چشمهای روشن...

او مکئی کرد و بعد با لحن عجیبی ادامه داد

- مثل آینه میمون، جلوی روت هستن، خشمشون، عشقشون، غم و شادی، همه چی... همه چی
رو توی خودشون معکس میکنن مثل تو... اگه خودتم بخوای دروغ بگی چشمهات نمیزارن! من
چشمهاتو میشناسم چشمهای تو پر از غصه ن نه عشق.

کریس دندانهایش را به هم فشرد شاین داشت با او چه میکرد... چرا اینطور زجرش میداد؟ چرا
دیوانه اش میکرد؟ او که میدانست چه در دل کریستال میگذرد! او با گستاخی به چشمهای نجیب و
قهوه ای شاین زل زد و تقریبا فریاد زد:

- نمیدونم چی رو میخوای بهم بگی... من ازش خوشم میاد... از مردای احمقی که تا به حال دیدم
بهتره مخصوصا از تو...

شاین با خشم دندانهایش را به هم فشرد:

- هر جور که دوست داری... در هر حال به من مربوط نمیشه تو با هر کسی که دلت بخواد میتونی
بری بیرون، موندم چرا دست ردت فقط واسه من بود...

کریس با خشم گفت: آها بگو دلت از کجا میسوزه... اما ترسید اگر ادامه بدهد این بغض لعنتی
رسوایش کند او لب زیرینش را گزید و دست او را از دورش با دل آزرده گی پس زد و از جایش بلند
شد هنوز چند قدمی دور نشده بود که صدای بلند شاین را شنید:

- آره دلم میسوزه... اما ناگهان با یک آخ صدا در گلویش شکست.

کریس با شنیدن صدای آخ شاین سریع به سمت او برگشت شاین دستش را روی سینه اش
گذاشته بود و چینی به پیشانی اش داده بود... کریس مضطرب به سمت او دوید دستهای
مضطربش را روی شانه های او گذاشت:

- خوبی...

شاین لحظه ای مکث کرد و گفت: چیزی نیست یهو سینه م تیر کشید!

کریس بی اختیار دستش را روی صورت او گذاشت و گفت: معذرت میخوام... چرت گفتیم؟! اما ناگهان یاد عکس العمل شاین توی رستوران افتاد و مثل برق گرفته ها دستش را از روی صورت او برداشت و معذرت خواست.

شاین از حالت مشوش چشمهای کریستال لجش گرفت او دست کریستال را روی هوا گرفت و دوباره روی صورتش گذاشت و در حالیکه حالش هنوز جا نیامده بود گفت: معذرت برای چی؟! چرا دستت رو پس میکشی... من با اون فرانسوی احمق فرق دارم برات؟!!

چشمهای کریستال نمدار شدند دیگر تحملش را نداشت چرا شاین نمیرفت؟ چرا با روانش بازی میکرد؟

شاین هنوز داشت دست کریس را روی صورتش میفشرد:

- چی شده... من غریبه ام... اونوقت مست میکنی و سرت رو میزاری روی پای اون عوضی؟!!

کریس با بغض غرید: با من مثل یه ه*رزه رفتار نکن... لعنت به هر دوتای شما...

شاین داشت دیوانه میشد احساس میکرد هوا کم آورده است و درد قفسه سینه اش هنگام تنفس این حس خفقان را بیشتر میکرد او میچ دست کریستال را رها کرد حس کسی را داشت که مدتها دویده باشد تمام سینه اش میسوخت کریستال روبروی او روی زمین زانو زد و سرش را روی زانوهای او گذاشت و نالید:

- چرا دست از سر من برنمیداری... من یه هر*زه کتیف نیستم که هر وقت اراده کنی بتونی باهام باشی...! من فقط یه دخترم... یه دختر که توی یه موقعیت اشتباهی افتاده... چرا نمیفهمی من نمیخوام... نمیتونم با تو باشم وقتی... وقتی... دوستم نداری...

شاین او را از روی زمین بلند کرد و با هم ایستادند بعد در سکوت تنها سر او را روی سینه اش گذاشت کریس دستهایش در اطراف بدنش رها شده بود و دستهای بدون دستکشش یخ زده بودند او تمام بغضش را روی سینه شاین خالی کرد چرا شاین نمیفهمید که برای او عشق با غریزه فرق دارد...

شاین آرام دستش را به پشت کریستال کشید انگار از خواب بیدار شده بود تازه دلیل رفتار کریس را فهمیده بود و از دست حماقت خودش عصبانی بود چطور انتظار داشت که بدون هیچ ابراز علاقه ای کریستال به او چراغ سبز بدهد؟!!

کریستال سرش را توی گودی بین کتف و شانه او میفشرد و با نفسهای بریده بریده اش به شاین میفهماند که دارد اشک میریزد، اعصاب شاین به هم ریخته بود احساس میکرد هق هق کریستال مثل جنجر جگرش را میدرد و توان نفس کشیدن را از او میگیرد اما باید چه میگفت وقتی خودش باعث این گریه بود او آرام دستهایش را دور او حلقه کرد و گفت: معذرت میخوام... من فقط نگران بودم...

کریس با یک قدم سرش از او جدا شد و با خشم گفت: من احتیاجی به نگرانی تو ندارم... شاین دوباره به او نزدیک شد و خواست در بر بگیردش که کریس دستهایش را بالا آورد و تهدید کرد: به من دست نزن... اما شاین با سماجت بازوهای او را گرفت و به سمت خودش کشید کریس لجوجانه مقاومت میکرد اما زور بازوی شاین به لجاجت او میچربید و با مهربانی آمیخته با اجبار او را در حصار دستانش گرفت و به خودش نزدیکتر کرد و به صورت او زل زد چانه لرزان کریس و چشمهایش که در پشت پرده ی نازکی از اشک شفافتر شده بود داشت دیوانه اش میکرد او با لحنی بین التماس و دستور گفت: گریه نکن... خواهش میکنم... او مکثی کرد میخواست چیزی بگوید اما دوباره تکرار کرد: بیچاره م نکن با این اشکات...

اما همین کافی بود تا دو قطره درشت اشک از چشمهای کریس بدون اینکه روی گونه اش بلغزد بچکد کریس دوباره دستهای او را پس زد و اینبار با فاصله بیشتری ایستاد و با صدای بلند و بغض آلودی گفت: اصلا تو چرا نمیری؟! چرا ولم نمیکنی... خسته شدم از اینکه...

کریستال ترجیح داد باقی حرفش را نزند او راهش را کج کرد و به طرف در خروجی رفت و شاین هم به دنبالش تا کنار اتومبیل کریس به دستی لرزان توی کیفش دنبال سویچ می گشت فراموش کرده بود که سویچ پیش شاین است شاین کنار او ایستاد و گفت: باشه میرم... اما اول میرسونمت...

کریس به طرف او چرخید و گفت: لازم نیست خودم میرم... و دست لرزانش را به سمت شاین گرفت و ادامه داد: سوئیچمو بده!

شاین در اتومبیل را باز کرد و بدون توجه به حرفهای کریستال در سمت شاگرد را باز کرد و گفت: ده سال تحمل کردی نیم ساعت هم روش... نمیتونم با این وضع ولت کنم...

کریس مستاصل با چشمهای بی قرار به شاین زل زده بود شاین آرام زیر بازوی او را گرفت و وادارش کرد تا روی صندلی بنشیند کیفش را از دستش گرفت و روی صندلی عقب گذاشت خم

شد که کمربندش را ببندد برای لحظاتی نگاهشان در هم قفل شده بود و همین کافی بود تا دوباره قطره ای اشکی با سرکشی روی گونه خیس کریستال بلغزد شاین صورتش را تا جایی که میتوانست نزدیک آورد میخواست چیزی بگوید اما منصرف شد لبهایش بدون اینکه کلمه ای از آن خارج شود باز و بسته شد او دندانهایش را روی هم فشرد و در کسری از ثانیه چشمهایش پر از خواهش شد گردنش را کج کرد و نجوا کرد: گریه نکن دختر... دیوونم نکن بیشتر از این...

کریس چشمهایش را روی هم فشرد و لب زیرینش را با دندان گزید نباید اجازه میداد شاین اینطور با او بازی میکرد شاین دستش را به پشتی صندلی تکیه داد پیشانی اش را به پیشانی او تکیه داد و لحظه ای همینطور ایستاد و بعد گفت: با من اینکار رو نکن... من موجود بدبختی هستم ... من موجود بدبخت تنهایی هستم! از من بگذر...

کریس نفس بریده ای را با آه به بیرون فرستاد و سعی کرد چیزی بگوید اما هنوز همان بغض لعنتی توی گلویش بود و حتی با اینهمه اشک هنوز مصرانه سر جایش نشسته بود. شاین اتومبیل را دور زد سوار شد کریس نگاهش کرد میدانست که او اول کمی روی صندلی جا به جا میشود حالا دستی به آینه میکشید دستی به فرمان... الان استارت میزند... تک تک حرکات او را، تک تک عادات او را از بر بود میشناختش بهتر از هر کس دیگری گویی بزرگش کرده بود. او بازدمش را با آهی بیرون فرستاد آرنجش را به لبه پنجره تکیه داد و دستش زیر چانه اش زد حس کسی را داشت که دیگر چیزی برای جنگیدن برایش باقی نمانده بود خالی و بی انگیزه، حالا هم که شاین میرفت دیگر تنها کور سویی که در زندگی اش بود نبود میشد این برای دختری که در اوایل کودکی یتیم شده بود تمام طول کودکی و نوجوانی اش با او مثل یک طفیلی رفتار شده بود تمام جوانی اش با مردان نخراشیده و نتراشیده دمخور بود و تمام طول این سالها مجبور بود انقدر سخت باشد تا کسی به او طمع نکند احساساتش را بکشد زنانگی اش را پشت پرده ای از خشم پنهان کند حکم تیر خلاص را داشت. با اینکه اعترافش برای کریس سخت بود اما اینطور که به نظر میرسید او در عشقش هم مثل زندگی اش شکست خورده بود، شاین او را نمیخواست به همین سادگی، اصلا چرا باید کریستال سانتینینی را دوست میداشت یک دختر تند خوی بد اخلاق که بویی از لطافت نبرده دختری که در مقابل عشق ورزی جفتک پرانی میکند در قابل بوسه رو می ترشاند دختری که... احساس میکرد قلبش در حال انفجار است انگار تحمل نشستن توی سینه اش را نداشت و میخواست بیرون بپرد و عمر صاحبش را به اتمام برساند.

صدای آه های پی در پی کریستال و البته فین فین او که حاکی از گریه بود داشت شاین را دیوانه میکرد و اینکه کاری برای بهتر کردن حال کریس از دستش بر نمی آمد حالش را بدتر میکرد. با خودش فکر کرد که خوب شد کریستال سانتینی عادت به گریه و زاری ندارد و گرنه معلوم نبود الان کارش با او به کجا رسیده بود با اینهمه وضعی که در مقابل اشکهای او داشت؛ چند بار به سمت او برگشت و نگاهش کرد اما او کاملاً رویش را برگردانده بود و از پنجره به بیرون نگاه میکرد در حالیکه انگشت شستش را بین دندانهایش گرفته بود نفسهایش کوتاه و سطحی بودند اینرا از بالا پایین رفتن سریع قفسه سینه اش میشد فهمید. شاین باید چیزی میگفت مطمئن بود کریستال را این وضعیت نمیتوانست تنها بگذراد شاین دست کریس را که روی پایش مشت شده بود را برداشت:

- به من نگاه کن...

اما کریستال هیچ عکس العملی نشان نداد شاین انگشتان او را در مشتش فشرد:

- کریستال...

کریستال میتواند قسم بخورد که این اولین باری بود که اسمش را از دهان شاین میشنید این اولین باری بود که شاین او را با نام کوچکش صدا زده بود! نه سانتینی... نه ماده گرگ... نه دختر... او را کریستال صدا زده بود... و چقدر هم نامش در دهان شاین دلنشین بود برایش... چقدر صدای شاین به اسمش می آمد دلش میخواست تا صبح جواب او را ندهد تا شاین همینطور او را صدا بزند البته انتظارش زیاد هم طول نکشید:

- کریستال ... خواهش میکنم از من رو بر نگردون... به قول خودت من یه مرد احمقم... پس چرا از من ناراحتی؟ کریس دلش میخواست به شاین نگاه کند اما مطمئن نبود بتواند عکس العمل آبرومندی از خودش نشان بدهد.

وقتی شاین متوجه شد که کریستال قصد ندارد به حرفش گوش کند گفت: باشه وقتی رسیدیم...

کریس کم کم آرامتر شد و وقتی شاین پایش را روی ترمز فشرد انقدر آرام شد بود تابتواند با او روبرو شود کریس آرام کمر بندش را باز کرد وقتی خم شد کیفش را از روی صندلی عقب بردارد با شاین روبرو شد و کاملاً به سمتش چرخیده بود و داشت نگاهش میکرد او کیفش را برداشت و بدون اینکه به او دوباره نگاه کند پیاده شد نزدیک سه بعد از ظهر بود و هوا سوز و وحشتناکی داشت طوری که شاین را به سرفه انداخت کریس کلاهش را روی سرش کشید و چند قدم روی برفهایی

که تازه تازه یخ زده بودند گذاشت باید دنبال کیف شاین میگشت چیزی طول نکشید که سایه شاین را کنارش احساس کرد هنوز داشت سرفه میکرد و این سرفه ها کمی زیادی طول کشیده بودند کریس در دل نالید: «خدایا چرا نمیتونم در مقابل این مرد بی تفاوت باشم؟!» اما شاین هنوز هم داشت سرفه میکرد:

– تو برو تو... برای ریه هات شاید خوب نباشه... خودم دنبالش میگردم!

شاین که دیگر داشت کاسه صبرش از سکوت کریس لبریز میشد با شنیدن صدای نگران او جانی تازه گرفت و گفت:

– مثل اینکه یادت رفته من خودم...

کریس میان حرف پرید: آره نمیخواه بگی تو خودت پزشکی ...

شاین گفت: چرا بهت بر میخوره... من از تو بهتر میفهمم... و دوباره شروع به سرفه کرد.

کریس به سمت او چرخید و گفت: چرا خودتو لوس میکنی؟ به خدا نمیفهمی... آگه میفهمیدی توی این هوا نمی ایستادی...

شاین کمی کریس را تماشا کرد چقدر عاشق این حالت نگران و طلبکار کریستال بود ناگهان دلش خواست کمی سر به سر او بگذارد!

شاین دستش را روی سینه اش گذاشت و چینی به ابرویش داد و گفت: احساس خفگی میکنم... و کمی به جلو خم شد...

کریس با قدم بلندی خود را به او رساند و شانه هایش را گرفت و وادارش کرد تا بایستد:

– خوبی... شاین... منو نگاه کن!

شاین نیشخند دندان نمایی زد و گفت: خوبم... فقط میخاستم از خر شیطان پیاده شی!

کریس با عصبانیت شانه های او را رها کرد و گفت: مسخره... دست از این بچه بازیها بردار... این حرکات خیلی لوس میفهمی... مرد گنده!

و برگشت تا برود که شاین باوژی او را کشید و از پشت سر دستهایش را دور او حلقه کرد کریس که واقعا جا خورده بود کمی تعادلش را از دست داد که اصلا هم مهم نبود چون شاین او را محکم

گرفته بود کریس با اینکه زیاد هم بدش نیامده بود برای خالی نبودن عریضه گفت: ولم کن شاین...

– عاشقتم وقتی نگرانم میشی... دلم میخاد اندازه تموم بچه های دنیا لوس باشم... فقط تو نگرانم بشی...

کریس یخ کرد چه داشت میشنید شاین میگفت عاشقش است شاید این هم یک اصطلاح بین آدمها بود که کریس معنی اش را نمیدانست اما تا انجایی که میدانست معنی اش این بود که کسی را دوست داری همه جوره.. با تمام نواقص با تمام عیبهایش...عشق معنی اش همین بود دیگر... یا معنی دیگری هم داشت... اما شاین با ادامه حرفهایش او را از تردید بیرون آورد:

– نمیدونم از کی... نمیدونم چطوری... نمیدونم اصلا ممکنه یا نه... اما فکر کنم بد جور وابسته ات شدم کریستال سانتینی ... دیوونه م میکنی وقتی از دستت در میره دوست داشتن منو حاشا کنی... وقتی یادت میره وانمود کنی برات مهم نیستم...

بخار بازدم شاین در هوا پخش میشد حرفهایش گرم بودند کریس مطمئن بود که این بخار به خاطر حرفهای گرمی است که دارد به زبان می آورد چانه شاین روی شانهِ اش بود او با دستهای نیرومندش توان هر گونه حرکتی را از کریس سلب کرده بود کریس واقعا نمیدانست الان باید چه عکس العملی نشان بدهد...چه کاری بکنند... چه بگوید اصلا...

کریس احساس کرد نفسش بند آمده فکرش را هم نمیکرد که این اعتراف برایش اینقدر نفس گیر باشد اما در کمال ناباوری میدید که با وجود تمام انتظارش و اطمینانش به اینکه شاین هم حسی نسبت به او دارد باز هم شوکه شده بود او دستش را روی دستهای شاین که دور بدنش پیچیده بود گذاشت و با صدایی که به وضوح میلرزید گفت: شاین ...

شاین حصار دستهایش را تنگتر کرد و بدون اینکه متوجه باشد که کریس فارسی بلد نیست بی اختیار زیر گوشش نجوا کرد: جانم...

کریستال متوجه نشد شاین چه گفت و ناشیانه جواب شاین را تکرار کرد:

– جانم...

شاین خندید و همانطور که در میان خنده سرفه میکرد دوباره گفت: جانم...

کریس احساس میکرد که نفس کشیدن برایش سخت شده حالا دلیلی فشار بازوهای شاین بود یا هیجان زدگی اعتراف او خودش هم نمیدانست اما آرام گفت: داری لهنم میکنی...

شاین کمی حلقه دستانش را شل کرد و اجازه داد تا او برگردد و در حالیکه هنوز داشت سرفه میکرد گفت:

- ببخش... این مرد گنده رو ...

کریستال خودش هم نفهمید کی در بوی ملایم لباسهای شاین که ترکیبی از بوی عطری نا آشنا و افترشیبو بود غرق شد فقط احساس کرد که حالا با شنیدن صدای ضربان نا منظم قلب شاین که درست زیر گوشش می تپید به آرامشی رسیده بود که در طول سالهای زندگی اش تجربه نکرده بود او به این نوازش احتیاج داشت موهایش تشنه بودند برای لمس شدن و حالا تک تک سلولهایش سیراب بودند سیراب از چیزی که کریستال هنوز جرات نداشت تا آنرا عشق بنامد.

او سرش را بلند کرد و گفت: اینجا خیلی سرده... تو چرا سرفه میکنی اینقدر؟!

شاین چند تار مو که با سماجت به لبهای کریس چسبیده بودند را با ملایمت کنار زد و گفت: چیزی نیست... به خاطر سرماس...

کریس دوباره غرق در عطر و ضربان قلب شاین شد و در همان حال گفت: با من از این شوخیا نکن... من ظرفیتشو ندارم.

شاین مشامش را از بوی وانیلی موهای کریس پر کرد و گفت: منم ظرفیتشو ندارم...

کریس دستش را روی پلور طوسی شاین کشید:

- ظرفیت چی رو...؟!

- اینکه به یکی دیگه فکر کنی!

کریس سرش را عقب برد و به چشمهای شاین زل زد و شاین اضافه کرد: مخصوصا به اون فرانسوی عوضی... و چند بار سرفه کرد.

کریس دوباره سر بروی سینه او گذاشت و گفت: همه برن به جهنم... من فقط به تو فکر میکنم...

انقباض عضلات شاین را به وضوح احساس کرد و صدایش را که گفت: آی دختر... اینطوری حرف نزن دیوونه میشم... دیگه چیزی رو تضمین نمیکنم... و در میان سرفه خندید...

کریستال قدمی به عقب برداشت و همانطور که زیر بازوی شاین را گرفته بود گفت: اینجا خیلی سرده تو برو من میگردم پیداش میکنم...

شاین دستهایش را روی دستهای کریستال گذاشت و گفت: تو الان چرا دستکش دستت نیست؟! آگه اینکار رو کردی منم برات یه جفت دستکش مارک بخرم اشتباه بزرگی کردی! و در ضمن کی گفته من میرم میشینم توی گرما و اجازه میدم تو توی سرما دنبال وسایل من بگردی...

کریس دستهایش را از میان دستان او خارج کرد و در حالیکه و را به سمت خانه هل میداد گفت: جناب اسکروج! من با شما فرق دارم... مثل اینکه یادت هنوز بیست تا بخیه نکشیده روی سینه ات داری...

شاین دوباره سرفه کرد و گفت: جدا الان خیلی سرده بعدا هم میشه پیداش کرد... فعلا که موندگار شدم...

کریستال با شنیدن این حرف به معنای واقعی کلمه قند توی دلش آب شد... و شاین ادامه داد:

– الان آگه همسایه هات دوباره ما رو اینطوری ببینن قول نمیدم خواهششون رو رد کنم...

کریستال شروع به خندیدن کرد و شاین انگشتش را روی چانه او فشرد و گفت: مخصوصا وقتی میخندی دیگه من نمیتونم هیچی رو تضمین کنم...

آندو برای دقایقی در چشمهای هم خیره شدند صرافت چشیدن طعم توت فرنگی تمام وجود شاین را پر کرد و انگشتانش برای گمشدن در آبشار طلایی کریستال از تشنگی میسوختند. و همین کافی بود تا میل شدیدی به یکی شدن در بین آندو شکل بگیرد بخار بازدمشان در یکدیگر ادغام شده بود حالا صورتشان فاصله میلی متری با هم داشتند که ناگهان صدای جیغ جیغویی تمام حس و حالشان را پراند:

– ببخشید مثل اینکه بد موقع مزاحم شدیم...

شاین بدون اینکه به سمت صدا برگردد نفسش را به بیرون فوت کرد و زیر لب گفت: ای تو روح دهن لقت هاگان...!

کریستال هنوز از شاین آویخته بود او که صورتش به سمت صاحب صدا بود گفت: دختر خالته... اینجا چیکار میکنه...

شاین در حالیکه هنوز انگشتانش لا به لای موهای کریستال بود سر او را به سینه اش فشرد و بدون اینکه برگردد با صدای بلندی گفت: میکشمت هاکان...

و صدای هاکان آمد که:

- شایان من بیگناهم...

دقیقی بعد آنها دور هم توی نشیمن بزرگ ویلای کریستال نشسته بودند کریستال و شاین جوری تنگ هم نشسته بودند که گویی جا قحط است و مهسا هم روبروی آنها نشسته بود و با لبخند پت و پهنی نگاهشان میکرد شاین که لبخند مهسا روی اعصابش بود گفت: چیه... به چی میخندی... مهسا با لحن معنا داری گفت: داداشی چقدر به هم میان...

- داداشی چیه...!!! پسر خاله...! من اگه خواهر مثل تو داشتیم به بیست سالگی نمیرسیدم!

هاکان که آرینای کوچک را در اغوش داشت و بالای سر او ایستاده بود گفت: باور کن شایان روزگرم رو سیاه کرد و گرنه خودت میدونی من دهنم قرصه...

شاین نیم نگاهی به هاکان انداخت و گفت: تو یکی حرف نزن... تو یکی فقط حرف نزن... مرد حسابی خوبه بهت اصرار کردم جایی نگی من کجام...

هاکان شانه ای بالا انداخت و با چشم و ابرو به مهسا اشاره کرد و گفت: مغزم رو خورد...

شاین با سرفه سری تکان داد و گفت: خب حالا... امرتون...

مهسا به سمت آنها خم شد و با کمی عصبانیت گفت: امرمون...! امرمون...! تو هیچ معلومه چیکارداری میکنی؟! فکر خودت نیستی فکر ما باش... فکر ادمهایی که نگرانتن... برای چی با این حال و ورزش از بیمارستان رفتی... مگه دکترا نگفت باید یک هفته بمونی توی بیمارستان؟! توی این سرما راه افتادی توی خیابونا که چی... نکنه این خانم خوشگله بهت خط میده... ها... او که تا به حال داشت به فارسی حرف میزد با غیظ به کریستال نگاه کرد و به انگلیسی گفت: آره کار توئه... تو مجبورش کردی بیمارستان رو ترک کنه...

کریس شانه ای بالا انداخت و گفت: من باید به تو جواب پس بدم!؟!

مهسا نفسش را با غیظ بیرون داد و رو به شایان کرد و به فارسی گفت: این سرتق خانم رو از کجا گیر آوردی؟!

شاین بیشتر کریستال را به خودش فشرد و گفت: مهسا این رو بیخیال شو...

مهسا لحظه ای سکوت کرد و توی سکوت نگاهش بین کریستال و شاین در رفت و آمد بود او ناگهان خندید و گفت: منم همین رو میخواستم ازت بشنوم... اینکه بالاخره سر عقل اومدی... به خدا حاضرم تا اخر عمرم این خانم رو بزارم رو سرم حلوا حلوا کنم...

شاین با چشمان متعجبش مهسا را نگاه کرد و مهسا ادامه داد: شاین خودتم میدونی درباره چی دارم حرف میزنم... اما الان میخوام هر دوتون پاشین بریم خونه ما...

شاین لبخند کجی زد و گفت: مهسا... با اینکه اصلا منظورت رو نمیفهمم اما متاسفم ترجیح میدم امشب رو جایی نرم...

مهسا نگاه مشکوکی به انها انداخت و با لحن شیطنت باری گفت: حالا به امشبو بیخیال شین... شاین سرفه ای کرد و با لحن سرزنش باری گفت: مهسا... پررو...

کریستال از کنار شاین بلند شد کم کم حوصله اش داشت از این مکالمه نا مفهومی که بین شاین و دختر خاله اش در جریان بود سر میرفت او یگراست به آشپزخانه رفت تا کمی آب بخورد لیوانی از کابینت برداشت و کمی آب برای خودش ریخت و روی صندلی وسط آشپزخانه نشست و همانطور که کم کم آب مینوشید داشت به این فکر میکرد اگر مهسا سر نرسیده بود چه اتفاقی بین او شاین می افتاد... خب او مشخصا و مطمئنا آمادگی شروع یک رابطه جدی را نداشت ان هم با شاین... میترسید که نتواند او را راضی کند میترسید که شاین را نا امید کند ... ذهنش پر بود از افکار بی سرو ته... عکس العمل شاین را نمیتوانست حدس بزند وقتی میفهمید که او هنوز دوشیزه است آیا او را امل و عقب افتاده خطاب میکرد یا او را متهم به جذاب نبودن میکرد؟! و شاید هم بدتر او را سرد مزاج و بی احساس تصور میکرد؟! چطور باید به او میفهماند که نمیتوانسته با کسی که دوست نداشته، باشد... چگونه باید به او میفماند که به رابطه بدون عشق اعتقاد ندارد...

او زیر لب نالید: خدایا... آرنجهایش را روی میز گذاشت و انگشتهایش را جلوی پیشانی اش در هم قلاب کرد. پیشانی اش را به ان تکیه داد برای خودش هم سوال بود.. نمیدانست میتواند از پس یک رابطه بر بیاید یا نه...

ناگهان حضور کسی را کنارش احساس کرد لازم نبود زیاد به مغزش فشار بیاورد تا حدس بزند شاین است دست شاین را روی کتفش احساس کرد:

- تو فکری...؟!!

کریستال سرش را بلند کرد و به شاین که بالای سرش ایستاده بود زل زد شاین به سمت او خم شد و گفت: چی شده... از مهسا ناراحتی؟!!

کریستال لبخند کم‌رنگی زد مطمئناً شاین حتی فکرش را هم نمی‌کرد که چه موضوعی فکرش را مشغول کرده؟! اصلاً چه کسی باورش میشد که یک دختر به سن و موقعیت کریستال سانتینی هنوز باکره باشد... بهتر بود میگفت هیچ مردی را وارد زندگی اش نکرده باشد...

شاین دستهایش را روی شانه های او گذاشت و به سمت او خم شد و روی موهای او را با لبهایش لمس کرد و گفت: وقتی اینجوری نگاه میکنی... دیوونه کننده میشی!

کریستال دستهای شاین که روی شانه هایش بود را لمس کرد و گفت: شاین... شاین دوباره گفت: جانم...

کریستال نمیدانست معنی دقیق این کلمه چیست اما هر چه بود انچنان به دلش مینشست که میخواست صد بار شاین را صدا کند و شاین هم در جواب این کلمه نا آشنا را بگوید...

- جانم یعنی چی؟!!

شاین کنار کریس روی صندلی نشست و گفت: به تمام زندگی یک انسان میگن جان... جان یعنی روح و جسم و ... خلاصه همه چی... جانم یعنی همه چیز من...

کریس با لبخند هنوز داشت شاین را نگاه میکرد:

- خب... بازم نفهمیدم.

شاین دسته ای از موهای کریستال که هنوز کمی از جعد صبح رویش باقی مانده بود با انگشتش لمس کرد و ادامه داد: وقتی کسی که خیلی برات عزیز باشه صدات کنه بهش میگن جانم... یعنی من توی این لحظه حاضرم تموم زندگیمو برات بدم...

لبخند کریس تبدیل به خنده شد و گفت: شاین...

و شاین اینبار سرش را به سر او چسباند و گفت: جون دلم...

کریس در میان خنده گفت: این یکی فرق داشت... چی گفتی... و ناشیانه تکرار کرد: ...جون دلم...

شاین در همان حالت گفت: جان که قبلا معنی شو گفتیم... دل هم یعنی قلب... یعنی علاوه بر اینکه حاضرم زندگیمو بهت بدم... تموم احساساته قلبم رو هم بهت میدم... او سرش را عقب برد و با شیطنت گفت: البته تو زیاد جدی نگیر... ما ایرانیها استاد تعارف هستیم...

کریستال لب زیرینش را گزید و با مشت روی پای شاین کوبید و گفت: فکر کردی من با دوتا حرف خام میشم... دربارہ ی من چی فکر کردی...

شاین خندید و گفت: شوخی کردم... اندو لحظاتی به هم خیره شدند و شاین دوباره مسحور زیبایی خیره کننده کریستال سانتینی شد چیزی که او حتی در بدترین حالت هم قادر به انکارش نبود حتی در روزهایی که دلش میخواست سر به تن کریستال سانتینی نباشد معتقد بود که او به طرز عجیبی زیباست با این چشمهای شفاف و درشت و مورب که رنگ آبی شان را هیچ جا ندیده بود.

- فامیلت چرا اومده اینجا...؟

شاین دستش را روی دست کریستال گذاشت و در حالیکه با انگشتهای او بازی میکرد گفت: میخواد که امشب شام بریم خونشون... نظرت چیه؟!

کریستال شانه ای بالا انداخت و گفت: تو چی میگی؟!

شاین انگشتش را آرام روی ناخونهای فرنچ شده و زیبای کریسال کشید و گفت: هیچ کس از پس این دختر خالم بر نمیاد مطمئنم اگه راضی ام نشیم دست و پامونو میندازه پشت ماشینشون و میبره...

صدای مهسا از نشیمن امد:

- مشورت مرغ عشقا تموم نشد...؟!

کریستال گفت: خیلی هم پرروئه...

شاین با لبهایش گونه کریستال را لمس کرد و در همان حال گفت: پاشو بریم بینم حرف حساب این خانم چیه؟!

مهسا وسط سالن ایستاده بود و داشت پانچوی سیاه بافتش را به تن میکرد که شاین و کریستال شانه به شانه ها وارد نشیمن شدند او گفت:

—منتظر تونم... شام خونه ما هستین...

او اینرا گفت و به طرف در خروجی رفت و ادامه داد: آقا شایان دبه کنی... کارت تمومه... و با صدایی پر خنده اضافه کرد: میخام پا گشات کنم خنگه!

شاین نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و در حالیکه به سرفه افتاده بود گفت: باشه بابا... برو ما دو سه ساعت دیگه میایم...

مهسا که رفت شاین هنوز داشت میخندید کریستال از پشت پنجره رفتن آنها را تماشا کرد و بعد پرسید: چی گفت خندیدی؟!

شاین سرفه ای کرد و گفت: هیچی... گفت شام منتظر مونه...

کریستال به سمت شاین آمد و گفت: راستی کیفیت رو پیدا نکردیم... اگه شب بشه کار سخت میشه چون تا صبح همه جا یخ مبینده او اینرا گفت و به سمت جا لباسی رفت تا چیزی بپوشد و برود حیاط را بدنبال کیف شاین بگردد اما تا خواست از کنار او رد شود شاین بازویش را گرفت و او را به سمت خودش کشید کریستال با چشمان متوحشش مثل یه بچه گربه که گیر افتاده باشد داشت شاین را تماشا میکرد از خودش میپرسید که آیا الان دیگه وقتش رسیده بود؟! یعنی شاین به او اجازه میداد کمی برای این کار آمادگی پیدا کند یا...

شاین که التهاب کریستال را دید با لحنی مهربان گفت: چیه... چرا ترسیدی؟! کاریت ندارم من...

کریستال به چشمهای قهوه ای و گرم شاین خیره شد و در حالیکه تمام کوشش را میکرد تا صدایش نلرزد گفت: نه نمیترسم... فقط... من ... الان...

اما در این لحظه نفسهایشان یکی شد و شاین غرق در طعم شیرین توت فرنگی شد پولور طوسی شاین در میان پنجه کریستال مچاله شده بود و بوی افتر شیو اولد اسپایس تمام مشامش را پر کرده بود آرامش لذت بخش عجیبی تمام وجودش را پر کرده بود و گویی حس بی نظری از روی لبهایش به تمام جانش سرازیر شده بود برای لحظه ای نفس گرفت خواست چیزی بگوید اما احساس میکرد تمام کلمات از ذهنش پاک شده اند حس ادم خالی الذهنی را داشت که تازه از خوابی چند ساله بیدار شده است او آرام زمزمه کرد:

شاین...

و شاین همانطور که او را مثل جان شیرین در بر گرفته بود به همان آرامی زمزمه کرد: جانم... و دوباره نفس در نفس، غرق در هم شدند.

کریستال یک دختر بود و فهمیدن عمق خواسته های شاین به عنوان یک مرد برایش چندان مشکل نبود اما الان او به هیچ وقت امادگی وارد شدن به یک چنین موقعیتی را نداشت او بعد از دقایقی خودش را آرام عقب کشید و درحالیکه هنوز دستهایش روی سینه شاین بود گفت: الان... نه... آمادگیشو ندارم!

شاین با خنده در حالیکه هنوز مست طعم توت فرنگی بود موهای کریستال را نوازش کرد و گفت: باشه... من که چیزی نگفتم...

شاین اینرا گفت اما کریستال میتوانست از چشمهای خواهشگر او که هنوز حالت عادیشان رابدست نیاورده بودند همه چیز را بخواند بغض گلویش را فشرده و احساس کرد چشمهایش گرم شدند وقتی شاین چشمهای نمدار کریستال را دید سرش را به طرف او خم کرد و گفت: چرا خودت رو ناراحت میکنی من که گفتم عجله ای ندارم...

کریستال سعی کرد با آب دهانش بغضش را ببلعد اما مگر میشد خودش هم نمیدانست چه مرگش شده او از شاین جدا شد و با هزار بدبختی گفت: من برم آماده بشم... و به طرف طبقه دوم رفت.

وقتی کریستال وارد اتاقش شد قطرات اشک بی وقفه بروی صورتش دویدند خودش هم نمیدانست چه مرگش شده او الان باید خوشحالتترین فرد روی زمین میبود اما تنها چیزی که انجام میداد گریه بود البته این گریه بیشتر از روی هیجان بود تا غصه ولی هنوز هم کریستال میترسد از اینکه شاین پی ببرد که اولین مرد زندگی کریستال است این کمی برایش خجالت آور بود میترسید شاین مسخره اش کند... او با کلافگی به سمت کمد لباسهایش رفت و کمی لباسهای روی رگال را جا به جا کرد اما مغزش کار نمیکرد پس تصمیم گرفت ابتدا آبی به صورتش بزند بعد.

شاین با ضربه ای به در وارد اتاق کریستال شد و او را جلوی آینه در حال خشک کردن صورتش یافت بعد کیفش را بالا آورد و گفت: روی کنسول کنار تلویزیون بود... اصلا همراهم نبود تا گم بشه...

کریستال با لبخند گفت: پس خوب شد نرفتم دنبالش بگردم چون آگه میفهمیدم تمام مدت بیخودی توی سرما دارم برفا رو بالا پایین میکنم حسابتو میرسیدم.

کریستال یک لباس سیاه ساتن را روی تختش ولو کرده بود و شاین متوجه شد او قصد پوشیدن آنرا دارد و گفت: اینو میخوای بپوشی؟!

کریستال کمی لباسرا بعد شاین را نگاه کرد و گفت: آره... خوبه؟!

شاین به سمت کمد لباسهای او که هنوز درش باز بود رفت و گفت: بد نیست ... و ادامه داد: چقدر لباس داری اینجا... من فکر میکردم که تو فقط به لباسهای سیاه علاقه داری...

کریستال لبش را از تو گزید و گفت: خب اشتباه میکردی او موهایش را باز کرد و بعد همانطور که آنها را برس میکشید گفت: تو هیچی درباره من نمیدونی...

شاین به سمت او پرخید کریستال داشت با دقت مدادی را زیر چشمهایش میکشید شاین رفت و پشت سر او ایستاد و به عکس او در آینه نگاه کرد کریستال گفت: حواسم رو پرت نکن... برو کنار...

اما شاین بدون توجه به حرف او گفت: تو چی درباره من چی میدونی؟!

کریس از توی آینه نگاهی به شاین انداخت و گفت: اینقدر میدونم که الان اینجا روبروی من توی اتاق خوابم ایستادی...

شاین خندید و گفت: آها یادم نبود من اولین فرد ذکوری هستم که افتخار ورود به اینجا رو داشته...

کریس او را کمی نگاه کرد و گفت: آره تو خوش شانس تر از ژروم هستی!

اخمهای شاین به وضوح در هم رفت لحظه ای مکث کرد و بعد دستهایش را روی شانه های کریستال گذاشت و گفت: گفتم من ظرفیتم توی این قضیه پایینه...

کریس بلند شد و دستهای شاین را از روی شانه اش کنار زد و گفت: چیزی نگو که بیشتر از ظرفیت حرف بزنم...

شاین دندانهایش روی هم فشرد و کریستال را تماشا کرد که در کمد کفشهایش را باز کرد و آنها را ورنانداز کرد و در همان حال گفت: آگه بخوای اینکه قبل از تو کسی اینجا نیومده رو مایه دست انداختن من قرار بدی منم مجبورم این بهونه رو ازت بگیرم...

شاین متعجب بود واقعا نمیتوانست کریستال را بشناسد او لحظه ای مثل یک کریستال واقعی ظریف و شکننده و زیبا بود و لحظه ای دیگر مثل یک تکه شیشه شکسته میشد به همان بیرحمی و برندگی و دردناکی...

شاین گفت:

- فکر نمی‌کردم ناراحت بشی...

کریستال یک جفت کفش پاشنه بلند قرمز برداشت و بدون اینکه چیزی بگوید آنرا روی نزدیکترین صندلی گذاشت و پشت میز توالت برگشت شاین دست به سینه شد و گفت: کریستال...

کریس ایستاد و منتظر شد تا او ادامه حرفش را بگوید...

- یه چیزی رو باید درباره من بدونی... یعنی اولین چیزی که باید درباره من بدونی... من از قهر متنفرم...

کریستال آب دهانش را قورت داد و گفت: من قهر نیستم...

- پس وقتی باهات حرف می‌زنم منو نگاه کن...

لحن شاین کاملاً آمرانه و خشک بود چشمهای کریس مظلوم شدند او هم دست به سینه شد و گفت: انتظار برخورد بهتری رو داری وقتی مسخره م میکنی...

شاین با دست به خودش اشاره کرد و متعجب گفت: من مسخره ت کردم؟!

کریستال با نگاهی مغموم لبانش را به هم فشرد سری تکان داد و چشم به زمین دوخت.

شاین با قدمی روبروی او ایستاد و با لحنی ملایم دوباره گفت: من مسخره ت کردم؟! کی...

کریس لبهایش را تو کشید و رها کرد و گفت: اینکه قبل از تو من هیچکسی رو اینجا نیاوردم... میتونه هزارتا دلیل داشته باشه اما هیچکدوم باعث نمیشه تا تو بخوای اینرو به عنوان نقطه ضعف من به حساب بیاری!

شاین شانه های او را گرفت و به عمق چشمهای آبی او زل زد و گفت: عزیزم... نمیدونی چه حسی بهم میده وقتی فکر میکنم اولین کسی هستم که اینجا رو ببینه... احساس میکنم روی ابراهستم.. نمیدونم بقیه چه فکری میکنن... من به خودم افتخار میکنم که با تو هستم ...

چشمهای کریستال درخشان شدند او که حالا با پاهای برهنه یک سرو گردن از شاین کوتاهتر بود سرش را بلند کرده بود و داشت نگاهش میکرد گفت: دوست ندارم درباره ش صحبت کنی...

شاین کریس را به خودش نزدیکتر کرد و گفت: باشه دیگه درباره ش حرف نمیزنم... کریس دستانش را دور شاین حلقه کرد و پلورو او را از روی کمرش چنگ زد و برای دقایقی بدون رد و بدل شدن کلامی در همان حال باقی ماندند اما کریس این سکوت را شکست و در حالیکه هنوز سرش روی پولور شاین بود گفت: لباسم رو دوست داری؟!

شاین چانه اش را روی سر او تکیه داد و گفت: من رنگ سیاه رو دوست ندارم... کریس سرش را به عقب برد و گفت: خوشت نیما؟!

شاین همانطور که چشمانش صورت کریستال را میکاوید با انگشت موهای روی شقیقه او را لمس کرد و گفت: باید لباساتو نگاه کنم... شاید این از بقیه بهتر بود!

او همانطور که دستش را دور سرشانه کریس حلقه کرده بود به سمت کمد لباسهای او رفت و بلافاصله دستش رفت به طرف پارچه زیتونی روشنی که لبه اش از میان سایر لباسها بیرون بود و گفت: این چیه؟!

کریس لباس را از میان سایر لباسها بیرون کشید پیراهن کوتاهی بود که با آستینهای حریر دور دوزبهای طلایی رنگی داشت کریستال خندید و گفت: این رو... نه این خیلی ...

شاین میان حرف او پرید و گفت: همینه...

کریس با همان خنده گفت: این رو من نمیپوشم...

شاین همانطور که محو صورت خندان کریستال بود گفت: چرا میپوشی...

کریستال دوباره لباس را ورنه انداز کرد یادش نیامد این را کی و از کجا خریده! حتما از حراجی... چیزی... خریده بود اما کدام حراجی هیچ یادش نمی آمد. کریس انرا کنار همان لباس سیاه پهن کرد بعد همانطور که لباس سیاه را به رگال بر میگردداند گفت: پس تو برو تا من آماده بشم...

شاین با لبخند شیطنت آمیزی گفت: حالا آگه اینجا بمونم چی میشه...

کریستال با چشمان بهت زده نگاهش کرد و شاین ادامه داد: جاهای حساسش رومو بر میگردونم...

کریستال با لحن ملامتگری گفت: شاین... خب... من...

شاین خنده اش گرفته بود و در حالیکه به سمت در خروجی میرفت گفت: شوخی کردم، راحت باش اونقدرها هم دله نیستیم... با خودش فکر میکرد که این دختر چقدر با بقیه دخترها فرق دارد...

وقتی شاین در را پشت سرش بست کریستال نفسش را به بیرون فوت کرد احساس میکرد یک سطل آب داغ را رویش خالی کرده اند خدا را شکر کرد که شاین فقط شوخی کرده بود.

وقتی کریستال لباس زیتونی با آستینهای حریر را به تن کرد از تصویر خودش در آینه دلش ضعف رفت، لباس فوق العاده زیبایی بود مخصوصا اینکه بروی اندام زیبا و بدون نقص کریستال به زیبایی نشسته بود کریستال مثل همه دخترها چرخی جلوی آینه زد لبخندی روی لبش نشسته بود که چهره اش را به طرز شیرینی زیبا کرده بود او دستگاه فر را دوباره به برق زد باید دوباره سرو سامانی به جعدهای درهم و برهم موهایش میداد او سریع با موچین دو سه تا از تار موهای سمجی که تازه زیر ابرویش روئیده بودند کشید و بعد از اینکه کمی فر موهایش مرتب کرد کمی اسپری روی موهایش پاشید و صندلهای سفیدی را که دور مچ پایش سگک میخورد به جای آن کفشهای قرمز پوشید و یک کیف کوچک سفید هم تکمیل کننده لباسهایش بود. او کمی رژ لب بروی لبهایش مالید و کمی مژه هایش را حالت داد و با عطرش دوش گرفت بعد ست برلیانی را از جعبه جواهراتش برداشت که شامل گوشواره و گردنبند و دستبند میشد انتخاب کرد.

شاین روی مبل ولو شده بود و منتظر کریستال بود نمیتوانست حدس بزند که مهسا چه خوابی برایش دیده بود اما هر چه بود الان آنقدر حالش خوب بود تا این چیزی نتواند اوقاتش را تلخ کند هنوز باورش برای خودش هم سخت بود که با کریستال سانتینی وارد یک رابطه شده است اصلا مگر ممکن بود... کریستالی که همیشه برایش چنگ و دندان نشان میداد حالا با دیدنش رنگ به رنگ میشود... صدایش میلرزد... قبلترها کریستال به خونش تشنه بود... قبلترها ماده گر خطابش میکردولی خوب قبلترها نمیدانست که کریستال سانتینی دریایی از ظرافت را در پشت آن چهره خشنش مخفی کرده... در همین افکار بود که صدای کریستال را که داشت از پله ها پایین می آمد شنید:

– شاین کجایی... بیا اینرو برام ببند...

شاین از روی مبل بلند شد و به طرف راه پله ها رفت و با دید کریستال در این هیبت ناگهان احساس کرد که دمای اتاق تا حد جهنم بالا رفت کریستال که به وضوح متوجه تغییر حالت شاین شده بود در حالیکه سعی میکرد حس درونی اش را مخفی کند و وانمود کند متوجه چیزی نشده دستبندی که به دست داشت را به سمت شاین گرفت و گفت: اینو میشه ببندی واسم؟!

شاین دستبند را ا دست او گرفت و کریس مچ ظریفش را جلوی روی او گرفت.

شاین مچ دست او را در میان دستانش گرفت و او را به خودش نزدیکتر کرد و گفت: ببین اگه بخوای همیشه اینطوری لباس بپوشی من هیچی رو تضمین نمیکنم...

کریستال با خنده گفت: حالا این دست بند رو ببند بعدا درباره اش حرف میزنیم.

شاین با هر بدبختی بود دستبند را دور دست کریس چفت کرد انگار انگشتانش برای این قفل زیادی زمخت بودند او زیر لب غر غر کرد:

– خب حالا چرا اینقدر قفلش پیچیدس...

کریس گفت: یه جوری درباره اش حرف میزنی انگار برنامه هک سرویس امنیتی امریکاس...

شاین انگشتش را روی پیشانی کریس فشرد و گفت: برای من پیچیده س... خانم مهندس!

کریس پالتوی خزی را که روی دستش بود به شاین داد و گفت: آقای دکتر کمکم کن این رو بپوشم...

شاین دستش را روی خز نرم پالتو کشید و گفت: این اصله؟!

کریس نگاه عاقل اندر صفیحی به او انداخت و گفت: نه پس... بدله!

شاین همانطور که کمک میکرد او پالتوی خزش را بپوشد گفت: گیر مدافعان محیط زیست بیفتی کارت تمومه...

کریس خندید و گفت: پس شما چیکاره اید؟!

شاین گفت: من خودم یکی از اونها هستم...

کریستال با همان خنده ای که روی لبش بود گفت: یکی بود یه کیف پول پوست مار داشت... تو نبودی؟

شاین شانه ای بالا انداخت و گفت: من که نبودم... و بعد دستش را به طرف کریستال گرفت و اضافه کرد: افتخار میدی لیدی؟!

کریستال دستش را دست شاین گذاشت و در همان حال که شاین روی دست او را بوسه میزد گفت: البته ...

شاین به او کمک کرد تا دستش را دور بازویش حلقه کند و گفت: بهترینی...

کریستال خندید و شاین لبهایش را روی موهای او گذاشت و با خودش فکر کرد که چرا کریستال دقیقه به دقیقه خواستنی تر میشود.

واقعا سرد بود و با غروب خورشید این سرما وحشتناکتر هم شده بود کریستال تا رسیدن به اتومبیل که هنوز کنار خیابان پارک بود خودش را به شاین فشرده بود و احساس میکرد باد به ساقهای برهنه اش شلاق میزند.

شاین اتومبیل را روشن کرد و براه افتادند کریستال فرو رفته در پالو خزش داشت به خیابان تاریک نگاه میکرد کمی سکوت طولانی شده بود شاین نیم نگاهی به کریستال انداخت بدجور توی فکر بود نمیتوانست حدس بزند چه چیزی اینقدر فکرش را مشغول کرده است او آرنجش را به لبه پنجره تکیه داده بود و ناخن شصتیش را به طرز جذابی بین دو دندانش گرفته بود شاین دستش را دراز کرد و دستش او را از دهانش دور کرد و گفت: چی شده... چرا اینقدر تو فکری...؟!

کریس لب زیرنش را به دندان گرفت و بعد سکوتش را سکشت:

- شاین...

شاین که جدیدا عاشق شنیدن اسمش با صدای صاف و زنگدار کریستال شده بود بی اختیار لبخندی بروی لبش آمد:

- جان...

کریستال کمی توی سکوت نیمرخ مردانه و جذاب شاین را تماشا کرد و گفت:

- آخرش چی میشه؟!

شاین با هان لبخند گفت: چی اخرش چی میشه؟!

کریس کمی مردد شد و بعد با انگشت به خودش وشاین اشاره کرد:

- من و تو... ما...

شاین با لبخند گفت: چی میخواد بشه؟! خب... تو باید تصمیم بگیری... اینکه من کجای زندگیت هستم... اصلا هستم...

کریستال دوباره دستش را به پنجره تکیه داد و دستش را زیر چانه اش ستون کرد و گفت: نمیدونم...

شاین تکرار کرد: نمیدونی؟!

کریستال گفت: آره نمیدونم چون هر بار که خواستم به تو یه فرصت بدم... هر وقت که نزدیکم شدم... به بدترین حالت ولم کردم...

گویی سطلی آب سرد را روی شاین خالی کردند هیچ فکرش را نمیکرد که کریستال الان در این لحظه بخواهد درباره ی این مسائل صحبت کند اما وقتی چشمهای کریستال را در تاریکی فضای اتومبیل میدرخشیدند او با چشمهایی که پر بود از غصه و گلایه به شاین زل زده بود.

شاین لب زیرینش را تو کسشید و کمی فکر کرد و بعد گلویش را صاف کرد و گفت: من خیلی نا امیدم کردم؟!

کریستال دوباره به خیابان زل زد و دستش را ستون سرش کرد و گفت: من هیچ وقت به تو امیدی نبسته بودم که بخوای نا امیدم کنی تو همیشه اینجا بودی سرد و ظالم... حتی وقتی میدونستی من ... کریس این پا و ان پا کرد و با صدایی لرزان ادامه داد: حتی وقتی میدونستی من دوستت دارم... او لحظه ای مکث کرد و بعد در حالیه داشت با شکستن بغضش میجنگید ادامه داد: چطور تونستی من رو کنار جاده ول کنی و بری؟! آدم با یه بچه گربه هم اینکارو نمیکنه...

کریستال دیگر نتوانست ادامه حرفش را به زبان بیاورد چون با وجود تمام مقاومتش بغضش شکسته بود او در حالیکه لب زیرینش را به دندان گرفته بود صورتش را به سمت پنجره چرخاند تا اشکهایش را شاین نبیند... گو اینکه دیگر هیچ چیزی برای پنهان کردن نداشت!

شاین اتومبیل را کنار زد و ابتدا کمی سکوت کرد و بعد آرام شانه کریستال را لمس کرد و آرام گفت: کریستال...

اما کریستال هنوز رویش را برگردانده بود و هر آدم احمقی هم جای شاین بود میتوانست بفهمد که او دارد گریه میکند شاین دست او را که روی پای مَشْت شده بود را در دستش گرفت و بر عکس انتظارش کریستال هیچ مقاومتی نکرد او آرام بوسه ای به سر انگشتان کریستال زد و گفت: به من اجازه بده جبران کنم... قسم میخورم که من یه لحظه هم آرامش نداشتم تا قبل از اینکه پیدات کنم... دنیام جهنم شده بود... فکر نکن که خیلی از کاری که کرده بودم راضی بودم... توی او چند روز بارها مردم و زنده شدم... حماقت منو ببخش...

کریستال هیچ عکس العملی نشان نداد و شاین ادامه داد: دیگه نمیذارم هیچکس اذیتت کنه حتی خودم! شاین مکثی کرد و ادامه داد: گو اینکه شما خودت تک تیر اندازی!

کریستال با چشمهای خیسش به شاین نگاه کرد نمیدانست الان باید به او بتوپد یا بخندد آخر الان وقت شوخی بود او نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت: پس مواظب خودت باش! شاین سرش را در گودی کردن کریستال برد و در حالیکه عطر شیرین و گرم او را نفس میکشید گفت: تو منو دوست داری...

کریس او را کمی عقب زد و گفت: این هیچی رو تضمین نمیکنه...

شاین انگشتانش را لابلای جعدهای طلایی زیتونی کریستال گم کرد و گفت: پس اگه خواستی منو بکشی بزن اینجا...

شاین انگشتش را گذاشته بود وسط پیشانی اش...

کریس با چشمان نمدارش به انگشت شاین که وسط پیشانی اش بود خیره شده بود که شاین اضافه کرد: من از درد کشیدن متنفرم...

کریس برای لحظاتی به پیشانی شاین نگاه کرد بعد گردن کشید دستهایش را روی شانه های او گذاشت و خود را به پیشانی او رساند و درست همان جایی را که او انگشت گذاشته بود را با لبهایش به نرمی لمس کرد بعد سرش را کمی عقب کشید و الان درست چشم در چشم او بود با فاصله ای کمتر از یک سانت ، خودش هم نمیدانست در چشمهای شاین چه چیزی پنهان بود که با یک نگاهش تمام دل آزردهایش را میشست و از بین میبرد شاین در حالیکه چشمهایش از

روی عنیبه های آبی کریس که در این تاریک و روشن سورمه ای میزدند بروی لبهایش میلغزید با صدایی کشدار گفت: من رو میبخشی؟!

کریس انگشت شستش را آرام روی فرورفتگی کمرنگی که چانه او را به دو نیم میکرد کشید و گفت: میتونم نبخشم...؟! وقتی دوستت دارم...

و همین کافی بود تا شاین در عطر و طعم کریستال سانتینی غرق شود. انگشتهای کریستال لابلای موهای پشت گردن شاین گم شده بودند لحظاتی بعد او سرش را کمی عقب کشید و به چشمان مست شاین نگاه کرد و گفت: احساس میکنم کمی داغی...

شاین لبخند کجی زد خنده اش را خورد و گفت: به نظرت عجیبه؟! نباید داغ باشم؟!

کریستال با خنده نیشگونی از گونه او گرفت و گفت: بی مزه... منظورم اینه که انگار تب داری؟!

لبخند کج شاین و خنده ای که پشت صدایش منتظر آزاد شدن بود تبدیل به خنده شد او دست کریستال را گرفت و در حالیکه انگشتهای ظریف او را به لبهایش میساید گفت: هر مرد دیگه ای جای من بود الان تب کرده بود...

کریستال خودش را کمی عقب کشید و گفت: دیوونه دارم جدی میگم انگار تب داری!

شاین با همان چشمان مست و خنده کشدارش گفت: بیمارم کردی تو... تب توئه!

کریس که کمی لجش گرفته بود احساس خنگی میکرد خب شاید مردها در یک چنین موقعیتهایی داغ میشدند اما خب این یک حس دورنی باید میبود اما شاین انگار تب داشت... این حس که شاید گاف داده باشد داشت کلافه اش میکرد که شاین اتومبیل را به راه انداخت و با خنده گفت: حالا چرا اینقدر زود ناراحت میشی؟!

کریس توی صندلی فرو رفت و گفت: ناراحت نیستم...

شاین هر از چند گاهی نیم نگاهی به کریستال که کمی لب و لوچه اش آویزان بود میانداخت شاین نفس بلندی کشید و گفت:

– کریستال...

کریستال با گوشه چشم او را نگاه کرد و آرام گفت: هوم...

شاین کمی سکوت کرد و بی مقدمه گفت: عاشقتم...

کریس باید اعتراف میکرد با اینکه قبلا یک اعتراف به عشق نصفه و نیمه از شاین شنیده بود اما این جمله صریح و بی پرده بدجور زیر دندانش مزه کرده بود و البته هنوز هم به این روابط جدید عادت نداشت او نمیدانست الان دقیقا باید چه عکس العملی نشان بدهد پس تصمیم گرفت ساده ترین راه را انتخاب کند او ثانیه ای به نیمرخ شاین نگاه کرد و بعد کمی خودش را به سمت او کشید و دستش را از زیر بازوی او رد کرد و سرش را روی شانهِ اش گذاشت و زیر لب گفت: منم عاشقتم!

گفتی دوستت دارم

ومن به خیابان رفتم

فضای اتاق برای پرواز کافی نبود.

«گروس عبدالملکیان»

مهسا در فر را که بست وارد نشیمن شد و رو به هاگان که آرینا را روی شکمش نشانده بود و خودش روی کاناپه دراز کشیده بود و مشغول تماشای تلویزیون بود گفت:

– من میرم یه دوش بگیرم حواست به بچه باشه...

هاگان نیم نگاهی به مهسا انداخت و به آرینا اشاره ای کرد و گفت: به این بگو حواست به من باشه!

مهسا وارد اتاق خوابشان شد و از همانجا داد زد: به غذا هم حواست باشه به جای اینکه دراز بکشی پاشو یکم گردگیری کن!

هاگان نفسش را به بیرون فوت کرد و نگاهی به آرینا که با چشمان درشت عسلی اش به او زل زده بود گفت: ها ... بله... امری دارین شما هم...

آرینا خندید و دندان کوچولوش پیدا شد و هاگان در حالیکه او را محکم بغل میکرد گفت: قربون دختر طلا برم... جیگر بابا! شما جون بخواه!

او بلند شد و طبق دستور شروع به گردگیری کرد وقتی مهسا از اتاق خواب بیرون آمد موهای سیاه لختش را سشوار کشیده و حالت داده بود و یک بلیز شیری به همراه یک دامن روی زانو مشکی

پوشیده بود با وجود اینکه هنوز یک سال از زایمانش نمیگذشت اما هیكلش را خوب جمع و جور کرده بود و مثل همیشه قلمی و قد بلند بود هاكان با لذت سر تا پای همسرش را نگاه کرد و گفت: خوشگل شدی!

كريستال آينه ای از درون كیفش در آورد و با يك دستمال مشغول پاک کردن آثار گریه و بوسه چند دقیقه قبلش شد بعد دوباره کمی پودر روی دماغ قرمزش زد شاین هر از چند گاهی نیم نگاهی به كريستال می انداخت واز تماشای حرکات ظریف او لذت میبرد کریس نچی کرد و بعد گفت: میشه به من نگاه نکنی... نمیتونم تمرکز کنم...

شاین نیشخندی زد و گفت: باشه... حالا انگار داره چه کاری انجام میده...

كريستال رژش را تجديد کرد و بعد گفت: اصلا ذهنيتمو خراب کردی...

شاین متعجب به خودش اشاره گفت: من!

كريستال که هنوز هم آب دماغش آویزان بود آب بینی اش را بالا کشید و بعد گفت: یادته قرار بود تئودیس رو با تیر بزنم... دن مجبورم کرد با تو برم...

شاین خیلی زود یادش آمد قضیه مربوط به سه چهار سال پیش بود تئودیس خبرچین پلیس بود که توانسته بود خودش را در بین آدمهای سالیاری جا کند و وقتی لو رفت حکم قتلش صادر شده بود و كريستال که دلش از دست این تئودیس خون بود با التماس، دن - دایي اش - را راضی کرده بود تا خودش ترتیب مرگ او را بدهد و سالیاری هم با اکراه قبول کرده بود، با اکراه چون معتقد بود آن عملیات خطرناک بود و دلش نمیخواست تکدانه دخترش را در گیر کند اما كريستال با سرتقی راضی اش کرده بود و دن، شاین را برای همراهی او فرستاده بود.

كريستال درست می گفت آنروز شاین نمیتوانست چشم از كريستال بردارد علی رقم اینکه آنروزها هیچ دل خوشی از كريستال نداشت اما باز این دلیل نمیشد چشم بروی زیبایی او ببندد آنروز كريستال موهایش را بالای سرش سفت جمع کرد بود و چشمهای موربش را بیشتر به رخ میکشید و با آن تاپ بندی سیاه که گردن بلند خوشتراش و پوست خوشرنگش را به رخ میکشید نمیشد نگاهش نکند... در هر حال در آخرین لحظه دست كريستال لرزیده بود و تیرش خطا رفته

بود و کریستال همه کاسه کوزه ها را سر شاین شکسته بود و همه جا جار زده بود شاین به او زل زده بود و حواسش را پرت کرده است.

شاینچشم غره ای به او رفت و گفت: آره مگه میشه یادم بره... با او الم شنگه ای که تو به پا کردی... من اصلا تو رو نگاهم نکردم... آبروی منو بردی...

کریستال گفت: آره جون خودت... تو همیشه موذی بودی...

شاین متعجب نگاهش کرد و گفت: من چی بودم؟!

- موذی ... همیشه توی کارای من سوسه میومدی..

شاین با لحن طلبکاری گفت: من... توی کارای تو...؟! من بیچاره اصلا وقت سر خاروندن داشتم تا تو کارای تو هم سوسه بیام؟! پدر خوندت عاشق این بود که تمام کارهای سخت رو به من

بسپاره... من کجا وقت داشتم به تو برسم؟!

کریستال گفت: درهر حال توی قضیه تئودیس تو مقصر بودی...

شاین لبخند کجی زد و گفت: راستش دیگه الان حاشا معنی نداره... دروغ چرا... اونروز خیلی خوشگل شده بودی... نمیتونستم نکات نکنم... اما اونقدر تابلو نبود که تو بزرگش کردی... دست تو خود به خود لرزید...

کریستال با شنیدن این حرف قند توی دلش آب شد طوری که نتوانست ذوقش را پنهان کند و با لبخند پت و پهنی که به لبش داشت گفت: دیدی گفتیم... گردنت صد و هشتاد درجه!! به طرف من چرخیده بود توی موذی هم همه جا حاشا میکردی... تقصیر تو بود...

شاین با شیطنت گفت: اولاً گردن آدم صد و هشتاد تا نمیچرخه ... بعدشمن چیکارکنم تو وقتی با منی دستت میلرزه!

کریستال لب زیرینش را از تو به دندان گرفت تا نخندد و مشتت به بازوی شاین کوبید و گفت: ذاتا پروئی...

شاین با دست آزادش بازوی کریستال را گرفت و گفت: این دست بزنت رو هم اگه کوتاه میکردی... دیگه حرف نداستی...

کریستال در میان خنده گفت: همینکه هست...

شاین جلوی خانه مهسا و هاکان ترمز کرد و اضافه کرد:

– باشه من حرفی ندارم... همه جوهره میخواست... به فارسی ادامه داد: از دوست هر چه رسد نیکوست...

کریستال گفت: راستی از الان بگم... به جوری حرف بزنی منم بفهمم! بی ادب نباشید... مراعات منم بکنید، به اون فامیل پرروتم بگو...

شاین با خنده پیاده شد و اتومبیل را درو زد و خود را به کریستال رساند و در حالیکه زیر بازوی او را میگرفت گفت: به مهسا گفتی پررو؟! بفهمه کارت تمومه...

کریستال شانه ای بالا انداخت و گفت: بفهمه... میخواد چیکار کنه?!

سوز بدی بود هوا سردتر هم شده بود گویی این سمت شهر هوا کمی سردتر بود آندو به طرف خانه مهسا و هاکان رفتند. شاین همانطور که کریستال را به خودش میفشرد گفت: دعوای شما دوتا دیدن داره...

آندو پشت در ایستادند شاین زنگ را زد؛ کریستال که با این کفشها تقریبا هم قد شاین شده بود در روشنایی جلوی در متوجه کمی رژ لب که گوشه لب شاین مالیده بود شد و در حالیکه با انگشت گوشه لب شاین را پاک میکرد گفت: حالا تو طرف کی هستی...?!

شاین همانطور که به چشمهای کریستال زل زده بود به سمت او خم شده بود گفت: من که خودت میدونی طرف کی هستم... اما در این هنگام مهسا ناگهان در را باز کرد و بی مقدمه گفت: آی آی آی... خانم... آقا... ما توی محل آبرو داریم... این کاراتونو نگهدارید واسه اتاق خواب...

شاین نگاه شماتت باری به مهسا انداخت و گفت: جای سلام و خوشامدگویییت دیگه!

آندو داشتند به فارسی حرف میزدند کریستال انگشتهای دستش را که دور کمر شاین حلقه شده بود و روی پهلویش نشسته بود به پهلویش شاین فشار داد تا قول و قرارش را به یادش بیاورد. آندو همانطور که با هم وارد خانه میشدند شاین به انگلیسی گفت: مهسا ایشون فارسی بلد نیست...

مهسا با خنده گفت: میدونم... از قیافش معلومه... او هنوز هم داشت فارسی صحبت میکرد...

در این لحظه هاگان آرینا به بغل به پیشواز آنها آمد و با خنده به آنها خوش آمد گفت: آرینا با دیدن شاین انگار او را یادش آمده باشد دستهایش کوچولوی تپش را از هم باز کرد با غیق و ویقی ابراز وجود کرد شاین اغوش باز کرد و دختر زیبای هاگان و مهسا را در اغوش کشید دختر که یک گیره سر خرسی سفید روی موهای عسلی رنگش خودنمایی میکرد خود را در اغوش شاین انداخت و شاین که قول و قرارش یادش رفته بود به فارسی گفت:

- پدر سوخته بیا ببینم... چقدر خوشگلی تو...

کریستال که تا به حال شاین را در یک چنین موقعیتی ندیده بود برخورد شاین با این بچه کوچولو برایش خیلی جذاب بود طوری که محو تماشای چهره شاین شده بود که به صورت دلنشینی مهربان میزد.

شاین آرینا را به سمت کریستال گرفت و گفت: خیلی خوشگله نه؟!

کریستال که هیچ تجربه ای درباره بچه ها نداشت دست کوچولو و سفید آرینا را گرفت و گفت: آره خیلی...

مهسا گفت:

بچه پالتوها تون رو بدین به من برید بشینید چرا ایستادید؟!

او کریستال را تعارف کرد تا روی مبل تک نفره بنشیند کریستال همانطور که پالتوی خزش را از تن خارج میکرد نگاهی به شاین انداخت شاین آرینا را به بغل زد و بعد دست کریستال را گرفت و او را به سمت کاناپه کناری کشاند و هردو کنار هم نشستند.

مهسا پالتوی کریستال را گرفت در حالیکه از نرمی آن کمی شگفت زده شده بود بدون اینکه این حسش را بروز دهد چشمکی به شاین زد و با خنده شیطنت آمیزی به فارسی گفت: خیلی آتیش تنده پسر خاله!

شاین که مطمئن بود دوباره گوشه‌هایش سرخ شده اند گفت: بیخیال مهسا...

آندو در حالیکه پهلوی به پهلوی هم نشسته بودند هر دو احساس میکردند که زیر نگاههای کنجکاو هاگان و مهسا قرار گرفته اند آرینا مجذوب تالو گوشواره های کریستال شده بود و سعی داشت خودش را به آنها برساند که هاگان او را از اغوش شاین گرفت و گفت: این دختر من یکن خصلت کلاغ زاغی رو داره... جذب درخشش میشه... ولش کنم گوش خانم رو با گوشوارش میکنه!

شاین خندید گفت: اگه یدونه ژن شرقی هم داشته باشه ناخودآگاه جذب طلا میشه میدونی که زندهای شرقی چقدر به طلا علاقه دارن... بعد رو به آرینا که در آغوش پدرش بیقراری میکرد چشم غره ساختگی رفت و گفت: دستت به گوشش بخوره گوش باباتو میبرم...

هاکان خندید و گفت: گوش مامانشو ببر به من بیچاره چیکار داری! در این لحظه مهسا با یک سینی چای از راه رسید و گفت:

- من فامیلشونم... گوش تو رو میبرن! و بعد در حالیکه داشت چای تعارف میکرد رو به شاین گفت:

- خب نمیخواهی معرفی کنی؟!

شاین دستش را پشت سر کریستال گذاشت و گفت: کریستال و بعد کلمه دوست دختر را توی دهانش چرخاند و باکراه اضافه کرد: جی افم... خودش هم نمیدانست چرا همیشه از این کلمه بدش می آمد ترجیح داد مخففش را بگوید و بعد رو به کریستال کرد و ادامه داد: مهسا دختر خالم و همسرش هاکان!

کریستال که متوجه حس شاین در تلفظ کلمه جی اف شده بود کمی دماغ شد اما سعی کرد ظاهر خودش را حفظ کند و گفت: خوشوقتم...

هاکا و مهسا هر دو گفتند ماهم همینطور و مهسا همانطور که کنار هاکان مینشست گفت: آقای شایان چرا دخترم رو معرفی نمیکنی؟

شاین با خنده گفت: این کوچولو هم آریناس که نمیدونم به کی رفته اینقدر خوشگله!

مهسا چشم غره ای رفت و گفت: شایان دوباره شروع کردی؟! اصلا به تو رفته... خوب شد؟! و همگی خندیدند و مهمانی شبانه آنها آغاز شد.

شاین تمام طول مهمانی احساس کسالت خفیفی میکرد حدسش این بود که به سرما خوردگی خفیفی مبتلا شده باشد چون سرفه هایش هم زیاد شده بود اما چون طاقیت دیدن چشمهای نگران کریستال را نداشت سعی میکرد تا انجایی که میتواند طبیعی رفتار کند.

مهسا برای شام زرشک پلو با مرغ درست کرده بود به همراه سوپ و سالاد الویه و خیلی چیزهای دیگر، شاین وقتی سفره رنگینی را که مهسا مهیا کرده بود را دید با خنده گفت: نکنه واقعا پاگشام کردی...

مهسا چشمکی زد و گفت: خودت میدونی این خانم برای من چه ارزشی داره... پا گشا که سهپله من الان حاضرم جشن نامزدی هم برات بگیرم...

شاین وارد آشپزخانه شد و در حالیکه دیس برنج را بر میداشت با خنده گفت: نامزدی؟! بابا بیخیال...

مهسا با لبخند ثانیه هایی شاین را تماشا کرد و گفت: شاین جدی میگی... خیلی خوشحالم که برگشتی... بعد از اون روزهای سخت و ده سال دوری...

شاین لبخند تلخی زد و گفت: نمیدونم چی بگم... اما هنوزم آمادگی روبرو شدن با اونها رو ندارم... مهسا دستش را روی شانه شاین گذاشت و گفت: ببخششون شاین... به خاطر خاله... اون طفلی که گناهی نداشت!

شاین نفس عمیقی کشیده و گفت: بزار امشب بگذره مهسا... بعدا درباره اش حرف میزنیم... نمیخوام شبمون خراب بشه!

مهسا با خنده آرام به پشت شاین زد و گفت: برو... من که میدونم داری میپیچونی!

شاین با خنده وارد نشیمن شد و از همانجا بلند گفت: نه به جون تو...

هاکان کریستال را سر میز دعوت کرده بود شاین رفت و کنار او نشست هنوز خوردن را شروع نکرده بودند که تلفن زنگ خورد مهسا بعد از جواب دادن تلفن با چهره ای خندان سر میز برگشت و گفت: خب بعد از شام هم عروسی دعوتیم!

هاکان و شاین با تعجب نگاهش کردند و به او فهماندند که منتظر توضیح بیشتر هستند مهسا همانطور که مینشست و آنها را به نشستن دعوت میکرد گفت: خانم صالحی بود... الان زنگ زد... پدر شوهر مادر شوهرش چند وقته اومدن اینجا اونها هم تصمیم گرفتن نامزدی پسرشون رو رسمی کنن الان گفت بریم اونجا یکم مجلسشون رو گرم کنیم!

شاین که کنار کریستال نشسته بود با خنده گفت: مگه مطربین شما... مجلسشون رو گرم کنین!

مهسا با خنده دستش را دراز کرد و ظرف کریس را از دست شاین گرفت و در حالیکه برایش کمی سوپ می کشید گفت: وا شاین... مطرب چیه؟! عروسی که بدون مهمون نمیشه!

شاین بشقاب سوپ جو را جلوی کریستال گذاشت و گفت: یعنی اینقدر صمیمی هستین شما؟!!

آره بابا... گفتم مهمون داریم نمایم گفت مهموناتون رو هم بیارین...

شاین گفت: نه بابا ما میریم...

مهسا اخم کردو به فارسی گفت:

- بیخود...

او رو به کریستال کرد و گفت: شما دوست ندارین بیاین؟!!

کریستال با لبخند شاین را تماشا کرد و گفت: نمیدونم...

شاین کمی به کریستال نگاه کرد و با خودش فکر کرد حیف است امشب به این زودی تموم شود

اوچشمکی به کریستال زد و گفت: ما میایم...

مهسا لبخند شیطنت آمیزی زد و به فارسی گفت: مرده ی اون تله پاتیتونم...

کریستال کلمه تله پاتی را متوجه شد و خندید و مهسا گفت: شما خیلی باید تک باشی که تونستی

دل این فامیل از خود راضی ما رو ببری!

کریستال با همان لبخند نگاهی به شاین انداخت واقعا مهسا چه توصیف دقیقی از او کرده بود و

شاین گفت:

- الا داری منو جلوی چشمش بزرگ میکنی دیگه... برم بمیرم با این فک و فامیلم...

هاکان شروع کرد به خندیدن و مهسا گفت:

- ناراحت نشو... عوضش خوشتیپی...

لبخند کریستال تبدیل به خنده شده بود در همین چند دقیقه شیفته مهسا شده بود اصلا طنز تلخی

در کلامش بود که نمیشد به حرفهایش نخندید!

مسا رو به کریستال کرد و گفت: خب عزیزم کمی درباره خودت بهمون بگو... دختری که شایان رو

از غارش بیرون کشیده باید خیلی جالب باشه...

شاین با لحت ملامتباری گفت: مهسا...

مهسا «هیسی» به شاین گفت و متظر جواب کریستال شد!

کریستال با دستمال گوشه لبش را پاک کرد میدانست که شاین الان دارد نگاهش میکند وقتی مهسا تعلل کریستال را دید گفت: قسمتهایی رو که میشه گفت رو بگو...

کریستال از تیزهوشی مهسا خوشش آمد لبخندی زد و گفت: خب... من توی ساکرامنتو بدنیا اومدم پدر و مادرم توی بچگی از دست دادم... تا شونزده سالگی با خانواده پدریم زندگی میکردم بعد اومدم نیویورک پیش دایی م تو دانشگاه زبان و ادبیات انگلیسی خوندم!

کریستال متوجه نگاه متعجب شاین شد به سمت او چرخید و در حالیکه با لبخند نگاهش میکرد ادامه داد: ده سال شاین رو میشناسم...

مهسا متعجب گفت: ده ساله با همین!؟

شاین به جای کریستال جواب داد: نه... گفت ده ساله همدیگرو میشناسیم... رابطمون خیلی تازه س!

مهسا به فارسی گفت: پس ده سال خون به دلت کرده بعد بله رو داده... آفرین... آفرین... شاین سری تکان داد و باقی شامش را خورد.

بعد از شام همگی شال و کلاه کردند و راهی شدند خانه ی صالحی ها تقریباً ان سوی خیابان بود صدای بزن و برقصشان تا بیرون از خانه میرسید شاین همانطور که کریستال را به خودش میفشرد گفت: شنیدم گفتم خانواده گیه... اینجا که حد اقل صد نفر هستن!

مهسا گفت: نه بابا کلا بیست نفرم نمیشن... هاکان زنگ را فشرد و بلافاصله زن تپل قد کوتاهی که کت و دامن خامه ای خوشدوختی به تن داشت در راباز کرد وبا دیدن مهسا به گرمی به آنها خوش آمد گفت و آنها را به داخل دعوت کرد شاین که به اینجور برخوردهای گرم آشنا بود زیاد جا نخورد اما این برای کریستال عجیب بود که کسانی که نمیشناسندش او را اینطور گرم مورد استقبال قرار بدهند...

محیط گرمی بود تنها غیر ایرانیهای جمع کریستال و هاکان بودند شاین در حالیکه دست کریستال را در دستش می فشرد زیر گوشش گفت: اگه حوصله شو نداری میتونیم بریم...

کریستال گفت: نه برام جالبه ببینیم اینجا خبره!

پیر مردی روی یکی از مبلها نشسته بود و بقیه مثل پروانه دورش میچرخیدند یکی برایش چای می آورد و دیگری برایش میوه پوست میگرفت مهسا به سمت آنها برگشت و گفت: پدر آقای صالحیه... اون میخواد صیغه عقد و جاری کنه!

شاین خندیدی و گفت: پس به موقع رسیدیم!

در این هنگام دختری که یک لباس بلند سفید از جنس حریر سفید به تن داشت و تور بندی روی سرش خودنمایی مرکب از طبقه بالا پایین آمد و مجلس پر از شادی شد صدای سوت و کف همه جا را گرفت دختر زیبایی بود که آرایش ملیحی روی صورتش داشت و موهای قهوه ای اش را با فرهای درشت زیبایی روی شانه هایش ریخته بود از میان جمع مرد جوانی که کت و شلوار سیاهرنگی به تن داشت به سمت او رفت و دستش را گرفت و تا نزدیک صندلیهایی که برایش در نظر گرفته شده بود همراهی اش کرد.

در این هنگام تکاپویی بین دخترهای جوانی که در مجلس بودند افتاد کریستال که محو تماشای آداب و رسوم جالب عقد و عروسی ایرانیها بود زیر گوش شاین گفت: میخوان چیکار کنن... چرا پارچه بالای سرشون گرفتن؟!

شاین گفت: این یه رسمه که بالای سر عروس و داماد قند بسابن...

کریستال زیاد منتظر نماند چون دختر جوانی که پیراهن صورتی کوتاهی به تن داشت با دو تکه قند تور پیچ شده بالای سر عروس و داماد پیدا شد و شروع به سائیدن کرد ناگهان سکوت مطلق برقرار شد و تنها چیزی که به گوش میرسید صدای سایش قند بود بر سر عروس و داماد بعد پیرمرد به زبان نا آشنایی شروع به خواندن چیزی شد و کریستال کمی گیج شده بود تا بالاخره بعد از سه بار عروس بله را گفت و دوباره کف و سوت و جیغ فضا را پر کرد پیر مرد با لبخند بلند شد و پیشانی عروس و داماد را بوسید و به طبقه بالا رفت و همین شروع مجلس رقص و شادمانی بود آنها خیلی زود با جا به جا کردن وسایل، صحنه کوچکی برای رقص درست کردند و نوبتی شروع به رقص شدند ابتدا همان دختر قند ساب صورتی پوش که هفده هجده ساله به نظر میرسید و موهای صاف و براق عسلی رنگی داشت رقص پر عشوهِ ای را شروع کرد شاین که آخرین باری که توی یک عروسی ایرانی بود را به یاد نداشت با لبخند محو تماشای حرکات ظریف دختر بود که با آهنگ ترمه و اطلس بیارین در حال تکان دادن موزون اندامش بود.

ساعتی از جشن میگذشت اما هیچ کس خسته نشده بود یکی از مهمانان که زن مینسال تقریباً چاقی بود که پیراهن سرمه ای پر زرق و برقی به تن داشت به سمت آنها آمد و گفت: شما چرا نشستین؟! ناسلامتی عروسیه ها... پاشین یه تکونی به خودتون بدین...

مهسا با خنده گفت: ما اقامون نمیذارن! و با سر به هاگان اشاره کرد...

شاین با خنده گفت: آها تو هم چقدر شوهر ذلیلی...

مهسا چشم غره ای به شاین رفت و گفت: شک داری آقا...

زن خندید و گفت: ایرانی که نیست!

مهسا با همان خنده جواب داد: نه ترکه... اهل آنکاراس! و بعد به رسم ادب معرفی کرد: همسرم هستن هاگان و خودمم مهسا هستم ، همسایه روبرویی...

زن که بسیار هم خوش مشرب بود خندید و با مهسا و هاگان دست داد و همانطور که میگفت: هما هستم... خواهر آقای صالحی... با شاین و کریستال هم دست داد و مهسا اضافه کرد: مهمونای ما هستن... پسر خالم شایان و دوست دخترش کریستال...

هما با لبخند به همه آنها خوش آمد گفت و بعد رو به هاگان کرد و گفت: آقا هاگان باید امشب برامون ترکی برقصین.

هاگان با خنده گفت: من رقص بلد نیستم...

اما گوش هما بدهکار نبود او دستش را در هوا تکانی داد و گفت: چه تعارف ایرونی هم بلدین آقا هاگان... او به سمت پسر جوانی که حکم دی جی مهمانی را داشت رفت و با صدای بلند گفت: بهروز جان مادر... یه آهنگ ترکیه ای بزار مهمون ترک دارین... صدای جیغ مهمانان بلند شد هاگان با خند سرش تکن داد و گفت: باور کنید من رقص بلد نیستم....

مهسا گفت: برو... دیگه وقت پیچوندن نیست هاگان جان!

و شاین با خنده اضافه کرد: کمربندتو آوردی؟!!

هاگان رو شاین کرد و گفت: تو حرف نزن... نوبت تو هم میرسه هیچ نگران نباش...

پسر جوان که بهروز نام داشت گفت: راستش چند تا اهنگ قدیمی ترکی دارم... ظاهر و باطن... و همه‌ای بین مهمانان افتاد.

بعد از دقایقی صدای تنپوی ترکی فضا را پر کرد هاگان زود آهنگ «ساریشین» ابراهیم تالیسس را شناخت خنده اش گرفته بود چون هما و آقای صالحی دستهایش را گرفته بودند و به زور او را کشیدند وسط.

البته قبل از ورود هاگان چند تا مهمانها که کمی رقص شکم بلد بودند در حال تکان دادن خودشان بودند.

شاین دست به سینه ایستاده بود و با صدای بلند میخندید و به هاگان گفت: میخوام حسابی گرد و خاک کنی...

صدای ابراهیم توی فضا طنین انداخته بود با این اهنگ بسیار قدیمی بود اما هنوز هم زیبا بود توی جمع ایرانی انها چند نفر آذری هم بودند که با صدای خواننده همنفس شده بودند و تکرار میکردند در این هنگام هاگان همانطور که داشت ناشیانه دستش را در هوا تکان میداد به سمت شاین آمد و بازوی او را گرفت و گفت: تو باید با این اهنگ برقصی جناب... نه من...

شاین گفت: به من چه! تو ترکی... تو باید برقصی...

هاگان با خنده چشمک کوچکی به کریستال زد و گفت: میدونی معنی اهنگ چیه؟!

شاین شانه اس بالا انداخت و با خنده گفت: سفسطه نکن ... قرش بده...

هاگان گفت: جدی میگم معنیش میشه...

چشماش مثل آبی دریاس Gözleri Deniz Mavisi

و موهاش مثل طلای Saçlari Altın Sarısı

انگار پنجه آفتابه Sanki Güneşin Yarısı

مو بلوند من ، مو بلوند من ... Sarışınım Sarışınım

مهسا به پشت شاین ضربه ای زد و گفت: اینو دیگه راست میگه... برو وسط بینم...

شاین چشم غره ای به مهسا رفت و بعد دست کریستال را گرفت و گفت: شما خوش باشید ما میریم یگم شیرینی بخوریم!

صدای ابراهیم توی کله شاین افتاده بود و حالا که معنی اهنگ را هم فهمیده بود انگار عاشق این آهنگ شده بود اهنگ خاطره انگیزی بود برایش یادش می آمد وقتی ده دوازده سال بیشتر نداشت گاهی حاج بابایش او را با خود به حجره اش در بازار میبرد حاج اصلان آجرلو صاحب حجره بغلی همیشه این آهنگ را گوش میکرد و با آن تکرار میکرد.

کریستال با پیچاندن دستش دور بازوی شاین او را از خاطراتش بیرون آورد.

شاین نگاهی به او انداخت و گفت: بینم تو سر شام گفتی ادبیات انگلیسی خوندی؟!!

کریستال سری تکان داد و در سکوت به شاین خیره شد...

و شاین ادامه داد و احیانا جدی که نگفتی؟!!

- چرا جدی گفتم... من ادبیات خوندم!

شاین خندید و گفت: کریستال سانتینی من تو رو ده سال میشناسم من رو سرکار نذار!

کریستال اخمی کرد و گفت: سرکارت نداشتیم... من لیسانس ادبیات انگلیسی دارم... تو فکر کردی همه چیزو درباره من میدونی؟!!

شاین هنوز داشت با نگاه متعجبش کریستال را نگاه میکرد و گفت: خب برام یه شعر بخون...

کریستال گفت: از شکسپیر خوشت میاد؟!!

چشمهای شاین تقریبا گرد شد و گفت: شکسپیر... او مکثی کرد و ادامه داد: نه از یکی دیگه باشه...

کریستال چشمهایش را تنگ کرد و گفت: داری امتحانم میکنی...

شاین گفت: نه... دوست دارم برام یه شعر بخونی... از شکسپیر هم نباشه...

کریستال لبش را با زبان تر کرد و گفت من دائم باید روی تو رو باید کم کنم... بعد در حالیکه لبهایش را به گوش شاین چسبانده بود تا او بتواند در این آشفته بازار صدایش را بشنود با لحن دلفریبی شروع به خواندن این شعر کرد:

,Thy beauty haunts me heart and soul

;Oh, thou fair Moon, so close and bright

Thy beauty makes me like the child

:That cries a loud to own thy light

The little child that lifts each arm

.To press thee to her bosom warm

Though there are birds that sing this night

,With thy white beams across their throats

Let my deep silence speak for me

:More than for them their sweetest notes

,Who worships thee till music fails

.Is greater than thy nightingales

همانطور که کریستال داشت این اشعار را در گوش شاین زمزمه میکرد شاین دستش را روی گوی کمر او گذاشت او او را به خودش نزدیکتر کرد صدای کریستال با این شعر زیبا و عاشقانه ای که میخواند او را به معنای واقعی کلمه مسخ کرده بود طوری که برای لحظاتی مکان و زمان را به فراموشی سپرد و در دل اندیشید که چقدر کریستال سانتینی را میخواهد باید او را برای خودش نگاه میداشت کشش و محبت عجیبی نسبت به او احساس میکرد گویی سکری در صدای کریستال بود که سنگینتر از هر شرابی مستش میکرد مطمئنا این دختر معنای واقعی جمله گنج در ویرانه هاست بود چطور باید باور میکرد اینچنین عشقی را دختری به او بچشاند که سالها مثل خار توی چشمش بود دیگر نمیتوانست انکار کند یعنی کارش از انکار گذشته بود باید اعتراف میکرد که تا به حال هیچ زنی اینطور که کریستال سانتینی با احساسات خام و بی تجربگی اش داشت قلبش را میلرزاند... کریستال نه عشوه گر قابلی بود نه زنانگیه زیادی داشت او یک دختر سرکش و گاهگستاخ بود که صادقانه دوستش داشت.

معنی شعر انگلیسی:

می کند تسخیر قلب و جانم را

جلوه زیبایی تو ماه زیبایم

ای تو که بسیار نزدیکی و روشن

می بری من را به سمت کودکی هایم

می کنم گریه چو کودک

تا فقط مال خودم باشد

نور زیبای تو ای ماه قشنگ عالم آرایم

کودکی که مثل دختر بچه ای انگار

می گشاید دستهایش را

تا در آغوشت کشد بر سینه گرمش فشارد باز

او تو را، ای ماه زیبایم

گرچه می خوانند در این شب، پرندگان خوش آواز

نور تو کرده گلوشان را کمی روشن

تو کمی بگذار تا اینک سکوت بس عمیق من برای من

سخن گوید

بیشتر از

آنچه گویند از برای صاحبان خود

آن صداهای خوش و زیبا

گویدم :

آن کس تو را او می پرستد در میان نغمه های دلکش و زیبا

برتر است او از تمام بلبلان تو که می خوانند
با صداهای خوش و زیبا و بی همتا.

شعر از ویلیام هنری دیویس

William Henry Davies

شاین از همین فاصله چند سانتی غرق در چشمان آبی کریستال گفت: فکر میکردم خوب
میشناسمت...

کریستال خندید و گفت: فکر میکردی...

در این لحظه دختر جوانی با یک سینی که در آن چند گیللاس بود به سمت آنها آمد و تعارفشان
کرد و شاین قبل از اینکه کریستال دستش تکان بخورد گفت: مرسی... ما نمینوشیم...

دخترک خیلی زود متوجه دلیل ننوشیدن آنها شد و گفت: آب انگوره... بابا بزرگ سرو شراب رو
ممنوع کرده تا اطلاع ثانوی...

شاین وقتی از شراب نبودن نوشیدنیها مطمئن شد یک گیللاس برای خودش برداشت و یکی هم
برای کریستال، دختر که رفت کریستال گفت: من هم بنوشم؟! امروز صبح داشتی منو میکشتی که
چرا مشروب خوردم الان برام شراب بر میداری?!

شاین با لبخند گفت: شراب نیست... و بعد اضافه کرد: من امشب میخوام هشیار هشیار باشم...

کریستال دقیقا منظور شاین را گرفت و متقاعبا دلهره ای در دلش جان گرفت که از نگاه تیز بین
شاین دور نماند او دستش را دور شانه کریستال حلقه کرد و او را به خودش چسباند و گفت: چرا
ابروهاش تابه تا شدن... تا تو نخوای هیچ اتفاقی بین ما نمی افته...

کریستال دستش را دور کمر شاین انداخت و لبخند زد حرف شاین برایش دلخوش کننده بود اما
خودش هم میدانست که این فقط یک تعارف است هر دختر احمقی جای کریستال بود از برق
چشمهای شاین میفهمید که او چه انتظاری از کریستال دارد... خب کریستال شاین را سرزنش
نمیکرد... شاین داشت مثل هر مرد سالم و طبیعی دیگری رفتار میکرد اگر اینطور نبود باید شک

میکرد اما خب مشکل این بود که بر خلاف شاین کریستال یک دختر عادی و طبیعی نبود... او تا به حال هیچ رابطه ای با هیچ مردی را تجربه نکرده بود هیچ تجربه ای از یک چنین موقعیتی نداشت میدانست و مطمئن بود که مثل یک احمق رفتار خواهد کرد و او از اینکه احمق به نظر برسد متنفر بود و از طرفی نمیخواست مردی را که عاشقانه دوستش داشت نا امید کند... سرش داشت از این افکار منفجر میشد که همه جا ساکت شد ابتدا کریستال کمی جا خورد اما زود متوجه شد که این سکوت برای چیست و عروس و داماد شروع به رقصیدن کردند.

اندو ابتدا با آهنگ گل گلدون فارسی رقصیدند و بعد با آهنگ happy wedding گروه اسپایس گرل یک رقص عاشقانه را شروع کردند با اینکه آهنگ قدیمی بود اما در آن فضا خیلی رمانتیک و زیبا به گوش میرسید و عروس و داماد که مشخص بود خیلی همدیگر را دوست دارند کاملا به ملودی آهنگ آشنا بودند حدس زدن اینکه بارها با این آهنگ رقصیده اند سخت نبود... مجلس به اواخرش نزدیک میشد که بهروز پسر هما یک آهنگ رمانتیک دیگر انتخاب کرد و از همه زوجها خواست تا به افتخار عروس و داماد با آن برقصند. همه ای بر پا شد و همه زوجها دست در دست خود را به وسط سالن بزرگ نشیمن که برای رقص خلوت شده بود می‌رساندند.

چشمهای کریستال بی اراده میدرخشیدند و با زبان بی زبانی از شاین درخواست میکردند تا او را با خودش به صحنه رقص ببرد آهنگ خیلی رمانتیک از مارک انتونی در فضا طنین انداخته بود مهسا و هاکان هم که معلوم نبود آرینا را کجا و به دست چه کسی سپرده بودند که قاطی زوجها دیگر چرخ میزدند کریستال با نگاه حسرت باری به صحنه نگاه میکرد بدون اینکه متوجه نگاههای شاین باشد. شاین به آران زیر گوشش گفت: افتخار میدی با من برقصی؟!

کریستال که حسابی ذوق کرده بود به خوبی خودش را کنترل کرد و گفت: مگه تو رقص بلدی؟! و شاین با نشخند دندانمایی گفت: تو بلدی؟!

کریستال زبانش را روی تیزی دندان نیشش کشید و گفت: من توی دبیرستان بهترین رقصنده سال انتخاب شدم...

شاین دست او را گرفت و وسط سالن کشید و همانطوری که دستش را روی کمر او میگذاش با نگاه مجذوبی گفت: من تو رو میکشم... این همه چیز رو چطوری از من مخفی کردی؟!

کریستال دست راستش را در دست شاین گذاشت و دست چپش را از زیر بازوی او رد کرد و گفت: یه چیز بگم مسخره ام نکنی...

شاین با لبخند گفت: نه بگو...

– چرا اینقدر داعی... احساس میکنم تب داری!

لبخند شاین دندان نما که شد کریستال تهدید کرد: بین وای به حالت مسخره کنی ...

شاین لب زیرینش با زبانش تر کرد و گفت: شاید یکم سرما خورده باشم... نمیدونم...

چشمهای کریستال نگران که شدند شاین گفت: بفرما... هر چی بگم تو ناراحت میشی... بیخیال بزار خوش باشیم...

آندو خودشان را بدست اهنگ سپردند و محو در چشمهایش یکدیگر شدند با اینکه هر از چندگاهی دلهره ای به دل کریستال می افتاد اما او تصمیم گرفته بود فقط در حال زندگی کند... او سرش را روی شانه شاین گذاشت و گفت: راستی وقتی داشتی منو معرفی می کردی احساس کردم از اینکه منو دوست دخترت معرفی کنی ناراحتی...

شاین از نکته سنجی و ذکاوت کریستال جا خورد دو حال داشت یا رفتار او خیلی تابلو بود یا واقعا کریستال دختر باهوشی بود او گلویش را صاف کرد و گفت: ناراحت شدی؟!

کریستال سرش را از روی شانه او بلند کرد و گفت: راستش رو بگم... آره...

شاین لبخندی زد و گفت: بهت بعدا توضیح میدم... قبوله؟!

کریستال لبخن کم رنگی زد و با روی هم گذاشتن پلکهایش رضایتش را اعلام کرد و دوباره خودش را بدست او سپرد.

شاین داشت تصمیم عجیب و غریبی میگرفت با دیدن پیر مرد در حال جاری کرد صیغه عقد فکر مثل خوره به جاننش افتاده بود دوباره تمام وابستگیهای دینی و خواسته های فطری اش بیدار شده بود خب توی این ده سال او با زنهایی رابطه داشت اما خب قطعا عشق و محبتی در میان نبود اما این دختر که الان در میان بازوانش بود با همه آنها فرق میکرد این دختر کسی بود که واقعا دوستش داشت هر کاری میکرد دلش راضی نمیشد او را فقط دوست دخترش بداند و از طرفی خوب میدانست که قوانین مسخره ازدواج کمتر کسی را راضی میکرد تا به این زودی تن به ازدواج بدهد اما فکری به ذهنش رسیده بود او میتوانست با کریستال به سبک ایرانی ازدواج کند... اینطوری هم ازدواج کرده بودند هم نه... هم همسرش بود هم نه... خب در هر حال این برایش از

دوست دختر بهتر بود. او آرام زیر گوش کریستال زمزمه کرد: من از اصطلاح دوست دختر بدم میاد...

کریستال تعجب کرد اما خیلی آرام گفت: نمیفهمم...

- کریستال من تو رو خیلی بیشتر دوست دارم که دوست دخترم باشی...

ضربان قلب کریستال الان در بالاترین حدی رسیده بود که میشد... او آب دهانش را به زور فرو داد و گفت: بازم نفهمیدم...

شاین آرام دستش را میان کتفهای او گذاشت و گفت: توضیحش سخته... من میخوام که تو... خب ما میتونیم... او سریع از کریستال جدا شد و اضافه کرد: باید باهات حرف بزنم... او دست کریستال را گرفت و با خود به آشپزخانه که در آن لحظه خلوتترین جا خانه بود رفتند کریستال با چشمهایی پر از سوال داشت تماشایش میکرد او گفت: بین کریستال تو الان تمام رسومات یه ازدواج ایرانی رو دیدی مگه نه...

کریستال سرش را به علامت تأیید تکان داد و شاین ادامه داد:

- خب ازدواج بین ایرانیها و اکثر مسلمانها یه قول و قرار الهیه تا قانونی... یعنی یه زن و مرد میتونن شرعا زن و شوهر باشن و قانونا نه، یعنی عقدشون رو ثبت رسمی نکنن!

کریستال سرش را تکان داد و گفت: این رو میفهمم... اما منظور تو رو نمیفهمم...

شاین دست کریستال را گرفت و به خودش نزدیک کرد و گفت: میزاری از پیر مرد بخوام من و تو رو زن و شوهر کنه؟!

چشمهای کریستال چهارتا شدند او چیزی را که میشنوید را باور نداشت شاین الان داشت به او پیشنهاد ازدواج میداد او آب دهانش را به زور فرو داد و گفت: شاین متوجه نمیشم...

شاین سرش را کج کرد و گفت: با من ازدواج میکنی؟!

کریستال دستش را روی لبش گذاشت و گفت: شاین... ما هنوز... یعنی قبل از این... خب تاحالا هیچ رابطه ای با هم نداشتیم... تو... من و تو...

شاین خیلی زود متوجه منظور کریستال شد و سرش را کم کج کرد و دستهای او را در دست گرفت و گفت: قضیه رو پیچیده نکن... تو اسم رابطه مون رو بزار رابطه عاشقانه... منم میگم ازدواج... تو

اصل قضیه هیچ فرقی نداره... البته فرق داره مخصوصا برای من ... من دوست ندارم تو فقط دوست دخترم باشی و ... دربارہ رابطه هم ... این یه چیز عادی بین ایرانی‌هاست یعنی اینجوری نباشه غیر عادیه! معمولا ایرانی‌ها قبل از ازدواج با هم هیچ رابطه‌ای ندارن...

در این لحظه خانم صالحی با یک سینی پر از لیوانهای خالی وارد آشپزخانه شد و با دیدن شاین و کریستال در آنجا به گمان اینکه خلوت آنها را به هم زده با لحن پوزشخواهانه ای گفت: آخ ببخشید بچه‌ها... و تا خواست برود شاین با لبخند گفت: نه ... نه اشکالی نداره...

او سینی را روی میز وسط گذاشت و با خنده مهربان مادرانه ای گفت: مزاحم که نشدم...؟! شاین سری تکان داد و گفت: اختیار دارین... این چه حرفیه...

او به سمت در خروجی رفت و گفت: اینجا چرا وایستادین بیان شما هم برقصین... شاین با همان لبخندی که به لب داشت گفت: الان... فقط همیشه به مهسا بگین بیاد اینجا؟ مهسا که وارد آشپزخانه شد از گونه‌های گل انداخته اش میشد فهمید که تا همین الان در حال رقص بوده او نگاهی بین کریستال و شاین رد و بدل کرد و گفت: چی شده بچه‌ها... چرا اینجا وایستادین...

شاین با دست به مهسا فهماند که نزدیکتر برود و مهسا که کم کم داشت شک میکرد گفت: چه خبره؟! مشکوکین!

شاین در حالیکه دست کریستال را در دست داشت دست دیگرش را روی شانه مهسا گذاشت و گفت: مهسا... به نظرت آقای صالحی بزرگ ما رو هم عقد میکنه؟! چشمهای مهسا گرد شد ابتدا به کریستال نگاه کرد بعد شاین:

- چی؟! شاین دوباره گفت: ما رو عقد میکنه؟! مهسا چند بار مژه زد و کمی حرف شاین را توی مغزش بالا و پایین کرد و بعد گفت: شاین منظورت اینه که ... یعنی شما دو تا رو ...

شاین گفت: ای بابا... فارسی حرف میزنم ... چینی که نگفتم متوجه نمیشی... میخوام من و کریستال رو به عقد هم دربیاره دقیقا مثل پسر آقای صالحی و عروسش! مهسا که حالا شگفتی اش را با خوشحالی عوض کرده بود جیغی از روی هیجان کشید و گفت: وای چی دارم میشنوم... تو میخوای ازدواج کنی! شاین گفت: آره تقریبا...

مهسا پرید و کریستال را محکم در اغوش کشید و بعد گونه اش را بوسید :
- البته که عقد میکنه... یعنی چرا نباید این کارو بکنه... اصلا بزار برم خانم صالحی رو بیارم با اون مشورت کنیم!

مهسا هنوز این جمله از دهانش خارج نشده بود که غییش زد و ثانیه هایی بعد به همراه خانم صالحی و البته هاکان از راه رسید او زیر بازوی خانم صالحی را گرفته بود و دنبال خودش میکشیدش و خانم صالحی که داشت میخندید گفت:

- مهسا جان... چرا اینقدر ذوق داری... خود دارم میام بابا...

مهسا و با ذوق گفت: خانم صالحی... راستش مثل اینکه امشب یه عروس دوماد دیگه هم داریم...
هاکان با دهان نیمه باز آرینا را روی دستش جا به جا کرد و گفت: شایان...

و خانم صالحی نیم نگاهی به شاین و کریستال که شانه به شانه هم ایستاده بودند انداخت بعد نگاهی به مهسا انداخت و گفت: مبارکه... مبارکه...

- میشه آقا بزرگ این دو تا کفتر عاشقم عقد کنن؟!

خانم صالحی به طرف کریستال رفت و صورت او را بوسید و همانطور که تبریک میگفت گفت: بله...
چرا نکنه...

هاکان خودش را به شاین رساند و با تاسفی ساختگی گفت: مطمئن بودم که کارت به اینجا میکشه... بعد خندید و با او روبوسی کرد.

خانم صالحی هنوز از آشپزخانه خارج نشده بود که صدای سوت و جیغ دوباره بالا رفت مشخص بود که این خبر خیلی زود بین مهمانان پیچیده بود چون بلافاصله جلوی در آشپزخانه شلوغ شد مهسا جیغ زد:

– به افتخار عروس و دوما ...

کریستال واقع تحت تاثیر قرار گرفته بود هیجان بزرگی توی دلش جا خوش کرده بود که به او اجازه فکر کردن به هیچ چیز دیگه ای را نمیداد با اینکه توی این جمع فقط این شاین بود که میشناخت اما هیچ احساس غریبی نمیکرد شاین که هنوز دست کریستال را در دست داشت او را به سمت خودش کشید .

کریستال و شاین پشت در اتاق ایستاده بودند که خانم صالحی بیرون آمد و گفت: بفرمایید... شاین که هنوز هم دست کریستال را در دست داشت با لبخند وارد اتاق شدند پیر مرد روی لبه تختش نشسته بود و در حالیکه تسبیهی در دست داشت جلوی پای آنها برخاست و شاین سعی کرد تا مانع ایستادنش شود شاین یک صندلی برای کریستال گذاشت و او را دعوت به نشستن کرد و خودش بالای سراو ایستاد نمیدانست چرا پیرمرد گفته بود که ابتدا باید با او صحبت کند اما هر چه بود الان منتظر بود تا ببیند حرف حساب او چیست.

پیرمرد نگاهی به کریستال کرد و نگاهی به شاین و بعد به فارسی گفت: پسرم شما چرا وایستادی...؟! بیا اینجا کنار من بشین...

شاین رفت و کنار او روی لبه تخت نشست و پیرمرد گفت: خب آقا شاین پس میخوایی ازدواج کنی...

شاین با خنده سری تکان داد و گفت: با اجازه شما...

پیرمرد دستی به ته ریش مرتبو سفیدش کشید و گفت: من چیکارم پسرم... با اجازه خداوند متعال... و بهد ادامه داد: خب دختر خانم که انشا... مسلمان هستن!

شاین با همان لبخند گفت: نه... مسلمون نیست... مسیحیه!

پیرمرد سری تکان داد و گفت: خب پسرم مثل اینکه شما کمی به قوانین نا آشنا هستین... البته بگم به مسائل شرعی بهتره...

شاین کمی مردد نگاهش کرد و گفت: چطور؟! منظور تون چیه؟

پیرمرد ادامه داد: خب مرد مسلمان نمیتونه زن اهل کتاب رو عقد بکنه...

شاین کمی با دهان نیمه باز به پیرمرد نگاه کرد و گفت: یعنی... هیچ راهی نداره...

– نه پسرم... مگه اینکه خانم به دین اسلام مشرف بشن...

شاین برای لحظه ای کریستال را با چادر و حجاب در حال خواندن نماز تصور کرد و خنده اش گرفت و گفت: فکر نمیکنم حاجی این دختر مسلمون بشه... حالا واقعا هیچ راهی نداره؟!

پیرمرد گفت: چرا نداره... البته که داره... خب چقدر خوب بود که ایشون مسلمان میشدن اما حالا... شما نمیتونین ایشون رو عقد دائم بکنین... توی این مواقع حاکم شرع جاری کردن صیغه عقد موقت رو جائز میدونه...

شاین نفس راحتی کشید و گفت: خب... همون رو برامون بخونید...

پیرمرد نگاه عمیقی به شاین انداخت و بعد نگاهی هم به کریستال و بعد گفت: همینطوری که همیشه شما باید میزان مهریه و مدتش رو هم معین کنید...

شاین گفت: واجبه؟!

پیرمرد نگاه عاقل اندر صفیهی انداخت و گفت: بله که واجبه...

شاین چانه اش را خاراند و گفت: خب... سخت شد!

– سخت چیه پسر جان... شما جوونا همه چی رو سخت میکنین... ماشاا... هر دو تون بالغ و عاقلین، او خم شد و از روی عسلی کنار دستش یک سررسید برداشت و آنرا باز کرد و ادامه داد: مثلا الان مهریه عروس پسرم صد و چهارده تا سکه طلا بود...

بعد در سر رسید را بست و گفت از خانم پرسید بینید نظر خودش چیه!

شاین نگاهی به کریس انداخت و گفت: حاج آقا من چطوری به این بفهمونم مهریه یعنی چی؟! بعد به انگلیسیه گفت: میدونی مهریه چیه؟!

کریستال لبخند کجی زد و گفت: چی...

شاین گفت: ببین یه قانونی توی عقد اسلامی هستش که باید زن یه مبلغی رو تعیین کنه که ...
شاین سرش را خاراند و ادامه داد: راحت بگم یه مبلغی به عنوان ضمانت که به گردن مرده که هر وقت زن خواست پرداختش کنه، این یه جور ضمانته که مرد زن رو اذیت نکنه باهاش مدارا کنه!
کریستال دست به سینه شد: مگه قراره اذیتم کنی؟!

شاین لبخندی زد و گفت: من... نباشه اون روز این مرد... او اینرا در حالی گفت که به خودش اشاره میکرد و با خنده ادامه داد: ببین این قانونشه یه چیزی رو تعیین کن قال قضیه رو بکنیم...
کریستال چشمش را در کاسه چرخاند و گفت: خب... نمیدونم خودت یه پیشنهاد بده...
شاین گفت: طلا خوبه؟! مثلاً سکه طلا...

اخمهای کریستال توی هم رفت و گفت: مگه داری منو میخوری؟! طلا چیه؟! من نمیدونم فلسفه این رسم و رسومات چیه... قبولشم ندارم... فقط به خاطر تو اینجام...

شاین نچی کرد و گفت: ای بابا چرا حاشیه میری تو دختر... پیام بوست کنم بیخیال میشی؟!
کریستال لب زیرینش را با دندان گزید و گفت: من چی... من پیام بوست کنم بیخیال میشی؟!
شاین نیشخند دندان نمایی زد و گفت: نه اتفاقاً مصرتر هم میشم که زنم بشی...

کریستال نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت: نمیدونم من الان با تو اینجا چیکار میکنم... هر کاری میکنی زودتر... طلا هم نباشه!

شاین رو به پیرمرد کرد و گفت: حاج حتما باید طلا و اینجور چیزا باشه؟!
پیرمرد شانه ای بالا داد و گفت: خب هر چیزی که از نظر اقتصادی و اجتماعی ارزش داشته باشه...
شاین گفت: اجتماعی... مثلاً چی؟!!

پیرمرد که خیلی هم با حوصله بود دستی به صورت کشید و گفت: خب... مثل یاد دادن یه مهارت...
شاین با لبخند به کریستال که داشت با سوءظن نگاهش میکرد انداخت و گفت: دوست داری زبان فارسی رو به جای مهریه ازم یاد بگیری?!!

کریستال لبخند کجی زد و گفت: نمیدونم... زود تمومش کن فقط...

شاین دستش را روی شانه پیرمرد گذاشت و گفت: مهریه رو یاد دادن زبان فارسی قرار بدین؟!

حاج آقا با لبخند نگاهی به شاین انداخت و بعد نگاهی به کریستال انداخت و گفت: مبارکه... به سلامتی... و مدتش

شاین گفت: یک سال...

وقتی کریستال و شاین وارد سالن نشیمن طبقه پایین شدند همه آرام نشسته بودند و مشغول خوردن بودند که باز سوت و کفشان به هوا رفت هاکان با سر از شاین پرسید: تموم شد؟!

و مهسا به طرفشان آمد و گفت: چی شد بچه ها...

و شاین و کریستال در جواب همه این سوالها فقط لبخند میزدند و همین کافی بود تا دور جدید از بزن برقص و شادی کل فضای مهمانی را بگیرد.

کریستال خمیازه ای کشید روز سختی را پشت سر گذاشته بودند امروز برابر بود با تمام ده سال گذشته، تمام ده سالی که شاین را میشناخت مطمئن بود که اگر الان یک نفر هم از تمام کسانی که آندو را میشناختند میشنید که آندو الان با هم زن و شوهر اعلام شده اند از تعجب شاخ در می آوردند اما با تمام این احوال او الان کنار شاین نشسته بود در حالیکه دست شاین دورش حلقه شده بود و بارها به او ابراز عشق کرده بود اما تمام این خوشی ها را فکر تنها شدن با شاین زهر میکرد... خودش هم نمیدانست چرا اینقدر از آن موقعیت وحشت داشت هر چه فکر میکرد میدید که تا به حال هیچ مردی را به اندازه شاین دوست نداشته اما باز هم از داشتن یک رابطه نزدیک و کامل با او میترسید. مطمئن نبود که بتواند از پشش بریاید همین باعث دلهره ی بدی میشد که تمام وجودش را میگرفت و متعاب آن دلش پیچ میخورد. کریستال فارغ از تمام همهمه و سر و صدایی که در اطرافش در جریان بود همانطور که به سینه شاین تکیه داده بود سعی میکرد به این ترسها و دلهره ها فائق بیاید اما مگر میشد صدای شاین او را به خودش آورد:

- پشیمون شدی؟!

کریستال که از سوال بی مقدمه شاین جا خورده بود سرش را به سمت او چرخاند و به چشمهای او که در فاصله چند سانتی متری اش قرار داشت زل زد:

- چرا این حرفو میزنی؟!

شاین نگاه مهربانی به او کرد و گفت: آخه خیلی تو خودتی... گفتیم شاید...

کریستال خودش را بیشتر به او فشرد و چه داشت میگفت این مرد احمق! پشیمان آنهم از بودن با مردی که سالها دوستش داشت آنهم از شاین؟! مگر میتوانست پشیمان باشد او با تک تک نفسهایش شاین را میخواست و هیچکس و هیچ چیز نمیتوانست کریستال سانتینی را از او بودن پشیمان کند یاد لحظاتی قبل افتاد که پیرمرد با خواندن جملاتی به زبان عجیب و غریبی که حکم با هم بودنشان بود خودش را بدست شاین سپرده بود خود را بدست شاین و تمام چیزهایی که به او مربوط میشد سپرده بود و حالا این مرد احمق از او درباره پشیمانی میپرسید او چه میدانست که در دل کریستال از خواستن او چه غوغایی برپا بود! فکر کرد تا الان در جواب شاین چه بگوید که دلش خنک شود او در حالیکه بینی به گونه او مماس شده بود با صدایی آرام و دلنشین نجوا کرد: دوستت دارم... تنها چیزی که واقعا به دلش مینشست.

شاین احساس میکرد که صدای کریستال مثل شرابی گرم از بین تک تک رگهایش گذشت و به قلبش رسید چون ناگهان ریتم ضربان قلبش بالا رفت و احساس کرد همین الان و در این لحظه خوشبختترین مرد روی زمین است.

کریستال همانطور که به عمق چشمهای گرم و قهوه ای شاین خیره شده بود و حتی مژه هام نمیزد اضافه کرد: این تنها چیزیه که الان ازن مطمئنم و هیچ شکی هم توش ندارم....

و فشرده شدن بازویش را در میان پنجه شاین احساس کرد. و ادامه داد: فقط کمی خسته ام.

شاین آرام موهای او را بوسید و گفت: الان میریم...

کریستال با شنیدن این حرف احساس کرد دوباره در دلش آشوب شد و احساس سستی و رخوت بدی توی پاهایش کرد و بلافاصله حس مایع داغی که از درونش جاری شد او مثل برق گرفته ها از شاین جدا شد و با دستپاچگی گفت: من باید برم دستشویی!

شاین کمی او را نگاه کرد زیاد سخت نبود که بفهمد مشکل کریستال چیست او خیلی ساده گفت: ماهانه شدی؟!

کریستال هنوز هم کمی درباره یک سری از مسائل با شاین رودبایستی داشت و این هم یکی از آنها بود او لب زیرینش را گزید و بدون اینکه به شاین نگاه کند گفت: نمیدونم... و خیلی زود رفت و در میان زادحام مهمانان که دیگر آماده رفتن میشدند گم شد.

کریستال داشت به تصویر خودش در آینه دستشویی نگاه میکرد توی این مدت انقدر در گیر بود که بالاکل روز پربودش را گم کرده بود کمی که فکر کرد دید اتفاقا درست سر موقع هم بوده خودش هم نمیدانست چرا اما با اینکه قاعدتا باید از آمدن این مهمان ناخوانده آنهم در یک چنین زمانی ناراحت میشد اما انگار خوشحال بود که تا چند روز حداقل فرصت داشت. او رژ لبش را تجدید کرد و با این فکر که باید مسکن دریافت کند از دستشویی خارج شد.

شاین بلافاصله با دیدن او به سمتش آمد و آرام بازوهای او را لمس کرد و گفت: چی شد... حدست درست بود...

کریستال نفسش را بیرون داد و گفت: میشه اینقدر در باره اش راحت صحبت نکنی؟! شاین با صدایی پر از خنده گفت: تو از من خجالت میکشی؟

کریستال در حالیکه از نگاه شاین فرار میکرد گفت: فکر کن آره... خب من به زمان احتیاج دارم... شاین گفت: باشه فقط امیدوارم مثل قبلا توی این مدت خلقت تنگ نشه...

کریستال به چشمان شاین زل زد و به او فهماند که منتظر توضیحات بیشتر است:

- خب همیشه وقتی پر بود میشی گوشه گیر و عصبی میشی...

چشمهای کریستال گرد شد لحظه ای سکوت کرد و بعد با سوءظن پرسید:

- تو میدونی من... یعنی میدونستی که... من کی پر بودم!؟

شاین دستش را دور کمر او حلقه کرد و در حالیکه به سمت مهسا و هاکان میرفتند گفت: حدسش خیلی سخت نبود خب وقتی توی یه روزهای معینی از ماه یهویی دو روز غیبت میزد بعدشم با یه صورت رنگ پریده و اعصاب داغون سرو کله ت پیدا میشد... بقیه خیلی احمق بودن که نمیفهمیدن! خب اونها بد خلقت رو به حساب عصبی بودن ت میداشتن اما در واقع تو خسته و کلافه بودی...

کریستال با دهان نیمه باز هنوز داشت شاین را نگاه میکرد او بی اراده گفت: خیلی پرروئی!

آندو الان روبروی مهسا و هاکان ایستاده بودند مهسا دستش را روی بازو کریستال گذاشت و گفت: بچه ها خیلی براتون خوشحالم... امیدوارم همیشه عاشق هم باشین...

کریستال لبخندی زد و گفت: ممنونم...

شاین گفت: اون بچه رو کجا ول کردین مجردی سیر میکنین؟ پدر و مادر نمونه؟!

مهسا چشم غره ای به او رفت و گفت: انتظار نداری که توی اینهم سر و صدا با خودم بچرخونمش؟! بالا خوابوندمش پیش بچه های دیگه... حیف عروسی عمو جونشو از دست داد...

کریستال غر زد:

– همیشه انگلیسی حرف بزنید؟!

مهسا با لحنی پوزشخواهانه گفت: ببخش عزیزم... ما ایرانیا همدیگرو که میبینیم همه زبونهای دنیا رو یادمون میره... اما قول قول دیگه از این به بعد فارسی تعطیل! شاین با لبخند و البته به فارسی گفت: اگه مهریه شو بزاره اجرا... مهسا گفت: وا... از این کارا یادش ندی...

شاین کریستال را به خودش فشرد و گفت: مهریه اش یاد گرفتن زبان فارسیه!

ابروهای مهسا و هاکان بالا رفت و بعد مهسا رو کریستال گفت: ای بابا حالا دیگه نمیشه پشت سرت غیبت کنم... خیلی بد شد...

کریستال ابتدا شوخی مهسا را متوجه نشد اما وقتی خنده او را دید سریع متوجه شد و هر چهار نفر خندیدند.

با اینکه مهسا و هاکان خیلی اصرار کردند اما کریستال راضی نشد تا شب را در خانه آنها بمانند و البته دلیلش هم وضعیت اضطراری اش بود. کریستال کم کم داشت احساس درد میکرد او رو به شاین کرد و گفت: جلوی یه داروخونه نگه دار اگه الان مسکن نخورم تا صبح باید درد بکشم... شاین همانطور که حواسش به اطراف بود گفت: این وقتها خیلی مظلوم میشدی... میدونستی... کریستال با ابروهای بالا رفته شاین را نگاه کرد و گفت: منظور...

– خب همیشه مطمئن بودن که پرپود دردناکی داشته باشی چون خیلی ساکت و آرام میشدی... چشمهات خیلی خسته و خواب آلود میشدن...

شاین اینرا گفت و دست کریستال را در دستش گرفت و سر انگشتانش را بوسید و ادامه داد: همیشه از اینکه دخترها اینقدر درد میکشن ناراحت میشم...

کریستال دستش را از میان دست شاین بیرون کشید و دست انداخت و پوست گردن او را گرفت و کشید و گفت: تو چرا اینقدر فوضولی؟! خجالت نمیکشی؟!

شاین مچ دست او را گرفت و گفت: زن با شوهرش اینطوری رفتار نمیکنه!

کریستال با خنده گفت: مثل اینکه باورت شده من زنتم... من دوست دخترتم ... دوست دختر...

شاین جلوی یک داروخانه ترمز کرد و همانطور که داشت کمر بندش را باز میکرد با لبخند به لبخند کریستال نگاه کرد و گفت: تو نه زن منی... نه دوست دخترم... تو عشق منی...

شاین که رفت کریستال احساس کرد دلش میخواهد گریه کند او طاقت اینهمه خوشی را نداشت اینکه بعد از ده سال شاین او اینطور را در عشق و دوست داشته شدن غرق کند... او دستمالی از توی جعبه دستمال کاغذی بیرون کشید و قطره اشکی را که با سرکشی قصد چکیدن داشت از گوشه چشمش دزدید دلش نمیخواست شاین او را در حال آبغوره گرفتن ببیند او دستش را دراز کرد و رادیو را روشن کرد گوینده در حال صحبت بود و بعد شنوندگان را دعوت به شنیدن یک موسیقی کرد و للحظاتی بعد صدای آلیشا دیکسون توی فضای اتومبیل طنین انداخت:

I'm running out of patience

Cause I can't believe what the hell'

I'm hearing

And speaking of hell

It don't compare to this heat

That I am feeling

I love you too much

It shows

All my emotions go

Out of control oh whoa whoa

Good for you bad for me

When I can hardly see
From the tears that flow oh whoa

Can't forget to breathe slow
Count from one to ten
With my eyes closed
Cause ladies take it in'
And get comp- oh oh oh 'sure
Before I lose it get comp- oh oh oh 'sure

I am gunna breathe slow
Count from one to ten
With my eyes closed
Cause ladies take it in'
And get composure
Ladies never lose composure

کریستال دستش را روی لبه پنجره گذاشت و خودش را بدست آهنگ سپرد ریتم آهنگ و صدای و لحن خودمانی خواننده خیلی تحت تاثیر قرا داده بودش و چقدر هم آهنگ با حال و هوای امروزش مرتبط بود او از اینجا میتوانست شاین را داخل داروخانه ببیند موهایش از اینجا خیلی سیاهتر به نظر میرسیدند و لبخندش را از اینجا هم میتوانست ببیند اما تمام این خوشیها دود میشد، وقتی یاد این می افتاد که بالاخره در آینده خیلی خیلی نزدیک وارد روابطی میشد که هیچ تجربه ای درباره اش نداشت؛ نداشتن تجربه یک بعد قضیه بود و عکس العمل شاین بعد دیگری بود... یعنی شاین چه واکنشی درباره او نشان میداد که در بیست و هفت سالگی هنوز هم باکره بود... انگشتش را داخل موهایش فرو کرد و به فکر فرو رفت.

اوایل دسامبر ۲۰۰۹ بود و همه جا کم کم داشت بوی سال و کریسمس را می‌گرفت اینرا میشد از ریشه های رنگی که کم کم داشتند از همه جای شهر سبز میشدند فهمید شاین بایک بسته دارو سوار اتومبیل شد و کریستال با دیدن بسته داروها گفت: من فقط یه ورق مسکن خواستم!

– بقیه اش رو برای خودم خریدم فک کنم کمی سرما خورده باشم...

شاین اینرا گفت و همانطور که داشت کمربندش را میبست اضافه کرد: امشب این بخیه ها رو هم میکشیم...

کریستال بلافاصله بعد از ورود به خانه یکراست به آشپزخانه رفت و مسکنش را با یک لیوان آب خورد شاین روی کاناپه ولو شده بود و مشخص بود که کمی کسل است کریستال همانطور که به طرف پله های طبقه بالا میرفت گفت: من رفتم بخوابم... کاری نداری؟!

شاین از روی سرشانه اش به او نگاهی کرد و گفت: یه چیزی یادت نرفته؟!

کریستال مردد شاین را نگاه کرد و شاین در حالیکه به لپش اشاره میکرد گفت: بوس شب بخیر...

کریستال چشمش را تنگ کرد و گفت: واجبه...

شاین شانه ای بالا انداخت و دوباره مشغول تماشای تلویزیون شد اما ناگهان با خم شدن کریستال روی صورتش غافلگیر شد کریستال که از روی شانه او خم شده بود لبهایش را محکم روی گونه او فشرد و حسابی تف مالی اش کرد و بعد سرش را بلند کرد و از فاصله دوسانتی شاین به صورت او زل زد و با لبخند گفت: راضی شدی... و بعد در حالیکه رطوبت را از روی گونه شاین پاک میکرد و با عشق نگاهش میکرد اضافه کرد: خیلی زود قهر میکنی!

شاین که واقعا از این کار کریستال خوشش آمده بود با خنده گفت: از این کارها هم بلد بودی رو نمیکردی؟!

کریستال چرخید و آمد . زانو به زانوی او روی کاناپه نشست و با لحن شیرینی گفت: اگه هم بلد نباشم تو یادم میدی!

شاین احساس میکرد نمیتواند از او چشم بردارد و میدانست دو سه روز آینده روزهای سختی برایش خواهد بود او برای با هم بودنشان بیتاب بود و این بیتابی را میشد از چشمهای بیقرارش

فهمید. او بازوی کریستال را گرفت و به سمت خودش کشید و طعم لبهای او را چشید سرش را که عقب برد و با چشمهای مست شده صورت کریستال را از نظر گذراند و او را میان بازوهایش جا داد.... برای لحظاتی هردو سکوت کرده بودند... و شاین همانطور که کریستال میان بازوهایش جا گرفته بود گفت: اگه بخوای از این شوخیا با من بکنی قول نمیدم تا دو سه وز آینده دووم بیارم... و بعد با یک حرکت او را از روی کاناپه کند و همزمان ادامه داد: داشتی میرفتی بخوابی دیگه...

کریستال در حالیکه دستهایش را دور گردن شاین در هم قلاب کرده بود با لحن سرزنش باری گفت: بزارم زمین... خودم میرم، برات خوب نیست...

شاین با خنده به طرف پله ها رفت و گفت: آها... به خاطر همینه دستاتو دور گردنم انداختی داری گردنم رو میشکونی؟! خوبه نگرانی!!

کریس سرش را توی گودی کردن او فرو کرد و با خنده گفت: بدجنس ... پس خودم ول کنم بیفتم زمین...

شاین او را جلوی اتاقش روی زمین گذاشت و وقتی کریستال در اتاقش را باز کرد کریستال به وضوح حسرت و تمنا را در چشمهای او دید اما مجبور بود خودش را به آن راه بزند.

کریستال حسابی احساس خستگی میکرد و این قاعدگی سروقت اما بی موقع هم مزید بر علت شده بود او لباسهایش را از تن خارج کرد و یکراست به طرف حمام رفت تا به یک دوش آب گرم کمی بدن خسته اش را سر و سامانی بدهد وقتی زیر دوش آب گرم ایستاد و قطرات گرم آب از لابلای موهایش رد شدند و به پوست سرش رسیدند رخوت دلچسبی تمام وجودش را فرا گرفت انگار خستگی چند ساله ای را داشت از تنش بدر میکرد... اصلا گور بابای همه افکار بد و دلپهره آورد همه شان بروند به جهنم حتما شاین کارش را بلد بود مطمئنا شاین مثل او بی تجربه نبود! او الان شاین را داشت مردی که میتواندست کمکش کند... مردی که میگفت دوستش دارد...

حوله ارغوانی اش را به تن کرد و از حمام خارج شد کشور لباس خوابهایش را بیرون کشید دستش به طرف لباس خواب حریر سفیدش که گلدوزیهای لیمویی داشت رفت همانکه سال پیش لینای مرحوم به عنوان هدیه تولد برایش خریده بود چقدر سرش غر زده بود به خاطر خریدن آن، خب حق هم داشت این لباس خواب برای یک دختر مجرد زیادی گل و بلبل بود مخصوصا با آن ربدوشامبر حریر بدن نما... اما در آخرین لحظه تاپ آستین دار و شلووارک صورتی رنگی را انتخاب

کرد که در مقایسه با هدیه لینا خیلی... زیادی بچه گانه به نظر میرسید یک تاپ آستین پفی صورتی با شلوارک به همان رنگ که تا زیر زانوهایش میرسید را میپوشاند. موهایش را خشک کرد و از پشت بست کمی از دردش کمتر شده بود اما هنوز هم احساس بدی داشت گویی کسی داشت استخوانهای کمرش را از یکدیگر جدا میکرد او که درچنین روزهایی خیلی هم سرمایی میشد یک جفت جوراب بافتنی هم پوشید و زیر پتویش خزید نمیفهمید چرا این مسکن لعنتی اثر نمیکرد هنوز جایش گرم نشده بود که صدای ضربه این به در او را متوجه خودش کرد او صاف نشست ضربان قلبش به شدت بالا رفته بود آب دهانش را فرو داد و گفت: بله...

در باز شد و شاین سرکی کشید و گفت: خوبی؟!

شاین کمی مردد دم در ایستاد و گفت: تعارفم نمیکنی پیام تو...

کریستال دست و پاچه شد و دور از چشم شاین پتویش را در مشت فشرد شاین چه میفهمید الان توی دل کریستال چه غوغایی برپاست او من و منی کرد و گفت: خب... بیا تو...

شاین که توی این تاریک و روشن نمیشد از چهره اش چیزی خواند وارد شد و در را پشت سرش بست و یکر است آمد و روی لبه تخت نشست و حالا کریستال بهتر میتوانست چهره او را ببیند و احساس میکرد که چهره شاین به طرز دردآوری خواستنی است، درد آورد چون با تمام وجود دلش میخواست او را راضی کند و مطمئن نبود که بتواند.

شاین نگاهی به لباس خواب کریستال انداخت و یاد رب دوشامبر نباتی زیبایی که دیروز تن کریستال دیده بود افتاد مطمئن بود که زیر آن رب دو شامبر یکی از آن لباس خوابهای زیبا پنهان است اما حالا که اجازه ورود به اتاق خواب کریستال را پیدا کرده بود او این لباس که بیشتر مخصوص دختر بچه ها بود را به تن کرده بود او با شیطنت گفت: شبهای قبل خوش سلیقه تر بودی...

کریستال احساس کرد گونه هایش میسوزند و لبخند زورکی زد و گفت: چطور؟!!

شان کمی نزدیکتر شد و در حالیکه چشمهایش مست عطر لوسیونی بود که کریستال به تنش زده بود گفت: خیلی دوست داشتم بدونم از زیر اون رب دو شامبر نباتی چی پوشیدی! مطمئنم که با اون خیلی خوشگل میشی!

کریستال بی اراده خندید اصلا وقتی شاین اینطور با او صحبت میکرد دیگر اختیار حرکات ارادی اش را هم از دست میداد او همانطور که میخندید لب زیرینش را به دندان گرفت تا کمی از لبخندش را جمع کند اما در هر حال موفق نبود با مشت به بازوی او کوبید و گفت: خیلی منحرفی... مگه الان زشتم!

شاین با حالت جذابی ابرویی بالا انداخت و با لبخند کش داری که کنج لبش بود سرش را نزدیک آورد و گودی گردن او را نفس کشید و گفت: بیخیال هر چی که بپوشی خوشگلی...

کریستال احساس کرد موهای تنش راست شدند... مطمئنا امشب شاین از او توقع چیزی را نداشت... اما وقتی نرمی و رطوبت را روی پوست گردنش احساس کرد ترس تمام وجودش را فرا گرفت اما جرات بروز این را نداشت... در هر حال ترس از دست دادن شاین خیلی بزرگتر از این ترس بود، شاین سرش را عقب برد و به چشمهای او زل زد اینکه کریستال هیچ عکس العملی در مقابل ابراز عشق او نشان نمیداد کمی برایش عجیب بود:

- چرا یخ کردی... به نظرت نباید الان یه کاری انجام بدی؟!

او اینرا با لبخند کجی که بروی لبش بود گفت.

کریستال آب دهانش را فرو داد خب میدانست الان باید چکاری انجام دهد اما خب مطمئن نبود که بتواند... میترسید که ناشی بازی در بیاورد میترسید شاین را نا امید کند او چند بار مژه زد و نفس گرفت تا چیزی بگوید که شاین دوباره غافلگیرش کرد اما کریستال که تا امروز هیچ مردی را روی تخت خوابش ندیده بود مثل یک بچه آهو متوحش بود؛ از طرفی میل غریزی اش او را در ادامه این راه ترغیب میکرد و از طرفی ترسی که از این اولین تجربه داشت توان هر گونه کاری را از او سلب میکرد اما خودش هم خوب میدانست که این ترس طبیعی نیست شاین لبهای او را رها کرد و متعجب از این واکنش سرد کریستال گفت: نیمخوای کاری بکنی...؟!!

کریستال پتویش را کمی بالا تر کشید و گفت: چیکار کنم مثلا؟!!

شاین پیشانی اش را به پیشانی او چسباند و گفت: یعنی تو نمیدونی؟!!

کریستال میدانست بهتر از دختر دیگری میدانست که الان باید چکار کند اما خودش هم نمیدانست چرا توان هر حرکتی از او سلب شده بود اما خب باید یک جوری این موقعیت را جمع و

جور میکرد حالا تا دو سه روز دیگر خیلی وقت بود، کریستال شانه ای بالا انداخت و گفت:
نمیدونم...

شاین دوباره سرش را در گودی گردن او گم کرد و گفت: یعنی باید یادت بدم؟! نفسهای ملتهب
شاین را روی پوست گردنش احساس میکرد و بعد حرکت لبهای او روی گردنش این باعث مور
مور شدنش میشد او شاین را کمی به عقب هل داد و گفت: اینجوری نکن...
شاین خنده اش گرفت و گفت: قلقلکی هستی!؟

کریستال تعجب کرد شاین چقدر زود اینرا فهمیده بود اما او انکار کرد:
- نه هیچم اینطور نیست...

شاین دوباره از گردن او آویخت و گفت: چرا اینطوره... او بدون توجه به جیغهای کریستال که با
خنده آمیخته بود او را قلقلک داد و کریستال در حالیکه سعی میکرد خودش را از دست او خلاص کند
جیغ میزد و شاین هم با خنده می گفت: فکر کن بقیه میدونستن تو با اینهمه جذبه قلقلکی
هستی... چی میشد...

شاین دستهایش را دور کریستال حلقه کرده بود و مست خنده های کریستال بود فکر نمیکرد
بتواند سه روز در مقابل وسوسه کنار او بودن مقاومت کند او کریستال را به خودش فشرد و زیر
گوشش گفت: من امشب رو اینجا میمونم!

کریستال سرش را به عقب برد و در حالیکه سعی میکرد ترسش را پنهان کند با لحن شماتت
باری گفت: شاین... من...

شاین لبه لبش سایید و گفت: گفتم میخوام بخوابم... همین... نه چیز دیگه ای...

دقایقی میگذشت که کریستال چراغ خواب را خاموش کرده بود سکوتی که توی اتاق بود زیادی
سنگین بود او پشتش را به مردی کرد که الان روی تخت خوابش سرش را روی همان بالشی
گذاشته بود که او گذاشته بود، با اینکه مطمئن بود شاین بیدار است اما سعی کرده بود خودش را
به خواب بزند کم کم داشت دوباره آرامشش را باز میافت اما وقتی شاین بی هوا بازویش را از زیر
سر او رد کرد دوباره همان سناریو از سر گرفته شد دوباره تپش قلب و لرزیدن نا محسوس... چرا
حضور مردی که عاشقش بود به جای اینکه آرامش کند باعث تشویشش میشد شاین دستش را
روی شکم او گذاشت و او را به خودش نزدیک کرد کریستال احساس خفقان میکرد دلش

میخواست همین الان بلند شود و از این اتاق از این مرد اصلا از این موقعیت فرار کند اما ترس نداشتن شاین به مراتب بدتر بود پس مجبور بود که تحمل کند اما قلبش با چنان شدتی میکوبید که میترسید هر لحظه از کار کردن بایستد شاین زیر گوشش گفت: کریستال... میدونم بیداری...

کریستال با شدت بیشتری چشمهایش را به هم فشرده بود اما وقتی دست شاین روی پوست شکمش به حرکت در آمد دیگر نتوانست خودش را کنترل کند ناگهان و بی اراده مثل برق گرفته ها از جا پرید و خودش را کنار کشید و بی اختیار گفت: به من دست نزن...

شاین چراغ را روشن کرد حالا کریستال در روشنایی میتوانست اخم عمیقی که روی صورت شاین بود را بیند خط عمیقی بین ابروهایش افتاده بود و از انقباض فکش مشخص بود که دارد دندانهایش را به هم فشار میدهد... او بلند شد و نشست و قلب کریستال هنوز هم مثل یک گنجشک داشت خودش را به در و دیوار میکوبید شاین با همان اخمی که کریستال به یاد نداشت قبلا نمونه اش را دیده باشد هنوز داشت نگاهش میکرد، دیگر در چشمهایش هیچ ردی از محبت نمیتوانست ببیند انگار خبری از شاین مهربانش نبود که بعد از خوانده شدن آن کلمات عجیب و غریب گفته بود حالا زن و شوهرند... حالا هیچ کس نمیتواند اذیتش کند... دوستش دارد... عاشقش است... دیگر از آن شاین هیچ خبری نبود... الان مردی روبرویش بود که حتی شاین سالهای پیش هم نبود... مردی بود که گویی حیثیتش را خدشه دار کرده باشند... حقش را خورده باشند... خشمگین بود با نگاهی سنگین....

- بهت دست نزنم!؟

شاین اینرا با لحن خشمگین و سردی گفت:

- من رو تا اینجا کشوندی... حالا میگی بهت دست نزنم... منو مسخره کردی!؟

شاین این را گفت و با خشم از روی تخت بلند شد و پلورش را از روی تخت چنگ زد و به طرف در خروجی رفت و با لحنی آزرده و البته خشمگین گفت: عذر میخوام اگه ناراحت شدی تا الان فکر میکردم کنار زنم... دوست دخترم... عشقم... خوابیدم اما اینجور که تو از من کنار کشیدی فهمیدیم که خیلی باهات غریبه م...

کریستال احساس خفقان میکرد بغض مثل یک غده سرطانی هر لحظه توی گلویش بزرگتر و بزرگتر میشد... او دو زانو روی تخت نشسته بود و به شاین نگاه میکرد که داشت اتاقش را ترک میکرد... حسی میگفت که اگر شاین امشب برود دیگر هیچ وقت بر نمیگردد دلش میخواست برود

و جلویش را بگیرد اما نه پاهایش توان راه رفتن داشتند نه زبانش یاری چرخیدن در دهانش را داشت تا به شاین بگوید که نو...

شاین همانطور که پولورش را تن میکرد ادامه داد: خیلی کثیف بازی میکنی کریستال ساتینی فکر نمیکردم اینقدر ...

او ادامه حرفش را خورد و از اتاق خارج شد کریستال هنوز روی تخت زانو زده بود بغضش آنقدر بزرگ شده بود که احساس میکرد که نمیتواند نفس بکشد او دستش را روی گلویش کشید و تا دستی که داشت خفه اش میکرد را کنار بزند اما در کمال ناباوری هیچ چیزی دور گردنش نبود پس چرا داشت خفه میشد او از روی تخت پایین آمد و بدون اینکه چیزی بپوشد با پاهای برهنه از اتاقش خارج شد و شاین را توی راهرو ندید لای در اتاقش باز بود و از نوری که بیرون میزد مشخص بود که آنجاست او به طرف اتاق او رفت و در را باز کرد شاین روی لبه تختش نشسته بود با اینکه متوجه ورود او شده بود اما سرش را بلند نکرد تا نگاهش کند از دستش کفری بود از دست خودش هم کفری بود احساس میکرد جلوی این مار خوش خط و خال وا داده دوباره با تمام وجود نسبت به کریستال ساتینی بد بین شده بود اما خب این منطقی نبود که او این همه راه را با او همراه شود تا فقط حالش را در بهترین زمان بگیرد... احساس میکرد غرورش جریحه دار شده کریستال ساتینی با او مثل یک متجاوز رفتار کرده بود و حالا توی این اتاق چه غلطی میکرد او بدون اینکه سرش را بلند کند با لحن سردی گفت:

- ساتینی برو بیرون...

کریستال نالید:

- شاین...

شاین پاهای او را در آن جورابهی سفید طرحدار میدید که مردد وسط اتاق ایستاده بودند خرسه‌های روی جوراب با لپهای قرمز و لبخندشان گویی داشتند به شاین دهن کجی میکردند... دوباره بدون اینکه نگاهش کند گفت: بهت گفتم از این اتاق برو بیرون... فقط بزار یکم اعصابم آرام بشه... خودم از اینجا میرم...

صدای کریستال توی گلویش شکست: شاین... نگاهم کن...

او داشت گریه میکرد شاین با خودش فکر کرد که حتما کریستال ضعف او را در مقابل اشکهایش فهمیده که آمده اینجا و آبغوره میگیرد این بیشتر عصبی اش میکرد او از روی تخت بلند شد و به چشمهای سرخ از گریه کریستال زل زد و گفت: چیه... چرا اومدی اینجا؟! مگه نگفتی بهت دست نزنم... پس خودت برو تا مجبور نشدم بهت دست بزنم!

کریستال لب زیرینش را به دندان گرفت و همانطور که اشکهایش میریختند از آستین شاین آویزان شد و نالید: شاین خواهش میکنم... من... من... اما گریه اجازه کامل کردن جمله اش را نداد.

شاین او را از خودش جدا کرد و گفت: کریستال سانتینی بسه... اگه میخواستی غرورم رو بشکنی تریک میگم موفق شده... حالا دیگه نمیخواد.. لازم نیست این بازی رو ادامه بدی...

کریستال دوباره از بازوی او آویخت دیگر غرورش چه ارزشی داشت وقتی شاین را از دست میداد: خواهش میکنم... نرو... مگه نگفتی تنهام نمیزاری!؟

داشت لتماسش میکرد... مطمئنا چند ماه پیش تصورش را هم نمیکرد یک چنین روزی برسد که برای ماندن کنار شاین التماسش کند...

شاین کم کم داشت جلوی اشکهای کریستال کم می آورد دیگر برای بی تفاوت بودن دیر بود، دلش برای کریستال لرزیده بود دیگر نمیتوانست نسبت به او بی تفاوت باشد او چنگی به موهایش زد و گفت: تو نمیخواهی من کنارت باشم... تو هر بار که میخوام بهت نزدیک بشم پسم میزنی...

کریستال ناگهان ساکت شد و یک قدم به عقب برداشت و جلوی چشمهای شاین با یک حرکت پیراهن صورتی اش را از تن خارج کرد و روی زمین انداخت چند بار مژه زد تا اشکهایش را کنار بزند و بهتر بتواند صورت شاین را ببیند او همانطور که میلرزید با صدایی بغض آلود گفت: باشه... اگه این رو میخوای... بیا... و بعد لحنش ملتمسانه شد: فقط تنهام نزار... من بدون تو نمیتونم... و باقی حرفش میان حق هقش گم شد...

کریستال داشت چکار میکرد دقایقی قبل او را به تندترین حالت پس زده بود و حالا اینطور با جسمی لرزان وسط اتاق شاین ایستاده بود و داشت خودش را به او عرضه میکرد تا شاین ترکش نکند! چرا رفتاری این دختر اینقدر متناقض بودند؟! شاین گردنش را خم کرد و دقایقی او را که با چشمانی اشکبار و تنی لرزان وسط اتاق ایستاده بود تماشا کرد، بعد با طمانینه به طرفش رفت خم شد و پیراهن صورتی او را از روی زمین برداشت و دوباره آنرا تنش کرد؛ اشکهای این دختر گویی

تمامی نداشتند گویی دریایی از درد در سینه اش بودند که این اشکها تمام نمیشدند شاین یقه لباسش را مرتب کرد و همانطور که دستش به یقه او بود به چشمهای او زل زده بود موهایش به صورت مغمومی دور صورت خیس از اشکش را گرفته بودند او آرام دستی به موهای او کشید و بی هیچ حرفی سر او را به سینه اش فشرد و گفت: این چه کاریه داری میکنی... دردت چیه تو دختر... چرا با خودت و من اینجوری میکنی؟! چرا اینجوری غرور منو له میکنی... یعنی من اینقدر جلوی چشمتم پستم؟! که به خاطر تنت پیشتم بمونم؟!

کریستال همانطور که داشت روی سینه شاین هق میزد گفت: پس نرو... خودت گفتی که باهام میمونی... دوستم داری... چرا از رفتن حرف میزنی... فقط به خاطر اینکه...

شاین حلقه دستانش را تنگتر کرد و گفت: بی انصاف نشو... من میدونم چی میخوام! این تویی که تکلیفت با خودت و من و زندگیت روشن نیست... فکر میکنی من به خاطر اینکه نداشتی بهت دست بزنم ناراحتم... خودت باید منو شناخته باشی... من مرد نفس پرستی نیستم این چیزا توی زندگیم اولویت ندارن... اینکه بگم ازت هیچ انتظاری ندارم دروغه... خودتم میدونی که هر مردی پیش تو دستش میلرزه، آره گفتم دوستت دارم... رد نمیکنم الان هم میگم، هر جا، پیش هر کس، اعتراف میکنم که دوستت دارم... او حلقه دستانش را کمی شل کرد و سرش را به عقب برد و ادامه داد: اما تو منو وارد یه رابطه کردی... میفهمی... دیگه همکارم نیستی... دوستم نیستی... می فهمی! اگه نمیتونی... نمیخوای... دیگه موندنمون با هم مسخره س... بی معنیه...

کریستال صورتش را توی گودی کتف شاین فشار داد و با بغض گفت: شاین... متاسفم، نمیدونم چه مرگمه... میخوام با تو باشم... من دوست دارم شاین... اما باور کن که دست خودم نیست...

شاین با شنیدن این حرف کریستال باز عصبانی شد احساس میکرد کریستال او را احمق فرض میکند با این حرفهای صد من یک غزش... و بازوهای او را گرفت و او را از خودش جدا کرد و تقریبا فریاد زد: فقط به من رسیدی نمیتونی؟! قبل از این هم نمیتونستی؟!

اگر کریستال صریح به او میگفت نمیخواهد با او رابطه داشته باشد برایش قابل قبول بود اما اینکه او میگفت «نمیتواند» واقعا دیوانه اش میکرد... و مطمئنش میکرد که قطعا قصد آزارش را دارد...

دوباره قطرات درشت اشک از روی گونه هایش پایین چکیدند از میان لبهای لرزانش نالید:
شاین...

شاین در حالیکه هنوز بازوهای او را در میان مشتش دشت بی رحمانه تکانش داد و فریاد زد:

– جواب منو بده... منظورت چیه از این موش و گربه بازی... هان... به خیال خودت میخوای منو بسوزونی... من رو احمق فرض کردی یا خودت رو خیلی با هوش میدونی؟! نمیتونی...!! قبل از من چیکار میکردی... با همه اکی بودی به من رسیدی نمیتونی...

کریستال نالید: شاین... دستمو شکوندی...

شاین که بازوهای کریستال را بین انگشتان قدرتمندش گرفته هیچ متوجه نبود که این چیزی که در میان پنجه اش میفشارد بازوهای نحیف یک دختر است او فشار انگشتانش را کم کرد و کریستال را هل داد عقب و رفت روی لبه تخت نشست و آرنجهایش را روی زانویش گذاشت و سرش را در میان دستهایش گرفت.

کریستال جلوی او زانو زد و در حالیکه سعی میکرد دستهای او را پایین بیاورد گفت:

– لعنت به تو شاین... لعنت به تو... چرا همیشه آزارم میدی... لعنت به تو... قبل از تو هیچ کس نبوده... هیچ کس قبل از تو توی زندگیم نبوده...

شاین برای لحظاتی متعجب به کریستال نگاه کرد و کریستال در حالیکه دلش میخواست همانجا بمیرد تا اینقدر خوار شود صورتش را پشت دستانش پنهان کرد و نالید:

– من یه دختر احمقم که قبل از تو هیچکس توی زندگیم نبوده... من نمیتونم... چون بلد نیستم... چون میترسم...

شاین با بهت داشت کریستال را نگاه میکرد باورش نمیشد هنوز دختری در ایالات متحده آمریکا زندگی کند که در سن بیست و هفت سالگی هیچ مردی توی زندگی اش نبوده باشد آن هم دختر همه چیز تمامی مثل کریستال سانتینی...

صدای پر از بغض کریستال توی گوشش پیچید: لعنتی من تا حالا با هیچ مردی نبود... من باکره ام... من احمق یه دختر بی عرضه ام که توی این سن هنوز باکره اس... چرا نمیفهمی... سخته... برام سخته...

شاین جلوی او روی زمین زانو زد و با خودش فکر کرد که چه رفتار ظالمانه ای با این دختر داشت... با دختری که تنها جرمش پاکدامنی اش بود... بله پاکدامنی... چیزی که شاین سالها بود فراموشش کرده بود... چرا اینقدر احمق شده بود جدیداً... از کی تا حالا اینقدر وقیح شده بوده

توانایی تشخیص این را از دست داده بود که دختری که در این مسائل بی تجربه است نمیتواند رفتاری پخته و حساب شده داشته باشد.

تو کدوم کوهی که خورشید

از تو چشم تو می تابه

چشمه چشمه ابر ایثار

روی سینه ی تو خوابه

تو کدوم خلیج سبزی

که عمیق ، اما زلاله

مثل اینه پاک و روشن

مهربون مثل خیاله

کاش از اول می دونستم

که تو صندوقچه ی قلبت

مرهمی داری برای

زخم این همیشه خسته

کاش از اول می دونستم

که تو دستای نجیبت

کلیدی داری برای

درای همیشه بسته

تو به قصه ها می مونی

ساده اما حیرت آور

شوق تکرار تو دارم

وقتی می رسم به آخر ...

(ایرج جنتی عطایی)

کریستال روی زمین زانو زده بود و داشت گریه میکرد شاین از روی تخت پایین آمد و روبروی او درست مثل او روی زمین زانو زد و مچ دستهای او را گرفت و گفت:

- گریه نکن... بسه دیگه هر چی گریه کردی!

کریستال سرش را بلند کرد چشمهایش از بس گریه کرده بود مثل دو پیاله خون شده بودند و عنیبه های آبی رنگش توی این خون شناور بودند او همانطور که قطرات اشک دانه دانه از گوشه چشمش میچکیدند نگاهش کرد و گفت: دلت به من میسوزه... آره... با خودت فکر میکنی که من چه دختر املی هستم...

شاین در سکوت فقط تماشایش کرد و کریسال ادامه داد:

- من تا حالا با هیچکس نبودم... از اینکه تنم رو لمس کنی میترسم... من هیچی بلد نیستم... من از دنیای شما مردا هیچی نمیدونم... او بغض کرد و با صدایی لرزان ادامه داد: اگه به خاطر این میخوای ترکم کنی ... من نمیتونم جلوت رو بگیرم. کریستال اینرا که گفت دوباره چشمهایش پر از اشک شدند و با هر مژه ای که بر هم میزد قطرات اشک از لابلائی مژگانش روی گونه اش می لغزیدند.

شاین همانطور که مچ دستهای کریستال را در میان دستهایش داشت او را به سمت خودش کشید و محکم دستهایش را دور بدن لرزان او حلقه کرد و انگشتانش را لابلائی موهایش او گم کرد کریستال با صدایی دردآلود نالید: شاین...

و شاین لبش را به گونه او چسباند و آرام نجوا کرد: جانم...

- اگه بری دیوونه میشم... قسم میخورم که دیوونه میشم...

شاین گفت: مگه اینکه عقلم رو از دست داده باشم... نمیدونی چه حسی به من میدی وقتی میگی اولین مرد زندگیت هستم... نمیدونم مردای احمق دیگه در این باره چه نظری دارن اما برای من به عنوان یه مرد شرقی این یه افتخاره که با دختری باشم که هیچ مردی تنش رو قبلا لمس نکرده...

کریستال سرش را به عقب برد و به چشمهای شاین زل زد و شاین ادامه داد: تا آخرش باهات هستم... نگران هیچی نباش... اونقدر پیشت میمونم که محرمت بشم... که ازم نترسی... حالا بلند شو... با این وضعیت چرا روی زمین سرد نشستی...

کریستال وارد اتاقش شد کمر درد نه چندان خفیفی داشت و رخوت دردناکی را توی رانهایش احساس میکرد گویی ساعتها دویده باشد این پریود هم شده بود غوز بالا غوز با این دردهای جانکاه و غم انگیزش... بله غم انگیز، کریستال همیشه معتقد بود که دردی که توی این دوره تحمل میکرد جز محزونترین دردهایی بود که یک انسان میتواند تحمل کند خودش هم نمیدانست چرا اما همیشه در این موقعیت میل شدیدی به گریه پیدا میکرد، الان به اندازه کافی دلیل برای گریستن داشت دیگر نیازی به این درد لعنتی نبود با وجود تمام حرفهای دلگرم کننده ای که شاین گفته بود اما هیچ چیز برایش عوض نشده بود مطمئن بود که شاین رهایش میکند و میرود... میدانست که شاین را از دست داده و دیگر هیچ چیز درست شدنی نخواهد بود آن چهره ی خشمگین که از شاین توی همین اتاق روی همین تخت دیده بود مطمئنش میکرد او زیر پتویش خزید و سرش را توی بالشش فرو کرد و سعی کرد ردی از عطر تن شاین توی این تخت خواب پیدا کند او عاشقتر از این بود که بتواند به همین راحتی از این عشق بگذرد... مطمئن بود روزهای تلخی را در پیش دارد، وقتی فردا صبح بیدار میشد و میدید که اثر از شاین نیست، دوباره اشک توی چشمهایش دوید آخر او چرا اینقدر بدبخت بود... در همین افکار غرق بود که خواب نا آرامی؛ بیداری را از چشمهایش ربود.

دستگیره در اتاق چرخید و شاین به آرامی وارد شد کنار تخت ایستاد مثل اینکه کریستال واقعا خوابیده بود هنوز نم اشک را میشد روی گونه اش احساس کرد موهایش روی بالش ولو شده بودند و از گره ای که در ابروهایش بودند مشخص بود که این خواب خواب راحتی نیست. او پولورش را از تن خارج کرد بعد روی لبه تخت نشست در همان سکوت دکمه های پیراهنش را باز کرد وقتی آرام زیر پتو خزید کریستال از خواب پرید سنگینی کسی را توی تختش احساس میکرد خب مطمئنا کسی جز شاین نمیتوانست باشد تنها کسی که اجازه حضور در این تخت را داشت هم او بود. کریستال به سمت او چرخید و اولین چیزی که دید سینه ستبر شاین بود که دقیقا جلوی صورتش بود در حالیکه تنها چیزی که به تن داشت یک زیر پیراهن سفید رکابی بود کریستال

سرش را بلند کرد تا صورت او را ببیند شاین دقیقا کنار او با حفظ فاصله دراز کشیده بود. کریستال در کمال ناباوری میدید که دیگر از آن همه تشویش دفعه قبل خبری نیست حداقل دیگر از نزدیک بودن به شاین دچار استرس نمیشد و برعکس آرامش عجیبی تمام وجودش را فرا گرفته بود او کمی جا به جا شد تا شاین را حتر باشد و شاین بدون گفتن کلمه ای کنار او دراز کشیده بود کریستال از این سکوت خوشش نمی آمد باید یکی یک چیزی میگفت اما هر چه فکر میکرد چیزی به ذهنش نمی رسید انگار نطقش کور شده بود شاید هم بلد نبود ... زوجها حتما توی این چنین موقعیتهایی یه چیزی به هم میگفتند... اما شاین زدوتر از او سکوت را شکست: زن و شوهر باید کنار هم باشن...

کریستال هنوز داشت نگاهش میکرد که شاین اضافه کرد: البته تو اسمشو هر چی دوستداری بزار ... پیوند اجتماعی... رابطه عاشقانه... ولی از نظر من ما زن و شوهریم...؟! او به آرامی چانه کریستال را لمس کوتاهی کرد و با لحن دلنشینی اضافه کرد: - ترس از من...

محسبات کریستال کمی اشتباه از آب درانده بود شاین نه تنها نرفته بود... بلکه حالا کنارش قرار گرفته بود روی یک تخت زیر یک سقف و داشت با او صحبت میکرد او ناباورانه گفت: شاین... شاین با انگشت شستش لبهای او را لمس کرد و گفت: جانم...

کریستال دست او را که روی صورتش بود را گرفت و گفت: عصبانی نیستی دیگه...؟!

شاین کمی جا به جا شد و تا کاملا رو در روی کریستال شد دستش را از میان دست او بیرون کشید و آرام انگشتانش را روی بازوی او کشید و گفت: دستت درد گرفت... معذرت میخوام... بزار به حساب اینکه خیلی دوستت دارم...

کریستال لب زیرینش را به دندان گرفت خب این درست بود که هنوز درد داشت اما دردی نبود که بخواهد به خاطرش گالایه کند... اصلا چه اهمیتی داشت؟! مهم این بود که حالا شاین کنار بود نزدیک و مهربان... میدانست که تا چند روز آینده از روابط معمول خبری نخواهد بود پس بدون ترس و بی اراده دستش روی پهلوی شاین نشست و همین حرکت ساده کافی بود تا شاین او را در عطر مردانه ی تنش غرق کند.

کریستال نمیدانست چقدر از شب گذشته بود که با صدایی از خواب بلند شد صدایی شبیه ناله بود که بیدارش کرده بود وقتی کاملاً هشیار شد شاین را دید که توی خودش مچاله شده و به شدت میلرزد او صاف نشست و برای لحظاتی با بهت فقط شاین را که با آن قد بلند توی خودش جمع شده بود و میلرزید نگاه کرد او سریع چراغ اتاق را روشن کرد شاین در حالیکه بدنش غرق در عرق بود به شدت میلرزید:

- شاین... چی شده...

شاین از میان دندانهایی که به هم میخوردند گفت: سرده... خیلی سرده...

کریستال با دستپاچگی پتو را روی شاین کشید و همانطور او را در آغوش گرفت تا کمی از لرزش او کم کند اما وقتی لرزش قوی بدن او را دید وحشت کرد فک شاین به شدت میلرزید و او میتواند صدای به هم خوردن دندانهای او را بشنود. او دستش را روی دهانش گذاشت فکرش کار نمیکرد اصلاً نمیفهمید که اینجا دارد چه اتفاقی می افتد او لحظه ای چشمهایش را بست باید خودش را آرام میکرد تا کمی بتواند فکر کند... او سریع به سمت تلفن رفت و شماره اورژانس را گرفت شاین هنوز داشت میلرزید صدای اپراتور توی گوشش پیچی: لطفاً فوریتهای پزشکی بفرمایید کریستال دست و پاچه شده بود:

- الو... خانم...

- بله... لطفاً آرام باشید و بگید چه اتفاقی افتاده...

- همسر... بدجوری میلرزه...

خود کریستال هم نفهمیده بود که شاین را همسر خطاب کرده بود اصلاً چه اهمیتی داشت همسر... دوست پسر... یا هر چیز دیگری... الان عشقش بود که حال بدی داشت...

- آرامشتون رو حفظ کنید و آدرس دقیقتون رو بگین...

دقایقی طول کشید که امبولانس از راه رسید کریستال رب دو شامبرش را به تن کرده بود و با نگرانی بالای سر شاین ایستاده بود که حالا به شدت احساس گرما میکرد مامور آمبولانس داشت سوالاتی از او میپرسید مثل درد داشتن توی سینه و احساس خفقان... ولی شاین بیمارتر از این بود که بتواند جواب درستی بدهد، متخصص اورژانس با گوشی ریه شاین را معینه کرد و بعد رو کریستال کرد و گفت: ایشون عمل جراحی داشتن!؟

کریستال در حالیکه اشک میریخت سری تکان داد و گفت: بله... یک هفته پیش...

او همانطور که داشت فرمی را پر میکرد پرسید: و دلیل جراحی؟!

کریستال با بغض گفت: توی زورگیری گلوله خورده بود...

مامور که نیم نگاهی به کریستال انداخت و گفت: همه علائم با این درد توی سینه و احساس خفگی احتمال میدم ذات الریه باشه... در هر حال باید به مرکز درمانی منتقل بشه...

شاین روی تخت دراز کشیده بود و سرمی به دستش وصل بود زیر چشمهایش حلقه های کبودی دیده میشد و بر اثر مسکن و آنتی بیوتیکی که دریافت کرده بود تقریباً میان خواب و بیداری بود. کریستال بالای سری ایستاده بود هنوز توی بهت بود باورش نمیشد یک بیماری بتواند مردی قوی مثل شاین را مثل بید بلرزاند دکتر اورژانس گفته بود که شاین نباید بعد از این جراحی زیاد توی هوای سرد میمانده... پرستاری آمد و یک آمپول را توی سرم شاین تزریق کرد و نیم نگاهی به صورت رنگ پریده کریستال انداخت و گفت: نامزده؟!!

کریستال فقط لبخند کمرنگی زد و پرستار ادامه داد: بدجور رنگت پریده... حالت خوبه؟!

کریستال با همان لبخند بی جان روی لبش گفت: خوبم... اما خوب نبود درد کمر امانش را بریده بود و مطمئن بود که رنگش پریده است...

پرستار گفت: فشارت نیوفته... برو بگیر بشین...

کریستال آمد بگوید که تا به حال فشارش نیوفتاده اما یادش افتاد که همین چند وقت پیش بود که توی آشپزخانه ویلای سالیاری جلوی چشمهای شاین پخش شده بود کف آشپزخانه...

پرستار دوباره گفت: زیاد نگرانش نباش... دکترش احتمال ذات الریه رو رد کرده احتمال یه التهاب ریوی کوچیک باشه... حالا دکترش میاد توضیح میده خودش... درسته خیلی مریضه اما بدنش قویه... زود خوب میشه...

کریستال انگشتانش را لابه لای موهای سیاه و براق شاین فرو کرد و آرام پوست سر او را نوازش کرد و نفهمید کی پرستار اتاق را ترک کرده.

بالاخره دکتره آمد و گفت که احتمال ذات الریه بالاکل منتفی است و این یک عفونت خفیف ریوی بوده که آنهم به دلیل هوای سرد و سابقه جراحی بوده.

- دکتر گفته باید امشب رو اینجا بمونی...

اینرا کریستال در حالی گفت که داشت با چهره ای نگران شاین را تماشا میکرد.
شاین پاهایش را از تخت آویزان کرده بود هنوز هم رنگ به چهره نداشت دقایقی قبل بخیه هایش را کشیده بودند:

- عزیزم لزومی نداره... من اگه برم خونه بهترم..

کریستال پلور شاین را بدستش داد و گفت: اگه بازم حالت بد بشه چی...

شاین پلورش را پوشید و گفت: همیشه... مهم آنتی بیوتیک که دارم دریافت میکنم... من اینجا بمونم یا توی خونه باشم هیچ فرقی نداره...

کریستال کمی تند شد و گفت: چرا اینقدر لجبازی... وقتی دکتر میگه باید بمونی تو چرا خودسری میکنی...

شاین کریستال را نگاه کرد و گفت: عزیز دلم... وقتی میگم من اینجا نیمونم... نیمونم... تو هم اینقدر اصرار نکن و انرژی نزار...

کریستال با عصبانیت گفت: یه دنده ی کله شق..

شاین گفت: به جای اینکه به من بد و بیراه بگی بیا کمک کن...

شاین روی تختش نشست و کریستال همانطور که غر میزد پرده های اتاق را کنار زد تا نور صبحگاهی به داخل بتابد وقتی برگشت شاین را با بالا تنه برهنه در حال رفتن به سمت حمام بود دست به سینه شد...

- داری کجا میری...

کریستال اینرا با لحنی سرزنش بار گفت و شاین با ضعف مشهودی که داشت به لبه در حمام تکیه زد و گفت: اینطور که به نظر میرسه دارم میرم حموم...

کریستال سرزنش امیز گفت:

- حالا یه روز نری نمیشه... با این حال و روزت...

شاین وارد حمام شد:

- تنم بوی عرق میده...

کریستال جلوی در حمام ایستاد و گفت: خب بو بده... مگه میخوای بری رو فرش قرمز؟!

شاین همانطور که با حالت نا متعادلی کمر بندش را باز میکرد گفت: نمیتونم... از بوی عرق بدم میاد... و بعد شلوارش را از تنش بیرون آورد کریستال سرش را برگرداند و همانطور که صورتش سمت دیگری بود گفت: با بوی عرق من باید مشکل داشته باشم...

اما ناگهان با صدای تک خنده شاین به خودش امد:

- تو از من خجالت میکشی؟!

کریستال سریع نگاهش کرد و خیلی زود رفت توی لاک دفاعی:

- نخیر چرا باید خجالت بکشم؟!

شاین به جز یک شورت مایو سفید چیزی به تن نداشت... کریستال مطمئن بود که گونه هایش گل انداخته اند اصلا مگر غیر از این ممکن بود با این حرارتی که روی گونه های احساس میکرد خیلی سعی کرد شاین چیزی از شرمش نفهمد شاین دوباره آمد و به لبه در تکیه داد چشم کریستال روی خط قرمزی که جای بخیه های کشیده شده را نشان میداد قفل شده بود انگار توی جهنم ایستاده بود او گلپوش را صاف کرد تا چیزی بگوید که شاین گفت:

- کمکم میکنی حمام کنم... بعد نگاهش ملتمسانه شد و ادامه داد: نمیتونم روی پاهام بایستم.

کریستال نگاه مشکوکی به او انداخت و تا خواست چیزی بگوید شاین گفت: چرا اینجوری نگاه میکنی... من در هر حال باید این حموم رو برم... دوست داری با مغز برم توی سرامیکهای کف حموم... وجدانت اجازه میده؟!

شاین روی لبه وان نشسته بود کریستال ابتدا موهای او را شامپو زد و شست تمام لذتی که شاین از این کار میبرد توی آب لبخند کمرنگ گوشه لبش خلاصه شده بود. کریستال اسفنج تن شوی آبی رنگ را برداشت و کمی روی ان از شامپو بدنی که پر بود از خنک کننده ریخت بوی ان با بخار آب داغ مخلوط شده بو و حس دوگانهی بین گرما و سرما را منتقل میکرد... بعد از کف زدن دوش را

روی بدنش گرفت و دستش را به آرامی روی بدن او که هنوز هم تقریباً داغ بود کشید چشمهای شاین دیگر داشت میرفت انقدر بیحال بود که هر از چند گاهی کریستال مجبور میشد حالش را بپرسد و شاین هم هر بار «خوبم» می‌گفت و دوباره به همان حال می‌افتاد... وقتی شست و شوی بالا تنه او تمام شد شاین دوش را از دست کریستال گرفت و گفت: «بقیه اش با خودم» و با همین جمله کوتاه یک دلهره عظیم را از روی دلش کریستال برداشت او پشت در حمام ایستاد و حوله را بدست شاین داد و منتظر شد تا او بیرون بیاید.

شاین احساس میکرد دیگر توان ایستادن ندارد و همانطور بیحال از حمام بیرون آمد و در حالیکه حوله را دور پایین تنه اش پیچیده بود رفت و روی تخت نشست کریستال با یک حوله کوچک بدنش را خشک کرد و بعد خیلی زود رفت و سشواری را از توی کشوی میز توالت برداشت و شروع به خشک کردن موهای شاین کرد. او انگشتانش را لابلای موهای شاین فرو کرده و سشوار را روی موهای او تکان میداد باد گرم حس خوبی به شاین میداد البته حرکت نرم انگشتان کریستال لابه لای موهایش او را کمی هیجان زده میکرد اما بدنش خسته تر و بیمارتر از آن بود که بتواند برانگیخته شود اما به اندازه کافی «اکسی توسین» توی خونش وارد شده بود که برای لحظاتی احساس بهتری داشته باشد.

اکسی توسین: بهش هورمون عشق هم می‌گن، یه هورمونه که وقتی انسان به یه نفر عشق می‌ورزونه یا دوستش داره توی بدن تولید میشه و باعث احساس شادی و رضایت و خوشبختی میشه وقتی آدم یه رابطه خوب با عشقش داشته باشه میزان این هورمون هم زیاد میشه.

کریستال با انگشتانش موهای او را کمی مرتب کرد و همزمان گفت: موها تو دوست دارم... شاین اندیشید که کریستال تصمیم گرفته دیوانه اش کند او به کریستال که یک پولور زیتونی به همراه یک شلوار جین آبی به تن داشت نگاه کرد موهایش کمی نامرتب بودند و نوک آنها هنگام شستن شاین نم خورده بودند او آستیهایش را تا روی آرنجش بالا زده بود و کلاً حالت خودمانی خودش گرفته بود شاین با خودش فکر کرد که آخرین باری که کسی به او مهربانی کرده بود کی بود... سالها پیش!

کریستال یک زیر پیرهنی از توی کشوی دراور بیرون کشید و همانطور که به طرف او می آمد متوجه بود که چشمهای بیحال شاین روی او قفل شده و این کمی معذبش کرد هنوز هم نتوانسته بود با این روابط جدید کنار بیاید و با کوچکترین نگاه شاین دست و پایش را گم میکرد اما یاد دیشب تمام اضطرابش را از بین میبرد آن آرامشی که کنار شاین تجربه کرده بود و آنهمه عشق و یگانگی نمیتوانست ترسناک باشد هر چند دیشب اتفاقی بینشان نیفتاده بود اما همین کنار هم بودن هم برای شروع غنیمت بود...

او سر شاین را از توی یقه زیر پیراهن رد کرد و کمکش کرد تا دستهایش را هم بیرون بیاورد اما با صدای شاین به خودش آمد:

- کاش توی این وضعیت نبودی...

کریستال خوب منظور شاین را از وضعیت میفهمید... منظورش ماهانه اش بود... مطمئن بود... او دست به سینه شد و گفت: اصلا من هیچی... به نظرت با این وضعیت کاری هم ازت بر میومد؟! بعد انگشتش را روی فرورفتگی چانه شاین کشید و با نیشخند ادامه داد: روی پاهات به زور ایستادی... به جای اینکه به این چیزا فکر کنی بهتره به فکر سلامتیت باشی...

شاین بازوی او را گرفت و او را کنارش روی تخت نشاند و گفت: آره حق با تونه واقعا نمیتونم رو پاهام و ایستم اما... زن زیبا مرده رو زنده میکنه... این که فقط یه سرما خوردگی ساده س...

کریستال با خودش فکر کرد که چقدر دلش میخواهد سر شاین را در آغوشش بگیرد و موهای براق سیاهش را به هم بریزد اما میترسید... هیچ تصویری از عکس العمل شاین نداشت.

کریستال او را وادار به دراز کشیدن تو تخت کرد و همانطور که داشت روی او را با پتو میپوشاند گفت: تو الان فقط باید استراحت کنی افکار شیطانی رو هم از سرت بیرون کن...

شاین کمی در سکوت به کریستال نگاه کرد و گفت: بچه که بودم وقتی مریض میشدم مادرم تا صبح بالای سرم مینشست و برام دعا میخوند... یه کتاب دعا داشت ... کریستال روی لبه تخت نشست و منتظر شد تا شاین باقی حرفش را بزند این اولین باری بود که شاین داشت درباره خاطراتی قبل از این ده سال صحبت میکرد:

- فقط برام میخوند تا خوابم میبرد...

کریستال کنار او روی تخت نشست و پرسید: مادرت هنوز زنده ست؟!

شاین سری تکان داد و گفت: بیشتر از ده ساله که ندیدمش...

کریستال گفت: یعنی مادرت زنده س و تو ده ساله که ندیدیش!؟

شاین کمی نگاهش کرد و گفت: به نظرت خیلی سنگدلم!؟

کریستال شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم.. اما من اگه میدونستم مادرم یه جایی توی این

دنیا داره نفس میکشه شده با پای پیاده هم میرفتم پیشش...

- مادرت مرده!؟

شاین اینرا که پرسید به وضوح چشمهای کریستال غمگین شدند او نگاهش را از شاین دزدی و

به زمین دوخت و گفت: سه ساله بودم که هر دوشون مردن... هم مادرم هم پدرم.

شاین دستش را از زیر پتو بیرون آورد و آرام دست کریستال را گرفت و گفت: متاسفم...

کریستال بدون اینکه سرش را بلند کند لبخندی زد و گفت: اشکالی نداره...

شاین داشت پشت دست او را نوازش میکرد چقدر دلش میخواست همین الان توی آغوش او

غرق شود دوباره یاد تمام دلنگیها و تنهایی هایش افتاده بود یاد تمام روزهایی که تنها توی

اتاقش مینشست و منتظر میماند تا یکی بیاید و بگوید غصه نخور تنها نیستی من هستم... من

پشتتم... وقتی با بچه ها دعوا میکرد کسی بیاید و طرفش را بگیرد و بگوید با دختر من کاری

نداشته باشید... تمام آنروزهایی که یادش دادند سرد باشد... خشک باشد... تلخ باشد. چقدر دلش

میخواست الان سرش را بی دغدغه هیچ چیز روی سینه شاین بگذارد و شاین تمام دلنگیهایش

را فراری دهد اما افسوس که او هم یک مرد بود... مرد که مادر نمیشد...

شاین طاقت دیدن چشمهای کریستال را وقتی اینطور پر از غم میشدند را نداشت او کمی پتویش را

کنار زد و آغوشش را باز کرد و گفت: بیا اینجا بینم...

کریستال برای ثانیه ای مردد به آغوشی که برایش باز شده بود نگاه کرد وبعد بدون اندیشه به

هیچ چیز سرش را روی شانه شاین گذاشت و اجازه داد تا بازوی او دور بدنش حلقه شود و

دستش را از روی سینه او رد کرد و خود را به گرمای آغوش او سپرد تا شاید کمی از دلنگیهایش

کم شود.

شاین همانطور که داشت موهای او را نوازش میکرد گفت: با من حرف بزن... من گوش خوبی ام...

کریستال که نم اشک توی چشمش دویده بود گفت: من خیلی تنهام... همیشه تنها بودم...
- من همیشه فکر میکردم که خودت اینطوری دوست داری... تو همیشه سخت بودی...
- کی از تنهایی خوشش میاد... اما من مجبور بودم اینجور باشم... من باید از خودم مواظبت می کردم... توی جنگل گرگ باشی بهتره تا یه آهو... مجبور بودم دیوار خونم رو بلند درست کنم تا هر کسی نتونه وارد حریمم بشه!
شاین موهای او را بوسید و گفت: اما تو دیوار دورت رو خیلی بلند درست کرده بودی نه تنها آدمها نمیتستن وارد حریمت بشن... نور خورشید هم نمیتونست بهت بتابه... خیلی سرد و بی روح نشون میدادی... خونه ای که بهت نور نرسه... جای افسرده ای میشه...
کریستال گفت: من دوست داشتم تو بیای و در قلبم رو بزنی... صدام کنی تا بینی چه حرارتی میتونم توی قلبم روشن کنم اما تو...
کریستال احساس کرد که حلقه دست شاین به وضوح محکمتر شد و او گفت: من از کجا باید میدونستم...
کریستال ساکت شد... حرف شاین به طور تلخی درست بود. شاین که سکوت کریستال را دید برای اینکه او را وادار به حرف زدن بکند پرسید: از کی از من خوشتر اومدی؟!
کریستال کمی جا به جا شد تا بهتر توی اغوش شاین قرار بگیرد و گفت: چرا میخوای بدونی... شاین با لبخندی که توی صدایش منعکس شده بود گفت: برام مهمه... میخوام بدونم؟!
کریستال دستش را جمع کرد و روی سینه شاین گذاشت و همانطور که ناخونش را روی زیر پیراهن سفید او میکشید گفت: باید قول بدی که مسخره م نکنی...
شاین با لحن سرزنش باری گفت: کریستال...
کریستال سرش را محکمتر روی کتف شاین فشرد و گفت: قول بده...
- قول میدم...
کریستال سرش را کمی بالا آورد و چشم در چشم شاین شد و گفت: اون سال رو یادت میاد... کریسمس رو رفته بودیم آلپ ... همون سال که سارا سالیاری پاش شکست؟!

شاین سری تکان داد و گفت: خیلی وقت پیشه...

کریستال گفت: هفت سال پیش...

شاین ادامه داد: آره همون سال که توی بوران گیر کردیم ... من و تو و انریکو مازانی...

کریستال گفت: قرار بود دن و سارا و ماریو جلوتر برن و ما پشت سرشون بریم دن میخواست

کریسمس رو توی دامنه آلپ جشن بگیره... سه روز بدون هیچ غذایی توی اون استراحتگاه

کوچیک بین راهی گیر افتاده بودیم توی اون سرما... من هم مثل همیشه دوباره کمردرد داشتم به

خاطر پریودم... تو میدونستی که چقدر ضعیف میشدم توی اون روزها...

شاین کم کم داشت تمام ماجرا را به یاد می آورد انریکو مازانی پسر حسابدار دن بود که آن سال

از ایتالیا آمده بود تا کریسمس را کنار پدرش باشد... کریستال ادامه داد:

- تو پتویی رو که دور خودت پیچیده بودی رو دادی به من و برام برف رو آب کردی تا مسکن رو

بتونم با آب بخورم...

شاین واقعا جا خورده بود... هفت سال دوست داشتن فقط به خاطر یک پتو و کمی برف آب شده؟!

مگر ممکن بود که به خاطر همین دلایل مسخره هفت سال کسی را دوست داشت...

شاین متعجب گفت: کریستال...

کریستال غلطی زد و آرنجهایش را ستون بدنش کرد روبروی او:

نمیدونی چه حسی بهم داد وقتی دیدم یه نفر نگران منه... تو برای من نگران بودی این برام خیلی

مهم بود...

شاین در میان ناباوری گفت: تو هفت ساله که...

کریستال اجازه ادامه تکمیل حرفش را به او نداد و گفت: آره هفت سال من احمق دوستت دارم...

شاین گفت: پس چرا من نفهمیدم...

کریستال گفت: چه اهمیتی داشت... تو منو نمیخواستی...

شاین کمی به چشمهای زیبای او که الان مثل دو تا تیله آبی شفاف شده بودند زل زد و بعد او را

محکم تا جایی که بدن بیمارش اجازه میداد در بر کشید.

کریستال نفسی کشید و سوالی که میخواست پرسد را توی دهانش مزمزه کرد:

- تو... چی... دوستم داری؟!!

شاین با دهان بسته خندید و گفت: خب خودت چی فکر میکنی؟!!

کریستال در سکوت مژه زد و گفت: راستشو بگم؟!!

شاین گفت: نه... دورغ بگو...

کریستال به طنز کلام شاین لبخندی زد:

- خب... شاید کمی...

کریستال مکثی کرد و ادامه داد: میدونم که بهم حس داری... اما... نه اندازه من..

شاین وادارش کرد تا به او نگاه کند:

- چرا این حرف رو میزنی؟! اخمی بین ابروهایش نشسته بود کریستال لبهایش را تو کشید و با

حالت جذابی رها کرد و گفت:

- میدونم...

شاین سرسخت شد:

- از کجا...

کریستال زبانش را به پشت دندانهایش کشید و گفت: دروغه...

شاین کمی در سکوت کریستال را تماشا کرد و بعد با کمی خشونت دستش را از زیر بدن او بیرون

کشید و در حالیکه پتویش را رویش میکشید بدون اینکه نگاهش کند با لحن سردی گفت: باشه...

پا شو برو میخوام بخوابم...

کریستال باورش نمیشد که شاین اینقدر زود از یک آتشفشان عشق تبدیل به یک کوه یخ شود در

حالیکه واقعا جا خورده بود با لحن گالایه آمیز گفت: شاین... چرا اینجوری میکنی؟!!

- چه جوری؟! من مریضم باید استراحت کنم...

شاین اینرا گفت و دستش را روی پیشانی اش گذاشت و چشمهایش را بست اما هنوز همان خط اخم بین ابروهایش بود.

کریستال نالید: شاین...

اما شاین هیچ عکس العملی نشان نداد.

کریستال بلند شد و روی تخت نشست و گفت: چرا اینقدر راحت از من میگذری... همیشه توی شکستتم هیچ تردید توی دلت راه نمیدی...

شاین با خودش اندیشید چرا عمر لحظات رمانتیکشان اینقدر کوتاه است؟! او دستش را بلند کرد و به کریستال که بالای سرش با چهره ی غمگین بغ کرده بود خیره شد کریستال اضافه کرد:
- چرا فکر میکنی دلم نمیشکند...

شاین بلند شد روبروی او نشست و گفت: این مزخرفا چیه تحویل من میدی؟!

کریستال که باز چشمهایش از ان مدلهایی شده بود که شاین را بیقرار میکرد با ابروهایی تا به تا در حالیکه داشت با سرازیر شدن اشکش میجنگید گفت: چرا اینقدر با من خشنی...

شاین کمی نگاهش کرد این دختر امروز میخواست دیوانه اش کند با این حرفها و کارهایش...
- من با تو خشنم؟!

کریستال نگاهش را از او گرفت و به نقطه نا معلومی زل زد.

- منو نگاه کن... شاین اینرا با لحنی آمرانه گفت اما کریستال اعتنایی نکرد او چانه کریستال را گرفت و در حالیکه به سمت خودش میچرخاند گفت: قبلا گفتم از قهر کردن بدم میاد...

کریستال سرش را آزاد کرد و گفت: من قهر کردن بلد نیستم... او حرکتی کرد تا برود که شاین بازویش را گرفت و گفت: کجا... باید این حرفها رو همین حالا تموم کنیم...

- من حرفی ندارم... کریستال هنوز هم نگاهش نمیکرد...

شاین همانطور که بازوی کریستال را گرفته بود گفت: من حرف دارم... کجا داری میری باید جوابت رو بگیری...

کریستال بالاخره نگاهش کرد و برای جلوگیری از لرزیدن لبش آن را به دندان گرفت و گفت: بزار برم... بعدا حرف میزنیم...

کریستال از روی تخت او پایین آمد و بدون لحظه ای تردید اتاق را ترک کرد...

شاین با بهت و ناراحتی جای هنوز داشت به در خروجی نگاه میکرد.

کریستال یگراست به اتاقش رفت عصبی بود و اینرا خودش هم خوب میدانست که واکنشش در مقابل رفتار شاین کمی بیش از حد تند بود اما وقتی خوب فکر میکرد میدی که زیاد هم بیجا نبوه...

شاین با کوچکترین حرفی او را از خود میراند آرامشی که به او میداد همیشه متزلزل بود و به راحتی از او چشم پوشی میکرد. کاش کمی نازش را میکشید... کاش کمی مهربانتر بود... کاش همانقدر که من دوستش دارم نه حداقل نصف این به من احساس داشت ... اینها چیزهایی بود که توی سر کریستال میچرخید حرف و عمل شاین با هم نمیخواند میگفت دوستش دارد اما در عمل هیچ چیز نشان نمیداد کوچکترین نرمشی در مقابل او نداشت کریستال مطمئن بود هنوز هم در مقابل چشمان شاین یک ماده گرگ است... او باغیظ داشت موهایش را برس میکشید دستهایش هنوز بودی شامپو بدن میدادند...

در اتاق با تقه ای باز شد و شاین در را چهار طاق باز کرد و همانجا توی درگاه ایستاد چهره اش هنوز رنگ پریده بود اما هنوز هم میشد خط اخم را بین ابروهایش دید:

- چرا سرتو انداختی پایین و رفتی؟! مگه حرفامون تموم شده بود؟!

کریستال بدون اینکه نگاهش کند گفت: بزار بعدا...

شاین کمی عصبی شد:

- این لوس بازی چیه؟!

کریستال برس را روی میز توالت کوبید و به طرف او چرخید و با لحنی پر از گلایه گفت: آخه من اگه لوس بازی بلد بودم که وضعیتم این نبود... همه مشکل من اینه که لوس بازی بلد نیستم...

شاین با بهت نگاهش کرد کریستال دوباره به سمت آینه برگشت آرنجش را روی لبه میز توالت گذاشت و دستش را زیر پیشانی اش ستون کرد شاین احساس میکرد که دیگر نمیتواند بایستد

همانجا توی چهار چوب در روی زمین نشست و گفت: سانتینی فکر نمیکنم من و تو بتونیم به جایی برسیم...

کریستال وقتی دید که شاین در اینجور مواقع سانتینی صدایش میزند دوباره کلافه شد سریع به سمت او برگشت و گفت: منو سانتینی صدا نکن! و وقتی او را نشسته روی زمین دید در حالیکه سرش به عقب چرخیده و به دیوار تکیه داده بود یادش آمد که او هنوز بیمار است بلند شد و رفت کنارش نشست و گفت: بلند شو برو توی تخت...

شاین دوباره نگاهش کرد: باید همینجا... همین حالا تکلیف منو خودتو روشن کنی...

کریستال پوزخندی زد و گفت: من روشن کنم!؟

شاین گفت: من خوشم نیامد سر هر موضوع بیخودی رو از من بگیری... من از قهر و قهر بازی خوشم نیامد حوصله این جور بازیها رو ندارم...

کریستال کمی در سکوت شاین را تماشا کرد بغض داشت و هر لحظه آماده باریدن بود:

– شاید اگه یه دختر کوچولوی مو مشکی بودم که کارشو بلد بود حوصلشو داشتی؟! لعنت به این سالها که از من برات یه ماده گرگ ساخته! من هیچی بلد نیستم میفهمی... اما میدونم که وقتی یه مرد زنی رو دوست داره اینطور باهاش رفتار نمیکنه...

شاین نمیفهمید درد کریستال چیست اصلا برای چه سر یک مسئله بیخود اینطور سر ناسازگاری گرفته مغزش کار نمیکرد نمیفهمید مشکل این دختر چیست... او روبرویش زانو زده بود و با اخم نگاهش میکرد دوباره شده بود همان کریستال سانتینی گذشته شاین پیشانی اش را با انگشتانش سایید و گفت: کریستال سانتینی فکر کنم از اولش اشتباه کردیم... ما برای با هم موندن ساخته نشدیم...

کریستال احساس بغض میکرد شاین که میدانست... خود کریستال بارها به او گفته بود بدون او میمیرد پس چرا از جدایی حرف میزد عمر دوست داشتنش فقط یک روز و نیم بود؟! احساس میکرد نمیتواند جلوی لرزیدن چانه اش را بگیرد او لب زیرینش را به دندان گرفت شاین انگشتش را بالا آورد و تهدید کرد:

– گریه نمیکنی... نبینم اشکتو...

کریستال نفس عمیقی کشید؛ میتوانست گریه نکند؟! البته که میتوانست فقط کافی بود حرف نزند تا بغض لعنتی اش همانجا سر جایش بماند و تکان نخورد حتما گریه زیبایی نداشت... زرزرو به نظر میرسید... حتما گریه کردن هم بلد نبود وگرنه چرا شاین اینقدر باید از گریه اش منزجر باشد... حتما دلیلش این است... احساس میکرد از پشت خنجر خورده... احساس میکرد شاین بازی اش داده شاید به خاطر دیشب عقده کرده بود؟! آره حتما دلیلش این بود... شاید باورش نشده بود که او پریود شده... او با بدبختی آب دهانش را فرو داد شاین هنوز هم داشت نگاهش میکرد صورتش اخم عمیقی داشت کریستال دستش را از زیر بازوی او رد کرد و با صدایی مثل پیچ گفت: بلند شو... اینجا سرده!

شاین میدانست که او بغض دارد اما نمیخواست اشکهای او را ببیند... چرا این دختر نمیفهمید اشکهایش او را دیوانه میکند... چشمهای کریستال در کسری از ثانیه به خون نشسته بودند اما او حتی قطره ای هم اشک نچکاند شاین از روی زمین بلند شد و به تختش برگشت شاین به وضوح انقباض فک کریستال را میدید و چشمهای به خون نشسته اش را میدید اما هر کاری کرد زبانش نچرخید تا کمی آرامش کند...

کریستال روی کاناپه طبقه پایین نشسته بود و زانوهایش را توی شکمش جمع کرده بود و چانه اش را روی زانویش گذاشته بود و به نظر میرسید دارد تلوزیون تماشا میکند اما در واقع انچنان غرق در خودش بود که عملاً چیزی نمیدید اما صدای زنگ تلفن او را به خودش آورد چه کسی میتوانست باشد ابتدا خواست جواب ندهد اما بالاخره پشیمان شد و تصمیم گرفت جواب بدهد:

– بله...

صدای شاد مهسا توی گوشی پیچید:

– سلام عزیزم... چطوری؟!

کریستال سعی کرد صدایش را از بیحالی خارج کند:

ممنونم... چه خبر؟!

اما مهسا خیلی زود متوجه غم صدای او شد و گفت:

– چی شده؟! چرا اینقدر بیحالی... دعواتون شده؟!

کریستال پوزخندی زد و گفت: نه... دیشبو خوب خوابیدم... کمی کلافه م...

مهسا خندید و گفت: یعنی آتیش این فامیل ما اینقدر تند بوده...

کریستال به ذهن منحرف مهسا خندید و گفت: نه... دلیلش اون نیست...

مهسا باز خندید و گفت: شوخی کردم... حالا چی شده که خوب نخوابیدی؟!

کریستال در حالیکه سعی میکرد طوری درباره بیماری شاین صحبت کند که مهسا نگران نشود

گفت: شاین سرما خورده بود. لرز کرده بود تا صبح توی اورژانس بودیم...

مهسا کمی نگران شد:

الان خوبه؟! حالش چطوره؟!

کریستال گوشی را در دستش جا به جا کرد:

– خوبه... خوابیده.

مهسا گفت: ما شب میتونیم بیایم ببینیمش...

کریستال گفت: البته... چرا که نه... بیاین! فقط...

مهسا گفت: فقط چی...

– دکترش گفته باید برایش سوپ جوجه با مواد اولیه تازه درست کنم... من بلد نیستم...

مهسا خندید و گفت: عزیزم نگرانی نداره... من سوپ رو مییزم و میارم...

کریستال گوشی را که گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت پرتغالهایی را که خریده بود از توی

کیسه درآورد باید برای شاین کمی آب پرتغال میگرفت... شاین بد جنس نامهربان!

وارد اتاق که شد همانطور که انتظار داشت شاین خواب بود لیوان آب پرتغال را کنار تختش

گذاشت و آرام از اتاق خارج شد و رفت طبقه پایین آشپزخانه اش را تمیز کرد و رفت و روی کاناپه

جلوی تلویزیون دراز کشید تا رسیدن مهسا کمی تلویزیون تماشا کند... البته خودش هم میدانست

که الان توی سرش به اندازه صد تا فیلم سینمایی حرف و ماجرا هست دیگر مجالی به تماشای

فیلم ندارد نازبالشی را در آغوش گرفت و به فکر فرو رفت به این نتیجه رسیده بود که گاهی

بعضی چیزها غیر ممکنند وارد شدن او و شاین توی یک رابطه رمانتیک هم یکی از ان اشتباهات

غیر ممکن بود... اگر خودشان هم میخواستند نمیتونستند تازه فهمیده بود فقط عشق کافی نیست باید اجازه میداد شاین برود... در همین افکار بود که خودش هم نفهمید کی خوابش برد.

هنوز کاملاً چشمه‌هایش گرم نشده بودند که احساس کرد چیز گرم گونه اش را لمس کرد چشمه‌هایش را نیمه باز کرد شاین بود که بالای سرش روی لبه کانپه نشسته بود و روی صورتش خم شده بود لبه‌هایش هنوز کمی داغ بودند او آرام نجوا کرد: عزیزم... منو ببخش... و باز همگونه های کریستال را لمس کرد نفسش بوی پرتغال میداد او لبخندی زد و گفت: برای من آب پرتغال آوردی؟! چرا پیشم نمودی؟! من به تو احتیاج دارم نه ویتامین سی! من اون بالا تنها افتادم روی تخت و تو اومدی اینجا روی کانپه خوابیدی؟! آدم با شوهر مریضش اینجور تا نمیکنه!

کریستال که انگار تمام دلنگی اش با این نزدیکی از بین رفته بود اخم کمرنگی کرد و گفت: آدم با کسی که عاشقش اینجور تا نمیکنه!

شاین بازوی او را گرفت و وادار به نشستنش کرد و برای لحظاتی نگاهش کرد واقعا میخواستش مگر میشد کریستال را نخواهد وقتی اینقدر مهربان و با احساس بود او گفت: چرا فکر میکنی از طرف تو عشقه از طرف من فقط یه حس... تو بهم توهین میکنی.... من بعد از ده سال واسه خاطر یه حس نیومدم توی تخت... میفهمی اینو؟!

کریستال به چشمان سرخ و بیحال شاین نگاه کرد و شاین خم شد و گوشه لبش را... و بعد سر او را به سینه اش فشرد و ادامه داد: فکر میکنی یهویی هوس کردم یکم باهات باشم و موندم کنارت؟! منو یه همچین آدمی شناختی؟! اگه این اون شاینیه که توی ذهنت از من ساختی برات متاسفم که عاشق یه همچین مرد هوسباز بی ارزشی شدی... نمیگم رفتارم ایراد نداره... هیچ آدمی کامل نیست، اصلا من کی ادعای کمال کردم؟! خودم میدونم گاهی رفتارم خیلی سرد و خشک میشه... میدونم که گاهی واقعا دل آزار میشم ولی این انصاف نیست که اینقدر درباره احساسات من بی اعتقاد باشی...

کریستال دیگر توان نگاه داشتن این بغض را نداشت قطرات اشکش دانه دانه شروع به چکیدن کرده بودند او نفسش را با آه بیرون داد و گفت: خیلی راحت از رفتن حرف میزنی... چرا... اگه دوستم داری چرا اینقدر راحت ازم میگذری در حالیکه صد بار بهت گفتم بدون تو میمیرم... دیوونه میشم...

شاین او را میان بازوانش گرفت البته کریستال خودش هم بی میل نبود به این نزدیکی احتیاج داشت، چانه هایشان روی شانه یکدیگر بود که شاین ادامه داد:

– آخه دختر چرا فکر میکنی دوستت ندارم؟! چرا فکر میکنی من طاقت ندیدنت رو دارم؟! دیوونه من باهات ازدواج کردم... این عهده‌ی که با تو بستم برای من از هر مدرک قانونی مهمتر و متعهدانه تره... من طاقت تا به تا شدن ابروهاتو ندارم و تو اسمشو میذاری «حس»...»

کریستال که گویی هر چه اشک میریخت سبک نمیشد با بغض گفت: با من سرد رفتار نکن... من طاقتشو ندارم... به من نگو گریه نکن...

شاین آرام موهای او را نوازش کرد و گفت: خب طاقت دیدن اشکاتو ندارم... دست خودم هم نیست... اشک که میریزی دیوونه م میکنی... تو خیلی حساسی... شاید عمر احساس من خیلی از تو کوتاهتر باشه اما به او رقتی که فکر میکنی هم نیست... او سرش را توی گودی گردن کریستال فروبرد و ادامه داد: فرق من و تو اینه که تو میدونی کی عاشق من شدی اما من نمیدونم... باور کن نمیدونم دقیقا کی اومدی توی قلبم... بیهویی دیدم نشستی تو دلم، جلوی چشمم... خیلی طول کشید تا بتونم احساسم و از هوس و عذاب وجدان و کشش غریزی تفکیک کنم... قبول کن که فکر کردن به تو سخت بود... باورم نمیشد عاشقت شده باشم! باید بهم فرصت بدی... باید به هردومون فرصت بدی کریستال... درسته که ما ده ساله همدیگرو میشناسیم اما همه این ده سال رو باید بزاری کنار... نه من اون شاینی هستم که تو میشناسی نه تو اون کریستالی هستی که من میشناسم...

کریستال سرش را به عقب برد و سعی کرد تمام صورت شاین را نگاه کند چشمهایش با بیقراری بیم چانه و پیشانی و چشمهای او در رفت و آمد بود:

– میدونی چی آزارم میده؟! اینکه فکر میکنی من دلم نمیشکنه... ناراحت نمیشم.. نمیتروسم... اینکه یادت میره منم یه دخترم... احساسات من دخترونس نه مردونه... دلم میشکنه وقتی دلم میخواد گریه کنم حکم میکنی که نباید اشک بریزم... تو چی درباره من میدونی.. ها؟! ترسها و تردیدهای منو میشناسی...؟! میفهمی وقتی میگی میخوای بری با من چه میکنی؟! میفهمی این که اینقدر راحت میتونی ازم بگذری چه بلایی سرم میاره؟! شاین من همه غرورم رو ریختم به پای تو... با من بد نکن...

اشکهای کریستال دوباره سرازیر شده بودند شاین قطره اشکی که روی گونه او به آرامی در حال لغزیدن بود نوشید و گفت: معذرت میخوام... شاین ناباورانه میدید که دارد لحظه به لحظه عاشقتر میشود الان بیشتر از دو ساعت پیش و مطمئنا فردا بیشتر از امروز... واقعا فکر میکرد که دیگر عاشق نخواهد شد؟!

مهسا سوپ جوجه خوش عطرش را داخل ظرف غذایی ریخت و بعد در آنرا چفت کرد و داخل سبد گذاشت و او کمی از نهار دیشب را هم که خورشت فسنجان بود با برنجی که امروز دم کرده بود هم برای آریو گذاشت به همراه کمی شلغم پخته بعد آرینای کوچکش را زیر بغل زد و راهی خانه کریستال شد.

ساعت حوالی دو بعد از ظهر بود که مهسا از راه رسید وقتی کریستال در را برای او باز کرد او همانطور که آرینا را به بغل کریستال میداد گفت: سلام عزیزم... عشقمو یه لحظه نگهدار...

و بعد سریع به سمت تاکسی ای که منتظر ایستاده بود رفت و باقی وسایلش را آورد کریستال بلا تکلیف آرینا را به بغل دم در ایستاده بود مهسا با دو کیسه بزرگ وارد خانه شد. بعد از بستن در به سمت آشپزخانه رفت و خریدهایش را روی پیشخوان گذاشت و همزمان گفت: خوبی ...

کریستال کمی آرینا را که توی این کاپشست سرهمی سفید مثل عروسک شده بود توی بعشش جا به جا کرد و گفت: ممنونم... متاسفم مثل اینکه خیلی توی دردسر افتادی...

مهسا خندید و گفت: دردسر چیه... خوب شد گفتمی حالا آقای داماد کجان؟!

کریستال با سر به طبقه بالا اشاره کرد و گفت: تازه خوابش برده...

مهسا که یک کاپشن یشمی تا زیر باسن به تن داشت با یک جین نفتی لوله به طرف کریستال آمده و در حالیکه آرینا را میگرفت گفت: ممنونم... بدش به من.... بعد ادامه داد: چی شد یه دفعه... این سرما خوردگی از کجا اومد...

او رفت و روی مبل تکنفره نشست و همزمان شروع به درآوردن لباسهای آرینا کرد.

– مثل اینکه به خاطر جراحی ش بوده... نباید زیاد توی هوای سرد میمونده...

کریستال اینرا گفت و به آشپزخانه رفت و همانطور که داخل کیسه های مهسا را نگاه میکرد ادامه داد: به من میگه قبلا پزشک بوده اما من نمیدونم چرا اینقدر بی مبالاته!

مهسا آرینا را روی مبل نشانند و خودش همانطور که داشت کاپشنش را در می آورد گفت: دیگه چی بهت گفته...

کریستال گنگ نگاهش کرد و مهسا ادامه داد: منظورم درباره گذشته س... دیگه چی درباره گذشته گفته؟!

کریستال شانه ای بالا انداخت و گفت: همین... چیز دیگه ای نگفته!

مهسا سری تکان داد و کریستال پرسید: چیزی هست باید میگفته؟!

مهسا سری تکان داد و لبخندی زد و گفت: نه... یعنی اگه چیزی هم باشه خودش بهت میگه... او وارد آشپزخانه شد و گفت: هم سوپ آوردم هم کمی غذا... البته غذای ایرانیه...

کریستال ذهنش درگیر حرفهای مهسا شده بود... چیزی توی زندگی شاین بود که او باید درباره اش میدانست... البته که باید چیزی باشد... اصلا او چیزی درباره شاین میدانست؟ از کجا آمدنش... گذشته اش... با صدای مهسا به خودش آمد:

- شایان نهار خورده؟!

کریستال سری تکان داد و گفت: نه... راستش...

کریستال احساس بی عرضگی کرد الان مهسا با خودش فکر کرد که او چقدر بی دست و پا و بی مبالا است که یک بیمار را تا الان گرسنه نگاه داشته...

- راستش...

مهسا لبخندی زد و گفت: باشه... فقط پرسیدم... میتونی بیدارش کنی... خوب خوردن برای مریض از خواب مهمتره...

کریستال سری تکان داد البته شاین هنوز یکساعت نمیشد که خوابیده بود کریستال یاد ساعاتی قبل افتاد تمام آن دقایق عاشقانه ای که داشتند آن همه احساسات و هیجانات جدیدی که تجربه کرده بود... برای اولین بار، آنهم در کنار مردی مثل شاین... احساس میکرد تمام تنش بوی شاین را گرفته بوی دستهایش... بوی لبهایش... راستی بوسه هم عطر داشت؟! او لبخند کم رنگی که سرکشانه روی لبش نشسته بود را به حال خودش رها کرد اصلا بگذار برای خودش خوش باشد آنجا گوشه لبش همانجایی که هنوز هم از بوسه میسوخت... کریستال خودش هم میدانست

که توی هیپروت است... و حس میکرد که مهسا هم اینرا میداند اصلا همه میدانستند انگار... چشمهایش برق میزدند او در را باز کرد شاین پشتش را کرده بود و خوابیده بود هنوز لباس تنش نبود تخت را دورزد و روبرو او قرار گرفت دستهایش را روی سینه اش گره زده بود و خوابیده بود توی خواب اخم کرده بود کریستال کنار تخت نشست و ثانیه ای نگاهش کرد سرش را توی گودی گردن او فرو کرد و میخواست سر به سرش بگذارد اما خنده اش گرفته بود شاین با گفتن نوچی بیدار شد... غلطی زد:

- دختر... من مریضم... میفهمی...

کریستال هنوز داشت میخندید در میان خنده گفت:

- میخواستم گردنت رو گاز بگیرم... خنده م گرفت...

شاین گفت: بیماری؟!!

کریستال یقه اش را کمی پایین کشید و جای دندانهای شاین را نشانیش داد و گفت: آره از تو گرفتم...

شاین خنده اش گرفته بود کریستال را به سمت خودش کشید و بدون توجه به جیغهای خفه ی او، روی قرمزی پوستش را با لبه اش لمس کرد و گفت: این هم مسریه... بینم اینو از من میگیری؟!!

کریستال که از این حرکت ضعف کرده بود خودش را از میان بازوهای او بیرون کشید و غر زد: بهت میگم من به گردنم حساسم... بدجنسی چقدر تو... سوءاستفاده میکنی?!!

شاین روی بالش طاقباز ولو شد و نفسی گرفت و گفت: من فقط عاشق گردنتم...

کریستال روی صورت او خم شد و گفت: بدجنس... پاشو برات نهار بیارم بخوری...

شاین دستهایش را زیر سرش جمع کرد: خودت پختی?!!

کریستال داشت انگشتش را روی پوست داخل بازوی شاین می کشید: نه... دختر حالت اینجاست... از خونه ش آورده!

شاین کمی خوش را عقب کشید و گفت: نکن اون کار رو... منظورش حرکت انگشتان کریستال روی بازویش بود...

کریستال ناخونش را کمی توی بازوی او فرو کرد و گفت: چرا؟! نکنه حساسی؟!

شاین نگاه ملامت باری به کریستال که هنوز داشت به کارش ادامه میداد انداخت و دوباره گفت: نکن...

کریستال خندید: پس حساسی!

اما شاین با یک حرکت او را روی تخت کشید و رویش خیمه زد و گفت: توئیتی... واقعا نمیدونی حساس بودن توی مردا و زنها فرق داره؟!

کریستال کمی ترسیده بود چشمهای شاین وحشی شده بودند درست مثل آن روز توی آشپزخانه ی ویلای سالیاری وقتی درباره سردی مزاجش صحبت کرده بود، همان دفعه که روی میز کوبیده بودش... نفسهای گرم شاین روی صورت و گردنش بود و رفتارش با همه دفعات قبلی که به یاد داشت فرق داشت کریستال دستانش را آرام روی سینه او گذاشت و گفت: معذرت میخوام...

شاین هنوز داشت با چشمهای سرکش و نگاهی خیره ورندهش میکرد نفس عمیقی کشید و چشمهایش را روی هم فشرد و رهایش کرد و روی تخت نشست و گفت:

– بزار این دو سه روز بگذره... بعد هر بلایی میخوای سرم بیار...

کریستال واقعا ترسیده بود... نه اینکه بترسد اما باورش نمیشد یک حرکت ساده اینطور شاین را زیر و رو کند به خودش تشر زد:

«دختره احمق... آخه تو چرا اینقدر خنگی... تجربه شو نداری... خب دو تا کتاب در این باره میخوندی!»

اما شاین با خنده اش او را متوجه خودش کرد او چهار زانو با بالا تنه برهنه روی تخت نشسته بود و داشت با خنده نگاهش میکرد. کریستال جبهه گرفت:

– ها... چیه... تو بی جنبه ای من چیکار کنم...

شاین سری تکان داد و گفت: خدا به داد من برسه توی این دو روز...

کریستال ضربه ای به بازوی او زد و گفت: حالا هی بگو... این دو روز، این دو روز... مگه دست خودمه...

شاین با خنده گفت: دیوونه نکردن من که دست خودته...

کریستال پاهایش را از روی تخت رو زمین گذاشت و خم شد و زیر پیراهن شاین را که روی میز عسلی افتاده بود برداشت و به سمت انداخت و گفت: بگیر تنت کن... مگه تو نباید خودتون گرم نگهداری... چرا لباس تنت نیست او بلند شد و همانطور که به طرف دراور میرفت گفت: یه پولور داشتی... صبح تنت بود... کجاس...

- زحمت نکش... من عادت ندارم توی رخت خواب لباس بپوشم... همین هم به خاطر مهسا میپوشم...

صدای حرف زدن مهسا تا بالای پله ها هم میامد او داشت با کسی صحبت میکرد وقتی کریستال وارد نشمین شد مهسا را جلوی آشپزخانه یافت که دختر کوچولویش را روی پیشخوان گذاشته بود و داشت با او صحبت میکرد مثل یک ادم بزرگ صحنه بامزه ای بود چون آرینا کوچولو با چشمان درشت عسلی اش به لبهای مادرش زل زده بود و دقیق گوش میداد:

- ببین عمو شاین مواظب نبوده سرما خورده... اگه شما هم مواظب نباشی مریض میشی و من و بابا هاکان غصه میخوریم...

کریستال آمد کنار او ایستاد و درحالیکه لپ آرینا را میکشید گفت: چه مادر و دختری... مهسا خندید و گفت: بیدار شدن شادوماد...

او شادوماد را به فارسی گفت کریستال دیگر زیاد درباره کلمات فارسی که مهسا و شاین هر از چندگاهی لابه لای صحبت‌هایشان استفاده میکردند کنجکاو نبود چون میدانست که یادگرفتشان سخت است.

- آره... بیداره

مهسا آرینا را بغل زد و با کریستال وارد آشپزخانه شد و گفت: اون طرف غذای استیل سوپه.. اون یکی هم یکم غذاس... براش کمی ببر...

اما اندو با شنیدن صدای شان متوجه حضورش شدند:

- لازم نیست همینجا میخورم...

مهسا با دیدن او گفت: به به شادوماد چی شد شب عروسی کله پا شدی؟!

شاین که یک رکابی سفید به همراه شلوار راحتی به تن داشت و همین انداک ورزیده اش را بیشتر به رخ میکشید امد و پشت میز آشپزخانه نشست و گفت: آره فکر کنم چشمم زدن...

مهسا خندید و در حالیکه داشت این شاین ورزیده و ماهیچه ای را با آن مرد موزونی که ده سال پیش ترکشان کرده بود مقایسه میکرد گفت: بادمجون بم آفت نداره حضرت آقا...

کریستال غر زد: انگلیسی حرف بزنید...

شاین رو به کریستال کرد و گفت: داره منو مسخره میکنه...

کریستال در ظرف سوپ را که باز کرد بوی مطبوعی مشامش را پر کرد او کمی سوپ توی کاسه سرامیکی نارنجی رنگی ریخت و بعد انرا جلوی شاین گذاشت و گفت: مهسا... این سوپت خیلی خوش عطره ...

مهسا گفت: خودتم بخور... چرا فقط واسه این گنده بک ریختی... بعد رو به شاین کرد و ادامه داد: تو کی هیكلت اینطوری شد... شکل کشتی کجی ها شدی...

شاین با لبخند کجی شروع به خوردن سوپ مرغ و ورمیشل مهسا کرد و گفت: فوضولی موقوف خانم... به جاش او خانم خوشگله تو بیاد بزار جلوی من یکم ببینمش...

مهسا گفت: آقای پررو اولاً که فوضول خودتی... بعدشم میتروسم بچه سرما بخوره...

شاین لبخندی زد و گفت: من که سرما نخوردم... ریه هام عفونت کرده... مسری نیست!

مهسا لب زیرینش را گزید و گفت: خدا مرگم بده...

شاین خندید و گفت: خدا نکنه... دیوونه الان که سر و مر گنده روبروت نشستیم... چرا هول میکنی...

کریستال دوباره غر زد: انگلیسی... انگلیسی

مهسا معذرت خواست و به انگلیسی ادامه داد: چرا مواظب خودت نیستی ... ها...

شاین نیشخندی زد و گفت: دو تا خانم خوشگل مواظب منن... قلبم داره وا میسته...

مهسا با خنده با سمت نشیمن رفت آرینا را بغل کرد و آورد روی میز آشپزخانه نشاند و گفت: خیلی بی جنبه شدی... قبلنا بهتر بودی...

آرینا با دیدن شاین با لبخند دستهای مشت شده اش را به سمت او گرفت و صداهای بامزه ای را از خودش درآورد که شاین با خنده لپش را گرفت و گفت: ببخشید باید میگفتم سه تا خانم خوشگل...

مهسا داشت ظرفهایش را توی ظرفشویی می‌شست و کریستال هم قهوه ای دم کرد و در حالیکه به کابینت تکیه میزد سوالی که از ابتدای ورود مهسا توی کله اش چرخ می‌خورد را توی دهنش مززه کرد و گفت:

– مهسا...

مهسا با لحن مهربانی بی حواس گفت: جونم...

و با خنده ادامه داد: اوه معذرت می‌خوام بازم فارسی حرف زد... این شایان اومده من کلا فارسی انگلیسی رو قاطی کردم...

کریستال گفت: مهم نیست میدونم جونم یعنی چی... شاین بهم گفته...

مهسا نیشخندی زد و گفت: پس از جونم شروع کرده... و پدر سوخته ای زیر لب گفت و ادامه داد: خب میگفتی...

کریستال گفت: میشه یکم درباره شاین برام بگی... من تقریبا هیچی درباره اش نمیدونم...

مهسا خندید و گفت: خب شایان خیلی مرد خوبیه...

کریستال هم خندید و گفت: اون که خودم میدونم... درباره گذشته!

مهسا گلویش را صاف کرد و گفت: خب چرا از خودش نمیپرسی؟

کریستال گفت: بی خیال مهسا... شاین اصلا حرف نمیزنه... باور کن نمیخوام فضولی کنم... اما

احساس میکنم یه چیزایی هست که باید بدونم...

مهسا پشت میز نشست و گفت: بیا بشین...

کریستال دو تا قهوه ریخت و یکی را روبروی مهسا گذاشت و یکی برای خودش.

و مهسا با زبان لبش تر کرد و گفت: باید از زبون خودش بشنوی... من نمیتونم... یعنی فکر نمیکنم اجازشو داشته باشم...

کریستال گفت: خواهش میکنم... میدونی که اون چقدر تو داره... احساس میکنم یه چیزی بین ماست که نمیذاره... یعنی... یه چیزی دائم آزارش میده...

کریستال کمی کهسا را نگاه کرد و گفت: ما ده سال همدیگرو میشناسیم... مهسا با شگفتی گفت: یعنی ده ساله با همین...

کریستال خندید و گفت: با هم...؟! ما ده سال با هم جنگیدیم... ده سال دشمن هم بودیم... هیچ وقت فکرشو نمیکردم با شاین بتونم وارد یه رابطه بشم چون خیلی خیلی سخت بود... مثل یه قلعه محکم و بی روزن... همین الان هم فکر نکن که خیلی با هم خوبیم... شاین خیلی خوبه... و خیلی مهربون... اما مطمئنم که یه چیزی ته قلبشه که اذیتش میکنه... همون چیزی که گاهی اوقات باعث میشه با من خیلی بد رفتار کنه... من دوستش دارم... میخوام تموم قلبش مال من باشه همونطور که تموم قلبم رو به او دادم اما...

مهسا دستش را دراز کرد و دست او را گرفت و گفت: عزیزم... اینطور نیست... مطمئن باش هیچکی توی قلبش نیست...

کریستال مهسا را نگاه کرد و گفت: مطمئنم که یه چیزی هست... تو هم میدونی... اصلا چرا باید یه پزشک محافظ شخصی بشه...

مهسا متعجب با ابروهای بالا رفته گفت: محافظ؟!!

کریستال احساس کرد دارد از راه خوبی وارد شده چون کم کم مهسا داشت کنجکاو میشد:

- بله محافظ... شاین برای پدر من کار میکرد رئیس محافظهای شخصیش بود...

مهسا به وضوح سرخ شد

شایان شکوهی محافظ شخصی شده بود... شایان شکوهی...

کریستال سی تکان داد و مهسا ادامه داد: میدونی اون کیه... میدونی چیکاره بوده... میدونی...

کریستال گفت: نه... اما خیلی دلم میخواد بدونم چرا یه پزشک باید به اینجا کشیده بشه...

مهسا انگشتانش را لا به لای موهایش فرستاد:

- خدایا... چی دارم میشنوم... پسر خاله نخبه من... باهوشترین بچه فامیل... محافظ شخصی...
پسر بزرگترین تاجر فرش تهران...

کریستال گفت: مهسا خواهش میکنم...

مهسا سرش را بلند کرد و گفت: میدونی اینی که داری درباره اش حرف میزنی... همین شایان...
همین محافظ شخصی... تو سن پونزده سالگی وارد دانشکده پزشکی شده... میدونی همین مردی
که بالا خوابیده توی چه خانواده ای بزرگ شده... چه ناز و نعمتی... چه امکاناتی... میدونی وارث
چه ثروتی؟! نه میدونی...

کریستال داشت گوش میداد:

شایان فقط با نصف زمینای ارثیه مادریش میتونه بهترین زندگی رو داشته باشه همینجا توی
نیویورک اونوقت تو میگی... مهسا سری تکان داد و به فارسی گفت: بر باعث و بانیش لعنت...
کریستال گفت: آخه چرا... چرا اینجوری شده... چرا مسیر زندگیشو عوض کرد؟!
مهسا کمی نگاهش کرد و گفت: بهت میم اما قول بده که بهش نگی...

کریستال گفت: قول میدم...

مهسا گفت:

- پس فقط گوش کن . هیچی نگو... دوست دارم بدونی داری با کی زندگی میکنی... کمی مکث
کرد و:

- راستش تمام ماجرا ها از روزی شروع شد که «مهرنوش» وارد زندگی شایان شد!

کریستال دقیق شد:

مهر...نوش...

مهسا گفت: مهرنوش اسم یه دختره...

کریستال احساس کرد قلبش فشرده شد باید حدس میزد که قضیه باید عاشقانه باشد.

مهسا وقتی دلهره ای که توی صورت کریستال دویده بود را دید گفت: ناراحت نشو... قضیه مال ده سال پیشه...

کریستال سری تکان داد و مهسا گفت: من دوست ندارم این ماجرا رو برات تعریف کنم یعنی اجازشو ندارم... فقط توی این حد بهت بگم که شایان بدجور ضربه خورد توی این ماجرا... کریستال شاکی شد:

مهسا خواهش میکنم... من میخوام بدونم... باید بدونم...

مهسا گفت: ببین تا اینجاشم نباید میگفتم... شایان اگه میخواست بهت میگفتم ...

کریستال موهایش را پشت گوشش فرستاد دستش را زیر چانه اش زد و به مهسا زد و مهسا هم دقیقاً کار او را تکرار کرد و با لبخند گفت: چه چشمایی داری تو... و بعد به فارسی گفت: کوفتش بشه شایان...

کریستال کمی خنده اش گرفته بود با اینکه معنی تکه فارسی جمله مهسا را نفهمیده بود اما با شنیدن اسم شاین تقریباً میتوانست مضمون کلی جمله فارسی مهسا را حدس بزند...

مهسا بد جور توی فکر بود و هاکان هم اینرا فهمیده بود دقایقی میشد که از شاین و کریستال خداحافظی کرده بودند:

- چی شده... تو فکری؟!

مهسا نیم نگاهی به هاکان انداخت و گفت: هاکان... فکر کنم گاف دادم...

هاکان لبخند کجی زد و گفت: خدا به خیر کنه... چیکار کردی؟!

مهسا لبش را به دندان گرفت و گفت: شایان منو میکشه...

هاکان دوباره گفت: چیکار کردی؟!

قضیه مهرنوشو به کریستال گفتم...

ابروهای هاکان رفتند بالا:

– قضیه مهرنوش... و سرش را کج کرد و اضافه کرد: گفتی؟!

مهسا گفت: نه با جزئیات اما اسمش از دهنم پرید...

هاکان سری تکان داد و گفت: مهسا میدونی که شایان چقدر درباره اون قضیه حساسه... هر چی بهت بگه حق داره...

مهسا گفت: چیکار کنم... میگم که از دهنم پرید... فقط اسمش...

هاکان گفت: میگم چرا تو فکر بود... کریستال رو میگم... مطمئنم الان پوست شایان رو کنده...

مهسا با نگرانی همسرش را نگاه کرد و گفت: تو رو خدا نگو... خدا کنه حداقل تا صبح صبر کنه... بعد بهش بگه... و بعد در حالیکه با خودش حرف میزد ادامه داد:

– خدا لعنت کنه این مهرنوش رو... که اسمش باعث بدبختیه...

مهسا دوباره یاد تمام اتفاقات ده سال پیش افتاد تمام ان تنشها و استرسها... تمام ان روزهای بدی که شایان جلوی چشمهای او ذره ذره آب شد و بالاخره رفت که رفت...

– همش تقصیر «حاج مقصود» بود... بد جور با شایان تا کرد بد جور شکستش... درسته که مهرنوش یه دختر عوضی به تمام معنا بود اما حاج مقصود هم بد کرد با شایان... این وسط فقط خاله بیچاره منه که روزی هزار بار توی حسرت تک بچه ش داره میسوزه...

هاکان گفت: بینم اصل این قضیه چی بود... هیچوقت نشد که درست و حسابی تعریف کنی برام...

مهسا توی صندلی جا به جا شد و گفت: ماجرا از اونجایی شروع شد که شایان عاشق این دختره شد... مهرنوش رو میگم...

مهسا اهی کشید و ادامه داد:

– میدونی که شایان وقتی وارد دانشگاه شد پوزده ساله بود خب از اولشم بچه ی باهوشی بود... خیلی بیشتر از سنش میفهمید... چون از نظر جسمی هم درشت استخون بود خب در هر حال زود وارد دنیای بزرگسالا شد... داشت وارد دوره انترنی میشد که با مهرنوش آشنا شد... با مهرنوش تو بیمارستان آشنا شد، نرس بود... خلاصش کنم این دو تا دو سال با هم دوست بودن که بالاخره همه فهمیدن... میدونی بین ایرانیا زیاد جالب نیست این روابط... مهرنوش از یه خانواده متوسط بود و شایان برایش واقعا ایده آل محسوب میشد شایان تصمیمش رو گرفته بود برای ازدواج با

مهرنوش... خب مهرنوش هم دستش خالی نبود... اون هم یه دختر خیلی خوشگلی بود که میدونست چطوری رفتار کنه... و دل یه پسر نخبه ی خرخون بی تجربه رو ببره و خامش کنه... خلاصه رفت و آمدها شروع شد... پدر و مادر مهرنوش که با دیدن مال و منال شایان کلا بله رو از اولش داده بودن... مهرنوش هم که... هیچی نگم بهتره... اما پدر بزرگ شایان... حاج مقصود از اولم مخالف بود... میدونی پدر شایان یه مرد خیلی آرومیه کاری به کار کسی نداره ولی حاج مقصود... از اون بازاری های کار کشته و زرنگ...

تا اینکه شایان بورسیه شد و اومد اینجا اما رابطه شو حفظ کرده بود مهرنوشم پاشو کرده بود توی یه کفش که باید زود عقد کنن تا اونم بتونه بیاد، اما یهو یی یه روز صبح از خواب پا شدیم دیدیم مهرنوش خانم عاشق پیشه کلا زده زیر همه چی... دیگه از اینجا به بعدشو تقریبا باید تو جریان باشی... شایان داغون شد وقتی برگشت ایران و دید مهرنوش خانم میخواد با حاج مقصود عقد کنه...

هاکان گفت: این جای ماجرا همیشه برام سوال بود نه جراتشو داشتم از خود شایان بیرسم... نه از تو...

مهسا لبخند تلخی زد و گفت: این حاج مقصود به خیال خودش اوومده بود با زرنگی دختره رو از چشم شایان بندازه... چون هرچی توی گوش شایان میخوندن این دختره پولکیه شایان باورش نمیشد تا اینکه تصمیم گرفت از این راه به شایان ثابت کنه که حق با خودشه... زیر پای دختره میشتنه که بیا عقد خودم شو نصف داراییمو مهرت میکنم و ... دختره هم طمع کرده بود و دیکه خودت میدونی... البته حاج مقصود دختره رو با تی پا بیرون کرد و هیچ وقتم عقدش نکرد ولی همین قضیه چنان ضربه ای به شایان زد که کلا برید از همه... رفت که رفت... و داغ خودشو به دل پدر و مادر و حاج مقصود گذاشت او رو به هاکان کرد و گفت: میدونی توی این ده سال چیکاره بوده؟! محافظ شخصی... فکر کن... تک دونه پسر خاله م... وارث اونهمه ثروت... دانشجوی نخبه دانشگاه... محافظ شخصی بشه!

هاکان دستش به چانه اش کشید:

- شایان خیلی سختی کشیده...

مهسا متفکر شد:

- آره... روحیه اش خیلی عوض شد... نمیدونم متوجه تغییراتش شدی؟

هاکان گفت: مگه میشه متوجه نشده باشم... من سه سال باهاش زندگی کردم...

مهسا کمی سکوت کرد و گفت: اصلا با او شایانی که میشناختم خیلی فرق داره... یادم میاد خیلی لطیف و مهربون بود از اون تیپ پسرای که انگار هیچ وقت توی عمرشون عصبی نشدن... اما الان با اون بدت عضله ای... واقعا... مهسا آهی کشید و ادامه داد: خیلی خوشحالم به خاطر کریستال... هر چند دختر خشکیه ولی... اومدن یه زن توی زندگی شاین... اونم بعد از مهربونش... خیلی خوبه!

هاکان نیشخند شیطنت آمیزی زد و گفت: البته اگه بعد از گاف شما همه چی بهم نخوره...

مهسا آرام مشتت به بازوی هاکان زد و گفت: خیلی بدجنسی...

حرفهای مهسا بد جور ذهن کریستال را مشغول کرده بود مخصوصا ان اسم عجیب و غریب که مهسا گفته بود اسم یک دختر است... چی بود؟! مر... نیوش..؟!!

او سرش را تکانی داد تا این افکار مسخره را از سرش بیرون کند بعد طی را سر جایش گذاشت و نگاه رضایت بخشی به آشپزخانه نازنینش انداخت دوباره مثل اولش شده بود تمیز و درخشان او دستکشهایش را از دست خارج کرد و با دقت توی کابینت زیر ظرفشویی گذاشت از سر شب سرفه های شاین هم شروع شده بودند این هم شده بود مزید بر علت تا حسابی نا آرام باشد یادش افتاد که یک لیوان شیر گرم کند و برای شاین ببرد او لیوان شیر را توی ماکروفر گذاشت و کمی از نشاسته ای که مهسا آورده بود را در آن حل کرد. او پله ها سنگین بالا رفت هر کاری کرده بود نتوانسته بود مهسا را راضی کند تا کل ماجرا را برایش تعریف کند او کلافه به طرف اتاقش رفت صدای سرفه شاین تا اینجا می آمد.

کریستال روبروی شاین نشسته بود و زل زده بود به او که به بالش پشتش تکیه داده بود:

– من مسواک زدم...

– اشکال نداره... اینو بخور... مهسا میگفت گلوتو نرم میکنه...

شاین از نحوه مهسا گفتن کریستال خوشش می آمد... «ه» را جا می انداخت و تقریبا او را «مسا» تلفظ میکرد او جرعه ای نوشید و بلافاصله با پایین رفتن آن احساس کرد کمی سرفه اش کمتر

شد کریستال با حالت مشکوکی داشت نگاهش میکرد او پایین تخت نشسته بود و دست به سینه داشت نگاهش میکرد شاین سری تکان داد و گفت:

- هوم... باز چیه؟! دعوا داری انگار؟!

کریستال شانه ای بالا انداخت و گفت: نه... خوبم...

شاین لیوان را روی عسلی کنار تخت گذاشت و گفت: بد نگاه میکنی... و تک سرفه ای کرد.

کریستال بسری تکان داد:

- بد نگاه نمیکنم... فقط...

شاین لبخند کجی زد و گفت: فقط؟!

کریستال چهار زانو روی تخت نشست و گفت: قبل از اینکه بیای پیش ما... منظورم ده سال پیشه... چیکار میکردی؟

شاین گفت: چیه... درباره گذشته من کنجکاو شدی؟!

- چرا پزشکی رو رها کردی؟

شاین توی سکوت فقط نگاهش میکرد و کریستال ادامه داد:

- راسته توی پونزده سالگی وارد دانشکده پزشکی شدی؟!

شاین دست به سینه شد:

- تو و مهسا درد دل کردین... نه؟!

کریستال گفت: جواب منو بده... چرا...؟!!

شاین جدی شد: تو با مهسا حرف زدی... راجع به من؟!

کریستال گفت: نه...

شاین لب بالایش را تو کشید و بعد نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت: ببین کریس... خط قرمز من گذشته س... هر کاری دوست داری بکن فقط درباره گذشته نه سوال کن نه کنجکاو...!

کریستال دندانهایش را به هم فشرد و زل زد به چشمهای شاین آنها برای ثانیه هایی به هم نگاه کردند شاین موضعش را نسبت به این قضیه خیلی واضح مشخص کرده بود اما مثل اینکه یادش رفته بود این دختری که روبرویش نشسته کریس سانتینی است تشر زدن برای ترساندن او کمی بچه گانه بود.

– شنیدم خانواده خیلی پولداری داری...

شاین شروع به سرفه کرده بود و لابلای سرفه هایش گفت: لعنت به هر چی آدم دهن لقه... دیگه چی بهت گفته؟!

کریستال میخواست درباره مهرنوش هم بگوید اما خودش هم نمیدانست چرا ترجیح داد دیگر این قضیه را کش نیورد در هر حال شاین اگر نمیخواست محال بود کلمه ای از دهانش در برود اصلا چه اهمیتی داشت که ده سال پیش چه اتفاقات مسخره ای افتاده یا اصلا این مهرنوش کیست با این اسم مسخره... مهم این بود که الان شاین پیش او بود...

کریستال از روی تخت بلند شد و گفت: هیچی... او لیوان شیر را برداشت آنقدر فکرش مشغول بود که حوصله شاین را هم نداشت او به سمت در خروجی رفت که شاین پشت سرش گفت: درباره مهرنوشم گفته؟!

دست کریستال روی دستگیره در خشک شد. و همین کافی بود برای شاین تا مطمئن شود مهسا دهن لقتز از آنی است که فکرش را میکند او ادامه داد:

– آره گفته... وگرنه تو اینقدر عصبی و بهم ریخته نبودی...

کریستال بدون اینکه به سمت او بچرخد گفت: من نه عصبی ام نه بهم ریخته... تو هم بهتره استراحت کنی... شب بخیر!

شاین طلبکار شد:

– با من روراست باش... وقتی هم دارم باهات صحبت میکنم پشتت رو بهم نکن...

کریستال چرخید و گفت: تو هم اینقدر امر و نهی نکن... باشه... شب بخیر!

شاین گفت: پس درباره مهرنوشم صحبت کرده!

کریستال نفسی گرفت و سعی کرد درخونسردانه ترین حالت حرف بزند:

- فقط اسمشو گفت... هیچی درباره اش نگفت به من... شب بخیر!

شاین دست به سینه شد پوزخندی زد و گفت: لطف کرده...

کریستال با لیوان خالی از اتاق خارج شد شاین پشت سرش گفت: بعد برگرد...

- باید دوش بگیرم...

- حرف دارم باهات...

کریستا وقتی داشت در را پشت سرش میبست نگاهی به شاین که اخمی بین ابروهایش بود انداخت دلش میخواست چیزی بگوید اما هیچ چیز به فکرش نرسید.

به وضوح عصبی بود موهایش را توی حوله کوچکی بالای سرش جمع کرده بود ظرف لوسیون را برداشت و روی تخت نشست و شروع به مرطوب کردن پوستش کرد بوی ملایم لوسیون که چیزی بین بوی بادام و رز بود مشامش را پر کرد، شاین میخواست با او صحبت کند هیچ تصویری از حرفهایی که میخواست بشنود نداشت لباس خواب ساتن ابریشم کالباسی رنگی را از بین لباس خوابهایش انتخاب کرد، (لباسی خاک بر سری بود) با میل شدیدی که در پوشیدن یک تاپ و شلوارت گشاد داشت جنگید با اینکه میدانست زیاد راحت نخواهد بود اما خب چه میشد کرد باید کمی هم باب دل شاین رفتار میکرد گناه داشت، مریض هم که بود، یاد حرف شاین افتاد وقتی درباره آن لباس خواب نباتی صحبت کرده بود او رب دو شامبر ست لباس خواب را هم به تن کرد هر چند با این برش مسخره نصف بیشتر بالا تنه اش بیرون بود او نفسش را بیرون داد و لعنتی به طراح احمقش فرستاد و توی دلش تکرار کرد: «فقط به خاطر شاین»

موهایش را هم که قبلا خشک کرده بود؛ حالا داشت توی کمد کفشهایش را زیر رو رو میکرد دنبال دمپایی های پاشته سه سانتیه یاسی اش میگشت خودش هم متوجه بود دارد وقت میکشد تا پیش شاین نرود اما آخرش که چی بالاخره که باید میرفت او ته کمدش دم پایی ها را پیدا کرد و به پا کرد و دوباره خودش را توی آئینه قدی گوشه اتاق ورنانداز کرد این رنگ واقعا به او می آمد بی اختیار لبخندی روی لبش آمد یادش افتاد که کمی رژ لب بزند او با برق لب صورتی رنگش همان که مزه توت فرنگی میداد رنگی به لبش داد دستی به چتریهای تقریبا بلندش کشید؛ بالاخره این زیبایی به جای بدردش خورده بود...

ضربه ای به در زد صدایی نیامد و دوباره...

اما در با حالت ناگهانی باز شد و شاین روبرویش تمام قد ایستاد با همان بالا تنه برهنه... خدا رو شکر حداقل شلوار تنش بود کریستال جا خورد شاین دست به سینه شد:

- واسه اومدن توی اتاق من باید در بزنی به نظرت؟!

صدایش عصبانی نبود، طلبکار هم نبود... کریستال هنوز ماتش برده بود اما خودش را جمع و جور کرد و گفت: چرا از توی تخت بلند شدی؟! خب از همونجا میگفتی...

چشمهای شاین بین صورت و سینه اش رفت و آمد و توی چشمهایش ایستاد، هوا گرم بود... اصلا این دختر انگار جهنم را با خودش آورده بود... شاین احساس میکرد سینه اش سنگین شده...

- عزیزم لازم نیست در بزنی...

کریستال دست به سینه شد و وارد اتاق شد معذب بود و چشمهایش بیقرار بودند از دست خودش عصبانی بود آخر چرا به این جور چیزها عادت نمیکرد... دیگر مضطرب شدن مسخره بود آنهم بعد از چند روز...

شاین در را پشت سر او بست کریستال وسط اتاق ایستاده بود که شاین بی هوا بازویهای او را گرفت و سرش را لابه لای موهای او فرو کرد و صورتش را به صورت او چسباند ته ریش تازه درآمده اش صورتش را زبر کرده بود او توی گوش کریستال گفت: هدفیت چیه... با این لباس؟! من مریضم... هیجان برام خوب نیست!

کریستال به وضوح مضطرب بود اما خوب خودش را کنترل کرد:

- ناراحتی برم گرمکن بپوشم... تکلیف منو مشخص کن.

شاین او را به سمت خودش چرخاند و با لبخند کجی که گوشه لبش بود گفت: معلومه خیلی از دستم عصبانی هستی... نمیدونم این مهسا چی بهت گفته اما تنبیه ناجوانمردانه ایه این لباسی که پوشیدی...

کریستال دهان باز کرد تا چیزی بگوید که شاین او را در میان بازوها و سینه اش جا داد نطقش کور شد نباید او را اینطوری در اغوش میگرفت با بی لباس... اینطور گرم... محکم... این بود که

ناجوانمردانه بود، نه لباس خواب کالباسی کریستال... شاین قدرت هر حرکتی را از او گرفته بود با این کارش.

او را روی تخت نشانده داشت سرفه میکرد کنارش نشست سنگین نفس میکشید گونه هایش گوشه‌هایش سرخ شده بودند و التهاب از تک تک کارهایش مینبارید:

– نباید با من تعارف داشته باشی... من حالا همراهتم... اینطور غریبگی نکن با من!

کریستال زل زده بود به صورت شاین و با خودش فکر میکرد چقدر صدای نفس‌هایش را دوست دارد... شاین دستش به زیر چانه او کشید و گفت: سوالت رو بپرس همونکه تا نوک زیونت میاد و برمیگرده...

کریستال چند بار توی سکوت مژه زد و بعد گفت: برام از خودت بگو... میخوام بدونم شاین کیه... شاین دستی روی موهای او کشید و سکوت کرد دلش میخواست ساعتها بنشیند و تک تک اجزای صورت کریستال را تماشا کند احساس میکرد که محبت عمیقی نسبت به او دارد انگار دیگر وقتش بود... وقت اینکه تمام گلایه‌ها... و کینه را بیرون بریزد...

– شاین به مرد بدبخت تنهاست که از پشت خنجر خورده... یه مرد خسته... که همه باورهاشو از دست گرفت... ازش یه مجسمه سنگی ساختن که مهمترین خصلتش خودخواهی...

شاین لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد: من مردی ام که خانواده ام با همدستی دختری که فکر میکردم عاشقمه ازش یه آدم آهنی ساختن مردی که از عرش خودشو پرت کرد توی قعر جهنم... کریستال فکر نمیکرد اعترافات شاین اینقدر تلخ باشد او آرام شانه او را نوازش کرد و شاین آرام سرش را روی شانه های کریس گذاشت و دستش را دور او حلقه کرد:

– من فقط یه مرد احمق بودم که دلمو داده بودم دست یه دختر... فکر میکردم عاشقمه... دوستم داره... به خاطرش از خیلی چیزا گذشته بودم... این مهرنوشی که اسمشو از مهسا شنیدی کابوس زندگی منه... یه آدم کثیف که کتافتش کند زد به زندگیه من...

کریستال آرام موهای او را نوازش کرد و مطمئن خودش هم نمیدانست با این کارش چه آرامشی به شاین داده بود او دستش را روی صورت شاین گذاشت روی ته ریش یک روزه اش... شاین سرش را کمی عقب برد چشم‌هایش میدرخشیدند کریستال میتوانست قسم بخورد که ته ته آنها میتوان نم اشک را ببیند شاین ادامه داد:

– دلم نمیخواد درباره اش فکر کنم... نه فکر کنم نه حرف بزنم... تو هم این حرفها رو همینجا همین لحظه فراموش کن باشه...

کریستال آرام سر او را به سینه اش فشرد انگار مادری کودکش را میخواد آرام کند و آرام گفت:
باشه عزیزم..

و شاین ادامه داد:

– فقط خودم و خودت مهمیم.. من و تو... این لحظه... اینجا...! نه هیچ کس دیگه... نه هیچ چیز دیگه... من هر چی بودم... بودم... مال گذشته هاست الان من اینی هستم که روبروت نشسته... همونیکه عاشقش شدم... همین مردتنهای ساده... فکر کن ده ساله هستم بدون عقبه... بدون گذشته... که اگه بخوام گذشته رو زنده کنم هستی م به آتیش کشیده میشه... باید تا تهش برم باید برم انتقاممو از اون دختر بگیرم... از همه آدمهای احمق سنگدلی که داغونم کردن و آینده مو ازم گرفتن...

ابا تشکر هم بزنی دیگه

دوستایی که از اینجا رد میشین با شما هستم

جای دوری نمیره

ممنونم از خواننده هام کمن اما

با مرامن

کریستال با صدای سرفه های شاین چشمهایش را باز کرد او نشسته بود و دستش را روی سینه اش گذاشته بود و کمی به جلو خم شده بود، از جا پرید روی زانو نشسته و دستش را روی شانه او گذاشت:

– خوبی...

صدایش مضطرب بود و ترسان، مثل کسی که دارد عزیزترین چیز زندگی اش را دارند از دستش میگیرند...

شاین هنوز سرفه میکرد. و او دوباره پرسید:

- خوبی... میخوای زنگ بزنی اورژانس...

شاین دستش را توی هوا به علامت نه تکان داد، کمی آرامتر که شد گفت: اورژانس برای چی... دارم سرفه میکنم... حمله قلبی که ندارم...

کریستال سرش را بین کتفهای او روی پوستش گذاشت و دستهایش را دور او حلقه کرد و گفت: ترسیدم!

شاین تک خنده ای کرد هنوز حالش جا نیامده بود و در میان سرفه های کوتاهش گفت: از کی تا حالا اینقدر ترسو شدی؟!

کریستال کمی در سکوت به صدای نفسهای شاین گوش داد و گفت: از وقتی چیزی برای از دست دادن پیدا کردم...

شاین دستش را روی دستهای گره شده کریس روی سینه اش گذاشت و گفت: نترس... بد هیچ وقت نمیمرن...*

کریستال از این حرف شاین دلش گرفت... شاین بد بود؟! نه نبود... او خیلی هم خوب بود... مهربان بود... دوستش داشت؛ دستهایش را از پشت دور کردن او انداخت و پشت گردنش را محکم بوسید:

- آگه تو بدی... من عاشق بدی هستم...

او دوباره همانجای قبلی را بوسید و گفت:

- برات میخام صبحونه بیارم... توی تخت...

شاین که از این نزدیکی غرق لذت بود گفت:

- واقعا... آگه میدونستم اینقدر عزیز میشم... زودتر مریض میشدم...

کریستال چانه اش را روی شانه شاین گذاشت و گفت: در هر حالی عزیزمی...

شاین او را میان بازوهایش جا داد و بوسه کوتاهی به گونه اش زد و گفت: بینم توی عمل چطورمی... کریستال برق چشمهای شاین را که دید دوباره استرس تمام جانش را گرفت امروز

همان روزی بود که بالاخره رسیده بود... همان روزی که ناخودآگاه از آن فراری بود شاین انگشتش را روی گونه او کشید و گفت: چی شد... نظرت عوض شد؟

کریستال خنده زورکی کرد و گفت: فقط به اون قضیه فکر میکنی دیگه...

شاین با حالت گرمی چانه او را بوسید و گفت: اون قضیه یکی از چیزهاییه که بهش فکر میکنم...

کریسال خودش را از میان بازوهای او بیرون کشید و گفت: تا پشیمون نشدم بزار برم برات صبحونه بیارم... میدونی که من از این لطفها در حق کسی نکردم...

شاین گفت: من کسی نیستم... همسر عزیز و جذابتم...

کریستال بالشی را برداشت و به طرف او پرت کرد و گفت: خود شیفته...

کریستال همانطور که بند ربدوشامبرس را گره میزد وارد آشپزخانه شد و اولین کاری که کرد گذاشتن کتری آب روی اجاق بود آب پرتغال تازه برایش گرفت برایش عسل و شیر گرم هم گذاشت و در آخر هم وقتی آب جوشید کمی از چایی که مهسا دیروز برایش آورده بود و دستور تهیه اش را داده بود هم دم کرد.

وقتی وارد اتاق شاین شد او حمام بود سینی صبحانه را روی تخت گذاشت و رفت... البته فرار کرد توصیف بهتری بود... خودش هم میدانست زمان سر دواندن شاین به اتمام رسیده و حالا باید تمام انتظارات شاین را تمام و کمال برآورده میکرد اما... او هیچ آمادگی برای این رابطه نداشت... او سعی کرد ساده ترین و پوشیده ترین لباسی که داشت را بپوشد تا شاید امروز هم به خیر بگذرد هر چند زیاد مطمئن نبود این ساده پوشی فایده ای داشته باشد.

وقتی کریستال وارد اتاق شد شاین را آماده رفتن دید در حالیکه داشت دکمه های پیراهنش را میبست:

_ کجا...

شاین نیم نگاهی به کریستال انداخت تونیک ساده یشمی رنگی به تن داشت به همراه یک ساپورت ضخیم سیاه شاین هنوز به اینهمه زیبایی و ظرافت عادت نکرده بود این سارافن که تا میانه رانش نمیرسید و با آن آستیهایی بلند و یقه ایستاده سادگی ملیحی را به وجود بیننده القا

میکرد مخصوصا تضاد زیبایی که با موهای روشن کریستال که روی شانه هایش پخش بود بوجود آورده بود شاین دستی به یقه اش کشید و گفت: ممنون به خاطر صبحونه...

کریستال وسط اتاق دست به سینه شد:

- پرسیدم کجا داری میری؟ با این حال و روز... میدونی دمای هوا چند درجه زیر صفره؟!

شاین لبخندی زد و گفت: بیخیال... نمیتونم که تا بهار بمونم توی خونه!

کریستال گردنش را کج کرد و گفت: دکتر گفت نباید بری تو هوای سرد حداقل تا یه هفته...

شاین روی تخت نشست و همانطور که داشت جورابه‌هایش را می پوشید گفت: دکتر واسه خودش

گفته... زندانی که نیستم! سینی صبحانه هنوز روی تخت بود لیوان شیر نیم خورده و لیوان آب پرتغال خالی بود و کریستال کنار او روی تخت نشست و سینی را کمی نزدیکتر کشید و ناخونش تو ظرف غسل رفت او انگشتش را توی دهانش برد و گفت: چرا اذیت میکنی... میری بیرون بازم حالت بد میشه... هوا خیلی خشک و سرده...

شاین آن یکی لنگه را داشت میپوشید:

- باید تا جایی برم... زود بر میگردم!

کریستال شیرینی غسل را توی دهنش مززه میکرد گفت: صبحونه هم که هیچی نخوردی! او کمی

دیگر غسل توی دهانش گذاشت معمولا قبل و بعد از ماهیانه اش میل عجیبی به خوردن شیرینیجات پیدا میکرد او همانطور که داشت لبهای عسلی اش را زبان میزد گفت: کجا؟!

شاین نگاهش کرد و گفت: میخام برم یه سری وسایلم رو از آپارتمانم بردارم...

کریستال که لبهایش به خاطر غسل کمی براقتر شده بود را تو کشید و با حالت جذابی رها کرد و

گفت: دیوونه شدی؟! ممکنه اونجا تحت نظر پلیس باشه... یا شاید آدمهای ماریو...

شاین که محو لبهای کریستال شده بود لبخند کمرنگی روی لب نشست:

- ماریو... پوزخندی زد و ادامه داد:

- آدم مرده هوادار نداره!

کریستال گفت: مثل اینکه آیریس رو بلاکل یادت رفته... دختر عزیز و موذی ماریو... بچه مار مثل خودشه...

شاین دست او را گرفت و به خودش نزدیکش کرد لبهای براق کریستال شاین را بدجور به صرافت چشیدنشان انداخته بود:

- آیریس... اون جوجه کوچولو؟!

کریستال که متوجه نگاه شاین شده بود گفت: نه جوجه س... نه کوچولو...

انگشتان شاین توی موهای کریستال گم شد و او عطر آشنای تن او را بلعید بوی بادامها و رزها بد جور توی مشامش نشست بود لبهای کریستال طعم عسل میداند نرم و شیرین... او سرش را کمی عقب برد و گفت: البته اگه تو بزاری برم! و دوباره طعم عسل توی جان شاین جاری شد... کریستال مطمئن بود که دیگر وقت آن اتفاقی که از آن فراری بود رسیده بود... اینرا میتوانست از حالت چشمهای شاین بفهمد... دستهای شان روی کمرش لغزیدند و...

کریستال در حالیکه ملافه ای را دور بدنش پیچیده بود پاهایش را توی شکمش جمع کرده بود و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و هق میزد... او نتوانسته بود... نتوانسته بود هنوزم تمام تنش میلرزید خودش هم نمیدانست چه مرگش شد که یک باره تمام بدنش آنچنان دچار انقباض شد که گوی تک تک سلولهایش تبدیل به سنگ شدند همه چیز خوب بود درست همانطور که باید باشد همانطور که دیده بود همانطور که شنیده بود... نوازشها... عاشقانه ها... نجواها... خواستن و خواسته شدنها... اما ناگهان کریستال بدون اینکه دخالتی داشته باشد شروع کرده بود که لرزیدن و...

دوباره صدای گریه اش بالا رفت خبری از شاین نبود که تا همینچن چند دقیقه پیش عصبی و کمی سرخورده پشت به او روی لبه تخت نشسته بود... کریستال ملافه را در مشتش فشرد و چشمهایش را به هم فشار داد مطمئن بود که شاین را از دست داده و دیگر برای هر کاری دیر است او چشمهای کلافه و رفتار عصبی اش را دیده بود دیگر امیدی به برگشتنش نداشت مطمئن بود الان شاین دارد برای رفتنش دنبال بهانه میگردد... با احساس سنگینی روی تخت متوجه برگشتن او شد حتما آمده بود تا لباسهایش را بردارد اما وقتی نفسهای گرم او و بعد رطوبت لبهای

او را روی بازویش حس کرد سرش را بلند کرد شاین با لبخند مهربانی داشت نگاهش میکرد و بعد لیوان آبی را که آورده بود به طرف او گرفت و گفت: بیا بخور کمی آروم بشی... چی شده مگه اینطور ماتم گرفتی!

چشمهای کریستال دوباره پر از اشک شدند او نگاهی به لیوان آب توی دست شاین انداخت و نالید: شاین...

شاین او را همانطور زانو به بغل در میان بازوانش گرفت و گونه اش را بوسید و گفت: جانم... گریه ی کریستال شدت گرفت:
- متاسفم... من نا امیدت کردم...

شاین موهای او را بوسید و گفت: اشکال نداره... دچار اسپاسم شدی ... این که دست خودت نیست...

او کمی از لیوان آب را به کریس نوشاند و بعد لیوان را روی میز عسلی کنار تخت گذاشت و ادامه داد: درست میشه... کم کم...

هنوز کریستال داشت اشک میریخت شاین آرام موهایش را نوازش کرد و گفت: مگه نگفتم دوست ندارم گریه کنی... الان برای چی اینطور داری اشک میریزی...

کریستال با چشمان پر از اشک به شاین زل زد احساس میکرد او را از دست داده مثل کسی که عزیزش را از دست داده باشد گریه میکرد گفت: تو منو ول میکنی...

شاین کمی او را نگاه کرد توی این لحظاتی که کریستال او را از دست رفته میدید چقدر مهربانتر و دلنشینتر شده بود گفت: چرا این حرفو میزنی؟!

کریستال لبش را به دندان گرفت و دوباره سیلی از اشک روی صورتش جاری شد:
- من نمیتونم... من مشکل دارم...

شاین او را محکم بین بازوها و سینه اش جا داد چانه اش را روی موهایش گذاشت و کمی توی سکوت همینطوری آرام ماندند تنها صدای آههای کریستال بود که توی سکوت اتاق فضای غمناکی را بوجود آورده بود شاین سکوت را شکست:

- این چه حرفیه که میزنی... چرا باید ولت کنم؟! من دوستت دارم کریستال... چرا باور نمیکنی؟! کریستال بینی اش را بالا کشید و با بغض گفت: چرا حاشا میکنی... میدونم که این موضوع چه اهمیتی توی دنیای مردها داره... رابطه ما یه رابطه ناقصه... شاین خندید و گفت: فکر میکردم دنیای مردها رو نمیشناسی... کریستال گلایه وار نالید: شاین...

شاین گفت: حالا مطمئن شدم واقعا نمیشناسی... نمیدونم با چه مردایی توی زندگیت روبرو شدی... اما من به خاطر این موضوع ولت نمیکنم... نمیگم برام مهم نیست... من میخوامت... اینم رابطه هم جزئی از خواستنه... اگه از جنبه غریزی بهش نگاه کنی برام مهم نیست، قسم میخورم که نیست...

او او آرام با لبهایش موهای کریستال را لمس کرد و ادامه داد:

- اما اگه از جنبه عاشقانه نگاهش کنی... آره برام مهمه... دوست دارم از این بهت نزدیکتر باشم... اما این به این معنی نیست که من به خاطر اینکه تو توی اولین بار نتونستی ولت کنم... کریستال کمی آرامتر شده بود شاین موهای او را از روی صورتش کنار زد و گفت: این فکرهای احمقانه رو از ذهنت بیرون کن...

شاین حرفهای قشنگی میزد اما هیچکدام نمیتوانست آرامشی به قلب نا آرام کریستال بدهد بچه نبود... احمق هم نبود... مگر میشد مرد باشی و از این قضیه بگذری... میدانست فوق فوقش شاین یک هفته میماند و بعد... احساس میکرد قلبش توی سینه فشرده شد... باید سعیش را میکرد شاین نباید میرفت.

او سرش را بلند کرد و گفت: بیا یه بار دیگه امتحان کنیم...

شاین لبخند کجی زد و گفت: ولش کن کریس... الان اعصابت بهم ریختس...

کریستال روی دو زانو نشست و گفت: نه... اعصاب من خیلی هم آرومه... شاین آرام گونه ی او را نوازش کرد و گفت: خودتو اذیت نکن... دیر نمیشه...

اما کریستال مصر بود و ول کن قضیه نبود انقدر گفت و گفت تا شاین را راضی کرد... دوباره همان عاشقانه هاو دوباره ناکامی...

شاین اینبار واقعا عصبی شده بود... طوریکه کریستال با خودش فکر کرد که باید حرف او را گوش میکرد و کمی به خودشان فرصت میداد.

او حالا روی تخت دراز کشیده بود اشکهایش خشک شده بودند چشمهایش به خاطر آنهمه گریه خسته بودند شاین ساعتی پیش رفته بود با اینکه سعی کرده بود خود را آرام نشان بدهد اما از تک تک حرکاتش مشخص بود که عصبی است... کریستال میدانست این ناکامی برای یک مرد گرانتر تمام میشود تا یک زن، او داشت ناباورانه میدید که دارد عشقش را از دست میدهد.

خانه در سکوت تلخی فرو رفته بود دوباره داشت خودش را توی آن دنیای تلخ و تاریکی میدید که قبلا داشت... حضور شاین چقدر کوتاه بود فقط چند روز بعد از چندین سال دوباره چشمه اشکش جوشیدن گرفته بودند مطمئن نبود دوباره شاین را ببیند فکر نمیکرد او برگردد... او یک دختر احمق بی خاصیت بود که ساده ترین وظیفه زن بودن هم از دستش بر نیامده بود...

در همین افکار خوابش برد همانجا میان تخت تکنفره شاین...

A bad thing never dies*

معادل ضرب المثل خودمونه: «بادمجون بم آفت نداره»

شاین خودش را از دیوار بالا کشید و روی بام مجتمعی که آپارتمانش در آن واقع شده بود پرید مطمئنا اگر کسی هم آپارتمانش را زیر نظر گرفته بود از جلوی در اینکار را میکرد نه از روی بام. او هنوز هم کمی عصبی بود نه از اینکه نتوانسته بود توی رابطه با کریستال موفق باشد اما اینکه دختر اینقدر پریشان و ناراحت بود رنج میبرد... شاید کمی باید خشنتر رفتار میکرد اما واقعا این کار از او بر نمی آمد اینکه با کریستال خشن باشد آنهم توییک همچین مسئله ای...

او پله ها را با احتیاط طی کرد آپارتمانش در طبقه چهارم بود شاید برگشتنش به این آپارتمان احمقانه به نظر میرسید اما نمیتوانست از کلکسیون سکه هایش بگذرد که قیمتی هم بودند شاین انرا میخواست حالا به خاطر ارزش مادی اش یا ارزش معنوی اش فرقی نمی کرد... نمیتوانست از آن سکه های عتیقه و ارزشمند بگذرد بالاخره زندگی هم خرج داشت... مخصوصا الان که شغلی هم نداشت... شاید با فروش اینها میتواند یک سرمایه ای برای خودش بهم بزند!

او آرام پلمپ آپارتمان را شکست و وارد شد باید چند تا چیز دیگر هم برمیداشت او آرام به طرف گاو صندوق مخفی در پشت کتابخانه رفت و سکه هایش را توی یک پاکت کاغذی ریخت و همانطور آرام وارد شده بود خارج شد... او به سمت بام رفت و دوباره از آن دیوار خودش رابالا کشید و روی بام مجتمع کناری پرید و وارد راه پله های اضطراری شد و همه هفت طبقه را رد کرد.

وارد خیابان که شد کمی اطرافش را نگاه کرد و راه افتاد هنوز هم فکر کریس توی سرش چرخ میخورد واقعا دلیل اینهمه اضطراب چه بود... البته حدسهایی میزد خب اولین تجربه برای هر دختری پر استرس بود اما کریستال انچنان منقبض شده بود که...

شاین نفسش را به بیرون فوت کرد و توده ای از بخار جلوی چشمش تشکیل شد باید یک سر به داروخانه میرفت حتما چیزی میتواندست پیدا کند تا کمکشان کند... تا کمکش کند... طاقت دیدن چشمهای گریان او را دیگر نداشت...

در همین افکار بود که سفتی چیزی را درست روی کمرش احساس کرد و متقاعد آن مردی که زیر گوشش گفت: جم بخوری مردی... ضربان قلبش بالا رفت و آدرنالین به سرعت توی خونش پخش شد... هیچ حدسی درباره اینکه چه کسی میتواندست باعث این تهدید باشد نداشت او آب دهانش را بلعید و گفت: اشتباه گرفتی!

مرد پوزخند صدا داری زد و گفت: اونیکه باید اینو تشخیص بده من نیستم... الانم مثل یه بچه خوب میری و سوار اون فورد مشکی که اون ور خیابون پارک میشی.. فکر فرارم به سرت نزدنه که حکم مرگتو دارم...

در این لحظه تمام حواس شاین فقط پیش کریستال بود... بی احتیاطی کرده بود و این بی احتیاطی ممکن بود به قیمت جان خودش و کریستال تمام شود...

او رفت و روی صندلی عقب نشست و مرد مهاجم هم آمد کنارش نشست حالا شاین بهتر میتواندست او را ببیند به نظرش آشنا نمی آمد با ان پوست سیاه و بینی فراع. به غیر از راننده شخص دیگری هم روی صندلی جلو نشسته بود که شاین نمیتوانست او را دقیق ببیند هنوز سفتی لوله اسلحه روی پهلویش بود و او تمام حواسش پی کریس بود... و سعی میکرد تک تک کارهایش را از خروجش از خانه کریس تا الان از ذهنش بگذراند حتما برای آپارتمانش بپا گذاشته بودند اما چه کسانی مطمئنا اینها پلیس نبودند... پلیسها اینطور عمل نمیکردند... بعد از نیم ساعت

رانندگی شاین مطمئن شد آنها نباید چیزی از کریستال بدانند چون این مسیر کاملاً خلاف جهت خانه کریستال بود شاین پرسید:

- منو دارین کجا میبرین...

مرد غرید: دهنتم رو ببند شاین...

پس میشناختندش... اما از کجا... پس چرا او آنها را نمیشناخت؟!

- حداقل بگو از طرف کی هستین؟!

- عجله نکن زود میفهمی!

انها جلوی یک ویلای بزرگ تقریباً خارج از شهر ایستادند مرد سیاه کنار دستی اش دستور داد:

- پیاده شو...

شاین پیاده شد مردی که کنار راننده نشسته بود را شناخت این مرد طاس قد بلند کسی جز کانر نبود... همین کافی بود تا شاین تا ته ماجرا را بخواند پس تمام این قضیه زیر سر آیریس بود... یاد حرف کریستال افتاد و به خودش لعنت فرستاد که چرا این دختر را دست کم گرفته بود...

وارد ساختمان که شدند آیریس در حالیکه گربه سفید اشرافی اش را به بغل داشت از روی مبل بلند شد و به طرفشان آمد شلوار جذب چرمی به تن داشت به همراه کفشهای پاشنه بلندی که مشخص بود راه رفتن با آنها نباید زیاد آسان باشد. او از روی بلیز جذب سیاه‌رنگش جلیقه بی قراره سفیدی به تن داشت که در عین بی‌قوارگی زیبا مینمود... او با همان لحنی که نه بچه‌گانه بود و نه در خور یک انسان بالغ گفت: شاین خیلی منتظرت بودم... کجا بودی؟!

شاین دست به سینه شد و گفت: به خاطر این با زور اسلحه آوردیم اینجا؟!

کانر گفت: با زبون خوش میومدی؟!

شاین رک گفت: نه... من دیگه با این خانواده کار ندارم... وقتی همه مردن... پدر سرکار عالی داشت منو مبرستاد اون دنیا... واقعا فکر کردی من دوباره با خانواده تو کار میکنم...

آیریس فریاد زد: اولاً همه نمردن من هستم... بعدشم می‌توی جریان او شب نیستم چون همه آدمهای اون خونه گم و گور شدن... اما میدونم هر چیه زیر سر کریستال سانتینیه عوضیه:

– آره... نبایدم توی جران باشی... میدونی پدر خدایامرز تو با او دختر دیوونه... سانتینی... چه بلایی سر من آوردن... من هنوز حالم جا نیومده...

آیریس کمی ساکت شد و گفت: میدونم که این سانتینی بوده که بابا رو کشته و تا انتقامم رو ازش نگیرم آروم نمیشم... و ازت میخوام کمکم کنی... برای من کار کن شاین... ما خوب از پس هم بر میایم...

شاین پوز خندی زد و گفت: من با بچه ها کار نمیکند...

آیریس گربه را روی زمین ول کرد و با قدمهای نا متعادل به سمت او آمد و گفت: من بچه نیستم آقای بالغ... هجده ساله ام و وارث همه ثروت پدرم... و محض اطلاع شما میخوام تجارت بابا رو ادامه بدم...

شاین دستش را توی جیبش گذاشت و گفت: خب ادامه بده... با من چیکار داری؟!

آیریس گفت: اول از همه باید حق اون زنیکه آشغال رو که بابا رو کشت بزارم کف دستش...

شاین بو خطر را احساس کرد در این هنگام کانر شروع به حرف زدن کرد:

– میدونستم بالاخره به آپارتمان سر میزنی... میگن دختره با تو فرار کرده... چرا باید کریستال سانتینی تو رو با خودش ببره؟!

شاین متوجه شد اطلاعات آنها ناقص است دستی به صورتش کشید و گفت: با من فرار کنه... سانتینی؟! همه توی ایالات متحده امریکا میدونن کریستال سانتینی به خون من تشنه س... او قدمی به سمت آیریس برداشت و ادامه داد: بین آیریس خودتم میدونی که من و ماریو با هم رابطه نزدیکی داشتیم اونروز بین من و اون یه قول و قراری بسته شد که دلم نمیخواد بگم چون پشت سر آدم مرده نباید حرف زد... در هر حال این اشتباه خودش بود که کشته شد... آیریس اخم کرده بود:

– چه قول و قراری... توی اون ویلای لعنتی چه اتفاقی افتاد، چرا پدر من باید بدست اون هرزه هرجایی کشته بشه...

آیریس به کریستال گفته بود هرزه... این روی اعصاب شاین فشار می آورد... به کریستال گفته بود هرجایی حقت بود تمام ان دندانهای خوشگلش را توی دهنش خورد کند اما...

- عزیزم... این راز یه مرد مرده س... دوست نداری که...

آیریس میان حرف او پرید: باشه ... خصوصی بهم بگو...

آیریس با دهن نیمه باز و چشمهای متعجب داشت نگاهش میکرد شاین میتوانست قسم بخورد هنوز باورش نشده که چه اتفاقاتی توی ان ویلا بین او و کریستال و پدرش افتاده بوده است...

البته شاین قسمت اخر را فاکتور گرفت اصلا چه اهمیتی داشت تا آیریس بفهمد الان کریستال عزیز دلش شده است...

آیریس با اخم عمیقی گفت: پس بابا عاشق کریستال بود...

حرفش بدجور بوی حسادت میداد طوریکه شاین احساس کرد ته دلش از این جمله کوتاه خصمانه لرزید...

- کریستال بابا و کشت چون بابا عاشقش بود... او اینرا با آرامش ترسناکی گفت و بعد ناگهان جیغ زد: بابا رو کشت چون بابا عاشقش بود... بابای عزیز من رو کشته چون... چون...

نفس کم آورده بود او روی زمین نشست و با حالت بدی نفسهایش را به بیرون فرستاد و تکرار کرد: چون بابا عاشقش بود... او چشمهایش را تنگ کرد و ادامه داد: باید بمیره... اون سگ هرزه ولگرد هر جای بیاید بمیره... باید بمیره...

شاین کمی ترسیده بود این دختر هجده ساله احمق داشت چکار میکرد؟! داشت عزیزش را تهدید میکرد... انگار داشت شمع وجودش را تهدید به خاموش کردن میکرد... به چه حقی... او دندانش را سر جگرش فشار داد خدا را شکر که در بهترین موقعیتی که باید باشد بود... اینجا کنارش تا ... آه تا او را نکشد... عشقش را نکشد... داشت از درون می لرزید...

آیریس گفت: بهت این فرصت رو میدم شاین... اگه خبر مرگ اون شیطان رو برام بیاری جایزه خوبی بهت میدم...

شاین چند بار عصبی مژه زد باید چکار میکرد آیریس ماز او میخواست برود و کریستال را بکشد؟!

آیریس گفت: بین کانر میمیه برای اینجور کارها خودت میدونی که چجور ادمیه... اما من دوست دارم تو این کارو بکنی...

شاین چیزی نمیشنید، کانر را میشناخت... میدانست که چقدر میتواند عوضی باشد... اگر دست کانر به کریستال برسد... آن چشمهای آبی ... موهای خوشرنگ بلونش... پوسشت گرم و لبخند زیبای کریستال جلوی چشمهایش رژه میرفتند آن لبهایی که همیشه طعم توت فرنگی میدادند... دستهایی که برایش نگرانی میکردند... چشمهایی که برایش اشک میریختند و وجودی که ناشیانه عشق میورزید... ناشیانه و شیرین...

آیریس روبرویش ایستاد و گفت: من از طرف پدرم معذرت میخوام شاین... مطمئنم اگه توی حال خودش بود هرگز... هرگز به خاطر یه دختر بهت شلیک نمیکرد... اما باید بدونی همه اینها تقصیر اون کریستال سانتینی عوضیه... اون آشغال که همیشه ازش متنفر بودم... بیاد بکشیش... باید برام بکشینش... باید زجر بکشه... باید زجر بکشه...

کریستال به غیر از ان رب دو شامبر صورتی چرک ولنگ و واز چیز دیگری به تن نداشت او لب تاپش را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشته بود و داشت توی اینترنت سرچ میکرد دنبال جوابی برای سوالاتش بود که چرا... چرا نتوانسته بود مردش را، عشقش را راضی کند... این بدن لعنتی چرا ساز مخالف میزد... چرا او میخواست و بدنش نمیخواست... بالاخره توی یکی از وبلاگها چیزی را میخواست پیدا کرد... چیزی راجع به اسپاسم عصبی بود... که مجاری داخلی بدن زن خود به خود دچار انقباض میشوند و اسم عجیب و غریب هم داست... واژینیسوموس!!! اسم ترسناکی داشت کریستال هنوز مطمئن نبود که آیا مشکلش مربوط به این اسم عجیب و غریب میشد یا نه... اما هر چه که بود سایه شومش روی زندگی اش افتاده بود او جرعه ای از قهوه اش نوشید و دستش را زیر چانه اش زد پوز خندی به خودش زد، واژینیسوموس... خانم واژینیسوموس یا آقای واژینیسوموس... اسمش آدم را یاد رومیها می انداخت...

اصلا باید میدید که شاین دوباره بر میگردد یا...

صدای زنگ تلفن خانه او را متوجه خودش کرد او با رخوت از روی صندلی بلند شد و به طرف تلفن که روی کنسول کنار راه پله بود رفت و با دیدن شماره مهسا با لبخند جواب داد:

- سلام مهسا...

صدای مهسا مضطرب بود... و تشویش از تک تک کلماتش میریخت:

- سلام عزیزم... چطوری...

کریستال کمی مشکوک شد:

- خوبم... چیزی شده؟!

مهسا مکثی کرد:

- الان شاین تماس گرفته بود... گفت بهت بگم که خیلی مواظب باشی... از خونه خارج نشی .
منتظر برگشتنش نباشی...

کریستال ماتش برد... گیج شده بود... شاین چه گفته بود؟! از خانه خارج نشود... منتظرش
نباشد... یعنی رفته بود؟! او فکر مغشوشش را جمع کرد و با بدبختی در حالیکه عصبی مژه میزد
گفت: چی... چی گفته؟!

مهسا گفت: نمیدونم... خیلی یواش حرف میزد گفت با تو تماس بگیرم اینها رو بهت بگم... خیلی
نگران شدم من.. نمیدونم قضیه چیه... تو میدونی...

کریستال احساس میکرد سرش به دوران افتاده شاین برای دست به سر کردن او لازم نبود مهسا
را درگیر کند اما مهسا با گفتن جمله ای او را از اشتباه در آورد:

- راستی از یه دخترم حرف زد... گفت بهت بگم آیریس دنبالت...

کریستال لب زیرینش را به دندان گرفت: آیریس...! پس حدسش درست از آب درآمده بود... این
شاین کله شق بالاخره دم به تله داده بود و حالا... احساس میکرد گیج شده و توان هیچ گونه
واکنشی را در خودش نمیدید مهسا ادامه داد:

- گفت دوباره بهت خبر میده... فقط از خونه خارج نشو چون خونه تو رو نمیشناسن...

کریستال چنگی به موهایش زد از این بی خبری خوشش نیامد... از این بلاتکلیفی... صدای مهسا
او را به خودش آورد:

- کریستال قضیه چیه... چرا اینقدر شاین دست و پاچه بود... مشکلی پیش اومده؟!

کریستال گفت: نه... فکر نمیکنم چیز مهمی باشه... تو هم زیاد خودت رو ناراحت نکن... اینم شغل
مانست دیگه... هر شغلی دردسرهای خودش رو داره...

مهسا پرسید: کریستال ان آیریس کیه... چرا باید دنبال تو باشه؟!

کریستال به زور خندید و گفت: قضیه یه خورده حساب قدمیه... نگران نباش فقط هر وقت شاین تماس گرفت بهش بگو حتما میخوام ببینمش... باشه!

کریستال داشت با حالت عصبی وسط سالن قدم میزد و انگشتانش را توی هم میپیچاند و رها میکرد از اینهمه بلاتکلیفی و بی خبری متنفر بود از اینکه توی جریان نباشد... الان شاین کجا بود... چکار میکرد... چطور گیر آیریس افتاده بود... اصلا چطوری توانسته بود با مهسا تماس بگیرد چرا با خودش تماس نگرفته بود از طرفی نگران شاین بود که جانش در خطر نباشد و از طرفی چیزی ته دلش این احتمال را زنده نگه میداشت که شاید شاین او را پیچانده و رفته باشد اما این تماس چه بود... سرش داشت از این افکار مسخره منفجر میشد... و در آخر روی اولین مبل ولو شد و زیر لب گفت: لعنت به تو شاین... لعنت به تو و اون کله شقی احمقانه ت... دیدی چه بلایی سر من آوردی... چشمهایش پر از اشک شدند او در حالیکه دندانهایش را به هم می فشرد فریاد زد: دیدی چه بلایی سرم آوردی لعنتی... حالا من بدون تو چیکار کنم... صدا در گلویش شکست...

آیریس تکه ای از استیک نیم پزش را برید و با غیظ توی دهانش گذاشت هنوز آرام نشده بود و اینرا میشد از نحوه استفاده اش از کارت و چنگال فهمید... شاین جسما اینجا و اما تمام هوش و حواسش پی کریستال بود... اخم عمیقی بین ابروهای پهن سیاهش نشست و داشت با آن تکه استیک نیم پز اشتها آورد بازی میکرد.

آیریس گفت: خیلی جرات داری که برگشتی توی آپارتمان... فکر نکرده پلیسا بگیرنت؟! شاین پوز خندی زد و گفت: ماریو قبلا زحمت پلیسا رو کشیده بود... اون لاک و مهر هم مال قبل از او بود که پدرت اتهامات منو بخره... و توی دلش لعنتی به ماریو فرستاد.

آیریس دوباره چشمهایش نمدار شدند اولب زیرینش را به دندان گرفت و گفت: بابا همیشه به فکر همه چی بود... او آهی کشید و ادامه داد: وقتی فکرشو میکنم که یه دختر عوضی همه کس منو از بین برده... او دستش را محکم روی میز کوبید و رویش را از شاین گرفت و همانطور که چشمهایش را به هم میفشرد تا از ریختن اشکهایش جلوگیری کند گفت: من به غیر از بابا هیچ کس رو نداشتم...

شاین چنگی به موهایش زد و گفت: خودت رو اذیت نکن آیریس... خود ماریو مقصر بود... باید اون دختر رو ول میکرد... باید دست از سرش برمیداشت... دوست داشتن که اجباری نمیشه...

آیریس نگاه خشمناکی به شاین انداخت و گفت: چیه... طرفدارش شدی... تا دیروز که سایه شو با تیر میزدی...

شاین احساس خطر کرد و در حالیکه سعی میکرد خونسرد باشد گفت: همین الانشم گیرم بیوفته میکشمش خب اون قصد کشتن منم داشت... حداقل ماریو رو سریع کشت اما قصد داشت منو زجر کش کنه... به خاطر همین هم من رو با خودش برد ... شانسی آوردم که نتونست به هدفش برسه ...اما...

آیریس به او اجازه ادامه حرفش را نداد:

- پس انجامش بده... شاین من به تو اعتماد دارم و بهت خیلی احترام میذارم چون بابا اینطور بود... بابا بارها بهم گفته بود که تو مورد اعتمادترین آدمی هستی که توی عمرش دیده... حالا ازت میخوام اون ماده سگ رو برام پیدا کنی و بکشی...

شاین دندانهایش را روی هم فشرد... آیریس به کریستال میگفت ماده سگ... به کریستال او... دلش میخواست میرفت انچنان توی دهان او میکوبید تا دیگر هوس گفتن این حرفها و دادن این نسبتها به کریستال به سرش نزنند...

او با صدای آیریس به خودش امد: چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟!

شاین گفت: کریستال با من... همونجوری که میخوای میکشمش با زجر... اما نمیخوام کسی توی کارم دخالت کنه... علی الخصوص کانر...

چشمهای آیریس برق زدند او از جایش بلند شد و به طرف شاین امد و رفت و پشت سرش قرار گرفت و دستهایش را روی شانه های او گذاشت و گفت:

- خودت میدونی شاین تو برای من همیشه اولویت داری... هر چی باشه سالهاست میشناسمت از وقتی کوچیک بودم...

بعد سرش را نزدیکتر آورد عطر تندش توی دماغ شاین پیچید... درست زیر گوشش ادامه داد:
هرچی تو بگی... اصلا دلت میخواد کانر رو بفرستم تعطیلات؟! فقط کافیه بخوای...

شاین ناخونهای آیریس را روی شانه هایش احساس میکرد و گرمی نفسهایش را روی گردنش؛ این دختر داشت چه غلطی میکرد... به او نخ میداد؟! این دختر هجده ساله تازه به دوران رسیده... هنوز دو روز از تولد هجده سالگی اش نگذشته ... داشت به او نخ میداد... البته تخم و ترکه ماریو از

این بیشتر هم نباید میشد... هنوز هشت سالگی های این ولد چموش را به یاد داشت و حالا این جوجه دو روزه داشت به او نخ میداد...

شاین بدون هیچ واکنشی همانطور آرام سر جایش نشست و گفت: تعطیلات لازم نیست فقط دور و بر من نباشه...

آیریس آرام دستش را از روی شانه او روی سینه اش سراند و گفت: باشه...

شاین احساس کرد که آیریس کم کم دارد زیاده روی میکند پس سریع بلند شد و گفت: در ضمن... نکنه به فکر برسه برای من بپا بزاری... میدونی که میفهمم...

آیریس خرامان به سمت او رفت کمی قد بلندتر از کریستال بود و البته خیلی لاغرتر بیشتر به مدل‌های سالن مد شبیه بود تا یک دختر عوضی که قرار بود رئیس تبه کاران بشود او سینه به سینه شاین ایستاده بود دستی به چتریه‌های یکدستش کشید و با طنازی گفت: من هنوز خیلی مونده از پس تو بر پیام... تو واسه من بپا نزاری من نمیزارم...

چشم‌های آیریس که کمی خمار هم بودند روی لب‌های شاین قفل شده بودند... شاید متعجب بود که این بچه کی اینقدر وقیح شده... اما علی رقم میل باطنی اش باید کمی دل به دلش میداد... باید کریستال را حفظ میکرد. جلب اعتماد آیریس تنها راه بود شاین آرام و با اکراه دستی به صورت او کشید و گفت: پس کافیه بشینی و منتظر باشی... و سانتینی رو مرده فرض کنی... و البته پول من رو یادت نره من مجانی آدم نمیکشم...

شاین اینرا گفت و قدمی به عقب برداشت و ادامه داد: امیدوارم انتظار کا مجانی رو از من نداشته باشی!

آیریس با طمع سر تا پای شاین را ورنانداز کرد و گفت: تو قراره دست راست من باشی... صحبت کردن از پول یکم مسخره اس...

شاین نیشخندی زد و گفت: دست راست تو کوچولو؟! من بزرگت کردم دختر...

آیریس دست به کمر شد و چشم‌هایش را تنگ کرد و لبخند پرمعنایی گفت: من دیگه کوچولو نیستم... میتونم کنارت باشم تا آخرش... در ضمن گفتم همینجا برات یه اتاق آماده کنن... توی طبقه دوم نزدیک اتاق خودم...

شاین لبش را از تو به دندان گرفت... و در دل حرامزاده ای نثار آبریس کرد. اما الان جای تلخ بودن نبود... او لبخند کجی زد و گفت: چه خوب... ممنون...

کریستال پاهایش را توی سینه اش جمع کرده بود و توی تاریکی نشسته بود و به موبایلش زل زده بود... دلتنگی بدی تمام وجودش را گرفته بود دیگر اشکی هم برای ریختن نداشت... هم از دست شاین عصبانی بود هم دلتنگش بود... انگار ماهها بود که رفته بود با اینکه هنوز بیست و چهار ساعت از رفتنش نمیگذشت... عجیب بود با تمام آن اشکی که ریخته بود هنوز هم سنگینی بدی روی سینه اش احساس میکرد... با صدای زنگ موبایل از جایش پرید:

- بله...

- الو..

صدای شاین بود... کریستال لرزید:

- شاین...

شاین اهی کشید: کریستال...

کریستال تمام سعیش را کرد تا صدایش نلرزد:

- شاین... چی شده...

- باید حرفتو گوش میکردم... این حرومزاده لعنتی...

کریستال کم کم داشت جان میگرفت:

- تو مرد کله شقی یکدنده ی احمق... تو... تو...

شاین تن صدایش را پایین آورد: آرام باش...

کریستال بغض کرد چقدر به این صدا احتیاج داشت چقدر وابسته بود. دلش گرفت:

- چرا به من زنگ نزدی چرا مهسا...

- متاسفم تنها شماره ای که توی گوشیم بود همون شماره بود... مهسا شمار تو برام فرستاد...

کریستال مکث کرد... بغض کرد... سکوت کرد...

شاین آرام صدایش زد:

- کریستال... هنوز اونجایی...

کریستال دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما بغضش سنگین بود... او دستش را روی دهنی گوشی گذاشت نفس عمیقی کشید و بعد گفت: شاین... من از اون توله سگ نمیتروسم... برام مهم نیست اون دختر عوضی ماریو دنبال منه یا نه... ماریو که پدرش بود هیچ غلطی نتونست با من بکنه... این که جوجه ست...

شاین گفت: عزیزم... تو الان تنهایی... ما الان تنهاییم... این دختر الان گرگی شده واسه خودش... نمیخوام گیر آدمهاش بیوفتی... میفهمی...

کریستال یقه لباس خودش را توی مشتش فشرد و گفت: برام مهم نیست...

شاین تند شد اما صدایش بالا نرفت: برای من مهمه...

کریستال ساکت شد... بغض کرد:

- شاین... دلم برات تنگ شده...

قطره اشکی آرام از گوشه چشمش روی گونه اش سرید...

شاین صدای نفسهای او را میشناخت مطمئن بود که الان دارد آرام اشک میریزد دستش را با حالتی عصبی روی دهانش گذاشت و نفسش را با حرص بیرون داد چر این دختر برایش اینقدر خواستنی شده بود... چرا اینقدر دیوانه کننده بود...

- عزیزم... باز که داری گریه میکنی... نکنه ترسیدی...

کریستال عاشق این شوخیهای بی موقع شاین بود با اینکه عصبانی اش میکرد اما... او در میان گریه خندید و گفت: یه درصد فکر کن از او توله سگ دراز مردنی بترسم...

شاین گفت: حالا که همین توله سگ برام تور پهن کرده... فکر کنم چشمشو گرفتم...

کریستال صاف نشست و گفت: چی... الان چی گفتی...

شاین لبخندی زد، کریستال داشت حسودی میکرد... او گفت: هیچی... مهم نیست...

کریستال گفت: صبر کن... الان چی گفتی... اون حرومزاده چه غلطی کرده؟!

شاین تک خنده ای کرد و گفت: اتاق منو دقیقا کنار اتاق خودش انتخاب کرده... باهانش دارم همخونه میشم...

کریستال ساکت شد... شاین گمان کرد تماس قطع شده...

- الو... کریس...

کریستال گفت: شاین... میخوام بینمت... زود...

شاین گفت: مثل اینکه متوجه نشدی چی گفتم...

- چرا متوجه شدم چی گفتی... اما من میخوام هر چه زودتر بینمت...

وقتی کریستال با شاین خداحافظی کرد آنها قرار یک ملاقات مخفیانه را گذاشته بودند البته توی اولین فرصتی که شاین بتواند موقعیت راجور کند...

سه روز گذشته بود... سه روز سخت و طولانی کریستال دیگر داشت دیوانه میشد... از افکار ضد و نقیضی که توی سرش در رفت و آمد بودند خسته شده بود میترسید دیوانه شود از بس که با خودش حرف زده بود روزها بی هدف میرفت و پیاده روی میکرد توی سرمای زیر صفر انقدر راه میرفت که صورتش یخ میکرد بعد بر میگشت و سعی میکرد بخوابد... شاین دیگر با او تماس نگرفته بود دقیقا سه روز گذشته بود کاش حداقل یک اس ام اس برایش میفرستاد یا با مهسا تماس میگرفت... مهسا هر روز با او تماس میگرفت و میپرسید که آیا از شاین خبری دارد یا نه و هر بار با دیدن شماره مهسا... کریستال دوباره نا امید میشد... هر چند شاین اگر هم میخواست تماسی بگیرد مطمئنا با خود او تماس میگرفت نه مهسا... از طرفی در آخرین مکالمه اش شاین از چراغ زدنهای آیریس صحبت کرده بود... آیریس این دختر حرامزاده ماریو برای شاین چراغ میزد برای شاین او... گاهی افکاری موذی توی سرش چرخ میخوردند و شاین را در حالیکه در اغوش آیریس خوابیده برایش تداعی میکردند...

شاین کلافه روی لبه تخت نشسته بود و داشت با نفرت به آیریس که با وضع شنیعی روی تخت خوابیده بود نگاه میکرد موهای سیاهش روی بالش سفید ولو بودند باورش نمیشد دختری که روز

زانویش بزرگ کرده شبانه مست خودش را به تخت او رسانده باشد... آنهم برای ... این دختر کی وقت کرده بود اینقدر وقیح شود... اینقدر بی شرم و هرزه... او فقط هجده سالش بود...

دیگر وقت اینجا ماندن نبود شاید امشب را توانسته بود نه بگوید اما دلش نمیخواست برای نخوابیدن با این هرزه هجده ساله خطری تهدیدش کند... وقتی اینهمه بی شرمی را میدید بیشتر دلش هوای کریستال را میکرد... دختری که هنوز با نگاه کردن سرخ میشود... احساس میکرد دلش هر لحظه بیشتر برای کریستال تنگ میشود برای ان شرم و التهابش برای چشمهای لرزان و مرددش، برای نگاهی که از او میدزدید... او چنگی به موهایش زد بیتاب بود برای دیدنش... باید میدیدش دیگر زیادی دندان به جگر گذاشته بود... هر چیزی که باید میفهمید را فهمیده بود... اینکه آیریس درباره کریستال اطلاعاتی ندارد... اینکه هیچ چیز درباره کریستال نمیداند... اینها همه خیلی خوب بودند.

شاین از روی لبه تخت بلند شد دستش به صورتش کشید باید باید کریستال را میدید هر چه زودتر... او دوباره نگاهی به آیریس انداخت مطمئن بود حداقل تا سه چهار ساعت دیگر هم بیدار نمیشود او دوش سرسری گرفت بدون اینکه اصلاح کند سریع از آن خانه بیرون زد بدون توجه به نگاههای خیره افراد خانه؛ تقریباً همه میدانستند که صاحبخانه و رئیس خوشگلشان شب را توی تخت شاین بوده البته هیچ کدام نمیدانستند که شاین حتی به او دست هم نزده اما همین همخوابی صوری نیز حسادتها را برانگیخته بود...

شاین گوشی اش را روشن کرد میدانست که کریستال ریسک نمیکند و با او تماس نمیگیرد اما توی دلش کسی خدا خدا میکرد که او حداقل یک اس ام اس فرستاده باشد... اما هیچ خبری نبود شاین همانطور که از ویلای ماریو که الان به آیریس رسیده بود خارج میشد نگاهی به اطرافش انداخت و بعد سریع شماره او را گرفت و بعد از خوردن چند بوق صدای کریستال توی گوشی پیچید مشخص بود که سعی دارد هیجانش را مخفی کند اما موفق نشده بود:

- الو... -

دلتنگی شاین با شنیدن صدای کریستال دو چندان شده بود دلش میخواست او الان اینجا بود و محکم در آغوش میگرفتنش و مشامش پر میشد از بوی رز و بادام... و آن عطر شیرینی که کریستال همیشه زیر گردنش میزد...

- سلام عزیزم... -

کریستال غر زد:

- به من نگو عزیزم... سه روزه با من تماس نگرفتی... میدونی به من چه گذشت توی این سه روز...

شاین دلش برای دوباره دیدن کریستال ضعف رفت او گوشی را توی دستش جا به جا کرد و با لبخند گفت: آره میدونم چه بهت گذشت... همونی که به من گذشت به تو هم گذشت...

کریستال ساکت شد شاین مطمئن بود او الان در حالیکه لب زیرینش را به دندان گرفته و بغض کرده است...

- عزیز دلم... چرا ساکت شدی... با من حرف بزن دلم برای صدات تنگ شده...

شاین اینرا در حالی گفت که با خودش فکر میکرد اگر کریستال میفهمید که دیشب آیریس توی تخت او خوابیده چه واکنشی نشان میده اما صدای کریستال او را از این افکار خارج کرد:

- احساس میکنم میخوای من رو بیچونی...

شاین کی عصبی شد: این چه حرفیه داری میزنی؟!

- من میخوام ببینمت... همین امروز... مجبورم نکن بیان او خونه رو سر تو و اون حرومزاده عوضی خراب کنم... من برای از دست دادن هیچی ندارم... ماریو هم به اندازه کافی اذیتم کرده که از کشتن دخترش نگذریم...

شاین لبخند زد:

- ساعت شیش میبینمت توی کافه سورنا همونجایی که رفتیم صبحونه خوردیم یادته که ادرسشو؟!

کریستال ساکت شد...

شاین ادامه داد: برای اطمینان یکم ظاهرت رو عوض کنی بد نیست رسیدی برو پیش ساناز... من باهاش هماهنگ میکنم... تو زودتر برو حوالی ساعت پنج... منم تا شیش خودمو میرسونم...

کریستال سکوتش را شکست:

- باشه... زیاد منتظرم نزار...

شاین کمی ساکت شد و بعد گفت:

- کریستال...

کریستال با گفتن هومی به او فهماند که میشنود و شاین کمی تن صدایش را پایین آورد:

- خیلی دلیم برات تنگ شده...

کریستال هنوز ساکت بود که شاین یک تاکسی گرفت و ادامه داد:

- چرا ساکتی؟!

کریستال از روی تخت بلند شد و همانطور که گوشی دستش بود به طرف آینه رفت و گفت: تو

اصلا میدونی دلتنگی یعنی چی؟! باید جای من باشی تا بفهمی دلتنگی یعنی چی...

- من نمیدونم یعنی چی؟! او مکثی کرد و نفسش را با صدا بیرون داد و اضافه کرد:

- امروز که دیدمت بهت میفهمونم که دلتنگی یعنی چی...

لبخند کمرنگی گوشه لب کریستال آمد و کوتاه گفت: دیر نکنی...

کریستال که تلفن را قطع کرد سریع نگاهی به ساعت انداخت خیلی مانده بود تا ساعت پنج... و

مطمئن بود این ساعات کند ترین ساعات عمرش خواهد بود...

او بعد از ساعتها چرخیدن بی هدف توی خانه... خوابیدن... تماشا کردن تلویزیون بالاخره خود را به

ساعت یک بعد از ظهر رساند بعد از یک حمام طولانی و گرم در حالیکه هنوز بوی ملایم لوسیون

بدنش توی دماغش بود موهایش را خشک کرد جلوی آینه نشسته بود موهایش را سفت با بند مو

بست چون قرار بود کلاه گیس روی سرش بگذارد بعد کشوی مخصوص لباسهای زیرش را بیرون

کشید یک ست نباتی مارک ویکتوریا سکرت را انتخاب کرد بعد در کمد لباسهایش را باز کرد

میخواست امروز زیبا باشد... زیباتر از هر وقت دیگر او یک تونیک ساده آلبالویی با آستینهای حلقه

ای از بین لباسهایش بیرون کشید که قسمت سر شانه هایش از جنس دانتل بود و این حالت

زیبایی به لباسش داده بود با یک کمر بند سیاه نازک، یقه تقریبا کپیش برجستگی زیبای اندامش

را بیشتر به رخ بیننده میکشید او یک جوراب شلواری ضخیم سیاه هم انتخاب کرد آنها را روی

تخت انداخت بعد لباس زیرش را پوشید تونیک آلبالویی را تن کرد و جوراب شلواری را هم پوشید

با اینکه موهایش سفت عقب کشیده بود و خیلی ساده بسته بود اما باز همانقدر که انتظار داشت زیبا شده بود کلاه گیس قهوه ای سوخته اش را روی سرش تنظیم کرد این رنگ هم به او می آمد اندازه موهای بلوند خودش اما باید کمی ابروهایش را پررنگتر میکرد او مداد ابرویی را برداشت و کمی روی ابروهایش کشید بعد کمی مژه هایش را سیاه کرد و با برق لب صورتی کم رنگی آرایشش را کامل کرد او پالتوی چرم جگری رنگش را با کیف و پوتینهای مارک شنلش که چند درجه روشنتر بودند ست کرد بعد شال سیاه رنگی را هم برای دور گردنش برداشت و قبل از رفتن کمی روی گردنش را عطر پاشید.

در را با صدای جیرینگی باز کرد... مشتری ها زیاد بودند اما نمیشد گفت شلوغ است او خیلی زود سیامک را پشت پیشخوان به یاد آورد و یگراست به طرف او رفت سیامک با دیدن او با لبخند گفت: بفرمایید بنشینند الان میرسم خدمتون...
کریستال متوجه شد سیامک او را به جا نیاورده حوصله معرفی کردن خودش را هم نداشت او گفت: من با سانی کار دارم...

سیامک لبخندی زد و تکرار کرد: با سانی؟!

کریستال سری تکان داد و گفت: میشه بگین من اینجا هستم... بگین از طرف شاین اومدم...
سیامک با شنیدن نام شاین لبخندی از سر آشنایی زد و گفت: بله حتما... منتظر بمونید الان میاد...
سیامک با تلفن او را خبر کرد و لحظاتی بعد سر و کله ساناز در حالیکه پیشبند و روپوش و کلاه آشپزی به تن داشت پیدا شد او لبخند پررنگی روی لبش بود...

- سلام... خوش اومدین... او نگاهش رفت روی کلاه گیس کریستال... و بعد ادامه داد: شاین گفته مثل چشمم ازت مواظبت کنم تا برسه...

لبخندی روی لبهای کریستال نشسته و با ساناز همراه شد از پله های طبقه دوم بالا رفتند و وارد آشپزخانه که توی طبقه دوم بودند شدند... بوی شیرینی تمام فضا را پر کرده بود ساناز سر کارش برگشت و گفت: یه جایی پیدا کن بشین...

کریستال روی اولین چهار پایه نشست و ساناز گفت: بلوند بهتره... چرا رنگش کردی؟!

کریستال لبخند زدو گفت: رنگ نکردم...

ساناز گفت: شما دو تا بد جوری مشکوک می‌زنین... حیف که من آدم فضولی نیستم و گرنه سوژه های خوبی هستین شما دو تا...

لبخند کریستال تبدیل به خنده شد و گفت: اشتباه میکنی... ما فقط یکم عجیبیم...

ساناز قیف خامه را برداشت و با لحن معناداری گفت: فقط یکمی... مطمئنی؟!

کریستال شانه راستش را کمی بالا داد حوصله حرف زدن نداشت یعنی آنقدر هیجان زده بود که نمیتوانست برای حرف زدن تمرکز کند... ساعتش را نگاه کرد نزدیک شش بود ساناز داشت روی کاپ کیکهای بامزه اش را تزئین میکرد و کریستال هم دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و تماشایش میکرد که ناگهان کسی از پشت سر بازوهایش را گرفت و روی صورتش خم شد و زیر گوشش گفت: توی فکری...

کریستال از جا پرید با دیدن شاین ناگهان آب دهانش توی گلویش پرید و شروع به سرفه کرد ساناز شروع به خندیدن کرد و گفت من برم از زیر زمین کیکهای تازه رو بیارم وقتی او کارگاه را ترک کرد. شاین و کریستال او را با سر بدرقه کردند و بلافاصله با رفتن او شاین دستانش را محکم دور بدن کریستال حلقه کرد و او را به خود فشردبوی ادکلن تلخش با بوی سرما مخلوط شده بود کریستال سرش را محکم روی سینه او فشرد و دستهایش را تا آنجایی که میتوانست دور بدن او حلقه کرد برای دقایقی در همان حال مانده بودند بدون هیچ حرفی هیچ کلمه ای...

هر دو ساکت بودند... ملتهب و هیجان زده... هیچ کدام فکر نمیکرد که اینطور دل‌تنگ شده باشد و این حجم دل‌تنگی که داشت کم کم ذوب میشد و وجودشان را گرم میکرد کریستال سرش را روی شانه های شاین گذاشته بود و از زیر گردنش داشت عطرش را نفس میکشید مدت‌ها بود که شاین از این ادکلن استفاده نکرده بود دلش تنگ شده بود برای این عطر تلخ و سرد، نفسهای گرمش روی گردن شاین مینشست و این شاین را ذوب میکرد ، او زیر گوش شاین گفت: احمق کله شق... بهت گفتم نرو...

شاین با لبخند کوچکی که روی لبش بود دستش را روی کمر او گذاشت و گفت: معذرت می‌خواهم... حق با تو بود...

کریستال کمی خودش را عقب کشید و توی قهوه ای چشمهای شاین زل زد: میدونی چه حماقتی کردی... میفهمی... اگه بلایی سرت میومد... اگه...

شاین که محو تماشای چشمهای کریستال بود که با این مداد سیاهی که تویشان کشیده بود خوشترنگتر به نظر میرسیدند او صورتش را نزدیک آورد انقدر نزدیک که میتوانست بود توت فرنگی لبهای کریس را حس کند بعد با گفتن هیشی او را به سکوت دعوت کرد و با برخوردی تقریبا طولانی قدرت حرف زدن را از کریستال گرفت، او سرش را کمی عقب برد و با چشمهایی مخمور گفت: فهمیدی چقدر دلننگت بودم...

کریستال انگشتش را آرام روی چانه شاین کشید و با چشمهای بیقرارش تمام صورت او را از نظر گذراند و گفت: قضیه این آیریس چیه...

شاین لبخند دندان نمایی زد و دستش را روی کمر کریستال گذاشت و او را از روی زمین بلند کرد و روی میز نشاند سرش را توی گودی گردن او کرد و مست عطر رز و بادام شد و گفت: آیریس بره به جهنم... الان فقط من و توئیم... و دوباره تماس لبها و و جاری شدن خون مذا ب توی رگهایشان...

اما در این هنگام ساناز با سرفه کوتاهی حضورش را اعلام کرد شاین سریع قدمی به عقب برداشت هنوز گونه هایش سرخ بودند کریستال سریع از روی میز پایین پرید، جو بدی بود... ساناز ایستاده بود و با لبخند نگاهشان میکرد او سرش را تکان داد و به فارسی گفت: امان از دست شماها... مجبورین رابطه تونو انکار کنین؟! خب از اول بگین با همین... اینقدر ما رو هم نذارین تو خماری... بعد رو به شاین کرد و ادامه داد: شایان پررو... شرطی که بستیمو یادمه ها... فکر نکنی یادم نیست...

شاین که هنوز ضربان قلبش سر جایش نیامده بودند دستی به صورتش کشید حرفی برای گفتن نداشت کریستال دستش روی کلاه گیسش کشید و انرا برداشت ساناز با لبخند مهربانی نگاهشان کرد و ادامه داد: او پشت یه اتاقه، وقتی سرم خیلی شلوغه شبا اینجا میمونم... کوچیکه اما از آشپزخونه بهتره...

شاین کریستال را به سمت خودش کشید و گفت: ممنونم...

ساناز چشمک کوچکی زد و گفت: بهم میاین...

کریستال زودتر وارد اتاق شد هنوز کلاه گیس را در دست داشت... او کلاه گیس را توی کیفش چپاند شاین در را پشت سرش بست و به سمت کریستال چرخید اتاق کوچکی بود حداکثر ده متر میشد تنها وسایل موجود در اتاق یک مبل تخت خوابشو که کنار پنجره گذاشته شده بود و یک میز تحریر هم روبرویش در اینطرف اتاق بود. کریسال کیفش را روی میز تحریر گذاشت و گفت: دوستای خوبی داری...

شاین همانطور که شال گردن طوسی بافتش را از دور گردنش باز میکرد آره کوتاهی گفت و طبق یک عادت قدیمی رفت و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و ادامه داد: اما بد شد ما رو با هم دیدم... یکم خجالت کشیدم...

کریستال همانطور که داشت دکمه های پالتویش را باز میکرد گفت: آره یه کم بد شد...

شاین به سمت او چرخید کریستال در آن تونیک آلبالویی میدرخشید او بند موهایش را باز کرد و آنرا توی کیفش انداخت در حالیکه بازوی چپش را با دست راستش گرفته بود اتاق را ورنانداز میکرد قدمی نزدیک آمد. حالت مرددش، بیقراری چشمهایش، بوی ملایم عطری که با درآوردن پالتویش همه جا را برداشته بود داشت شاین را دیوانه میکرد او همانطور که به طرف شاین می آمد گفت: خب بالاخره که چی... تا کی باید به این قایم باشک بازی ادامه بدیم... چرا باید الان اینجا همدیگرو ببینیم... او حالا روبروی شاین ایستاده بود، شاین کت و شلوار پوشیده بود و از رویش یک اور چرم سیاه که بد جور فیت تنش بود... او با لبخند بازوی های کریستال را گرفت دستهایش داغ بودند:

- نمیتونی حدسشم بزنی که آیریس چه خون آشامی شده... درسته هیجده سالشه... اما عملا توی حرومزادگی روی ماریو رو سفید کرده... دیشب اومد توی تخت من...

چشمهای کریستال درشت شدند احساس میکرد قلبش میخواهد بایستد او عصبی مژه زد و با صدایی لرزان گفت: چی گفتی... دیشب چه غلطی کرده بود؟!

- دیشب اومده بود توی تختم... میخواست ...

کریستال خودش را عقب کشید و دستهای شاین را پس زد: دیشب با اون حرومزاده بودی الان اومدی پیش من؟!

احساس حماقت میکرد... از اینکه تمام این سه روز سه ساعت خواب درست و حسابی نداشته و آن وقت شاین داشته با آیریس... در یک لحظه تک تک اجزای صورت آیریس جلوی چشمش رژه رفتن چشمهای سبز مخمورش لبهای برجسته... پوست بی رنگش... اندام باریک بلندش؛ حالت تهوع داشت... دلش میخواست بالا بیاورد.

شاین سرش را کج کرد و نگاه ملامت باری به او انداخت:

– عزیزم... گفتم اومده بود توی تختم... نگفتم که باهاشکاری داشتیم...

کریستال حتی از شنیدن این جمله هم داشت دیوانه میشد... شاین حق نداشت حتی درباره اش صحبت کند... حتی یک کلمه... او هنوز با چهره ای که عصبانیت در آن موج میزد وسط اتاق ایستاده بود نمیدانست چه واکنشی باید نشان بدهد اما شاین با چند قدم خودش را به او رساند و گفت: اینو نگفتم که بهم بریزی... عصبی بشی... گفتم که بفهمی موقعیت بدیه... با موجود بی همه چیزی طرفیم...

کریستال گفت: یعنی باور کنم اون تا اونجا اومد و کاری بهش نداشتی؟!

شاین گفت: یعنی الان توی تموم این بدبختیا تنها مشکل تو اینه که من با اون بودم یا نه...

کریستال با حرص گفت: آره... برای تو چی مهمه؟

شاین لبخند کجی زد و همانطور نگاهش کرد کریستال کمی عصبی گفت: به من زل نزن جواب سوالمو بده...

شاین با آرامش جلوی چشمهای خشمگین کریستال پالتویش را از تن خارج کرد بعد کت سیاهرنگش را درآورد کراوات در هم و بر هم آبی و نقره ای اش را هم کمی شل کرد و کریستال دست به سینه شده بود همیشه وقتی میخواست ضعفش را پنهان کند اینطور دست به سینه میشد اخم زیبایی بین ابروهایش که الان کمی تیره تر شده بودند نشسته بود شاین گفت: اینطور که آرایش میکنی خیلی خوشگل میشی...

کریستال که از این تعریف شاین دلش ضعف رفته بود بدون اینکه تغییری توی صورتش ایجاد شود گفت: جواب سوال منو بده...

شاین دکمه های آستین پیراهن سفید مردانه اش را باز کرد و آنها را تا روی آرنج تا زد حالا دقیقا روبروی کریستال ایستاده بود کریستال با این پوتینهای پاشنه پنج سانتی تا زیر چانه ی او میرسید:

– قبلا هم بهت گفتم من احمق نیستم... وقتی تو رو دارم به زن دیگه ای حتی نگاه کنم... اون هم به آیریس... دختری که بچگی هاش جلوی چشممه... اگه چیزی بین من و اون اتفاق افتاده بود اصلا بهت نمیگفتم...

حالا شاین دقیقا سینه به سینه او ایستاده بود کریستال قلاب دستهایش را باز کرد و آنها را روی بازوهای شاین گذاشت جر و بحث با شاین آخرین گزینه ای بود که الان به آن فکر میکرد الان فقط به حصار او نیاز داشت به شانه های او تا سر رویشان بگذارد و این دلتنگی تلخ را که توی این سه روز توی دلش تلنبار شده بود را از بین ببرد. کریستال گفت: توی این سه روز نمیدونی چی گذشت به من... او دستش را روی بازوهای او لغزاند و به شانه هایش رساند و ادامه داد: میفهمی میگم بدون تو نمیتونم یعنی چی... میفهمی...

شاین روی صورت او خم شد و گفت: آره میفهمم ... درد مشترکيه... و بعد دستهایش را روی کمر او گذاشت و از روی زمین بلندش کرد و او را به سینه اش فشرد... دستهای کریستال دور گردن او حلقه شدند و صورتش توی گودی گردن و شانه اش فرو رفت و شاین میتوانست لبهای او را روی رگ گردنش احساس کند...

جای راحتی نبود آنها برای یک دختر مثل کریستال... او لبش را به دندان گرفته بود تا درمقابل این درد بدی که توی تمام تنش پیچیده بود کم نیاورد، دلش نمیخواست با ناله و زاری شاین را هم معذب کند... توی دلش دائم به «واژینیس موس» التماس میکرد که مزاحمش نشود و بگذارد این قضیه را با سر بلندی رد کند... و انگار موفق هم شده بود اما دردی که داشت لذت پیروزی را برایش زهر میکرد... بعضی ته گلویش سنگینی میکرد نه از روی غم، از این درد متناوب... سر چرخاند تونیک آلبالویی اش رو دسته کوتاه مبل افتاده بود و جوراب شلواری سیاهش هم... نمیدانست کجا... صدای ماشینهایی که هر از چندگاهی از زیر پنجره رد میشدند و صدای کار کردن ساناز در آنسوی دیوارهای اتاق با صدای نفسهای شاین در هم آمیخته بود، کریستال دستهایش را روی شانه های شاین گذاشته بود و بی اختیار ناخونهای فرنچ ظریفش توی پوست او فرو رفته بود... خودش هم نمیدانست چه مدت گذشته ده دقیقه... یک ربع... نیم ساعت... هر چه که بود طولانی بود... به اندازه تمام این هفت سال به اندازه تمام این سه روز... به اندازه تمام دوریها و

دردهایش... چشمهایش را محکم به هم فشار داد تا از چکیدن قطره اشکی که تویشان جمع شده بود جلوگیری کند و توی دلش هم مدام به این «واژینیسوموس» التماس میکرد که اذیتش نکند... اصلا مگر میشد بیشتر از این هم اذیت شود... این درد لعنتی... تمام اضطرابی که توی فضا بود ناگهان متوقف شد... تمام شده بود... آهی کشید و تمام حواسش را جمع کرد و با زحمت گفت: شاین نباید...

- متاسفم... نتونستم...

شاین اینرا گفت و خودش را بالا کشید و سرش را کنار کریستال روی تخت گذاشت هنوز نفس نفس میزد و ادامه داد: نترس چیزی نمیشه...

اما در آن لحظه کریستال ملتهب تر از آن بود تا به این فکر کند که شاین اصول تنظیم خانواده را رعایت کرده یا نه... اصلا به درک... الان فقط برایش این مهم بود که بالاخره توانسته بود این واژینیسوموس لعنتی را شسکت بدهد شاین او را به سمت خودش کشید و موهایش را بوسید و گفت: ممنونم... از این همه از خود گذشتگی ممنونم... عاشقتم...

کریستال که بعد از کشیدن درد نسبتا طولانی بی حال شده بود آرام موهای او را نوازش کرد و گفت: منم عاشقتم... نیم خیز شد آرنجهایش را ستون تنش کرد و با دیدن آن لکه ی سرخ کمی ترسید اما شاین با لبخند زیر گوشش گفت: نترس عزیزم... چیزی نیست ...

کریستال کامل نشست احساس میکرد مهره های کمرش دارند از هم باز میشوند اما این درد دیگر برایش مهم نبود او که تا این لحظه بغض را توی گلویش خفه کرده بود دستش را روی دهانش گذاشت و هق زد گریه اش از غم یا درد نبود... بیشتر از روی هیجان بود هیجان کاری که باید انجام میداد و بالاخره تمام شده بود... بالاخره توانسته بود چیزی که میخواست را به عشقش بدهد... انگار بار سنگینی روی دوشش بود و حالا سبکبار از گذاشتنش روی زمین فقط دلش میخواست گریه کند...

شاین کنار نشست محکم لبهایش را به گونه او فشرد و سر او را روی سینه اش گذاشت هنوز هم ضربان قلبش نا مرتب بودند و آرام زیر گوشش گفت: گفتم که چیزی نیست این چیزا طبیعیه...

کریستال با گریه سرش را تکان داد و با صدایی لرزان گفت: میدونم... اونقدرها هم بی سواد نیستم...

شاین به حاضر جوابی کریستال لبخندی زد و گفت: پس گریه واسه چیه؟!

کریستال دراز کشید و به پهلو چرخید و گفت: نمیدونم...

شاین کنارش دراز کشید و کریستال خودش را میان سینه او مچاله کرد هنوز هم داشت گریه میکرد اما شاین میدانست این گریه از سر غم و درد نیست... او سر کریستال را روی بازویش گرفت و آرام موهای او را نوازش کرد و گفت: دیدی گفتم موفق میشیم... نگفتم غصه نخور...

کریستال سرش را روی بازوی شاین گذاشته بود گفت: اگه نمیتونستم ولم میکردی؟!

شاین دستش را زیر چانه او گذاشت و سر او را بالا آورد و «نه» را طوری ادا کرد که هیچ شکی توی دل کریستال باقی نماند...

شاین با یک سینی که تویش دو تا فنجان چای زنجبیلی به همراه یک ظرف پر از بیسکویتهای کوچک کوشمی بود وارد اتاق شد کریستال داشت موهایش را میبست همه جا تمیز و مرتب بود انگار نه انگار که ساعتی قبل اینجا صحنه یک جنگ تن به تن بود... او میز عسلی کوچکی که گوشه اتاق بود را جلوتر کشید و همانطور که چایها را روی آن میگذاشت کنار کریستال نشست و گفت: این رنگ بهت میاد...

کریستال آینه اش را از رتوی کیفش بیرون آورد و همانطور که داشت رژش را تجدید میکرد گفت: ممنون...

کریستال احساس سبکی مبرکد دیگر مثل قبل مضطرب نبود انگار دیگر واقعا شاین مال او شده بود انگار حالا دیگر هیچ دیواری بینشان نبود... اما هنوز هم چیزی بود که اذیتش میکرد... اینکه تا کی باید اینطور مخفی باشند ام شاین خیلی زود جواب او را بدون اینکه سوالی پیرسد داد:

- باید یه مدت از نیویورک بریم...

- من جایی نمیرم... برام من افت داره که از یه حرومزاده مثل آیریس فرار کنم...

شاین دستش را دور کمر او انداخت و او را به خودش چسباند و گفت: حالا من کله شقم یا تو...

کریستال از روی سرشانه هایش شاین را نگاه کرد و گفت: کله شق یا هر چی... من جایی نمیرم...

باز هم بوی توت فرنگی زیر دماغ شاین پیچیده بود... او درحالی‌که با چشمهای مجذوبش داشت صورت کریستال را از نظر میکذراند گفت: فک کن میریم ماه عسل...
کریستال نیشخند دندانمایی زد و گفت: بچه گول میزنی... ماه عسل؟!
شاین روی صورت او خم شد و گفت: بچه... حرف گوش کن... کریستال با همان لبخندی که روی لبش داشت محو چشمهای قهوه ای شاین گفت: و اگه گوش نکنم...
شاین سرش را تا حد ممکن نزدیک آورد و گفت: گوش میکنی...
وقتی شاین سرش را به عقب برد کریستال لبخند کجی زد و گفت: مطمئن نباش...
شاین که هنوز طعم توت فرنگی را توی دهانش احساس میکرد گفت: جایی داری بری...
کریستال تکرار کرد: برم...؟! چرا ضمیر مفرد استفاده میکنی؟! مگه قراره تنها برم...
شاین فنجان چایش را برداشت و کمی از آن را نوشید و گفت: آره... چون من تصمیم گرفتم یه سفر کوتاه برم ایران...
شاین خودش هم نمیدانست کی این تصمیم را گرفته بود... اینک ببخشد... اینک بگذرد... شاید ورود احساسات جدیدی که داشت توی این روزها تجربه میکرد... شاید مهسا... شاید... دلیل دقیقش را خودش هم نمیدانست اما هر چه بود تصمیم گرفته بود زندگی جدیدش را بدون کینه آغاز کند... او که تمام این ده سال را توی بایکوت گذرانده بود احساس میکرد که وقتش رسیده این مهر را بشکنند... انگار تاریخ انقضای این بی خبری به پایان رسیده بود...
- تنها برم... من تنهایی هیچ جهنمی نمیرم...
این صدای کریستال بود که او را از توی افکارش بیرون کشیده بود...
- دوباره میخوای بزاری بری... کریستال در حالیکه با ابروهای در هم این را میگفت با خودش فکر کرد حتما شاین حالا که به چیزی که میخواست رسیده دیگه میلی برای با او بودن ندارد... اما جرات به زبان آوردن اینرا نداشت.
شاین جرعه ای از چایش را نوشید و با عشق کریستال را تماشا کرد... کریستال لبش را به دندان گرفت و رها کرد و گفت: کجا میخوای بری و منو تنها بزاری...

شاین گردنی کشید و گونه اش را بوسید و گفت: چرا حالا اینقدر ناراحت میشی... تا ابد که نیست شاید کمتر از یک ماه... و دوباره گوشه ابرویش را لب زد.

کریستال سرش را پایین انداخت ... یک ماه... شاین یک دفعه میگفت بمیرد و خلاصش میکرد... چطور باید به او میفهماند که طاقت دوری ندارد... از دلتنگی دلش میترکد... اصلا میفهمید این چیزها را؟!!

شاین آرام بازویش را نوازش کرد و گفت: عزیزم...

کریستال خودش را پس کشید روی روکش چرمی تخت لغزید و از شاین دور شد گفت: ازم سیر شدی... همه اشتیاق همین بود... داری دکم میکنی... نه!

لبخند کم‌رنگی که روی لب شاین بود محو شد اخمهایش توی هم رفت نگاهش را از او گرفت و فنجان چای را توی نعلبکی تقریبا کوبید... نفسش را بیرون داد... بعد دوباره به کریستال نگاه کرد و گفت: این حرفها رو از کجای مغزت میکشی بیرون که اینقدر مسخره و تلخ؟! ها...

کریستال هنوز داشت با اخم نگاهش میکرد و لب زیرینش را به دندان گرفته بود... شاین ادامه داد:

- دارم بهت اخطار میکنم یه بار دیگه همچین حرفهای صد من یه غازی رو تحویل من بدی...

چشمهای کریستال شفاف شدند او لبش را با زبان تر کرد و گفت: منو تهدید نکن...

شاین ساکت شد او درست میگفت... تهدید کردن کریستال سانتینی خنده دار بود... او را باید از چه چیزی میترساند؟! برای لحظاتی فقط سکوت بود اما وقتی انگشتان شاین دور بازوی کریستال حلقه شد و او را به سمت خودش کشید و لحن جدی و خشکی گفت:

- خودتو از من پس نکش...

کریستال احساس کرد که هرگز هرگز نمیتواند از او دست بکشد دلش میخواست شاین اینرا از نگاهش بخواند تا مجبور نباشد به زبان بیاورد... اما انگار شاین بالاخره چیزی توی نگاه او دید که محکم او را به سینه فشردش و لحظاتی همانطور در سکوت لبهایش را روی موهای او گذاشت و بعد گفت: هیچ وقت... باشه...

کریستال ساکت بود... هیچ چیز اندازه اینکه کریستال بخواهد با او غریبی کند یا پشش بزند عصبی اش نمیکرد شاین با لبهایش گونه او را نوازش کرد و ادامه داد: چرا باورم نمیکنی... کریستال با چشمهای مضطرب و نگاهی لرزان به صورت او زل زد و گفت: هر جا که بری باهات میام...

شاین دستی بروی موهای او کشید و آرام آنها را نوازش کرد و گفت: عزیزم... با اون پاسپورت جعلی... میترسم برات دردسر بشه... تا جایی که میتونی نباید ازش استفاده کنی... این یه سفر کوتاهاه میخوام برم مادرم رو بینم... بعدش که برگشتم دوتایی میریم یه شهر دیگه... یه جایی که از اینجا دور باشه... دوتایی... من و تو... فقط خودمون دو تا اونوقت میبینی که زندگی کردن با من چقدر میتونه هیجان انگیز باشه...

چشمهای کریستال گرم شدند اما او تصمیم گرفته بود گریه نکند...

- من نمیتونم... چرا نمیفهمی...

شاین که عاشق صدای کریستال بود وقتی اینطور آرام میشد و سعی میکرد بغضش را پنهان کند گفت:

- میفهمم...

کریستال سرش را روی شانه شاین گذاشت و آرام گفت: نمیفهمی... نمیتونی بفهمی... تو جای من نیستی که بفهمی...

شاین با صدایی به آرامی صدای کریستال گفت: برام بگو تا بفهمم... اصلا از این به بعد باید هر چی توی دلته رو بهم بگی... هر چی ناراحت میکنه... هر چی غصه دارت میکنه... من میشنوم... عزیزم من دوستت دارم و هر چی که به تو مربوط میشه رو هم دوست دارم... غمهاات... دغدغهات...

کریستال اهی کشید و گفت: از انتظار متنفرم... از بچگی همینطور بودم... نمیدونم چرا اما مرگ برام از انتظار آسونتره... تو چه میفهمی منتظر بودن یعنی چی... چطوری اون حس رو توصیف کنم... یه چیز مثل خفگی... مرگ... نمیدونم...

او سرش را روی شانه شاین فشرد و دستهایش را دورش حلقه کرد: کم کم دارم به این نتیجه میرسم که به من زندگی راحت نیومده... باید تا آخر عمرم توی اضطراب زندگی کنم...

شاین او را محکم توی آغوشش جا داد و گفت: منفی نباف... انرژی منفی نده... بهت قول میدم ماه بعد این موقع به این حرفا میخندی...

در این لحظه صدای تقه ای به در خورد شاین حلقه دستانش را شل کرد و کریستال کمی خودش را عقب کشید و بعد شاین با سرفه کوتاهی گفت: بیا تو...

در ابتدا کمی آرام بعد سریع باز شد و ساناز سرکی کشیدو با دیدن اوضاع کامل وارد شد یک ظرف توی دستش بود ابتدا نگاهی به صورتهای برافروخته انها انداخت بعد به دکمه های نیمه باز یقه شاین و کراواتی که قبلا دور گردنش بود و الان معلوم نبود کجاست و تا ته ماجرا را خواند:
- بچه ها ببخشید مزاحم شدم...

شاین خندید و گفت: نه اینو ما باید بگیریم...

ساناز ظرفی را که توی دستش بود را روی میز عسلی کنار سینه چای گذاشت و بشقاب شیرینی های کשמشی را برداشت و گفت: تازه ی تازن...

یک بشقاب بود که سه ردیف شیرینی تر خوشگل تویش چیده شده بود یک ردیف رولت و لطیفه و چند تا هم نان خامه ای چشمهای شاین برقی زدند و ساناز گفت: میدونم چی دوست داری شایان... فقط به عروسمونم دو تا بزار بمونه...

شاین چشم غره ای به ساناز رفت و با لبخند تکرار کرد: عروستون... بعدشم مگه من گودزیلام که همه رو بخورم...

ساناز گفت: گودزیلا که چه عرض کنم... اون ولعی که تو توی خوردن خامه داری... اسفنج توی جذب آب نداره...

شاین چشمهایش را گرد کرد و گفت: برو بابا... من خامه دوست دارم...!!

ساناز گفت: حالا هر چی... کریستال که کلمه ای هم از این مکالمه متوجه نشده بود فقط میخ شیرینی ها بود دست دراز کرد و یکی از لطیفه ها را برداشت و گفت: من شروع میکنم..

ساناز به طرف در خروجی رفت و گفت: نوش جان...

شاین با چشم او را بدرقه کرد و کریستال همانطور که داشت تکه ای از خامه را که گوشه لبش مالیده بود را زبان میزد گفت: خیلی خوشمزه س... تصمیم گرفته بود از الان تا وقتی شاین کنار است فقط بخندد بعدا وقت برای گریه و زاری بسیار بود... تمام طول این یک ماه!!

شاین یکی از نان خامه ایها را برداشت و همانطور که آنرا گاز میزد گفت: شیرینی های ساناز حرف ندارند...

کمی از خامه روی لب بالایی اش مالیده بود کریستال شروع به خندیدن کرد و گفت: بزار اون تیکه خانه رو من برش دارم... مثل فیلمها...

شاین لبخند شیطنت آمیزی زد و با لحن معناداری گفت: آها... مثل فیلمها... فیلم تماشا میکنی... او فیلم را طوری تلفظ کرد که کریستال دقیقا فهمید منظور او از کدام نوع فیلمهاست... کریستال همانطور که روی زانوی های شاین مینشست گفت: منحرف... منظورم فیلمه... نه اون فیلمایی که شما مردا دوست دارین...

شاین تکه دوم شیرینی را درسته توی دهانش گذاشت و کریستال را روی زانوهایش جا داد و با دهن نیمه پرگفت: منم گفتم فیلم دیگه... چیز دیگه ای نگفتم... ذهنت خیلی منحرفه!

کریستال دستانش را دور کردن او انداخت و با خنده تماشایش کرد و گفت: هر چی هم که منحرف باشم به تو نمیرسم...

شاین داشت جلوی آینه کوچک پشت در ورودی گره کراواتش را محکم میکرد کریستال با قیافه ماتم زده به دیوار تکیه داده بود و داشت تماشایش میکرد... هنوز هم مطمئن بود بتواند دو روز بدون شاین دوام بیاورد چه برسد به یک ماه... اصلا چرا اینقدر بی صبر بود... همه اینطوری بودند یا این فقط او بود که اینقدر وابستگی اش شدید بود؟ چرا شاین اینطور نبود؟! او اصلا ناراحت یا غمگین به نظر نمیرسید شاین وقتی متوجه نگاه خیره و اخم بین ابروهای کریستال شد به سمتش رفت و او را از دیوار جدا کرد و با لبخند آرام بخشی گفت: چی شده... چرا اینقدر تو خودتی؟! مگه نگفتم خودخوری نکن؟!

کریستال لبخند زورکی زد و گفت: خوبم... چیزی نیست...

شاین گردنش را خم کرد و گفت: چیزی نیست؟! من بچه ام؟! این اخم بین ابروها لبهای ورچیده... چشمای نمدار... خوشحالی پس؟!

کریستال خودش را کمی عقب کشید و گفت: پس اگه میدونی، از من کاری که قادر به انجامش نیستم رو نخواه... باشه!

شاین کلاه گیسش را از دستش گرفت و گفت: باشه... بیا کمکت کنم او بازوی کریستال را گرفت و نزدیک آینه آوردش و بعد با دقت کلا گیس قهوه ای را روی موهای او گذاشت و همانطور که انرا مرتب میکرد خم شد و بوسه کوچکی روی گردن او زد و گفت: خیلی بهت میاد...

اما فکر کریستال آنقدر مشغول بود که نتوانست جوابی به این تعریف شاین بدهد شاین دوباره خم شد و صورتش را به صورت کریستال چسباند و از توی آینه تماشایش کرد و گفت: خوشگله... بخند...

کریستال کمی عصبی شده بود... شاین چطور میتوانست اینقدر آرام باشد؟ پس چرا او اینقدر بی قرار بود... اما دوباره صدای شاین آمد که زیر گوشش گفت: بخند... بزار با خیال راحت برم...

کریستال به زور گوشه لبهایش را کش آورد و درحالیکه چشمهایش پر از اشک شده بودند لبخند زد حتی گرمی لبهای شاین روی بناگوشش هم نتوانست یخی که داشت قلبش را منجمد می کرد را باز کند او داشت یخ میکرد... مطمئن بود روزهای سختی در پیش دارد. چند بار مژه زد و اشکهای را به پشت پرده پلکش فرستاد و لبخندش را گشادتر کرد شاین دستهایش را دور کمر او حلقه کرد و گردنش را بوسید و در سکوت از توی آینه تماشایش کرد اما انگار چیزی یادش آمده باشد گفت: آخ دیدی چی شد؟!

کریستال مردد نگاهش کرد و شاین ادامه داد: میخواستم ازت یه عکس بگیرم... شاید لازم بشه! کریستال گفت: لازم بشه؟! برای چی؟!

شاین کلاه گیس را از روی سر کریس برداشت و گفت: شاید مامانم خواست بدونه تو چه شکلی هستی!

کریستال واقعا خندید و گفت: مامانت... مامانت عکس منو میخواد چیکار؟!

شاین در حالیکه داشت اطراف را نگاه میکرد تا جای خوبی برای گرفتن یک عکس پیدا کند گفت: ببخشید فکر کردم مهسا بهت گفته که من تک فرزند هستیم... خب شاید مادرم بخواد بدونه تو چه شکلی هستی... به عنوان عروسش!

کریستال خنده صداداری کلمه «عروس» را تکرار کرد و گفت: اگه ازم خوشش نیاد چی... قیدم رو میزنی؟!

شاین او را جلوی یک پوستر بزرگ از دریا که روی دیوار پشت تخت خواب نصب شده بود ایستاند و گفت: مگه میشه دوست نداشته باشه؟! خودتو دست کم نگیر...

کریستال گفت: پس حداقل بزار یکم موهامو درست کنم... او بند موهایش را باز کرد و سرش را کمی تکان داد و بعد با انگشتانش آنها را کمی مرتب کرد و بعد به دیوار تکیه داد. شاین با دوربین گوشی موبایلش عکسی از او گرفت... مطمئنا شاین نمیدانست روزی همین عکس عزیزترین چیز زندگی اش میشود...

کریستال کمر پالتویش را بست و کیفش را برداشت دیگر آماده رفتن بود شاین آرام گونه او را بوسید و گفت: مواظب خودت باش... خیلی زیاد... حق نداری خودتو تو خطر بندازی باشه... کریستال سری تکان داد و گفت: تو هم همینطور... بهم قول بده... قول بده که ماه بعد این موقع اینجایی!

شاین خندیدی و کریستال جدی گفت: قول بده... همین حالا...

شاین دست کریستال را گرفت و بوسه ای به سرانگشتان او زد و گفت: قول میدم... ماه بعد این موقع کنارتم...

کریستال غر زد: حالا نمیشد نری...

شاین دستی بروی موهای کلاه گیس قهوه ای کریستال کشید و گفت: عزیزم... مطمئن باش دور بودن از تو برای من هم سخته... اما فرض کن مجبورم...

کریستال تصمیم گرفته بود احساساتش را کنترل کند چون فهمیده بود هر قدر بیشتر احساس خرج میکرد کارها برایشان سختتر میشد پس آرام به سمت در خروجی رفت و بعد به سمت شاین چرخید و گفت: قول دادی... یادت باشه...

شاین آرام مژه هایش را روی هم فشرد و گفت: قول... قول... قول... و به سمت او آمد.

کریستال دستش را بلند کرد و به او اشاره کرد تا سر جایش بایستد:

– سختش نکن... باشه... همینجا بمون... بدرقه م کنی... او نفسش را با صدا بیرون داد قادر به کامل کردن جمله اش نشد میخواست بگوید بدرقه م کنی قبل از اینکه ازت جدا بشم قلبمی ایسته اما زبانش سنگس شده بود و بغض داشت... خداحافظی گفت و از اتاق خارج شد و شاین را تنها گذاشت؛ ساناز در حال تزئین شیرینی های خوشمزه اش بود... کریستال خداحافظی نصفه و نیمه ای از او کرد پله ها را پایین آمد بدون توجه به سیامک و یا فرهود از کافه خارج شد.

خودش هم نمیدانست چقدر پیاده روی کرده بود اما وقتی به خودش آمد هوا تقریباً تاریک شده بود و پاهایش داشتند خورد می شدند اما هنوز هم انقدر دلتنگی توی دلش داشت که باید راه میرفت و اشک میریخت... از پشت ان عینک سیاه بزرگ که روی صورتش گذاشته بود؛ اما دیگر توان پیاده روی توی این سرما را نداشت بالاخره راضی شد تا یک تاکسی بگیرد و خودش را به خانه برساند... خانه بدون شاین برایش جهنم میشد... خوب اینرا میدانست اما چه میشد کرد... شاید برای رسیدن به بهشت بیاد از جهنم میگذشت...

باید قبول میکرد که توی این رابطه اشتیاق او بیشتر است اما میدانست اگر این حرف را به شاین بگوید شاین دوباره ترش میکند اما در عمل این او بود که طاقت دوری نداشت و این شاین بود که با قضیه به راحتی کنار آمده بود او در را پشت سرش بست خانه گرم بود و آرام... او همان جلوی در کلاه گیسش را از روی سرش برداشت و به سمت اتاق خوابش رفت تمام بدنش درد میکرد هم به خاطر آن تخت تاشوی لعنتی هم به خاطر آن همه پیاده روی...

جانی برایش نمانده بود احساس میکرد کمرش دارد میشکند وان را پر کرد و لباسهایش را از تنش کند و جلوی آینه ایستاد انگار داشت دنبال چیزی میگشت میخواست ببیند آیا تغییری کرده بعد از آن همه درد... اما به جز کوفتگی در تمام بدنش و چند قرمزی چیزی ندید... همه چیز مثل همیشه بود وقتی توی وان غوطه ور شد احساس کرد تک تک سلولهایش دردناک شده اند عضلاتش کش میآمدند درست مثل آنوقتهایی شده بود که آموزش کاراته میدید... بدنی کوفته و دردی متمرکز توی کشاله رانهایش درست مثل درد آن روزهایش بود... احساس میکرد تمام بدنش بوی شاین را گرفته است دستش را زیر آب روی صورتش کشید انگار هنوز هم میتوانست شاین را روی پوستش احساس کند چشمهایش گرم شدند حالا اینجا توی حمام خانه اش هر قدر که دلش میخواست میتوانست گریه کند با هر صدایی... به هر بلندی انگار هیچ چیز عوض نمیشد... با وجود اینکه حالا تمام کمال توی رابطه با شاین فرو رفته بود اما باز هم باید از او دور میشد... هنوز هم داشت گریه میکرد... هنوز هم باید در حسرتش میسوخت...

یک تیشرت به همراه یک شلوار نخی گرم پوشید انگار تازه داشت میفهمید که امروز چه کار کرده و درد بدنش تازه داشت خودش را نشان میداد. میدانست باید چیزی بخورد اما مگر از این گلو چیزی پایین میرفت... به چند تکه بیسکویت و پنیر و کمی شیر اکتفا کرد روی صندلی وسط آشپزخانه نشسته بود انگار هنوز شاین را میدید که دارد توی آشپزخانه این ور و آن ور می رود و گند میزند به همه جا... دستگیره ها را چرب میکند سینک ظرفشویی را پر میکند و هود را روشن نمیکند... انگار هنوز صدای پاهایش را میشنید... دستهایش را زیر سرش بالش کرد دلنگ شده بود به همین زودی... مثل اینکه بیشتر از چیزی که فکرش را میکرد وابسته شده بود دلش کمی نوشیدنی میخواست... کمی بیشتر از کمی... اصلا انقدر که بتواند این حال خراب مزخرف را فراموش کند اما هیچ حوصله خماری بعدش را نداشت سالانه سالانه بلند شد تا برود و بخواند... البته اگر بتواند... شاید باید یک آرام بخش میخورد... آرام بخش... کدام قرص میتواند جای شاین را بگیرد... اندازه او آرامش کن...!؟

خودش هم نفهمیده بود که چطور از توی تخت شاین سر درآورده بود سرش را توی بالش فرو کرد هنوز بوی افتر شیو شاین را میتوانست از آن احساس کند... چشمهایش پر از اشک شدند دوباره گریه را از سر گرفته بود پشیمان شده بود از اینکه اجازه داده بود شاین برود شاید اگر بیشتر پا فشاری میکرد میتوانست جلوی او را بگیرد... یاد آخرین لحظه افتاد همان جا که اجازه نداده بود شاین بدرقه اش کند زیر لب لعنتی به خودش فرستاد که مانعش شده بود کاش آن تصمیم مسخره را نمیگرفت حداقل دقایقی بیشتر کنارش بود و حالا در حسرت آن دو دقیقه نمیسوخت خودش هم نفهمیده بود که کی در میان حق هق خوابش برده بود...

خانه توی تاریکی مطلق بود سایه ای آرام از روی پله ها بالا رفت و خودش را به طبقه دوم رساند سکوت خیلی سنگین بود سایه دستهایش را توی چپیش فرو برد تا چیزی را که به خاطرش تا اینجا... اینطور دزدانه آمده بود را دوباره لمس کرد... سر جایش بود جلوی در اتاقی که مربوط به صاحب خانه بود ایستاد... آرام دستش روی دستگیره گذاشت نباید کوچکترین صدایی ایجاد میکرد... باید نقشه اش را بدون کوچکترین خطا اجرا میکرد تا به هدفش برسد در را بدون ایجاد کوچکترین صدایی گشود بوی عطر شیرین توی دماغش پیچید حس لذتی مودی تزییر پوستش دوید پاهایش سست شدند قدمی به داخل برداشت... تک تک سلولهایش بیدار شده بودند و گویی غزل میخواندند... قدم دوم طعم توت فرنگی را زیر زبانش احساس کرد... اماناگهان ضربه

محکمی به پشت زانوهایش خورد و با حالت بسیار بدی نقش زمین شد و بلافاصله سردی فلزی اسلحه را روی گردنش احساس کرد و دستی توی موهایش چنگ زد:

- حرومزاده... چه غلطی میکنی اینجا؟! و بلافاصله صدای مسلح شدن اسلحه به گوشش رسید او در حالیکه میخندید گفت: عزیزم ... منم... نکشی منو!

کریستال لحظه ای مردد شد و باورش نمیشد که این مردی که مخفیانه وارد اتاقش شده است و او حالا روی کمر نشسته و اسلحه اش را روی گردنش فشار میدهد شاین باشد... شاین او...

او بلافاصله بلند شد و کلید برق را زد... شاین بود... روی زمین دراز کشیده بود و داشت با خنده نگاهش میکرد:

- دوست دختر گانگستر داشتن هم دردسر داره مثل اینکه!

کریستال با عصبانیت گفت: احمق دیوونه، داشتیم میکشتمت... دیوونه...

او عصبی شده بود... حتی فکر اینکه اگر ماشه را چکانده بود الان چه اتفاقی افتاده بود کافی بود تا دیوانه اش کند... شاین از جایش بلند شد و گفت: من پی همه چی رو به تنم مالیدم وقتی با تو وارد رابطه شدم عشقم...

کریس به سمتش رفت و به لباسهایش چنگ زد و با خشم فریاد زد: میفهمی ... داشتیم میکشتمت... احمق...

شاین مچهای او را گرفت و گفت: بیخیال... چرا اینقدر عصبی میشی... حالا که زنده ام...

کریستال نفسی تازه کرد تا ضربان قلبش را کمی آرام کند و گفت: اما تو منو میکشی... مطمئنم...

شاین آرام لباسش را از میان پنجه های او بیرون کشید و دستهایش را روی کمر او گذاشت و به خود نزدیکش کرد و گفت: میخواستم سورپرایزت کنم... مثلاً... یادم نبود شغل قبلیت چی بود... ببخشید...

کریستال با چشمهای نمदार و شاکی نگاهش کرد و گفت: شغلم...! مثلاً خودت چیکاره بود؟! کشیش؟!

شاین انگشتانش را توی موهای او فرو کرد و سرش را به سینه فشرد و گفت: ببخشید... فقط میخواستم توی خواب ببینمت...

کریستال همانطور که سرش را روی سینه شاین گذاشته بود در حالیکه هنوز باورش نمیشد او اینجا کنار باشد گفت: چطور فکر کردی من متوجه نمیشم یه غریبه وارد خونم شده؟! شاین تک خنده ای کرد و گفت: یادم نبود که چقدر زرنگی... اصلا جدیدا همه چی رو دوباره گذشته یادم میره... انگار یه دختر جدیدی که تازه باهاش آشنا شدم...

کریستال که حالا آرامتر شده بود گفت: چرا اینجایی فکر میکردم...

شاین او را از روی زمین بلند کرد و به طرف تخت خواب رفت و همانطور که او را روی تخت میگذاشت گفت: باید دوباره میدیدمت... قبل از رفتن... نمیتونستم اینطوری برم...

کریستال روی تخت چهار زانو نشست و دست به سینه شد، با سوءظن شاین را نگاه کرد و گفت: نا پرهیزی کردی...

شاین کتش رادر آورد و چشم غره ای به کریستال رفت و گفت: منظور...

کریستال شانه ای بالا انداخت و مشغول تماشای شاین شد که چطور کراواتش را شل کرد و بعد دکمه هایش را باز کرد و آمد کنار روی تخت نشست و گفت: اما خیلی زورت زیاده... خدا به دادم برسه نباید عصبانیت کنم...

کریستال گفت: مگه شک داشتی؟! شاین نگاهی به کریستال کرد و بعد ناگهان به سمت او رفت و گفت: اما من نقطه ضعف تو میدونم... کمی روی گردنت حساسی... فقط کمی!

کریستال جیغ زد و همانطور سعی میکرد شاین را از خودش دور کند در حالیکه از خنده ضعف کرده بود جیغ زد:

بد جنس... لعنت به ذاتت... ولم کن... دارم غش میکنم...

شاین محکم او را در آغوش گرفت و زیر گوشش گفت: حالا چی... زور کی بیشتره؟! کریستال در حالیکه هنوز صدایش پر از خنده بود گفت: خیلی خوشحالم که اینجایی... خیلی... - نتونستم همینطوری بزارم برم... هنوز دلم پیشت بود... باید بازم میدیدمت...

شاین اینرا گفت و بوسه ای روی گونه او زد کریستال ته دلش لرزید و زیر گوشش نجوا کرد:
شاین...

شاین مست از عطر بادامی که از یقه کریستال مشامش را پر کرده بود زمزمه کرد: جانم...

کریستال با لحنی خواهشگرانه گفت: میشه نری... میشه بمونی...

شاین با همان لحن گفت: عزیزم... ما که درباره ش صحبت کردیم... باید نیویورک رو ترک کنیم...
به خاطر آپریس...

کریستال سرسخت شد و با بغض گفت: چرا نمیفهمی... نمیتونم... بی تو... خیلی سخته...

گرمی لبهای شاین را روی پوستش احساس میکرد: کریستال... به قول خودت سختش نکن...
مطمئن باش اگه میشد نمیرفتم...

کریستال دوباره نالید: شاین...

اما شاین توی عطر بادام و رز غرق شده بود...

هوا گرم و میش صبح بود کریستال و شاین دقایقی میشد که فقط توی سکوت به هم زل زده
بودند اما هر کدام میدانست که توی همین سکوت حرفها پنهان است شاین آرام انگشتش را روی
گونه کریستال کشید و گفت: میدونی خیلی دوست دارم...

کریستال لبخندی زد و با باز و بسته کردن چشمهایش جواب او را داد شاین لحظه ای سکوت کرد
و بی مقدمه گفت: با من ازدواج میکنی...؟

کریستال چند بار مژه زد و بعد پوزخندی زد و گفت: فکرمیکردم اینکارو کردم...

شاین انگشتش را آرام روی لبهای او کشید و گفت: پس قبول داری که همسر منی؟!

کریستال با شنیدن نام همسر ته دلش خالی شد او سری تکان داد و گفت: هستم...

شاین دقایقی نگاهش کرد و بعد غلطی زد و شلوارش را از روی زمین برداشت و دستش را داخل
جیبش کرد و یک جعبه کوچک را بیرون آورد بعد دوباره به سمت چرخید و بلند شد و نشست و
همزمان گفت: بلند شو...

کریستال همانطور که ملافه را دور خودش پیچیده بود روی تخت نشست و مردد حرکات شاین را زیر نظر گرفت شاین در جعبه کوچک را باز کرد یک حلقه ظریف با یک نگین الماس نه چندان درشت که رویش خودنمایی میکرد:

- میخوام اینو توی انگشتت کنی...

کریستال ابتدا به حلقه بعد صورت شاین زل زد و شاین ادامه داد: برای همیشه... تا وقتی من هستم و تو هستی...

چشمهای کریستال شفاف شدند دستهایش را روی سینه اش گذاشت و لب زیرینش را به دندان گرفت و رها کرد:

- شاین... تو... برام حلقه خریدی؟! برای من...

شاین حلقه را از توی جعبه خارج کرد و بعد دست چپ کریستال را گرفت و حلقه را توی انگشتش انداخت دقیقا اندازه بود نه تنگ و نه گشاد و انقدر زیبا توی دستش نشسته بود که شاین بی اختیار دست او را بالا آورد و بوسه کوچکی به آن زد بعد او را در اغوش گرفت کریستال هنوز بهت زده بود باورش نمیشد الان شاین حلقه الماس به او داده بود... آنها الان نامزد بودند... شاین گفت: نمیخواهی چیزی بگی؟! نکنه ناراحت شدی...

کریستال سرش را عقب برد و گفت: شاین...

- جانم...

- قول بده هیچ وقت ولم نمیکنی...

لحن شاین شماتت بار شد: کریس...

کریستال گفت: قول بده...

شاین لحظه ای مکث کرد و بعد گفت: من.. شایان شکوهی... به تو... کریستال سانتینی قول میدم... که هرگز هرگز ترکت نمیکنم!

کریستال برای ثانیه هایی نگاهش کرد و بعد از گردنش آویخت مثل کودکی که از کردن مادرش آویزان میشود و سرش را روی شانه ی او گذاشت و عطر تنش را نفس کشید فقط خود کریستال بود که میدانست چقدر شاین را دوست دارد... به جای تمام کسانی که دوستشان ندارد اندازه تمام

سالهای تنهایی وابسته اش شده بود شاین دستهایش را دور او حلقه کرد و با صدایی پر از خنده گفت: داری خفه م میکنی... کریستال حلقه دستانش را کمی شل کرد و به شاین اجازه داد کمی سرش را عقب ببرد:

– میشه یه روز برسه که برای همیشه با هم باشیم...

کریستال اینرا با لحنی بغض آلود گفت و بعد لبهایش را به گونه شاین چسباند و ادامه داد: از دلتنگی متنفرم... تمام عمرم رو توی دلتنگی گذروندم... دلتنگی برای پدر... دلتنگی برای مادرم... دلتنگی تموم زندگی منو پر کرده و حالا...

شاین لبخند کم‌رنگی زد داشت توی اینهمه خوشی دست و پا میزد... عشقی را که الان داشت تجربه میکرد چیزی بود که همیشه آرزو داشت عشقی که هیچ وقت حتی حدسش را هم نمیزد که کریستال سانتینی به او بدهد... او آنچنان قلبش را به تپش وا میداشت که هیچگاه تجربه اش را نداشت به جرات میتواندست بگوید حتی مهربانتر هم اینطور دیوانه اش نکرده بود حالا که قلبش دوباره پر از عشق شده بود تصمیم را گرفته بود تا ببخشد... همه کسانی را که روزی ناجوانمردانه به نام عشق نابودش کرده بود... عشق پدرانه... عشق عاشقانه... یا هر چیز دیگری که میشد آنرا نامید... خوب که فکر میکرد میدید این ده سال در مقابل بدست آوردن کسی مثل کریستال می ارزیده... دختری که توی این قحطی وفا و محبت... مردانه به پایش ایستاده بود... با تمام بدی‌ها و نامهربانی‌هایی که در حقش روا داشته بود هنوز هم دوستش داشت... این برایش ارزشمند بود تصمیمش را گرفته بود و مسیرش را انتخاب کرده بود... کنار کریستال بودن حالا آرزوی قلبی اش بود... تصمیم گرفته بود آنچنان او را در عشق غرق کند که تلافی تمامی این سالها در بیاید...

کریستال حوله ازغوانی اش را پوشیده بود و داشت شاین را که در حال خشک کردن موهایش بود تماشا میکرد کاملاً رنگ پریده به نظر میرسید...

– رنگت پریده... خوبی؟!

کریستال به وضوح غمگین بود شانه‌ای بالا انداخت: خوبم...

شاین رفت و روی لبه تخت نشست و گفت: برای کریسمس میام... با هم میریم هاوایی... خوبه؟! کریستال سری تکان داد و چیزی نگفت. شاین ادامه داد: همیشه از سال نو میلادی بدم میومد...

کریستال پرسید: چرا... سال نو... سال نوئه دیگه... خوش اومدن و بد اومدن نداره!

شاین لبخند کمرنگی زد و گفت: باید سال نو رو توی ایران ببینی... سال نو ایرانی دقیقا توی اولین روز بهاره... باید درباره اش شنیده باشی... نوروز رو میگم...

کریستال سرش را به علامت نفی تکان داد و شاین ادامه داد: یه جشن خیلی قدیمیه... پر از کلی چیزهای هیجان انگیز اما قشنگترین چیزیش اینه که با زنده شدن طبیعت سال نو رو شروع میکنی... هوا اونقدر لطیفه که احساس میکنی میخوای پرواز کنی... عالیه...

کریستال با لبخند گفت: باید قشنگ بشه...

شاین نفسش را بیرون داد و گفت: قشنگ و خاطره انگیز... او سرش را بلند کرد و به کریستال نگاه کرد و ادامه داد: حتما باید یه روز ببرمت ایران... کشور قشنگیه!

کریستال ماتم زده گفت: با تو همه جا برای من قشنگه... فقط اگه تو پیشم باشی... جهنمم برام بهشته...

شاین برای لحظاتی به کریستال زل زد چشمهایش آماده چکیدن بودند او گفت: ببینم میخوای دیوونم کنی؟! میخوای دیوونه بشم...

کریستال با لبهای ورچیده سری به علامت نفی تکان داد و شاین ادامه داد: ازت سه هفته وقت میخوام... باید برای با تو بودن آماده بشم... هنوز یه چیزایی هست توی گذشته که آزارم میده... باید خودم رو از بندشون رها کنم...

بالاخره اشکها دوام نیاوردند و چکیدند و لا به لای پرزهای ارغوانی حوله گم شدند شاین به طرف او رفت و در آغوشش کشید و آرام رد اشکها راروی گونه اش بوسید و ادامه داد: برای منم ساخته... شاید بیشتر از تو... اما آدم یه کارهایی رو باید انجام بده... حتی اگه سخت باشه... او توی چشمهای کریس نگاه کرد و ادامه داد: میشه گریه نکنی؟! بزار آسوده برم... با این چشمهای اشک آلود پای رفتنم رو سست میکنی... رفتنی که واجبه برای با هم موندنمون... دلایلتو هم من میدونم هم تو... پس تلخش نکن...

کریستال سری تکان داد و گفت: باشه... و خودش را توی آغوش شاین بیرون کشید و از تخت پایین آمد و ادامه داد: صبحونه رو با من میخوری؟! شاین با لبخند گفت: البته...

او حوله را از تنش باز کرد و روی تخت انداخت شاین محو تماشای او بود گفت: ونوس* باید تو رو ببینه...

کریستال که از این تعریف شاین قند توی دلش آب شده بود نیشخندی زد و همانطور رب دوشامبر طرح کیمونویش را تن میکرد با سوءظن ساختگی پرسید: ونوس کیه؟! شاین با خنده گفت: دوست دختر قبلیم...

کریستال به طرفش رفت و نیشگونی از گونه او گرفت و گفت: دوست دخترت... حتما تو هم ولکانو* هستی... آره؟!

شاین دستش را گرفت و او را روی زانویش کشید و پرسید: ولکانو...؟! - همسر ونوس... الهه آتش ...

شاین لبخندی کجی زد و چشمهایش مست شدند: نظر تو چیه؟! به من میاد ولکانو باشم؟! کریستال با خنده گفت: آتیشت که خیلی تنده... بعید هم نیست...

شاین سرش را خم کرد و بوسه ای به گودی کردن او زد و در همان حال گفت: آتیش من تنده؟! کریستال که از این بوسه مومورش شده بود خندید و گفت: یاد لینا افتادم... بیچاره فکر میکرد تو سرد مزاجی...

شاین ساکت شد و گفت: تو چی... تو هم باهاش موافق بودی؟!

کریستال دستانش را دور گردن او حلقه کرد و گفت: میترسم بگم آره دوباره همون بلایی رو که توی ویلای سالیاری سرم آوردی تکرار کنی... داشتم سکنه میکردم...

شاین بلند خندید و گفت: واقعا دختر بی مبالاتی هستی... حالا من نه یه کس دیگه... توی روی یه مرد نباید بگی سرده یا گرمه... تصمیمات شیطانی گرفته بودم اون شب... واقعا دیوونم کرده بودی...

کریستال لب زیرینش را گزید و گفت: راستشو بگم... من تمام مدت مطمئن بودم تو یه مرگیت هست... خیلی سرد بودی... قبول کن حق داشتم...

چشمهای شاین برق زدند:

- الان نظرت چیه؟! سردم... یا گرم؟

کریس دیگر برق چشمهای شاین را میشناخت از روی زانویش پایین پرید و گفت: مثلاً میخواستم برم صبحونه آماده کنم...

شاین گفت: حداقل یه بوس بده...

کریستال متعجب دست به سینه شد و گفت: حداقل...؟! یه طوری میگی انگار...

شاین چشم غره ای رفت و گفت: انگار چی؟! مشکل از خودته... کمرشکنی...

کریستال مشتت به بازوی شاین کوید و گفت: بوس هم میخوای... میترسم جنبه شو نداشته باشی...

کریستال وسط آشپزخانه ایستاده بود آمده بود صبحانه آماده کند اما آنقدر فکرش مشغول بود که واقعا نمیدانست الان باید چکار کند در یخچال را باز کرد قوطی شیر را بیرون آورد تاریخ مصرفش گذشته بود چند تکه نان توی فریزر بود در همین فکرها بود که شاین لباس پوشیده سرو کله اش پیدا شد.

- چی شده ونوس... تو فکری؟!!

کریستال لبخند کجی زد و گفت: صبحونه چی بخوریم؟!!

شاین آمد و کنار او جلوی یخچال ایستاد آن ته تنها چند تا سوسیس داشتند به او چشمک میزدند...

کریستال روی کابینت نشسته بود و مشغول تماشای آشپزی شاین بود او روغن زیتون و کره را توی ماهیتابه ریخته بود و بعد خیلی فرض سوسیسها را بدون استفاده از تخته روی هوا خورد کرد و توی ماهیتابه ریخت خوب که سرخ شدند سه تا تخم مرغ را رویشان شکست و دو مشت بزرگ چیپس سیب زمینی را هم رویش خورد کرد و کلی فلفل سیاه را رویش ریخت...

کریستال پوزخندی زد و با لحن معناداری گفت: اینقدر فلفل نخور اذیت میشی...

شاین متوجه منظور کریستال نشد و کریستال از روی کابینت پایین آمد و میز را چید و اضافه کرد:

– ولکانو به فلفل احتیاج داره به نظرت؟! و بعد خودش جواب خودش را داد: نه... فکر نمیکنم... تا جایی که من میدونم... نه! مخصوصا تو...
شاین چشم غره ای به او رفت و گفت: خیلی شیطون شدی...
کریستال به طرف یخچال رفت و گفت: جدی میگم... سفرم که داری میری... نکن این کارو اذیت میشی...
کریس روبروی او نشست و شاین لبخند کجی روی لبش آمد و گفت: مخصوصا که تو هم کنارم نیستی...
کریس با چنگال تکه ای سوسیس برداشت و با خنده شاین را نگاه کرد و همانطور که آنرا توی دهانش میگذاشت گفت: آره شانس آوردم... با اینهمه فلفلی که میخوری... خدا بهم رحم کرد...
شاین نیشخندی زد و گفت: آره تا من برمیکردم خوب استراحت کن... در ضمن من در مقابل تو به فلفل نیازی ندارم... تو خودت یه پا فلفلی...

ونوس (Venus): الهه زیبایی و عشق توی اساطیر رم باستانه که مظهر زیبایی هم هست و به صورت یه دختر جوان چشم آبی و مو طلایی توصیف میشه برابر با آفرودیت الهه یونانیه.
ولکانو (ولکانوس volcano): الهه آتشفشانها توی اساطیر روم باستانه که با هیفائستوس الهه یونانی برابری میکنه. ونوس و ولکانو زن و شوهر هستن

کریستال به در کفش کن تکیه داده بود و شاین داشت یقه پالتویش را مرتب میکرد کریستال تمام سعیش را کرده بود تا غمگین به نظر نرسد اما به نظر نمیرسید موفق شده باشد شاین نیم نگاهی به او انداخت و گفت: قرار مون یادت رفت... غصه ممنوع!
کریستال دندانهایش را به هم فشرد اینرا شاین از فک منقبضش فهمید:
– من هیچ قولی ندادم... بیخود حرف نزن!

شاین دستش را دراز کرد و بازوی او را گرفت و به طرف خودش کشید و کریستال مثل یک ماهی تو آغوشش لغزید و شاین همانطور که موهای او را میبویید گفت: عشقم... به خاطر خودت میگم...

کریستال سرش را عقب برد و با اخم کم‌رنگی که بین ابروهایش بود گفت: زود برگرد!

شاین با لبش اخم بین ابروهای او را لمس کرد بعد نوک بینی اش را و نجوا کرد: باشه... و بعد گرمای لطیف لبهای کریستال بود که مثل یک شراب ناب توی رگهایش پیچید... او سرش را کمی عقب برد و گفت: بخوام هم نمیتونم زیاد بمونم... دور از تو...

کریستال لب ورچید جرات نگاه کردن به چشمهای شاین را نداشت میترسید نتواند جلوی خودش را بگیرد و باز اشکهایش سرازیر شوند شاین آرام موهای او را از روی پیشانی اش کنار زد و ادامه داد: خیلی شیرینی!

کریس سرش را بلند کرد تا چیزی بگوید که دوباره شاین با بوسه ای لبهایش را بست... گویی دلش نمیخواست این بوسه را تمام کند اما بالاخره رضایت داد و با اکراه سرش را کمی به عقب برد آرام موهایش را نوازش کرد و گفت: بهت تند تند زنگ میزنم... تو هم سعی کن زیاد توی شهر آفتابی نشی... هرچند به نظر من بود، دلم میخواست شهر و ترک کنی... اما خب من که از پس تو بر نیام...

کریستال انگشتش را آرام روی لاله گوش شاین کشید و گفت: بهت گفتم امکان نداره آیریس بتونه منو وادار کنه که شهر رو ترک کنم...

شاین سر خم کرد و گودی زیر گلویش را بوسید و گفت: باشه... فقط مواظب باش...

اولین کاری که شاین بعد از فرود آمدن توی فرودگاه استانبول کرد روشن کردن موبایلش بود و گرفتن شماره کریستال... تمام طول این پرواز طولانی فکرش پیش کریستال بود احساس میکرد چیزی را گم کرده است و تقریبا هر یک ساعت یکبار با نگاه کردن به عکس زیبای او کنار آن پوستر دریا مرهمی روی عطش دیدن او میگذاشت، بعد از خوردن یک بوق صدای زنگدار و هیجانزده کریستال توی گوشش پیچید:

– شاین...

شاین با خنده گفت: دختر تو خواب نداری؟! این موقع شب چرا بیداری؟

کریستال نالید: شاین...

شاین احساس کرد به شدت دل‌تنگ است دل‌تنگ چشم‌های آبی و بوی عطر بادام و رزی که از شکاف یقه کریستال مشامش را پر میکرد نرمی لب‌هایش و قلب بزرگ و دست‌های گرمش...

- داشتی چیکار میکردی؟! الان باید نزدیک نصفه شب باشه...

- نه ساعت هنوز دوازده نشده... برای کریسمس بریم آرژانتین؟!

شاین لب‌خند زد و انعکاسش توی صدایش پیدا شد:

- کریسمس به برفش قشنگه عزیزم... آرژانتین الان تابستونه!

کریستال خندید... صدای خنده اش توی گوش شاین پیچید و دلش ضعف رفت:

- باشه... بریم سوئیس... چطوره؟!

شاین خندید و گفت: سوئیس... آره یکی از اون روستاهای کلاسیک کنار آلپ ... جون میده واسه

کریسمس... هر چند همه جا برای من با وجود تو تابستونه!!

کریستال با خنده گفت: بدجنس... و شاین ادامه داد: جدی میگم... فقط کافی همراهم باشی... همه

جا قشنگه!

کریستال مکثی کرد و گفت: تا سه هفته دیگه... خیلی سخته...

شاین با لب‌خند گفت: یه هفته...

کریستال ساکت شد... سکوتش که کمی طولانی شد شاین صدایش زد: کریستال... هنوز

اونجایی؟!

- چی گفتی... یه هفته؟!

- آره عزیزم... سه هفته نمیتونم... امروز شونزدهم دسامبره من برای بیست و سوم بلیطم رو اوکی

کردم... بر میگردم...

کریستال دوباره ساکت شد شاین نمیدانست که او دهنی گوشی را گرفته و جیغ میکشد... بعد با

صدای که از خوشی میلرزید گفت: عاشقتم... عاشقتم شاین!

سستی دلچسبی زیر پوست شاین دوید: منم عاشقتم دختر... یه کاری نکن از همینجا برگردم!

کریستال سرخوشانه خندید و گفت: برام سوغاتی بیا!

شاین لبخندی زد و گفت: لازم نبود بگی... حتما... رسیدم خونه مادرم بهت زنگ میزنم... فعلا باید برم...

- باشه عزیزم... مواظب خودت باش...

شاین خواست گوشی را قطع کند که کریستال صدایش کرد:

- شاین...

شاین لبخند زد: جانم...

- دوست دارم...

شاین با همان لبخند گفت: من بیشتر...

و تماس را قطع کرد لحظه ای با لبخند به گوشی اش نگاه کرد و انرا توی جیب پالتویش سراند!

اولین کاری که کریستال بعد از قطع کردن تماس انجام داد باز کردن تقویم ویندوز بود... امروز شانزدهم دسامبر ۲۰۰۹ بود تا بیست و سوم دسامبر هفت روز مانده بود... هفت روز و هفت شب و بعد شاین بر میگشت... او لب زیرینش را به دندان گرفت و از تصور اینکه دوباره کنار شاین باشد لرزش دلچسبی زیر پوستش دوید...

دل توی دل شاین نبود بعد از سیزده سال داشت دوباره به ایران بر میگشت... به ایران... جایی که پر بود برایش از خاطره و نوستالژی... از مهسا خواسته بود دوباره آمدنش چیزی بروز ندهد میخواست سورپرایز باشد... چیزی مطمئن بود هست...

جلوی کانتر ایستاده بود متصدی کنترل گذرنامه نیم نگاهی به او انداخت چشمهای خسته و ته ریش نتراشیده ای داشت مرد متصدی نگاه دقیقی به شاین و نگاه دیگری به گذرنامه اش انداخت:

- آقای شایان شکوهی!؟

شاین لبخندی زد: بله...

متصدی دوباره نگاهی به او انداخت و گفت: شما کنار بایستید... یه مشکل کوچیک بوجود آمده...

بعد گوشی را برداشت و شماره ای گرفت شاین هنوز هم تحت تاثیر جو بود و لبخند پهنی روی لبش بود اصلا توی این لحظه هیچ چیز نمیتوانست تگرانش کند...

سر و کله دو مرد کت و شلوار پوش پیدا شد... یکی جوان بود و دیگری جا افتاده... هیچکدام لبخند نمیزدند اندو به سمت شاین آمدند یکی چمدانش را برداشت و دیگری زیر بازویش را گرفت و با لهجه وحشتناکی به انگلیسی دست و پا شکسته ای گفت: آقای شکوهی شما باید به یک سری سوال جواب بدین...

شاین کمی گیج شده بود:

- بخشید... نمیفهمم ... چه سوالی؟ اصلا شما کی هستین؟

مرد جوانتر گفت: مشخص میشه... بفرمایید ما از سازمان امنیت ملی ترکیه هستیم...

شاین با شنیدن نام امنیتی ملی شاین احساس خطر کرد متوجه شد که قدرت انتخاب ندارد و همانطور که با آنها همراه میشد گفت: من باید به زنگ بزنم...

مرد جوانتر لبخند بی رمقی زد و گفت: بعد از جواب دادن سوالهای ما...

کریستال بی حال روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشیده بود درست هیفده ساعت از آخرین تماس شاین میگذشت... هفده ساعت! با پایش روی دسته چرمی مبل ضرب گرفته بود خیلی کلافه و عصبی بود... یعنی شاین اینقدر سرگرم شده بود که یادش رفته بود یک زنگ به او بزند... یعنی جایی که توی مغز شاین به او اختصاص داشت اینقدر کوچک بود که به راحتی فراموش شده بود؟!

اما ناگهان با شنیدن صدای زنگ تلفن مثل فشفشه از جا پرید و به سمت تلفن که روی کانتر آشپزخانه بود دوید توی راه زانویش به حالت بدی به میز وسط سالن خورد آخی گفت اما بدون توجه به درد جانکاهی که داشت خودش را به کانتر رساند و با دیدن شماره آشنای خانه مهسا و رفت و درد زانویش جان گرفت او بی حوصله گوشی را برداشت و همانطور که زانویش را میمالید جواب داد:

- بله...

صدای مهسا توی گوشش پیچید کمی نگران بود انگار:

- سلام کریستال ... خوبی عزیزم؟!

- ممنونم... خوبم... چه خبر؟

مهسا گفت: تو از شایان خبر نداری؟!

کریستال وا رفت... مهسا چرا سراغ شایان را داشت از او میگرفت؟ مگر نه اینکه الان باید شایان پیش خانواده اش باشد... مهسا اشتباهی زنگ زده بود؟! او مضطرب و نگران پرسید:

- نه... چرا از من میپرسی؟ من میخواستم به تو زنگ بزنم...

مهسا من و منی کرد و گفت: نگران نشو... فقط... آخرین باری که باهاش تماس داشتی کی بوده؟ کریستال کمی فکر کرد و گفت: دیشب از استانبول باهام تماس گرفته بود... میگفت بلیط استانبول تهران رو هم گرفته...

مهسا دیگر نمیتوانست نقش آدم خونسرد را بازی کند و با تشویش گفت: نمیدونم چرا هنوز نرسیده... فرودگاه استانبول سوار شدنش رو به هواپیما تأیید کرده اما انگار فقط سوار شده هیچ اثری از ورودش به ایران نیست...

کریستال میتوانست تپش قلبش را بشنود دلش پیچ رفت از استرس و یک لحظه حالت تهوع به او دست داد مثل همیشه... هر وقت که یک خبر بد میشنید...

- یعنی چی؟! درست حرف بزن... چی شده؟!

مهسا با صدایی نگران گفت: نمیدونیم چه بلایی سر شایان اومده... هیچ خبری ازش نیست... کریس روی زمین نشست افکار وحشتناک و ضد و نقیضی مغزش را پر کرد صدای مهسا را از دور دستها میشنید شایان ولش کرده بود و رفته بود... زده بود زیره همه چیز... نه... شایان گفته بود که دوستش دارد... گفته بود که باورش کند و کریستال باورش کرده بود... باور کرده بود که برای شایان مهم است... امام حالا... صدای مهسا را شنید:

- کریستال... عزیزم... خوبی... گوشی دستته؟!

کریستال چند بار مژه زد چشمهایش میسوختند... دهانش خشک شده بود.

- آ... آره... چطور ممکنه... مگه میشه؟!

مهسا با نگرانی نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت: یراستش مثل اینکه توی کشور ترکیه یه مشکلی براش پیش اومده... حتی پلیس ایران هم توی جریان نیست اما همه دارن تمام سعیشون رو میکنن...

کریستال کلافه و گیج انگشتانش را داخل موهایش فرو برود:

– ترکیه... او مکئی کرد و ادامه داد: مهسا... شاین بر میگردد دیگه... مگه نه...

مهسا ساکت شد و کریستال با استیصال تکرار کرد: برمیگردد... بگو... بر میگردد...

مهسا مکئی کرد و با صدایی لرزان گفت: البته که برمیگردد... عزیزم مگه میشه بر نگردد...

روی تخت شاین دراز کشیده بود اشکش در نمی آمد... خودش را متقاعد کرده بود چیزی نشده که اشک بریزد اما توی گلویش یک نارنگی گنده گیر کرده بود که نه بالا می آمد نه پایین میرفت مانده بود همانجا بیخ گلویش هوا دیگر تاریک تاریک شده بود... پتویی که تا دو روز پیش روی شاین را میپوشاند را محکم توی بغلش گرفت و سرش را توی ان فرو کرد و نفس عمیقی کشید... شاین گفته بود تا یک هفته دیگر می آید... بیست و سوم دسامبر... حتما می امد شایدم زودتر... یواشکی ... دزدانه... بی سر و صدا می آمد توی اتاقش و او را روی تختش پیدا میکرد... شاین از اینجور شیرین کاری ها بلد بود... خوشش می امد بترساندش... اما این افکار کمی زیادی خوشبینانه بود... بعد از قطع کردن تماسش با مهسا کمی درباره ترکیه و روابط سیاسی اش با ایران توی اینترنت جستجو کرده بود... آنطور که دستگیرش شده بود زیاد هم نمیتوانست اوضاع خوبی باشد... ترس بدی توی دلش نشسته بود... از طرفی نگران بود... بیست ساعت بود که از شاین خبری نبود... میتوانست هر بلایی سرش آمده باشد انهم جایی درست در ان طرف دنیا... جایی که از دست کریستال هیچ کاری بر نمی آمد... او حتی نمیتوانست مکانی که الان شاین به آنجا سفر کرده بود را توی نقشه پیدا کند... شاید هم همه اینها یک نقشه بود تا شاین از شرش خلاص شود... اما نه... شاین دوستش داشت... اینرا مطمئن بود... دستش را بلند کرد توی تاریک و روشن اتاق نگین الماس روی حلقه اش میدرخشید او سعی کرد بغضش را با آب دهانش فرو بدهد اما مگر میشد بغض سمجی پای گلویش نشسته بود و و مصمم بود تا اشکش را در بیاورد... حلقه را به لبش چسباند و همین کافی بود تا قطرات درشت اشک از گوشه چشمش جاری شوند... اصلا این چه وضعش بود؟! همین دوری و ندیدن کافی نبود که حالا باید در اضطراب سلامتی اش

هم می افتاد... او با صدایی بلند و بغض آلود نالید: شاین... کجایی؟! انگار صدایش توی خانه خالی اگو پیدا کرده بود... بلند شد و روی تخت نشست پولور طوسی شاین را پوشیده بود انگار اینجوری شاین کنارش بود سرش را توی یقه پلور که خیلی هم برایش گشاد بود فرو کرد جایی که هنوز بوی او را میداد و دعا کرد که شاین طبق قولی که داده هفت روز بعد اینجا باشد... و کریسمس را با هم در سوئیس بگذرانند...

سه سال بعد

ژانویه ۲۰۱۳

بخش اورژانس مرکز طبی کودکان نیویورک یکی از شبهای شلوغش را داشت سپری میکرد... مثل همیشه توی این روزهای سرد سال خیل عظیمی از والدین بچه به بغل پیدا میشد که از سرما خوردگی و گلودرد بچه هایشان شکایت داشتند...

– بگوااااااااااا

پسر بچه با لجباجت چانه ای بالا انداخت و لبهایش را محکمتر به هم فشرد... دکتر کمر راست کرد و کلافه نفسش را به بیرون فوت کرد مادر بچه از روی سینه اش اسمش را خواند و گفت:
– ببخش دکتر آرون... تام یه کم لجبازه!

دکتر «سیلویا آرون» با چشمهای خسته دستی به پیشانی اش کشید و توی دلش گفت: «لعنتی فقط یه کم...» خستگی از سر و رویش میبارید دقیقا دوازده ساعت میشد که خوابیده بود او سعی کرد خون سرد باشد دوباره سعی کرد با لحن مهربانی پسر بچه تخس موقرمز را راضی کند تا دهانش را باز کند تا او بتواند گلوی او را معاینه کند:

– تامی عزیزم دهنت رو باز کن تا من بینم چیزی اون تو قایم نشده باشه...

پسرک دوباره با همان سماجت لبهایش را به هم فشرده بود...

این چه شانسی بود درست امروز که او کمبود خواب داشت با صاحبخانه حرفش شده بود و پریودش عقب افتاده بود و احتمال یک بارداری ناخواسته را هم میداد... همسر سابقش دختر کوچکش را که باید دیروز برمیگرداند هنوز برنگردانده بود... با تمام این مشغله ها باید با یک بچه

سرتق زبان نفهم هم سر و کله میزد دستی به پشت گردنش کشید و چشمهایش را بست. «مالی اسمیت» مهربان که یکی از آن پرستارهای کهنه کار و با سابقه کلینیک طبی کودکان نیویورک بود زیر گوشش آرام گفت: دکتر آرون مثل اینکه خیلی خسته هستین بهتره برین کمی استراحت کنین...

سیلویا سری تکان داد و گفت: بزار اول اینو انجام بدم بعد... و دوباره رو به پسر بچه کرد و گفت: تامی دهنتم رو باز کن... من باید توی گلو تو نگاه کنم...

تامی که تا حالا ساکت بود جیغ زد: نمیخوام توی دهنمو نگاه کنی... برو پی کارت...

مادر تامی باخونسردی اعصاب خورد کنی روی اعصاب سیلویا و مالی بود دستی به سر تامی کشید و گفت: عزیزم داد نزن برات خوب نیست...

سیلویا اندیشید که چه کسی به فکر اوست که با اینهمه دغدغه الان باید با یک پسر بچه تخس بی ادب سرو کله بزند؟ الان این زن باید به کودکش تذکر دهد که مودب باشد اما دوباره صدای جیغ پسرک روی اعصابش خط کشید:

- نمیخوام... منو از اینجا ببر...

صدای جیغش توی سر سیلویا آرون انعکاس پیدا کرده بود و داشت کم کم کلافه میشد که پرده کنار رفت و صدای مردانه ای از پشت سرش گفت: اینجا چه خبره... فکر کنم توی بیمارستان هستیم...

سیلویا به طرف صدا چرخید و با دیدت صاحب صدا نفس را حتی کشید چون مطمئن بود اگر کسی هم توی این کلینیک باشد که بتواند از پس این بچه تخس بریاید همین آدم است:

- خدای من دکتر شکوهی شما رو خدا فرستاد... من که از پس این بچه بر نیام...

دکتر «شایان شکوهی» کامل وارد اتاق معاینه شد و دستش را داخل جیب روپوش سفیدش کرد و گفت: موضوع چیه؟!

سیلویا کلافه پیشانی اش را خاراند و گفت: این آقا پسر یکم لجبازه...

گاهی وقتها انسان شروع میکند به برنامه ریزی کردن برای زندگی اش همه چیز بر طبق خواسته اش پیش میرود و او احساس میکند درست وسط بهشت ایستاده... درست همینجا که او به

چیزهایی که میخواستند رسیده... دنیا بر وفق مرادش میچرخد... همه چیز در میان دستانش است و فقط کافی است دستهایش را از هم باز کند تا آنها را در اغوش بگیرد اما ناگهان در یک چشم به هم زدن زندگی آن روز زشتش را نشان میدهد انچنان از عرش به فرش کوبیده میشود که تمام خواسته هایش می آیند توی دهن... تا دهان باز میکنی فریاد بکشی چرا... رویا هایت... آرزوهایت... اهداف از دهانت بیرون میرزند... از بین می رند بعد تو میمانی و یک هیچ بزرگ... ناگهان گویی زده باشند پس گردنت و همه چیزت را ازت گرفته باشند... بعد آن وقت است که متوجه میشوی همیشه یک بدتری هم وجود دارد... یاد میگیری که دل نبندی... سنگ باشی... خودخواه باشی... و این درست اتفاقی بود که برای شاین افتاده بود... برای بار دوم... همه چیزش را از دست داده بود... همه چیزی که فقط عشق بود... خودش هم نفهمید چرا... چطور... برای چه باز دل بست. باز جدا شد و اینبار تلختر سختتر جانکاهتر از دفعه قبل... فقط یکهو چشمهایش را باز کرد دید هشت ماه را توی زندان گذرانده... وقتی برگشت خبری از کریستال نبود... کریستال ظریف و زیبایش رفته بود... کلا کنده بود و رفته بود... رفته بود و او را با یک دنیا غم و عذاب و اندوه تنها گذاشته بود... طوری رفته بود که هیچ وقت نتوانست اثری از او بیابد گویی هیچ وقت هیچ دختری به این نام و نشان توی دنیا نبوده... باید چکار میکرد؟! بعد از روزها و هفته ها جستجو... روزها و شبها شب زنده داری و میگساری بالاخره کنار آمد با اینکه باید با تنهایی اش سر کند اینکه عشقی را از دست داده بود که برابر با تمام زندگی اش بود اینکه با دستهای خودش کریستال را به ناکجا آباد فرستاده بود... به جایی که هیچکس هیچ نشانی از او نداشت... فقط تا دو ماه بعد هر روز به مهسا سر میزد... کریستال زیبای مهربانش... با چشمانی اشک بار... با قلبی شکسته... با ناباوری... چیزی که آزارش میاد این بود که هیچ وقت نمیتوانست به کریستال بگوید که ولس نکرده... بگوید که سر کارش نگذاشته... بگوید که اگر برنگشته به خاطر این است که نتوانسته... به خاطر این بوده که... همیشه وقتی به اینجا میرسید قلبش سنگین میشد... چشمهایش می سوخت... خفقان میگرفت...

شاین سوار آسانسور شد و دکمه آسانسور را فشار داد و به دیوار تکیه داد به عکس خودش توی آینه نگاه کرد دکتر شکوهی... متخصص بیماریهای کودکان... خوش پوش... خوش برخورد... موجه... چقدر از خودش بدش می آمد... بعد از سه سال جنگیدن با خودش هنوز هم نتوانسته بود خودش را ببخشد... نتوانسته بود خودش را متقاعد کند که توی این ماجرا او هم بیگناه بود... تنها گناهِش این بود که توی زمان نا مناسب در مکان نا مناسب قرار گرفته بود... اما هیچکدام دلیل نمیشد از خودش متنفر نباشد انگار عشقی که در نطفه از دست رفته بود تبدیل به یک بغض شده

بود و بیخ گلویش را گرفته بود و بعد از تمام این بدبختیها حقیقت تلخی که وجود داشت این بود که کریستال برای همیشه رفته بود و گم شده بود... و شاین همیشه ته دلش مطمئن بود که آیریس توی این ناپدید شدن مقصر بوده آیریزی که هیچ وقت دوباره ندیده بودش... آیریس هم گم و گور شده بود... که ایکاش نمیشد...

با صدای دینگی در آسانسور باز شد و شاین وارد پارکینگ شد صدای قدمهایش توی پارکینگ اکو شده بود او طبق برنامه همیشگی و تغییر نا پذیرش به سمت خانه راند... تا ساعاتی بخوابد نهار بخورد اخبار ساعت چهار را نگاه کند کمی ورزش کند و دوباره به بیمارستان برگردد... این بود برنامه زندگی شاین... چیزی که هیچ چیز تغییرش نمیداد مگر اینکه مهسا به ضرب و زور او را از درون غارش بیرون بکشد و البته امروز هم یکی از این روزها بود که البته شاین چیزی از آن نمیدانست...

وارد آپارتمانش شد و قبل از هر چیز کفشهایش را درآورد بعد کیفش را روی کفشکن گذاشت مثل همیشه... بعد رفت و یک دوش کوتاه گرفت مثل همیشه... و با یک صبحانه مختصر شکمش را پر کرد و خسته به طرف اتاقش رفت حوله اش را روی صندلی میز تحریر انداخت از توی کمد یک تی شرت بیرون کشید و به تن کرد و رفت و روی لبه تختش نشست امروز هم هوا بدجور دلتنگ بود ابری و دلگیر... نم نمک بارانی میزد و بادی آرام میوزید و همین دوباره شاین را در خاطراتش غرق کرده بود... خاطراتی که نه فراموش میشدند و نه کمرنگ ... یاد تمام آن روزهایی که کریستال را کنارش داشت و فقط آزارش میداد... روی لبه تخت نشسته بود و به سمت جلو غوز کرده بود دوباره گلویش سنگین شده بود هنوز هم میتوانست کریستال را ببیند که روبرویش نشسته با چشمهای آبی شفافش... با لبهایی که همیشه طعم توت فرنگی میدادند... با دستهای مهربانی که در مقابل تمام بدیهای او فقط محبت میکردند... نگرانش بودند... هوایش را داشتند... التماسش میکند که نرو... که برگرد... هنوز صدای صاف و زنگدارش را میتوانست بشنود وقتی ملتمسانه میگفت که: «نرو» اما او مثل احمقها با یک حماقت سمج برگشته بود آن هم درست وقتی که نباید میرفت... اما انتظار زیادی بود که کریستال هشت ماه منتظرش بماند...؟! فقط هشت ماه...

با همان چشمهای نمناک روی تخت دراز کشید اما قبل از دراز شدن دستش را توی کشوی میزش فرو برد و از زیر خرت و پرتهای داخل آن قاب عکسی را بیرون کشید... کشو را بست و روی تخت ولو شد یک دستش را زیر سرش گذاشت و با دست دیگرش قب عکس را جلوی چشمش گرفت... همان عکسی بود که توی اتاق خواب کوچک پشت آشپزخانه ساناز گرفته بود... بعد از

انکه کریستال با ایثار تمام درهانی زنانگی اش را بروی او گشوده بود... بعد از آنهمه عشق و... همان عکس بود... کریستال خندیده بود... با آن موهای بلوند پریشان و لبهای... شاین آهش را با بغض بیرون فرستاد امروز مثل آینه روبرویش بود... شفاف و زنده فقط فرقی این بود که خاطره، خاطره بود نمیتوانست دست دراز کند و دست کریستال را بگیرد و کنار بکشد و سرش را توی موهایش فرو کند و بوی وانیلی موهایش را نفس بکشد... اشک سرکش و داغی از گوشه چشمش جوشید و از روی شقیقه اش سرید و لابه لای موهایش که حالا چند تایی تار سفید هم لابه لای سیاهیشان توی چشم میزد گم شد...

سینه اش را سنگین پر از هوا کرد و بیرون داد لعنتی... لعنتی... لعنت به هر چه دوری بود... لعنت به هر چه ندیدن بود... لعنت به هر چه دوست داشتن بود... قاب عکس را دست به دست کرد و بعد پشت دست آزادش را به دندان گرفت :

– آخه کجا رفتی تو دختر... کجا غیبت زد که هر چی گشتم نبود... هر چی میگردم نیستی! تو رو به هر کی دوست داری برگرد... به خدا قالت نداشتم من... من فقط...

او دوباره آه کشید... این آه های وقت و بیوقت شده بودند همراه همیشگی اش...

با صدای زنگ تلفن به زور چشمهایش را باز کرد برای لحظاتی زمان را از یاد برد و به طور ناگهان از جایش پرید، کمی که توی تختش نشست فهمید که کی و کجاست... خب این هم از عوارض مشاغل شیفتی بود دستی به پشت گردنش کشید... دیگر زنگ تلفن قطع شده بود خم شد و گوشی را از روی عسلی کنار تخت برداشت و همزمان دوباره تلفن شروع به زنگ خوردن کرد و شماره مهسا روی آن نقش بست شاین بعد از مکثی جواب داد:

– بله...

لازم نبود مهسا زیاد فکر کند تا بفهمد شاین خواب بوده با این صدای دور که...

– ... خواب بودی؟!

شاین شاکی شد

– با اجازتون... مهسا تقریبا جیغ زد: شاین خجالت نمیکشی... من یه ماهه دارم روی مخت راه میرم.. امروز رو گرفتی خوابیدی؟! امروز...

شاین کلافه چنگی به موهایش زد و گفت: امروز مگه چه خ... بره!!!

ناگهان یادش آمد امروز چه خبر است... تازه یادش افتاده بود مهسا حق داشت عصبانی شود بعد از یک ماه روزه خواندن توی گوش او که برای تولدش یک جشن مفصل ترتیب داده... و بعد از آنهمه تذکر و یادآوری دوباره شاین فراموش کرده بود..

آخ مهسا... باور کن..

مهسا جیغ جیغ کرد

– مهسا و زهرمار... زود پاشو با اینجا تا نیومدم سراغت... دیوونه گرفته خوابیده!

شاین روی جیغ و داد مهسا گوشی را قطع کرد به او حق میداد خب بعد از آنهمه تکرار دوباره یادش رفته بود... آماده که شد تازه یادش افتاد باید مرخصی برای خودش رد کند و از آن مهمتر کادو نخریده برای مهسا... برای مهسا... خب چی باید برای یک زن میخرید؟! تا به حال برای هیچ زنی خرید نکرده بود! هیچ زنی... چرا یک بار برای یکیشان یک حلقه خریده بود... برای یکی که برابر بود با همه ...

**

سردرگم داشت توی خیابانها رانندگی میکرد جلوی یک فروشگاه ایستاد کل اجناس آف خورده بود خب یک حراج واقعی به نظر میرسید وارد فروشگاه که شد خودش را در میان انبوهی از رگالهای پر از لباسهای رنگارنگ دید تی شرتها... شلوارها... لباسهای زیر رنگ و وارنگ او لا به لای رگالها راه افتاد و دوباره این خاطراتش بودند که دستش را گرفتند و او را در خود غرق کردند توی انبوهی از خاطرات تلخ و شیرینی که حالا فقط حکم عذاب را برایش داشتند... عذابی که تمامی نداشت... یاد روزی افتاده بود که توی ویلای سالیاری گیرافتاده بودند... چقدر دختر را اذیت کرده بود... چشمش روی یک ست لباس زیر نباتی قفل شد... درست شبیه همانی بود که کریستال پوشیده بود... همان روز توی آن اتاق کوچک پشت آشپزخانه ساناز... آخ امان از این خاطرات ... دستش را عصبی بروی صورتش کشید لعنتی چرا این خاطرات کهنه نمیشدند چرا نمیرفتند پی کارشان حداقل چرا کمرنگ نمیشدند..

– میتونم کمکتون کنم؟

این صدای فروشنده بود که او را متوجه خودش کرد یک دختر سیاهپوست باریک که موهایش را بافت آفریقایی کرده بود و پوست شکلاتی رنگی داشت و لبخند نمکینی روی لبهای گوشتالودش نشسته بود.

شاین پیشانی اش را خاراند و گفت: ام... راستش بله... یعنی دقیقا به کمکتون نیاز دارم...
دختر لبخندش جاندارتر شد و گفت: خوشحال میشم...

شاین دستهایش را توی جیب شلوارش کرد و گفت: برای تولد یه خانم خونه دار حدودا سی ساله یه کادو میخوام... خودمم هیچ ایده ای ندارم...
دخترک چشمکی د و گفت: من متخصص انتخاب کادو هستم با من بیاین...

ساعتی بعد شاین با یک جعبه کادو پیچ که تویش یک کیف پول مارک شنل جا خوش کرده بود داشت به سمت خانه مهسا رانندگی میکرد و البته یک کادوی کوچک هم برای آرینا شیرین، اصلا مگر میشد برای مهسا کادو بخرد و برای آرینا نه... کسی جراتش را داشت...!؟

توی خیابان اصلی پیچید حداقل جای شکرش باقی بود که پارسال هاکان خانه اش را عوض کرده بود وگرنه باید دوباره باید آن خانه و محله که حکم آینه دق را برایش داشت تحمل میکرد..

شاین روی پله های سرسرا ایستاد یک ماهی از آخرین باری که اینجا آمده بود میگذشت یعنی درست از انروزی که شاین برای گذاشتن قرار ملاقات با دختر دوست مهسا و هاکان جواب منفی داده بود... اسم دختر را هم به یاد نداشت ویلما... سلما... هلما... هر کوفتی... یک دختر وراج سبزه روی عرب نژاد.. با آن موهای فر پرکلاغی... هرگز هرگز گزینه خوبی برای جایگزین کردن با کریستالش نبود... اصلا هیچ دختری گزینه خوبی برای این کار نبود هیچ دختری... و دستی بروی موهایش کشید و بعد زنگ را فشار داد صدای همهمه تا بیرون هم می امد شاید فکر نمیکرد که مهسا یک مهمانی شلوغ برای تولدش گرفته باشد، داشت کم کم پشیمان میشد که هاکان در را باز کرد و با دیدن شاین تقریبا فریاد زد... مهسا... مهمون افتخاریت هم رسید..

شاین وارد خانه شد و همانطور که حدس میزد مهمانی شلوغی بود پر از زن و مردهایی که کلاه کاغذیهای مسخره ای به سر داشتند مهسا هم گل سرسبد مجلس با یک لباس بلند گل منگولی به

سمتش آمد و روی هوا با او روبوسی کرد البته شاین هم دلش نمیخواست با اینهمه سرخاب سفیدابی که او به سر و صورتش مالیده بود بوسش کند...

– بالاخره اومدی حاج آقا... چه عجب تو که ما رو کشتی...

شاین لبخند کجی زد و گفت: شرمنده... بالکل یادم رفته بود...

مهسا چشم غره ای رفت: چه پروئه!! روت میشه بگی یادت رفت...

شاین تا آمد جواب بدهد یکی دستهای را دور پاهایش حلقه کرد که البته کسی نمیتوانست باشد جز آرینا و خم شد و آرینا را از روی زمین بلند کرد توی این لباس عروسکی صورتی مثل فرشته های کوچولو شده بود شاین بوسه ای به گونه او زد و گفت: عزیز عمو چطوره؟!

چشمهای درشت و عسلی آرینا برقی زدند و او با لحن شیرینی گفت: خوبم... برام چی آوردی...

شاین که داشت فارسی صحبت میکرد گفت: ای پدر سوخته... و بعد رو به مهسا کرد و گفت: این بچه ت به کی رفته اینقدر خجالتیه؟!

مهسا ضربه ای به بازوی شاین زد و همانطور که از او دور میشد گفت: معلومه دیگه به تو...

مهمانی در اوج خودش بود صدای موسیقی بلند بود و هر کس برای خودش داشت گوشه ای چرخ میزد شاین گیلاسی توی دستش بود و هر از چندگاهی لبی تر میکرد... کم کم داشت حوصله اش سر میرفت اما خوبی اش این بود که آنقدر همهمه توی جمع بود که اجازه رشد افکار تلخ همیشگی را در سرش نمیداد... سرش گرم شده بود از دو سه جرعه ای که نوشیده بود و هم از موسیقی بلندی که توی فضا پخش بود توی حال خودش بود که سر و کله مهسا پیدا شد و سرزنش گرانه گفت: بینم میخوای همونجا وایسی نگاه کنی؟! بیا وسط بینم...

شاین با لبخند کجی گفت: مهسا بی خیال... همینجوریشم دارم میمیرم از خستگی..

اما گوش مهسا بدهکار نبود البته با نقشه ای هم که برای شاین کشیده بود نباید هم محلی به حرفهای او میگذاشت: خستگی رو بزار واسه توی رخت خوابت وقتی که خوابیدی... حالا بیا میخوام با یکی آشنا کنم...

شاین نفسش را به بیرون فوت کرد دوباره مهسا همان سناریوی همیشگی را شروع کرده بود او چشم غره ای به مهسا رفت: مهسا.. بازم شروع کرد

مهسا دستش را دور بازوی شاین حلقه کرد و گفت: بیا حالا اینم نگاه کن... شاید از هم خوشتون اومد... تا ابد که همیشه بشینی منتظرش تا بیاد... بابا پسر چرا باور نمیکنی اون رفته... شاید برای همیشه...

شاین دستش را زیر پلکش کشید صدای مهسا توی سرش پیچید او رفته بود برای همیشه؟! گفت: مهسا... میشه امشب رو بیخیال شی... به خدا حوصله ندارم... بالا غیرتا ایندفعه رو بی خیال شو...

مهسا با شیطنت خندید و گفت: حالا بیا این یکی رو ببین مطمئنم از هم خوشتون میاد...

مهسا هر چه با شاین سرو کله زد تا راضی اش کند نتوانست... شاین تصمیم گرفته بود دیگر با طناب مهسا توی چاه نرود... چرا مهسا نمیفهمید برای او بعد از کریستال دیگر هیچ دختر جاذبه نداشت...

یک صندلی برداشت و به گوشه از سالن رفت که خلوتر بود صندلی اش را روبروی تراس گذاشت کتش را از تن در آورد رو روی پشت صندلی گذاشت و کمی کراوات سورمه ای اش را شل کرد و به بیرون زل زد... نم نم داشت برف میبارید... لعنت به این فصل که همه چیزش بوی او را میداد برفش... سرمایش... حال و هوایش...

هنوز هم داشت با آن گیلاس شراب بازی میکرد نه میخورد نه زمین میگذاشتش... اصلا توی حال و هوای خوبی نبود امروز... لعنتی انگار امروز یکی از آن روزهایی بود که همه چیز میخواستند نبودن او را جار بزند به رخش بکشند که چه چیزی را از دست داده بود... به رخش بکشند که او یک مرد مغرور احمق یکدنده است که عشقش را گم کرده بود سر یک ندانم کاری احمقانه... اما هر چه بود... هر گناهی کرده بود... دیگر بس بود دیگر این تنهایی... این انتظار بس بود... هندزفری را توی گوشش چپاند... حوصله اینهمه شادی و سر و صدا را نداشت چرا مهسا نمیفهمید... چرا درکش نمیکرد... شاین تمام شده بود... مگر قلب یک مرد چقدر میتواند قوی باشد تحمل کند مگر یک مرد چقدر میتواند صبور باشد... چرا هیچکس نمیفهمید... او هنوز سوگوار بود، عزادار عشقی که از دستهایش رها و در میان سیاهی گم شده بود... در سیاهی به تاریکی همین شبی که روبرویش قد برافراشته بود... صدای ابی توی گوشش طنین افکند:

شبی با خیال تو هم خونه شد دل

نبودی ندیدی چه و بیرونه شد دل

نبودی ندیدی پریشونیا مو

فقط باد و بارون شنیدن صدامو

غمت سرد و وحشی به بیرونه م زد

دلَم با تو خوش بود و پیمونه می زد

نه مرد قلندر نه آتش پرستم

فقط با خیالت شبا مست مستم

الهی سحر پشت کوها بمیره

خدا این شبا رو از عاشق نگیره

نه یک شب که هر شب دلَم بی قراره

می خواد مثل بارون بیاره بیاره

شب، مرد تنها پر از یاد یاره

پر از گریه تلخ بی اختیار

شب مرد تنها... شب بی تو مرد

شب غربت و دل به مستی سپردن

شبای جوونی چه بی اعتبار همیش بی قراری همش انتظاره

اشاشک تا پای چکیدن امد و برگشت... توی حال خودش بود که دستش شانه اش را لمس کرد به

طرف صدا چرخید هاکان بود و چهره اش کمی نگران میزد شاین گوشه های هنوز فری را بیرون

اورد:

- چی شده...

هاکان گفت: یکی از مهمونا خورده زمین... دستش خیلی درد میکنه...

شاین سرکی کشید و در میان تجمع مهمانها نتوانست مجروح را ببیند و با بی حوصلگی گفت:
زنگ بزنی اورژانس...

هاکان گفت: میخواستم زنگ بزنی اورژانس... دختره میگه لازم نیست...

شاین با همان بی حوصلگی گفت: وقتی کفشهای پاشنه ده سانتی میپوشن و بالا پایین میپرن باید
فکر اینجاها رو هم بکنن...

هاکان شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم... حالا بیا یه نیگا بنداز و گرنه مهسا پوست جفتمونو
میکنه!

شاین بلند شد گفت: یعنی از تو زن زلیتر و ترسو تر هم هست؟! بریم ببینم چی شده...

هاکان نیشخندی زد و گفت: ایشالا شما جای منو میگیری...

شاین موبایل و هنزفری اش را توی چپیش فرستاد و گفت: خوابشو ببینی... وبه طرف اجتماع
مهمانها رفت صدای موسیقی و شادی قطع شده بود و تزهایی که هر کس برای مصدوم میداد
شنیدنی بود یکی مگفت گوشت تازه بزار روش و دگری تخم مرغ را تجویز میکرد هاکان مثل پیش
قراوال جلوی شاین حرکت میکرد و با صدای تقریبا بندیگفت: آقایون، خانما بفرمایید کنار ایشون
پزشکن...

شاین لبخند کزنگ زورکی زد و بدون اینکه به صورت کسی ن

اه کند به سمت مرکز جمع رفت و اولین چیزی که دید مهسا بود که روبروی رختری که روی مبل
تکنفره نشسته بود خم شده بود مهسا با دیدن شاین چشمهایش برق عجیبی زد و متعاقب آب
لبخند مرموزی بروی لبش آمد و با لحن فاتحانه ای گفت: شایان جون.. چقدر خوب شد که تو
امشب اینجا بودی... شاین لبخند کجی زد و بدون اینکه جوابی به مهسا بدهد توجهش را به سمت
مصدوم معطوف کرد یک دختر جوان حدودا بیست و شش هفت ساله با موهایی لخت و بلند و
براقی به سیاهی شب که آنها را از فرق جدا کرده بود و در اطراف صورت مهتابی گردش ریخته بود
از چینی که بروی ابروهای بلند مغولی اش افتاده بود معلوم بود که درد دارد مهسا صاف ایستاد و
گفت: پرنیان جان ایشون پسر خالم شایان هستن پزشکه...

دختر لبخندی زد گونه هایش چال رفتند :

– خوشبختم...

شایان سری تکان داد و من هم همینطور خشکی زیر لب بلغور کرد و بعد ادامه داد:

- مشکل چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟

مهسا جلوتر گفت: از پله ها افتاد...

پرنیان سری به نشانه تأیید تکان داد و گفت: دستم کمی درد میکنه... فقط

شاین روبرویش زانو زد و گفت: کدوم دستتونه؟ و همزمان متوجه کفشهای قرمز پاشنه بلندش شد که بد جور برایش خاطره انگیز بود کریستالش یکی لنگه اینرا داشت... مطمئن بود به او هم همینقدر می آمد... توی پای او هم قاعدتا باید اینقد جذاب میبود... او آهی کشید و دست دختر را که توی هوا معلق بود را آرام گرفت پوستش عجیب او را یاد کریستال می انداخت بع عنوان یک مو مشکلی یک همچین پوستی کمی بعید به نظرش میرسید او باید کمی تیره تر می بود...

همانطور که حدس میزد مچ دستش کمی رگ به رگ شده بود:

- هر جا دردش بیشتر شد بگین...

شاین اینرا که به دختر میگفت تازه متوجه چشمهای زاغ و پر مژه او شد که کمی مست بودند و او در حالیکه گوشه لبش را به دندان گرفته بود سری تکان داد و با اولین اشاره شاین آخش بلند شد...

شاین رو به مهسا کرد و گفت برام باند بیار و یه کیسه پر از یخ برای کمپرس...

دخترک با لحنی پوزشخواهانه گفت: وای مهسا جون شرمنده... تولدتو خراب کردم...

مهسا سرخوش خندید و گفت: این حرفو نزن عزیزم... تولد من با این چیزا خراب نمیشه.. حالا هم پاشو بیا تو آشپزخونه... بعد رو به بقیه کرد و ادامه داد: تا شما یه دو سه دور قر بدین ما هم اومدیم...

شاین داشت دست دختر را دور گردنش ثابت میکرد... تو مغز خسته اش اما دوباره برگشته بود به همان روز کذایی که ماریو همه را قتل عام کرده بود فقط او و کریستال زنده مانده بودند... کریس زخمی بود... خون روی پوست روشن خوشرنگش ماسیده بود... قلبش فشرده شد ار تک تک آن خاطرات... دست کریس را مثل همین حالا که روی سینه اش ثابت کرده بود... و چه پرستار نا

مهربانی بود برایش، درست برعکس کریستال... کریستال مهربان با آن چشمهای آبی نگرانش... نفسش تنگ میشد... دختر هنوز هم معذب بود و مدام عذر خواهی میکرد و مهسا بالای سر آن دو ایستاده بود و فاتحانه نگاهشان میکرد و البته در میانه های کار غیبت زده بود...

فضا کمی سنگین شده بود... شاین که مثل سنگ ساکت بود و فقط کارش را انجام میداد پرنیان برای اینکه چیزی گفته باشد گفت: تخصصتون چیه؟

شاین دندانهایش را به هم فشرد لعنت به هر چه سوال تکراری بود... بدون اینکه نگاهش کند گفت:

- جراح کودکان هستم...

دختر لبخندی زد... شاید به تخصص شاین... شاید به اینکه برای این تخصص زیادی عنق است و شاید هم لبخندی بی اراده بود...

- منم راونشناسی کودک خوندم... البته هنوز دانشجویم، برای فوق میخونم... اما خب انگار یه جورایی همکاریم..

ادب حکم میکرد شاین نگاهش کند... سر بلند کرد و نگاهش کردپیشانی اش کمی عرق کرده بود شاین حلقه سیاهی را که دور عنبیه زاغ چشمش را گرفته بود دید یک زمانی از اینجور چشمها خوشش می آمد او را یاد گربه های خانه پدری اش می انداخت همان سیاه های ملوس پررو... یک زمانی خوشش می آمد... قبل از اینکه توی آبیهای کریستال غرق شود...

تو ذهنش پیچید:

از چشمهای تو میگم... این آیه های آبی... دریاها بی تابی...

- بله یه جورایی...

دختر لبخند کجی زد و ادامه داد: با بی دست و پاییم حسابی باعث زحمتتون شدم... شرمنده... شاین با یک سنجاق بانداژ را ثابت کرد و گفت: نه... اینطور نیست... اتفاقه دیگه... هیچ کس دوست نداره درد بکشه...

دختر خنده ی موقری کرد شاین مطمئن شد او مدت زیادی نیست که ایران را ترک کرده تماما رفتارهایش هنوز بوی ایران را میداد... تعارفاتش... وقارش...

– در هر حال ممنونم... بعد دست راست سالمش را به سمت شاین دراز کرد: راستی معذرت...
یادم رفت خودم رو معرفی کنم... من پرنیان خردمند هستم...

شاین نگاهی به انگشتان ظریف او که روی هوا متعلق بودند انداخت ناخونه‌های فرنچ شده و زیبایی داشت... این دخترها گاهی زیادی شبیه به هم میشدند... مخصوصا توی جزئیات... او بی اراده آن انگشتهای ظریف با آن ناخونه‌های فرنچ شده آشنا را میان دستش فشرد: شاین شکوهی...

صدای رقص و پایکونی تا هفت تا محله میرفت مهسا انگار میخواست با این جشن تولد خودش را به یاد همه بیاورد. شاین در جعبه کمکهای اولیه رابست و رو به دختر گفت: اگه تا فردا بدتر شد... یا کبودی بیشتر شد حتما به یه پزشک مراجعه کنید.

دختر لبخند موقری زد و گفت: حتما... بازم معذرت میخام باعث زحمت شد!

شاین لبخند کم‌رنگی زد، این ایرانیهای تعارفی...! او نیم نگاهی به دختر که یک شومیز آستین کوتاه قرمز به همراه یک دامن کوتاه سیاه به تن داشت انداخت و گفت: چند وقته اینجا...؟ دختر خندید و گونه‌هایش چال رفتند گردنش را با حالت با مزه ای کج کرد و گفت: دو ساله... البته قبلا هم میومدم اینجا اما همیشه به عنوان تعطیلات و مهمونی... اما از دو سال پیش که بورسیه شدم دائمی شد... اینجا با دختر خالم زندگی میکنم خونه خالم توی اورگانه... من و ژاله دوتایی یه دانشگاه میریم

شاین لبخندی زد و گفت: باید دختر باهوشی باشی...

پرنیان خندید و گفت: باهوش یکم زیاده کوشا بگین بهتره... من همیشه هدفم این بود که توی یه دانشگاه خوب درس بخونم... بالاخره برای هدفت باید کوشش کنی دیگه...

چشمهای زاغش حالت مستی زیبایی داشتند و هر از چند گاهی حرکتی به خرمن موهای سیاه و صاف و یکدستش میداد شاین لبخندی زد و گفت: در هر حال باید دختر باهوشی باشی که تونستین بورسیه بشی پرنیان دوباره خندید وقتی میخندید کمی سرش را پایین می انداخت شاین همانطور که تای آستینهایش را باز میکرد با لبخند نگاهش کرد و گفت: بهتون نمیداد زیاد اهل شکست نفسی و اینجور چیزا باشی...

دختر سری تکان داد و جواب داد: نیستم!

مهسا با اخم دم در ایستاده بود و داشت شاین را که در حال پوشیدن پالتویش بود تماشا میکرد هنوز کیک را پخش نکرده بود که شاین مثل جنزده ها پایش را توی یک کفش کرده بود که میخواهد برود در هر حال خودش هم میدانست وقتی شاین تصمیم بگیرد نمیشود منصرفش کرد...
_ خب حداقل وایمیستادی تا کیکو بیارم...

شاین همانطور که داشت یقه اش را مرتب میکرد گفت: ممنون میدونی که من کیک خور نیستم... مبارک باشه بعد کیسه کاغذی قرمز حاوی کادویش را به او داد و گفت: اینم از طرف من تولدت مبارک...

مهسا با لب و لوجه آویزان جعبه را نگاه کرد و گفت: خیلی ضد حالی شایان... میدونستی... میموندی چی میشد...!؟

در این هنگام آنها متوجه پرنیان شدند که داشت به سمتشان می آمد او بالبخند نزدیک شد مهسا گل از گلش شکفت و شروع کرد به چشم و ابرو آمدنهای تکراری و تابلویش هنگام نخ دادن دربارہ کسی...

پرنیان با دستی وبال گردن در حالیکه نفس نفس میزد گفت: آقای شکوهی دارین میرین! شاین لبخند مصلحتی زد و گفت: بله دیگه باید برم...

پرنیان در حالیکه دستش را نشان میداد گفت: بازم ممنون بخاطر این... زحمتتون شد شاین سری تکان داد: حرفشم نزنید...

جلوی در وقتی شاین و مهسا تنها شدند مهسا با هیجان گفت: خوب نظرت چیه...!؟ شاین نگاه گنگی کرد و گفت: نظرم! در رابطه با...!؟

مهسا چشم غره ای رفت و گفت: در رابطه با شام... خب پرنیانو میگم دیگه شاین پرسید: پرنیان...؟

مهسا کلافه گفت: شایان میزنم تو سرتا... پرنیان رو نمیشناسی؟

شاین آهانی گفت و ادامه داد: این خانم رو میگی؟

مهسا گفت: آره دیگه خیلی دختر خوبیه خانواده دار... متین... تحصیل کرده... خوشگلیشم که ...
چی بگم خودت دیدی دختر خاله ی دوستمه...

شاین نفسی گرفت و گفت: خانم خوبی بود... اما قبلا هم بهت گفتم اینقدر خودتو تو زحمت نداز
من جوابم منغیه عزیزم ...

مهسا گفت: آخرش که چی؟ میخوای تا ابد اینجوری تنها بمونی؟

شاین مکثی کرد و گفت: فرض کن آره!

مهسا غمگین شد و گفت: الهی قربونت برم... چرا با خودت اینطور میکنی...؟ به خدا این راهش
نیست... تا کی میخوای عزادار بمونی... نگاه کن به زندگیت؟ ده سال برای اون مهربونش عوضی...
سه سال به خاطر...

شاین میان کلامش پرید و دستش را بالا آورد و گفت: حق نداری مهربونش و اونو یا هم مقایسه
کنی...

مهسا ادامه داد: چرا باور نمیکنی؟ اون رفته شاین... سه ساله... اگه میخواست برمیگشت نخواست
که الان اینجا نیست... برای تو پیدا کردن اون سخته اما برای اون نیست...

شاین بازوی مهسا را لمس کرد و با لبخند کمرنگی گفت: عزیزم برو به مهمونات برس فکر منم
نکن من از زندگیم راضی ام... باور کن...

مهسا نفسش را با آه بیرون فرستاد مثل همیشه نتوانسته بود در این رابطه شاین را متقاعد کند...
سری تکان داد و گفت: باشه برو... خدا به همراهات... بابت هدیه هم ممنون هر چند نموندی کیک
بخوری...

شاین لبخندی زد و گفت: برو عزیزم برو... اینجا سرده...

شاین توی سکوت داشت راندگی میکرد مهسا درست میگفت پیدا کردن او برای کریس زیاد
سخت نبود اما چرا کریستال قیدش را زده بود؟ یعنی اینقدر بی انصاف بود که حتی به او فرصت
توضیح دادن هم نمیداد؟ خب این تقصیر شاین نبود که با دولت ترکیه او را با یک جاسوس اشتباه
گرفته بود... هشت ماه بدون اینکه حتی اجازه یک تماس تلفنی را داشته باشد بازداشت بود و در

آخر هم این دولت ایران بود که با فرستادن یک وکیل از آن جهنم نجاتش داده بود... تا سه ماه توی نقاهت شکنجه های دولت ترکیه بود... این تقصیر شاین نبود... وقتی برگشته بود اثری از کریستال نبود انگار دود شده بود رفته بود هوا بعد به اصرار مهسا و هاکان دو ترمی را که برای گرفتن تخصصش کم داشت را گذرانده بود و با تلاش شبانه روزی خودش را رسانده بود به حد همان دانشجوی نابغه ای که بود... دلش نمیخواست بعد از کریستال هم سقوط کند درست مثل دور بعد از مهرنوش...

باید یک فرقی بین او مهرنوش میبود، اگر مهرنوش او را از اوج به قعر کشیده بود باید کریستال او را به اوج میکشید... خاطرات کریس با مهرنوش باید فرق میکرد... باید بین کریستالش و آن موجود پلید یک فرقی قایل میشد... پس تصمیمش را گرفته بود با تلاش شبانه روزی بالاخره موفق شده بود... موفق... آهی کشید حالا که همه چیز درست شده بود فقط جای او خالی بود. دوباره داشت با خودش حرف میزد این اواخر تمام مدت تنهایی اش را به صحبت کردن با خیال کریستال میگذراند. او نالید:

«آخه کجا رفتی چرا قیدمو زدی دیگه برام سخت شده... دلتنگی منو میکشه... بمیرم راضی میشی؟!»

قهوه ای از بوفه بیمارستان گرفت به سمت اتاقش راه افتاد مالی داشت با یکی از مراجعین بخش سونوگرافی سرو کله میزد و با دیدن او با لبخند سری تکان داد، از دور «تئو آرمسترانگ» را دید که داشت خودش را به او میرساند از صورت برافروخته اش مشخص بود که اوقاتش تلخ است او به شاین که رسید ایستاد، نفس نفس میزد:

- شاین چطوری؟

شاین خوبی گفت و ادامه داد: چه خبره؟! عصبانی هستی...

- یکی از بیمارها از سیلویا شکایت کرده اسم تو هم وسطه...

ابروهای شاین بالا رفت و با شگفتی گفت: من...؟! موضوع چیه...

در این هنگام مالی اسمیت به آنها پیوست:

- درباره شکایت مامان تامیه؟!!

تئو گفت: آره اسمش تامی سولزه... مادره مدعیه سیلویا با بچش بد رفتاری کرده و باعث شده بچه سرخورده بشه...

شاین پوزخندی زد و گفت: مردم واقعا پررو شدن...

مالی ادامه داد: واقعا اون بچه یه هیولای به تمام معنا بود من شاهدیم که سیلویا واقعا مودبانه و مهربون رفتار کرد... با وجود اینکه واقعا خسته بود و هیچ حوصله نداشت، بعدش خیلی مودبانه از دکتر شکوهی خواستیم که کمکمون کنه، حالا حرف حساب این خانم چیه؟!

شاین سری تکان داد و گفت: بعضیا هم اینجورین بی لیاقتی خودشون رو میندازن گردن بقیه... به نظر من سلامتی روانی مادر و بچه باید تایید بشه...

مالی زد زیر خنده و تئو هم با لبخند کجی روی لبش بود گفت: شاین فکر کنم تو توی جلسه نباشی بهتره ممکنه از خودتم شکایت بشه ...

تازه از مالی و تئو جدا شده بود تلفنش زنگ خورد کیفش را توی دستش جا به جا کرد و با زحمت گوشی اش را از توی جیبش بیرون کشید شماره ناشناس بود:

- بله...

- سلام...

صدای دختری توی گوشش پیچیدگی جا خورد با لحن مشکوک و سردی گفت:

- سلام

دختر با لحنی مردد پرسید: آقای شکوهی؟!

- بله خودم هستم...

صدای دختر صمیمی شد و البته زبانش هم تغییر کرد حالا داشت فارسی صحبت میکرد:

- سلام آقای شکوهی خوبین ...

ممنونم... شاین اینرا گفت و ادامه داد: بجا نیاوردم...

دختر گفت: بله انتظار هم نداشتیم بشناسین او مکئی کرد و ادامه داد: خردمند هستم... پرنیان...
شاین با لحن پرسشگرانه ای تکرار کرد: پرنیان... و ناگهان یاد دیشب افتاد اوقاتش کمی تلخ شد
چرا باید این موقع صبح این دختر با او تماس بگیرد؟! مثل اینکه مهسا کار خودش را کرده بود اما
الان دیگر برای این فکرها دیر بود:

– بله یادم اومد... خوبین شما... دستتون چطوره؟!

ممنونم خوبم... دستم خوبه به لطف شما... او مکئی کرد و ادامه داد: میخاستم بینم میتونیم یه
ملاقات داشته باشیم؟

شاین خنده اش گرفته بود این دیگر نوبرش بود مثل اینکه دخترک بدجور گلویش گیر کرده بود
– ملاقات در چه رابطه ای ...

خب بیشترشو میخام حضوری بهتون بگم درباره پایان نامه ام هستش اگه لطف کنین کمکم
کنید... پرنیان ادامه داد: راستش یه وقتی میخام حضوری صحبت کنین نمیخام سر صبحی وقتتونو
بگیرم...

شاین نفس راحتی کشید خوب حداقل از تقاضای ازدواج و مسایل عشقی و عاطفی بهتر بود...
شاین کمی فکر کرد و گفت: برای نهار سرم خلوته میرم سلف بیمارستان شما هم بیاین همونجا
همدیگرو ببینیم...

صدا پرنیان شاد شد:

– عالییه حتما من تا ساعت یک خودمو میسونم...

– بسیار خوب من تا دو و نیم تقریبا بیکارم بعدش یه جلسه دارم و میرم خونه... تا یک اینا باشین
خیلی خوبه...

پرنیان با همان لحن مودبانه و در عین حال خودمانی گفت: یک دنیا ممنون... حتما میام... فعلا
خداحافظ!

شاین با لبخند کجی گفت: خداحافظ...

توی دفترش نشسته بود و داشت روزنامه صبح را ورق میزد که منشی بخش هکتور با ضربه ای به در وارد شد تی شرت نارنجی جیغش بد جور توی چشم بود چشمهای شاین با دیدن او در آن تی شرت چهارتا شد و هکتور خیلی زود متوجه نگاه او شد:

– دستور العمل جدید بخشه... کارمندهای بخش کودکان باشد لباسهای رنگ شاد بپوشن...

شاین لبخند کجی زد و گفت: این دیگه زیادی شاده... از شادی داره جیغ میزنه...

هکتور نگاهی به تیشرتش انداخت و گفت: آره خیلی رنگش تنده! بعدا عوضش میکنم... حالا بفرستم تو مریضا رو؟

– چند نفرن...؟!

شش تا قبلیا با نانسی کوچولو که هفته پیش خودتون برانش وقت دادین میشن هفتا...

شاین سری تکان داد و گفت: اول نانسی رو بفرست بیاد...

خودش هم خنده اش گرفته بود یک ساعت پیش حنجره دیوید کوچولو را شکافته بود برای برداشتن لوزه و حالا نشسته بود و داشت استیکش را چنگال تکه تکه میکرد... توی احوال خودش بود و نگاهی هم به ساعت داشت هنوز خبری از پرنیان خردمند نبود با وجود دلیل قانع کننده او برای دیدن شاین او هنوز هم به این قرار ملاقات شک داشت، در همین احوال بود که با صدایی به خودش آمد. «ویکتوریا ترنر» نرس بخش ارتوپدی را بدون نگاه کردن هم میتوانست بجا بیاورد با این عطر مزخرف و لحن پر عشوه... او با لبخند جذابی بالای سرش ایستاده بود سینی غذا بدست...

– میتونم اینجا بشینم؟

شاین لقمه ای که در دهان داشت بلعید و گفت: متاسفم منتظر کسی هستم...

به وضوح دماغ شد شاین اصرار او را برای نخ دادن درک نمیکرد گاهی شاین به صرافت این می افتاد تا رک بگوید خوشش نمی آید با آن لباسهای محرک و رفتار عشوه آلود و معنی دارش دور و

ور او بپلکد... میتوانست شرط ببندد که الان فقط برای نشان دادن تیشرت قرمز یقه بازش که از زیر روپوش سفیدش پوشیده بود اینجا نشسته و البته بالا تنه پروتزش...

او پشت میز روبرویی نشسته بود چشم غره میرفت و شاین تقریباً بدون اینکه محلش بگذارد به خوردن ادامه داد و طولی نکشید که سرو کله پرنیان پیدا شد. یک کت نیم تنه سیاه چرمی به تن داشت که از زیر آن یک بلیز بافت یقه اسکی زرشکی پوشیده بود و موهای پرکلاغی اش را بالای سرش جمع کرده بود دستش دیگر وبال گردنش نبود و یک مچبند ظریف دور دستش خودنمایی میکرد... در یک کلام جذاب بود و البته زیبا...

شاین بدون توجه به چشم غره های ویکتوریا به احترام او بلند شد و متوجه پوتینهای ساقدار او شد... آخ که دوباره خاطراتش زنده شدند... نفسی گرفت پرنیان بالای سرش رسیده بود کمی نفس نفس میزد...

- سلام شرمنده دیر که نکردم...

شاین لبخندی زد و گفت: نه دقیق سر وقت ...

و خندید و گونه هایش چال رفتند:

- خدا رو شکر... تو راه تصادف شده بود ترافیک بود... او روبرویش نشست و کیفش را روی میز گذاشت و ادامه داد: نمیدونید چطوری خودمو رسوندم... چه خبر... خوبین

شاین لبخند کجی زد و گفت: ممنون نهار که خوردین؟! میخواین براتون سفارش بدم؟ استیکای اینجا حرف نداره!

او لبخند موقرانه ای زد و گفت: ممنونم ...

شاین چشمهایش را تنگ کرد:

- تعارف ایرونی؟!!

او خندید و گفت: نه بخدا...

شاین گفت: پس سفارش بدم!

پرنیان لبش را به دندان گرفت و با شرم گفت: من گوشت غیر حلال نمیخورم...

شاین لحظه ای مات شد و بعد گفت: آها... عذر میخوام... متوجه نبودم!

پرنیان سری تکان داد و گفت: اختیار دارین عذر خواهی برای چی... شرمنده نکنین منو...

شاین سری تکان داد و گفت: خب... چه کمکی از من ساخته س؟!

پرنیان دستهایش را روی میز گذاشت و گفت: راستش موضوع پایانامه من درباره بچه های سرطانی و خونوادهاشونه و تاثیر این قضیه توی زندگی بیمار و بستگانش... اما خب چون تقریباً توی اینجا یه تازه واردم کسی رو نمیشناسم که کمکم کنه... وقتی که مهسا درباره شما بهم گفت خیلی خوشحال شدم اینکه از یه ایرانی کمک بخوام برام واقعا بهتره...

لهجه فارسی اش شیرین بود نه اینکه لهجه مشخصی داشته باشد... نه اینکه کلمه ای را طور بخصوصی تلفظ کند... فقط کلمات توی صدایش طور خاصی به گوش میرسیدند یکجوری مهربان و لطیف، پشت پلکش را یک خط نازک سیاه کشیده بود... دخترهای ایرانی در هر شرایطی خودآرایی میکردند...

شاین با لبخند سرش را تکانی داد و گفت: از من چه کمکی ساختس...

پرنیان ادامه داد: خب اگه منو به مرکز مشاوره بیمارستان معرفی کنین یا معرف من باشید به...

شاین میان حرفش پرید و گفت: من جراح هستم و توی بخش داخلی کار میکنم اما...

در این هنگام سر و کله آرمسترانگ پیدا شد او با سینی غذایش بالای سر شاین ایستاد و گفت:

شاین چه خوب که دیدمت او نیم نگاهی به پرنیان انداخت و ادامه داد:

- باید یکم زودتر با هم یه جلسه داشته باشیم من و تو و آرون و اسمیت دستور شیلتونه... منظور آرمسترانگ از شیلتون مدیر بخش بود او که انگار نتوانسته بود حریف کنجاوی اش درباره پرنیان بشود با لبخند نگاهی به او انداخت و گفت: بیخشید مثل اینکه مزاحم شدم...

شاین با لبخند گفت: نه... نه... به هیچ وجه... اتفاقاً چه خوب که اومدی دوست داری پیش ما

بشینین؟! شاید بتونی کمکمون کنی؟!

آرمسترانگ که پرنیان بدجوری چشمش را گرفته بود با لبخند گفت: چه کمکی... مشکوکی!

او پشت میز درست کنار پرنیان و روبروی شاین نشست و ادامه داد: بگم من ساقدوشت نمیشم! و

با این سوال ظریف درباره رابطه آندو هم فضولی کرد...

پرنیان سرش را پایین انداخت کمی سرخ شد و شاین هم با لحن ملامتگر لبخند به لب گفت: ساقدوش چیه...! درباره کاره... ایشون از دوستای خانوادگیه، دوشیزه خردمند و بعد رو به پرنیان کرد و گفت: تئو آرمسترانگ سوپروایزر بخش داخلی... البته اسما، رسما همه کاره کلینیکه... تنها کسیکه واقعا میتونه کمکت کنه همین آفاست و بعد به فارسی ادامه داد: اخلاقشم خوبه زود پسرخاله میشه! اما حد و حدودشو میدونه...

پرنیان با لبخند نگاهی به تیو انداخت که گیج از صحبت‌هایی بود که بین او و شاین رد و بدل شده بود و چیزی از آنها متوجه نشده بود و گل از گلش شکفته بود با دیدن پرنیان ...

- خوشبختم آقای آرمسترانگ..

تئو بالا فاصله گفت: تئو صدام کنید...

پرنیان لبخند موقری زد و گونه هایش چال رفتند و گفت: منم مندی هستم...

شاین تکرار کرد: مندی...

پرنیان سری تکان داد و گفت: دوستان مندی صدام میکنن تلفظ پرنیان سخته برایشون مندی هم ته فامیلیمه «خردمند» ...

شاین سری تکان داد و گفت: جالبه...

غروب خیلی غم امگیزی بود سرد و سرخ و سوزناک... شاین خوشحال بود که امروز اتومبیلش را با خودش آورده و مجبور نیست منتظر تاکسی بایستد کمربندش را بست هنوز استارت نزده بود که متوجه دستهای لختش شد پس دستکش‌هایش کجا بودند... دستکش‌های نازنینش... آنها به بند دلش وصل بودند و حالا نبودند دست و پاچه کمربندش را باز کرد جیبهای کتش را و بعد پالتویش را که روی صندلی کنارش بود گشت نبودند قلبش فشرده شد در کیفش را که باز کرد و آنها را انجا دید نفس راحتی کشید بیرون آوردنشان و دقایقی با عشق نگاهشان کرد... هدیه کریستال عزیزش... یادگاری او بودند... مگر میشد گمشان کند... آنها را به لبهایش فشرده و با خودش تصمیم گرفت دیگر دستشان نکنند... باید آنها را توی خانه می گذاشت و یک جفت دیگر برای خودش میخرید... طاقت گم شدنشان را نداشت...

هنوز چشمهای درخشانش را به یاد داشت وقتی این دستکشهای چرمی را به دست کرده بود و صدای خنده اش را که اسکروج خطابش کرده بود... لعنتی چرا آن خنده های زنگدار هنوز هم که هنوز بود توی گوشش طنین می انداختند از دستش هم کفری بود هم به شدت دلنگ

بغضی سمج و سه ساله هم چسبیده بود بیخ گلویش که فقط توی اتاق خوابش آنهم شبها نا جوانمردانه شبیخون میزد به چشمهای خسته اش..

زیر لب گفت: فقط دستم بهت برسه کریستال سانتینی... اونوقت بهت میفهمونم که دلنگی یعنی چی... فقط بزار دستم بهت برسه بهت میفهمونم که بیماری قلبی یعنی چی... فقط یه لخته خونی نمیتونه باعث سکته قلبی بشه... دوری... ندیدن... از صدا تا لخته خون هم بدتره... آخ که اگه دستم بهت برسه... او داشت بلند بلند با خودش حرف میزد

استارت زد و براه افتاد خیابانها به نسبت خلوت بودند دستی به سمت سیستم برد و روشنش کرد لابه لای آهنگها دنبال چیزی میگشت که دلش را خنک کند... همچین به دلش بنشیند توی این غروب دلنگ فقط دلنگی میخواست... بیشتر و بیشتر... ریموت سیستمش را توی دستش گرفته بود و داشت خشمش را روی آن خالی میکرد بالاخره روی یک آهنگ ایستاد... خودش بود... همین آهنگ بود... حس و حال الانش همین بود... لعنت به هر چه دوری و دلنگی بود! ...

وارد کافه که شد فرهود داشت میزها را گرد گیری میکرد... و با دیدن او با خنده گفت: به به صبح عالی بخیر...

شاین لبخندی زد و گفت: ممنون... صبح تو هم بخیر... چی شده دستمال بدست شدی... آقای رئیس...

فرهود سراغ میز بعدی رفت و گفت: رئیس کیلو چنده بابا... توی این کساد بازار بایدم کارها رو خودم انجام بدم وگرنه باید یکی رو بیارم فلان قدر هم حقوق بهش بدم... حالا بماند که آیا بتونم آدم مورد اعتماد پیدا کنم آیا نتونم...

شاین رفت و پشت یکی از میزها نشست و گفت: شما که وضعتون خوبه... شما دیگه چرا این حرفو میزنین... زن و شوهر هر دو شاغل...

فرهود کمر راست کرد و گفت: ای بابا شایان انگار نه انگار تو این مملکت زندگی میکنیا... رکود اقتصادی گلم... رکود...

در این هنگام سرو کله پسر شیرین چهار ساله شان پیدا شد یک پسر تپل سبزه رو با دندانهای بامزه خرگوشی که فارسی را شکسته بسته صحبت میکرد... او از روی یکی از صندلیها بالا رفت و روی میز نشست و فرهود هم با جنگ و دعوا پیاده اش کرد و با غر و غر او را نزد مادرش فرستاد سیامک مدتها بود که آنها را ترک کرده و به اوها یو رفته بود حالا زن و شوهر حسابی دست تنها شده بودند

- دارویی هست بدم این بچه بخوره یکم آدم بشه... پدرمو درآورده به خدا با نیم وجب قدش...

شاین شانه ای بالا انداخت و گفت: نه تا اونجایی که من میدونم...

فرهود که رفت حالا شاین میتوانست دوباره توی خاطرات شیرین و تلخش غرق شود... این کافه ساده و دنج کنج این شهر درندشت و بزرگی که پر بود از ادمهای رنگ و وارنگ شده بود تنها مامن تنهاییهاش... دیگر ساز و فرهود هم درد بی درمان او را فهمیده بودند... اصلا آنها ناخواسته شریک دردهای او شده بودند و همانطور که توی همان مدت کوتاه همدرد دردهای کریستال بودند... ساز گفته بود که کریستال تا سه چهار ماه مدام می آمد و درست روی همان نیمکتی که با شاین نشسته بود می نشست و بدون اینکه چیزی از سفارشهایش را بخورد ساعتها مینشست و به در زل میزد و بعد همانطور که آرام آمده بود آرام میرفت... ساز گفته بود که او چقدر خسته و افسرده بود... و تنها و در هم شکسته... و یک روز ناگهان غیب شده بود و دیگر پیدایش نشده بود... ساز گفته بود که ان اواخر چقدر تکیده و لاغر شده بود و چقدر کم حرف و بی روح و ایکاش نمیگفت... و میگذاشت همان دختر قوی و گستاخی را که همیشه توی تصوراتش از کریستال داشت برایش باقی میماند اما حالا تنها چیزی که میتوانست تصور کند کریستالی بود که خسته و تنها گوشه ای کز کرده بود و منتظرش بود... منتظر برگشتنش... خب حالا که برگشته بود... حالا او کجا بود؟! چرا هر چی میگشت پیدایش نمیکرد همان سه سال پیش هم سراغ آیریس رفته بود اما فهمیدن اینکه کریستال گیر آیریس هم نیوفتاده سخت نبود چون او هنوز داشت دنبال او میگشت پس کریس کجا بود...

توی همین افکار بود که لرزش گوشی توی جیبش او را به دنیای واقعی باز گرداند، هاکان بود که تماس گرفته بود با بی حوصلگی گوشی را به گوش چسباند:

- بله...

- سلام شایان چطوری؟! کجایی!؟

شاین با سر از فرهود به خاطر کیک شکلاتی و قهوه تشکر کرد و گفت: کجا میخوای باشم... توی لباسهام

– آه شایان با مزه نشو... میگم الان تو بیمارستانی؟!

شاین گفت: با اجازتون خیر... الان توی تعطیلات موقتم...

هاکان گفت: تا کی؟!

– تا هر وقت که پیجرم اجازه به...

هاکان تک خنده ای کرد و گفت: پس تا پیجت نکردین پاشو بیا پیش ما... ما داریم میریم نیوجرسی خونه یکی از دوستان مهمونیه... گفتیم تو رو هم ببریم... البته این تز رو دختر خاله جانم دادن وگرنه من که هیچ حوصله آدم عنقی مثل تو رو ندارم!

شاین خندید و گفت: پس حتما واجب شد پیام تا تو رو حسابی سورپرایز کنم عزیزم...

هاکان خندید و گفت: شما بیا... بزار ما سورپرایز بشیم...

شاین گوشه ابرویش را خاراند و لبی به قهوه اش زد و طعم شیر و قهوه را زیر زبانش مزه مزه کرد و گفت: حالا چه خبر هست دارین قشون کشی میکنین؟

هاکان گفت: براتون لقمه گرفتم دخترخاله جان...

هاکان دخترخاله جان را به فارسی گفت و خندیدی

شاین نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت: این مهسا خسته نشد از اینهمه دخترای جور و واجور؟!

هاکان بلند خندید و گفت: مهسا میگه این یکی بلونده بیا ببینش پشیمون نمیشی!

خنده روی لبهای شاین ماسید... بلوند... مگر او بلوند خواسته بود... بلوندش را گم نکرده بود که حالا بیاید یکی جدیدش را پیدا کند... سکوتش طولانی شد که هاکان گفت: شوخی کردم بابا... جنبه نداشتی!

شاین گفت: ببینم تا حالا کسی بهت نگفته تو شوخی کردن خیلی ناشی هستی؟!

هاکان با صدایی پر خنده گفت: چرا... دو سه بار خودت گفتی... و بعد ادامه داد: بیا دور همی ایرانیهاست منت گذاشتن منم راه دادن...

هاکان که خداحافظی کرد هنوز تصمیم به رفتن نداشت اما بیشتر که فکر کرد دید رفتنش بهتر از نرفتن است از این یکشنبه های مزخرف تکراری دلگیر متنفر بود... بهتر بود توی جمع باشد تا در تنهایی با خودش حرف بزند و تا حد جنون برس به عکس کریس زل بزند و خود خوری کند و دیوانه شود برود زیر دوش آب سرد و بعد لرز کند و بچپد زیر پتو و... باقی افکارش را مثل اه بیرون فرستاد لعنت... به همه چیز لعنت... باید میکند و میرفت از این شهر لعنتی از این خاطرات لعنتی باید میکند و میرفت... از این زندگی لعنتی که مثل اسب عساری از صبح تا شبش همه تکراری شده بود دستی به گردنش کشید و بلند شد... بالاخره باید این زندگی لعنتی را یک جوری مدیریت میکرد... حداقل مدیر خوبی بود! جدیداً مغزش تز میداد که برگردد ایران و بنشیند و دست حاج مقصود... بشود به دل مامان و بابیش... یک دختر خانم را عقد کند و چند تا بچه بسازد... در هر حال او از عشق خیری ندیده بود و حالا که داشت به چهل سالگی نزدیک میشد بالاخره باید وظیفه ی مردی اش را اجرا میکرد و دو سه تا بچه پس می انداخت برای منقرض نشدن نسل شکوهی ها... به افکار خودش خندید... به خودش که آمد داشت کراوات نوک مدای تیره اش را سفت میکرد ژپله اسکاچ سورمه ای سفیدی را هم از رویش پوشید و اور سیاهی را هم از روی آن موهایش را که برس میکشید متوجه شد کمی به تعداد موهای سفید روی شقیقه اش اضافه شده... انگار راستی راستی داشت وارد میانسالی میشد...

از ارهای قطور تو آسمان مشخص بود که آسمان برف دارد خب اوایل فوریه بود و هنوز برفهای کریسمس روی زمین بودند...

جشن شلوغی بود تنها خوبی اش کبابهای آبداری بود که سرو شده بود... تازه و زغالی... مهمانی پر بود از دخترهای چشم سیاه و مو مشکی ایرانی که بعضی هایشان الحق تو دل برو بودند بهشتی شده بود برای خودش این مهمانی تک و توک غریبه های غیر ایرانی که بین اینهمه موی مشکی شناور بودند مست اینهمه زیبایی و عطر و آرایش بودند... اما شاین مثل همیشه تنها و بی حوصله گوشه ای نشسته بود و فقط شادی دیگران را تماشا میکرد... هاکان خیلی سعی کرده بود کنارش بماند تا تنها نماند اما بالاخره او هم آدم بود و خسته میشد... تازه کی همسر و فرزندش را رها میکند تا کنار یک مرد گنده بی مزه بماند ان هم از نوع شاینش که خیلی هم یکدنده و بد قلق بود! پرنیان را هم چند بار روئیت کرده بود اما ترجیح داده بود خودش را به آن راه بزند حوصله داستانسرایی مهسا را نداشت اما بالاخره نتوانسته بود از پس استتار بر بیاید و پرنیان روئیتش

کرده بود او موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و بلیز سفید موهر زیبایی به تن داشت با خنده به طرف او آمد یقه هفت بلیزش باز بود و پوست خوش‌رنگ و کرم رنگش را به رخ میکشید وقتی نزدیکتر شد شاین متوجه جین آبی جذب و پوتینهای ساقدار پاشنه بلندش شد چشمهایش را سیاه کرده بود و رژ لب بیرنگی بروی لبهایش کشیده بود کلا خیلی جذاب شده بود او با لبخند بزرگی به گونه هایش را چال انداخته بود روبرویش ایستاد:

- وای آقای شکوهی شما هم اینجا... چطور من ندیدمتون.؟! -

شاین لبخند کجی زد و گفت: کم سعادتت از ماست...

پرنیان نرم بازوی او را لمس کرد و گفت: نفرمایین... و بعد اضافه کرد: خوبی... چه خبرا!

شاین گوشه لبهایش را کج کرد و گفت: هیچی... بهتره بگم سلامتی...

پرنیان دوباره خندید و گفت: بله... چی بهتر از سلامتی...

شاین سری تکان داد و با لحن گفت: واقعا... و بعد ادامه داد: راستی کارتون با تئو به کجا رسید... رو مخ که نیست؟! -

پرنیان خنده ای کرد و کمی گونه هایش سرخ شدند شاین یک حدسهایی درباره او و تئو زده بود اما با این سرخ شدن پرنیان کمی مطمئنتر شد:

- نه اتفاقا مرد خوبی... خیلی کمکم میکنه...

شاین سری تکان داد و گفت: عجیبه اینجا نیست... جدیدا به فرهنگ ایرانی خیلی علاقمند شده و مدام سوال پیچم میکنه با اونهمه ذوق و شوق حتما الان باید اینجا میبود!

پرنیان سرش را با حالت جذابی کج کرد و گفت: دعوتش نکردم... گفتم خودمونی میشه یهو...

شاین خندید... پرنیان دختر با مزه ای به نظر میرسید و انگار دقیقا با مزه هم بود شاین با همان صدای پر خنده تکرار کرد: خودمونی میشه؟! -

پرنیان سری تکان داد و گفت: میدونین... مستعد به خودمونی شدن این خارجیا...

شاین دوباره خندید برایش جالب بود داشت واقعا از ته دل میخندید... پرنیان او را واقعا خندانده بود... خب با این لحنی که پرنیان درباره تئو صحبت میکرد فقط کافی بود که شاین قیافه او را توی

ذهنش تصور کند با آن چشمهای درشت سبزابی و موهای دارچینی... مرد خوشتیپی بود اما مستعد به بلاهت!

مطمئن بود الان مهسا یک گوشه ای ایستاده و دارد به هردوی آنها با ذوق نگاه میکند توی همین افکار بود که پیجرش شروع به زنگ خوردن کرد... او از سالن بزرگ جشن خارج شد و وارد هوای باز شد و سریع شماره بیمارستان را گرفت خب حدس زدنش سخت نبود... یک تصادف ... چند مجروح... کمبود جراح و پزشک...

هوای خوبی نبود خیلی سرد و البته بادی دانه های نرم و سبک و سفید برف هم توی دست باد در رقص بودند و همه اینها خبر از یک کولاک میداد مهسا حسابی اخم کرده بود و هاکان آرینا به بغل سعی داشت آرامش کند... اما شاین بدون توجه به هردوی آنها بوسه ای به گونه آرینا زد و گفت: برین تو اینجا سرده با بچه و ایستادین بیرون که چی... قبلا که گفته بودم هر وقت پیجم کنن باید برم...

اما هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که صدای پرنیان را از پشت سرش شنید:

- آقای شکوهی صبر کنید... من هم باهاتون میام...

شاین به سمت او پرخید پالتوی پوست قهوه ای کاراملی به تن کرده بود و داشت شال سفیدش را دور گردنش میپیچید...

- من هم باید الان برگردم... میشه منم برسونید...

شاین با لبخندی اجباری گفت: خواهش میکنم... خوشحال میشم...

دقایقی بعد اندو سوار بر اتومبیل شاسی بلند سیاه شاین داشتند به سمت نیویورک میرفتند هوا کم کم داشت تاریک میشد کولاک کم کم از راه می رسید پرنیان کنارش آرام نشسته بود... بوی عطر اسپایسی اش فضا را پر کرده بود شاین برای شکستن سکوت گفت: چرا نموندین؟!

پرنیان لبخندی زد و گفت: فردا صبح زود کلاس داشتم اگه شما نبودین باید تنهایی بر میگشتم... توی این سرما و کولاک...

شاین سری تکان داد دلش نمیخواست زیاد با او صحبت کند نه اینکه از او خوشش نیاید... نه... او به عنوان یک دختر انقدر جذابیت داشت که هر مردی بخواهد با او هم کلام شود اما شاین میترسید که پرنیان کریستالش را از او بگیرد... او هنوز به کریستال مدیون بود حقش نبود که جایگزین شود...

اما پرنیان که سکوت طولانی بینشان را دید حوصله اش سر رفت و گفت: میشه یه آهنگ بزارین؟! توی مسیر برفی میچسبه...

شاین گفت: باشه اما من فارسی گوش میدم... قبلش بگم...

پرنیان گفت: آقای شکوهی منم فارسی گوش میدم... نکنه فکر کردین من انگلیسی رو به زبان زیبای فارسی ترجیح میدم!

شاین سیستمش را روشن کرد هنوز سی دی ابی توی سیستم بود و انگ ستاره دنباله دار ابی پلی شد...خواست عوضش کند که پرنیان گفت:

– نه بزارین باشه... این آهنگو خیلی دوست دارم... و کلی هم ازش خاطره دارم...

شاین لبخند کمرنگی زد و هر دو توی سکوت به آهنگ گوش سپردند

تو آسمون زندگیم ستاره بوده بی شمار

اما شبای بی کسی یکی نمونده موندگار

یکی نمونده از هزار

ستاره های گمشده هر شب من هزار هزار

اما همیشگی تویی ستاره ی دنباله دار

یکی نمونده از هزار

ای آخرین ، تنهاترین آواره ی عاشق

هر شب عمرم همراه با من ستاره ی عاشق

ای تو آشنای ناشناسم

ای مرهم دست تو لباسم

دیوار شبم شکسته از تو

از ظلمت شب نمی هراسم

انگار که زاده شده با من

عشقی که من از تو می شناسم

ای آخرین ، تنهاترین آواره ی عاش

هر شب عمرم همراه با من ستاره ی عاشق

تو بودی و هستی هوز سهم من از این روزگار

با شب من فقط توی ستاره ی دنباله دار

با شب من فقط توی

هنوز از محدوده جرسی خارج نشده بود که با او تماس گرفتند که موقعیت اورژانسی که بوجود آمده بود دیگر رفع شده و آنها توانسته بودند دکتر دیگری را که هنوز توی نیویورک بود را پیدا کنند...

ساعت نزدیک به هفت شب بود خب در هر حال آن کبابهای خوشمزه را از دست داده بود تازه بوی قورمه سبزی هم به دماغش خورده بود اما حالا برای افسوس خوردن دیگر دیر بود باید برمیگشت توی آپارتمانش و یک پترزای پرونی با پنیر اضافه سفارش میداد و یک فیلم خوب پیدا میکرد و نگاه میکرد و میخوابید...

دیدش کم شده بود اما هنوز هم برای اینکه بگوید نمیشود رانندگی کرد زود بود توی همین افکار بود که سایه اتومبیلی از دور نمایان شد که کنار جاده ایستاده بود و سیاهی مردی که برای کمک دست تکان میداد توی این جاده خلوت و توی این شب سرد برفی...

از کنارشان که رد شدند پرنیان گفت: بیچاره ها... یخ نکنن؟!!

شاین نیم نگاهی به او انداخت و گفت: حتما زنگ زدن جایی بالاخره!

پرنیان گفت: میتونیم کمکشون کنیم...

شاین گفت: خطرناکه... میترسم تله باشه... زورگیری!

پرنیان برگشت و پشت سر را نگاه کرد و گفت: نه بابا فکر نکنم... پورشه س... کسی با پورشه
نمیرسه زورگیری اونم این موقع شب توی کولاک و دمای زیر ده درجه!
شاین سرعتش را کم کرد و گفت: بزار یه بار امتحان کنیم شاید واقعا کمک نیاز داشته باشن... هر
چند من معمولا از این کارا نمیکنم!

پرنیان گفت: آقای شکوهی... کمک کردن به مردم خیلی خوبه!

شاین پوزخندی زد و ماشین را دنده عقب کرد و گفت: بله بر منکرش لعنت اما به شرطی که به
جای ثواب کباب نشیم...

شاین کلاهش را روی سرش کشید و شالش را دور گردنش سفت کرد و گفت: شما توی ماشین
بمونین... امن تره... هر چند من هنوزم از کاری که دارم انجام میدم مطمئن نیستم!

پرنیان سری تکان داد و گفت: چیزی نمیشه... اینقدر شکاک نباشین...

مردی که کنار اتومبیل که یک پورشه نقره ای بود ایستاده بود... اتومبیل بد جور برایش خاطره
انگیز بود... درست شبیه اتومبیل کریستال بود... راننده درست مثل شاین خودش را توی شال و
کلاه طوسی رنگی پیچانده بود قد بلند و خوش استیل به نظر میرسید توی آن کاپشن بادی نقره
ای و با آن تیمبرلندهای اصل کرمی رنگش... او به سمت شاین آمد و گفت: ممنونم... وقتی زدین
روی ترمز باورم نمیشد... شما رو خدا فرستاده!

شاین سری تکان داد و گفت: خواهش میکنم... مشکل چیه!

مرد شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم من از ماشین چیزی نمیدونم... یک ساعته که با پلیس را
تماس گرفتم و البته با مکانیک سیار، اما هنوز خبری نشده...

شاین گفت: از دست ما کمکی بر میاد؟! میتونیم بوکسورش کنیم تا شهر...

مرد گفت: طناب دارین؟!

شاین شانه ای بالا انداخت و گفت: نه...

مرد دستهایش را به هم سایید و خواست چیزی بگوید که در پورشه باز شد و زنی پوشیده با شال سرکی کشید مرد به طرف او دوید و شاین از اینجا صدای آنها را نمیشنید اما وقتی مرد برگشت گفت: من اینجا میمونم تا پلیس راه بیاد... اما یه بچه توی ماشین هست درست نیست اینجا بمونه، ما توی «هتل کارلایل» اتاق رزرو کردیم فقط اگه برسونیدشون تا اونجا... خیلی عالی میشه...

شاین سری تکان داد و گفت: همونکه توی خیابون هفتاد و شیشمه؟!

مرد سری تکان داد و گفت: درسته خودشه... ما مدتها از نیویوک دور بودیم... یادم نبود که چه زمستونهای سردی داره...

شاین با خنده ضربه ای به شانه مرد زد و گفت: از این به بعد یادت میمونه... وهمانطور که به سمت اتومبیل خودش میرفت ادامه داد: بگین بیان سوار شن...

پشت فرمان که نشست پرنیان با کنجاوی همراه با نگرانی گفت: چی شد؟! مشکلتون چی بود؟

شاین گفت: ماشینتون نقص فنی پیدا کرده ...

پرنیان که به طرف او خم شده بود گفت: خب...

شاین شانه ای بالا انداخت و گفت: مرده گفت پیش ماشینش میمونه تا پلیس راه برسه و خواهش کرد زن و بچه اش رو تا هتلشون برسونیم...

پرنیان گفت: هتل... این موقع از سال اومدن نیویورک مسافرت؟! مردم دیوونه شدن!

شاین شانه ای بالا انداخت و گفت: شاید مجبور بودند...

در این هنگام در عقب باز شد و صدای باد و کمی سوز وارد فضای گرم اتومبیل شد پرنیان به عقب چرخید و با لبخند مهربانی مشغول تماشای زنی شد که یک بچه دو سه ساله پوشیده در انبوهی از پتو روی صندلی عقب جا گرفت... خود زن هم کلاه پشمی سفید بزرگی روی سرش بود و بلافاصله بعد از بستن در کلاهدش را برداشت و همانطور داشت که با دست موهای بلوند زیبایش را که اطراف صورتش پخش بود و به خاطر برداشتن کلاه دچار الکتریسیته ساکن شده و کمی روی هوا ایستاده بود را مرتب میکرد جواب لبخند گرم پرنیان را داد کودکش را که مشخص بود خواب است را روی پایش جا به جا کرد شاین بدون اینکه به عقب برگردد و تازه واردها را ببیند استارت زد و براه

افتاد... دانه های برف خودشان را به شیشه اتومبیل میکوبیدند و دامنه دید را کم کرده بود... پرنیان دستش را به طرف زن دراز کرد و گفت:

– مندی هستم...

زن دست پرنیان را در میان انگشتان یخ زده اش گرفت و کوتاه گفت: ناتالی...

با شنیدن صدای زن مغز یخ زده شاین شروع به کار کرد مثل وقتی که یک تکه از شعری یا ترانه ای را به یاد می آوری و تلاش میکنی به یاد بیاوری که آنرا کجا شنیده ای یا خواننده ی آن کیست... اسم ناتالی با صدای زن توی مغزش تکرار شد... چه آشنا... ناتالی و این صدای زنگدار... ناتالی... اسم مستعار کریستال بود... ناتالی... برق از سه فازش پرید... صدای کریستال بود که داشت جواب سوالهای پرنیان را میداد...

– ممنونم که ایستادین... اگه شما نبودین ممکن بود دخترم سرما بخوره... با این وضعیت معلوم نبود پلیس راه کی میرسه...

صدای کریستال با اسم ناتالی...

مثل برق به سمت عقب چرخید و این حرکت سریع باعث تعجب پرنیان شد!

اولین چیزی که دید یک جفت چشم شفاف و درخشان بود... یک جفت چشم که توی این تاریک و روشن فضای اتومبیل سورمه ای به نظر میرسیدند... دستی انداخت و کلاهش را از روی سرش برداشت چشمهای شفاف سورمه ای هنوز داشتند نگاهش میکردند و حالا بهت زده و متعجب بودند...

شاین چیزی را که میدید باور نداشت... این کریستال بود... کریستال بود که روی صندلی عقب نشسته بود و داشت با پرنیان احوال پرسی میکرد... کریستال بود... هنوز داشتند مبهوت یکدیگر را نگاه میکردند... شاین که انگار دقیقی نفس کشیدن را فراموش کرده بود ناگهان با یک دم بلند نفس گرفت... آمد چیزی بگوید که چشمش روی بچه ای که توی بغل کریستال بود لغزید... دخترش... دختر کریستال... بسته پتو پیچی که محکم به خودش فشرده بودش... دوباره چشمش بالا رفت روی صورتش لبهای لرزان چشمهای بهت زده و نگاه متوحشش... کریستال بچه داشت... بچه دار شده بود... دخترش...

پرنیان با لحنی نگران گفت: حالت خوبه... دستی روی شانه شاین گذاشت واقعا حال شاین آنقدر دگرگون شده بود که پرنیان را ترسانده بود:

- خوبین آقای شکوهی!؟

شاین کم کم داشت به خودش میامد... هر چند هنوز ضربان قلبش دیوارنه وار بود او دوباره چرخید و درست روی صندلی اش نشست... قلبش سنگین شده بود... مغزش در حال انفجار بود... کریستال ازدواج کرده بود... بچه دار شده بود... الان با همسرش در حال مسافرت بود... راحت و آسوده... و او! اینها اولین افکاری بودند که فکرش را پر کردند... بغض چسبید بیخ گلویش دستش سردش را روی پیشانی اش گذاشت احساس میکرد صورتش مثل کوره داغ است دستی با خشونت بروی صورتش کشید... پرنیان دوباره پرسید: خوبین؟

خوب بود؟! نه.. هیچ خوب نبود... در واقع الان در بدترین حالت ممکن بود... دشت دیوانه میشد... شاید دیوانه شده بود سرش را به فرمان تکیه داد تمام تنش داشت از درون میلرزید... از خشم... حسادت... از حس حماقت... سر بلند کرد چشمهای نگران پرنیان را از نگاه گذراند... چقدر مسخره بود که پرنیان نگرانش بود... پرنیانی که هیچ نسبتی با او نداشت آن وقت دختری که روی صندلی عقب نشسته بود... دختری که عشقش بود... سه سال همه چیزش شده بود... سه سال تمام دقایقش را پر کرده بود... بی خیال دخترش را... فرزندش را... فرزند خودش و مرد دیگری را در آغوش گرفته بود... او آرام بازوی پرنیان را لمس کرد و گفت: من خوبم... یکم فشارم رفته بالا فکر کنم...

پرنیان متعجب گفت: مگه شما فشار خونی هستین!؟

شاین دندانهایش را به هم فشرد و گفت: نه... اما فکر کنم از این به بعد بشم!

در دلم آرزوی آمدنت می میرد

رفته ای اینک، اما ایا

باز برمی گردی؟

چه تمنای محالی دارم

خنده ام می گیرد

حمید مصدق

شاین احساس میکرد نفس کم می آورد دندانهایش را با چنان حرصی روی هم فشرده بود همین الان بود که دانه دانه خورد شوند و بریزند توی دهانش! تمام حرصش را روی فرمان و دندانهایش خالی کرده بود پرنیان میتوانست موج انرژی منفی را که توی فضای کوچک اتومبیل رها شده بود حس کند انگار حس ناشناخته ای دعوت به سکوتش کرده بود نا آرام بود و مشوش مطمئن بود بین شاین و دختری که روی صندلی عقبی نشسته رابطه ای هست حدس زدنش خیلی سخت نبود او با صدای آرام شاین به خودش آمد...

- اول شما رو میسونم

پرنیان آرام گفت: باشه... ممنون...

کریستال به وضوح میلرزید... چیزی را که اتفاق افتاده بود باور نداشت شاین بود که پشت رل نشسته بود! شاین او... عشقش... نه دیگر برای عشق خطاب کردن شاین دیر شده بود... دیگر دلی نمانده بود که عشقی بماند... دیگر روحی نمانده بود... عاطفه ای نمانده بود... نایی نمانده بود... دستانش بدور «الیز» *کوچکش شل شد؛ قلبش کند میزد، اصلا انگار دیگر نمیزد! این قلب لعنتی نفرین شده!

لب زیرینش را به دندان گرفته بود چشمهایش پر از اشک بودند اما مطمئن بود دیگر چیزی برای چکیدن باقی نمانده... مدتها بود که این چشمها تنها مرطوب میشدند... بینی اش تیر میکشید... بغضش توی گلو فشرده میشد... شقیقههایش تیر میکشیدند و بعد تمام میشد! تمام کردنش را خوب یاد گرفته بود! الیز روی سینه اش کمی نقتق کرد و زود آرام گرفت! محکمتر او را به خودش فشرد اگر قبلا دلیلی هم برای گریه داشت حالا دیگر آنرا هم نداشت با این دختر چشم سبز زیبایی که کنار شاین نشسته بود و به همان زبان اسرارآمیز آهنگین باهم صحبت میکردند... دیگر برای او جایی نبود شاین هم که بعد از سه سال فقط از دیدنش جا خورده بود... نه حرفی... نه صحبتی... نه سوالی... لبهایش بی اراده میلرزیدند... قلبش هم و دستانش... هر از چند گاهی کلمات که برای کریستال کاملا نامفهوم بود بین شاین و دختر رد و بدل میشد... سرآخر هم شاین دختر را جلوی یک مجتمع بررگ پیاده کرد بدون بوسه یا چیز دیگری... شاین را میشناخت خیلی تودار و ماخوذ به حیا بود... کمی هم خجالتی... حتما مراعاتش را کرده بود که نبوسیده بودش...!

یاد خاطرات خودش و شاین افتاده بود... دوست نداشت یادآوری کند آن خاطراتی را که حالا بطور در اوری دست نیافتنی به نظر میرسیدند... حالا دیگر وقتش نبود... باید دست از این خودآزاری بر میداشت!

- ممنونم آقای شکوهی خیلی لطف کردین در حق من...

شاین لبخندی به تعارف پرنیان زد و با «خواهش میکنم» جوابش را داد دختر نگاه مهربانی هم به کریستال انداخت و گفت: خوشحال شدم از آشناییتون خداحافظ...

کریس لبخند بی رمقی زد و چیزی شبیه «منم همینطور» زیر لب بلغور کرد دختر در را بست و رفت و وارد مجتمع شد و آنها هنوز آنجا ایستاده بودند کریستال میتوانست دستهای مشت شده او را دور فرمان ببندد، سکوتش او را میترساند... لبش را به دندان گرفت تا از لرزشش کم کند به خودش جرات داد و صدایش کرد:

- شاین... خودتی... آره...؟!!

فقط میخواست دوباره صدایش بشنود... فقط همین!

شاین با شنیدن صدای او آنهم بعد از سه سال ته دلش لرزید حس سرخوشی توی جانش چنگ انداخت اما این حس واقعا زودگذر بود دوامی نداشت، دیده بود چیزهایی را که نباید... کریستال کسی که سه سال تمام زندگی اش را اشغال کرده بود حالا پشت سرش روی صندلی اتومبیلش نشسته بود در حالیکه همسر کس دیگری بود... مادر فرزند کسی دیگری بود... اما کریستال دوباره صدایش زد صدایش میلرزید درست مثل قبلنها... مثل سه سال پیش مثل آن دسامبر لعنتی که رفته بود:

- شاین...؟

شاین بدون اینکه جوابی بدهد سویچ را چرخاند و ماشین را روشن کرد نفسی گرفت و با لحن سردی خیلی کوتاه گفت: هتل «کارلایل» دیگه!

کریس ساکت شد الیزش را بیشتر توی بغلش فشرد دلش از آن «جانم»های از ته دل میخواست از انهایی که وقتی شاین میگفت تا عمق وجودش میلرزید اما شاین حتی جوابش را هم نداد بود... آره کوتاهی گفت... حدسش درست بود انگار! فراموش شده بود یا حداقل دیگر جایی توی زندگی شاین نداشت دلش گرفت چیزی توی سینه اش سنگین شد بغض داشت و البته فقط بغض...

چشمه اشکهایش مدت‌ها بود که خشکیده بودند و حالا میدید آنهمه اشک را برای که ریخته برای این مرد سرد و بی روح... برای این مرد... سر درد داشت... دلش یک نخ سیگار میخواست و شاید کمی نوشیدنی... آرامش میکرد؟! این مکار افسونگر... این مرهمی که خودش درد بود؟! نه... حال الانش را هیچ مخدری هیچ مسکری هیچ چیز آرام نمیکرد...
آه کشید و سرش را روی پتوی الیز کوچکش گذاشت...

élise

پشیمان بود از اینکه صدایش کرده... لعنت به این دل لعنتی... طاقت نداشت انگار اما دیگر تمام شد... دیگر اگر میمرد هم به حرف دلش گوش نمی داد ترجیح داد به جای حرص خوردن به خیابانهایی که سه سال بود از آنها دور بود سر خود را گرم کند... چقدر این شهر به نظرش شلوغ می آمد بعد از سه سال... انگار مردم مثل دیوانه ها این ور و آن ور میرفتند... کوران برف کمتر شده بود متوجه شد که شاین یک خیابان را اشتباه پیچید... میخواست گوشزد کند که با یاد آوری عکس العمل دقیقی قبل ترجیح داد ساکت بماند... در هر حال خودش میفهمید... البته شاین خیلی زود به اشتباهش پی برد او خیابان اشتباهی وارد یک خیابان یک طرفه شده بود قسمت سختش این بود که برای دنده عقب کردن باید به عقب نگاه میکرد یعنی درست جایی که کریستال نشسته بود بچه به بغل... برف پاک کن شیشه عقب را زد و دستش را پشت صندلی شاگرد گذاشت و به عقب چرخید... ضربان قلبش تا دویست رسیده بود... نمیتوانست کنترلش کند توی این تاریکی چشمهای کریس مثل دو تکه کریستال برق میزدند شاید به خاطر همین چشمها اسمش را کریستال گذاشته بودند! همینطوری بدون اینکه نگاهش کند هم میتوانست نم نشسته توی آنها را ببیند مردمکهایش رعشه گرفته بودند و از کنترلش خارج شده بودند نمیتوانست نگاهش نکند برای یک لحظه کنترل چشمهایش از دست مغزش خارج شد و به دست قلبش افتاد و همین کافی بود تا نگاهش با نگاه کریستال تلاقی پیدا کرد چشمهایش انگار به چشمهای او چسبیده بود توی آن لحظه این بیت شعر توی مغزش آمد: همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم...
تمام جانش چشم شده بود خیره محو تماشا شده بود کم کم داشت میفهمید چه اتفاقی افتاده! کریستال بود... خودش بود... اینجا نشسته بود روبرویش بود عوض شده بود؟! نه نشده بود... همانطور خیره کننده بود... همانقدر... احساس کرد قلبش درد میکند... کریستال داشت با

چشمه‌هایش که مثل آن روزها شفاف شده بودند نگاهش میکرد با لبهای نیمه باز دستهایش دور بسته پتو پیچی که گفته بود دخترش است حلقه شده بود کریستال دلش میخواست چیزی بگوید اما انگار فکش قفل شده بود توی این خیابان خلوت یک طرفه نشسته توی صندلی عقب ماشین شاین... مردی که سه سال پیش رفته بود تا برگردد و...

لبهای شاین باز شد تا چیزی بگوید اما انگار پشیمان شد دوباره آنها را روی هم فشرد و فکش منقبض شد... نگاهش را از او گرفت و توجهش را به شیشه عقب داد دنده عقب کرد و دوباره به خیابان اصلی پیچید... برگشت و بی هیچ حرفی ماشین را راه انداخت کریستال احساس کرد صورتش خیس شد... اشکهایش بودند که بعد از ماهها و شاید هم یک سال دوباره راه گرفته بودند روی گونه‌هایش. صورتش را توی موهای نرم دخترکش فرو کرد و عطر دلنشین آنها را نفس کشید... نباید نباید اجازه میداد شاین اشکهایش را ببیند... شاین ولش کرده بود و رفته بود بعد از آنهمه عشقی که به او داده بود... بعد از آنکه قلب خسته اش را آموخته خود کرده بود... رفته بود... حالا حرف حسابش چی بود که اینقدر سرد بود... هیچ میدانست طی این سه سال چه بلایی سر کریستال آمده بود... میدانست؟! و حالا سردتر و بی احساس تر از همیشه به او رسیده بود... کریس احساس کرد که چقدر از او متنفر است... از و متنفر بود وقتی اینقدر دوستش نداشت... به هتل رسیده بودند کریس الیز را توی بغلش جا به جا کرد کولاک این نقطه از شهر بیشتر بود شاین بی مقدمه گفت: میتونی خودت بری... کمک نمیخوای!؟

کریستال دندانهایش را به هم فشرد و گفت: لازم نیست... ممنون بابت کمکها...

در را که باز کرد موج هوای سرد به صورتش خورد پیاده شد و بدون اینکه برای بار آخر شاین را نگاه کند در را پشت سرش بست و رفت... شاین انقدر ایستاد تا او وارد هتل شد و بعد حرکت کرد هنوز هم احساس میکرد توی خلاء است... واقعا کریستال را دیده بود... این کریستال سانتینی بود که الان جلوی هتل کارلایل از اتومبیلش پیاده شده بود و رفته بود... کریستال... ماشین را کنار زد و پیشانی اش را روی فرمان گذاشت داشت دیوانه میشد... مغزش داشت از هجوم افکار ناخوشایند منفجر میشد احساسات مختلفی و ضد و نقیضی توی جان افتاده بود که قویترینشان حقاقت بود... سه سال با عذاب وجدان زندگی کرده بود... سه سال ماتم نشین عشقش بود... سه سال در به در همه جا را گشته بود و حالا کریستال را پیدا کرده بود... بچه به بغل... در کنار همسر... کریستالی که گفته بود عاشقش است دوستش دارد... کریستالی که همسرش بود... همسرش! به این قسمت از افکارش که رسید پوزخندی نثار خودش و افکارش کرد... این زن بی وفا ازدواج کرده بود و بچه

آورده بود... شاید هم اصلا ازدواج نکرده بود... تازه به این نتیجه رسیده بود که چرا چیزی به او نگفته بود... باید هر چه از دهانش خارج میشد را نثارش میکرد باید دندانهایش را توی دهانش خرد میکرد... باید تقاص این سه سال را از او میگرفت... او فقط گرفتار شده بود اما کریستال منتظرش نمانده بود... رفته بود...

استارت زد و اتومبیل را روشن کرد دور زد و دوباره مسیر هتل را در پیش گرفت... نه اینطوری نمیشد... باید با او حرف میزد... چیزهایی بود که باید به او میگفت...

کریستال الیز را روی تخت گذاشت پتو را از دورش باز کرد لباسهایش را سبک کرد کمی بالای سرش نشست و نگاهش کرد موهای خرمایی نرم و زیبایش روی بالش پخش بود و مژه های بلند سیاهش روی گونه اش سایه انداخته بودند خم شد و پشت پلکهایش را آرام بوسید و سرش را کنار او روی بالش گذاشت و کنارش دراز کشید و به دم و باز دم آرام او خیره شد به آرامشی که او داشت حسودی اش میشد لبهای کوچک سرخش نیمه باز بودند و فارغ از غم دنیا خوابیده بود هنوز باورش نشده بود در اولین حضورش توی این شهر پر خاطره لعنتی... با مردی که دیوانه اش کرده بود روبرو شود... انگار شاین منتظر بود تا ببیندش... دوباره یاد برخورد سرد شاین افتاد... قلبش فشرده شد... لب زیرینش را به دندان گرفت دلش به معنای واقعی کلمه شکسته بود... صدای زنگ تلفن او را متوجه خودش کرد سریع بلند شد و به سمت نشیمن رفت تا صدای زنگ تلفن الیز را بیدار نکرده جواب بدهد

– بله...

سلام خانم ایوانز... یه آقای اینجا هستن که میخوان شما رو ببینن...

کریستال پرسید: آقا...؟!

– بله... خودشون رو شاین معرفی کردن...

کریستال یخ کرد... شاین با او چکار داشت... بعد از آنهمه بی مهری الان آمده بود که چه... اما خوب بهتر... حرفهایی بود که باید به او میگفت...

– بگین بیان بالا...

دل توی دلش نبود... خودش را توی آینه نگاهی کرد دستی به موهایش کشید و منتظر شد تا شاین بیاید...

توی آسانسور ایستاده بود و داشت به عکس خودش نگاه میکرد بی اختیار دستش به کراواتش رفت و کمی مرتبش کرد خنده دار بود میخواست مرتب به نظر برسد آن هم جلوی زن بی وفایی مثل کریستال... کلمه بی وفا توی مغزش تکرار شد یک چیز آن ته ته‌های دلش از دادن این نسبت به کریستال غمگین میشد... شاید نباید یک تنه به قاضی میرفت...

در آسانسور با صدایی باز شد و او وارد طبقه شد و اتاق پانصد و چهار را سریع پیدا کرد اصلا از در نیمه بازش هم میتوانست بفهمد الان کجا باید برود...

با آرامی دستی به در کشید و بازش کرد نفسی از هوای اتاق گرفت میتوانست قسم بخورد فضا را بوی عطر کریستال پر کرده بود... رخوتی توی جاننش نشست اما خیلی زود خودش را جمع و جور کرد... کریستال دست به سینه وسط سالن ایستاده بود اخم کمرنگی بین ابروهایش بود اما با دیدن شاین ته دلش لرزید ابروهایش بی اختیار بالا رفتند و نفسش تنگ شد... بعد از سه سال دوری دوباره روبروی هم ایستاده بودند شاین در را پشت سرش بست و آرام همانجا ایستاد کریستال را ورنه‌انداز کرد کمی پرتر شده بود موهایش حسابی بلند شده بودند و او آنها را با بی قیدی در اطرافش رها کرده بود یک تونیک موهر خاکستری به تن داشت ظرافتش دیوانه کننده بود... شاین میدانست که باید چشم بروی همه این زیبایی ببندد... الان وقت مسحور شدن نبود...

کریستال آب دهانش را فرو داد و تصمیم گرفته بود تا شاین دهان باز نکرده چیزی نگوید... نمیخواست اتفاق ساعتی قبل دوباره تکرار شود... دیگر تحمل بی مه‌ری را نداشت... اما مگر میتوانست در برابر شاین بی تفاوت باشد... تغییر چندانی نکرده بود فقط کمی انگار لاغر شده بود شاید هم نشده بود... دقیقا یادش نمی آمد شاین قبلنها چه شکلی بود... اما مطمئنا کمی درشت‌تر بود... موهایش را که نسبت به قبلنها بلندتر شده بودند را با بالا فرستاده بود و لابه لایشان میتوانست تک و توک تارهای سفید را ببیند... خط ریشش هم کمی بلندتر بود... او قدمی به سمتش برداشت اخم عمیقی توی صورتش داشت و درست شده بود شکل شاین سالها پیش... همان سالها که دوستش نداشت..

تکه ای از موهای بلوند و بلندش روی صورتش ریخته بودند با حالتی تند و کمی عصبی به پشت گوشش فرستادشان مطمئن بود دستش دارد میلرزد این هم یادگاری روزهای افسردگی اش بود با قدرت فکش را به هم فشرده بود تا از لرزشش بکاهد... موفق شده بود یا نه را نمیدانست... شاین دستهایش را داخل جیبهای شلوارش فرستاد و ثانیه هایی با گردنی کج نگاهش کرد لب خشکیده اش را با زبان تر کرد دنبال کلمات میگشت... کلمه ای که مناسب باشد... بتواند با آن حسش را

بیان کند... کلمه ای با این خاصیت وجود داشت؟! شاین دستش را از توی جیش بیرون کشید و انگشت لرزانش را با قدرت به سمت او گرفت دندانهایش را کمی به هم فشرد و با غیظ گفت: هشت ماه... فقط هشت ماه... بعد دستش مشت شد و ادامه داد: هشت ماه نتونستی منتظر بمونی لعنتی...

کریستال زبانش بند آمده بود حرف برای گفتن زیاد بود اما... کسی باور میکرد که زبانش بند آمده دیدن شاین انهم بعد از سه سال... انهم اینطور غیر منتظره... صدای زنگ تلفنش روی میز وسط سالن سکوت را شکست سر خم کرد نام ژروم را روی آن میتوانست بخواند...

شاید لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: بابای بچه س... حتما نگران شده... نمیخواهی جواب بدی... قدمی جلو برداشتی و با دیدن نام ژروم خشکش زد... ژروم را میشناخت... همان عوضی فرانسوی بود... همان فرانسوی خوشتیپ توی بار... همانکه کریستال تا خرخره با او نوشیده بود... خودش بود

کریستال به وضوح وارفتگی را توی صورت شاین دید... دلش ریش شد... باید توضیح میداد... درسته باش توضیح میداد... اما قبلش باید تماس ژروم را جواب میداد اما انگار یخ کرده بود دقیقا توان حرکت را از خود سلب شده میدید... او خودش را جمع و جور کرد باید تماس ژروم را جواب میداد:

بله...

– سلام ناتالی... خوبی... رسیدین هتل؟!

از صدای ژروم مشخص بود که بالاخره پلیس راه پیدایش کرده بود... اما الان این هیچ اهمیتی نداشت!

– آره... خوبم... کریستال مکث یکرد و ادامه داد: رسیدیم...

ژروم پرسید: خوبی... الیز خوبه... چرا اینقدر صدات ضعیف میاد... الان توی هتل هستین دیگه؟!

کریستال آب دهانش را فرو داد: آره تو هتلیم... من خوبم... الیز هم... نگاهی به اتاق خواب انداخت... الیز هم خوبه... خوابیده...

– باشه من شب میرم کلوپ پیش برادرم... فردا میبینمت...

کریستال گیج جواب داد: باشه... خداحافظ...

شاین سرش را پایین انداخت... پوزخند تلخی زد احساس حماقت و ناچیز بودن تمام وجودش را فرا گرفت... بغض گلویش را داشت میفشرد...

- خیلی پستی کریستال ساتینی... حالم رو بهم میزنی... فقط هشت ماه باید میموندی... این کیه... بابای بچه ت همون فرانسوی عوضیه؟! تو آب نمک بود دیگه... تا من رفتم... دو ماه که نبودم گفتمی دیگه بر نمیگرده بزار برم سراغ شیشه آب نمکم... اسمش چی بود «ژروم»...

شاین قدمی برداشت سری تکان داد پوزخند تحقیر آمیزی روی لبش بود... تقریباً داشت یوانه میشد ادامه:

- اسم بچه هم که فرانسویه... چه رمانتیک... الیز... الیز... فکر کنم یعنی بهشت... آره! تکخنده عصبی زد پلکش تیک گرفته بود و بی اختیار میپرید:

- مادری مثل شما تو... چه بچه ای بشه اون بچه... امیدوارم نجابت و وفاداریش به تو نره!

کریستال گریه اش گرفته بود لبهایش آشکارا میلرزید شاین چرا اینطوری شده بود... انگشت لرزانش را بالا آورد و با صدایی بغض آلود گفت: تو حق نداری...

شاین با حرکت سریعی نزدیک شد... کریس میتواندست چینههای کوچکی که گوشه چشمهایش بوجود آمده بودند را ببیند... قبلاها نبودند... جذابترش کرده بودند انگار... ذهنش مدام بین عشق و تنفر در رفت و آمد بود... بین شیفتگی و انزجار... لحظه ای دوستش داشت و لحظه ای نه!

- کی این حق رو از من میگیره... حق اینکه خوردت نکنم... تو... تویی که ننوستی هشت ماه به خاطر وایستی... میگفتی عاشقمی بی همه چیز...

چشمهایش پر از اشک شدند کمی تار شده بود دیدش... میخواست بگوید بی همه چیز نیستم اما زبانش سنگین شده بود حرف برای گفتن زیاد بود اما فکش یاری نمیکرد... قفل شده بود لعنتی... حرف زیاد بود مثلاً اینکه ماه سوم بعد از رفتنش افسردگی اش شدید شده بود... مثلاً اینکه توی ماه چهارم خودکشی کرده بود و اگر ژروم نبود... یا اینکه شش ماه توی بخش روانی بستری بود... شاین اینها را نمیدانست بی انصاف... فقط آمده بود بگوید و برود... خرد کند... بشکند و برود! باید دهان باز میکرد و میگفت اما شوکه شده بود... این شاین کسی نبود که سه سال انتظارش را کشیده بود...

شاین با دو قدم بلند خودش را به او رساند و انگشتش را به سینه او فشرد و فریاد زد: بابای بچه
ت اون عوضیه...

کریستال بغضش را فرو داد و گفت: بهش توهین نکن... تنها کسی بود که بهم کمک کرد... وقتی
تو نبودی...

شاین لحظه ای به صورت او زل زد... صورتش کمی پرتو از قبل شده بود دلیلش این بود که اینقدر
زیباتر به نظر میرسید...؟! هنوز هم از یقه اش بوی رز و بادام به مشام میرسید... این دیوانه اش
میکرد... دست انداخت و یقه لباسش را گرفت و او را محکم به دیوار پشتش کوبید صدای آخ
دردناکی از گلوی کریستال خارج شد و مثل خنجر به قلب شاین نشست اما خشم انقدر بی حسش
کرده بود که این ناله هیچ تاثیری روی رفتارش نگذاشت... کریستال چشمهایش را به هم فشرد
بود، دستهایش را که مثل دو تکه یخ سرد بودند را آرام روی میچ دستهای شاین گذاشت... مثل
اینکه داشت نوازشش میکرد نه چنگی نه فشاری نه تقلایی برای رهایی... با اینکه شاین عملا
داشت خفه اش میکرد پلکهای لرزانش را از هم باز کرد و از همین فاصله چند سانتی به تخم
چشمهای او زل زد... رنگهایشان همانی بودند که به خاطر داشت قهوه ای سوخته... با رگه های
سیاه...

از تنگ و گشاد شدن پره های بینی شاین میشد به میزان خشمش پی برد او زیر لب غرید: بهت
کمک کرد... تو هم برای تشکر رفتی توی تختش... نه... برایش بچه درست کردی... نه!

چیزی توی دل کریستال شکست... چرا شاین نگرانش نبود... چرا بعد از سه سال داشت خفه اش
میکرد؟! تنها چیزی که شاین داشت درباره اش صحبت میکرد رابطه او با ژروم بود... اینکه با او
رابطه داشته... نه حالش را میپرسید نه اینکه توی این سه سال چه بلایی سرش آمده و نه اینکه...
تا دهان باز کرد چیزی بگوید صدایی مثل یک موسیقی توی گوشش پیچید:

– مامان...

دستهای شاین شل شدند و رهایش کرد و سریع قدمی به عقب برداشت بدون اینکه به سمت
صدا بچرخد دستی به گوشه لبش کشید... دلش نمیخواست حتی نگاهش به آن موجود کوچکی که
توی در گاه در ایستاده بود و کریستال را «مامان» خطاب کرده بود بیفتد، پشتش را به او کرد...
حالش خراب بود... خیلی خراب... دلش میخواست همین الان بمیرد...

کریستال کمی خم شد و نفسی گرفت گلویش میسوخت دوباره صدای ظریف و شیرین دخترکش توی گوشش پیچید: مامانی... مریض شدی؟!

کریستال صاف ایستاد و گفت: نه عزیزم... هنوز قلبش تند میزد اما هیچ دلش نمیخواست جلوی چشمهای الیز کوچکش چیزی بروز بدهد به سمت دخترکش رفت و او را در آغوش کشید، الیز دستهایش را محکم دور گردن او حلقه کرد و گفت: مامانی این آقاهه کیه... اذیتت میکنه؟

کریس آرام دستی روی موهای خرمایی و بلند الیز کشید و گفت: هیچکی نمیتونه منو اذیت کنه عزیزم... و او را به اتاق خواب برگرداند... دلش شکسته بود... انگار میتوانست دردش را احساس کند او دخترش را دوباره خواباند و پتو را رویش کشید چیزی طول نکشید که دوباره خواب مهمان چشمهای درشت و خوشرنگ الیز شود دیگر دلش نمیخواست شاین را ببیند... کاش شاین میرفت و پشت سرش را نگاه نمیکرد... کاش میرفت و گم میشد... مرد احمق لعنتی! نامهربان...

اتومبیلش را همانجا جلوی هتل رها کرده بود و ساعتها بود که داشت توی این سرمای ده درجه پیاده روی میکرد صورتش یخ بسته بودند... همه چیز را از دست رفته میدید... باورش سخت بود اما... از امشب... همینجا... همین ساعت تغییر بزرگی توی زندگی اش اتفاق افتاده بود... حالا دیگر باید می نشست و برنامه تازه ای برای خودش میریخت... نیاز به یک خانه تکانی اساسی داشت... یک تغییر دکوراسیون کلی... خب اول باید از کجا شروع میکرد... قلبش... مغزش... دلش.. خانه اش... دوستانش... تعریف ساده اش این بود... کریستال سانتینی را باید از همه زندگی اش منهدا میکرد... باید هر چیزی که ردی از کریستال سانتینی توی خودشان داشتند را تغییر میداد ولی قسمت سختش این بود که همه چیزش بوی او را میداد... خانه اش را عوض میکرد... کارش را عوض میکرد... شهرش را، کشورش را اصلا عوض میکرد... دوستانش را بایکوت میکرد...! مغزش را چه میکرد! قلبش را چه میکرد! تک تک سلولهایش را چه میکرد...! روح خرابش را چه میکرد...! چرا هنوز هم حس میکرد قلبش را توی اتاق پانصد و چهار جا گذاشته؟ زیر سقف آن اتاق لوکس هتل کارلایل! کنار آن زن که روزی عشقش بود و حالا مامان الیز... صدای ظریف و زیبای کودک هنوز هم توی گوشش بود... او کریستال را مامان خطاب کرده بود... و کریستال با چه محبت مادرانه ای در آغوشش گرفته بود! دندانهایش را به هم فشرده بود... دستش را روی دهانش گذاشت و کف دستش را به دندان گرفت... توی چشمش چیزی میسوخت... چیزی مثل اشک... داشت منفجر میشد... خودش را وسط یک خیابان خالی یافت روی زمین زانو زد... انگار زانوهایش تاب تحمل وزنش را نداشتند با تمام توان فریاد زد: خدا... چیه این زندگی... بگیرش خلاصم کن!

روی دو دست روی زمین افتاد داشت منفجر میشد... کریستال هم مثل مهرنوش بود... کریستال هم مثل مهرنوش شده بود...

روی صندلی پشت پیشخوان بار نشسته بود و شاتها را پی پی بالا میداد... سالها میشد که نوشیده بود... سالها بود که دلیلی برای نوشیدن نداشت... نوشیده مست بود... مست عشقی که کریستال به او داده بود... حتی توی نبودش هم مست عشقش بود اما... الان... کریستال تمام شده بود... دیگر نبود... پریده بود و رفته بود... جایش انقدر خالی بود که هیچ چیز نمیتوانست پرش کند... هیچ چیز به غیر از الکل... انگار هیچ چیز نمیتوانست این زهر را توی خودش حل کند... خونش پر بود از زهر... دهانش پر بود از زهر... مغزش... قلبش... تمام جانش زهر بود... کریستال رفته بود و جایش را زهری جانکاه گرفته بود... اما انگار مست نمیشد هر چه بیشتر این مایع لعنتی را بالا میرفت هشیار تر میشد انگار...

با سردرد وحشتناکی چشمهایش را باز کرد... نور شدیدی توی چشمهایش میتابید... نور کورکننده ای بود... چشمهایش که عادت کردند به نور تازه متوجه اطرافش شد... یک اتاق کوچک بود روی یک تخت یکنفره که به زور تویش جا شده بود؛ هر چه به مغزش فشار می آورد نمیتوانست به یاد بیاورد که آیا قبلا اینجا بوده یا نه... دکوراسیون اتاق به وضوح دخترانه بود با این تخت صورتی لیمویی و اینهمه عروسک روی درو دیوار... سرش در حال انفجار بود و حلت تهوع بدی داشت! آمد بلند شود اما انگار سرش اندازه کوه شده بود سنگین و منگ... دوباره روی تخت افتاد، در این هنگام در باز شد و پرنیان وارد اتاق شد با یک سینی توی دستش...

– صبح بخیر آقای شکوهی... خب بهتره بگو ظهر بخیر... بالاخره بیدار شدین...

شاین چشمهایش را کمی باز و بسته کرد واقعا پرنیان بود... خودش بود موهایش را دم اسبی بسته بود و لباس خانه به تن داشت یک سوشرت و شلوار زرشکی شاین با انگشتان چشمش را مالید تا بهتر ببیند و پرسید:

– من کجام؟!

پرنیان سینی را روی عسلی کوچک کنار تخت گذاشت و گفت: خونه من!

شاین دوباره چشمهایش را باز و بسته کرد لعنتی ها انگار میخواستند از حدقه بپرند بیرون... خانه پرنیان... اینجا چه غلطی میکرد پرنیان انگار این سوال را توی چشمهای شاین خوند و گفت: دیشب یکم زیاده روی کرده بودین... توی نوشیدن... بعد از شون خواسته بودین که با من تماس بگیرن...

شاین با تعجب گفت: من از شون خواستم... باشما...

پرنیان با لبخند موقری گفت: آره... منم تعجب کردم... خیلی دیروقت بود با یکی از دوستهام که توی همین مجتمع ساکنه اومدیم دنبالتون... حالتون اصلا خوب نبود... تقریبا بیهوش بودین... شاین احساس کرد دلش میخواهد از خجالت بمیرد و برود توی زمین... مثل اینکه حسابی گند زده بود... عرق بروی پیشانی اش نشست دستی به پیشانی اش کشید و تازه متوجه شد که لباس تنش نیست داشت از خجالت آب میشد... مستی از سرش پریده بود اما هنوز سستی و کرختی توی جانش بود... دلش میخواست بلند شود و از اینجا فرار کند اما نایش را نداشت... پرنیان پرسید:

- میخواین به مهسا جون زنگ بزنم...!؟

مهسا... وای که اگر مهسا می امد و او را در این وضعیت توی خانه پرنیان پیدا میکرد چه داستانسرایی ها که نمیکرد... انهم توی این حال خراب شاین...

شاین سری تکان داد و گفت: نه نه... مهسا نه...

پرنیان لبخندی زد و گفت: باشه... خودم هم حدس میزدم که دوست نداشته باشین به اون بگم... شاین سری برای این شعور بالا تکان داد و با شرمساری گفت: مثل اینکه خیط کاشتم... آبروریزی کردم اساسی!

پرنیان با همان لبخند گفت: نه بابا این چه حرفیه... خب پیش میاد!

شاین دستی به صورتش کشید و گفت: میشه لباسمو بدین بپوشم... پرنیان خم شد و زیر پیراهن رکابی او را از روی زمین برداشت و دستش داد بعد پیراهنش را...

- به تئو زنگ زدم امروز رو براتون مرخصی رد کنه!

شاین نگاهی از روی قدردانی به او انداخت شعور این دختر واقعا معرکه بود، شاید از امروز به بعد باید جدی تر به او فکر میکرد! قدرشناسانه گفت: نمیدونم چطوری از تون تشکر کنم... و چطوری عذرخواهی...

پرنیان کمی او را نگاه کرد بزرگترین سوالی که الان فکرش را مشغول کرده بود این بود که چه اتفاقی باعث شده مردی با این صلابت اینطور بشکند... مست و خراب از میخانه جمعش کرده بود...

شاین دستی به تاج تخت انداخت و تلو تلو خوران بلند شد پرنیان زیر بازوی او را گرفت و گفت: آقای شکوهی... حالا چرا اینقدر عجله دارین واسه رفتن... یکم بمونید... حالتون که بهتر شد میرسونمتون!

شاین لیوان بزرگ آبی را توی سینی بود برداشت و یه نفس بالا کشید... یاد آنروزی افتاده بود که کریستال مست کرده بود... انهم با ژروم... دوباره قلبش فشرده شد... لعنتی هنوز هم تمام دردهایش سر جایشان بودند... همینجا توی مغزش... توی قلبش... اصلا درونش پر بود از درد! - میشه برام یه تاکسی بگیرین...

پرنیان آرام زیر بازویش را گرفت و گفت: آقای شکوهی...

شاین گفت: خواهش میکنم بیشتر از این شرمندم نکنید... باید برم... بابت دیشب واقعا خجالت زده ام...

ده روزی گذشته بود از آن شب کذایی شاین دیگر مثل اوایل گیج نبود... کمی خودش را جمع و جور کرده بود مخصوصا بعد از آن میگساری دیوانه وار و آن ابروریز پیش پرنیان دیگر تصمیم گرفته بود یک فکر درست و حسابی کند... هنوز نتوانسته بود چیزهایی که اتفاق افتاده را خوب حلای کند اما اینقدر دستگیرش شده بود که با خودزنی چیزی درست نمیشود... در هر حال کریستال سانتینی رفته بود... خب بگذار برود... شاید بهتر هم بود در هر حال الان آزاد بود هر چند روانش آسیب دیده بود روحش داغان بود و جسمش... همی بس که توی این یک هفته نه غذای درست و حسابی خورده بود و نه خواب درست و حسابی کرده بود... هاله سیاه زیر چشمانش گواه همین بودند... توی بیمارستان خودش را با کار مشغول میکرد و توی خانه هم... سیگار و زیرسیگارش اش... الان هم که روی لبه پنجره اتاقش نشسته بود و وقت نهارش را دود میکرد و میفرستاد هوا... دیروز مهسا آمده بود... آرینا را که توی مهد گذاشته بود یگراست آمده بود

سراغش... عصبانی بود که چرا تلفنهایش را جواب نمیدهد که چرا خبری از او نیست و سیگار را که میان انگشتانش دیده بود قیامت به پا کرده بود... با اینکه نتوانسته بود از زیر زبانش بکشد که دلیل این همه آشفتگی چیست اما در آخر گفته بود که مطمئن است به کریستال ربط دارد... البته که به کریستال ربط داشت اصلا چه کسی میتواندست اینطور بهم بریزدش...

امروز بعد از روزها آفتاب زده بود هر چند رمقی نداشت اما خوب برای روح افسرده شاین همین آفتاب بی جان هم خوب بود پاکت سیگارش را توی جیب روپوش سفیدش چپاند و پنجره را بست دلش میخواست توی هوای آفتابی و سرد قدم بزند... باید برای زندگی اش تصمیم میگرفت... احساس میکرد عنان زندگی از دستش خارج شده اما دیگر برای زندگی باری به هر جهت کمی پیر بود... در آستانه چهل سالگی نمیتوانست افسار زندگی اش را به دست یک دل شکسته و یک سری احساسات جریحه دار شده بدهد... نگاهی به ساعت انداخت امشب نوبت کشیکش بود... قبلترها کمی ناراحت میشد چون خوابش به هم میخورد توی این شیفتهای شبانه! اما حالا دیگر فرقی نداشت خوابی نبود که بهم بخورد...

توی راهرو با سیلویا روبرو شد... داشت با مادر یکی از بیمارانش صحبت میکرد امروز هم خیلی خسته به نظر میرسید... تا رسیدن شاین او مادر را دست به سر کرد با دیدن شاین لبخند کج و کوله ای بروی لبهای بی رنگ و باریکش نشست:

- چطوری سیلویا... باز چی شده!؟

سیلویا که حالا کنار او داشت قدم بر میداشت گفت: دارم دیوونه میشم شاین... دیگه نمیکشم ...

شاین نیم نگاهی به او انداخت و گفت: باز هم موضوع لوراس؟

لورا دختر ده ساله اش بود و حاصل ازدواج اولش... دیگر همه بیمارستان میدانستند او و همسرش سر حضانت لورا توی جنگ هستند...

سیلویا سری تکان داد و گفت: نه... او آهی کشید و ادامه داد: بارداری ناخواسته... میدونی که چه مصیبتیه!؟

شاین ابرویی بالا انداخت و گفت: بارداری!؟

سیلویا جلوی اتاق استراحت ایستاد و سری تکان داد و گفت: آره... باور کن شاین توی این گیر و دار همین یکی رو کم داشتیم... دلم میخواست میتونستم فرار کنم برم یه جایی که از دست همه

این مشکلات راحت شدم... او دستی بروی شکمش کشید و ادامه داد: اما این مشکل کوچولو محکم چسبیده به دلم... از دست این کجا برم...

شاین لبخند کجی زد و گفت: بیخیال... پیش اومده...

سیلویا در اتاق را باز کرد و با خنده نا متعادلی گفت: واقعا بیخیال... دیگه بهشون فکر نمیکنم...

هنوز از سیلویا جدا نشده بود که هکتور نفس نفس زنان خودش را به او رساند امروز یک پلور صورتی چرک تنش بود... بد نبود هر چه بود از آن تی شرت نارنجی جیغ هفته پیش بهتر بود!

- بینم دکتر چیزی گم نکردی؟!

شاین سرش را خاراند و گفت: تا اونجایی که میدونم... نه!

هکتور گفت: یکم فکر کن!

شاین که هیچ حوصله نداشت با پوز خند گفت: چرا پارسال خودنویسم رو توی خونه گم کردم...

هکتور خندید و گفت: کیف پولتون رو گم نکردین؟!

شاین سریع دستی به جیبهایش کشید و تکرار کرد: کیف پولم... باید همینجا باشه...

هکتور گفت: توی حیاط پیداش کردن... از حراست دم در تماس گرفتن گفتن بری ازشون پشش بگیری!

شاین سری تکان داد و تشکر نصفه و نیمه ای کرد گیج شده بود واقعا... کیف پولش را گم کرده بود متوجه نشده بود... اصلا نمیدانست این کیف پول کی از جیبش میتواند افتاده بود.

«چاندارن» مامور هندی الاصل حراست دم در با دیدن او لبخندی زد و با این لباس فرم آبی پوستش تیره تر به نظر میرسید او با لهجه مزخرف هندی اش گفت: آقای دکتر... واقعا حواسِ پرتی دارین..

شاین اصلا حوصله گپ زدن با او را نداشت اصلا در آن لحظه حوصله گپ زدن با هیچ کس را نداشت با تشکر کوتاهی کیفش را گرفت و به سمت ساختمان بازگشت نگاه کوتاه و اجمالی به محتویات کیفش انداخت... هنوز وقت نکرده بود عکس کوچک کریستال را از آن خارج کند پس به محض باز کردن کیف چشمش به او افتاد... با آن لباس آلبالویی... عکس را قیچی کرده بود تا توی

کیف جا بگیرد و حالا آن مثل یک عکس سه در چهار از کریستال بود با بغض انگشتش را زیر طلق برد و عکس را بیرون کشید ابتدا کمی تردید کرد اما بعد چشمه‌هایش را کمی بروی هم فشرد و انرا پاره کرد... خرد کرد... ریز ریز کرد... وتوی نزدیکترین سطل زباله ریخت و کیف را توی جیب روپوشش چپاند میل شدیدی به دود کردن یک سیگار داشت؛ اما هیچ حوصله نگاههای چپ چپ دیگران را نداشت که یک پزشک توی محوطه بیمارستان بدون توجه به ممنوعیتها سیگار میکشد...! سرش را پایین انداخت و دستی به صورتش کشید اما همین که سرش را پایین انداخت چیز عجیبی دید یک جفت دمپایی راحتی خرگوشی لیمویی بچه گانه و دو تا پای کوچولو که از پشت سطل زباله بزرگ و آبی رنگ بیرون زده بودند قدمی جلو برداشت و پشت سطل را نگاهی انداخت و با دیدن دختر بچه کوچولویی ه روی زمین کز کرده بود وزانوهایش را بغل زده بود جا خورد دختر بچه با دیدن او خودش را جمع و جور کرد و با چشمه‌های درشت و بی پروایش به او زل زد...

چشمه‌هایش رنگی ما بین آبی و نوک مدادی بودند یک جور سورمه ای شاید... مژه های سیاهش بلند و یکدست بودند... شاین با لحن نه چندان دوستانه ای گفت: بچه... تو اینجا چیکار میکنی؟! اما دخترک لبهای کوچولو و سرخش را به هم فشرد و فقط نگاهش کرد موهای قهوه ای تیره اش را با بی مبالاتی با یک بند موی عروسکی از پشت دم اسبی بسته بود و و همین صورت گرد و چانه ظریفش را بیشتر نمایان میکرد شاین دست به سینه شد و دوباره پرسید: با تو بودم... میگم اینجا چرا نشستی... مامانت کجاس؟! میدونه اینجایی!؟

دخترک چند باری مژه زد شاین با خودش فکر کرد که شاید مشکل شنوایی داشته باشد... کمی رنگ پریده بود شاید هم پوستش زیادی روشن بود و توی این لباس فورم صورتی بیمارستان عجیب با نمک به نظر میرسید... شاین با زبان اشاره دست و پا شکسته ای که بلد بود سعی کرد از او پرسید که حالش خوب است یا نه! اما دخترک که تا حالا ساکت بود ناگهان با دیدن اداهای شاین شروع به خندیدن کرد... که البته بد جود هم شیرین میخندید...

شاین روبروی نشست و گفت: وروجک... به چی میخندی!؟

دخترک که با این خنده دندانهای کوچولوی سفیدش بیرون افتاده بود گفت: به تو میخندیم...

شاین لبخند کمرنگی زد و لب بچه را گرفت و گفت: به خودت بخند... مثل خرگوش اینجا قایم شدی!

دخترک همانطور که نشسته بود گوش عروسکهای روی دمپایی اش را گرفت و گفت: اونا میخوان بهم سوزن بزنن... منم فرار کردم!

به نظر نمیرسید بیشتر از سه سال داشته باشد اما خیلی خوب و روان صحبت میکرد... شاین زیر بغلهای او را گرفت و بلندش کرد و ایستاندش و بعد گفت: نباید اینکارو میکردی... الان مامانت حسابی نگران شده...

دخترک لب ورچید... لب ورچیدنش آشنا بود انگار:

- تو دکتری؟!!

شاین سری تکان داد و گفت: آره!

- سوزن داری؟!!

شاین گفت: امم... نه!

دخترک ابروهایش را بال داد و گفت: هیچ وقت نداری؟!!

شاین بلند شد و ایستاد و گفت: بعضی وقتها دارم...

دخترک رفت و سر جای قبلی اش نشست و گفت: پس برو...

شاین خنده اش گرفته بود: چی... برم... پس تو چی... همینجا میخوای بشینی... اگه سرما بخوری چی؟!!

دخترک گفت: مامانم گفته با غریبه ها حرف نزنم!

شاین واقعا داشت به اینهمه سیاست و ذکاوت دخترک میخندید: پس تا حالا داشتی چیکار میکردی؟! یهویی غریبه شدم... سوزن نداشتم غریبه نبودم...

دخترک با ناز سرش را به سمت دیگری چرخاند و گفت: من دکترا رو دوست ندارم... تازشم تو غریبه ای مامانم گفته...

شاین میان حرف او پرید و جمله اش را کامل کرد: ...با غریبه ها حرف نزن... اما دیگه دیر شده تو با من حرف زدی!

دخترک زیر چشمی داشت نگاهش میکرد و دوباره ساکت شده بود!

شاین نگاهی به اطراف انداخت... حیاط خالی بود... متعجب بود چرا هیچ کس دنبال این بچه نمیگشت او دوباره پرسید: بچه ماما و بابات کجان... تنهایی چرا؟

دخترک هنوز هم ساکت بود شاین کمی تند شد و گفت: بچه چرا جواب نمیدی!

اما باز دخترک دهان باز نکرد شاین بلند شد و زیر لب «سرتقی» نثار او کرد و اطراف را از نظر گذراند...

اما هیچ خبری نبود دخترک روی زمین سرد نشسته بود و هنوز هم رویش را از او گرفته بود شاین دستی زیر بغلهای بچه انداخت و از زمین بلندش کرد و گفت: چرا روی زمین نشستی بچه... زبونت رو باز گربه خورد؟!

دخترک دستهایش را روی دستهای شاین گذاشت اخم با نمکی روی صورتش نشسته بود از چشمهایش ذکاوت میبارید او با همان صدای نازک و لحن شیرین کودکانه گفت: گربه ها نمیتونن زبون بخورن!

شاین همانطور که او را روی هوا نگه داشته بود گفت: اتفاقا زبون بچه های لجهاز رو خیلی خوب میخورن!

بچه کمی سکوت کرد و با پرویی گفت: دروغگو...

شاین اخم کرد و گفت: بی ادب! باید مامانت رو ببینم حتما...

دخترک پاهایش را توی هوا تکان داد و غر زد:

- بزارم زمین... دوست ندارم اینجوری نگهم داری...

دخترک داشت لگد پرانی میکرد شاین ترسید که نتواند نگهش دارد و از دستش بیوفتد او را سریع روی زمین گذاشت از سرتقی و کله شقی دخترک متعجب شده بود بچه دوباره دوید و پشت سطل زباله پنهان شد...

شاین نفسش را به بیرون فوت کرد... میخواست بیخیال شود و برگردد بیمارستان اما نمیشد یک بچه را همینطوری توی این هوای سرد رها کند او همانجا ایستاد و با صدای بلند میگفت: بچه زود بیا بیرون ...

صدایش آمد: نع...

شاین انگشتی گوشه لبش کشید و گفت: اگه بیای بیرون یه چیز خوشمزه توی جیبم دارم که میدم بخوری؟!

- مثلاً چی؟!

شاین خنده اش گرفته بود... بچه به این پررویی هم نوبر بود:

- شکلات...

- من به شکلات حساسیت دارم...

شاین گفت: بستنی هم دارم...

صدای دخترک آمد: داری کلک میزنی بستنی رو همیشه توی جیب گذاشت...

شاین دستی انداخت و بازوی دخترک را گرفت و بیرون کشیدش و با تحکم گفت: بچه... حوصله م رو سر بردی... بیا بریم بینم مامانت کیه... چطوری تحملت میکنه...

دخترک مقاومت کرد و گفت: نمیام... نمیخوام...

شاین او را از روی زمین بلند کرد و بی توجه به لگد پرانی او از پشت سطل بیرون کشیدش و بعد همانطور که او را بین زمین و آسمان نگه داشته بود گفت: اگه بیشتر توی سرما بمونی دو تا آمپول هم من برات میزنم... فهمیدی...

دخترک ناگهان ساکت شد و دست از دست و پا زدن کشید انگار کسی را دیده بود شاین به پشت سرش نگاه کرد مرد قد بلندی در حال نزدیک شدن به آنها بود حدس زدنش زیاد سخت نبود که

پدر بچه است چون مشخص بود دنبال چیزی میگردد شاین به دخترک نگاه کرد و گفت: باباته...
درسته؟!

دخترک سرش را سریع به علامت انکار به طرفین تکان داد...

شاین همانطور که او را توی بغلش میگرفت به سمت مرد رفت چهره مرد در اعماق ذهنش چیزی را تکان داده بود... موهای بلوند تیره چانه قوی اش... اما هر چه فکر کرد چیزی به یادش نیامد مرد با دیدن شاین به سمت او دوید و با لحن سرزنش باری رو به دخترک کرد و گفت: دختر بد...
حقشه که حسابی تنبیه بشی...

او بچه را از بغل شاین گرفت و گفت: شما پیداش کردین؟!

شاین سری تکان داد و با سر به سطل زباله اشاره کرد و گفت: اون پشت قایم شده بود!
مرد سری تکان داد و گفت: متشکرم... نمیدونید چقدر گشتیم با مادرش... بعد رو به دخترک ادامه داد: مامانت خیلی عصبانیه...

دخترک لبی گزید و پرسید: میخواد دعوام کنه؟!

مرد گفت: نخیر پس میخواد بهت جایزه بده! برای چی فرار کردی؟!

دخترک گفت: اون آقاهه میخواست بهم سوزن بزنه...

مرد سری تکان داد و با از شاین تشکر کرد شاین هم برای بار دوم خواهش میکنمی گفت و لپ دخترک را کشید و همانطور که میگفت: حرف مامان و باباتو گوش کن... به طرف ساختمان بیمارستان رفت از پله های سرسرا کامل بالا نرفته بود که در لابی باز شد و زنی خارج شد... تمام سیستم عصبی و حسی شاین شروع به کار کردند برای لحظه ای تمام تنش داغ شد و بعد یخ کرد... کریستال بود که جلویش سبز شده بود... چشمهایشان توی هم قفل شد... شاین تازه مرد وسط حیاط را شناخت... ژروم بود... ژروم مورو ... کریستال بی اختیار گفت: تو...

اما شاین از کنارش رد شد بدون اینکه حتی برای بار دوم نگاهش کند کریس برگشت و او را از پشت سر نگاه کرد باورش نمیشد که این مرد توی هیبت پزشکی شاین باشد... گوشه لبهایش کش آمدند پس بالاخره او پزشک شده بود... توی دلش یکی گفت: چقدر روپوش سفید به او می آید مخصوصا با آن استتوسکوپیی* که از گردنش آویزان کرده بود و سرش راتوی جیبش گذاشته بود.

سری تکان داد داشت دیوانه میشد... همین که شاین را اینجا دیده بود به اندازه کافی دیوانه کننده بود دیگر لازم نبود درباره اینکه توی روپوش سفید جذاب شده بود یا نه اظهار نظر کند... نفسش را به بیرون فوت کرد و در حالیکه ژروم را تماشا میکرد که الیز را در اغوش گرفته بود و به سمت او می آمد داشت سعی میکرد حدس بزند شاین دیگر چه قضاوت نا عادلانه دیگری درباره او میکرد...

- استتوسکوپ همون گوشه پزشکی دکترهاست

ژروم در حالیکه الیز را توی بغل گرفته بود از پله ها بالا آمد کریستال با اخم به دخترک زل زد و گفت: دختر بد... حقیقت حسابی تنبیه بشی... تا فردا از بازی خبری نیست... او دست دراز کرد و الیز را از توی بغل ژروم بیرون آورد و همانطور که به وارد ساختمان میشدند ادامه داد: توی سرما اومدی بیرون... نمیگی ماما نگران میشه...

الیز بغ کرده بود و ابروهای نازک کودکانه اش چین افتاده بودند: من از سوزن بدم میاد... کریستال خنده اش گرفته بود از اینهمه غرور این دختر بچه کوچک نمیگفت میترسد میگفت بدش می آید... او آرام گونه او را بوسید و گفت: عزیزم...

ژروم گفت: بچه خوب به حرف مامانش گوش میکنه...

کریستال سرکی کشید و رو به ژروم گفت: واقعا ممنونم... تو نبودی نمیدونم باید چیکار میکردم... چطوری پیداش کردی؟!!

ژروم دستی بروی موهای الیز کشید و گفت: من پیداش نکردم... دکتره پیداش کرده بود!

کریستال آب دهانش را غورت داد و تکرار کرد: دکتره...

ژروم گفت: آره همینی که توی لابی دیدش...

کریستال از درون خالی شد آرام الیز را از خودش جدا کرد و گفت: کی پیدات کرد؟!!

- اون دکتره...

- باهاش حرف زدی؟

الیز با لحنی کودکانه گفت: باور کن مامان من گفتم که تو گفتی نباید با غریبه ها حرف بزنی... اما اون بهم گفت بی ادب...

کریستال اخم کرد: چرا بهت گفت بی ادب...

- الیز داشت با بند کلاه کاپشن مادرش بازی میکرد و سکوت کرده بود کریستال تشر زد:

- گفتم چرا بهت گفت بی ادب؟!

دخترک شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت کریستال او رو روی زمین گذاشت و با تحکم پرسید:

الیز ایوانز ازت پرسیدم چرا اون آقای دکتر بهت گفت بی ادب...

ژروم آهسته گفت: کریستال خیلی داری حساسیت نشون میدی...

اما کریستال توجهی به حرف ژروم نکرد و دوباره سوالش را تکرار کرد...

الیز هنوز ساکت بود کریستال میدانست نمیتواند از دهان این بچه یکدنده حرفی بیرون بکشد

صاف ایستاد و گفت: باشه الیز... من هم میرم مامان تد میشم... فکر کنم بد نباشه... حداقل حرفم

رو گوش میده... مامان اون هم میاد مامان تو میشه... دوستش داری... نه!

چشمهای الیز پر از اشک شد... لب ورچید و لجوجانه نگاهش کرد و گفت: مامان تد رو دوست

ندرام...

کریستال روبروی او خم شد: کی رو دوست داری؟!

- تو رو...

- خب بگو چرا اون دکتره بهت گفت بی ادب؟!

الیز که هنوز هم داشت با گریه کردن میجنگید گفت: من بهش گفتم دورغگوئه...

کریستال لب زیرینش را گزید و گفت: تو چی گفتی...

الیز آب دهانش را غورت داد و گفت: میگفت گریه ها زبون بچه ها رو میخورن... دوروغ میگفت...

کریستال چشمهایش را روی هم گذاشت از دست این زبان دراز دخترش داشت دیوانه میشد

یعنی دقیقا شاین باید باشد کسی که او را پیدا میکرد... اینهمه دکتر و پرستار و بیمار توی

بیمارستان بودند عدل باید شاین همان کسی باشد که این بچه زبان درازش را پیدا میکرد!

چشمهایش را باز کرد و در حالیکه سعی میکرد آرامشش را حفظ کند گفت: الیز ایوانز تو آخر منو میکشی...

او استاد و رو به ژروم گفت: لطفا تو ببرش آزمایشگاه من تا یه جایی میرم و بر میگردم!

شاین روی لبه پنجره نشسته بود و و بی توجه به سوزی که هوا داشت پنجره را تا ته باز کرده بود و داشت سیگار میکشید برایش سوال بود که چرا به محض اینکه عکس کریستال را پاره کرده بود سرو کله او پیدا شده بود... نگاهی به ساعتش انداخت هنوز نیم ساعت از وقت نهار باقی مانده بود اما میل او به دود کردن یک نخ سیگار دیگر خیلی بیشتر بود تا خوردن نهار... دلش گریه میخواست از همانهایی که وقتی بچه ای میکنی... بلند بی دغدغه... با یک دنیا اشک... دخترک، بچه کریستال بود... بچه کریستالش... با اینکه هیچ شباهتی به خودش نداشت اما... پک عمیقی به سیگارش زد یاد مکالمه اش با دخترک افتاد بی اختیار لبخند زد... بچه پررو درست مثل مادرش سرتق بود... احساس کرد چشمهایش تر شدند... حسادت داشت خفه اش میکرد حتی تصور اینکه ژروم کریستالش را لمس کند دیوانه اش میکرد چه برسد به اینکه...

نخ دوم را تازه روشن کرده بود که در اتاقش زده شد دوباره نگاهی با ساعتش انداخت... هنوز وقت داشت با صدای بلندی گفت: بیا تو...

در که باز شد با دیدن کریستال توی چهار چوب در کمی جا خورد... اما بیشتر اخمشهایش توی هم فرو رفت اما قبل از اینکه حرفی از دهانش خارج شود او وارد شد و در راپشت سرش بست . شاین بدون اینکه تکان بخورد خیلی خونسرد گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟! فکر نمیکنم گفته باشم میخوام ببینمت!

کریستال دست به سینه شد... و بی مقدمه گفت: برای چی بهش گفتم بی ادبه؟!

شاین کمی جا خورد خب میدانست که منظور کریستال دخترش است شاین نگاهش را از او گرفت و به بیرون خیره شد و دود را از دهنش بیرون داد و گفت: به بچه بی ادب باید چی بگم... با ادب! کریستال گفت: اون فقط یه بچه س...

شاین بدون توجه به او گفت: آره یه بچه بی ادب... البته از مادری مثل تو بیشتر از این نباید انتظار داشت...

کریستال احساس خفگی میکرد... شاین همیشه اینقدر بی انصاف بود... هیچ فرقی با قبلاهایش نکرده بود... او با قدمهای بلندی خودش را به شاین رساند و گفت: تو حق نداری درباره اش اینطوری حرف بزنی!

شاین نگاه تحقیر آمیزی به او انداخت... چینی بین ابروهایش انداخته بود:

– یعنی بعد از سه سال اومدی به خاطر اینکه من به بچه ت گفتم بی ادب با من بحث میکنی... او نگاهش را از او گرفت و اضافه کرد: احمقانه س!

کریستال به نیمرخ او خیره شد... چینهای ریز کم رنگی گوشه چشمش پیدا شده بود موهای شقیقه اش هم چند تا در میان سفید شده بودند اما تا جایی که به یاد داشت هرگز سیگاری بین انگشتان ندیده بود.

– نه احمقانه تر از اینکه نصفه شب بیای تو هتل و من رو برای اینکه ژروم زنگ زده و حالم رو پرسیده به دیوار بکوبی... نه احمقانه تر از اینکه بعد از سه سال به جای اینکه حالم رو بررسی... درباره همخوابگی هام با دیگران بررسی... نه احمقانه تر از اینکه مثل حیوون باهام برخورد کنی... شاین بدون توجه به او فقط سیگارش را دود میکرد البته کریستال نمیتوانست حدس بزند که چه غوغایی پشت این سکوت پنهان است... کریس با غیظ دست انداخت و سیگار را از بین انگشتان او بیرون کشید و روی لبه پنجره فشرد و خاموشش کرد و با خشم گفت: وقتی دارم باهات حرف میزنم منو نگاه کن لعنتی...

صورتش کمی برافروخته بود و این حاکی از عصبانیتش بود موهای جلوی پیشانی اش را اطراف صورتش رها کرده بود و باقی اش را از عقب بسته بود... گونه هایش بر اثر عصبانیت گل انداخته بودند... در یک کلمه زیبا بود...

شاین او را کمی به عقب هل داد و گفت: چه خبرته...

کریس گفت: دارم باهات حرف میزنم...

– من با تو هیچ حرفی ندارم... حالا هم بهتره از این اتاق بری... وگرنه مجبورم به حراست اطلاع بدم...

کریستال توی سکوت نگاهش کرد و گفت: چه مرگته... ها... چرا اینجوری میکنی؟!

شاین از لب پنجره پایین آمد و قدمی به طرف برداشت گفت: ناراحتی؟! از رفتارم ناراحتی؟! آره...

کریس قدمی به عقب برداشت و گفت: خودت چی فکر میکنی...

شاین گفت: من فکر میکنم تو یه زن احمق بی وفایی که برای تشکر و قدردانی خودتو عرضه می کنی...

چشمهای کریستال نمودار شدند از بالا و پایین رفتن سیبک گلویش فهمید که آب دهانش را فرو داد او با صدایی لرزان گفت: شاین خفه شو...

شاین قدمی جلو برداشت و ادامه داد: چرا... یعنی میخوای بگی بهت بر خورد؟! میخوای بگی که خیلی نجیب و با شخصیتی... اومدی داری بهم میگی به حرومزاده کوچولوت درشت گفتم...

شاین احساس کرد صورتش سوخت... کریستال سیلی به صورتش زده بود هر چند آنقدر قدرت نداشت و فقط در حد همان سوزاندن حسش کرد... وقتی دوباره به صورت او نگاه کرد مژه هایش نم خورده بودند... نوک بینی اش سرخ شده بود و لبهایش میلرزیدند با صدایی بغض آلود گفت:
- خیلی آشغالی...

شاین گفت: به خدا قسم تو آشغالتری...

کریس نفسی گرفت و گفت: من آشغالم آره... هستم... اما حق نداری به دخترم چیزی بگی... حق نداری به بچم چیزی بگی...

شاین پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت: چیه... فکر میکنی با کولی بازی میتونی حرومزاده بودنش رو حاشا کنی؟!

کریستال شاین را خوب میشناخت... میدانست الان چه چیزی دارد میسوزاندش... انحصارت طلبی احمقانه و خودخواهانه ی او را میشناخت... توی صورت او براق شد و گفت: وقتی با عشق با یکی بری تو تخت خواب بچه ت هم بچه عشقه... حرومزاده بودن یا نبودنش رو...

احساس کرد گوشش زنگ زد... صورتش سوخت... برق از چشمهایش پرید شاین زده بود توی گوشش... چه سیلی بازاری بود توی این اتاق... اما اینی که شاین توی صورت کریستال کوبیده بود زمین تا آسمان با آن سیلی که کریس زده بود فرق داشت! موهایش توی صورتش پخش شدند دقیقا یاد آن روز توی آن کانکس افتاد همینطور بی رحمانه سیلی اش زده بود! کف دست یخ

زده اش را روی پوست ملتهب و خیس صورتش گذاشت... نفسش بند آمد... برای ثانیه هایی اما ناگهان نفسی گرفت و با آه درآلودی آنرا بیرون فرستاد سرش را بلند کرد و ناباورانه به چشمهای شاین خیره شد... به چشمهای شاینی که خودش هم باورش نمیشد این سیلی را نواخته باشد... او بزند توی گوش کریستال؟! اما خب کریستال دقیقا دست گذاشته بود روی نقطه ضعفش... نمک پاشیده بود روی زخمش... خنجرش را فرو کرده بود توی قلبش... و حالا داشت با نگاه ملامتگری نگاهش میکرد! کریستال چطور میتواندست اینقدر سنگدل باشد...

کریستال لبهایش را به هم فشرد و قطرات اشک دانه دانه روی صورتش چکیدند بدون اینکه حتی هق بزند او با صدایی زمزمه وار گفت: شاین... و قدمی به عقب برداشت و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما گویی پشیمان شده باشد دوباره لبهایش را روی هم فشرد...

به طرف در خروجی رفت شاین که تازه متوجه شده بود که چکار کرد به طرفش رفت اما قبل از اینکه بتواند کاری بکند کریستال از اتاق خارج شده بود...

کریستال با دستانی مشت شده و دندانهای قفل شده توی هم وارد سرویس بهداشتی شد... درونش مثل یک آتشفشان سوزان در حال غلیان بود... بدون توجه به نگاههای خیره دو سه نفری که در حال شستن دستهایشان بودند آب سرد را باز کرد و دستهایش را که زیر آن گرفت تازه متوجه زخمهای کف دستش شده بود... ناخونهایش بر اثر فشار مشتش توی گوشت دستش فرو رفته بودند و سوزش جانکاهی داشتند... او آخی گفت و همزمان قطرات اشک از چشمهایش چکیدند... مشتهای پی در پی آب سرد را روی صورتش پاشید جای انگشتان شاین هنوز روی صورتش ذق ذق میکردند! مرد عوضی بی همه چیز... میتواندست به جرات بگوید که دیگر دوستش نداشت... او بهعکس خودش توی آینه نگاه کرد چشمهایش به خون نشسته بودند و جای انگشتهای شاین هم روی صورتش جا انداخته بود او چند دستمال کاغذی بیرون کشید و صورتش را آرام خشک کرد اشکهایش بی وقفه میریختند دستهایش را روی لبه سینگ گذاشت احساس میکرد از درون فروریخته است... این نبود مردی که به خاطرش سه سال اشک ریخته بود... مردی که به خاطر نبودنش خودکشی کرده بود مردی که نبودنش روانی اش کرده بود... این آن مرد نبود... این مرد وحشی بی احساس... این خودخواه بی رحم نامهربان... آن مرد نبود... مردی که عشق را به او داده بود... مردی که درهای زنانگی را برویش باز کرده بود... این مرد نبود... مردی که او را مادر کرده بود این مرد نبود... چشمهایش را محکم به هم فشرد و همین باعث شد صورتش دردناکتر شود... قطرات اشک از لابلای مژه های بهم فشرده اش بیرون چکیدند... حس کسی را

داشت که یکباره تمام ارزشهایش را نا چیز و بت اعتقاداتش را فروریخته میدید... به دیوار
سرامیکی سرویس بهداشتی تکیه زد و سرخورد و روی زمین نشست بدون اینکه حتی هق هق کند
اشکهایش فرو میریختند... دلیل اینهمه بی مهری را نمیفهمید... درک نمیکرد که شاین او را به
جرم کدامین گناه اینطور مجازات میکند... فقط به خاطر اینکه او را با ژروم دده... حتی به خودش
زحمت پرسیدن را هم نمیداد این مرد احمق... حتی حدس هم نمیزد که شاید پدرکودک در
آغوشش خود او باشد... فقط آمده بود بکوبد و فروبریزد... چه چیزی این حق را به او میداد... که
اینقدر سنگدل و بی رحم باشد... آه کشید و نفسش را بیرون داد لرزش موبایلش را توی جیب
کاپشنش احساس میکرد لازم نبود ببیند چه کسی است مگر به غیر از ژروم هم کسی بود که
نگرانش شود... شاید باید از امروز به او جدیتر فکر میکرد... شاید باید میرفت و ناتالیه او میشد... با
جای اینکه کریستال شاین باشد... شاید باید قلبش را به او میداد به او که تمام این سه سال
مهربانانه و بی دریغ کمکش کرده بود... مگر نه اینکه اگر او نبود همانروز که رگش را توی وان
حمام زده بود میمرد... باز هم اشکهایش جوشیدند و فرو ریختند برای چه آدم بی ارزشی رگش را
زده بود... توی خون خودش غلط زده بود به خاطر این مرد پست فطرت... اصلا شاید دلیل این
بیمار شدنهای پی در پی الیزش همان استرسها و بی فکریهایی باشد که در دوران بارداری به
خودش تحمیل کرده بود... انهم به خاطر چه کسی... برای بار چهارم بود که تلفن توی جیبش
میلرزید دستش را توی جیبش کرد و انرا بیرون آورد همانطور که حدس میزد ژروم بود:

- بله...

صدای ژروم کمی نگران و عصبی بود:

- ناتالی... کجایی؟!

کاملاً گیج شده بود... تازه یاد الیز افتاده بود و اینکه الان توی آزمایشگاه است با من و من گفت:

- من... من الان میام...

ژروم مشکوک پرسید: تو حالت خوبه؟! چرا صدات گرفته... گریه کردی!

ژروم دیگر خیلی خوب میشناختش انقدر گریه و زاری او را افسردگی اش را... غمخوردنهای هر

روزه اش را دیده بود که همین دو کلمه کافی بود تا بفهمد او گریه کرده...

نمیتوانست جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد با صدایی لرزان نالید: نه خوبم...

ژروم نگران شد و پرسید: چی شده... چرا داری گیه میکنی...

اما او نفسی برای حرف زدن نداشت تمام نفسش را هق هق پر کرده بود ژروم نگران پرسید:

- ناتالی... کجایی چه اتفاقی افتاده!؟

اما کریستال هنوز هم نمیتوانست صحبت کند... نفس کم آورده بود برای هق هق دیگر توان حرف زدن نداشت صدای ژروم باز هم به گوشش رسید:

- بگو کجایی... پیام دنبالت... کجایی الان...

کریستال دیگر صدای ژروم را نمیشنید... گوشش را روی سینه اش گذاشت و چشمهایش را در روی هم فشرد و زیر لب گفت: قسم میخورم شاین... قسم میخورم حسرت دیدن این بچه تا ابد توی دلت بمونه... بی لیاقت از خود متشکر... تا بد باید بمونی توی بی خبری... اونقدر حرص بخور که بمیری... اما یک نفر ته دلش از این جمله آخر دلش گرفت... یک چیزی آن اعماق قلبش فشرده شد... «بمیرد...!» گریه اش شدت گرفت... دلش گرفت از اینکه به طرز ترحم بر انگیزی هنوز هم طاقت ناراحتی اش را نداشت...

کلید را توی قفل چراخاند و وارد آپارتمانش شد... سردرد وحشتناکی داشت که حتی با دوش آب گرمی هم که گرفت بهتر نشد... احساس میکرد چشمهایش در حال بیرون پریدن هستند و مغزش در حال انفجار است روی تخت ولو شد تا شاید بتواند ساعتی چشم روی هم بگذارد و بخوابد و این ذهن خسته کمی آرام بگیرد اما بلافاصله با بروی هم رفتن چشمهایش تمام وقایع دیروز جلوی چشمش رژه رفتند... باورش نمیشد که کریس را زده باشد... آن هم بعد از سه سال... لبش را به دندان گرفت هنوز چشمهای مبهوت و ناباور او را میتوانست ببیند و قطرات اشکی که بلافاصله چکیده بودند... خودش هم نمیدانست چه مرگش شده... اصلا نمیدانست چرا دستش یک دفعه بالا رفته بود و روی صورت کریستال پایین آمده بود... با خشونت دستی به صورتش کشید و توی تخت غلطی زد در درونش غوغایی به پا بود دستش را بالا آورد و نگاهش کرد همان دستی که روی صورت کریستال پایین آمده بود... کف دستش را روی دهانش گذاشت قلبش فشرده شد کف دستش را به دندان گرفت و چشمهایش را روی هم فشرد و آرزو کرد که ای کاش میتوانست زمان را به عقب برگرداند آن وقت دیگر دستش میشکست و به کریستال سیلی نمیزد... هشیاری تلخی وجودش را فرا گرفته بود... مثل آدم مسخ شده ای که تازه از خواب بیدار شده بود... ده روز... درست ده روز بود که دوباره کریستال برگشته بود... پیدایش کرده بود... یا پیدا شده بود اصلا چه

فرقی داشت... بالاخره او آمده بود... خب او چکار کرده بود به غیر از نیش زبان و تحقیر و ... سیلی زدن... دوباره قلبش فشرده شد... کدام احمقی تز داده بود که او میتواند از کریستال به همین راحتی بگذرد؟! از کریستالی که سه سال تمام زندگی اش را پر کرده بود... از دختری که سه سال او را زندگی کرده بود... از دست خودش عصبانی بود... این درست بود که دیدن کریستال با همسر و فرزند دیوانه اش کرده بود نابودش کرده بود با خاک یکسانش کرده بود... اما این حقش نبود که اینطور با او رفتار کند... دوست داشتن که زوری نبود... کریستال مجبورش نکرده بود که دوستش بدارد... او هم نمیتوانست او را مجبور به عاشقی کند... خب رفته بود پی زندگی اش... این هر قدر هم ناخوشایند هر قدر هم ناجوانمردانه حق او بود که زندگی کند... چشمهایش گرم شدند نه از خواب که از اشک... امروز دیگر عکسی را که توی کشوی میز عسلی بود را نگاه نکرد انگار از دیدنش خجالت میکشید یکی توی درونش فریاد میزد که باید عذرخواهی کنی... حالا چطوری باید از او عذرخواهی میکرد؟! اصلا کریستال میبخشیدش یا نه...

تصمیم گرفته بود قبل از بیمارستان به هتل برود حساب کرده بود که اگر بخواهد برای گرفتن جواب آزمایش دخترش هم صبر کند هنوز باید توی شهر باشد...

جلوی کمد لباسهایش ایستاده بود... دستی روی لباسها کشید پیراهن سفیدی به همراه یک پولور آلبالویی انتخاب کرد... لبخند تلخی روی لبهایش نشست چقدر برای این روز صبر کرده بود اما حالا هیچ رنگ و بویی برایش نداشت... اصلا چه اهمیتی داشت امروز چه بپوشد... دیگر داستان او کریستال سانتینی به انتهایش رسیده بود... حالا او چه بود؟! مردی که در آستانه چهل سالگی هنوز عاشق بود عشقی که تاریخ مصرفش تمام شده بود...

بغض توی گلویش بزرگ شد او زیر لب لعنتی به خودش فرستاد به اینهمه بدبختی و بد اقبالی به اینهمه غصه که توی دلش بود... به این وجود پر از درد و بدبختی خودش و همانطور که داشت آماده میشد این آهنگ را زیر لبش زمزمه کرد:

گریه کنم یا نکنم آخر ماجرا رسید

گریه کنم یا نکنم قصه به انتها رسید...

انگار از تک و تا افتاده بود حس کسی را داشت که بعد از یک نبرد طولانی... باخته بود... برای اثبات خودش تقلا کرده بود و موفق نشده بود و حالا خسته و بی رمق وسط میدان افتاده بود خونین و بی جان... دیگر نفسی برایش باقی نمانده بود تا بجنگد دیگر توان اینرا نداشت که حتی عصبانی

باشد فقط میخواست به حال خود رها شود تا بمیرد... یا حداقل سرپا شود... این سر پا شدن چقدر طول میکشید ده سال... سه سال... یا همه ی عمر؟!

وارد بیمارستان که شد هنوز هم سردر گم بود به هتل رفته بود گفته بودند ساکنین اتاق پانصد و چهار نیستند... هنوز تصویب نکرده بودند پس میشد بعدا دوباره برود انجا اما چه کسی میفهمید شاین چه فشاری را تحمل کرده بود تا توانسته بود خودش را راضی کند برود دیدن کریستال و این غیبت او، او را برای یک جدال درونی دوباره مجبور کرده بود...

بدون اینکه حتی به صورت کسانی که با او احوالپرسی میکردند نگاه کند تا رسیدن به آسانسور جواب همگی شان را داد بلافاصله با باز شدن در آسانسور دختر بچه کوچکی مثل قرقی به بیرون دوید... شاین این دختر بچه که موهای قهوه ای بلند و آشفته اش را اطراف صورتش رها کرده بود میشناخت... این بچه دختر کریستال بود... حتما دوباره از دستش فرار کرده بود لبخند کم رنگی از این بازیگوشی و سرخودی بروی لبش آمد... الحق که دختر کریستال بود! کسی داخل آسانسور نبود شاین دنبالش راه افتاد و صدایش زد:

- آیی بچه... صبر کن...

اما دخترک هنوز داشت میدوید شاین صدا زد:

- الیز...

دخترک همانجا ایستاد و به طرف او برگشت شاین بالای سرش رسید و گفت: کجا داری میری... دختر توی سکوت با چشمهای درشت و خوشرنگش داشت تماشایش میکرد... شای روبروی زانو زد و گفت: دوباره که زبونت رو گربه خورد...

دخترک زباندرازی با مزه ای به شاین کرد و بعد گفت: گربه ها زبون نمیخورن... شیر میخورن... خواست دوباره فرار کند که شاین بازوهای کوچکش را گرفت و گفت: وروجک کجا میخوای فرار کنی باز... مامانت کو...

الیز کش و قوسی آمد تا خودش را خلاص کند و گفت: ولم کن... میخوام برم خونمون...

شاین او را از روی زمین بلند کرد و در اغوش گرفت و در حالیکه به طرف آسانسور میرفت گفت: تنهایی چطوری میخای بری خونتون... مامانت کجاس؟!

دخترک که کمی آرام گرفته بود دستش را روی شانه شاین گذاشت گفت: نمیدونم... و در حالیکه با سوءظن نگاهش میکرد ادامه داد: میخوای به من سوزن بزنی... از دست من عصبانی هستی... شاین لبخندی زد و گفت: نه... کی گفته من از دست تو عصبانی هستم... تو دختر خیلی خوبی هستی فقط نمیدونم چرا اصرار داری فرار کنی...
دخترک تکرار کرد: فرار...

شاین احساس محبت شدیدی نسبت به دخترک میکرد و میدانست تنها دلیلش این است که این بچه تکه ای از وجود کریستال است... انگار تمام چیزهایی که مربوط به او میشد برایش عزیز بود... هر چند ابتدا وانمود کرده بود که دیگر کریستال برایش مرده اما انگار این فقط یک ادعا بود... حالا که این بچه را توی آغوش داشت احساس میکرد که نه تنها کریستال برایش تمام نشده بلکه انگار بیشتر و بیشتر توی قلبش جا باز کرده دخترک لب ورچیده بود شاین هر چه بیشتر نگاهش میکرد شباهت بیشتر بین او کریستال پیدا میکرد چشمهایش همان چشمهای کریستال بودند فقط تیره تر... شاین گفت:

- حالا چرا ناراحتی!؟

دخترک شانه اش را بالا انداخت و هیچ چیز نگفت شاین جلوی در آسانسور ایستاده بود اما وقتی با با شدن در با کریستال روبرو شد که با چهره نگران به بیرون پرید حسابی جا خورد.. اما این نگرانی بلافاصله با دیدن کودکش در آغوش شاین جای خودش را به اخم عمیقی داد و چشمهایی که پر بود از خشم و نفرت... او با غیظ الیز را از میان بازوهای شاین بیرون کشید و بدن اینکه حتی به او نگاهی کند تقریباً سر دخترک فریاد زد:

- دختر بد... بازم بی اجازه راه افتادی توی بیمارستان... صد بار بهت نگفتم با غریبه ها حرف نزن...

خشم کریستال آنقدر زیاد و لحنش آنقدر ترسناک بود که دخترک بلافاصله بغض کرد و با بغض نالید: مامانی...

کریستال با همان خشم گفت: ساکت شو نمیخوام صداتو بشنوم...

اما دخترک که حالا داشت اشک میریخت دوباره در میان گریه گفت: مامانی...

کریستال صورتش را از او گرفت و البته از شاین... گوشه آسانسور ایستاد خواست دکمه طبقه پنجم را فشار بدهد که همزمان با شاین دستش به طرف دکمه آسانسور رفت و البته خیلی زود آنرا پس کشید شاین دکمه طبقه چهارم را فشار داد و کریستال هم بدون اینکه حتی نگاهش کند دکمه طبقه پنج را فشار داد... شاین فهمید که بچه را بستری کرده اند... دخترک هنوز هق میزد و با زبان شیرین کودکانه مامان، مامان میکرد... و التماس که ببخشدش... اما کریستال با اخم عمیقی فقط ساکت بود و سر آخر هم دادی سر کودکش کشید و گفت: صداتو نشنوم... دختر بد... دیگه دوستت ندارم...

شاین زل زده بود به صورت کریستال که از خشم سرخ شده بود اینطوری که موهایش را سفت از عقب بسته بود واقعا زیبا شده بود... او حتی لحظه ای هم نگاهش نمیکرد... اشکهای دخترک هم هیچ تاثیر توی رفتارش نداشت... دلش میسوخت برای بچه و بالاخره طاقت نیاورد و گفت: از من عصبانی هستی به بچه چیکار داری... توی روحیه اش تاثیر بد میزاره...

فک کریستال منقبض شد مشخص بود که دارد دندانهایش را روی هم فشار میدهد تا از خشمش کم کند... شاین ادامه داد: با توام... نمیخوای نگاه کنی...

کریستال داشت با خودش میجنگید تا جوابش را ندهد میخواست وانمود کند که اصلا میبیندش...
- میخوام ازت بخوام منو ببخشی... تا نگاهم نکنی همیشه...

اما کریستال هنوز هم نگاهش نمیکرد هق هق خفه دخترک هنوز به گوش میرسید شاین دوباره صدایش زد: کریستال...

اما انگار نه انگار... چشم شاین روی صورت پر از اشک دخترک چرخید آب دماغش هم راه افتاده بود او سعی داشت با دست صورت مادرش را به سمت خودش بچرخاند و همزمان میگفت: مامانی ببخشید...

کریستال با خشم مچ دست دخترش را گرفت و توی صورتش گفت: الیز بهت صد بار گفتم بدون اجازه من جایی نرو... با کسی حرف نزن... اما تو چیکار کردی...

صدایش با اینکه پر از خشم بود اما برای شاین شیرینتر از هر صدایی بود... شاین فهمید که مهر کریستال توی دلش عمیقتر از انی است که بتواند بیرون برود... اگر دیگر برای بودن با او دیر شده بود حداقل میتوانست هنوز در خلوت خودش دوستش بدارد فقط اگر کریستال نگاهش میکرد...

دخترک بدون توجه به حرفهای کریستال ملتمسانه نالید: مامانی ... دوستم داری... دوستم داری... دوستم داری...

شاین احساس میکرد تحمل اشک ریختن دخترک را ندارد و احساس گناه هم میکرد چون میدانست نصف بیشتر خشم کریستال به خاطر اوست او با لحنی ملتمسانه گفت: خواهش میکنم کریستال... نزار این بچه گریه کنه...
دخترک هنوز داشت مینالید: مامان...

طبقه چهارم بود شاین با اینکه هیچ دلش نمیخواست با اکراه از آسانسور خارج شد هنوز کریستال اخم داشت و دخترک توی بغل مادرش اشک میریخت و بعد در آسانسور بسته شد...

با بسته شدن در آسانسور کریستال چشمانش را روی هم فشرد... داشتند میسوختند انگار... از اشک... از خشم... از نفرت... لب زیرینش را زیر دندان گرفت الیز سرش را روی شانه اش گذاشته بود و مویه میکرد... او آرام دستش را روی موهای نرم و بلند دخترک کشید به خاطر آن شاین لعنتی با عزیز دلش چه رفتاری کرده بود؟! دخترک با چشمانی گریان گفت: مامانی... دیگه دوستم نداری!؟

او گونه های خیس دخترکش را بوسید و او را به سینه اش فشرد و گفت: نه عزیزم که همچین حرفی زده...

دخترک با بغض گفت: خودت گفتی...

کریستال گفت: تو رو نگفتم که... من با اون آقای دکتره بودم...

دخترک آرام شد و با چشمهای سورمه ای و زیبایش زل زد توی صورت مادرش انگار میخواست میزان صداقتش را بسنجد و گفت: من نمیخواستم باهاش حرف بزنم خودش اومد منو بغل کرد...

آسانسور ایستاد و کریستال از آن خارج شد و پرسید: دوستش داری.. خودش هم نمیدانست چرا این سوال را پرسید انگار از ضمیر ناخودآگاهش آمده بود این سوال...

دخترک نگاهی به مامانش کرد مشخص بود گیج شده آخر یک بچه سه ساله چه نظری میتوانست نسبت به مردی دوبار بیشتر نیده بودنش داشته باشد...

کریستال از دست خودش عصبانی شد و از اینکه کودکش را گیج کرده ناراحت شد و بوسه عمیقی روی گونه او زد و گفت: فراموشش کن...

الیز پرسید: ماما دوستم داری...

– البته که دوست دارم عزیزم... مگه میشه من دوستت نداشته باشم... تو امید مامانی... تو عشق مامانی... تو همه چیز مامانی...

دخترک دستش را دور گردن مادرش حلقه کرد بدون اینکه بداند چه غوغایی توی دل مادرش برپاست...

شنیده بود که میگویند دو همخون نسبت به هم کشش دارند حتی اگر درباره همخونیشان ندانند اما با دلسوزی شاین نسبت به الیز انگار این حرف برایش به عینه ایت شده بودشاین دیگر آن شاین دو روز قبل نبود... انگار از تک و تا افتاده بود... الیز را روی تختش خواباند یک دستمال از توی جعبه بیرون کشید و همانطور که داشت صورت خیس از اشک الیز را پاک میکرد احساس میکرد مغزش دارد از افکار عجیب و غریب و ضد و نقیض منفجر میشود... نگرانی بیماری الیز کم نبود حالا باید به واکنشهای شاین هم فکر میکرد... انگار دستی نامرئی آنها را به سمت هم کشیده بود... اصلا خودش هم نفهمید که چرا کار الیز کوچکش از یک زمین خوردن ساده به این بیمارستان فوق تخصصی کودکان رسید... ماجرا این بود که الیز توی بای با بچه ها زمین خورده بود و زانویش کبود شده بود... دکترش به خاطر همین کبودی یک سری آزمایش برایش نوشته بود و توصیه کرده بود او را به اینجا که بهترین مرکز طبی کودکان در کشور بود بیاورند و دیروز دکترش با دیدن اولین سری آزمایشها علاوه بر آزمایشات جدید دستور به بستری کردنش را داده بود و از دیروز عصر که الیز را بستری کرده بودند تا همین الان کریستال ساعات جهنمی را پشت سر گذاشته بود تشخیص اولیه دکتر کمخونی بود اما کریستال نمیفهمید چرا باید برای یک کمخونی ساده که هر بچه ای میتواند دچار آن باشد الیزش را بستری کنند...

الیز بچه ای نبود که بشود او را توی این محیط بسته نگه داشت و همین خون به دل کریستال کرده بود چون مدام باید با او سرو کله میزد تا سرش را گرم کند... دخترک دقیقا کله شقی و خودخواهی پدرش را به ارث برده بود... تا اینکه بالاخره نزدیکیهای ساعت نه خوابید... هر کس با یکبار دیدن کریستال میتوانست به میزان خستگی و کوفتگی اش پی ببرد مخصوصا اینکه از دیروز عصر یه ساعت کامل هم نخوابیده بود... الیز که خوابید به اجبار پرستارش تصمیم گرفت تا به هتل برگردد و یک دوش بگیرد و کمی استراحت کند و تا صبح برگردد... پرستار گفته بود به خاطر دارویی که برای الیز تجویز شده بود مطمئنا تا صبح خواب راحتی انتظارش را میکشید...

کریستال توی آسانسور ایستاده بود و به چهره خسته اش خیره شده بود به اتفاقی که امروز صبح افتاده بود فکر میکرد... دوباره برخوردش با شاین... فقط خدا میداند که چه به او گذشت با دیدن الیز توی بغل شاین... شاید میخواست حس عذاب وجدانش را پشت خشمش پنهان کند... البته این حق الیز بود که پدرش را بشناسند... دخترک حسرت داشت... اما شاین نه... شاین حقیقت بود که تا ابد بماند در حسرت... چطو توانسته بود به او سیلی بزند... چطور توانست اینقدر خودخواه و بی انصاف باشد... چطور میتوانست؟! این حق را چه کسی به او میداد اصلا گیریم که کریس ازدواج کرده بود... رابطه ای را آغاز کرده بود یا هر چیز دیگری... شاین نباید...

چشمهایش را روی هم فشرد... مغزش در حال انفجار بود... تنها توصیفی که از حال الانش میتوانست داشته باشد همین بود... انکار میکرد یا میپذیرفت فرقی نمیکرد... بازگشت شاین به زندگی اش اتفاق مهمی بود حتی اگر او تبدیل به سنگدلترین مرد روی زمین شده باشد... اما لحن صبحش را که به یاد می آورد توی تصمیمش سست میشد... شاید درباره الیز به او میگفت... شاید... فقط کمی به فرصت احتیاج داشت...

با همین افکار سوار تاکسی شد و به طرف هتل براه افتاد آنقدر خسته بود که تمام راه را توی تاکسی چرت میزد دیگر از اینکه به شاین فکر کند خسته شده بود... لعنت به این مرد که بود و نبودش درد بود فقط درد... طبق یک عادت سه ساله دستش به سمت گردنش رفت همانجا که حلقه اش را نگه میداشت... حلقه شاین را... همانکه شاین در آخرین ملاقات توی انگشتش کرده بود... و او تمام این سه سال انرا مثل یک یادگاری عزیز با خودش حفظ کرده بود توی یک زنجیر دور گردنش... پوزخندی به حماقتش زد کاش اینقدر جرات داشت که همین لان انرا از گردنش میکند و از پنجره به بیرون پرت میکرد اما افسوس که هنوز هم به طور دردناکی شاین را دوست داشت... چشمهای خسته اش گرم شدند... اما خسته تر از ان بود که گریه کند... تن خسته اش را تا هتل کشید چقدر از این اتاق لوکس متنفر بود چقدر اینجا بدون الیز ساکت و بی نور بود... اسباب بازیهای الیز تقریبا همه جا روی کف اتاق ولو بودند خم شد و عروسک باب اسفنجی کوچولوی او را از زیر پایش برداشت...

بعد از یک دوش تقریبا طولانی و گرم حوله پوش مشغول جمع کردن اسباب بازیها از روی زمین شد تقریبا داشت گریه میکرد... دلشوره بدی داشت هیچ حس خوبی نسبت به این آزمایشهای آخری که دکترش تجویز کرده بود نداشت با استیصال روی اولین مبل نشست حس درمانگی و تنهایی شدیدی توی قلبش چنگ انداخت... اینکه هیچ کس اون بیرون نبود که نگرانش باشد...

اینکه هیچکس نبود تا بتواند کمی از این اضطرابش را با او در میان بگذارد... دستی روی پیشانی اش کشید سینه اش سنگین بود از این حجم تنهایی... صدای زنگ تلفن او را از افکارش بیرون کشید با اکراه به سمت تلفت رفت و گوشی را برداشت:

... بله...

شب بخیر خانم ایوانز آقای به اسم مورو اینجا هستن...

کریستال دستی به گردن دردناکش کشید این موقع شب ژروم اینجا چکار داشت... بعد یادش آمد که قرار بود ژروم اتومبیلش را از تعمیرگاه تحویل بگیرد:

... باشه بگین بیاد بالا...

اسباب بازیه‌های الیز را برداشت در سوئیت را روی هم گذاشت و به اتاق خواب رفت تا لباس بپوشد ژروم را بالا کل فراموش کرده بود مردی که سه سال وفادارانه پا به پایش آمده بود... مردی که سه سال نجیبانه دوستش داشته بود بدون اینکه لحظه ای بخواهد خود را تحمیل کند... بعد از خواستگاری دو سال قبل و نه شنیدنش هیچ گاه دیگر پای این مسئله را پیش نکشید... و نه تنها رهایش نکرد که بیشتر او را زیر چتر حمایتش برد... زنی را که بیست ماه فقط جسم یک زن را بدنبال خودش میکشید... یک لحظه با خودش فکر کرد که شاید دوباره ژروم اشتباه کرده بود...

از صدایی پاهای ژروم فهمید که او وارد شد و با صدای تقریباً بلندی گفت: متاسفم باید چند لحظه منتظر باشی... دارم لباس عوض میکنم...

صدایی از بیرون نیامد او همانطور که دنبال سشوارش توی چمدان بزرگش میگشت ادامه داد:

راستی امروز بابای الیز رو دیدم... کمی عصبی م کرد دوباره...

او صاف ایستاد خسته بود و این سشوار لعنتی هم معلوم نبود کجاست دیگر موهایش هم خشک شده بودند بس که توی هوای آزاد با آنها گشته بود...

هنوز دستش به کمر بند حوله نرسیده بود که در اتاق خواب باز شد... کریستال کمی هول کرده بود... ژروم هیچ وقت از این اخلاقها نداشت که بدون اجازه وارد اتاقش شود... او همیشه حریمها را رعایت کرده بود اما امشب چرا...

با دیدن شاین میان چهارچوب در خشکش زد... به معنای واقعی کلمه خشکش زد... هیچ انظار حضور او را نداشت... این وقت شب... اینجا! کم کم بهت جای خودش را به اخم عمیقی داد با صاف ایستاد دهان نیمه بازش را جمع کرد و دندانهایش را به هم فشرد و بعد گفت: با اجازه کی...

شاین به درگاه در تکیه داد کریستال توی آن حوله سفید تقریبا بلند... شبیه فرشته ها به نظر میرسید دیگر توان جنگیدن با دلش را نداشت اصلا بگذار واله شود شیدای و سرگشته شود... بگذار دیوانه شود دلش... او نفسی گرفت و گفت: منتظر ژروم بودی؟!

کریستال عصبی و تند مژه زد و گفت: آره منتظرش بودم... مشکلی داری؟!

او منتظر یک واکنش تند دیگر از طرف شاین بود... اصلا انگار از عصبی کردنش لذت میبرد اما اینبار شاین هیچ واکنشی نشان نداد فقط آرام قدمی به داخل برداشت.

کریستال خروشید: تو با اجازه کی وارد شدی؟! او به طرف تلفن رفت و گفت: باید به حراست اطلاع بدم...

شاین به طرفش خیز برداشت و گوشی را از دستش کشید و مچ ظریف دست او را میان انگشتانش گرفت و گفت: نه...

کریستال توی چشمهای او زل زد و گفت: پس برو...

شاین با لحنی بسیار ملایم گفت: میرم اما الان نه! نه قبل از اینکه حرف بزنیم...

کریستال سعی کرد مچش را از میان دست شاین بیرون بکشد اما موفق نشد و خنده ای تمسخر امیز کرد و گفت: هه! چه با مزه یادت افتاد باید با من حرف بزنی قبل از اینکه محکومم کنی...

شاین آرام اما با تحکم بازوهای او را گرفت و به سمت تخت برد و نشاندش و با لحنی به ملایمت قبل گفت: من معذرت میخوام...

کریستال گفت: چرا فکر میکنی همه چی با معذرت خواهی مسخره تو تموم میشه...

شاین گفت: من همچین فکری نمیکنم... انتظارم ندارم معذرت خواهی منو قبول کنی... اما اینو میدونم که باید حرف بزنیم... میدونم که تو هم از این موش و گربه بازی خسته شدی!

کریستال دوباره خواست بلند شود که شاین با گرفتن بازوهایش مانعش شد... چشمهایشان توی هم قفل شده بود... کریستال باز هم مسخ چشمهای قهوه ای او شد... شاین او را نشاند و یک

صندلی آورد و روبرویش نشست کریستال هنوز هم ساکت بود... دلش میخواست شاین را از این اتاق بیرون بیاورد اما انگار دیگر واقعا مثل قبلها توان مبارزه را نداشت... شاین روبرویش نشست بود و در سکوت داشت تماشایش میکرد... او انگشتانش را توی هم قلاب کرد و گفت: میدونم که مثل یه احمق باهات رفتار کردم اما دلیم میخواد بفهمی که واقعا ...

او مکثی کرد و سرش را پایین انداخت انگشتان قلاب شده در همش را بیشتر فشرد طوری که سرخ شدند کریستال زل زده بود به دستان او و تقریبا نفس هم نمیکشید و شاین ادامه داد: واقعا... من... او سرش را بلند کرد چشمهایش سرخ شده بودند و فکش منقبض شده بود از بالا و پایین رفتن حنجره اش مشخص بود که به سختی آب دهانش را فرو داده بود: برام سخت بود کریستال... میفهمی... برام سخت بود! درکم میکنی!

کریستال بغض داشت و چشمهایش میسوختند اما دلش نمیخواست جلوی شاین گریه کند... او با خودش کلنجار رفت تا بتواند بدون اینکه صدایش بلرزد حرف بزند:
- درکت کنم... مگه تو من رو درک کردی!؟

شاین دستانش را گرفت و گفت: عزیزم... خواهش کردم! کریستال با خشونت دستش را از میان دستان او بیرون کشید واقعا نمیخواست گریه کند... اما هر چه بیشتر به خودش فشار می آورد تا از گریه اش جلوگیری کند میلش به گریه کردن بیشتر میشد... اصلا مگر میشد گریه نکند؟! این شاین بود که روبرویش نشست بود دوباره همانی شده بود که دیوانه اش کرده بود... اینطور که عزیزم صدایش میزد... اشکش روی گونه اش سرید و گفت: به من نگو عزیزم... من عزیز تو نیستم... بعدشم چی برات سخته... چی... اصلا میدونی سختی یعنی چی... اصلا میتونی بفهمی سختی کشیدن دقیقا چقدر میتونی دردناک باشه... یهو از راه رسیدی و مثل یه هرزه با من رفتار میکنی درست مثل همون سه سال پیش... مثل همون روزهایی که... او دیگر نتوانست جمله اش را کامل کند گریه بی رحمانه به حنجره اش حمله رد احساس میکرد دارد از بغض خفه میشود نفس عمیقی گرفت و آنرا به بیرون فرستاد...

شاین خیز برداشت تا در آغوش بگیردش که کریستال با دست به او اشاره کرد و گفت: سر جات بشین! حق نداری بهم دست بزنی... تو دیگه هیچ نسبتی با من نداری...

شاین دوباره سر جایش نشست کریستال با حالت دردناکی گریه میکرد بیشتر نفس نفس میزد انگار نفس کم آورده باشد... شاین داشت دیوانه میشد دلش میخواست هر چه دارد بدهد تا فقط

یک لحظه او را در آغوش بگیرد تا شاید بتواند آرامش کند اما او با سرسختی دست او را پس زده بود...

شاین ملتمسانه نجوا کرد: کریستال...

کریستال ادامه داد: تو همیشه نسبت به من حق به جانب بودی و هنوز هم هستی... دیگه خسته شدم شاین... نمی کشم... دیگه برو... بزار بمیرم به درد خودم... بزار جونم واسم بمونه تا بچه م رو بزرگ کنم... من دیگه اون کریستال سانتینی که تو میشناختی نیستم... این زنی که روبروت نشسته یه ویرانه س...

کریستال از روی تخت بلند شد و رفت و روبروی پنجره ایستاد به شهر و ماشینهایی که توی خیابان زیر پای آنها در حرکت بودند خیره شد و ادامه داد: روزها و ماهها منتظر بودم که دوباره ببینمت... فکر میکردم با دیدنت تمام دردها و غصه هام تموم میشه... دوباره دیدن تو دلیل من بود... دلیل من برای بودن... موندن... اما تو برگشتی نه مثل یه ناجی مثل یه سیلاب که تموم خیالاتم رو نقش بر آب کرد...

شاین بلند شد و رفت و روبروی او ایستاد توی نوری که از بیرون به داخل میتابید میتوانست گونه های خیس از اشکش را ببیند این صحنه دردناکترین صحنه بود برایش... کریستال بدون اینکه نگاهش کند ادامه داد: تو میگی برات سخته... چی برات سخته دیدن من با یه مرد دیگه... هیچ پرسیدی که توی این سه سال چه بلایی سرم اومد؟! چیکار میکردم... کجا بودم؟! تنها چیزی که توی ذهنت بود این بود که من با یه مرد دیگه خوابیدم یا نه... تو زدی توی صورتم... اما میدونی چیه؟! بیشتر از اینکه صورتم بسوزه دلم سوخت... من یه سیلی از تو خوردم که هنوز هم نمیدونم دلیلش چی بود... من دیگه توان جنگیدن رو ندارم وگرنه به خاطر توهینی که به الیزکوپولوم کردی گردنت رو خورد میکردم... حتی توی دلت هم بهم نخند چون مطمئن باش که اینکارو میکردم... اما من دیگه اون کریستالی نیستم که تو میشناختی... حالا من ناتالی ایوانزم یه مادر مجرد... که تمام توانش حفظ کردن دختر کوچولوشه... او نیم نگاهی به شاین انداخت و ادامه داد: دیگه توی زندگی من جایی برای تو نیست شاین... یعنی نمیتونم جایی به تو بدم...

شاین نفسی کشید و گفت: من سه سال دنبالت گشتم... هیچ جا نبودی... حتی سراغ آیریس هم رفتم اما هیچ کس از تو خبری نداشت... تو رفته بودی... اما من اینجا بودم... همین جا توی همین

شهر توی شهری که تو میشناختی... جاهایی میرفتم که میشناختی اما تو هیچ وقت برنگشتی...
دنبالم نبودی... تو منو فراموشم کردی کریس... دوست داشتنم حداقل منتظرم بمونی...

کریستال ناگهان عصبی فریاد زد: از کجا میدونی نمودم لعنتی... چرا اینقدر اصرار داری که
قضاوت کنی؟! به توی لعنتی کی این حق رو میدی؟!

شاین دستانش را مشت کرد سعی کرد آرامشش را از دست ندهد اما نمیشد احساس میکرد
کریستال او را احمق فرض کرده او چشمهایش را روی هم گذاشت نفسی گرفت و گفت: کریستال
سانتینی چرا فکر میکنی من احمقم... چرا حرفی میزنی که دیوانه ام کنی... او چشمهایش را باز
کرد و ادامه داد: لعنتی فقط کافیه شناسنامه دخترت رو نگاه کنی تا بفهمی که بی وفا بودی... من
دسامبر ۲۰۰۹ ازت جدا شدم بچه الان چند سالشه... حداقل سه... میبینی... تو حتی چند ماه هم
منتظر من نبودی پس چرا اصرار داری...

کریس لحظه ای توی سکوت تماشایش کرد خشم جایش رابه اندوه داده بود چه جوابی الان باید
به این مرد احمق میداد؟! یعنی حتی یک درصد هم اتمال اینرا نمیداد که شاید بچه مال خودش
باشد؟! از اینهمه حماقت و حق به جانبی شاین دیوانه میشد... چرا... چرا شاین به او اعتماد
نداشت... چرا حال خرابش را نمیدید... همین حماقت و حق به جانبی شاین بیشتر ترغیبش میکرد
تا حقیقت الیز را از او مخفی کند... یاد الیز افتاد بچه کوچولوی مظلومش با این پدر زبان
نفهم... چشمهایش دوباره پر از اشک شدند او بدون اینکه نگاهش کند گفت: شاین... فکر نمیکنم
من و تو به جایی برسیم... اگه اینقدر از وجود بچه من توی زجری... بهتره ترکم کنی و بری... من
از تو هیچی بدل نگرفتم...

شاین قدمی به او نزدیک شد و گفت: برم... به همین راحتی... پس تکلیف این سه سال چی
میشه...

کریستال قدمی به عقب برداشت و دستهایش را روی سینه اش قلاب کرد و گفت: میبینی که... من
بچه ای دارم که تو نمیتونی تحملش کنی...

شاین این ژستش را میشناخت همیشه وقتی توی لاک دفاعی میرفت این حالت را به خودش
میگرفت این به این معنی بود که ضعف دارد... توی حرفی که میزند ضعف دارد... اینکه به حرفی
که میزند اعتقادی ندارد...

شاین قدمی دیگر به او نزدیک شد و گفت: و اگه بتونم تحملش کنم چی؟!

کریستال پوزخندی زد و گفت: تو معتقدی من منتظرت نمودم... دنبالت نگشتم... حداقل نه اونقدر که تو گشتی...

شاین سری تکان داد و گفت: من فکرامو کردم... خب حتما یه دلیلی داشته که خیلی دوست دارم بشوم...

قلاّب کریستال از روی سینه اش باز شد او دستش را روی لبه پنجره گذاشت و گفت: خودت چی فکر میکنی...

شاین پشتش را به پنجره کرد و به لبه ان تکیه داد و در حالیکه به نقطه نا معلومی خیره شده بود گفت: من قبلا حدسهام رو بهت زدم... دوست ندارم تکرارشون کنم گو اینکه به نظر میرسه زیاد هم درست نبوده باشه!

کریستال سرش را پایین انداخته بود... داشت با خودش سبک و سنگین میکرد که در بازه تمام این سه سال ه شاین بگوید یا او را توی همین بی خبری بگذارد و رهایش کند... البته رها کردن شاین چیزی نبود که بتوناد به راحتی ار پشش بر بیاید... سرش را بلند کرد و با لحن آهسته ای گفت: بیمار بودم...

شاین داشت توی سکوت نگاهش میکرد در حالیکه سعی میکرد هیچ ردی از شک و ناباوری توی صدایش نباشد پرسید: سه سال؟!

کریستال با لحن بی جانی گفت: یک سال و هشت ماه...

شاین نزدیکتر شد و پرسید: چی شده بود؟!

کریستال سرش را بلند کرد چشمهایش دوباره پر از اشک بودند و میدرخشیدند او لبهایش را به هم فشرد و بعد خیلی کوتاه گفت: افسردگی!

شاین احساس کرد قلبش را کسی توی مشتش فشرد او با صدایی لرزان تکرار کرد: افسردگی...!

کریستال دستی به پیشانی اش کشید و گفت: شش ماهش رو توی یه بیمارستان خصوصی توی کانادا بودم...

شاین حالا دقیقا کنار ایستاده بود و قدمی بیشتر به هم فاصله نداشتند کریستال سرش را بلند کرده بود تا بتواند صورت شاین را ببیند حالا دیگر شاین همان شاین خودش بود همانی که همیشه منتظرش بود انگار گفتن این حرفها تمام آن کدورتها را از بین برده بود..

شاین آرام دستش را به بازوی او رساند و لمسش کرد و گفت: افسردگی چرا...

کریستال آب دهانش را قورت داد و با صدایی پر از بغض گفت: تو رفتی و دیگه نیومدی... هیچ کس خبری ازت نداشت... او لحظه ای نگاهش کرد و بعد ادامه داد: شاین من نمیتونستم...

بازویش میان انگشتان شاین فشرده شد و او ادامه داد:

- روانپزشکم بودن توی محیطی که منو یاد تو بندازه رو برام قدقن کرد مخصوصا بعد از ... کریستال مردد بود که این آخری را بگوید یا نه ...

شاین پرسید: بعد از چی...!؟

قطره اشکی که مردد بود بین ماندن و چکیدن بالاخره پایین افتاد و کریستال ادامه داد: بعد از لینکه خودکشی کردم...

شاین با خشونت دستی به چانه اش کشید او شمرده شمرده پرسید: تو خودکشی کردی؟! واسه خاطر ... من!

کریستال سرش را به لبه دیوار تکیه داد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد و گفت: منی نیست... حماقت خودم بود!

شاین لحظه ای نگاهش کرد و بعد با یک حرکت او را به سمت خودش کشید بدون توجه به مقاومت کریستال او را محکم میان بازوهایش جا داد... چیزی که سه سال انتظارش را داشت همین بود همینکه اینجا... توی یک گوشه دنج... تنهایی خودشان دوتا... و این آغوش تنگ...

کریستال با لحن بی مهری گفت: ولم کن شاین... اولش گفتم که حق نداری بهم دست بزنی...

اما گوش شاین بدهکار این حرفها نبود او فقط عشقش را میخواست همسرش را که سه سال از او دور بود... حرفهای کریستال تا مغز استخوانش را سوزانده بود... کریستالش افسرده شده بود و بستری... او خودکشی کرده بود... اگر واقعا موفق میشد چه... اگر الان نبود... حالا کریستال به او

میگفت حق ندارد به او دست بزند... مگر میشد...؟! مگر میتوانست...؟! او سرش را توی موهای او فرو برد و آرام زیر گوشش گفت: دختر احمق... خودکشی کردی... احمق... بی‌شعور...

کریستال چنگ در پلورو آلبالویی اش انداخت و همانطور که تقلاهی بیحاصلی در بیرون آمدن از بین بازوان او میکرد گفت:

– حق داری... بگو... بگو که من چه احمقی بودم... حالا چیه دلت سوخته... عذاب وجدان داری... شاین سرش را کمی به عقب برد و توی چشمهایش خشمگین اما نمناک کریستال خیره شد و کریستال ادامه داد: وقتی بهم سیلی...

اما نفس یک لحظه رفت... لبهایش... شاین قوه ناطقه اش را سلب کرده بود... کریس توی موهای او چنگ زد... در جدال درونی سختی با خودش بود... میل به همراهی با او و خشم... اما مگر میتوانست در برابر خواستن مردی که روزی همسرش بود و الان هم اینطور مهربانانه کنار بود بی تفاوت باشد شاین الان کنارش بود همانطور مهربان و پر احساس بالاخره کریستال هم رضایت داد انگار همه این افت و خیزها برایشان لازم بود... که از هم بگذرند و به هم برسند کریس سرش را کمی به عقب برد لبخند کم‌رنگی گوشه لبهای شاین بود و قطره اشکی گوشه چشم کریستال... او آرام نجو کرد: دیگه تنهام نذار...

شاین هیش آرامی گفت و دوباره او را محکم به خود فشرد...

بزین

برای شادی روح نویسن

نفسهایشان کم کم آرامتر شده بود و اندو هنوز وسط اتاق ایستاده بودند سینه به سینه... بازو در بازو... نفس در نفس... شاین آرام دستش را پشت کریستال کشید روی نرمی حوله ای که تنش بود... هنوز هم موهایش عطر وانیلی داشتند و تنش بوی بادام و رز میداد... عطری که بدجور حسها و خاطرات خفته اش را بیدار میکرد... هنوز پولورش توی مشت کریستال مچاله شده بود نفسهای کریستال را روی سینه اش احساس میکرد حتی از روی این پولور کلفت... چقدر دلتنگش بود... چقدر بیتابش بود... فقط خودش میدانست و خدا... گونه های شور از اشک بودند...

کریستال همانطور که سرش روی شانه شاین بود گفت: اون دختری کی بود... اون شب توی ماشینت...

شاین لبخند کم رنگی زد کریستال هنوز هم حسود بود... او همانطور که موهای او را نوازش میکرد گفت: چرا میپرسی...

کریستال گفت: نپرسم... تو به خاطر ژروم ...

اما شاین با هیسی او را دعوت به سکوت کرد و گفت: دیگه نمیخوام درباره ش صحبت کنم... بعد سرش را عقب برد و توی صورتش نگاه کرد و گفت: باشه...

کریستال گفت: همیشه... من به ژروم مدیونم شاین... میفهمی...

دندانهای شاین روی هم فشرده شد... اینرا از فک منقبضش میشد فهمید، چرا باید کریستالش به ژروم مدیون میبود... او آرام لبش را تر کرد و تکرار کرد: مدیون...

کریستال گفت: آره به خاطر تمام مدتی که نبودی و بود ... توی تمام اون روزهای سخت همراهم بود و تنهام نگذاشت... بدون اینکه حتی ازم بخواد که... منظورم اینه که ...

شاین زودتر گفت: باهاش باشی...

کریستال سری تکان داد و گفت: اون مرد تمام این مدت با احترام به من و احساساتم کنارم بود... ازم نخواه که فراموشش کنم.

شاین آرام دستش را روی گونه او کشید و روی خط ابرویش را لمس کرد نفسهای کریس را روی صورتش حس میکرد چرا این دختر نمیفهمید که او حتی یک لحظه هم نمیتواند ژروم را کنار او تحمل کند... شاید مشکل از او بود... شاید این شاین بود که داشت اشتباه رفتار میکرد اما هر چه بود نمیتوانست تغییری توی این حسش بدهد کریس گفت: میفهمی چی میگم...

شاین حلقه دستانش را تنگتر کرد و گفت: میشه بعد درباره اش حرف بزنیم...

کریستال زیر گوشش نفس زد: میفهمی...

شاین مشامش را از بوی بادام پر کرد و با لحنی کشدار گفت: بعدا کریس... خواهش میکنم...

صدای زنگ موبایل کریستال بلند شد کریستال لب زیرینش را گزید و گفت: بیخشید...

شاین لبخندی زد و کمی عصبی شد و گفت: خروس بی محل...

پرستار الیز بود که میگفت دخترک بیدار شده و بیقراری میکند...

کریستال مضطرب به سمت کمد لباسها رفت هنوز یک سری از لباسهایش توی چمدان بود و همین بیشتر گیجش میکرد شاین که هنوز هم کمی عصبی بود گفت: عزیزم چرا اینقدر دست و پاچه ای... بچه یکم گریه میکنه بعد میخوابه!

کریس یک جین زغالی از توی چمدان بزرگش بیرون کشید و بدون اینکه نگاهش کند گفت: ازت انتظار ندارم درک کنی... پس در این رابطه اظهار نظر نکن...

شاین خورد توی حالش او که به وضوح دمغ بود روی نزدیکترین صندلی نشست و گفت: یادم نبود که چقدر میتونی رک باشی...

کریستال پیراهن بافت قهوه ای رنگی را هم از توی کمد برداشت و گفت: من رک نیستم فقط از حاشیه رفتن خوشم نیامد... و بعد ایستاد و ادامه داد: میخوام لباس بپوشم...

شاین تکیه داد و گفت: انتظار نداری که من برم بیرون...

کریستال کلافه دستی بروی پیشانی اش کشید و گفت: یعنی میخوای همونجا بشینی!؟

شاین با لحن حق به جانب و جدی گفت: البته...

او نفسش را به بیرون فوت کرد و به جهنمی توی دلش گفت و حوله را از تنش خارج کرد... شاین احساس میکرد دمای اتاق بالا رفته دست انداخت و کمی یقه اش را شل کرد کریستال با بی خیالی جین تنگ زغالی را از روی پاهایش بالا کشید و بعد پولورش را تن کرد در حالیکه از تک تک نفسهای شاین با خبر بود اما یک چیز از چشمهای تیز بین شاین پنهان نماند یک خط ظریف و کمرنگ... روی پوستش.. جای یک سزارین... باز حسادت توی دلش جا خوش کرد... هنوز جمله کریستال را به یاد داشت... امروز بابای الیز را دیده بود... پس هنوز هم با او در ارتباط بود... او نفس عمیقی کشید و سعی کرد این افکار مزاحم را بیرون بریزد...

کریستال با شنیدن این نفس عمیق لبخند کجی زد و همانطور که تند و تند موهایش را برس میکشید گفت: بهت که گفتم برو بیرون...

شاین از روی میز بلند شد و پشت سر او روبروی آینه میز توالت ایستاد و بعد از یک نگاه طولانی و پرمهر گفت: دلم برات تنگ شده بود...

کریستال ثانیه اس دست از برس کشیدن کشید و از توی آینه نگاهش کرد برای لحظاتی به چشمهای هم از توی آینه زل زدند اما کریستال خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و دوباره

مشغول برس کشیدن شد... بعد با یک کلیپس ساده سیاه همه موهایش را بالای سرش جمع کرد برگشت که برود شاین دست انداخت و بازوی او را وادار به ایستادن کرد، کریستال کمی جا خورد و از موقعیتی که در آن بود کمی معذب شد، نگاه شاین خیره و نافذ بود او برای فرار کرد از این موقعیت گفت: شاین من باید زود برم...

اما شاین بدون توجه به حرف او با لحن خیلی جدی پرسید: کریستال سانتینی... یه سوال ازت میپرسم... میخوام جوابم رو صریح بدی...

کریستال هنوز داشت با چشمهانی مضطرب و نگاهی سرگردان بین چشمهای شاین نگاهش میکرد و شاین آرام نفسش را بیرون داد و سوالی که پرسیدنش برای او سخت بود را پرسید: - کریستال سانتینی تو هنوز هم به من علاقه داری...

کریستال آب دهانش را قورت داد شاین هنوز داشت نگاهش میکرد کریستال آرام نجوا کرد: شاین...

شاین با همان جدیت پرسید: جواب سوالم رو میخوام...

کریستال لب زیرینش را به دندان گرفت نه حوصله مقدمه چینی را داشت نه وقتش را... و شاین هم با این سوال مسخره ... سکوت او که کمی طول کشید انگشتهای شاین دور بازوهایش شل شد و بعد رهایش کرد... کریستال دست برد و صورت او را بین دستانش گرفت و گفت: جوابت رو صریح میخوای...

شاین دستش کمی به جلو خم شد و گفت: صریح ... هنوز این کلمه کامل از دهانش خارج نشده بود که در لطافت کریستال غوطه ور شد کریستال نفسی گرفت و گفت: جوابم صریح بود... یا... شاین لبخندی زد او مست شده بود... مستر از این نمیشد... هیچ شرابی این همه مستی نداشت... او گفت: صریحتر از این هم میشه؟

کریستال منظورش را گرفت و همزمان یاد الیز افتاد و سریع از جدا شد و گفت: یادم نبود که چقدر ظرفیتت کمه... ببین کم کم خاطراتی رو که به زور قصد فراموش کردنشون را داشتم دارن زنده میشن...

شاین با حسرت به بیرون رفتن او نگاه کرد و زیر لب با حسرت گفت: کریستال ...

دقیقه ای بعد او پالتو پوشیده دوباره وارد شد به سمت تخت رفت همانجایی که اسباب بازیهای الیز را گذاشته بود عروسک بابا اسفنجی را برداشت و بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشد گفت: عاشق اینه... بعد به شاین که وسط اتاق ایستاده بود گفت: ماشین داری...

شاین سری تکان داد و کریستال گفت: میشه منو برسونی...

شاین لبخند کجی زد و گفت: نه نمیشه... و بعد دستش را دور شانه او حلقه کرد و ادامه داد: تازه پیدات کردم... از این به بعد هر جا بری باید کنار من باشی...

کریستال نگاه عاقل اندر صفیهی انداخت و گفت: چطوری میشه هر جا برم و کنار تم باشم...***

توی ماشین نشسته بودند و داشتند به سمت بیمارستان میرفتند شاین توی خوشی داشت دست و پا میزد... باورش نمیشد دوباره کریستال را کنارش دارد... مثل قبلنها، درست بود که یک چیزهایی فرق داشت اما لعنت به همه ی آنها... حالا که کریستال کنارش بود و گفته بود که دوستش دارد دیگر باقی چیزها بی اهمیت بود... حتی آن دخترک شیرین توی بیمارستان و بابای بی همه چیزش.. شاین به این فکرش لبخند زد او حتی بابای بچه را نمیشناخت... تا بداند او بی همه چیز هست یا نه...

کریستال دستش را زیر چانه اش زده بود و داشت چرت میزد یک لحظه شاین آرزو کرد که ایکاش الان سه سال پیش بود و او هرگز به آن سفر لعنتی نمیرفت... وقتی فکرش را میکرد که چه بلاهایی سر خودش و کریستال آورده آنها فقط با یک سفر دلش میخواست سرش را بکوبد به دیوار... اگر آن روزها قید آن سفر را میزد و کنار عشقش میماند چه بسا الان او و کریستال کنار هم توی خانه شان بودند... در آرامش... کریستال را نگاه میکرد هیجان شیرینی توی جانش مینشست باورش سخت بود اما دوباره کریستال کنار نشسته بود چقدر حسرت این موقعیت را داشت اینکه دوباره کریستال کنارش بنشیند و او رانندگی کند... از تصور دوباره با او بودن نفسش تنگ شد هیجان زیادی داشت اینکه دوباره او را بین بازوهایش ببیند... او نفسش را به بیرون فوت کرد و همین باعث بیدار شدن کریستال شد او کمی جا به جا شد و گفت: نرسیدیم...

شاین کوتاه گفت: نه هنوز...

کریستال سری تکان داد و صاف نشست میدانست الان الیز توی بیمارستان جهنم به پا کرده...
شاین بی مقدمه گفت: با کی زندگی میکنی...

او لحظه ای به او نگاه کرد و گفت: با خودم...

شاین دستی به صورتش کشید و گفت: کجا بودی... الان کجا زندگی میکنی!؟

کریستال کمی نگاهش کرد و گفت: تا همین تابستون توی کانادا بودم بعد برگشتم... او مکثی کرد و پرسید: به ویلای منم سر زدی...

شاین لبخند کجی زد و گفت: فک کن زده باشم... نیم نگاهی انداخت و اضافه کرد: فروخته بودیش...

کریستال توی صندلی فرو رفت و گفت: آره فروختمش... با اینکه خیلی برام سخت بود... ولی خوب میدونی برای من که همه چیزم رو از دست داده بودم و اون خونه به غیر از اون حساب بانکی... تنها دارایی بود... ژروم برام فروختش و کمکم کرد تا از اینجا برم...

شاین با خودش فکر کرد که توی عمرش از هیچ کس اندازه ژروم بدش نیامده... و زیر لب گفت: آفرین به ژروم...

کریستال تلخی کلام او را فهمید اما بی توجه ادامه داد: اما این تابستون احساس کردم که دلم میخواد بگردم.. من متعلق به اونجا نبودم.. من بیشتر عمرم رو توی نیویورک زندگی کرده بودم... مثل آدمی بودم که بعد از هزار سال از خواب بیدار شده... احساس میکردم باید خودم رو جمع و جور کنم... خونه ای که توی ونکوور خریده بودم رو فروختم و برگشتم... الان توی استاتن آیلند زندگی میکنم... اونجا برام بهتره به سکوت و خلوتیش احتیاج داشتم... یه بار اومدم همون خونه ی دختر خالت اما فهمیدم فروختن رفتن...

او سکوت کرد حرفی برای گفتن نداشت... بعد از این دیگر تکرار غم و غصه هایش بود و نتیجه ای جز اشک برایش نداشت... توی سکوت دستش را روی دست شاین گذاشت و بعد انگشتانش را توی انگشتان او قفل کرد و ملتمسانه گفت: میشه دوباره گذشته حرف نزنم...

شاین لحظه ای نگاهش کرد و بعد دوباره حواسش را به رانندگی داد و فشار محسوسی به انگشتان او آورد و با تکان دادن سر موافقتش را با کریس اعلام کرد... و گفت: امشب میری

وسایلت رو جمع میکنی میبری آپارتمان من... کلیدشم بهت میدم من امشب نوبت کشیک هستم... شب نیام...

کریستال در حالیکه هنوز پنجه در پنجه شاین داشت گفت: امشب باید استراحت میکردی... شاین لبخند زد و گفت: امشب از یکی خواهش کردم جام وایسته... اخه باید باهات حرف میزدم... سه ساعت جلوی در هتل توی ماشین منتظرت بودم تا برگردی... کریستال آرام و پر از احساس نجوا کرد: عزیزم.

دل شاین از شنیدن لحن صدایش لرزید و دوباره انگشتاش توی پنجه کریستال فشرده شد و شاین ادامه داد: فقط آرزوم اینه که دوباره کنارم باشی...***

با اینکه تمام مدت شب را نخواییده بود و امروز هم بیمارانش نسبت به روزهای قبل بیشتر بود اما در خود انرژی زیادی احساس میکرد... وقتی به حضور کریستالش یک طبقه بالاتر فکر میکرد لذتی بی حد زیر پوستش میدوید... اینکه دوباره با هم باشند... زیر یک سقف... صدایش... نگاهش... حرفهایش... عطر حضورش... دلش برای تک تک اینها تنگ شده بود و حالا او یک طبقه بالاتر داشت نفس میکشید نگاهی به ساعت انداخت تا وقت نهار چیزی نمانده بود... با خودش فکر کرد آیا امکانش هست که نهار را با کریستال بخورد... اما خیلی زود یاد الیز افتاد... انگار یکهویی ذوقش کور شد... در هر حال با آن بچه نمیشد... مطمئنا کریستال هرگز کودکش را به خاطر یک نهار رها نمیکرد... اما نباید اجازه میداد این چیزها حال خوبش را خراب کند در همین افکار بود که با صدای زنگ تلفن روی میز به خودش آمد... گوشی را که برداشت صدای بیم دکتر فاکس فوق تخصص بیماریهای خونی کودکان بیمارستان توی گوشش پیچید دکتر فاکس همینطور استاد شاین توی دانشگاه هم بود او از شاین خواسته بود برای معاینه یک بیمار به طبقه بالا برود... قند توی دل شاین آب شد این بهترین فرصت بود برای دیدن دوباره کریستال...

شاید برای نهار هم میتوانست راضی اش کند... آبی به سر رویش زد... چشمهایش کمی خسته بودند اما این هیچ تغییری در تصمیمش نمیداد... کریستال را میخواست حالا که پیدایش کرده بود دیگر طاقت دوری اش را نداشت دستی روی روپوش سفیدش کشید موهایش را کمی مرتب کرد و صورتش را خشک کرد و به طرف دفتر فاکس به راه افتاد... لبخند روی لبش آنقدر پررنگ و گرم بود که تقریبا همه کارکنان بخش چهار و پنج متوجه شده بودند امروز حال دکتر شکوهی با همیشه

فرق دارد او بدون توجه به تیکه هایی که بعضی ها بارش کرده بودند وارد دفتر دکتر فاکس شد او در حال خوردن نهار بود... بوی خوراک مرغی که داشت میخورد توی اتاق پیچیده بود و یاد شاین می اندخت که چقدر گرسنه است... دکتر فاکس با دیدن او با خنده گفت: چطوری شاین... خیلی زود اومدی... من هنوز نهارم رو نخوردم...

شاین روی مبل راحت روبروی میز او نشست و گفت: بیکار بودم گفتم پیام یکم هم با هم حرف بزنیم... مدت زیادیه که همدیگرو ندیدیم...

فاکس خندیدی با اینکه نزدیک شصت سال از عمرش میگذشت اما هنوز هم میشد گفت جذاب است با ان موهای یکدست سفید و چشمهای روشنش... مرد سرحال و روفرمی بود...

او درحالیکه با چاقو غذایش اتکه تکه میکرد نیم نگاهی به او انداخت و گفت: چطوری شاین... چه خبر...

شاین پایش را روی هم انداخت دلش میخواست بگوید از این بهتر نمیشم اما کوتاه گفت: خوبم... فاکس سری تکان داد و گفت: میدونی شاین... شغل ما شغل غم انگیزیه... تازه فهمیدم...

شاین ابروهایش را بالا برد و گفت: درست دارم میشنوم... شما این حرف رو زدین...

به قیافه فاکس نمی آمد به این حرفی که زده ایمان داشته باشد او هنوز داشت تکه های مرغش را از هم جدا میکرد... اما در هر حال تا به حال شاین یک همچین چیزی را از دهان او نشنیده بود... کلا دکتر فاکس آدم زیاد احساساتی نبود...

دکتر فاکس ادامه داد: امروز جواب آزمایشهای یه بچه واقعا ناراحتتم کرد... به عمرم شیرینتر و زیباتر از این بچه ندیدم... اما آزمایشاتش مشکوک به ALL خیلی متاسف شدم... اما هنوزم مطمئن نیستم... ازت میخوام بری و معاینه اش کنی... من آزمایشات رو تکرار کردم... ولی نظر تو هم برام مهمه...

شاین توی مبل فرو رفت... در پزشکی کودکان این مسائل ناراحت کننده گریزنا پذیر بودند... اصلا درد کشیدن یک کودک همیشه ناراحت کننده است... شاین سری تکان داد و گفت: باشه حتما... پرونده شو میشه ببینم...

فاکس سری تکان داد و گفت: اون پوشه نارنجی روی میز...

شاین پرونده ر باز کرد آزمایشات را که نگاه کرد میتوانست بدون شک بگوید که کودک به سرطان خون مبتلاست اما چیزی که بیشتر شوکه اش کرد نام بیمار بود که بروی پرنده نوشته شده بود «الیز ایوانز» این اسم را میشناخت این اسم دختر کوچولوی کریستال بود... احساس کرد دنیا جلوی چشمش تیره و تار شد... صورت کریستال جلوی چشمش آمد وقتی درباره دخترش حرف میزد... قلبش پر از درد شد برای دختر کوچولو و بیشتر مادر دخترک...

تعریف ALL: شایعترین سرطان خون در کودکان است که شامل تکثیر بدخیم سلولهای لنفوبلاست است. این تکثیر بدخیم بیشتر در مغز استخوان اتفاق می افتد

با قدمهایی لرزان به سمت اتاق ۵-۲ براه افتاد پنج و دو میشد هفت... این عدد شانس بود... از این افکار بیهوده عصبانی شد فاکس یک دستش را توی جیبش گذاشته بود تقریباً هم قد شاین بود شاید دو سه سانتی بلندتر... درشتی جثه اش جذبه ی خاصی به او داده بود شاین هر دو دستش را توی جیبش گذاشته بود شاید باید درباره رابطه ای که با این مادر و دختر داشت با او صحبت میکرد... شاین دستی به صورتش روی ته ریش یک روزه اش کشید و گفت: دکتر فکر کنم یه چیز رو باید بهت بگم...

فاکس نیم نگاهی انداخت و گفت: چی...

شاین گفت: من با این خانواده یکم قاطی ام... توی دلش به کلمه «یکم» پوزخند زد... واقعا «یکم» با این مادر و دختر قاطی بود...

فاکس هومی کرد و گفت: چطوری...

شاین ابرویی بالا انداخت و گفت: من و مادر بچه...

نمیدانست الان باید رابطه اش را با کریستال چه بنامد... کریستال را باید چطوری معرفی میکرد... «نامزد»... «دوست دختر»... «همسر» هر چه فکر کرد دید نامزد بیشتر به دلش مینشیند...

- مادر این بچه نامزد منه...

فاکس کمی نگاهش کرد و گفت: تو نامزد داشتی...

شاین لبخند کجی زد و گفت: جدیدا...

فاکس ایستاد و گفت: اگه مشکلی داری با معاینه بچه...

شاین میان حرفش پرید:

— نه... نه... فقط گفتم بدونی بهتره...

فاکس سری تکان داد و گفت: پس کارت سخت شد... نامزدت بدجور وابسته بچشه... فکر کنم براش خیلی سخت باشه...

شاین انگشتش را روی پیشای اش کشید و زیر لب گفت: درسته...

اما الان دیگر وقت فکر کردن به این چیزها نبود... دلش میخواست هر چه داشت میداد تا الان وارد آن اتاق نشود اما نمیشد انگار تقدیرش اینطور رقم خورده بود تا هیچ چیز را به او به راحتی بدست نیاورد... حالا که کریستال را پیدا کرده بود حالا که همه چیز داشت خوب پیش میرفت حالا که یه قدم بیشتر تا دوباره با او بودن فاصله نداشت... حالا چرا... چرا درست در این لحظه باید این اتفاق بیفتد... دستانش را توی جیبش مشت کرده بود «کتی ترنر» سوپروایزر بخش پنج جلویشان را گرفت و درباره نامه درخواستی که دکترها و پرسنل درباره یک موضوع مسخره داده بودند شروع به صحبت کرد... دل توی دل شاین نبود فاکس رو به او کرد و گفت: دکتر شما برین من هم الان میرسم...

شاین با همان قدمهای لرزان به سمت اتاقی که تقریباً الان روبرویش ایستاده بود رفت اولین صحنه ای که با آن روبرو شد کریستال بود که کودکش را در آغوش گرفته بود و عرض اتاق را بالا و پایین میکرد بچه بیقرار بود و کریستال از او بدتر... وقتی به سمت درچرخید بلافاصله با دیدن شاین آرامشی توی دلش دوید که توی صورتش هم منعکس شد... شاین به سمتش رفت و گفت: چی شده...

کریستال به جای جواب گفت: چقدر خوب شد که اینجایی...

شاین لبخند کمرنگی زد و دوباره گفت: چه اتفاقی افتاده؟!

کریستال که مشخص بود بغض دارد گفت: آنژوکت براش گذاشتن... چشمهایش به وضوح مرطوب شدند... و بعد با صدایی بغض آلود اضافه کرد: رگش پیدا نمیشد...

شاین میدانست «رگش پیدا نمیشد» دقیقا یعنی چه... یعنی با یک سوزن بیوفتی به جان رگ... از تصور اینکه رگ این دست کوچولو را چطوری گرفته اند و حال کریستال در آن لحظه چطور بوده ناراحت شد...

از لبهای بهم فشردده و بالا و پایین رفتن سیبک گلوی کریستال میشد فهمید که دارد سعی میکند بغضش را فرو دهد اما قطره اشکی که از گوشه چشمش چکید نشان داد که موفق نبوده شاین با صدایی آرام با ابرو به بچه توی بغلش اشاره کرد و با صدایی آرام گفت: آرام باش عزیزم...

اما حال کریستال خرابتر از آن بود که با یک جمله آرام شود... شاین دستش را زیر بغلهای دخترک انداخت و او را از آغوش کریستال بیرون کشید دخترک آنقدر گریه کرده بود که دیگر توان حرف زدن نداشت... حتی توان اینرا نداشت که مثل بچه های دیگر مقاومت کند در برابر جداشدن از مادرش...

شاین او را توی آغوشش جا به جا کرد و گفت: چی شده عزیزم... دیگه تموم شد...
دخترک در میان گریه گفت: میخوام برم خونمون...

کریستال آرام پشت او را نوازش کرد و گفت: عزیزم... گریه نکن... دیگه تموم شد...

اما دخترک همینطور اشک میریخت... گونه ها و بینی اش سرخ شده بودند و حالا گریه اش تبدیل به هق هق شده بود... شاین همانطور که دستش را روی کمر دخترک گذاشته بود زیر گوش کریستال زمزمه کرد: چرا گریه میکنی... جلوی بچه... و با خودش فکر کرد او که از دیدن یک آنژوکت ساده اینطور بهم ریخته... اگر در باره ALL بفهمد چه خواهد کرد...

کریس به آرامی لحن شاین نجوا کرد: نمیتونم... طاقتشو ندارم...

شاین با دست آزادش بازوی او را لمس کرد و گفت: من اینجام...

خودش هم نمیدانست چرا این حرف را زده... از دست او به عنوان یک آدم... یک مرد... یک پزشک در حال حاضر چه کاری برای کریستال بر میامد مخصوصا تا لحظاتی دیگر که کریستال هم در جریان این فاجعه قرار میگرفت... او دخترک را آرام روی تخت خواباند و بی اختیار خم شد و پیشانی او را بوسید و گفت: الان میرم حسابی دعواشون میکنم...

دخترک گفت: کیا رو...

شاین گفت: همون پرستارا رو که به دستت سوزن زدن...

دخترک به مادرش نگاه کرد و گفت: نمیخوام... مامانم خودش میتونه...

در این هنگام دکتر فاکس هم وارد شد و با همان انرژی همیشگی شروع به احوالپرسی از الیز و کریستال کرد او لپ دختر را گرفت و گفت: فرشته کوچولوی من چرا گریه کرده؟!

الیز دستش را بلند کرد و آنزوکتش را نشان داد و گفت: ببین... دستم درد میکنه...

فاکس همانطور که موهای او را نوازش میکرد رو به کریستال کرد و گفت: ایشون رو که میشناسین... و بعد چشمک کوچکی به شاین زد...

لبخند بی رمقی روی لبهای شاین نشست و رو به کریستال گفت: من درباره خودمون با دکتر حرف زدم...

کریستال سری تکان داد و یه قدم به شاین نزدیک شد... و دکتر فاکس ادامه داد: من معتقدم که دکتر شکوهی هم الیز کوچولو رو معاینه کنه ...

کریستال به شاین نگاه کرد... و بعد گفت: اینکارا برای چیه... برای چندتا کبودی...

دکتر فاکس سری تکان داد و گفت: مشخص میشه...

شاین آرام دستش را روی گردن دخترک که با چشمانی متوحش روی تخت دراز کشیده بود گذاشت تا اندازه غدد لنفاوی او را معاینه کند اما بلافاصله با لمس کردن او دخترک ریسه رفت تا جایی که میتوانست خودش را جمع کرد لبخند پر رنگی بی اختیار روی لبهای شاین نشست... خب این هم یکی دیگر از شباهتهای مادر و دختر بود...

دخترک با خنده گفت: قلقلکم میاد... انگار نه انگار که دقیقه ای پیش مثل ابر بهار اشک میریخت...

کریستال به طرفش رفت و گفت: عزیزم بزار دکتر گلوت رو ببینه...

دخترک سری تکان داد و گفت: نه... قلقلکم میاد...

بالاخره با هر مشقتی که بود شاین دخترک را معاینه کرد و نتیجه اش آنقدرها هم که انتظار داشت بد نبود او تورمی توی غدد لنفاوی احساس نکرد فقط یک تورم خفیف در ناحیه طحال... با اینکه

آزمایشات احتمال قوی از یک بیماری بدخیم را میداد اما هنوز هم شاین امیدوار بود موضوع آنقدر ها هم به نظر میرسید بغرنج نباشد.

موقع ترک اتاق الیز فاکس از کریستال خواست تا با او و شاین به اتاقش بروند... چشمهای کریستال پر بودند از نگرانی... فاکس کمی جلوتر و شاین و کریستال هم پشت سر او قدم برداشتند شاین به شدت دلش میخواست دستش را دوی بدن کریس حلقه کند تا شاید بتواند کمی از نگرانی او کم کند اما هنوز کسی در بیمارستان از ماجرا خبر نداشت دوست نداشت به این زودی نقل محفل پرستاران و پرسنل باشد...

کریستال کنار شاین نشسته بود و با چشمانی نگران نگاهش بین چشمها و دهان دکتر فاکس در رفت و آمد بود... فاکس دستهای را روی میز قلاب کرد و گفت: خانم ایوانز... اول از هر چی ازتون میخوام که صبور باشین و تا آخر حرفامون رو گوش کنین...

فاکس نمیدانست با همین دو کلمه چه طوفانی در درون کریستال پیا کرده بود...

فاکس ادامه داد: الیز کوچولو با یه سری کبودیهای نامتعارف توی بدنش به من معرفی شد... خب یه سری از بیماریها توی این رنج سنی از بچه ها شیوع بیشتری داری مثل کمخونی و... من از اول که کبودیهای الیز رو دیدم به سلامت خونش شک کردم...

کریستال زیر لب تکرار کرد: سلامت خونش...

فاکس کمی مکث کرد و گفت: متأسفم که این رو دارم میگم... اما الیز مشکوک به ALL هستش ...

کریستال با صدایی مرتعش و لحنی پرسشگرانه گفت: ALL

شاین احساس میکرد ضربان قلبش به شدت بالا رفت میدانست الان کریستال هم حال بهتری ندارد مطمئن بود این آرامش قبل از طوفان دوام زیادی ندارد امیدوار بود فقط کریستال بتواند خوب با قضیه کنار بیاید طاقت غصه خوردن و درد کشیدنش را نداشت..

صدای بم فاکس دوباره توی اتاق پیچید او سرش را کمی پایین انداخت و بعد با طمأنینه گفت: سرطان خون...

کریستال مژه نمیزد... شاین مطمئن بود که نفس هم نمیکشد... او سر پرخاند و نگاهی به شاین انداخت چشمهایش تاریک شده بودند و لبان نیمه بازش میلرزیدند نگاهش گنگ و بی روح بود میخواست چیزی بگوید اما کلمات را به یاد نمی آورد... دکتر چقدر راحت داشت درباره سرطان

صحبت میکرد... دختر کوچولوی او فقط کمی روی بدنش کبودی داشت... فقط همین... این دکتر احمق سرطان را از کجای مغز پوسیده اش بیرون کشیده بود الیزش فقط کمی کبودی داشت و کمی سرفه میکرد... الیز همه چیزش بود... این دکتر بی رحم چطور میتواندست به همین راحتی درباره سرطان حرف بزند... مگر الیزش را ندیده بود... آن چشمهای بی نظیر و شفافش را و لبخند معصومش را که دقیقا شکل مال شاین بود..

با حالت بی تعادلی از روی مبلی که رویش نشسته بود بلند شد احساس میکرد هوا سنگین است باید پنجره را باز میکرد اما ناگهان همه جا سفید شد... دیگر جایی را نمیدید و با صدای ممتدی که توی گوشش پیچیده بود دیگر صدایی هم نمیشنید فقط سوزش خفیفی روی پیشانی اش و بعد دیگر هیچ..

جسم سردی را روی پیشانی اش احساس میکرد... حقیقت این بود که او دوباره دچار افت فشار شده بود. با مغز رفته بود توی دیوار... میدانست که دراز کشیده اما مکان و زمان را انگار یادش رفته بود دستی به آرامی صورتش را نوازش کرد و صدایی مهربان متعاقب آن صدایش زد صدایی بم مردانه و مهربان و به شدت دلنشین که بدجور آرامش میکرد...

- کریستال... عزیزم... چشمتو باز کن...

دلش میخواست تا ابد چشمهایش را باز نکند تا این صدای گرم مردانه فقط صدایش بزند اما میدانست که نمیشود... به زور چشمهایش را باز کرد و متعاقب آن هجوم نوری کور کننده توی چشمش بود... انگار توان باز نگاه داشتنشان را نداشت... انگار روی هوا بود... سعی کرد دستش را بالا بیاورد هنوز حجم سرد را روی پیشانی اش احساس میکرد کم کم داشت همه چیز را به یاد می آورد و اولین چیزی که توی سرش تکرار شد کلمه منحوس «سرطان» بود احساس کرد چشمهایش داغ شدند و بعد بدون هیچ تلاشی قطرات داغ اشک از گوشه چشمهایش سرازیر شدند صدای شاین را شنید که داشت به آرامی زیر گوشش حرف میزد... به انگلیسی... به فارسی... حتی کلماتی که برای کریستال نامفهوم بودند هم بدجور دلش را زیر و رو میکردند... کلماتش مثل آب روی آتش بودند:

- عزیزم کاش میمردم و اینجور نمیدیدمت... فقط بگو چیکار کنم خوب بشی... بهتر بشی...

و دانه دانه قطرات اشک را از روی گونه اش نوشید... بالاخره لبهای خشکیده و نیمه باز کریستال لرزیدند و او تقریبا زمزمه کرد: شاین..

- جانم... جانم...

نفسش تنگ شد... دلش رفت برای این جانم گفتهای پر احساس... بغض توی گلویش را بالا و پایین کرد و گفت: من بدون الیز میمیرم...

دستههای شاین را روی موهایش احساس کرد چقدر حسرت این انگشتان را داشت و حالا که برگشته بودند دلش انقدر دردمند بود که حتی توان شاد شدن را هم نداشت... دوباره چشمهایش را باز کرد... حالا بهتر شده بود خودش را دراز کشیده روی یک تخت یافت... پشت یک پاراوان پارچه ای... شاین کنارش روی لبه تخت نشسته بود با همان روپوش سفید که بدجور جذابش میکرد با چشمانی نگران صورتش را میکاوید...

- مگه الیز چی شده... الیزت خوب میشه... به من اعتماد کن...

کریس همانطور که اشک میریخت نفسی گرفت و گفت: شاین... من بدون الیز میمیرم... میفهمی... انگار کلمه ای هم از حرفهای شاین را نشنیده بود...

شاین کیسه یخ را روی پیشانی او جا به جا کرد و گفت: عزیز دلم... قرار نیست بلایی سرش بیاد...

اما خود شاین هم چندان به این حرفی که میزد ایمان نداشت حداقلش این بود که کریستال باید تا چند ماه درد کشیدن و دوره درمان دخترش را تحمل میکرد... و این خود یکی از تلخترین دورانی بود که یک مادر میتواند تجربه کند... این زنی که با شنیدن یک خبر ساده با این روز افتاده بود دیگر جای خود داشت... نیمی از پیشانی اش بر اثر برخورد با دیوار کبود شده بود و رنگ صورتش به زردی گراییده بود... موهای خوشرنگش با حالت ترحم انگیزی دور این صورت رنگ پریده را قاب گرفته بودند...

کریستال سعی کرد نیم خیز شود اما شاین دستش را روی تخت سینه او گذاشت و دوباره وادار به خوابیدنش کرد و غر زد: تو که هنوزم سر به هوایی... فشارت خیلی پایینه بزار سرم تموم بشه بعد راه بیفت...

اما شاین فقط دلش میخواست این تنهایی دونفره اش کمی طولانی تر بشود... چرا کریستال نمیفهمید که چه حسرتی توی دل شاین است... کریستال دوباره سعی در بلند شدن داشت و همزمان گفت: الیز تنهاست... نمیدونم چند ساعته اینجام... بچم میترسه...

شاین میدانست دیگر این زن با آن کریستالی که سه سال پیش ترکش کرده بود فرق دارد و حالا فرقش را میدید... قلب کریستال حالا تماما پر بود از دخترش... یک لحظه نسبت به آن بچه مو قهوه ای ریز نقش حسادت کرد اما خیلی زود این احساسات مسخره را از توی سرش بیرون ریخت... باید قبول میکرد این کریستال سانتینی با آن دختر سرسختی که سه سال پیش ترکش کرده بود یک فرق اساسی پیدا کرده... و آن این بود که او حالا یک مادر بود با یک غریزه نیرومند مادری... او آرام موهای او را نوازش کرد و گفت: نترس چیزی نمیشه... پرستارها هستن...

کریستال دست او را پس زد و گفت: تو چه میفهمی... پرستار مگه مامانش میشه؟!

اما شاین دوباره او را وادار به خوابیدن کرد و با لحن محکمی گفت: فشارت پایین راه بیوفتی بازم با مغز می خوری زمین... بفهم...

اما کریستال مقاومت کرد و زد زیر گریه:

- به جهنم... فکر میکنی برام مهمه... بزار برم شاین...

شاین لحظه ای به او نگاه کرد که روی تخت نشسته بود و با یک پیشانی کبود و رنگ و رویی پریده و با چشمهایی اشک آلود داشت نگاهش میکرد... یک قدم نزدیکتر شد و سر او را به سینه اش چسباند و گفت: با من اینجوری نکن... میفهمی... طاقت دیدنت رو توی اون حال و روز ندارم... بزار حالت بهتر بشه... بر میگردی...

کریستال در همان حال در میان گریه گفت: این دکتر احمق چی میگه... دختر من فقط کمی بدنش کبود میشه... همین... این دکتر چرا اینقدر بیبرحمانه داره با من رفتار میکنه...

شاین نفسی گرفت و گفت: متاسفم عزیزم... حق با دکتر فاکسه... باید خیلی زود مراحل درمان رو آغاز کنیم...

کریستال به دو طرف روپوش شاین چنگ زد و تقریبا از او آویزان شده بود... او در میان هق هق گفت: تو رو خدا بگو اینا همش یه شوخیه... بگو دارین با من شوخی میکنین... من طاقتشو ندارم... باور کن میمیرم... قسم میخورم بدون این بچه من یه لحظه هم نیمونم... شاین دوست داری من بمیرم... آره... دوست داری دیگه نفسم بالا نیاد!

شاین عطر موهایش را نفس کشید و گفت: چرا اینقدر پرت و پلا میگی تو... تو بگی آخ من قلبم می ایسته و از مردن حرف میزنی... او کریس را از خودش جدا کرد و توی صورت او زل زد و گفت:

من حاضر همه چیزم رو بدم فقط این اشکای تو نریزن... اما کریستال... عزیزم.. همه زندگیم... عشقم... چیزی که اتفاق افتاده اجتناب نا پذیره... تو الان باید قوی باشی... به خاطر دخترت... تو تنها کسی هستی که اون موجود کوچولو توی این دنیا داره... میفهمی.. باید قوی باشی!

جمله ی « تو الان تنها کسی هستی که اون داره» توی ذهن کریستال تکرار شد... نه این درست نبود الیز پدر داشت پدری مثل شاین... داشت دیوانه میشد... او تحمل اینهمه فشار را نداشت هم کنار آمدن با بیماری دخترش هم تردید در افشای حقیقت پدر بودن شاین... سرش را در میان دو دستش گرفت و چشمهایش را بست... این ناجوانمردانه بود که الان شاین بفهمد پدر است... انهم پدر یک دختر کوچولوی شیرین سرطانی! و شاین ادامه داد:

- اینکه بیماری احتمالی دختر کوچولوت کمی جدیه توش تردیدی نیست، اما اینرو هم بدون که نود درصد بچه هایی که مبتلا میشن خوب میشن... و بیشترشون عمر طولانی رو تجربه میکنن...

او دستهای کریستال را از روی سرش پایین آورد و گفت:

عزیزم به من اعتماد کن... روشهای درمانی متعدد برای ALL وجود داره... فقط تو خودت رو نیاز... من تا همیشه کنارت هستم... اودستش را زیر چانه کریستال گذاشت و سرش را کمی بالا آورد و ادامه داد: فقط تو قوی باش و تکیه بده به من... باشه... من تنهات نمیدارم...

قطرات درشت اشک از چشمهای کریستال جوشید و روی گونه اش لغزید... او دستش را روی دست شاین گذاشت و گفت: آخه چرا... چرا الیز من... چرا اون باید مریض بشه... چون من خیلی دوستش دارم... چون نفسم به نفسش بنده... چون ... اما گریه امانش نداد...

شاین متاثر شد گردنش را کج کرد و گفت: عزیزم... خواهش کردم...

اما کریستال بی توجه به حرف شاین ادامه داد: میدونی من این بچه رو چطوری تا اینجا رسوندم؟! میدونی... به چنگ و دندون گرفتمش...

اما گریه امان نداد تا ادامه بدهد، شاین باید اعتراف میکرد هنوز هم از دست کریس با خاطر داشتن این بچه دل چرکین بود... با اینکه با دیدن دخترک تقریباً همه چیز را فراموش میکرد اما این توی اصل قضیه فرقی نداشت که این بچه حاصل چه چیزی بود! مطمئناً لک لکها این بچه را توی دامن کریستال نگذاشته بودند...

شاین او را دوباره خواباند و گفت: من میرم بهش سر میزنم... اما تو همینجا بمون تا سرمت تموم بشه... او لحن تحکم آمیزی اضافه کرد: میمونی تا تموم شه...

کریستال بی حالت از آن بود که بتواند دوباره سر پا شود دستش را به آستین شاین رساند و گفت: بیارش اینجا... تو رو خدا... میخوام ببینمش...

شاین با دیدن چهره غمزده و حالت ملتهب کریستال دلش گرفت... او این زن را دوست داشت... نباید اینطور زجر میکشید خم شد و پیشانی او را بوسید و او کمترین فاصله توی چشمهایش زل زد... به همان آبی های گرم... و تقریباً نجوا کرد: عزیزم تموم سعیم رو میکنم... فقط تو گریه نکن! دستش را توی جیب روپوشش مشت کرده بود و داشت به سمت اتاق ۲-۵ میرفت... خسته بود... از این زندگی که یک لحظه هم آرامش را به او بی دریغ نمیداد همیشه باید یک جای کار میلنگید انگار... هنوز دست به کریس ترسیده باید با این قضیه دست و پنجه نرم میکرد... وارد اتاق که شد با دیدن ژروم که روی تخت الیز نشسته بود داشت با او صحبت میکرد روبرو شد و بی اختیار اخمهایش توی هم رفت... چرا کریستال اصرار داشت که ژروم پدر این بچه نیست... کاملاً واضح بود که این بچه نمیتواند پدری جز ژروم نداشته باشد... دخترک با دیدن شاین ساکت شد و ژروم نیز به سمت او برگشت و با دیدنش از روی تخت پایین آمد و برای لحظه ای هر دو مردد یکدیگر را نگاه کردند... ژروم اولین قدم را برداشت و گفت: سلام.. شما باید دکتر جدید الیز کوچولوی ما باشین...

دندانهای ژروم توی هم فشرده شد... او داشت خودش را با چه کسی جمع میبست با کریستال... شاین با همان اخم سری تکان داد و تصمیم گرفت هر طور شده از زیر زبان این مرد حقیقت ماجرا را بیرون بکشد که بالاخره او چه نسبتی با این مادر و دختر داشت:

- بله من شکوهی هستم... دکتر جدید الیز... شما پدرش هستین!؟

ژروم خنده ای کرد و گفت: پدر... نه... من اینقدر خوش شانس نیستم که بابای این فرشته کوچولو باشم او اینرا گفت و دستی بروی سر الیز کشید و ادامه داد: من دوست مامانشم... و بعد رو به الیز کرد و گفت: الیز من کی ام؟!؟

الیز با صدایی نازک و شیرین گفت: تو ژرومی...

ژروم چشم غره ای رفت و گفت: صد بار گفتم به من بگو عمو... بازم گفتم ژروم؟! و بعد شروع به قلقلک دادنش کرد و جیغ دخترک بلند شد... و حس بدی از اینهمه صمیمیت بین او و دختر کریستال توی دل شاین بوجود آمد با خودش فکر کرد شاید او با کریستال هم از این شوخیها میکند... اما سعی کرد این افکار مزاحم را بیرون بریزد و ادامه داد: میخوام ببرمش مادرش رو ببینه.. مادر الیز یکم حالش بهم خورده...!؟

ژروم که قیافه جدی شاین را دیدن جدی شد و گفت: چه اتفاقی افتاده... ناتالی حالش خوبه... شاین هنوز اخم داشت و این صمیمیتی که ژروم درباره کریستال داشت هم بیشتر اخمهایش را توی هم میرد:

- بله کمی فشارش افتاده...

ژروم نزدیک شد هنوز نگران بود:

- چرا... لطفا توضیح بدین...

شاین دیگر داشت اختیارش را از کف میداد: فکر نمیکنم احتیاجی به توضیح باشه؟ من هنوز نسبت دقیق شما رو با خانم سانتینی نمیدونم...

شاین بدون اینکه خودش هم متوجه باشد کریستال را با نام قدیمی اش نامیده بود و همین باعث شد ژروم تقریباً متوجه همه چیز شود او چشمهای زیتونی اش را تنگ کرد و بی مقدمی گفت: تو... شاین نیستی!

شاین واقعا جا خورد... و ژروم ادامه داد: خودتی درسته... بعد نگاهی به اسم او روی کارت روی سینه اش انداخت و ادامه داد: آره تو شاینی... ناتالی میگفت پزشک بودی... پس بالاخره همدیگرو پیدا کردین...

شاین خودش را جمع و جور کرد و توی صورت ژروم دقیق شد و گفت: تو منو از کجا میشناسی...

ژروم لبخندی زد و گفت: مگه میشه تو رو نشناسم وقتی ناتالی دو سال فقط از تو برام حرف زده... ناتالی من... کریستال تو...

شاین مبهوت به خودش اشاره کرد و گفت: از من حرف زده؟!!

ژروم دست به سینه شد و ادامه داد: با اینکه هیچ به من مربوط نیست اما به عنوان تنها دوست اون لازمه بهت یه چیزایی رو بگم... اولیش اینکه که چطور تونستی زنی که اینقدر دوستت داره رو ول کنی و بری...

شاین اخمی کرد و گفت: فکر نمیکنم ربطی به تو داشته باشه... در هر حال من و کریستال این موضوع و با خودمون حل کردیم... فکر نمیکنم لازم باشه به تو هم توضیح بدم...

ژروم سرفه کوتاهی کرد و گفت: متأسفم قصد توهین نداشتم اما اگه تو هم زجرهایی که اون کشیده بود رو شاهد بودی مثل من عصبانی میشدی...

شاین سری تکان داد و ژروم ادامه داد: میدونم که خیلی خودداره و هرگز این حرفها رو بهت نمیگه پس بزار من بهت بگم... او شاین را کمی از تخت الیز که مشغول بازی عروسکش بود را کنار کشید و گفت:

این غمنامه کریستال توئه باید بدونی... اوایل آوریل ۲۰۱۰ بود که یه شب کریستالت اومد کلوپ برادرم اتفاقاً منم اون شب اونجا بودم اما خب درگیر دوستم بودم و نتونستم برم پیشش اما متوجه بودم که خیلی زیاده روی کرد و بازم مثل دفعه قبل بیهوش شد... مثل همون دفعه که خودت اومدی دنبالش... دوباره با خونه ش تماس گرفتیم و لازم نیست بگم چی شد... کسی نبود بیاد دنبالش... خودم بردم رسوندمش... تمام طول مسیر رو گریه کرد و از تو گفت... از تو میفهمی؟! اونقدر افسرده بود و حالش خراب که نتونستم فراموشش کنم... وقتی دوباره صبح رفتم خونه ش و دیدم در رو باز نمیکنه مستقیم زنگ زدم اورژانس حوصله تعریف کردن جزئیات رو ندارم فقط همینقدر بدون که غرق توی خونس رو تختی افتاده بود که بعدها فهمیدم تخت تو بوده...

شاین بغض داشت... دیگر تنفرش را فراموش کرده بود... حرفهای ژروم کم کم تنفرش را داشت میشست و میبرد...

- وقتی فهمید که بارداره دوباره توی خودش فرو رفت... برای چند هفته جرات نداشتم تنهاس بزارم... یه نفر رو استخدام کرده بودم که تمام وقت کنارش بود... این بچه ای که الان توی اون تخت نشسته یه معجزه اس... وگرنه هیچ بچه ای توی شکم مادری با اونها تنش نباید زنده میومند... افسردگی شدیدی داشت و به خاطر بچه هم نمیتونست دارو مصرف کنه تا اینکه به بالاخره بچه رو توی هفت ماهگی بدنیا آورد... و بلافاصله تحت درمان قرار گرفت... این بچه نبود اون هم میمرد... الیز تنها انگیزه اش بود!

شاین تقریبا وا رفته بود شانه اش را به دیوار تکیه داد بود و داشت داستان تلخی را که ژروم...
این مردی که مورد تنفرش بود تعریف میکرد گوش میداد...

– اینها رو گفتم تا بدونی این زنی که الان دوباره بهش رسیدی رو باید پرستی... خیلی تلاش
کردم تا قبولم کنه اما اون خیلی... خیلی... بهت وفادار بود... تا حالا زنی رو ندیدم که مردی رو
اینطوری بخواد... برایش جبران کن...

شاین نفسی تازه کرد و سرش پر بود از یک سوال... او دستی به پیشانی اش کشید و گفت: بابای
الیز کیه؟!

ژروم مبهوت نگاهش کرد و گفت: فکر میکردم کریستال بهت گفته باشه...

شاین سری تکان داد و گفت: نه... نگفته اما ازت میخوام تو بهم بگی...

ژروم سری تکان داد و گفت: وقتی خودش نگفته من نمیتونم بگم... متاسفم... اما مطمئنم بزودی
بهت بگه البته اگه صلاح بدونه...

شاین چنگی به موهایش زد و گفت: نمیگه... نگفته...

ژروم شانه ای بالا انداخت و گفت: اصلا چه اهمیتی داره... مهم خودتون هستین!

شاین دلش میخواست یک دل سیر ژروم را بزند تا دیگر هوس نکند برایش از این حرفهای فلسفی
بزند... اصلا او چه میفهمید فقط تصور کریستال با یک مرد دیگر شاین را دیوانه میکرد...

شاین به سمت الیز رفت و همزمان به ژروم گفت: برام مهمه که بدونم... اگه همونطور که میگی
باشه باید کریستال از خصوصیات اخلاقی من هم باید برات گفته باشه...

ژروم خندید و گفت: آره... بهم گفته! اما این مشکلیه که خودتون باید حلش کنین... من میرم...
میخواستم کریستال رو ببینم اما بیشتر از این نمیتونم منترش بمونم جایی کار دارم... سلام منو
بهش برسون...

ژروم که رفت شاین هنوز گیج بود او بالای سر الیز رفت و کمی نگاهش کرد اما الیز بدون اینکه
شاین را نگاه کند گفت: مامانم گفته با تو حرف نزنم...

شاین دستی بروی موهای او کشید و گفت: اما الان میخوام ببرمت پیش مامانت... بازم باهام
حرف نمیزنی...

دخترت با چشمهای عمیق آبی رنگش توی صورت شاین زل زد اما ناگهان متوجه در ورودی شد و با شعف گفت: مامان اومدی...

شاین به سمت در چرخید و با دیدن کریستال با رنگی پریده توی چارچوب اخمهایش توی هم رفت... و بی اختیار گفت: مگه نگفتم از جات تکون نخور...

اما کریستال بدون توجه به او خود را به کنار تخت الیز رساند و چشمهای دخترت میدرخشیدند او عروسکم را روی تخت رها کرد به وضوح بغض کرده بود لب ورچید و این لب ورچیدن چه آشنا بود... دستهایش را از هم باز کرده بود و با بغض گفت: مامانی...

کریستال با دو گام بلند خودش را به کودکش رساند و او را چون جان شیرین در بر کشید و قطرات اشک دانه دانه بروی گونه اش سریدند دخترک با لحن شیرینی سرش را روی شانه مادرش گذاشت و گفت: من ترسیدم...

کریستال در حالیکه سعی میکرد هیچ اثری از گریه توی صدایش نباشد گفت: چرا عزیزم...
- تو نبودی... فکر کردم دیگه منو نمیخوای...

شدت گریه کریستال بیشتر شد حالا به وضوح میلرزید اما دستش را محکم روی دهانش گذاشته بود تا الیز چیزی نفهمد... او نفسی گرفت و گفت: من... تو رو نخوام... مگه دیوونم... تو عزیز دل منی... تو...

الیز سرش را عقب برده بود و متعجب صورت مادرش را نگاه میکرد: مامانی چرا گریه میکنی...
کریستال دستی بروی موهای دخترش کشید نفسش تنگ شده بود: دلم برات تنگ شده بود...
الیز سرش را روی سینه مادرش گذاشت و گفت: من که اینجام... گریه نکن...

شاین آرام به سمت کریستال رفت و موهایش را نوازش کرد نگاه کریستال در نگاهش قفل شد... با چشمهای مرطوب و ملتمسش به او خیره شده بود شاین احساس ناتوانی میکرد... ای کاش چیزی بود که با گفتنش با انجام دادنش میتوانست او را آرام کند... و خودش هم نفهمید که چه اتفاقی افتاد که دستهایش را از هم باز کرد و هردوی آنها را توی آغوشش جای داد... هم مادر را هم دختر را... کسی توی دلش گفت که باید هوای این کریستال جدید را بیشتر داشته باشد... این کریستالی که حالا مادر بود... و مادر بودن یک زن را خیلی بی دفاع میکنند... و اینکه الیز را باید دوست بدارد چون در واقع این تکه ای از وجود کریستال بود که از او جدا نبود...

الیز ساعتی میشد که خوابیده بود و کریستال تمام مدت روی لبه تخت نشسته بود و به صورت فرشته گونه دخترکش زل زده بود انگار چشمه اشکش خشکیده بود یا شایدم دیگر اشک ریختن را بی فایده دیده بود گریه نمیکرد اما بغض سنگینی توی گلویش بود... آنچنان توی غم و غصه اش غرق بود که هیچ متوجه حضور شاین نشد و تا شاین شانه اش را لمس نکرده بود هیچ عکس العملی نشان نداد...

- خوابیده...

یک سوال بدیهی بود و شاین اینرا تنها برای بیرون آوردن او از فکر پرسید: کریستال سری تکان داد و دوباره به صورت دختر زل زد دست شاین دور شانه اش حلقه شد و او را به خودش نزدیک کرد و گفت: تو نمیخواهی استراحت کنی...

کریستال سری تکان داد و گفت: نمیتونم... جرات ندارم چشمهامو ببندم... میخوام فقط نگاهش کنم...

شاین آرام موهای او را بوسید و گفت: چرا اینقدر خودت رو اذیت میکنی عزیزم... تو باید قوی باشی...

صدای کریستال توی گلویش شکست و دوباره اشک ریختن را آغاز کرد: نمیتونم... چرا نمیفهمی... شاین او را وادار به ایستادن کرد و به صورت رنگ پریده و چشمهای گود رفته او خیره شد گفت: شام خوردی؟!؛

کریستال سری به علامت نفی تکان داد و شاین پرید: میدونم که حتی نهار و صبحونه هم نخوردی... میخوای خودت رو بکشی...

کریستال با چشمهای اشک الود توی چشمهای شاین زل زد و گفت: خواهش میکنم شاین... من اصلا حالم خوب نیست...

شاین گفت: ببین این بچه تا صبح تخت میخوابه... تو میخوای تمام این ده ساعت روبالای سرش بشینی...

کریستال در حالیکه سعی میکرد صدایش بالا نرود گفت: آره... مشکلم چیه...!؛

چشمهای شاین اندوهگین شد و گفت: تا کی... به نظر اینطوری تا کی میتونی طاقت بیاری... این بچه به یه مادر سالم احتیاج داره نه یه مادر بیمار... باید سالم بمونی تا بتونی کمکش کنی... مگه به غیر از تو کس دیگه ای رو هم داره که اینطوری داره خود رو داغون میکنی!؟

حرف شاین آنقدر منطقی بود که کریستال توان جواب دادن به انرا نداشت اما دلش میخواست به او بگوید: «آره یه پدر مثل تو داره...» اما ترجیح داد چیزی نگوید... دلش نمی آمد شاین الان متوجه بشود پدر بچه است... گناه داشت... غصه میخورد... شاین ادامه داد: من پرستارهای اینجا رو میشناسم.. همگی خیلی خوب و دلسوزن... میتونی شب بری خونه...

کریستال پوزخندی زد و گفت: خونه...

شاین او را وادار به نگاه کردن کرد و گفت: الان میریم هتل وسایلت رو جمع میکنی و میریم خونه من و صدایش را پایین آورد و ادامه داد: دیگه نمیذارم یک لحظه هم ازم دور باشی...

کریستال گفت: نمیتونم شاین... میخوام بمونم اینجا...

شاین با لحن تحکم آمیزی گفت: کریستال... نشنیدی چی گفتم...

کریستال قدمی از او دور شد و گفت: شاین... خواهش میکنم... درکم کن...

شاین مچ دست او را گرفت و او را نزدیکتر کرد و با لحنی مهربان گفت: نکنه دیگه مثل قبل دوستم نداری...

کریستال نالید: شاین...

شاین دوباره پرسید: دوستم نداری...

شاین در آپارتمانش راباز کرد و خودش عقب رفت و کریستال را دعوت به داخل شدن کرد... کریستال وارد شد و بعد شاین در حالیکه چمدانهای او را بدنبال خودش میکشید وارد شد...

کریستال مردد وسط سالن ایستاده بود... توی فضای تاریک و روشن نشیمن تقریبا بزرگ آپارتمان شاین صدای بسته شدن در و متعاقب آن روشن شدن چراغ فضا را روشن کرد... شاین چمدانها را نزدیکتر آورد و همانجا رهایشان کرد اینکه کریستال را اینجا میان خانه اش ببیند هیجان زده اش کرده بود سرخوشی مثل شراب زیر پوستش دویده بود و مستش کرده بود... آرام

او را در حصار دستانش گرفت و چانه بروی شانه اش نهاد و زیر گوشش نجوا کرد: خوش اومدی...

کریستال لبخندی زد و دستانش را روی دستهای شاین گذاشت درست زیر قفسه سینه اش چقدر به این امنیت نیاز داشت چقدر به این حریم امن نیاز داشت حصار دستهای شاین تنگتر که شد او دیگر باور کرد که حالا دیگر تنها نیست برای لحظاتی در همان حال باقی ماندند... شاین زمزمه کرد: میدونی چقدر منتظر این لحظه بودم... چقدر آرزوی این لحظه رو داشتم...

کریستال سری تکان داد و گفت: آره میدونم... چطور میتونم نفهمم وقتی خودم هم از تو بدتر بود... خوشحالم که زنده موندم و دوباره دیدمت... دوباره...

شاین آهی کشید و گفت: ممنونم که موندی... برای دقایقی تنها سکوت بود اما شاین برای عوض کردن جو گفت: برای وسایلت جاباز میکنم...

روبروی کمند دیواری روی زمین نشسته بود و داشت وسایلتش را جا به جا میکرد کریستال روی لبه تخت نشسته بود و تماشایش میکرد شاین لحظه ای دست از کار کشید و دستی به پیشانی اش کشید بیشتر از بیست ساعت میشد که نخوابیده بود اما این دلیل میشد که الان توی پوست خودش نگنجد او بلند شد و گفت: وسایلت رو میارم بعد میرم یه چیزی آماده میکنم بخوری...

کریستال لبخندی زد هر چند بی رمق اما برای شاین دلگرم کننده بود او گفت: ممنونم عزیزم... اما کاش یکم میخوابیدی....

شاین به سمتش آمد روبرویش روی زمین زانو زد و دستهایش را روی پاهای او گذاشت و گفت: به نظرت من الان میتونم بخوابم... تو جای من بودی... خوابت میبرد...

کریستال پیشانی اش را به پیشانی او رساند دستهایش را روی صورت او که ته ریش جذابی زبرش کرده بود گذاشت و گفت: عزیزم تو تمام دیشب رو بیدار بودی... تمام روز رو هم که کار کردی... نگرانتم...

شاین هم دستهایش را روی دستهای او گذاشت و گفت: خودت رو دست کم گرفتی... نمیتوانی حدسشم بزنی چه انرژی به من میدی...

شاین اینرا گفت و بلند شد و به نشیمن رفت و چمدان را بدنبال خودش کشید و آورد کریستال از جایش بلند شد و گفت: میتونم یه دوش بگیرم...

شاین با لبخند گفت: نه... نمیتونی...

کریستال که تقریباً به این لحن دو پهلوی شاین که مختص خودش بود آشنا بود لبخند کجی زد و گفت: هنوزم که پیچیده حرف میزنی...

شاین در حمام راباز کرد و گفت: مگه انتظار دیگه ای داشتی... قرار بود عوض بشم؟!

کریستال کمی نگاهش کرد لبش را به دندان گرفت تا از لرزشش بکاهد و با یک قدم بلند خود را به او رساند و مثل کودکی که مادرش را در آغوش بگیرد خودش را از او آویزان کرد و گفت: خوشحالم که عوض نشدی... خوشحالم که منتظرم موندی... داشت گریه میکرد... شاین آرام موهای او را نوازش کرد و گفت: آرام باش... گریه نداره که...

کریستال سرش را کمی عقب برد و ادامه داد: باهام بد نباش شاین من طاقتش رو ندارم...

شاین گردنش را کج کرد و گفت: من کی باهات بد بودم دختر...

کریستال با چشمان اشک آلود خیره شد و گفت: بهم نگو بیوفا...

شاین آب دهانش را فرو داد و گفت: باشه عزیزم... دیگه هیچوقت اینو از دهنم نخواهی شنید... اندو ثانیه هایی بهم خیره ماندند شاین احساس میکرد دیگر توان مقابله با وسوسه با او بودن ندارد پس برای عوض کردن فضا گفت: خب دیگه... مگه نمیخواستی بری حموم...!

کریستال سری تکان داد شاین گفت: اگه میخوای پیام کمکت کنم...

کریستال گنگ نگاهش کرد مشخص بود که متوجه منظورش نشده و شاین با نیشخند دندان نمایی ادامه داد: خب من بهت مدیونم! یادمه یه بار تنم رو شستی... گفتم شاید بخوای برات جبران کنم... الانم که خسته ای و ...

کریستال لحظه ای نگاهش کرد و بعد با مشت آرام به بازویش کوبید و گفت: لازم نیست.. حالم اونقدرها هم بد نیست... شیطننت گل کرده؟

شاین با همان نیشخند گفت: میخوام یه اعتراف بکنم... اون بارهم زیاد نیاز نبود... اما خیلی دوست داشتم تو هم با من بیای حموم... اما بدجور حالم رو گرفتی و قتی با لباس وارد حموم شدی...

کریستال خندید برای اولین بار بعد از سه سال شاین خنده او را دیده بود و در میان خنده دوباره مشتت به بازوی شاین کوبید و گفت: ای بد جنس... خیلی پلیدی... آگه میدونستم که داری ادا در میاری هرگز زیر بار نمیرفتم...

او به سمت چمدانش رفت و بازش کرد و همانطور که حوله و وسایل حمامش را بیرون می آورد گفت: من رو باش که چقدر برات دلسوزی کردم...

شاین به لبه در حمام تکیه داد و گفت: میشه الان هم کمی برام دلسوزی کنی...

کریستال با خنده یکی از تی شرت‌هایش را از توی چمدان بیرون کشید و به طرف او پرتاب کرد و گفت: برو پی کارت... مگه اینکه بمیرم بزارم با من بیای اون تو...

شاین لباس را توی هوا گرفت و نفس عمیقی از عطر آن گرفت و گفت: هنوزم همون عطر رو میزنی...

کریستال حوله اش را بیرون کشید و گفت: آره... عطرم رو یادته...

شاین قدمی برداشت و روبرویش ایستاد داشت با خنده نگاهش میکرد چشم‌هایش کمی مست شده بودند آرام دسته ای از موهای او را پشت گوشش فرستاد و گفت: مگه میشه عطر تو رو یادم بره... من تک تک ثانیه های با تو بودن رو یادمه... عطرت که جای خود داره...

کریستال لبخندی زد این نگاه شاین را میشناخت اما خدا میدانست که الان تنها چیزی که به آن فکر نمیکرد همین بود... او جلوی در حمام ایستاد و گفت: اصلا مگه تو نمیخواستی برام شام آماده کنی...

شاین خم شد و بوسه ای روی کتف او زد و گفت: دست به سرم نکن... خودم دارم میرم...

شاین وسط آشپزخانه ایستاده بود فکرش آنقدر مشغول بود که اصلا یادش نمی آمد چرا آمده اینجا سرش را تکانی داد و به سمت یخچال رفت... مثل آدمی بود که تا پای خفگی رفته باشد و ناگهان اکسیژن را به او وصل کرده باشند... سبکبار بود... در یخچالش را باز کرد تا ببیند برای کریستال چه چیزی میتواند آماده کند... دو تا بلغاری برداشت و کمی قارچ و گوجه فرنگی... شیشه خیارشور مهسا را هم بیرون آورد... از فریزر کمی تست برداشت به همراه چند ورق پنیر... زیر لب داشت آواز میخواند...

آبی آبی مهتابی

آبی تر از هر آبی

از چشمهای تو میگم

این آیه های آبی

دریاهای بیتابی

...

با اینکه به نظرش مسخره بود اما قبل از ورودش در زد و بعد از کمی تامل وارد اتاق شد اتاق کمی دم داشت... کریستال یادش رفته بود در حمام را ببندد، بوی شامپویش بود یا لوسیون یا هر چیز دیگری بد جور توی مشامش پیچید... نفسش تنگ شد... اما خوب میدانست از زنی توی وضعیت روحی کریستال هیچ انتظاری نمیتوانست داشته باشد اما ضربان قلبش این چیزها سرشان نمیشد... و قلبش دیوانه وار خودش را به قفسه سینه اش میکوبید... کریستال را در یک نگاه ندید اما کامل که وارد شد او را روی زمین یافت که جلوی چمدان کوچک الیز نشسته بود و وسایلهش را دورش پخش کرده بود... و لازم نبود زیاد دقیق شود تا بفهمد دارد گریه میکند... کنار او زانو زد موهایش کاملا خیس بودند نوک بینی اش بر اثر گریه سرخ شده بود او با استین حوله اش بینی اش را پاک کرد و سرش را بلند کرد و در حالیکه سعی میکرد به خودش مسلط باشد گفت: متاسفم شاین...

شاین چشمهای سرخ از اشک او زل زد و گفت: تاسف برای چی!؟

کریستال هق زد و گفت: میدونم که غیر قابل تحملم...

شاین پوزخندی زد و گفت: تو غیر قابل تحملی...

کریستال پیرهن چیندار توری صورتی رنگی را روی بینی اش گرفت و در میان گریه گفت: من خیلی غمگینم... میدونم خیلی روی اعصابتم... هیچ کس یه زن غمگین رو دوست نداره...

شاین با مهربانی لباس را از دست او گرفت و توی چمدان گذاشت بعد او را بلند کرد و روی تخت نشاند و خودش روبروی او زانو زد و گفت: من نمیدونم بقیه چه نظری دارن... برامم مهم نیست... من فقط از دستت عصبانی ام... اونهم به خاطر این زجریه که داری به خودت میدی... بعد لبه های

حوله ی او را گرفت و به هم نزدیک کرد تا بتواند درست و حسابی تمرکز کند بعد ادامه داد: تو روی اعصاب منی... تو...؟! دستهای کریستال را گرفت و آرام بوسیدنشان و ادامه داد: همونطوری که گفتم من کاری به بقیه ندارم... تو هر جوری که باشی دوست دارم... دیگه هم حوصله جنگیدن ندارم... غمگین... شاد... گستاخ... عصبانی... هر چی... هر جور که باشی... دوستت دارم... دوباره سرانگشتان او را بوسید و ادامه داد: تو فقط یه ساعت به من گوش کن... باشه... فقط یه ساعت... بعد هر قدر دوست داشتی گریه کن...

کریستال سری تکان داد و شاین بلند شد و کنارش نشست و ادامه داد: اینطوری با موهای خیس سرما میخوری... دخترم به یه مادر سالم احتیاج داره... هر از نظر جسمی هم روحی... یه مادر بیمار گریون هیچ دردی از اون دوا نمیکنه عزیزم...

کریستال روی تخت نشسته بود و شاین داشت با دقت موهایش را سشوار میکشید... موهای بلند کریستال حالا تبدیل به یک آبشار طلای و لطیف شده بودند از میان انگشتان شاین میلغزیدند... شاین سشوار را خاموش کرد و در حالیکه آرام موهای کریستال را مرتب میکرد گفت: چرا موهاات اینقدر قشنگن ، دیوونه موهااتم میدونستی...

کریستال به طرز خوشایندی احساس آرامش میکرد... برای ثانیه هایی تمام دغدغه هایش را فراموش کرد به جرات حتی میوانست بگوید که حتی الیز را هم فراموش کرد... فقط خودش بود و شاین...

لبخند پرنرنگی روی لبهایش نقش بسته بود و شاین پشتش نسشته بود و خرمن موهای او را جمع کرد با یک کش مو آنها را برایش بست و احساس میکرد زیادی نزدیک دختری که دسترسی به او نداشت نشسته بود... عطر ملایمی از بازی یقه او به مشامش میرسید... خدا میدانست که چه غوغایی توی دلش برپا بود اما از کریستال انتظار نداشت که خواهش را از چشمهای او بخواند... بعد بلند شد و گفت: لباسهاتو بپوش بیا آشپزخونه...

کریستال با نگاه او را بدرقه کرد و بعد بلند شد یک تی شرت زرشکی به همراه یک شلوار کتان سیاه را از توی چمدانش بیرون کشید دلش میخواست برای شاین زیباترین لباسهایش را بپوشد... خودش را بیاراید... برایش دلبری کند و هر آنچه دارد و ندارد را به پایش بریزد... اما افسوس که در بد وقتی پیدایش کرده بود... حالا که دل و دماغ هیچ کاری را نداشت...

شاین گوجه‌ها و خیارشورها را خورد کرد و تستهای پنیتری اش را هم از توی فر درآورد اما خبری از کریستال نشد... وارد اتاق که شد کریستال را در حالیکه توی تخت دراز کشیده بود یافت هانجا توی درگاه دست به سینه شد:

– دختر منو سر کار گذاشتی... دو ساعته توی آشپزخونه منتظرتم...

کریستال بلند شد نشست هنوز هم چهره اش ماتم زده بود او با صدایی لرزان گفت: شاین... هر کاری میکنم نمیتونم... نمیتونم اونجوری بشم که تو میخوای... و دوباره گریه را از سر گرفت...

شاین نفسش رابه بیرون فوت کرد و رفت روی تخت دقیقاً روبرویش نشست و دستش را زیر چانه او گذاشت و وادارش کرد تا سر بلند کند و گفت: مگه من چی میخوام؟! اصالتو چرا واسه هر چیزی گریه میکنی... این اشکهاست تموم نشدن...

کریستال لبهایش را به هم فشرد و گفت: متاسفم شاین...

شاین گردنش را کج کرد و گفت: نگفتم که متاسف باشی... طاقت اشکهاست ندارم عزیزم...

کریستال دستی به بینی اش کشید و گفت: اینم یادگاری دوران بیماری و بستری بودنمه... از اون به بعد زیاد گریه میکنم... دست خودم نیست... او مکثی کرد و ادامه داد: شاین... من دیگه با اون کریستالی که میشناختی فرق دارم... من فقط جسم اون رو حمل میکنم... روحم داغونه...

شاین لحظه‌ای نگاهش کرد و گفت: فقط بگو برات چیکار کنم... چیکار کنم که حالت خوب شه...

کریستال هق زد و گفت: میتونی الیزم رو خوب کنی... باور کن... باور کن... بدون اون میمیرم... و هق هقش بلند شد... شاین کلافه دستی توی موهایش کشید...

کریستال چرخید و پشت به او دراز کشید و پاهایش را توی شکمش جمع کرد و ناخون شستش را به دندان گرفت... هنوز شانه‌هایش میلرزیدند شاین روی او خم شد و دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت: پس من چی؟! اگه تو بدون اون میمیری منم بدون تو میمیرم... میفهمی چی میگم... باید بفهمی... نکنه دیگه مثل قبلنا منو دوست نداری... چرا کنارم آروم نیستی... چرا حرفام دیگه آرومت نمیکنه... ها...

کریستال لب زیرینش را به دندان گرفت نفسش را بریده بیرون فرستاد و گفت: شاین...

شاین صورتش را روی بازوی او گذاشت کریستال زبری صورت او را روی پوست بازویش احساس میکرد:

– جانم... فقط بگو... بگو که هنوزم دوستم داری... بزار این قلب لعنتی یکم آروم بگیره... فقط بگو هنوزم توی قلبت جا دارم تا دنیا رو برات جا به جا کنم...
کریستال نفسی گرفت و گفت: شاین بغلم کن...

شاین سر بلند کرد و کمی نگاهش کرد کریستال مژه هایش را بروی هم فشرد و بعد چشمهای اشک آلودش را باز کرد و دوباره با صدایی لرزان گفت: فقط بغلم کن... دارم میلرزم... سردمه شاین... لرز مرگ دارم... فکر کن دارم یخ میکنم... مثل همون روز توی اون یخچال... فکر کن دارم میمیرم... او نفسی گرفت و گفت: شاین بزار احساست کنم... نپرس دوستت دارم... نپرس توی قلبمی یا نه... این سوالهای احمقانه ی صد من یه غاز رو ول کن... محکم بغلم کن... نزار بمیرم از ترس...

شاین دستش را از زیر سر او رد کرد و همانکاری را کرد که کریستال خواسته بود... محکم و تنگ... او را در میان سینه ی فراخش جای داد... نفسی از عطر موهای او گرفت حالا این شاین بود که بغض داشت... لعنت به این زندگی که همیشه سخت بود... او زیر گوش کریستال زمزمه کرد: همه چی درست میشه... مطمئن باش... به من تکیه بده... از هیچی نترس عشقم... مگه من مردم که تو بلرزی... قسم میخورم کریستال... قسم میخورم که نزارم هیچ اتفاقی برای الیزت بیوفته... مطمئن باش اون خوب میشه بعد هر سه تایی باهم زندگی میکنیم...

کریستال هق زد و شاین حلقه دستانش را تنگتر کرد و ادامه داد: میدونی اولین بار دیدمش چه فکری با خودم کردم...

کریستال در میان گریه سری تکان داد و شاین ادامه داد: گفتم این دختر عجب بچه تخسیه... خدا به داد پدر و مادرش برسه... بعد که فهمیدم مال توئه گفتم عجیب نیست بچه اینقدر زبون داره...
کریستال در میان گریه خندید و گفت: آره یکم زبونش درازه...

شاین با دیدن خنده کریستال آنهاهم بعد از آن حال خراب واقعا دلگرم شده بود دستی بروی موهای او کشید و گفت: فقط یه کم... داشت منو قورت میداد... این اخلاقتش دقیقا به خودت رفته...

کریستال با صدایی گرفته و لحنی نرم که بدجور به دل شاین مینشست گفت: شاین... چطور میتونی اینو بگی...

شاین روی گردن کریستال نفس زد و گفت: هر قدر اخلاقیاتش شبیه خودته ظاهرش به خودت نرفته... بیشتر شبیه شریقیاس...

کریستال لبی تر کرد و گفت: آره... شبیه من نیست... بیشتر شبیه پدرشه...

قلب شاین فشرده شد... دوباره حسهای خودخواهانه مسخره اش داشتند بیدار میشدند که او این اجازه را به آنها نداد اما سکوتش کمی کریستال را آزرده کرد و بی اراده پرسید: دوستش نداری... - کی رو...

کریستال لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: بچه م رو...

شاین با لحنی سرزنش آمیز گفت: کریستال... مگه میشه بچه ای رو دوست نداشت...

کریستال مصرانه تکرار کرد: بچه ی منو دوستش نداری!؟

شاین ساکت شد... داشت فکر میکرد... آن بچه شیرین و زیبا را جلوی چشمش مجسم کرد... مسخره بود اما انگار واقعا دوستش داشت... بچه مردی را که با کریستالش... افکار مزاحم را از سرش بیرون ریخت و گفت: دوستش دارم عزیزم... مگه میشه بچه ای به او شیرینی رو دوست نداشت...

کریستال نفسش را به بیرون فرستاد... انگار خیالش راحت شده بود... شاین ادامه داد: در مورد بیماریش هم نگران نباش.. اول اینکه دستور تکرار آزمایشها رو دادم... من که به این سری آزمایشها خیلی امیدوارم... من بر خلاف دکتر فاکس زیاد روی ALL حساب نمیکنم... در ثانی این بیماری روشهای درمانی زیادی داره...

کریستال لبهایش را به هم فشرد شاین داشت فقط امیدوارش میکرد یا واقعا راست میگفت او گفت: مگه سرطان هم درمان میشه...

شاین رستنگاه موهایش را بوسید و گفت: البته که میشه...

کریستال ناامیدانه گفت: فکر نمکنم...

شاین نفسی گرفت و کمی نگاهش کرد و گفت: تو دکتری یا من...

کریستال سری تکان داد و گفت: داری منو الکی امیدوار میکنی... هر کی سرطان بگیره میمیره... همه میدونن...

شاین خط ابروی او را با انگشت لمس کرد و گفت: الیز زنده میمونه... من خودم چند تا بیمار همینطوری داشتم... این بیماری توی بچه ها خیلی زود درمان میشه...

کریستال بغض کرد و گفت: دیدم بعضی بچه ها همه موهاشون رو از دست میدن... الیز منم اونطوری میشه...

شاین با لحن اطمینان بخشی گفت: عزیزم اون موقتیه... بعد دوباره موهاش درمیاد...

کریستال دوباره داشت گریه میکرد و در همان حال گفت: خیلی موهاشو دوست داره... فکر کنم خیلی غصه بخوره... بچه بیچاره من...

شاین با دست اشکهای او را پاک کرد و گفت: قبل از الیز تو رو باید درمان کنم... البته اگر دارویی برای نا امیدی باشه... دارم بهت میگم روشهای درمانی زیادی الان برای این نوع بیماریها وجود داره شیمی درمانی... پرتو درمانی... پیوند مغز استخوان... پیوند سلولهای بنیادی... بازم بگم...

کریستال آب دهانش را فرو داد و کوتاه گفت: پیوند...

شاین گفت: آره... اول سلولهای درگیر رو با پرتو درمانی یا روشهای دیگه از بین میبرن بعد از خود بیمار یا یه اهدا کننده برایش سلولهای خونساز میگیرن و اونرو توی مغز استخوان تزریق میکنن... به همین سادگی... و این یکی از بهترین روشهای درمانیه... توی بیمارستان ما هم بطور تخصصی امکان پذیره...

کریستال بینی اش را بال کشید و گفت: این سلولها رو از کجا میارن... منظورم اینه که از کی میگیرن...

- گفتم که یا از خود بیمار یا از یکی از بستگانش مثلا پدر مادر برادر خواهر... کسی که خودش به گیرنده بخوره...

کریستال آهی کشید و گفت: اما گروه خونی من و الیز با هم فرق داره... اِرهاش الیز منفیه...

شاین ساکت شد... داشت حرفی که روی زبانش بود را پس و پیش میکرد تا ببیند چطور باید
بیانش کند...

- خب میتونی به پدرش خبر بدی...

گفتن این جمله ساده برای شاین به سختی جان کندن بود... اینکه بخواهد با پدر الیز مواجه شود
برایش به تلخی زهر بود اما چکار میتوانست بکند...

کریستال سکوت کرد مشخص بود که دارد فکر میکند...

- به نظرت پدرش بتونه کمکی بکنه؟!

شاین گفت: البته... صد درصد... اتفاقا احتمال اینکه خون پدر به بچه بخوره خیلی بیشتر حالا هم
که تو میگی گروه خونی بچه ت به تو نرفته اگه بتونی پدرش رو بیاری خیلی خوب میشه... پیوند
مغز استخوان یکی از بهترین روشهای درمانی... درسته که مراحل پیش اقدام سختی داره اما خود
عمل خیلی راحتیه... مخصوصا اینکه اِر هاش الیز منفیه و این احتمال همخون بودن او و پدرش رو
زیاد میکنه البته تا آزمایش نشه همیشه قطعاً جواب داد...

کریستال با تشویبش گفت: و اگه خون اون هم نخور بهش...

شاین لبخند کم‌رنگی زد دستش را روی بازوی کریستال گذاشت و گفت: منفی بافی رو شروع
نکن... حتما میخوره... اگه نخورد یه فکری میکنیم... بالاخره خون بچه یا به پدر میره یا به مادر...
شبیبه تو که نیست پس حتما از پدرش گرفته...

کریستال ساکت بود دوباره تشویبش توی دلش جان گرفت اگر خون شاین هم به الیز نمیخورد...
او بی اختیار پرسید: شاین گروه خونی تو چیه...

اما ناگهان ساکت شد... گاف داده بود... انگشتهای شاین کمی بروی بازویش فشرده شد...
کریستال از بدی گافی که داده بود نفس هم نمیکشید... لبش را از تو به دندان گرفته بود شاین
نفسش را از بینی اش بیرون فرستاد و گفت: گروه خونی من! تو با گروه خونی من چیکار داری...
کریستال هنوز ساکت بود شاین دستش را از زیر سر او بیرون کشید و روی تخت نشست و دست
انداخت زیر بغل کریس و او را بلند کرد و وادار به نشستنش کرد کریستال مطمئن بود شاین
صدای قلبش را میشنود... شاین او را به سمت خودش چرخاند و گفت: پرسیدم با گروه خونی من
چیکار داری... چرا گروه خونی من رو می پرسی... خون من به الیز تو چه ربطی داره!

کریستال نطقش کور شده بود درست بود که او تصمیم داشت دیر یا زود حقیقت وجود الیز را به شاین بگوید اما نه اینجا... نه الان... نه اینطور...

شاین روی تخت لغزید و از کریستال فاصله گرفت... نفسهایش ملتهب بودند جرات پرسیدن هیچ چیز را نداشت او از روی تخت پایین پرید و به سمت کیفش توی نشیمن رفت حدسهایی قبلا زده بود اما الان کریستال با این سوال این شک را توی دلش زنده کرده بود... او پرونده الیز را از توی آن بیرون کشید... و اولین چیزی که توی آن نگاه کرد تاریخ تولد او بود...

۲۸ جولای ۲۰۱۰ و شروع کرد با انگشتان لرزانش هفت ماده عقب گرد و وقتی انگشت هفتم با ماه دسامبر برابر شد آه از نهادش برخاست... دسامبر... این یعنی کریس دسامبر باردار شده بود... دسامبر ۲۰۰۹... یعنی دقیقا ماهی که او و کریستال... پرونده از دستش افتاد او مشتش را روی دهانش گذاشت و چشمهایش را روی هم فشرد... از تکرار چیزی که به فکرش رسیده بود واهمه داشت با قدمهایی نامتعادل خودش رابه اتاق خواب رساند کریستال هنوز روی تخت با حالت دو زانو نشسته بود شاین رفت و روبروی او روی تخت نشست و بی مقدمه گفت: کریستال... بابای الیز کیه...

کریستال میخواست دهان باز کند و بگوید اما بغض راه گلویش را بسته بود او دهانش را بدون اینکه توان به زبان آوردن کلامی را داشته باشد باز و بسته کرد... شاین بازوهای او را گرفت و تکانش داد و سوالی که خودش کم و بیش جواب آنرا میدانست را پرسید: بگو بابای اون بچه کیه... کریستال دستانش را که مثل دو تکه یخ شده بودند را روی بازوهای شاین گذاشت و صدایی بغض آلود نالید: شاین... خواهش میکنم...

اما شاین دوباره سوالش را تکرار کرد: بابای اون دختر بچه کیه... زبون باز کن ... بگو...

کریستال نفس پر صدایی گرفت شاین رهایش کرد و خودش را به گوشه تخت کشید پاهایش را توی سینه اش جمع کرد و چنگ در موهایش زد مثل بچه هایی شده بود که فیلم ترسناک دیده باشند... او با صدایی لرزان و لحنی مطمئن گفت: منم... آره... پدر اون بچه منم... آره...

او با خشونت کف دستهایش را روی صورتش کشید و ادامه داد: د حرف بزن ... خلاصم کن...

کریستال با صدایی لرزان گفت: من بهت گفتم... گفتم مواظب باش... گفتم... اما تو نتونستی... تو نتونستی خودت رو کنترل کنی... تقصیر من نبود... این تو بودی که باید حواست رو جمع میکردی...

دو بارشم در کمال بی احتیاطی اشتباهت رو تکرار کردی... او هق زد و ادامه داد: تقصیر من نبود... من حتی نمیدونستم که آدم با یه بار هم باردار میشه... اما تو میدونستی... من دفعه اولم بود... اما تو نه...

شاین نالید: کریس تو رو خدا حاشیه نرو... من پدر اون بچه م یا نه...

کریستال عصبی جیغ زد: پس چی فکر کردی... حتی یه لحظه هم به اون کله پوکت خطور نکرد که شاید تو پدرش باشی... تمام مدت داشتی من رو به بی وفایی متهم میکرد... به خاطر بچه ای که خودت توی دلم کاشته بودیش... من بچه نمیخواستم شاین.. من توانش رو نداشتم... بهت گفتم... گفتم مواظب باش... اما تو هر بار مثل یه احمق رفتار کردی...

شاین وا رفته بود... او به معنای واقعی کلمه وا رفته بود... گلویش خشک شده بود او گفت: کریستال تو... تو تازه پریودت تموم شده بود... هیچ زنی توی اون تایم باردار نمیشه... یعنی قاعدتا نباید بشه...

کریستال داد زد: اما من شدم... تو باردارم کردی... بعد گم و گور شدی... میفهمی بارداری ناخواسته یعنی چی... میدونی سه ماه هر چی خوردی رو بالا بیاری یعنی چی... میفهمی یه بچه چهار ماهه داشته باشی و خودت ندونی چه شوکی بهت وارد میکنه...

تو که حواست به همه چی بود... حتی به تایم ماهانه من پس چطور نتونستی حتی حدس بزنی که شاید این بچه ای که براحتی به حرومزادگیش حکم صادر میکنی شاید از خودت باشه... این بچه ایکه از صد کیلومتری داد میزد پدرشی... موهاشو دیدی... چشمهاشو دید؟! ابروهاشو دید؟! نه تو فقط یه بچه میدیدی که توی بغل من بود... بچه ای که مال یه مرد بود... یه مرد غیر از تو... چون از نظر تو من یه هرزه بودم...

شاین در یک صدم ثانیه تبدیل به یک پدر شده بود... پدر یک دختر بچه بیمار... نفسش تنگ شده بود دستی به صورتش کشید چند بار تند مژه زد... نفس عمیقی گرفت... قلبش درد داشت... حالا که فهمیده بود این دختر کوچولوی شیرین که بیمار بود... فرزند خودش است! تمام معادلاتش بهم خورده بود... دیگر نمیتوانست به همان آسانی دقایقی قبل درباره بیمار اش صحبت کند... از روی تخت بلند شد و یکبار عرض اتاق را طی کرد و برگشت... کریستال هنوز روی تخت نشسته بود و گریه میکرد دوباره دستش را روی ته ریشش کشید... مغزش داشت منفجر میشد... باید یک سیگار میکشید... میل شدیدی به دود کردن یک سیگار احساس میکرد روی لبه تخت نشست و

کشوی میز عسلی را بیرون کشید و قوطی سیگار و فندکش را بیرون کشید و فکش قفل شده بود... از دست خودش عصبانی بود... چطوری حتی حدسش را هم نزده بود؟! او هر دو باریک رابطه کامل با کریستال داشت... اما محاسباتش اشتباه از آب در آمده بود و کریستال در دوره ای که قاعدتا نباید باردار میشد... باردار شده بود... پک عمیقی به سیگارش زد... و دود غلیظ آنرا فرو داد.. او و کریستال بچه دار شده بودند... بچه؟! روی زانوهایش خم شد و آرنجهایش را روی پاهایش گذاشت و دست آزادش را توی موهایش فرو بود و دوباره پک عمیقی گرفت، دیگر روی نگاه کردن توی صورت کریستال را نداشت با تمام این ظلمی که در حقش کرده بود... تمام توهینها و تحقیرهایش... او مسئول تک تک روزهای سختی بود که او گذرانده بود... تک تک اشکهایی که ریخته بود و هنوز هم میریخت... چطور میتوانست جوابش را بدهد... چطور میتوانست جبران کند... او پک دیگری زد و حالا تصویر چهره دخترکش جلوی چشمش جان گرفته بود... دخترش... دختر او... یعنی از پوست و گوشت و خون او... آه خدای من و بیماری وحشتناکی که مبتلا شده بود... چشمهایش گرم شدند... صدای شیرین دخترک توی گوشش زنگ میزد هنوز... چشمهایش سوختند و انگشتش را محکم بروی چشمش کشید... میدانست سکوتش زیادی طولانی شده اما واقعا کسی باورش میشد که روی دوباره نگاه کردن به چشمهای کریستال را ندارد... خدا میدانست که دیگر توان چشم در چشم شدن با او را نداشت... اگر میگفت از خودش متنفر شده بود دروغ نگفته بود از اینهمه از خود متشکری... حق به جانبی... تلخی... بی رحمی... سردی... و تک تک اخلاقیات مزخرفی که داشت متنفر شده بود... سیگار به انتهایش رسید و دستش را سوزاند با ته سیگار دیگر آتش کرد... اما هنوز آنرا به لبش نزدیک نکرده بود که سنگینی سر کریستال را روی پشتش احساس کرد و متعاقب آن دستهای را که دور بدنش حلقه شدند و روی شکمش قلاب شدند کریستال خودش را به او میفشرد و از حرکات ناموزون قفسه سینه اش مشخص بود که هنوز نفسش جا نیامده:

- شاین... متاسفم...

شاین لب زیرینش را به دندان گرفت برایش سوال بود که چرا کریستال ابراز تاسف میکند در حالیکه این اوست که مستحق درخواست بخشش است...

کریستال نفسی گرفت و لبهایش را بین دو کتف شاین فشرد... درست وسط پشتش و بعد گونه اش را روی پشت او تکیه داد شاین گرمای بازدم او را احساس میکرد... او با صدایی گرفته و لحنی ماتم زده گفت: کریستال...

کریستال با لحن شیرینی و لهجه ای ناشی که آتش به جان شاین انداخت جواب داد: جانم... فشار دندانهای شاین بروی لبش بیشتر شد داشت دیوانه میشد... سیگارش را بروی لبه میز فشرد و دست دراز کرد و بازوی کریستال را گرفت و او را از جودش جدا کرد و در حالیکه هنوز بازوهای او را در میان انگشتانش داشت به چشمهای او زل زد و برای دقایقی در سکوت به او نگاه کرد... احساس میکرد زیر گرمی نگاه او در حال سوختن و ذوب شدن است او همانطوری چشمهایش در میان دو چشم کریستال سرگردان بود بی مقدمه پرسید: الان چرا اینجایی...

کریستال نا امیدانه نگاهش کرد... میدانست... حدسش را هم زده بود که اگر شاین بفهمد او را نمیبخشد به خاطر این پنهانکاری... طبیعت حق به جانب و پیش داور او را خوب میشناخت... اما دیگر شاین شورش را در آورده بود انگار... کریستال توان جواب دادن به این سوال را نداشت او بی رمق نالیدگفت: شاین...

ابروهای پهن و تیره شاین تا به تا شدند نفسی گرفت و کمی اطراف نگاه کرد با چرخاندن مداوم چشمهایش توی حدقه سعی در پس زدن پرده اشکی که رویشان را شفاف کرده بود داشت او دوباره گفت: چرا این مرد رو ول نمیکنی و بری... این مرد...

کریستال میان حرف پرید و گفت: شاین بی انصاف نباش...

بغض داشت... و باز هم سیلی از اشک که حتی منتظر یک تلنگر هم برای جاری شدن نبودند... شاین با بدبختی آب دهنش را فرو داد و گفت: کریستال سانتینی ... جواب سوالم رو بده... چرا...؟!...

کریستال در میان گریه گفت: چون دوستت دارم احمق... میفهمی دوست داشتن یعنی چی...؟!...

شاین کمی نزدیکتر شد و گفت: باور کن ارزششو نداره... این مردیکه روبروت نشستته ارزششو نداره... این مرد احمق بی شعور از خود راضی ارزش دوست داشته شدن رو نداره... ولس کن برو بزار تا آخر عمرش تو عذاب باشه...

کریستال با انگشت زیر چشمهایش را پاک کرد و گفت: به تو ربطی نداره که من چیکار میخوام بکنم...

شاین نالید: کریستال... من لیاقت تو رو ندارم...

کریستال به بازوهای او چنگ زد و فریاد زد: به تو ربطی نداره... خیلی وقته این قسمت قضیه دیگه برام مهم نیست... شاین...

او نفسی گرفت و کمی مکث کرد و ادامه داد: نمیتونم دوستت نداشته باشم... میفهمی... خیلی سعی کردم فراموشش کنم... اما...

او با مشت به سینه شاین کوبید و با صدایی بریده بریده ادامه داد: نمیتونم چرا باور نمیکنی... لعنتی من عاشقتم... چرا نمیفهمی...

شاین نفسی گرفت تا بغض سنگینی که راه گلویش را بسته بود را پایین بفرستد و گفت: کریستال دارم از شرم میمیرم... کاش همین الان میمردم... کم آوردم... میفهمی جلوی اینهمه گذشت تو کم آوردی... با تمام بدیهایی که در حقت کردم چطوری میتونی دوستم داشته باشی... التماس میکنم که ازم متنفر باشی... بزار یکم احساس سبکی کنم...

کریستال تقریباً جیغ زد: خودخواه... خودخواه لعنتی... از اینهمه خودخواه بودن خسته نمیشی... اصلاً نمیدونم اینهمه خودخواهی رو از کجا میاری... من فقط ازت میخوام دوستم داشته باشی... دوستمون داشته باشی... اما تو فقط به فکر سبکی خودت هستی... برای ارضای این حس خودخواهی احمقانه ت از من میخوای ازت متنفر باشم... اصلاً میفهمی دوست داشتن یعنی چی... عشق یعنی چی... میفهمی با این حرفت چه بلایی سرم میاری...

شاین در حالیکه هنوز بازوهای کریستال را در میان انگشتانش داشت سرش را پایین انداخته بود انگار نمیتوانست توی چشمای او نگاه کند کریستال بازوهایش را از میان دستان او بیرون کشید و گفت: فقط بگو چیکار کنم که یکم دوستم داشته باشی...

او دوباره گریه را از سر گرفت: شاین من برات یه بچه بدنیا آوردم و تو هنوزم دوستم نداری... چنگ در یقه تی شرت زرشکی رنگش زد احساس خفقان میکرد... میخواست کمی راه گلویش را باز کند غافل از اینکه این بغض ریشه در جانش دارد و ربطی به این شت زرشکی ندارد.. او نفسی گرفت و ادامه داد: میدونم من هنوز برات همون کریس سانتینی هستم که خواهر زاده دن سالیاری بوده... نه زنی که مادر بچته...

خیز برداشت که از روی تخت برود که شاین مچ دست او را گرفت و او سر جای قبلی اش نشاند و گفت: باور کن اینطور نیست... کریستال...

کریستال ناید: چرا همینطور...

شاین هنوز مچ دست او را در میان انگشتانش داشت و بدون توجه به مقاومت کریستال او را به سمت خودش کشید و ادامه داد: بی انصاف نباش... به عشقم شک نکن...

او سرش را روی شانه کریستال گذاشت و صورتش را در میان شانه او گم کرد و گفت: من شرمنده ام کریس... کاش الان میمردم...

کریستال آرام دستش را روی موهای پشت سر او کشید و گفت: چرا این حرف رو میزنی... مرگ تو مرگ منه... چرا اینقدر درباره اش حرف میزنی... گفتم که من تو رو همینجوری که هستی دوستت دارم... فقط بزار کنارت باشم... همین... فقط دوستم داشته باش... من و الیز بهت احتیاج داریم... دستهای شاین دور بدن او محکم شد... نفسی گرفت و گفت: دیوونه من دوستت دارم چرا اینقدر این حرف رو تکرار میکنی... میدونی با این حرفت چه خونی به دل من میکنی!؟

ناخونهای کریستال توی پشت شاین فرو رفتند او صورتش را محکم توی گودی بین کتف و گردن شاین فشار داد و شاین ادامه داد: باید کمک کنی... من تازه فهمیدم که پدر یه دختر کوچولو هستم... هیچ ایده ای درباره اینکه چطوری باید باهاش روبرو بشم رو ندارم... من خرابم کریستال... داغونم... میفهمی...

شاین بریده نفسش را بیرون داد و ادامه داد: راستی دخترم هیچوقت درباره من سوال نمیکنه؟! کریستال دلش غنچ رفت از شنیدن کلمه «دخترم» از دهان شاین... اوسرش را کمی عقب برد... و با چشمهای سرخ از گریه به صورتش خیره شد و گفت: مگه ممکنه بچه ای درباره باباش نپرسه اونم یه بچه مثل الیز... او سرش را روی سینه شاین گذاشت و ادامه داد: که خیلی هم باهوشه... شاین لبخندی زد و گفت: به من رفته...

کریستال سرش را بلند کرد و توی چشمهای شاین زل زد و گفت: کی یه همچین حرفی زده؟! بچه هوش رو از مادرش به ارث میبره... شاین گفت: این حرفت پایه علمی نداره...

کریستال گفت: داره... مثلاً کدوم دانشمندی پسرشم مثل خودش شده؟! فقط ماری کوری بود که دخترشم مثل خودش دانشمند بود! شاین خندید و گفت: باشه تسلیم... هوشش به تو رفته...

کریستال دوباره سرش را روی سینه شاین گذاشت و گفت: در عوض تمام خصوصیات اخلاقیش شبیه توئه... حتی ظاهرش هم بیشتر شبیه توئه تا من...

انگار هر دویشان بیماری او را فراموش کرده بودند...

کریستال هراسان چشمهایش را باز کرد... برای یک لحظه مکان و زمان را فراموش کرد کمی طول کشید تا مغزش به کار بیفتد و شروع به تجزیه و تحلیل کند... سرش روی بازی مردانه ای قرار داشت... بین بازوهای شاین بود و صورتش در فاصله چند سانتی صورت شاین قرار داشت مشخص بود که شاین در خواب عمیقی فرو رفته... چون وقتی خودش را از میان بازوهای او بیرون کشید هیچ عکس العملی نشان نداد... خستگی چهره اش کاملاً مشخص بود... روی تخت که جا به جا شد مهره هایش تیر کشیدند شاین هنوز هم در روابطش کمی خشن بود... قسمت خنده دارش این بود که نه تنها اشتباهش را تصحیح نکرد بلکه بدون توجه به غرغره‌های کریس دوباره اشتباه سه سال قبلش را تکرار کرد... کریس هنوز هم کمی از دستش عصبانی بود اما چه میشد کرد این مرد درست بشو نبود... او روی تخت نشست تی شرتش را از روی لبه تخت برداشت و به سمت حمام رفت تا یک دوش بگیرد و به بیمارستان برود... با وجود تمام دردی که کشیده بود اما بودن دوباره اش با شاین انهم بعد از آنهمه تنش و استرس در کمال ناباوری آرامش کرده بود... رابطه ای که با تمام سختی پر بود از عشق البته منهای قسمت آخرش که کمی عصبی اش کرده بود... سر و ته حمامش را با یک دوش هول هولکی هم آورد و سریع لباس پوشید و راهی بیمارستان شد... البته قبل از آن یادداشتی برای شاین گذاشت...

وقتی رسید هنوز الیز خواب بود... آرام و بی دغدغه چطور باید باور میکرد که درون وجود این موجود آرام و معصوم یک قاتل در حال رشد است قاتلی که جان کودکش را میخواست و بس... روی لبه تخت نشست... نسبت به قبلا خیلی آرامتر شده بو میدانست اینها همه به خاطر وجود شاین است... مژه های بلند الز روی گونه اش سایه انداخته بود و در کمال آرامش خوابیده بود... خم شد و گوه او را بوسید و عطر تنش را بوئید... باید امروز حمامش میکرد... وقتی نگاهش روی موهای خوش حالت و براق و تیه دخترش لغزید بی اختیار غمی روی دلش سنگینی کرد... چطور باید راضی میشد به از دست رفتن همه اینها!

گوشی اش توی جیبش لرزید... خدا را شکر کرد که انرا روی حالت سایلنت گذاشته بود از اتاق خارج شد و تلفن را جواب داد ژروم بود آن هم این موقع صبح:

- الو ناتالی... خوبی؟!!

صدایش پر بود از نگرانی...

کریسال لبخند کم‌رنگی زد و گفت: آره... خوبم... متاسفم تماسهای از دست رفته ام رو صبح دیدم...

ژروم گفت: رفتم هتل گفتن تصویه کردی؟! کجا رفتی...

کریستال کمی ساکت شد و گفت: رفتم خونه بابای الیز...

ژروم ساکت شد... مشخص بود که جا خورده: بابای الیز... منظورت دکتره ست؟!!

کریستال کوتاه گفت: آره...

ژروم دوباره ساکت شد طوری که کریستال گمان کرد تماس قطع شده پس گفت: الو ژروم هنوز اونجایی؟!!

- آره... هستم... او مکتی کرد و ادامه داد: اوضاع خوبه؟!!

کریسال گفت: آره... بهش موضوع الیز رو گفتم...

- چی گفت؟!!

کریستال نگاهی به الیز که میان تخت خوابیده بود کرد و گفت: خیلی خوشحال شد و البته شوکه...

ژروم با همان لحن معذب گفت: روابطتون خوبه؟!!

کریستال دقیقا منظور ژروم را میدانست او کوتاه جواب داد: آره... عالی...

ژروم ادامه داد: من الان دارم میرم فرودگاه دوست داشتم قبل از رفتن بینمت... اما دیشب نتونستم باهات تماس بگیرم...

- واقعا تاسفم... دیشب... خیلی شب سختی بود برام...

صدای آه ژروم را شنید او گفت: خوشحالم که دیگه تنها نیستی... برات آرزوی خوشبختی میکنم...
تو لیاقتش رو داری...

کریستال متاثر گفت: ژروم... متاسفم...

ژروم ادامه داد: من متاسف نیستم چون تمام سعیم رو کردم تا من رو بپذیری... اما اون مرد خوشبختی که پیشت میمونه من نیستم... امیدوارم مردت قدر تو رو بدونه... من میدونم که چقدر دوستش داری... دو هفته بعد بر میگردم... اون وقت بیشتر با هم حرف میزنیم...

کریستال قدمی برداشت و گفت: دوست داشتیم بینمت...

ژروم گفت: اینطوری بهتر شد... برای آسونتره...

ژروم با گفتن به امید دیداری تماس را قطع کرد و کریستال با تاسف به گوشی اش خیره ماند...
ژروم مرد خوبی بود... مردی که هر زنی را میتوانست خوشبختترین زن دنیا کند... چطور میتوانست خوبیهای او را فراموش کند... توی تک تک آن لحظه هایی که کنارش بود... اما...
با صدای الیز به خودش آمد داشت صدایش میزد...

توی خواب و بیداری صدایش زده بود آرام بالای سرش ایستاد و کمی موهایش را نوازش کرد و الیز دوباره خوابش برد رفت و روی صندلی نشست و توی تاریک و روشن اتاق به صورت زیبایی دخترکش خیره شد از اینطور رفتن غریبانه ژروم دلش گرفته بود... ژروم لیاقت بهترینها را داشت... مردی به مهربانی و بزرگواری او حقیقت بود که با بهترین آدمهای دنیا روبروی شود متاسف بود که نتوانسته بود راضی اش کند... چیزی که ژروم از او میخواست عشق بود که او آنرا فقط به شاین داده بود... اما ژروم... شاید بهتر بود که با او قطع رابطه میکرد... این برای هر دویشان بهتر بود! در هر حال تنها یک مرد بود که توانسته بود قلبش را بلرزاند و ان هم شاین بود... شاین عزیز و محبوبش... حرفهای چند ساعت پیش شاین توی مغزش دوباره تکرار شد: داستانهایش از سختیهایی که توی زندانها ترکیه تحمل کرده بود شکنجه هایی که دیده بود جای بعضیهایشان را هنوز میشد روی تنش دید... هر چند هنوز هم به خاطر اشتباه دیشب از دستش کفری بود... او دیگر تحمل یک بارداری ناخواسته دیگر را نداشت اما شاین هنوز هم بی خیال و بی مبالا بود... شاید اگر آن حلقه الماس را دور گردن او نمیدید به صرافت یک رابطه نمی افتاد اما در آن لحظه دیگر کار از کار گذشته بود... هیچ کس نمیتواند مردی توی آن حالت را از چیزی که میخواهد منصرف کند... با خودش گفت که دیدن شاین توی این موقعیت چیزی از معجزه کم

نداشت اگر وقت دیگری بود توان مواجهه با این بلایی که سرش آمده را نداشت اما حالا احساس میکرد با وجود شاین کنارش توان مبارزه با هر اتفاقی را دارد... تصمیمش را گرفته بود که تمام نیرویش را بگذارد برای برگرداندن الیزش به زندگی...

دستهایش را روی لبه تخت الیز زیر سرش جمع کرد و خودش هم نفهمید کی خواب چشمهایش را ربوده بود... با احساس نوازش روی موهایش بیدار شد... سر که بلند کرد الیز را بالای سرش دید که دو زانو نشسته بود و با لبخند شیرین کودکانه ای نگاهش میکرد...

- مامانی چرا اینجا خوابیدی؟!

خنده اش آنقدر شیرین بود که بی اختیار لبخند روی لبهای کریستال هم نقش بست صاف نشست و گفت: عشقم کی بیدار شدی...

الیز خودش را توی بغل مادرش رها کرد و سرش را روی شانه او گذاشت و گفت: شب ترسیدم... کریستال موهای او را نوازش کرد و گفت: مگه بیدار بودی؟!

- نمیدونم...

کریستال لبخند زد و گفت: پس چطوری ترسیدی...

الیز توی صورت مادرش نگاه کرد و بی مقدمه گفت: گشمنه!

کریستال ماتش برد... آخرین باری را که الیز احساس گرسنگی کرده بود را به یاد نداشت و حالا بعد از مدتها دوباره او گرسنه بود باید اینرا به فال نیک میگرفت...؟! باید از این اتفاق خوشحال میشد...؟! لبخندی زد صبحانه الیز را روی میز کنار تخت گذاشته بودند سریع بلند شد و به سمت آنها رفت یک بسته کوچک مربای توت فرنگی، پنیر و کره و نان اما شیر نبود... الیز عاشق شیر بود توی این فکرها بود که گوشی اش توی جیبش لرزید بدون اینکه نام تماس گیرنده را نگاه کند جواب داد چون مطمئن بود به غیر از شاین کس دیگری نمیتواند باشد و حدسش هم درست بود... صدای شاین هنوز هم خواب آلود بود:

- الو

- سلام... کی رفتی...

کریستال صاف ایستاد و جواب داد: خواب بودی بیدارت نکردم...

- چرا... بیدارم می‌کردی با هم می‌رفتیم... یا صبر می‌کردی...

از صدای شاین مشخص بود در حال کش و قوس است.

- خیلی خسته بودی... دلم برات سوخت... بعدشم از دستت عصبانی بودم... او صدایش را پایین

آورد و ادامه داد: حماقت دیشبت رو هنوز هم یادمه... تو هنوز درست نشدی...

شاین گفت: عزیزم... باور کن دست خودم نبود...

کریستال حرصی گفت: شاین... مگه میشه دست خودت نباشه... خوبه الیز جلوی چشمته بازم

اینقدر بی خیالی...

- منکه رفتم برات قرص گرفتم... دیدی که چقدرم خسته بودم... راستی یادت نره دوازده ساعت

بعد دو تا دیگه بخوری...

- یعنی نمی‌خواهی بیای...

شاین سریع جواب داد: چرا... الان برم یه دوش بگیرم راه می‌وفتم... فقط خواستم یاد آوری کنم...

دوازده ساعت بعد میشه سه بعد از ظهر...

کریستال نفسش را به بیرون فوت کرد گفت: زود پاشو بیا... من یه همچین چیزی رو یادم نمیره

آقای محترم...

کریستال از آشپزخانه کمی شیر گرم برای الیز گرفت و صبحانه او را داد و حمامش کرد... با هر بار

دیدن جای آنژوکتی که روی ساعت الیز بود غم عالم توی دلش ریخته میشد اما تصمیم گرفته بود

قوی باشد... حالا دیگه تنها نبود... الیز را روی تخت نشانده بود و داشت موهای تمیز و براق او را

برس میکشید که گوشی اش دوباره شروع به لرزیدن کرد... اس ام اسی از شاین بود:

- من توی راهرو هستم بیا بیرون کارت دارم...

او از روی تخت بلند شد و گفت: عزیزم من الان میام...

الیز که با عروسک باب اسفنجی اش مشغول بود رفت: داری کجا میری!؟

کریستال خم شد و سرش را بوسید و گفت: الان میام...

شاین را توی راهرو یافت در حالیکه داشت با یکی از پرستارها صحبت میکرد به جمع اندو نیوست و منتظر شد تا صحبتهای شاین تمام شود... شاین به سمتش آمد و آرام بازویش را لمس کرد و گفت:

- عزیزم... خوبی؟! -

کریستال سری تکان داد و گفت: چرا نیومدی تو؟! -

شاین که یک پاکت کاغذی توی دستش بود گفت: به الیز درباره من گفتی؟! -

کریستال به فکر فرو رفت اصلا به این جنبه از قضیه فکر نکرده بود... اینکه چطوری شاین را به الیز معرفی کند:

- نه... یعنی بهش اصلا فکر نکردم... -

شاین لبخندی زد و گفت: اشکال نداره... دوست دارم خودم همه چیز رو بهش بگم... -

کریستال ابروهایش را بالا داد و گفت: خودت؟! -

شاین گفت: آره... احساس میکنم اینجوری بهتره... بعد بسته را بالا آورد و ادامه داد: براش یه هدیه گرفتم... -

کریستال پاکت را از دست شاین گرفت و سرکی داخلش کشید یک عروسک کوچک را کون خیلی بامزه بود... لبخند بروی لبهایش نقش بست و با ذوق گفت: خیلی خوشگله... -

شاین پاکت را از دست او گرفت و گفت: مال تو نیست... -

کریستال چشمهایش را درشت کرد و گفت: چه زود عزیز تر شد؟! -

شاین کمی اطراف را سرک کشید کسی در آن موقع از صبح توی راهرو نبود دوربینها را هم میشد بیخیال شد... او خم شد بوسه سریعی از کریستال گرفت و با چشمک کوچکی گفت: هیچکی برام تو نمیشه... -

کریستال ضربه ای به بازوی او کوبید و گفت: تو عمل مشخص میشه... -

چشمهای شاین برقی زد و لبخند معنی داری روی لبش نشست و گفت گفت: تو عمل... -

کریستال چشمهایش را توی کاسه چرخاند و گفت: وای شاین... همیشه باهات حرف زد؟! -

شاین با خنده از او جدا شد و قبل از اینکه وارد اتاق الیز شود گفت: امیدوارم منطقتش به من نرفته باشه...

الیز دو زانو روی تخت نشسته بود و مشغول سرو کله زدن با عروسک کوچک باب اسفنجی اش بود... شاین برای ثانیه ای همانجا توی درگاه ایستاد و تماشایش کرد... دلش برای دخترش غنچ رفت... زیاد هم بد نبود که اینطوری بی مقدمه بابا شده بود.. این هم یک جورش بود خب... دخترک حضور شاین را حس کرد و سرش را به سمت او چرخاند و با دیدنش کمی به او زل زد و بعد بی مقدمه گفت: اومدی به من سوزن بزنی...

شاین کمی متاثر شد نزدیک رفت و روی لبه تخت نشست و گفت: نه... اومدم بینمت...

لیز گفت: مامانم کجاس!؟

شاین دست دراز کرد و آرام موهای نرم و زیبای او را لمس کرد و گفت: الان میاد...

الیز دوباره با عروسکش مشغول شد شاین گفت: اسم عروسکت چیه؟

الیز گفت: مامانم گفته با غریبه ها حرف نزنم...

شاین گفت: اما من که غریبه نیستم...

الیز هنوز هم داشت با عروسکش بازی میکرد گفت: مامانم گفته هر کی که نمیشناسمش غریبه س...

دخترک برای سنش خیلی پخته بود...

شاین دلش میخواست همین الان او را محکم در آغوش بگیرد بی اختیار گفت: میای بغل من...

- مامانم گفته بغل غریبه ها نرم...

شاین با لبخند گفت: اما تو یه بار اومدی بغلم...

- بعدش مامانم دعوا کردم... منم گریه کردم...

شاین گفت: میدونی من کیم؟! من بابای تو هستم...

لطف صحبت کردن با بچه ها همین بود... نیاز به مقدمه چینی و صغری و کبری نداشتند... انقدر

پاک و بی آرایش بودند که میتوانستی به راحتی حرف دلت را برایشان باز گو کنی...

الیز سر بلند کرد... گنگ نگاهش کرد

و شاین ادامه داد: من باباتم...

الیز گفت: دروغگو... بابای من رفته مسافرت...

شاین اخمی ساختگی کرد و گفت: حرف بد نزن... بعدشم من از مسافرت برگشتم...

بعد دستش را داخل پاکت کرد و عروسک کوچولوی راکون را بیرون آورد و گفت: این رو برای تو خریدم... دوستش داری...

الیز عروسک بابا اسفنجی اش را رها کرد و با زانو خودش را نزدیک شاین کرد و همانطور که عروسک را از او می‌گرفت گفت: تد و آلیس هم بابا دارن...

شاین احساس میکرد دیگر در مقابل میل شدید در آغوش گرفتن دختر کوچکش نمیتواند مقابله کند پس جسم کوچک او را در میان آغوشش جای داد و او را به خودش فشرد و گفت: تد و آلیس کین...

الیز توی حصار آغوش او مشغول بررسی عروسک جدیدش بود و گفت: دوستانم... خیل هم لوسن... همش به من میگن تو بابا نداری... میگن من دروغ میگم تو رفتی سفر...

شاین او را روی زانوهای نشاند و همانطور که موهای او را غرق بوسه کرده بود گفت: حالا میتونی بهشون بگی من برگشتم...

الیز با چشمهای عمیق و سورمه ای رنگش به صورت شاین زل زد و گفت: تو راستی راستی بابای منی...

شاین گونه لیطف او را بوید و گفت: راستی راستی... حالا بگو بینم دوستم داری؟!!

الیز به جای جواب دادن به این سوال شاین گفت: تو هم منو میبری دیزنی لند... مثل بابای آلیس؟!!

شاین با نگاهی که پر بود از عشق نگاهش کرد و گفت: البته که میبرمت... هر جا که دلت بخواد میبرمت...

وقتی کریستال وارد د و در کنار شاین قرار گرفت الیز با دست و پاچگی گفت: مامانی این آقاهه خودش اومد اینجا... من نمیخاستم باهاش حرف بزنم... تو رو خدا مامان تد نشو...

کریستال خم شد و او را توی آغوش شاین بوسید و گفت: عزیزم... آقاهه نه... بابا... مگه بهت نگفت که باباته... از این به بعد باید بهش بگی بابا...

الیز مردد نگاهشان کرد مشخص بود در حال تجزیه و تحلیل است و بی مقدمه گفت: بابای تد و آلیس باهاشون رفته بود سیرک... برای تد خرس پشمالو برنده شده بود... تو هم میتونی برای من خرس پشمالو برنده بشی...

چشمهای کریستال پر از اشک بودند... شاین سر الیز را توی گودی شانهِ اش فشرد و گفت: البته که میتونم... مگه مامانت بهت نگفته من چقدر زرنگم؟!... من برات بزرگترین خرس پشمالو رو برنده میشم... حالا چشمهای شاین هم پر از اشک بودند... در این هنگام پرستار بخش آزمایشگاه وارد شد و با دیدن صحنه کمی جا خورد... او شاین را میشناخت... میدانست که دکتر شکوهی خشکترین دکتر بیمارستان است اما حالا او را در این هیبت دیده بود واقعا برایش عجیب بود... او کنار تخت ایستاد و گفت: اومدم نمونه خون بگیرم...

شاین دستی روی سر الیز کشید و گفت: حتما...

اما الیز با دیدن او بنای گریه را گذاشت... و به هیچ صراطی هم مستقیم نبود حتی دلداریهای کریستال هم آرامش نمیکرد بالاخره با هم سختی که بود نمونه خون را از او گرفتند... شاین داشت حسهایی را تجربه میکرد که برایش تازگی داشت... حس پدر بودن احساس مسئولیت عجیبی برایش داشت... و حالا با هر بار «بابا» صدا کردن الیز بیشتر دلواپس میشد... به خودش آمد دید که دقیقی است که الیز را در آغوش گرفته و مشغول آرام کردنش است... کریستال رفته بود تا دکتر فاکس را ببیند... برایش عجیب بود که اینهمه حس پدرانۀ چطور در عرض کمتر از بیست و چهار ساعت توی وجودش ریشه دوانده بود... دخترک از گردنش آویخته بود و داشت کولی بازی در می آورد و حتی این کولی بازیهای دخترش هم برای شیرین و البته دردناک بودند... حاضر بود هر داشت میداد اما این اشکها ریخته نمیشدند البته الیز هم مثل همه بچه ها خیلی زود آرام شد... و حال سرش راروی سینه این گذاشته بود و داشت برایش شیرین زبانی میکرد به جرات میتوانست بگوید برای بار دوم بعد از کریستال عاشق شده بود... عاشق این دختر کوچک و ظریف که خون خودش در رگهای او جریان داشت شده بود... اما انگار این عشقی که داشت تجربه میکرد به طور شگفت انگیزی متفاوت و قوی بود... دیگر توان فکر کردن به چیز دیگری را نداشت... به ساعت روی دیوارن نگاه کرد... کم کم باید میرفت... شیفتش داشت شروع میشد...

اما مگر میتوانست از این وجود شیرینی که از گردنش آویخته بود دل بکند... دخترک انگار سالهاست میشناسدش انچنان تنگ خودش را در آغوش شاین فشرده بود که انگار نه انگار که امروز اولین روزی است که فهمیده شاین پدرش است... در این هنگام کریستال وارد شد و شاین الیز را روی تخت نشاند و رو به کریستال گفت: عزیزم من دیگه باید برم... شیفتم الان شروع میشه...

کریستال تا دهان باز کرد چیزی بگوید الیز رودتر گفت: نرو...

کریستال متعجب نگاهشان کرد و رو به الیز گفت: چی عزیزم...

الیز دوباره از گردن شاین آویخت و گفت: نمیخوام بری...

شاین دوباره او را در آغوش گرفت و بوسیدش و گفت: عزیزم... بابا کار داره... باید برم اما بر میگردم...

کریستال گفت: قبل از این... این بچه فقط به من اینقدر وابسته بود چیکارش کردی که اینطور بهت وابسته شده؟!

شاین با لبخند گفت: باباشم...

شاین جلوی در اتاق الیز ایستاد و کریستال را نزدیکتر خواند و گفت: دکتر فاکس رو دیدی؟!

کریستال سری تکان داد و گفت: خیلی سرش شلوغ بود یه چیزایی درباره بیوپسی مغز استخوان میگفت... نفهمیدم دقیقا چی میگه...

شاین با اندوه سری تکان داد و گفت: آره... قبلا باهام مشورت کرده بود...

کریستال گفت: چی هست حالا؟!

شاین آرام بازوی او را گرفت و او را از اتاق بیرون برد و گفت: عزیزم... برات توضیح میدم... فقط خواهش میکنم زیاد خودت رو عذاب نده... این بهترین تست تشخیصی برای این جور بیماریهاست من خیلی امیدوارم که جوابش منفی باشه...

کریستال با نگرانی عمق چشمهای شاین را کاوید و گفت: شاین... بگو... باید بدونم...

شاین کمی آب دهانش را فرو داد و گفت: با یه سرنگ از مغز استخوان نمونه برداری میکنم...

کریستال احساس کرد تمام بدنش شل شدند حالت تهوع داشت و پرسید: یعنی چی...

شاین گفت: یه سوزن رو توی استخوان لگن خاخره اش فرو میکنم تا...

کریستال دیگر چیزی نمیشنید سرش به دوران افتاده بود شلی و کرختی بدنش بیشتر شد و ناگهان دید دیگر پاهایش توان نگهداشتنش را ندارند همانجا روی زمین ولو شد... بیهوش نبود اما احساس می کرد ضربان قلبش آنقدر بالا رفته که توان نفس کشیدن ندارد او به آستش شاین چنگ زد تمام تنش شروع کرده بودند به لرزیدن... شاین احساس میکرد مغزش توان تجزیه و تحلیلش را از دست داده... هیچ وقت کریستال را اینطوری ندیده بود و حالا انگار کریستال داشت جلوی چشمانش پر پر میشد... دو تا از پرستاران خودشان را بالای سر آنها رساندند و یکی از آنها خیلی سریع گفت: شوکه شده...

کریستال بعد از تزریق یک آرامبخش حالا خوابیده بود... یا حداقل اینطور به نظر میرسید... دقایق پر استرسی بود... کریستال نمیتوانست نفس بکشد و کارش به ماسک اکسیژن کشیده بود... حال خود شاین هم بهتر نبود اما خوب میدانست که الان تنها امید کریستال و الیز به اوست...

دیگر کسی توی بیمارستان نمانده بود که نفهمیده باشد همه برای یک بارهم که شدن به اتاق ۲-۵ سرکی میکشیدند تا دختر دکتر شکوهی و همسرش را ببینند... حال کریستال که کمی جا آمد شاین بالاخره توانست به او توضیح بدهد که نمونه برداری الیز تحت بیهوشی عمومی انجام میگردد... و او دردی را حس نخواهد کرد... کریستال روزهای بدی را میگذراند درست بود که سرپا بود اما خدا میدانست که تنها به خاطر الیزش است که دوام آورده... و البته انرژی که شاین به او میداد و حمایت بی دریغی که از او داشت یکی از مهمترین دلایل او بود که اینطور قوی توانسته بود با این قضیه مواجه شود.

بالاخره جواب آزمایش الیز آماده شده بود شاین کریستال مشغول بافتن موهای الیز بود که شاین وارد اتاق شد... کریستال امروز از صبح بی قرار بود میدانست امروز جواب آزمایش الیز می آمد و مشخص میشد که بالاخره کودکش مبتلا است یا نه... برای لحظاتی توان پرسیدن هیچ سوالی را از شاین نداشت اما وقتی شاین با چشمانی نمناک و قلبی بی قرار او را در اغوش گرفت و زیر گوشش گفت: «همه چی تموم شد... بچه مون سالمه» انگار دنیا را به او داده بودند... حتی بیشتر... احساس میکرد دیگر هیچ چیز توی این دنیای به این بزرگی توان گرفتن اینهمه شادی را از دل او

ندارد دیر هیچ غمی توان تاختن به قلبش را نداشت... بیماری الیز فقط یک بیماری ویروسی بود که باعث زیاد شدن گلوبولهای سفید خونس شده بود... اما انگار رسالت این تشخیص اشتباه... این اشتباه پزشکی همین بود تا او را به عشق زندگی اش به پدر بچه اش برساند... تا دوباره عشقی را که از دست داده بود را بدست بیاورد و بس...

کریستال به سمت الیز رفت او را در آغوش گرفت... و شاین هر دوی آنها را... باورش سخت بود انگار... اما او حالا یک خانواده داشت... یکی درون سینه اش فریاد میزد که بالاخره به آرامش رسیده است...

دو سال بعد...

دو سال از آن روزهای سخت میگذشت دو سالی که برای کریستال و شاین مثل برق و باد گذشته بود و آنها طی این دو سال پایه های زندگی مشترکی را بنا نهاده بودند که موجب قبطه همه کسانی شده بود که میشناختند شان... شاید اگر آنها میدانستند که این دو نفر از کجا به اینجا رسیدند و چه مسیر پر پیچ و خمی را طی کردند تا بهم رسیدند هیچ کدام باورشان نمیشد... باورشان نمیشد این دو نفر که نماد عشق و از خود گذشتگی و دوست داشتن هستند روزی بود که دشمن یکدیگر محسوب میشدند... حالا همه آن آدمها مرده بودند... دیگر کسی «شاین بادیگارد» و «کریستال تک تیرانداز» را به یاد نداشت... آنها یک پزشک دلسوز و حاذق میدیدند که به همراه همسر زیبا و دختر شیرینش در کنارشان زندگی میکردند...

شاین با صدای فریاد کریستال از خواب بیدار شد:

- وای شاین تو که هنوز خوابی... چرا آماده نشدی...

اما شاین آنقدر خسته بود که توان باز کردن پلکهایش را هم نداشت از تکانهای تخت فهمید که کریستال روی تخت نشست و بعد نیشگونی که روی پهلویش احساس کرد او را وادار به باز کردن چشمهایش کرد با صدایی دو رگه گفت: فقط نیم ساعت... نیم ساعت بخوابم بیدار شدم...

کریستال تقریبا جیغ زد: شاین... الانشم دیر شده... میدونی من و الیز از کی آماده ایم...

شاین به زور چشمهایش را باز کرد نور توی چشمش دوید اما خیلی زود به آن عادت کرد اولین چیزی که دید کریستال بود که با موهای آراسته و صورتی آرایش شده بالای سرش نشسته بود اخم زیبایی بین ابروهایش بود شاین لبخند کجی زد و گفت: تو بهشتم؟!

کریستال چشم غره ای رفت و شاین ادامه داد: آخه یه فرشته بالای سرم نشسته...

کریستال دستش را از زیر بازوی او رد کرد و گفت: چت و پرت نگو زود باش بلند شو برو حموم باید آماده بشی... نمیخوام ما از همه دیرتر برسیم...

شاین نالید: کریستال عزیزم... محض رضای خدا من دیشب تا ساعت دوازده شیفت بودم...

کریستال با خشونت گونه او را بین انگشتانش گرفت و همانطور که میفشرد گفت: واسه خاطر همین تا صبح نذاشتی بخوابم... شب که خیلی انرژی بودی...

شاین نیم خیز شد روی بازوی کریستال را بوسید و گفت: عزیزم من واسه تو همیشه انرژی دارم...

کریستال از روی تخت پایین آمد و گفت: خیلی پروئی... به جای اینهمه پرت و پلا گفتن بلند شو...

شاین با عشق قد و بالای کریستال را که توی آن لباس حریر ابریشم سفید و طلایی مدل رومی بی نظیر شده بود نگاه کرد گفت: محشر شدی عزیزم... این لباس خیلی بهت میاد...

کریستال همانطور که پرده ها را کنار میزد گفت: زیاد دوستش ندارم... اما با این شکم از این بهتر نتونستم پیدا کنم...

شاین از روی تخت پایین آمد و همانطور که به سمت حمام میرفت گفت: عزیزم... تو تازه سه ماه رو تموم کردی... هیچی هنوز معلوم نیست... چرا اینقدر حساسی!

کریس دستی بروی شکمش کشید و گفت: تو به این میگی هیچی... حد اقل یه سایز اضافه کردم... و بعد لباسش را رها کرد و ادامه داد:

- قرارمون سال بعد بود وقتی الیز وارد پیش دبستانی میشه... اما تو باز هم مثل همیشه بی دست و پا بودی... من همیشه از این سبک لباسها متنفر بودم اما به خاطر گاف تو مجبور شدم اینو برای جشن ازدواج بهترین دوستم بپوشم... اگه حواسم نباشه هر سال یکی میزاری توی دامنم...

شاین با خنده خودش را به او رساند و دستش را دور بدن او حلقه کرد و گفت: بیخیال عشقم...
اول صبحی اینقدر غر نزن... اون اولین بار بود بعد از دو سال... رکورد خوبیه... و بعد زیر گوشش
اضافه کرد: به من چه زمین تو حاصلخیزه

کریستال سعی کرد نخندد و زیر لب گفت: خیلی پررویی شاین...

شاین با خنده گفت: هستم هر چی تو بگی هستم... حالا همیشه یه بوسه بکنم...

کریستال با خنده گفت: از کی تا حالا اجازه میگیری؟!

شاین گفت: گفتم شاید آرایش پاک بشه...

در این هنگام در این هنگام الیز با سر و صدا در را باز کرد و قبل از اینکه وارد شود شاین با عجله
خودش را عقب کشید، کریستال با اخم به الیز توپید: صد بار بهت گفتم اول در بزن بعد بیا تو اتاق
ما...

کریستال سری پایین انداخت و گفت: متاسفم مامان...

کریستال دست به سینه شد: متاسف نباش... تکرارش نکن...

الیز یک پیراهن عروسی آبی به تن داشت و موهایش را کریستال برایش بسته و فر کرده بود
شاین روبرویش خم شد و گفت: به به ... دخترم چقدر خوشگل شده...

الیز لبخند زیبایی زد و گفت: خوشگل شدم؟!

شاین دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: البته... تو زیباترین خانم جوانی هستی که
میشناسم... افتخار میدین...

الیز با ناز دست کوچکش را در میان دست شاین گذاشت بعد شاین او را از روی زمین بلند کرد و
بعد از چند بار چرخ زدن در میان جیغ و دادهای الیز او را دوباره روی زمین گذاشت و گفت:
عزیزم... حالا برو بیرون تا بابا هم آماده بشه... باشه...

امروز روز ازدواج ژروم بود... بالاخره او هم توانسته بود زن رویاهایش را پیدا کند البته به لطف
کریستال... و آن دختر کسی نبود جز پرنیان... شاین به کمک کریستال آماده شد و یک کت و

سلوار سفید به همراه یک دستمال گردن سفید و طلایی.. درست هم‌رنگ لباسهای کریستال... وقتی مهسا و هاکان از راه رسیدند آنها تقریباً آماده بودند.

مهسا حالا یک پسر کوچولوی زیبا به اسم آرین داشت که تازه وارد نه ماه شده بود و بی نهایت شیرین بود و دقیقاً نسخه کوچک شده هاکان بود...

مهسا وقتی آندو را دید گفت: چرا شما دو تا هر روز خوشگلتر و خوشتیتر میشین؟! راز موفقیتتون چیه؟!

شاین دستش را روی کمر کریستال گذاشت و با شیطنت گفت: یعنی تو نمیدونی...

مهسا با خنده به فارسی گفت: ای جنس خراب...

کریستال متوجه منظور او شد و زد زیر خنده و مهسا با اخمی ساختگی گفت: دیوونه اینم بهش یاد دادی؟!

شاین با عشق کریستال را نگاه کرد و گفت: آره خیلی شاگرد خوبی... زود میگیره...

کریستال با فارسی دست و پا شکسته ای گفت: من خیلی تیزم...

ابروهای مهسا بالا رفتند و او با خنده گفت: نه... خوشم میاد هر چی تیکه باحاله یادش داده... بعد ادامه داد: خنگه... بشین دو تا شعر یادش بده... اینا چیه یادش میدی...

مهسا نمیدانست که شاین از شنیدن این تیکه های زبان فارسی از زبان کریستال چه عشقی میکند... پس ترجیح داد ساکت شود و چیزی نگوید چون بقیه چیزهایی که به کریستال یاد داده بود را تقریباً به جز جمع دونفریشان جای دیگری نمیشد استفاده کرد کریستال زیر گوش شاین گفت: «جیگر تو بخورم» رو بهش بگم...

شاین با خنده ابروهایش را بالا داد و زیر لب گفت: نه...

عروسیه هیجان انگیز و زیبایی بود... به همه آنها خیلی خوش گذشته بود... پرنیان توی ان لباس سفید عروسی واقعا زیبا شده بود و کریستال میتوانست قسم بخورد که ژروم با وجود پرنیان مهربان و زیبا دیگر حتی او را نمیدید... کریستال برایش خیلی خوشحال بود چون او مردی بود که لیاقت تجربه کردن یک عشق واقعی را داشت... اما با این وجود با توجه به حساسیت شاین تمام مدت با حفظ فاصله با او صحبت میکرد... دوست نداشت شاین را حساس کند طاقت ناراحتی اش

را نداشت... الیز انقدر ورجه و ورجه کرده بود که روی میز شام خوابش برده بود حالا روی صندلی عقب خوابیده بود و شاین توی تاریکی در حال رانندگی بود...

کریستال آرنجش را روی لبه پنجره گذاشته بود داشت به بیرون نگاه میکرد... شاین گفت: اون بیرون چی هست از من بهتر...

کریستال نگاهش کرد و گفت: داشتیم فکر میکردم...

شاین گفت: البته... کاملا واضح و مبرهن بود... به من که فکر نمیکردی احیانا...

کریستال خندید و گفت: چرا اتفاقا... داشتیم به تو فکر میکردم...

شاین با لبخند نگاهش کرد و کریستال ادامه داد: من توی بچگی پدر و مادرم رو از دست دادم... هیچ وقت فرد محبوبی برای پدر بزرگ و مادر بزرگ پدریم نبودم... شونزده سالم بود که اوادم پیش سالیاریا... هیچ وقت امیدوار نبودم که بتونم یه زندگی عادی داشته باشم... اما تو... تمام اون چیزهایی رو که برام رویا بود رو بهم دادی... حتی بیشتر... ازت ممنونم...

شاین خندید و گفت: این چه حرفیه داری میزنی اگه من چیزی بهت دادم در مقابل چیزهایی که تو بهم دادی هیچه... همیشه بهت گفتم کریستال... من تا آخر عمرم شرمنده و مدیون توام... به خاطر همه گذشتی که در حقم داشتی...

شاین اتومبیل را توی پارکینگ برد و کریستال پیاده شد و در عقب را باز کرد خم شد تا الیز را از روی صندلی بردارد که شاین سرزنش بار گفت: تو دست نزن.. او به صورت شاین نگاه کرد که اخم کرده بودو شاید ادامه داد: مثل اینکه وضعیتت یادت رفته... کریستال گفت: زیاد مته به خشخاش نزار... بچم وزنی نداره...

شاین پیاده شد و کریستال کنار رفت او خم شد و الیز را از روی صندلی بلند کرد و گفت: هر چی... حواست به خودت باشه... تو سابقه زایمان زودرس داری نمیخوام دوباره تکرار شه... کریستال دست به سینه شد...

- اون به خاطر شرایط بدی روحی بود...

شاین الیز به بغل راه افتاد و گفت: هر چی... دوست ندارم برات تکرار بشه...

کریستال به یاد حاملگی قبلی اش افتاد... شاید باورش غیر ممکن بود اما او تا چهار ماهگی هنوز نمیدانست که جنینی توی بطنش در حال رشد است... اصلا آنقدر حالش خراب بود که این موضوع آخرین چیزی بود که به آن فکر میکرد... دلش نمیخواست به وضع اسف بارش توی بارداری قبلی اش فکر کند... هنوز هم با یاد اوری ان افسرده میشد...

احساس خستگی میکرد شاین الیز را به اتاقش برده بود و او داشت آماده میشد که برود و یه دوش بگیرد که شاین وارد شد ... او نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت: لباساشو عوض کردم... کریستال با خنده گفت: ممنونم عزیزم... تو همسر نمونه ای...

شاین همانطور که داشت دکمه های پیراهنش را باز میکرد با عشق سر تا پای کریستال را ورنده کرد و گفت: تا تو یه دوش بگیری منم یکم چای دم میکنم بشینیم با هم بخوریم...

کریستال چشمهایش را تنگ کرد و گفت: قهوه...

شاین گفت: برات خوب نیست عزیزم...

کریستال غر زد: شاین هفته ای یه بار هم نمیخورم... دارم میمرم واسه یه فنجون قهوه...

شاین خندید و گفت: همسر زیبای معتادم! شیش ماه هم صبر کن بعد هر قدر دلت خواست بخور... هر چند تو دروان شیردهی هم خوب نیست...

کریستال نفسی گرفت و گفت: باشه... تسلیم... همون چایت رو دم کن... بعد با خنده ادامه داد: از اونها هم توش بریز...

شاین چشمکی زد و گفت: از اونها اسمش هله... هل... باشه میزیزم تو هم زیاد لفتش نده...

پشت میز آشپزخانه نشسته بود که کریستال در حالیکه ربدو شامبر بلند فیروزه ای رنگی به تن داشت وارد شد... موهایش را که هنوز هم کمی نم داشتند بالای سرش جمع کرده بود شاین بلند شد و گفت: هوا امشب مهتاب زیبایی داره... دوست دارم برم بشینیم توی تراس و یه چای رمانتیک بخوریم...

کریستال با خنده گفت: میگن عاشقا زیر نور ما دیوونه میشن...

شاین قوری چای را به همراه دو فنجان و ظرف نقلی که تازه از ایران برایش رسیده بود توی سینی گذاشت و گفت: اولاً که میگن عاشقا عاشقتر میشن... آنها با هم راهی تراس شدند و شاین ادامه داد: بعدشم من همینطوری هم دیوونتم... مگه اینکه بخوای سر به بیابون بزارم...

بوی چای هلدار توی دماغشان پیچیده بود و آنها زیر نور نقره ای ماه در این شب لطیف بهاری شانه به شانه هم روی تاب بزرگ توی تراس نشسته بودند و در حالیکه آرنجهایشان را در هم قلاب کرده بودند لیوانهای چایشان را در میان دستهایش گرفته بودند... هر از چند گاهی نسیمی خنک لابلای درختان خیابان میپیچید و بعد از اینکه خودش را به صورت آنها میساید از روی پوستشان رد میشد و میرفت... کریستال سرش را به بازوی شاین تکیه داده بود سکوت زیبایی بینشان برقرار بود حالا آنقدر یکدیگر را دوست داشتند آنقدر یکدیگر را شناخته بودند که حتی توی سکوت هم میتوانستند با هم حرف بزنند اما کریستال سکوت را شکست و گفت:

– شان...

شاین جرعه ای چای نوشید و گفت: جان...

کریستال با لبخندی که بروی لبش بود گفت: همیشه برام سوال بود که اگر یکی از اونهایی که قبلاً ما رو میشناختن الان منو تو رو اینجا... اینطوری... ببین چی میگن...

شاین لبخندی زد و گفت: منم گاهی بهش فکر میکنم... فکر کنم خیلی تعجب کنن... شایدم فکر کنن برایشون نقشه کشیدم... در هر حال فکر نکنم کسی عشق ما رو باور کنه عزیزم غیر از خودمون...

کریستال ناگهان صاف نشست لبخندی بروی لبش نشست... دست آزادش را روی شکمش گذاشته بود و با ذوق غیر قابل وصفی داشت شکمش را نگاه میکرد چشمهایش میدرخشیدند برای بار دوم نفس گرفت شاین هم صاف نشست و با نگرانی گفت: چیزی شده...

کریستال با لبخند نگاهش کرد و گفت: داره تکون میخوره...

ابروهای شاین بالا رفت و متعجب گفت: تکون میخوره... زود نیست...

کریستال اینبار خندید و شکمش را نوازش کرد و گفت: حسش میکنم شاین... حسش میکنم...

شاین با احتیاط والته کمی ترس دستش را روی شکم کریستال گذاشت و گفت: به نظرت بتونم حسش کنم...

کریستال با خنده گفت: فکر نمیکنم عزیزم... توی اون حد نیست...
شاین دستش را روی او حلقه کرد و با خنده گفت: پس فکر کنم تو رو بیشتر دوست داره...
کریستال گفت: عوضش الیز تو رو بیشتر از من دوست داره...
او با عشق لحظه ای به کریستال نگاه کرد و گفت: در عوض من عاشق هر سه تا تون هستم...
البته سهم تو بیشتره... میدونیکه تو یه جای مخصوصی توی قلبم داری...
کریستال آرام سرش را روی سینه شاین گذاشت و همانطور گه گوش به ریتم منظم قلب او سپرده
بود با خود اندیشید که چقدر خوشبخت است... خداوند را توی قلبش احساس کرد... تنها کسی که
این خوشبختی را به او بخشیده بود... چشمهایش را روی هم گذاشت و در دل گفت: خدایا
متشکرم به خاطر اینهمه خوشبختی که بهم دادی...

پایان